

رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

# پشت چراغ قرمز



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: حانیا بصیری

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بنام خدا

نام رمان : پشت چراغ قرمز

نویسنده : حانیا بصیری

ترسیده به چشمای خشمگینش نگاه کردم و آب دهنمو قورت دادم.

با دستش چندتا ضربه محکم به سرم زد و گفت:

\_مگه بهت نگفتم حق نداری به پولا دست بزنی؟

چشمامو بستم و نفس زنان سرمو بین دستام قایم کردم، موهامو محکم از پشت گرفت و با غیظ داد زد:

\_دفعه آخرته؛ فهمیدی؟ یه بار دیگه ببینم همچین کاری کردی بلایی به سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن.

با احساس درد سریع دستمو گذاشتم رو دستش تا موهامو از این بیشتر نکشه و تند تند گفتم:

\_باشه، باشه.

با عصبانیت سرمو به سمت جلو هول داد و از انبار خارج شد، روی زمین دراز کشیدم و دستامو باز کردم و به سقف خیره شدم.

\_زنده ای؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

همونطور که به سقف نگاه میکردم لبام آه سته آه سته خندون شد و بلند زدم زیر خنده و میون خنده گفتم:

– یعنی توقع از این بدتراشو داشتما .

یوسف با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

– دیوونه .

آرنجمو گذاشتم رو زمینو نیم خیز شدم و گفتم:

– هو، درست حرف بزنا جوجه میزنم لهت میکنم .

یوسف پوزخندی زد و گفت:

– او، نکشیمون خشمگین .

با یه حرکت از جام بلند شدم و گفتم:

– پاشو پاشو برو زبون نریز ، آخ سرم .

یوسف بی توجه به من پاشو روی زمین کشید، نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:

– نکن دلم ریش شد، انگار یه چیزیت میشه نه؟ میخوای دق و دلی ایمان کله خرو سر تو در بیارم؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

حرفی نزد و به زمین خیره شد، جلوی آینه رفتم و دستی به پشت سرم کشیدم و زیر لب گفتم:

\_خدا روشکر موهامو کوتاه کردم وگرنه الان کچل بودم .

لباسامو تکوندم و چشمکی به یوسف زدم و با خنده گفتم:

\_تا الان نزدیک سیصد تومنی به جیب زدم، به امید خدا یه سیصد دیگه کار کنم با اون دویست تومنی که پس انداز کردم رو هم میشه ...

\_اگه به سروش جواب مثبت داده بودی الان سر یه قرون دوهزار اینجوری از اون گنده بک کتک نمیخوردی .

لبخندم تبدیل به اخم غلیظی شد و گفتم:

\_!؟ نه بابا، فضولیاش به تو نیومده، گمشو تا نزدم دهندو صاف نکردم

یوسف که اینبار واقعا ازم ترسیده بود بلند شد و از انبار بیرون رفت .

نتوز ستم بی شتر از این او ضاعو تحمل کنم و منم پشت سرش از انبار خارج شدم و داد زدم:

\_دفعه آخرت باشه اسم اونو جلو من میاری فهمیدی؟

از این مقدار عصبانیت من هول شد و گفت:

\_نیاز آروم باش.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سری تکون دادم و داد زدم:

—من آرومم .

در همین حین مرجان و مسعود و کامی درحالی که جعبه های فال و آدامس و خرت و پرت دستشون بود نزدیکمون اومدن ، مسعود پرسید :

—چیشده یوسف؟ چرا داد میزنی نیاز؟

اخم کردم و گفتم:

—هیچی...

کامی نگاه قرمزشو به سمتم سوق داد و گفت:

—بگو

به چشمای قرمزش نگاه کردم و گفتم:

—باز گل زدی کامی؟

بی حوصله گفت:

—آهه، جواب منو بده .

حوصله کل کل نداشتم و بی مقدمه گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

این یوسف رو مخمه میدونه من رو اسم اون پسره حساسیت دارم هی به روم میاره.

یوسف با شنیدن این حرفم نگاهی به کامی انداخت و یهو پا به فرار گذاشت و از زیر دست کامی که میخواست بگیرتش در رفت، کامی با صدای دورگه ای داد زد:

بگیرمت زنده ات نمیذارم حیوون .

و چندتا فوشم بهش داد یوسف بالای دیوار ایستاد و گفت:

به جون خودم نمیخواستم ناراحتش کنم، مگه من دروغ میگم؟ اگه زن سروش میشد الان یه خانواده درست و درمون داشتی لازم نبود تو نوزده سالگی پول جمع کن این بچه ها بشی که آخر سرم اون ایمان کله خر مثله شغال بیفته به جونت و کتکت بزنه ، مرم تو بگو من بد میگم؟

کامی سیگاری روشن کرد و پوک محکمی بهش زد و دود شو مستقیم فوت کرد و بی حوصله گفت:

گو خوریش به تو نیومده .

مرجان بهم نگاه کرد و گفت:

بی را هم نمیگی .

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چشامو درشت کردم و گفتم:

–چی میگی تو؟

مسعود تلو تلو خوران دستمالی از جیبش در آورد و بعد باز کردن جلوی بینیش گرفت و نفس عمیقی کشید و درحالی که به بینیش دست میکشید گفت:

–دوباره ایمان دست روت بلند کرده؟

کامی بازم پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

–بزنم بکشم این گنده بکو همه مون راحت شیم .

مسعود سریع سرشو تگون داد و گفت:

–منم پایه اتم .

به ریخت و قیافه بنگی و زارش نگاه کردم و پوزخندی زدم، مسعود همونطور که بینیشو بالا میکشید گفت:

–بخدا اگه دستش آتو نداشتم میکشتمش فکر می کنی شوخی میکنم؟

مرجان با ترس دستشو روی دهن مسعود گذاشت و گفت:

–بسه دیگه.

و به سمت کامی برگشت و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

توهم تمومش کن .

و خطاب به یوسف داد زد:

دفعه آخرت باشه اسم سرو شو جلو این میاری میبینی که خود شو خر کرده داره لگد میزنه به بختش، هی راه به راه نگو سروش سروش سروش مردم آزار نباش!

دستامو مشت کردم و با حرص گفتم:

باشه مرمر نمیخواد تو یکی منو نصیحت کنی بسه.

مرجان با جدیت گفت:

نه وایستا، یوسف دفعه بعد بگی سروش خودم میگیریم میدمت دست کامی به حسابت برسه فهمیدی؟

کامی با پوزخند گفت:

انگاری من سگ وحشی گله ام .

کلافه و با عصیانیت مرجانو کنار زدم و لگدی هم به مسعود که داشت چرت میزد

زدم و گفتم:

2



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– تو به شوهرت برس.

مسعود از جا پرید و گفت:

– هووو

بی توجه بهش راهمو کشیدم و بیرون رفتم)

شالمو روی سرم مرتب کردم و بی حوصله یه طرفشو انداختم پشت گوشم و پاهامو روی هم انداختم و مشغول شمردن پولاشدم .

– نیاز ..

سرمو بالا گرفتم و به مریم که چندتایی گل پژمرده شده دستش بود نگاه کردم و گفتم:

– چیه؟

تا خواست حرف بزنه سریع گفتم:

– برو یکم آب بزن به این گلا سریع ردشون کن بره، اصلا هر ماشینی دیدی سریع گلو بنداز تو بغل طرف یکم زار بزن بخره .

سرشو تکون داد و به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

– اون آقا کارت داره .

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم و با دیدن سروش نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:

\_باشه، تو برو مریم .

بلند شدمو بند کفشای اسپورت خاکی رنگمو محکم کردم و بعدش بی تفاوت از کنار سروش رد شدم، چون مطمئن بودم خودش دنبالم میاد به سمت پارک اونطرف خیابون حرکت کردم، پشت سرم راه افتاد و گفت:

\_نیاز؟

به درختای سرسبز بید که اطراف پارکو گرفته بود نگاه کردم و روی نزدیکترین نیمکت نشستم و گفتم:

\_سروش چرا دست از سرم برنمیداری؟

بلافاصله کنارم نشست و گفت:

\_میشه نگاه کنی؟

لبامو جمع کردم و زیر چشمی بهش نگاه کردم، صداشو صاف کرد و گفت:

\_منتظرم .

اخم کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– آه، حرفتو بزن از این چندش بازیا بدم میاد .

اداشو در اوردم و گفتم:

–میشه نگام کنی

سروش با صدایی که رگه هایی از خنده داشت گفت:

–یعنی انقدر نگاه کردن به من سخته که طفره میری؟

با پاشنه کفشم محکم کوبیدم رو پاش و گفتم:

–اصلانم .

آخش بلند شد و خم شد و به پاش نگاه کرد، راست می‌گفت نگاه کردن به سروش یکی از سخت ترین کارای زندگیم بود، چشاش یه طوری بود که ناخود آگاه دلم میلرزید، حوصله این وضعیتو نداشتم اخم کردم و به صورتش نگاه کردم و گفتم:

–خوب، بیا اینم نگاه من، حالا بنال ببینم چی میگی .

سکوت کرد و چیزی نگفت، مقاومت فایده ای نداشت! دست از لجبازی برداشتم و زل زدم تو چشای سبزش و سعی کردم احساساتی نشم، آخه چرا با خودش اینطوری می‌کرد وقتی میدونست ما برای هم ساخته نشدیم؟

سروش با چشمای مهربونش لبخندی بهم زد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– خودتم میدونی خیلی وقته دستت پیشم روئه، بس نیست؟

همونطور که میخ چشماش بودم آروم پلک زدم و گفتم:

– همیشه سروش بفهم، همیشه، من خیلی وقته خودمو توجیح کردم،  
پس زور الکی نزن!

برخلاف من که از هر ده تا کلمه ای که به زبون میارم نه تاش فوش و  
الفاظ نصفه و نیمه بود سروش همیشه با متانت و پیوستگی خاصی  
جملاتشو ادا می‌کرد، دوست نداشتم بزمن تو ذوقش ولی من دل‌کنده  
بودم، چون از بچگی یاد گرفته بودم با مغزم تصمیم بگیرم، سروش  
فقط برام یک آدم محترم بود همین و بس.

– چرا همیشه؟ تو به من اعتماد نداری؟ وقتی میگم درستش میکنم یعنی  
درستش میکنم، دیگه بهونه ات چیه؟

سعی کردم جوری که اعصابم بهم نریزه و دلخورش نکنم قانعش کنم.

– هر چند روز یکبار میایم اینجا توی این پارک روی این نیمکت تو حرف  
میزنی و این بحث‌گذاری رو پیش میکشی و من برات دلیل میارم... از  
مخالفت پدر مادرت، از تهدید پدرت که اگه با منه ولگرد ازدواج کنی از  
ارث محرومت میکنه، از اون روزی که مادرت با هزارتا بدو بیرا بهم گفت  
دست از سر پسرش بردارم و گورمو گم کنم، غافل از اینکه پسرش...

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با یاد آوری حرفایی که از مادر سروش شنیدم گر گرفتم و عصبانی از روی نیمکت بلند شدم و گفتم:

\_خسته نشدی از این همه تکرار مزخرف این بازی مزخرف تره حال بهم زن؟ بابا ول کن دیگه بکش بیرون از این دا ستان ، بخدا نمیشه به والله همیشه برو پی زندگیت .

3

سروش مثله یه پسر بچه مظلوم بهم خیره شده بود و حرف نمیزد، وقتی اینطوری نگاه می کرد از رفتارم عذاب وجدان میگرفتم و به کل یادم میرفت سه سال از من بزرگ تره .

کلافه د ستمو روی صورتتم کشیدم و نزدیکش شدم و جوری که سعی می کردم آرام باشم گفتم:

\_تو بابات دکتره مامانت معلمه، از بچگی تو ناز و نعمت بزرگ شدی، منو ببین همین الانش دارم به این فکر می کنم توی این وضعیت تا کی دووم میارم، چرا پی دردسری؟

\_دوست دارم نیاز میفهمی؟ حرف تو کلت میره؟ ببین تو اصلا شکل آدمای دورو برت نیستی، این به من ثابت شده اگه چند وقت بگذره به پدر و مادرم ثابت میشه اون موقع همه چی اوکیه .

برای اینکه بحثو عوض کنم با لودگی یه ابرومو انداختم بالا و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

جان من اینطوری ازم تعریف نکن من بی جنبه ام ها .

سروش عصبانی شد و گفت:

دارم جدی حرف میزنم، آقا اصلا من ارث نمیخوام ماما نمیخوام بابا

نمیخوام تو چرا سنگ اونارو به سینه میزنی؟

نفسمو فوت کردم و به آسمون نگاه کردم و گفتم:

خیر، من میگم نره این میگه بدوش، خوشی زده زیر دلت کلا تابلوئه.

پشتمو بهش کردم و ادامه دادم:

تو میتونی هر وقت دو ست داشتی بازم بیای و اصرار کنی، اما همین

جوابو از من میشنوی .

به راهم ادامه دادم و مثله همه دفعات دیگه سروش سکوت کرد و

چیزی نگفت.

\*\*\*

به هیکل چاق و قد نسبتا بلندش نگاهی انداختم و پولارو شمردم

گذاشتم کف دستش و گفتم:

این برای مریم و علی و کیان، باقی بچه هاهم که خودت حساب کتاب

کردی باهاشون .

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با اخم پولارو شمرد و گفت:

– زیر آبی که نرفتی؟ جیباتو خالی کن ببینم .

دندونامو روی هم فشار دادم و با خشم دستمو تو جیب مانتوی مشکی که تنم بود کردم و یه ساعت و یه دونه آدامس ودوتا هزاری در آوردم و گذاشتم رو میز، مسخره بود ولی خودمم از محتویات جیبم خنده ام گرفته بود، چی داشتم من؟

گوشه لبشو خاروند و با همون صدای کلفت و نخراشیدش گفت:

– خوبه، مثله اینکه گوشمالی که اون روز بهت دادم درستت کرده، مگه نه؟

همونطور که اخمام تو هم بود به دیوار پشتش نگاه کردم و گفتم:

– کاری نداری میخوام برم.

یهو بلند داد زد:

– وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن.

صورتمو با انزجار جمع کردم و بهش نگاه کردم و گفتم:

– برم؟

– هری .

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با قدم های محکم و عصبانی از اتاق بیرون رفتم و درو محکم بستم،  
لبمو با حرص جویدم و دوباره سمت در برگشتم و درحالی که داشتم از  
عصبانیت می‌ترکیدم گفتم:

– گامبوی سیاه سوخته زشت بی مصرف مفت خور، سگ تو روح خودتو  
این خونه لجنزارت کنن، شیطونه میگه ...

– باشه زیادی حرص نخور شیرت خشک میشه!

برگشتم و با دیدن قامت پسر بچه ای تو تاریکی با همون حرص داد  
زدم:

– علی تویی؟

علی نزدیک تر اومد و توی نور ایستاد، با همون کلا لبه داری که حتی تو  
شبم از رو سرش بر نمیداشت اخمی کردم و گفتم:

– چرا پیش بقیه نیستی؟

خم شد و سنگ ریزه ای از روی زمین برداشت و به سمت دیوار پرت  
کرد و با صدای بچگانه ای که سعی بر بزرگ نشون دادنش می‌کرد  
گفت:

– هیچی یکم دلم گرفته بود.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

تو این سالها خیلی سعی کردم خودمو نسبت به چیزایی که اطرافم میبینم بی تفاوت نشون بدم، اما تنها چیزی که هیچ وقت برام عادی نمیشد ظلمی بود که داشت بهمون میشد، به فاصله چند کیلومتر از ما بچه های هشت؛ نه ساله ای بودن که تنها سختی که بهشون وارد میشد بیرون اومدن از تخت برای رفتن به مدرسه بود، اما رو به روی من پسرکی نشسته که تو این سن کم دغدغه اش این بود که چطوری پول بخور نمیرشو دربیاره.

دستمو روی کلاهش کشیدم و گفتم:

— برو بچه بخواب که فردا کار داریم.

سرشو از زیر دستم کنار کشید و گفت:

— باشه.

خمیازه کشان به سمت اتاق رفتم و درو باز کردم با دیدن مسعود که مثله همیشه توی اتاق منو مرجان پلاس شده بود پشت چشمی نازک کردم و داد زدم:

— مگه صد دفعه نگفتم شب اینجا نخواب؟ پاشو برو بیرون خوابم میاد.

مسعود خوابالود قلطی روی موکت زد و گفت:

— جیغ جیغ نکن هرچی زده بودم پرید .

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چشمامو درشت کردم و با اخم گفتم:

–میگم بیا برو بیرون .

مرجان با دلخوری گفت:

–نیاز خیلی بی رحمی تو، دلت میاد یه زن و شوهر از هم جدا کنی؟

بالشتی از کنار دیوار برداشتم و انداختم اونطرف و گفتم:

–آره، زود باش بیرونش کن تا خودم دست به کار نشدم .

مرجان با ناراحتی دست مسعود رو گرفت و به زور بلندش کرد و باهم از

اتاق بیرون رفتن، خسته و بی حوصله سرمو روی بالشت گذاشتم و

چشمامو بستم و خوابیدم .

4

انگاری از خوابیدنم یک ساعت نگذشته بود که با صدای نخراشیده

ایمان چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم.

–بلند شید، بیچید برید سرکار، بخور و بخواب بسه، یالا.

به ساعت که شیش صبحو نشون میداد نگاه کردم و دستی به صورتم

کشیدم و بلند شدم رفتم بیرون، ایمان یکی یکی با چک و لگد بچه هارو

از خواب بلند می کرد و زیر لب بد و بیرا میگفت ، بچه ها با چشمای

پف کرده و صورت خوابالود کفش و دمپایی هاشونو میپوشیدن و

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

میرفتن از خونه بیرون، بی تفاوت پای شیر آب نشستم و بازش کردم، با اولین مشت آبی که به صورتم زدم مثله برق گرفته ها قلبم به تپش افتاد و نفسم حبس شد ، سریع آبو بستم و دستامو با لباسم خشک کردم اومدم تا برم ایمان همونطور که از دور با نگاه عجیبی سرتا پامو واری می کرد داد زد:

\_نیاز توهم سریع شال و کلاه کن با بچه ها برو.

دستای خیسمو به موهام کشیدم و جوری که نشنوه گفتم:

\_زر نزن، خیکی.

از کنارش رد شدم و بی حوصله شال مشکی و مانتوی همون رنگیمو برداشتم و تنم کردم، خم شدم و کفشامو پوشیدم و بند شونو بستم و کیفمو به طرفی انداختم رو شونه ام و دنبال بچه ها رفتم، هنوز تو عالم خواب بودم و داشتم راهمو میرفتم که پری یکی از دخترا کنارم اومد و گفت:

\_نیاز میخوای نقاشیتو بکشم؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

\_نه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چیزی نگفت و کنارم قدم برداشت، بعد چند دقیقه به چهار راه رسیدیم، بچه ها رو یکی یکی تقسیم کردم و از توی کیفم باکس سیگار و آدامسو در اوردم و به اونایی که نداشتن دادم و خودمم گوشی کلیدی مو از توی کیفم در اوردم و همون کنار روی زمین نشستم و بچه هارو زیر نظر گرفتم، ساعت نزدیکای ده بود که پری بساطشو ول کردو اومد پیش من و با ذوق تکه کارتونی رو به سمتم گرفت گفت:  
\_نیاز ببین.

بی توجه به چیزی که سمتم گرفته بود سریع بلند شدم و داد زدم:  
\_چرا ول کردی بساطو اومدی اینجا؟ برو تا بلند نکردنشون که ایمان بدبختمون میکنه.

همونطورکه تیکه کارتون دستش بود بهم نگاه کرد، با غیظ کارتونو ازش گرفتم و هولش دادم سمت بساطش و گفتم:  
\_وایستاده منو نگاه میکنه برو دیگه.

نفس حرصی کشیدم و به رفتنش نگاه کردم خیلی خودمو کنترل کردم که باهاش بدتر از این حرف نزنم، فقط کافی بود یه دونه از این خرت و پرتایی که دست این بچه هاست گم بشه تا ایمان خارمو چیز کنه...  
خفیف کنه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خیالم که از رفتن پری راحت شد کنار جدول نشستم و به عابرا نگاه کردم چشمم خورد به دختری که هدفون رو گوشش بود و برا خودش ورزش می‌کرد با حسرت گفتم:

\_ نگاه کن تورو قرآن ، اینم دختره منم دخترم ولی من کجا و این کجا خوش به حالش.

تا اینو گفتم و سرمو چرخوندم یه ماشین با سرعت بالا از بیخ دختره رد شد و نزدیک بود بزنه بهش و شت و پتش کنه، لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

\_ خدایا بیخیال بهش فکر نکن حالا لازم نیس بخاطر من طرفو شتک کنی.

تو همین فکر بودم که یهو چشمم به نقاشی تو دستم افتاد، یه دختر با موهای پسرانه دماغ و لبای متناسب و چشای اندازه گاو که چه عرض کنم نامتنا سب کشیده شده بود و اسم منم پایین نقاشی نوشته بود، جالب این بود که با یه چیزی مثله ذغال مردمک چشمما و موهامو مشکی کرده بود و تهشم با همون ذغال پایین اسم من نوشته بود «پری».

نقاشی رو دور تر گرفتم و گفتم:

\_ اصلانم شبیه من نیس، من قشنگ ترم!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یکم نزدیک تر گرفتم و متفکر دستی به چونه ام کشیدم:

\_بدم نکشیده ها، فقط یکم زیادی اغراق کرده.

واقعیت این بود که خیلی نسبت به سن و شرایطش چهره مو خوب طراحی کرده بود، به اطراف نگاه کردم و نقاشی رو گذاشتم تو کیفم که یهو یه صدای داد و بیداد بلندی توجهمو به سمت بچه ها جلب کرد نگاه کردم دیدم یوسف داره با راننده یه ماشین مدل بالای مشکی بحث میکنه، کلا یوسف عا شق ما شینای مدل بالا بود، حا ضر بود از این سر خیابون بره اون سر خیابون تا به صاحب ماشین گل بفروشه یا شیشه ماشینشو پاک کنه هر چند راننده ها اکثرا از این مورد دوشوشون نمیومد.

راننده پشت فرمون نشسته بود با عصبانیت سر یوسف داد میزد:

\_ای بابا گند زدی رو شیشه ماشین طلبکارم هستی؟ برو بچه برو.

خودمو بهشون رسوندم و دهنمو باز کردم حرف بزدم یوسف با ناراحتی گفت:

\_پولمو بده حق یتیم خوردن داره آخه نامرد؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

راننده که پسر جَوونی بود؛ عینک آفتابی زده بود و چهره شو نمیتونستم  
قشنگ ببینم، بهش نگاه کردم و خواستم میونه داری کنم گفتم:

– ببینید ...

حوا سش پرت چراغ قرمز بود و در حالی که داشت با گو شیش شماره  
میگرفت گفت:

– عجب بچه پرروئیها.

دوباره او مدم حرف بزمنم که باد او مدم و شالم از سرم افتاد پایین و  
متأسفانه منم به جمع روسری برباد رفتگان پیوستم ، همونطور که شالمو  
درست می کردم گفتم:

– صبر کنید ...

یوسف داد زد:

– آقا پولمو بده وگرنه لاستیک ماشینتو پنچر میکنم.

راننده تا او مدم حرف بزمنه عصبانی شدم و داد زدم:

– دو دقیقه لال بمیرید حرفمو بزمن دیگه.

پسره عینکشو از روی چشماش برداشت و گذاشت رو موهاش و با  
لبخند مسخره ای گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– تو چی میگی آخه کوچولو؟

اخم کردم و برای تلافی حرفش گفتم:

– پدر جان ، پول این بچه رو بده.

پسره نگاهی به گوشیش انداخت و دکمه بغلشو فشار داد و انداختنش جلوی داشبورد ماشین و بعد به شیشه اشاره کرد و گفت:

– اون وقت شیشه ماشینم که توش گند زده شده چی میشه ؟

دست به سینه ایستادم و گفتم:

– دست و دلبازیت جلوی یه پسر بچه کارگر تحت تاثیر قرارم داد.

به یوسف نگاه کردم و گفتم:

– خودم پولتو بهت میدم برو سر کارت.

به چراغ راهنمایی که سبز شد نگاه کردم و گفتم:

– به نظرم یک قدم دیگه تو مسیر صرفه جویی از پولات بردار، برو تا جریمه نشدی.

پوزخندی زد و گفت:

– در خدم نیستی آخه بچه.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

تا خواستم جوابشو بدم یهو یه دسته اسکناس از داشبورد در آورد و پرت کرد تو صورتم، با این کارش یه آن حس کردم یه سطل آب یخ رو سرم خالی شد. عینکشو گذاشت رو چشمش وگفت:  
\_من با این پول خوردا شیشه عینکمو پاک میکنم.

و گازشو گرفتو رفت .

همه بچه ها با سرعت دورم جمع شدن و مشغول جمع کردن اسکناسا از روی زمین شدن، در همون حالت خشکم زده بود و با دستای مشت شده به آسفالت خیابون خیره شده بودم، پرت شدن اون پولا تو صورتم برام از هزارتا سیلی بدتر بود، به پولای مچاله شده توی دست بچه ها نگاه میکردم و فکر می کردم دارن غرور تیکه تیکه شده منو از روی زمین جمع میکنن، مریم با خوشحالی داد میزد:  
\_پولدار شدیم پولدار شدیم.

دیگه صدایی نمیشنیدم، فقط با زور شدیدی سعی بر کنترل صدای گریه ام داشتم تا کسی متوجه نشه، نمیدونم چند دقیقه اونجا ایستادم، دوست داشتم بمیرم ...

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یوسف دستمو تگون داد و گفت:

\_نیاز پولارو از دست بچه ها جمع کردم گریه نکن.

پری کنارم نشست و گفت:

\_گریه نکن نیاز منم گریه ام میگیره ها.

صدای گریه مو نتونستم پنهون کنم و بلند بلند زدم زیر گریه و گفتم:

\_مرتیکه عوضی پولشو به رخ من میکشه... پولشو تو صورت من میکوبه... پولشو... خدایا چرا من اومدم توی این دنیا؟ خدایا هدفت از خلقت من چی بود؟

همه مردم بهم نگاه میکردن و حتی دوتا خانم برای دلداری دادن من سر م سئله ای که نمیدونستن چیه نزدیکم اومدن که توجهی به شون نکردم و اونجا رو ترک کردم.

مرجان همونطور که تخم مرغ هارو یکی یکی توی ماهیتابه میشکست گفت:

\_حالا همچین گریه میکنه انگار تو قصر خرم سلطان بزرگ شده، از خداتم باشه انقدر پول بهت داده، بقیه چطوری رفتار میکنن باهات؟ رو سرشون حلوا حلوات میکنن؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

هرچقدر سعی می کردم اشکام بند نمیومد، اخم میکردم به آسمون و زمین نگاه میکردم اما دیدم خیر بند اومدنی نیست که نیست، همیشه همینطوری بودم گریه نمیکردم وقتی هم که میکردم اندازه کل این چند هفته اشک میریختم، با سر آستین لبام اشکامو پاک کردم و سعی کردم با اخم کردن جلوشو بگیرم، تو همین حین بود که کامی وارد اتاق شد و بدون در آوردن کفشاش کنار پیک نیکی که مرجان داشت روش غذا درست می کرد نشست و گفت:

– همش تخم مرغ، کی میشه از این زندگی نکبتی خلاص شیم.

مرجان بهش چشم غره ای رفتو گفت:

– همینم اگه نبود از گشنگی میمردیم فکر کردی این ایمان دلش برای ما میسوزه؟

بی حوصله گفت:

– تو یکی ولمون کن دیگه ناموسا.

سکوت منو که دید دستی به چشای همیشه قرمزش کشید، نیم خیز شد و گفت:

– ساکتی نیاز

شونه هامو انداختم بالا و زیر لب گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

- چی بگم؟

یهو نشست روی دوتا پاشو گفت:

- چرا صورتت زخم شده؟

دستی به گونه ام کشیدم و با احساس سوزشش یادم اومد چرا اینطوری شده، تصویر اسکنا سای تا نخورده و پرت شدنش توی صورتم و زخم سطحی گونه ام...

کامی نزدیک تر بهم نشست و چون میدونست خوشم نمیاد دست کسی بهم بخوره گفت:

- میگم چرا زخم شده؟

با لب و لوجه آویزون گفتم:

- با پول .

گوشه لبشو خاروند و گفت:

- نیاز سر به سر من نذار بگو چیشده؟

داد زدم:

- یه بچه پولدار سر چهار راه پولشو کوبید تو صورتم اینجوری شدم، همینو میخواستی بشنوی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یهو دستشو آورد بالا و یه سیلی محکم زد تو گوشم.

اینو زدم تا یادت باشه هر احدی به شرفت توهین کرد همین طوری  
بزنی تو گوشش.

6

با چشمای درشت شده بیشتر از قبل داد زدم:

بیشعور خودم میدونم هرکی بهم توهین میکنه باید مثله سگ  
بزنمش ولی اون عوضی سوار ماشین بود گازشو گرفت و رفت.

از شدت صدای بلندم یک چشمشو بست و گفت:

اها.

عصبانی تر از قبل داد زدم:

ایمان گنده رو هم میذارم کنار تو بیای بزنی تو گوشش.

مرجان که تا اون لحظه ساکت بود با شنیدن اسم ایمان ترسیده گفت:

بسه تمومش کنید.

کامی بلند شد و گفت:

خوب توهم، حالا یه سیلی خوردی دیگه.

از خونه زدم بیرون و شاکی گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

—هرکی از راه میرسه یه مشتی لگدی به ما میزنه میره.  
با بیرون اومدنم از خونه چشمم به پری افتاد که یه جعبه مداد رنگی  
جلوشه و داره نقاشی میکشه، با اخم رفتم پیشش و گفتم:  
—از کجا؟  
با دیدنم سریع جعبه مداد رنگی رو قایم کرد و گفت:  
—پیدا کردم.  
عاقلانه بهش نگاه کردم و گفتم:  
—بده اونو به من تا صاحبشو پیدا کنم.  
لباشو با ناراحتی جمع کرد و گفت:  
—میشه ازم نگیری؟  
سری تگون دادم و گفتم:  
—نوچ، رد کن بیاد.  
—خانم ناهیدی برام خریده.  
بشکنی زدم و گفتم:  
—اها اینه، پس دیگه دروغ نگو میدونی که میفهمم.  
—هیچ وقت؟ حتی وقتی که کتک بخورم؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

کنارش نشستم و گفتم:

اولا بیجا کرده کسی که بخواد تورو کتک بزنه، دوما این نقاشی که برام کشیده بودی خیلی قشنگ بود، حتما همین خانمه که میگی بهت یاد داده درسته؟

صاف نشست و با تعجب گفت:

آره از کجا فهمیدی؟

لپشو کشیدم و گفتم:

دیگه شاسکول نیستم میفهمم یهو جیم میشی.

حرفی نزد و مشغول نقاشی کشیدن شد، یکی از مداد رنگی هاشو برداشتم و بهش خیره شدم و رفتم تو فکر، تو فکر بچگیام... بچگیایی که هیچ وقت حسش نکردم، چرا چیزی یادم نمیومد؟ چرا هرچی به بچگیم فکر میکردم آخرش منتهی میشد به یه جعبه فال و چند قرون پول خورد؟

نیاز بلدی نقاشی بکشی؟

از فکر بیرون اومدم و مداد رنگی رو گذاشتم رو جعبه اش و گفتم:  
نه.

انگشتشو گذاشت رو لپشو با حالت متفکرانه ای گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مگه خانم ناهیدی به تو یاد نداده؟

از جام بلند شدم و گفتم:

نه خانم ناهیدی فقط به دختر خوشگلا نقاشی یاد میده.

خوب توهم که خوشگلی!

با شنیدن این حرفش لبخند ملیحی زدم و گفتم:

جدی؟

آره خیلی، هم خوشگلی هم نازی.

نیشم بیشتر باز شد و گفتم:

عه، چه خوب.

آره تازه اون روز سر چهار راه یه دختره از کنارت رد شد گفت چه چشای

درشت و قشنگی داری ولی حیف گدایی.

با این حرفش یهو به خودم اومدم و اخمی کردم:

میخواست بهش بگی احمق گدا نیست کودک کاره.

پریا مداد رنگی هاشو جمع کرد و گفت:

خواستم بگم ولی خوب دیدم کودک نیستی آدم بزرگی.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دهنمو باز کردم تا جوابشو بدم دیدم خوب حق با بچه است، برای اینکه کم نیاورده باشم به در اشاره کردم و گفتم:  
\_ خوب دیگه بسه پاشو برو بخواب که فردا خیلی کار داریم.

7

ادامه از زبان سوم شخص:

\_ ماندانا این پی اس فور منو چیکا کردی؟  
\_ شکستمش، آره، شکستمش.

نویان با ابروهای بالا رفته ظرف آجیلو از روی کانتر برداشت و گفت:  
\_ جدی؟ چرا؟

ماندانا که حرصی مشغول جمع کردن وسایلش بود با گریه فریاد زد:  
\_ ازت متی... نفرم میفهمی؟ متی... نفر، پسره ی... ..

نویان با حالت بیخیالی دستی به پشت گردنش کشید و گفت:  
\_ خوب نمیگی چیشده که

و به کشوی باز شده نگاه کرد و ادامه داد:

\_ چت شده؟ اونو چرا بر میداری؟

ماندانا صورتشو جمع کرد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_ساکت، با من حرف نمیزنیا، روتو اونور کن ببینم دارم لباسامو جمع میکنم.

یدونه پسته از توی آجیل خوری برداشت و درحالی که با دقت به پسته ی توی دستش نگاه می کرد زیر لب گفت:

\_ا، بی تربیت، باز که زنجیر پاره کردی...

ماندانا پشتشو به نویان کرد و گفت:

\_پسره روانی، حالا میفهمم چرا هیچ گاوی راضی نیست با توئه بیخیال زیر یک سقف باشه، اون بابای بیچاره تو الان فهمیدم.

ظرف آجیلو روی میز گذاشت و دوتا دستشو روی کانتر آشپزخانه گذاشت و با یه حرکت روش نشست و گفت:

\_هیشکی راضی نیست؟ هه ببین کل دخترای این شهر به عمرشون باحال تر و کیوت تر از من دورو بر شون ندیدن ، آرزو شونه با من با شن فهمیدی؟

\_هزار بار بهت گفتم اون رو نشین بدم میاد، گول همین حرفا تو خوردم...خام شدم، چه رویاهایی که نداشتم همش دود شد رفت هوا.

مکثی کرد و به نویان نگاهی انداخت و گفت:

\_نه، دیگه خام نمیشم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چمدون لباس هاشو برداشت و به سمت در خروجی رفت و داد زد:

– حالم از تو این خونه بهم میخوره، قسط آخرم برمیداری مثله بچه آدم بهم میدی تا نزدم کار دست کسی ندادم، خدایا شکرت که نداشتی من زن همچین آدم بی خیال و بی مسئولیتی بشم.

نویان با صورت جمع شده داد زد:

– زنم بشی؟ برو بابا، تو که جوگیر شده بودی اگه جلو تو نمیگرفتم میخواستی جهاز بیاری تو خونه من، همون مامانت دل تو دلش نبود ماندانا اشکاشو پاک کرد و گفت:

– برات متاسفم، مامی من روشنفکره میدونه منو تو جاست فرندیم.

نویان پوزخندی زد و همونطور که مشغول چک کردن موبایلش بود گفت:

– چاییدی.

ماندانا جیغ جیغ کنان کفشاشو پوشید و دستشو گذاشت روی دستگیره در تا بره بیرون، ناگهان نویان چشمش به تقویم روی دیوار افتاد با دیدن تاریخ ۶ آوریل مثله برق زده ها جستی زد و جلوی ماندانا ایستاد.

– برو کنار بزار برم.

– کجا؟؟ بیا تو کوتا بیا بابا شوخی کردم باهات.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ماندانا اخم کرد و همراه با جیغ بلندی گفت:

–میگم برو کنار.

نویان سراسیمه دستشو روی دهن ماندانا گذاشت و گفت:

–آرومتر، ببین، میگم دیگه چیزی نمونده، کجا میخوای بری؟ اصلا مگه مامان جونت ملبورن نیس؟

8

در یک آن ماندانا ناخونای بلندشو روی دست نویان کشید و از خونه زد بیرون و درو محکم بست، نویان با درد به پشت دستش که جای چنگالای ماندانا مونده بود نگاه کرد و گفت:

–آخ یزیدتو، ناخن کاشتی یا دسته بیل؟!

با صورت جمع شده روی دسته مبل نشست و گفت:

–من باز چه غلطی کردم که خودم نمیدونم؟

در نهایت با خیال اینکه این بار هم مثله دفعات قبل بعد چند روز با یه شاخه گل و هدیه های گرون و به قول ماندانا لاکچری اونو راضی میکنه و به خونه بر میگردونه بی حوصله خمیازه ای کشید و به سمت حموم رفت و بعد چند دقیقه ای شیک و مرتب از اتاقش خارج شد و گوشیشو برداشت و به مهرداد زنگ زد، میشه گفت مهرداد تو دنیا تنها آدم شبیه به

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان بود همونقدر بیخیال، همونقدر بی حوصله و همونقدر خوشگذرون و سرخوش! و همونقدر کله شق! فی الواقع لنگه هم بودن.

– جونم نویان؟

ریموت به دست همونطور که داشت از خونه خارج میشد گفت:

– سلام مهری دارم میام پیشت این دختره جیغ جیغو دوباره قهر کرده.

مهراد از پشت گوشی صداشو کلفت تر از حد معمول کرد و گفت:

– اکهی چیکارش کردی باز؟

– نمیدونم بابا روانیه کلا.

– با بچه ها باغ لواسونیم بیا ببینم چیکار میشه کرد.

– اوکی.

ریموت رو چند قدم نرسیده به ماشین زد و سوار شد، با پلی کردن موزیک بالا بردن صدا لبخندی زد و راهی ویلای مهراد شد.

مهراد به استقبال نویان اومد و گفت:

– به سلام داداش خودم.

بی حوصله به مهراد دست داد و گفت:

– این مورد طلایتم که جا زد.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مهراد روی کاپوت ماشین نویان نشست و متعجب گفت:

\_داداش ناموسا من دیگه نمیدونم چیکار کنم! تو فقط بگو چیکارش کردی؟

نویان هم کنار مهراد نشست و گفت:

\_الان مسئله اینه که نمیدونم چیکارش کردم، مهراد من این همه وقت اون همه هزینه نکردم که بزاره بره، دیگه قیافه و ادا اطفارشم که خودت اطلاع داری.

مهراد چونه شو خاروند و گفت:

\_نقطه ضعفشو دست کاری نکردی؟ برای صفحه اش اتفاقی نیفتاده که؟

\_نه بابا حواسم جمع بود، اصلا بخاطر من بود فالوراش کشید بالا.

مهراد در حال فکر کردن گفت:

\_نه.

نویان گوشیشو از جیبش در آورد و گفت:

\_جون تو ببین عکس گرفتم، قبل رابطه و بعد رابطه...

\_نه... ببین.

نویان یهو از جاش پرید و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–عه، عه ماندانا.

مهراد با خنده گفت:

–حاجی کارت در اومد کل ملت مورد عنایت قرارت میدن.

نویان صدای گوش‌ی رو زیاد کرد و گفت:

–بزار ببینم چی میگه.

مهراد با همون خنده گفت:

–بزار برم تخمه بیارم.

نویان با دست آزادش به عقب هولش داد و مانع شد

–بشین، ببینم چی میگه.

ماندانا –میبینید فالورزای عزیزم ، خود آشغالشم اومده تو لایو، بگو

بهشون چه بلایی سرم آوردی نامرد.

نویان با چشمای درشت شده به مهراد نگاه کرد و گفت:

–چی میگه این دیوونه با منه؟

ماندانا با گریه گفت:

–همه با من لجن توهم آره لجن؟حتما با اون دوست لنگه خودتی نه؟

همیشه اونو به من ترجیح میدادی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

طرفدارای عزیزم دوستان دقت کنید، این پسره نامرد همزمان که با من زیر یک سقف بوده با دو ست صمیمی من نگار تیک میزده، تازه بزارید جای بخیه هامو بهتون نشون بدم، تو خونه این بی مسئولیت آپاندیس من ترکید رفتم زیر عمل بعد چهار روز برگشتم خونه ازم میپرسه پی اس فورمو چیکار کردی؟ ام یدوارم همون پی اس عمودی بره تو حلقه نکبت، بچه ها همه بریزید تو پیجش بلاک ریپورت کنید.

مهراد با تعجب نگاهی به نویان کرد و گفت:

-نویان راست میگه؟ تو با نگار بودی؟

نویان دستی به صورتش کشید و گفت:

-دروغ میگه بابا.

9

مهراد از جاش بلند شد و گفت:

-نامرد، تنها تنها؟

و رفت. نویان حرصش گرفته بود؛ همونطور که تایپ میکرد داد زد:

-جرعت داری لایوو دوتایی کن تا درستت کنم، مردی دوتایی کن با توام.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با یاد آوری اینکه صداش به گوش کسی نمیرسه گوشیشو خاموش کرد  
و به سمت مهرداد رفت و گفت:

\_باشه، حالا توهم قهر نکن دیگه.

مهرداد برگشت و بد نگاه کرد و گفت:

\_الان چندمه آگوسته.

\_آگوست نه آوریل!

مهرداد با حالت قهر گفت:

\_اصلا من رفتم.

نویان دست مهردادو کشید و گفت:

\_وایستا لوس بازی در نیار مهرداد حال ندارم، امروز شش آوریل عمو اینا  
دوازده آوریل میان ایران این دختره هم ول کرده رفته به کسی هم  
نمیتونم اعتماد کنم بیارمش و دلیم ای بابا چرا کسی درد منو نمی‌فهمه،  
خدایا این انصافه؟ چرا یکی انقدر خوشبخت یکی مثله من بدبخت؟  
هدف از اون شبی که فکر ساختن منو تو سر بابا و مامانم انداختی چی  
بود؟

غمگین روی زمین نشست و به درخت تکیه زد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_بخدا خسته شدم، همه دار و ندارم رو هواست، مهران دیگه خسته شدم از این وضعیت، از اینکه احساس کنی هیچی مال خودت نیست. مهران دستشو تو جیبش برد و آدامسی به سمت نوین گرفت و گفت: \_بیخیال داداش حالا کاریه که شده قرمه سبزی خوشمزه بوده و داروخونه تعطیل.

نوین با عصبانیت آدامسو از مهران گرفت و با غیظ جویدو گفت: \_خوب توهم.

کنار نوین نشست و به درخت تکیه زد و گفت:

\_والا.

\_مهران؟

\_هوم.

\_چه غلطی بکنم؟

\_درست میشه حلش میکنیم باهم خدا بزرگه.

\_کلا همین اعتقاده که مارو پا بر جا نگه داشته میدونی.

\_آره واقعا، بیا بریم پیش بچه ها یکم میزون شی.

10

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

(نیاز: )

پنجشنبه بود و روز استرس من، بلند شدم و تو پارک گشتی زدم و منتظر موندم، یهو یه پسره کنارم ایستاد و گفت:  
\_سلام.

تا به حال این اطراف ندیده بودمش بخاطر همین بی توجه بهش راهمو کج کردم و خواستم برم که با شنیدن حرفش منصرف شدم:  
\_یاشار گفت حله.

اسم رمزو گفته بود، دستم رفت سمت کیفم و خواستم جنسو بهش بدم یه دفعه یه حسی سراغم اومد که شک به دلم افتاد، اومدم به راهم ادامه بدم و برم با صدایی که سعی بر بلند نشدنش داشت گفت:  
\_اسم رمزو گفتم، جنسو بده بریم رد کارمون دیگه.

یه نگاهی به سر و وضعش انداختم و گفتم:

\_نه مامور انقدر اسکول نمیشه.

خیلی عادی نایلونی که توش یه بسته بود از توی کیفم در اوردم و بهش دادم، با ترس سریع بسته رو ازم گرفت و گذاشت تو کیفش و به اطراف نگاه کرد و گفت:

\_چیکار میکنی حاجی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بی خیال زیپ کیفمو بستم و گفتم:

حاجی نه و حاج خانم، بکش کنار میخوام رد شم.

کلا اعتقادم اینکه یه چیزی رو با مخفی کاری و استرس به یکی بدی تو چشم تره.

پسره به من که جلوش ایستاده بودم و منتظر بودم بره کنار نگاه کرد و گفت:

اون موقع از اونطرفی داشتی میرفتی الان چرا من باید برم کنار؟

ضربه ای به کیفش زدم و گفتم:

الان دوست دارم این طرفی برم.

دستی به صورتش کشید و با خنده کنار رفت و گفت:

نیم وجبی.

گنده.

پشت چشمی نازک کردم و ازش دور شدم.

لعنت به من که مجبورم برای یک لقمه نون جنس جابه جا کنم، لعنت به ایمان که این نون و گذاشت تو کاسه من.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خیلی خون سرد به سمت بچه ها رفتم تا سری بهشون بزنم که متوجه یکی از دخترا شدم، انگار حالش خوب نبود، دستشو روی دلش گذاشته بود و به خودش میپیچید، رفتم سراغش و کنارش نشستم و گفتم:

– خوبی؟

سرشو به معنی نه تکون داد و گفت:

– دارم میمیرم.

بلندش کردم و گفتم:

– پاشو بریم.

دستشو گرفته بودم و داشتیم میرفتم که چشمم به یه ماشین آشنا افتاد ، همون پسره عوضی بود، تازه داشت یادم میرفت دوباره قیافشو دیدم اما راننده یکی دیگه بود ، نگاهمو ازش گرفتم و خواستم برم یهو کامی همونطور که سیگاری گوشه لبش روشن بود و یه دستشم تو جیبش بود به سمت ماشین رفت و تقه ای به شیشه زد و اشاره کرد شیشه رو بده پایین راننده نگاهی به پسره انداخت و شیشه دودی رنگ ما شینو با تردید پایین آورد و منتظر بهش نگاه کرد ، کامی به سمت پنجره مایل شد و سیگارشو انداخت زمین و با غیظ لگدش کرد و به من اشاره کرد، رو به پسره گفت:

– میشناسیش؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اون پسره پشت فرمون بهم نگاه کرد و سرشو به علامت نه تگون داد، تا عینک شو از رو چ شمش برداشت کامی د سته پولو از جیبش در آورد و محکم زد تو صورتش و بعد مشت جانانه ای هم گذاشت گوشه لبش، حالا قضیه رو فهمیده بودم و متوجه اون پسره شدم که با ابروهای بالا رفته به دو ستش نگاه می کرد. پسره راننده خم شد و با درد دستشو گذاشت رو صورتش، دستپاچه و ترسیده به یوسف که نظاره گر ماجرا بود نگاه کردم، زیر سر خودش بود، به سمتشون رفتم، خود پسره با دیدن این صحنه متعجب از ماشین پیاده شد و شروع کرد به داد و بی داد، کامی که دیوونه شده بود بی توجه به آدمایی که داشتن اطراف ماشینو پر میکردن داد زد:

– ببین به دوستت بگو کل این پول ارزونی خودت لاشی بی ناموس، د آخه بی همه چیز بدبختی و بیچارگی بقیه هم تحقیر داره؟ دوباره مشتشو گره کرد و خواست بزنه که مردم گرفتنش، با عجله و اضطراب جلو رفتم و به چندتا مردی که دستای کامی رو گرفته بودن گفتم:

– ولش کنید، کامی بیخیال شو بیا بریم، این اون نیست.

پسره راننده از همه جا بیخبر سرشو بالا گرفت و با صورت جمع شده دستی به لبش کشید و به اندگشتای خونیش نگاه کرد و با عصبانیت از

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ماشین پیاده شد و یقه کامی رو گرفت و لگدی به شکمش زد ، مردم به زور از هم جداشون کردن اما کامی انگار قصد تموم کردن نداشت به زور خود شو از دست بقیه خلاص کرد و کمی دور تر رفت و چوب به دست برگشت و به سمت ماشین رفت و چراغا و تمام شیشه های ماشینو تو چشم بهم زدنی خورد و خاکشیر کرد ، اصلا درکش نمیکردم دیوونه شده بود ، پسره به دو ستش که خونین و مالین افتاده بود رو زمین نگاه کرد و قفل فرمونو از تو ماشین برداشت و به سمت کامی هجوم برد و داد زد:

\_مادرتو به عزات میسونم...\_

کامی تا قفل فرمونو دید اومد تا فرار کنه نمیدونم چیشد پاش پیچ خورد و با مخ افتاد زمین، بدو به سمتش رفتم اما سرعت اون پسره از من بیشتر بود اگه بگم از چشماش خون میبارید دروغ نگفتم، قفل فرمونو برد بالا سرش و خواست بزنه که خودمو انداختم جلو کامی و جیغ کشیدم:

\_زنش، تورو خدا زنش .

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چند ثانیه ای در همین حالت و با خشم بهم خیره شد و در نهایت با عصبانیت قفل فرمونو به سمت مخالف پرت کرد و ازمون فاصله گرفت، لبمو به دندون گرفتم و چشمامو با ترس بستم.

کامی با صورت جمع شده از درد روی زمین نشست و دستشو گذاشت رو پاش

، فکر می کردم دارم خواب میبینم پشت دستمو روی پیشونیم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و کنارش نشستم:

\_آخه چت شده تو لعنتی؟ اینو چرا زدی؟

صدای آژیر پلیس که تو گوشم پیچید متوجه فاجعه ای که پیش اومده بود شدم، دوتا دستامو گذاشتم روسرمو با بدبختی گفتم:

\_خدا

\*\*\*\*\*

زیر چشمی به پسره که گوشه لبش زخمی شده بود و روی لباسش چند قطره خون ریخته بود و دوستش که با اخم به منو کامی نگاه میکرد؛ نگاه کردم. کامی دست زخمیشو کمی تکون داد و خواست حرف بزنه که سروان مقیمی داد زد:

\_ساکت .



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

البته منم بودم همینکارو میکردم بعد اون همه داد و بیداد هنوز چند دقیقه نبود که ساکت شده بودیم .

کامی بهم نگاه کرد و با دست سالمش مشتی به پاش زد، سروان نگاهی به پسرا انداخت و گفت:

– خوب شما دو نفر از ایشون شکایت دارید؟  
کامی داد زد:

– چی چیو؟ من شکایت دارم .

– به شکایت شما رسیدگی میشه.

کامی عصبانی خندید و داد زد:

– آره شما راست میگوید.

سروان مقیمی کمی صداشو بالا برد و گفت:

– بی دلیل به ماشین این آقایون حمله کردی یکیشونم زدی؛ شکایتم داری؟

کامی تا اومد حرف بزنه سروان مقیمی دستشو تو هوا به علامت سکوت نگه داشت و به پسرا نگاه کرد، اونی که سالم بود و همه تقصیرا زیر سرش بود سری تگون داد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_بله از جفتشون شکایت داریم.

چشامو درشت کردم و گفتم:

\_بله!؟

کامی بلند شد و گفت:

\_آقا چی میگید شاکی این پرونده منم.

سروان مقیمی که خیلی داشت خودشو کنترل میکرد ضربه ای به میز زد و گفت:

\_بشین سر جات آقا.

کامی عصبی نشست و اونام بلند شدن و برگه ای رو امضا کردن. جناب سروان ادامه داد:

\_خوب، اگه امکان داره رضایت شاکی آقای مهرداد احمدی و نویان سعادت رو جلب کنید، در غیر اینصورت پرونده میره دادگاه تا قاضی رای صادر کنه.

بلند شدم و به سمتش رفتم و با التماس گفتم:

\_آقا...

\_سروان مقیمی هستم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با بغض و تته پته گفتم:

جناب سروان، تورو خدا...

داشتم التماس میکردم که کامی میز عسلی رو به روشو برداشت و محکم  
کوبید تو دیوار و داد زد:

مرده شور این قانونو ببرن، ...م تو این قانون که هیچ جاش برای  
آدمای بدبخت سودی نداره.

12

سروان مقیمی سربازو صدا زد و چند نفری به زور دستای کامی رو گرفتن  
و بردنش، دندونامو روی هم فشار دادم و به پسره که دو تا دستشو  
روی صورتش گذاشته بود و رفیقشم تو گوشش داشت یه چیزایی  
میگفت نگاه کردم و به جناب سروان گفتم:

من الان چیکار کنم تا همه چی درست شه؟ اصلا کامی رو ول کنید قول  
میدم تعهد بده دیگه از این غلطا نکنه خوب؟

سروان مقیمی پرونده رو بست و گفت:

باید رضایت شاکیا رو بگیرید، اون آقا هم فعلا تا صدور رای دادگاه  
مهمون ما هستن، شما هم خودت تا اطلاع ثانوی از شهر خارج نشو.

الان یعنی من رضایت اینا رو بگیرم حله؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به سر و وضعم نگاهی کرد و گفت:

بله .

اول اونا و بعد من از اتاق خارج شدیم، پسره بید شعور که فهمیده بودم  
اسمش نویان با سرعت از خروجی بیرون رفت و سریع عینک دودیشو  
گذاشت رو چشمش و همراه دوستش داشت میرفت که با صدای  
آرومی گفتم:

وایستا.

نفهمید صداش زدم، به اطراف نگاه کردم و با زور صدامو بالاتر بردم و  
گفتم:

یه دقه وایستا.

دوستش فهمید و برگشت و بهم نگاه کرد و گفت:

نویان وایستا با توئه.

نویان عصبانی و بدون اینکه به عقب برگرده گفت:

ولشون کن وحشیارو.

چی؟ با من بود؟ از حرفش عصبی شدم و داد زدم:

هووی، وحشی جد و آبادته.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یه دفعه سر جاش ایستاد لبخند حرصی زد و یهو به سمتم هجوم آورد و گفت:

– چی میگی تو هان؟ اها به گوه خوردن افتادی؟

یک سانت بیشتر باهام فاصله نداشت که دو ستش دستشو گرفت و آهسته گفت:

–، نویان آروم باش.

با این که اون کتک خورده بود اما از گار اخلاقی خوشتر بود، به دوتاییشون نگاه کردم و سعی کردم از کوره در نرم:

– رضایت بدید کامی بیاد بیرون.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

–!؟ امر دیگه ای؟

داد زدم:

– خوبه که خودت بهتر میدونی مقصری.

با انزجار به سرتا پام نگاه کرد و به عقب برگشت و مسیرشو ادامه داد، عصبی شدم اما با به خاطر آوردن کامی بیخیال غرور و این داستانا شدم و به سمتشون حرکت کردم. رو به رو شون ایستادم و راهشونو سد

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

کردم، نویان عصبانی تر از قبل خواست دستشو بالا بیاره که دوباره دوستش مانع شد، دندوناشو روی هم فشار داد و گفت:

سر جدت مهرداد دستمو ول کن تا بزمن اینو ...

و یهو دستشو از دست دوستش بیرون کشید، کمی خودمو منقبض کردم و چشمامو بستم، از کتک خوردن ترسی نداشتم حاضر بودم همین حالا کتک بخورم تا بتونم در عوض رضایت خودم؛ رضایت اونم بگیرم اما برخلاف تصوراتم اتفاقی نیفتاد، چشمامو باز کردم و اولین چیزی که نگاهمو جلب کرد انگشت اشاره اش جلوی صورتم بود:

ببین نزار کاری کنم که نباید بکنم خوب؟ مثله بچه آدم برو رد کارت، نه من برای خسارتی که بهم زدید رضایت میدم نه مهرداد.

ناچارانه به کفشام نگاه کردم و گفتم:

رضایت بده داداشم بیاد بیرون وگرنه دست از سرت بر نمیدارم.

نویان که از این حجم سرتقی من حرفی برای گفتن نداشت فقط با اخم به چشام خیره شد، اما اینبار مهرداد دو ستش ساکت نداشت و به صورتش اشاره کرد و گفت:

بسّه دیگه هی هیچی نمیگم، همون برادرت ببین منو به چه روزی انداخته؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اینبار نویان دست مهادو گرفت و زیر لب گفت:

—بیخیال مهاد بریم، شرمنده توهم شدم داداش.

بعد رو به من کرد و بازخواستانه گفت:

—زورتون به من نمیرسید به مهاد چیکار داشتید؟ هان؟

اعتماد به نفس یعنی خود این یارو، هه زورمون بهت نمیرس—ید؟!

خوبشم میرسید آخ کامی حلالت نمیکنم که اشتباهی زدی!

مهاد دستشو بیرون کشید و داد زد:

—نه بزار بگم، چرا بیخیال شم؟ از صبح دندون رو جیگر گذاشتم و فقط

نگاه کردم، چی از جونمون میخوای؟

دیگه نایی برای التماس نداشتم دستامو گذاشتم رو گوشم و همونجا رو

زمین نشستم و گفتم:

—من فقط میخوام کامی از اونجا بیاد بیرون، چرا انقدر اذیت میکنید؟

من چیکار کنم ر ضایت بدید؟ بگید تا همون کارو انجام بدم دیگه یه راه

حل داره که.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت و از نشستن در اون حالت خسته

شدم، منتظر بودم جوابی بشنوم که بر خلاف تصوراتم دوتاییشون رفته

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بودن، یکم در همون حالت نشسته موندم و بعد با لب و لوجه آویزون به جای خالیشون نگاه کردم و گفتم:

سر تخته بشورنتون الهی، هیچ وقت تصورشم نمیکردم برای دوتا الدنگ انقدر ننه من غریبم بازی در بیارم.

بلند شدم خودمو جمع و جور کردم و برگشتم خواستم برم که متأسفانه دیدم جفتشون پشت سرم ایستادن و با اخم دارن نگاه میکنن، مثله سنگ رو یخ لبمو گاز گرفتم و به آسمون نگاه کردم، خیلی بد شد فکر کنم! صدایی از شون نشنیدم بخاطر همین از گوشه چشمم بهشون نگاه کردم، اون پسره نویان نگاهی به سر تا پام انداخت و آرام گفت:

مهراد شوخیشم قشنگ نیست.

مهراد همونطور که به من زل زده بود گفت:

راهی نمونده به نظرم مقاومت نکن داداش با واقعیت کنار بیا

13

از نگاهای مشکوکشون هول شدم و پیش خودم گفتم نکنه میخوان بلا ملا سرم بیارن، از طرفی هم بهم برخورد کرده بود شاید از این نگاهها هدف خاصی داشتن، اخمی کردم و گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چشاتونو درویش کنید، مثله کرکس زل زدید به من که چی؟ چی فکر کردید پیش خودتون؟

مهرداد نگاهشو ازم گرفت و به نویان که تو فکر فرو رفته بود نگاه کرد و گفت:

روالش کنم؟

نویان اخمی کرد و گفت:

تف تو شانس، تموم کن بره.

مهرداد سری تگون داد و به سمت اومد با چشای درشت شده عقب عقب رفتم و گفتم:

چیکار میکنی؟ جلو نیا.

به حرفم توجهی نکرد، یعنی فکر کنم اصلا نفهمید چی گفتم و نزدیک تر اومد به اطراف نگاه کردم و خواستم فرار کنم که دیدم خیلی ننگ آورده! بخاطر همین گارد گرفتم و محکم سر جام ایستادم به خیالم گفتم بزار بیاد جلو یه لگد بزنم اونجاش و مقتدرانه برم، برخلاف چیزی که انتظار داشتم با کمی فاصله رو به روم ایستاد و گفت:

باشه، منو نویان رضایت میدیم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یه ابرومو بالا انداختم و به نویان که در همون حالت متفکرانه دست به سینه به یه جا خیره شده بود نگاه کردم و گفتم:

چرا انقدر ناگهانی تغییر رویه دادید و از موضعتون عقب نشینی کردید ؟

مهرداد یه لحظه بهم نگاه کرد و موند چی بگه! فکر کنم اونم مثله من برگاش از جمله بندیم ریخت، اما بعد ادامه داد:

مسلماً جنی نشدیم که یهو تغییر چیز...

انگشتمو گرفتم بالا و گفتم:

موضع.

به انگشت میانیم نگاه کردم و سریع دستمو پایین انداختم و گفتم:

ببخشید اشتباه شد، خوب میگفتید.

مهرداد لباسو جمع کرد و به آسمون و زمین نگاه کرد و گفت:

بریم کافی شاپ اونور خیابون اینجا مناسب نیست.

نویان هم که انگار تو یه حالت عرفانی دیگه بود بهمون ملحق شد و

منتظر بهم خیره شد، حالا خداروشکر این کتک نخورده بود وگرنه

بیچاره بودم، به کافی شاپ شیکی که اونطرف خیابون بود نگاه کردم، تا

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به حال تو زندگیم همچین جاهایی نرفته بودم، لیمو با استرس جویدم و گفتم:

–بریم.

عقب تر ایستادم و صبر کردم اونا پیش قدم شن جلوی ورودی کافی شاپ که رسیدیم با پشت پاهام کفشامو تمیز کردم و ایستادم تا اول اونا وارد شن منتظر به شون نگاه کردم تا برن داخل اما مهرداد با دست به من اشاره کرد.

این یعنی من اول برم تو؟! یا خود خدا! با کلاس ترین و لاکچریترین کار زندگیمو همین الان تجربه کردم، چقدر ژذاب!

نویان عصبانی عینکشو از روی چشماش برداشت و گفت:

–افتخار میدید بفرمایید؟

لبای خشمکو تر کردم و بدون اینکه جواب حرف شو بدم وارد کافی شاپ شدم، به نور شمع ها و فضای نیمه تاریک کافیشاپ نگاه کردم، نپسندیدم آخه این همه هزینه کردید برای میز و صندلی لامصبا یدونه لامپ میذاشتید چقدره پولش میشه آخه؟ اما بعدش پیش خودم گفتم خوبه که خیلی روشن نیست اینطوری سوتی چیزی بدم کمتر تو چشمه، مهرداد و نویان هم اومدن و پشت یه میز که سه تا صندلی داشت نشستیم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان که رو به روی من نشسته بود گوشیشو از جیبش در آورد و مشغول ور رفتن باهاش شد، بهش نگاه کردم و دیدم اصلا انگاری یادش رفته براچی اومدیم اینجا، انقدر درگیر حاشیه های بحثمون شدم که فراموش کردم به این فکر کنم چرا نویان و مهرداد که تا چند دقیقه پیش دستشونو باز میزاشتی حاضر بودن منو خفه کنن یهویی تصمیم به حرف زدن و سازش گرفتن!

خاک به سرم نکنه از پیشنهادای اونجوری میخوان بهم بدن؟ غلط کردن فقط کافیه شصتم خبر دار شه ناموسشونو میارم پابوسشون، تو همین فکر بودم که کسی که سفار شاتو می گرفت اومد سر میز و سه تا منو بهمون داد و گفت:

– بفرمایی چی میل دارید؟

مهرداد بدون اینکه منو رو باز کنه گفت:

– من اسموتی میخورم.

نویان گوشیشو خاموش کرد و اونم بدون نگاه به منو گفت:

– منم موکا.

با شنیدن اسمای عجیب و غریبی که گفتن دستپاچه شدم و منو رو با اضطراب باز کردم و آب دهنمو قورت دادم و به اسم های عجیب غریبی

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

که ردیف شده بود نگاه کردم سه تایی زل زده بودن بهم و منتظر نگاهم میکردن.

زبونمو به لبای خشکم کشیدم و گفتم:

–هیچی میخوام، یعنی هیچی نمی‌خوام ممنون.

مهراد ابروهاشو انداخت بالا و نویان یهو زد زیر خنده و سرشو انداخت پایین و همونطور که می‌خندید گفت:

–یه هات چاکلت براشون بیارید.

با اخم بهش خیره شدم و گفتم:

–چرا میخندی؟

دستشو گذاشت رو میز و همونطور که سعی بر کنترل خنده اش داشت چند ضربه ای به میز زد و گفت:

–هیچی چه مزه ایه؟ همون کوفت خودمون نیست؟

به مهراد که سعی می‌کرد خودشو بزنه به اون راه نگاه کردم و گفتم:

–چرا این دوستتو نمیبیری تیمارستانی جایی بستری کنی درمان شه؟

نویان با همون خنده گفت:

–کوفتتو بخور بابا.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به قیافه خندونش نگاه کردم و گفتم:  
\_من تورو نمیخورم جوجه رنگی.

14

نویان با خنده بیشتری گفت:  
\_جون تو فقط لاتیشو پر کن.

با عصبانیت میزو هول دادم جلو و خواستم بلند شم که مهرداد با چشای  
درشت شده گفت:

\_کجا؟

به نویان نگاه کردم و گفتم:

\_میرم یه جایی که چشمم به این یارو نیفته.

نویان بی خیال پا شو روی پای دیگه اش انداخت و به صفحه گوشیش  
نگاه کرد و با لبخند گفت:

\_وایستا هیچی تو بخور بعد برو لازم.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

\_نیاز.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

همونه دیگه.

دندونامو عصـبانی روی هم فشار دادم و اومدم بلند شم برم که سفارشاتمونو آوردن، گارسون کنارم ایستاده بودو مانع رفتنم شد، مهرداد بهم نگاه کرد و با صورت جمع شده دستی به زخم لبش کشید و گفت:

یکم صبر کن یه چیزی بخوریم، توضیح میدم.

پشت چشمی براشون نازک کردم و سرجام نشستم اول سفارش منو جلوم گذاشت و بعد سفارش اون دوتا رو داد رفت ، نویان دستشو زیر چونه اش گذاشت و متفکر مشغول هم زدن فنجون مقابلش شد، مهردادم که مشغول خوردن بود، لیوان من به نظر داغ میومد، برداشتم و فوت کردم و کمی ازش خوردم، با حس کردن طعمش اخمی کردم و زیر لب گفتم:

اینکه همون شکلات داغ خودمونه.

در همین حین که من داشتم شکلات داغمو مزه مزه میکردم متوجه جدال چشمی بین نویان و مهرداد شدم، دیگه داشتن حوصله مو سر میبردن مخصوصا اون نویان ، صبرم تموم شد و گفتم:

خوب؟

مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

هممون میدونیم که با اون کاری که برادر تو انجام داده رضایت دادن غیر ممکنه، یعنی اصلا راه نداره، هم خسارت مالی به ما زده هم خسارت جانی.

زیر چشمی به نویان که بی تفاوت داشت شیشه عینکشو پاک میکرد نگاه کردم و رو به مهرداد گفتم:

شهرام بهرامو بزار کنار ته کلامتو بگو.

نویان دست نگو داشت و به سمت برگشت و گفت:

ته کلام اینکه ما رضایت میدیم اون پسره بیاد بیرون اما در عوض باید کاری که میگم انجام بدی کار سختی نیست تازه در قبالتش پول خوبی هم میگیری.

پولتو به رخ من نکش... قبول بگو باید چیکار کنم؟

سکوتی بینمون حاکم شد و مهرداد گفت:

باید چند وقت سوری اسمت بره تو شناسنامه یکی.

همونطور که مشغول خوردن شکلات داغم بودم با شنیدن این حرفش سرفه ای کردم و لیوانو عقب گرفتم و گفتم:

هان؟ شناسنامه کی اونوقت؟



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان دست به سینه سرشو پایین انداخت و اخم کرد. مهرداد مکثی کرد و گفت:

–نویان.

لیوانمو با شدت کوبیدم رو میز جوری که دوتایی از شدت صدا از جا پریدن، راستش خودمم جا خوردم؛ فکر نمی‌کردم انقدر صداش بلند باشه، نویان با تشر گفت:

–چته؟ چرا اینجوری میکنی آبرومون رفت.

به قول خودش لاتیشو پر کردم و گفتم:

–خوب به درک، فکر کردی که چی؟ من از اوناشم؟ نخیر اشتباه گرفتی، بچه فنچ جوجه ماشینی فکر کرده من مثله اون دخترای اسکولم که با قول ازدواج سرم شیره بمالن.

نویان به اطراف نگاه کرد و با صدایی که سعی بر پایین بودنش داشت خودشو به سمت جلو مایل کرد و گفت:

–صداتو بیار پایین ببینم، مثلاً چه دلیلی داره بین این همه آدم جور واجور که دورم ریخته پیام تورو گول بزنم؟

مثله خودش خودمو جلو تر کشیدم و باهاش چشم تو چشم شدم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سوال منم همینه.

بدون هیچ عکس العملی به چشم‌ام نگاه کرد و چیزی نگفت متوجه فاصله کم بین صورتم و صورتش شدم و عقب رفتم و اومدم برم که بازم مهرداد مانع شد و گفت:

کجا میری؟ مگه رضایت نمیخواهی؟ این تنها راه وگرنه هم تو هم اون به اصطلاح داداشتت باید حالا حالا ها گوشه هولوف دونی آب خنک بخورید.

با چشمای درشت شده و ناباورانه گفتم:

شما رد دادید؟ اصلا حرف حسابتون چیه؟

نویان یه قلوپ از قهوه اش خورد و با مسخرگی گفت:

با من ازدواج میکنی؟

دیگه واقعا صبرم تموم شد و بلند شدم و از کافی‌شاپ زدم بیرون، مهرداد بدو اومد دنبالم و نویانم همونطور با خنده قدم زنان به سمتمون اومد، با اخم به هردوشون نگاه کردم و گفتم:

آقا رضایت نمیخوام دست از سرم بردارید.

نویان دوباره به حالت مسخره ای بهم نگاه کرد و با ریتم گفت:

بابا میخوام زنم شی، مونس و همدم شی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

و دوباره غش غش خندید، مهرداد که سعی می‌کرد خود شو جدی بگیرد  
و نخنده مشتی به بازوی نویان زد و گفت:

– بابا جدی باش دیگه.

سری تکون دادم و گفتم:

– نخیر شما دوتا، مخصوصا تو یه چیزی زدید.

به راهم ادامه دادم که نویان داد زد:

– مثله اینکه خیلی به دنبال بازی علاقه داری نه؟ هی ما بدو تو بدو.

ایندفعه دیگه با اخم نگاهش نکردم چون در هر صورت پررویی از سر و  
روی این بشر می‌ریخت چه با اخم چی بی اخم. ۱۵۴

مهرداد به من نگاهی انداخت و گفت:

– ببین خانم بیا بریم اونطرف تر تا من برات توضیح بدم قضیه از چه  
قراره.

نویان جعبه سیگاری از جیبش در آورد و یه نخشو گوشه لبش گذاشت  
و گفت:

– خوب کاری میکنی من همینجا یه گشت میزنم تا بیای.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

کمی مکث کردم و بالاخره برای خلاصی از این اوضاع دنبالش رفتم و توی یک پارک که همون اطراف بود زیر یه آلاچیق نشستیم، مهرداد رو به روم نشست و نفس عمیقی کشید و گفت:

–ببین حاشیه نمیرم میرم سر اصل مطلب، نویان داداشمه یعنی یکی از عزیز ترین آدمای زندگی منه دوست ندارم غمشو ببینم همیشه و همه جا خودم تا جایی که بتونم کمکش میکنم اما حالا دیگه کمک کردن از حیطة و توانایی من خارجه الانم که میبینی با این اوضاع رو به روت نشستم و دارم باهات حرف میزنم باید بفهمی چقدر ارزش داره که برای کمک بهش میخوام از مجازات داداشت بگذرم.

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم:

–مثلا خواستی حاشیه نری، بیخیال حالا، حرف حسابتون چیه الان؟ این حرفایی که میزنید یعنی چی؟

مهرداد با حالت متاثری به دستای گره خورده اش روی میز نگاه کرد و جدی گفت:

–پدر نویان که دو سالی میشه به رحمت خدا رفته یکی از سرمایه دارای نامی اینجا بود، همیشه نگران نویان بود و الانم بخاطر اینکه نویان خدایی نکرده یه وقت کلاه سرش نره و مال و اموالو به چوخ نده همه

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اموالشو زده به اسم برادرش که عموی نویان باشه، خلاصه داستان درست کرد برای ما.

از دور به نویان که در حال قدم زدن و سیگار دود کردن بود نگاه کردم و با خنده گفتم:

– کار خوبی کرده بزرگوار منم بودم همینکارو میکردم.

– نه؛ کامل به اسم عموئه نزده، گفته تا زمانی که نویان بالغ نشده و سر و سامون نگرفته اینا دستش امانت باشه و بعد ازدواج و تشکیل خانواده بزنه به اسمش.

بهش اشاره کردم و گفتم:

– و الان میخواید من زنش شم و سوری نقش بازی کنم تا ارثشو از عموش بگیره آره؟

مهراد سری تکون داد و گفت:

– دقیقاً

با یاد آوری وضعیت نویان زدم زیر خنده و بهش نگاه کردم و گفتم:

– یعنی با باشم به بی عرضگی این پی برده؟ دمش گرم مرحوم میدونسته پسرش چیه.

مهراد در جوابم گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–دیگه پدره و برای آینده بچش نگران.

دوباره خندیدم و زیر لب گفتم:

–پس حسابی کارش گیر منه.

نویان که متوجه خنده های من شد خودشو بهمون رسوند و به سمتمون اومد.

–چقدر طولش میدی مهرداد قصه هزار و یک شب میگی براش؟

مهرداد سریع گفت:

–حله داداش.

ابروهامو از تصمیم سر خود مهرداد که جای من گرفته بود بالا انداختم و خواستم چیزی بگم که با یاد آوری کامی؛ دندون سر جیگرم گذاشتم و ساکت شدم.

نویان بدون اینکه بهم نگاه کنه گوشیشو به سمتم گرفت و گفت:

–شماره تو یادداشت کن.

برای در آوردن حرصش همونطور که نشسته بودم دستمو گذاشتم روی دهنم و با خنده گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_داری با اسکناس پونصدی شیشه عینکتو پاک میکنی یهو عموت نیاد سر وقتت اوفت کنه.

گوشیرو ازش گرفتم و مشغول یادداشت کردن شماره ام شدم.

با حالت عصبی به سر تا پام نگاه کرد و گفت:

\_آخ نمک، انقدرم دیگه بامزه نباش میدزدنتا. ۱۶.

خیلی خنده ام نمیومد ولی برای اینکه تلافی کنم با خنده بیشتری گفتم :

\_نه منو نمیدزدن تورو میدزدن بچه مایه دار.

و گوشیرو پرت کردم سمتش. رو هوا گرفتش و با اخم به مهراد نگاه کرد ، مهراد نگاه جدی نویانو که دید خودشو زد به اون راه گفت:

\_خوب بریم دیگه.

سریع گفتم:

\_کجا؟ رضایت چی؟

نویان پوزخندی زد و بهم اشاره کرد و رو به مهراد گفت:

\_نگاه کاراتو، لقمه ایه که تو برای من گرفتی.

صدامو انداختم تو سرمو گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– درست حرف بزن.

نزدیکم اومد و تو چشم خیره شد و گفت:

– بچه کجایی زرننگ؟ رضایت بدم که یهو بزاری بری؟ فردا میریم محضر میگیرمت بعد اگه ازت راضی بودم رضایت میدم.

از لحن حرف زدنش نفرت داشتم درست مثله آدمایی که همه رو از بالا میبینن حرف میزد، با اینکه قدم ازش کوتاه تر بود اما کم نیوردم و یک قدم بهش نزدیک شدم و سینه به سینه اش ایستادم و سرمو بالا گرفتم و تو چشاش زل زدم:

– ببین معاشرت کردن و تحمل کردنت یکی از مزخرف ترین و شکنجه آور ترین کارای عمرمه خوب؟ اما من آدم نارو زدن نیستم فهمیدی؟ همونطور که چشم تو چشم و با خشم بهم خیره شده بودیم نویان زیر لب گفت:

– حیف کارم گیره.

در جوابش گفتم:

– متاسفانه منم.

مهراد دست نویانو کشید و گفت:

– حاجی آروم باش چت شده تو؟



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نگاهشو با خشم ازم گرفت و گفت:

\_نمیبینی بیست چاری رو مخم داره رژه میره؟

چشم ازش برداشتم و رومو اونطرف کردم. راستش یه کوچولو از طرز نگاهش ترسیدم اما به روی خودم نیوردم هرچی نباشه من بچه کف خیابونم .

با وجود اصرار مهرداد حاضر نشدم که منو بر سونن، نزدیکای غروب بود آهسته وارد خونه شدم و به سمت اتاق حرکت کردم که یهو با صدای کلفت ایمان سرجام متوقف شدم:

\_کجا؟

دستپاچه به سمتش برگشتم و گفتم:

\_کجا به نظرت؟

نزدیکم اومد و نگاهی به سر و وضعم کرد و گفت:

\_مگه اینجا یتیم خونه است که هر وقت دلت خواست بری هر وقت دلت خواست بیای، از صبح کجا بودی؟

سرتقانه گفتم:

\_پیش کامی، نگو نمیدونی چیشده که خنده ام میگیره.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با خون سردی گفت:

چرا، میدونم.

خوب پس بهتره بدونی از فردا هم برنامه همینه باید برم دنبال کارای دادگاه و رضایت گرفتن از شاکی.

چیزی نگفت و منم بی حوصله به سمت اتاق برگشتم یک قدم مونده بود وارد شم که گفت:

از فردا حق نداری پی این ماجرا رو بگیری، کامی دیگه کارش تمومه.

با تعجب برگشتم و گفتم:

یعنی چی کارش تمومه؟ مگه قتل کرده؟

ایمان انگشتشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

کامی معتاده، شناسنامه و ننه بابای درست درمونم نداره، کجا گرفتنش؟ محل کاسبی بچه ها، اگه بیفتی دنبال کاراش میخوای بگی چیکارشی؟

داد زد:

هان؟

چشمامو بستم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

...من...

با عصبانیت گفت:

...همین که گفتم خلاص.

با ناباوری داد زدم:

...حالت خوبه؟ میفهمی چی میگم؟ کامی عضوی از این خانواده است، باید...

...تو به این سگ دونی که توش هستی میگم خانواده بچه؟ کامی همونجا جاش راحت تره، تا اون باشه سوپر من بازی در بیاره.

با بالا رفتن صدامون همه بچه ها، مرجان، مسعود و یوسف اومدن بیرون، ایمان داد زد:

...همه گمشید برید تو.

و با خط و نشون انگشتشو بالا گرفت و گفت:

...شنیدی چی گفتم؟ حالا برو.

کل کل کردن باهاش عاقبت قشنگی نداشت بخاطر همین پافشاری نکردم، با این فکر که وقتش بشه کار خودمو می کنم وارد اتاق شدم، داخل اتاق مسعود و مرجانو دیدم که منتظر به در خیره شده بودن، با دیدنم بلند شدن و به سمتم اومدن، مرجان ترسیده گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– کامی چیشد؟

بدون توجه به قیافه منتظرشون رو زمین نشستم و کفشامو در اوردم و جفت کردم و کنار در گذاشتم، مسعود کنارم نشست و گفت:

– نیاز حواست هست؟

دستشو نزدیک آورد تا بزنه به دستم که ابرو هامو بالا انداختم و مثله برق زده ها گفتم:

– دستت به من نخوره.

مرجان دست مسعودو کنار زد و گفت:

– میشنوی؟ دارم میپرسم چه بلایی سر کامی آوردن؟

طلبکارانه بهش نگاه کردم و گفتم:

– هیچی از جفتمون شکایت کردن؛ اونم نگه داشتن بازداشتگاه، نمیخواه جوش بزنی فردا خودم رضایتشونو میگیرم.

مسعود به بینی قرمزش دستی کشید و گفت:

– چطوری؟

– به سختی، حالا ولم کنید خسته ام.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خسته و کوفته بالاشتی یه گوشه اتاق انداختم و ملحفه ای برداشتم و بدون اینکه لباسمو عوض کنم مثله جنازه افتادم و یه گوشه خوابیدم .  
مرجان که دید با حرص خوردن به جایی نمیرسه کنارم نشست و با اصرار گفت:

- نیاز تورو خدا بگو چی میشه؟ میره زندان؟  
بی حوصله گفتم:

- میگم فردا رضایت شاکی رو میگیرم تا آزاد شه، حالا بیخیالم شو میخوام بخوابم.  
مرجان با خوشحالی گفت:

- جدی؟

- آره. ۱۷

چشمامو بستم و به اون پهلو چرخیدم، انقدر از دست ایمان عصبانی بودم و منتظر بودم یکی یه سوال دیگه بپرسه تا بپریم خرخره شو بجوئم.

از خواب بیدار شدم و با چشمای درشت شده متوجه شدم ساعت پنج صبحه ، باید تا ایمان بیدار نشده سریع دست می جنبوندم و فلنگو میبستم، مرجان کنارم خوابیده بود بخاطر همین آهسته بلند شدم و

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

کفشامو بدون اینکه بندشونو ببندم پوشیدم کیفمو هم برداشتم و از اتاق اومدم بیرون، تو حیاط که رسیدم بدو بدو به سمت در رفتم که از شانس بد بند کفشم اومد زیره پام و نزدیک بود با مخ بیام رو زمین که خودمو مهار کردم و مانع شدم، بالاخره از خونه خارج شدم و خودمو به آدرس دفترخونه ای که نویان و مهرداد گفته بودن رساندم، به تابلوی دفتر خونه نگاه کردم و خواستم برم تو که دیدم درش بسته است، همونجا کنار دیوار نشستم و به زمین خیره شدم،

بالاخره یک ساعت گذشت و دفترخونه هم باز شده بود اما خبری از اون دوتا نبود، خیلی گشنه ام شده بود، بلند شدم و به سمت یه سوپر مارکت رفتم، بدون کیک و آب میوه برداشتم و رو پیش خون گذاشتم و گفتم:

اینارو حساب کنید.

مغازه دار خمیازه ای کشید و گفت:

آب میوه سه تومن با اون کیک دو تومن میشه پنج تومن.

چشمامو درشت کردم و گفتم:

قیافه ام به اسکولا میخوره؟

با حالت خوابالو گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_نه، چطور؟

آب میوه رو برداشتم و گفتم:

\_یه ساندیس سه هزار تومن؟

به کیک نگاه کرد و گفت:

\_خوب کیکو وردار فقط.

نگاهی به صورتش کردم، معقولانه بود، کیکو برداشتم و حساب کردم اومدم بیرون، یه تیکه از کیک گذاشتم دهنم و گفتم:

\_مرتیکه چاقال، یه ساندیس سه تومن آخه؟ من عادت دارم کیکو با آبمیوه بخورم وگرنه تو گلوم گیر میکنه لامصب.

مشغول فوش دادن به مغازه داره بودم که متوجه توقف ماشین نویان شدم، سریع یه تیکه باقی مونده رو انداختم دهنمو تند تند جویدم و لباسمو تکوندم، نویان و مهاد از ماشین پیاده شدن

با چه تیپی!

انگاری واقعا روز دومادی بود! نویان شلوار مشکی با پیراهن آستین سه ربع سفید پوشیده بودو کت مشکی رنگی هم انداخته بود رو دستش و مشغول بستن در ماشین بود، مهاد هم یه کت و شلوار کاربنی با بلوز آبی روشن پوشیده بود، دوتاییشونم همچین رخ میومدن که بیا و ببین،

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نگاهی به کفشای کهنه و مانتوی رنگ و رو رفته ای که تنم بود انداختم و آهی کشیدم، نویان کتشو پوشید و به همراه مهرداد بهم نزدیک شدن و جلوم ایستادن، مهرداد عینکشو برداشت و گفت:

\_سلام.

بدون لبخند و حتی عکس العملی گفتم:

\_سلام.

از نزدیک سر و تیپشون شیک تر به نظر میومد، جوری که اعتماد به نفسم تقریباً به صفر رسیده بود، تو همین فکر بودم که چشمم به نویان افتاد بدون اینکه عینک دودی شو از چشمش برداره دستشو تو جیب شلوارش گذاشته بود و بهم نگاه می کرد، نگاهش از پشت عینک قابل تشخیص نبود، تم سخر، سرزنش، ترحم نمیدونم، فقط میدونستم که خیلی احساس حقارت می کردم، سه تایی ایستاده بودیم و چیزی نمیگفتم که مهرداد گفت:

\_بریم داخل دیگه.

کمی فکر کردم و بعد بهشون گفتم:

\_شما برید من میام.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان و مهرداد به سمت ورودی رفتن، داشتیم به این فکر میکردم این وصلت به جایی نمیرسه من کجا و اینا کجا، دیگه واقعا این یه چیزی از شکاف طبقاتی اونطرف تر بود، تو همین فکر بودم که یهو یه پسره از کنارم رد شد و گفت:

–جون چشاشو.

تا پسره اینو گفت نویان و مهرداد همزمان برگشتن و به منو اون پسره که شماره دستش بود نگاه کردن، با یه ذوق خاصی به پسره مزاحم نگاه کردم، اولین بار بود که یه مزاحم انقدر باعث بالا بردن اعتماد به نفسم میشد، خدا شاهد بود اینا نبودن شماره رو ازش میگرفتم کلشو دوتا ماچم میکردم، مهرداد با اخم صداشو بلند کرد:

–چی میگی؟

پسره شماره رو پرت کرد و در رفت، اما نویان همچنان با سکوت نظاره گر ماجرا بود.

دوباره اعتماد به نفسمو از دست دادم و دنبال یه راه دیگه برای جیم شدن بودم که نویان گفت:

–بیا اول تو برو داخل مثله اینکه خوشگلی واقعا دردسر داره.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

کاری به این ندارم که حرفش با کنایه بود یا نه ولی مثله چی خر ذوق شدم و به سمت ورودی حرکت کردم، برخلاف درونم که کیف کرده بود پشت چشمی برای نویان نازک کردم و گفتم:

– پس چی؟ فکر کردی همه مثله خودتن؟

و بعد وارد شدم.

نویان به مهراد نگاه کرد و عینکشو در آورد گذاشت کنار یقه اش و گفت :

– حالا انگار اومدیم ملکه انگلیسو عقد کنیم، ببین کارتو اینا راه حلای توئه مهراد.

مهراد که معلوم بود کلافه است گفت:

– کشتی منو نویان باشه شکر خوردم.

کمی تو اتاق انتظار نشستیم و بعد با همراهی منشی وارد اتاق محضر دار شدیم، بعد سلام و عرض ادب مدارکمونو گذاشتیم رو میز، محضر دار که مردی مسن و متدینی بود نگاهی به من انداخت و گفت:

– عروس خانم؟

نمیدونم چرا یهو از این کلمه خنده ام گرفت، خواستم پقی بزمن زیر خنده که به زور خودمو کنترل کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_بله. ۱۸.

محضر دار نگاهی به مهرداد و نویان کرد و گفت:

\_و آقا داماد؟

نویان پیش قدم شد و گفت:

\_منم حاج آقا.

محضر دار لبخندی زد و گفت:

\_به میمنت و مبارکی، صیغه محرمیت انجام شده؟

نویان با لبخند زورکی گفت:

\_نه!

مهرداد پیش دستی کرد و گفت:

\_ثبت بشه بعدش محرم میکنیم.

حاج آقا دفترشو بست و گفت:

\_خیر اول باید شرعی ثبت بشه.

به دوتا صندلی و سفره عقد که با تزئینات قشنگی چیده شده بود اشاره

کرد و گفت:

\_بفرمایید بشینید حاضر شید تا بنده بیام.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

گوشی مهرداد زنگ خورد و نتونست با محضر دار حرف بزنه و با ببخشیدی ازمون دور شد، نویان کلافه مشتی به کف دستش زد و زیر لب گفت:

دِ ثبت کن کوفتیرو بریم دیگه آه.

دور از چشم نویان با لبخند نامحسوسی به سفره عقد نگاهی انداختم و زیر لب گفتم:

آخی چه ناز، همیشه تو رویاهام همچین سفره باکلا سی رو میدیدم، خدایا همه چی جوهره چی میشد عوض این پسره رو مخ یه شوهر خوب نصیب من میکردی؟ این رسمه بخاطر بی پولی مهر طلاق بخوره تو شناسنامه ام؟

تو همین فکر بودم که نویان کنارم ایستاد و با حرص گفت:

ا؟ نگاه میکنی خوشت اومده؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

کی از ازدواج با یکی مثله تو خوشش میاد که من دومیش باشم؟

نویان متفکر به سقف نگاه کرد و گفت:

یکی مثله تو که فقط تو خوابش همچین ازدواجی رو میبینه.

سرشو نزدیک آورد و چشماشو ریز کرد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_البته همونطور که گفتم در حد همون خوابه.

عقب رفتم و با اخم خواستم چیزی بگم که مهرداد نزدیک اومد و درحالی که داشت با گوشی حرف میزد دست نویانو کشید و برد اونطرف.

\_عزیزم چی میگی آخه؟! برام به پا گذاشتی؟ بخدا اومدیم عقد کنون نویان، آره خوبم... به جون تو قسم حال خوبه نویانم کنارمه... نویان تو یه چیزی بگو.

نویان که هی با دست علامت خاک تو سرت به مهرداد نشون میداد گوشی رو از مهرداد گرفت و با دست دیگه اش زد تو سر مهرداد و گفت:

\_سلام، خوبی؟... آره اومده دفتر خونه برای من... ماندانا گذاشت رفت اومدم یه زن دیگه بگیرم... آره... آره... چی؟ من کی شخصیت زنا رو اوردم پایین؟... نه ببین گوش کن، مشکل منم آقا اصلا همه تقصیرا از منه.

نویان با قیافه درمونده گوشی رو با فاصله از گوشش گرفت و نگاهی به مهرداد کرد و گفت:

\_خاک تو سرت با نامزد کردنت.

دوباره موبایلو گذاشت رو گوشش و گفت:

\_خدافظ بقیه شو به مهرداد بگو.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

گو شیرو پرت کرد تو بغل مهرداد و دوباره سری با تا سف تکون داد و به سمت من اومد، مهرداد به سمت مخالف رفت و گفت:

– هلن جان من بگم شکر خوردم حله؟ ول کن سر جدت ا صلا پا شو بیا اینجا. ۱۹.

تو این فاصله منشی اومد و بهم گفت:

– خوب عروس خانم شماييد؟

با کمی خجالت گفتم:

– بله چطور؟

نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت:

– چقدر کوچولویی!

لبخندی زدم و گفتم:

– ديگه تو بچگی بايد سياه بخت بشم خبر مرگم.

دستشو گذاشت رو شونه امو گفت:

–، نگو شگون نداره، الان حاج آقا میاد عقد کنه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خواستم چیزی بگم که یهو در باز شد و یه دختر همچین تریپ عجب وجق وارد شد و نگاهی به اطراف کرد، مهراد هول شد و رفت سمتش و گفت:

– هلن جان چه زود رسیدی!

هلن روسریشو جا به جا کرد و دستی به موهای کوتاه آبی رنگش کشید و گفت:

– توقع داشتی نیام؟

تا مهراد خواست چیزی بگه از جلوی حاج آقا رد شد و دستشو گذاشت رو سینه اش و سلامی بهش کرد و اومد پیش من، بدون توجه به نویان رو به روم ایستاد و تو چشم که تو چشاش زل زده بودم نگاه کرد! فکر کنم یکم پیچیده شد! بیخیال. همونطور نگاهم کرد منم نگاش کردم یهو دستشو آورد بالا با خنده یکی خوابوند پس کله مو گفت:

– ایول خوشم اومد، دختر باحالی هستی.

دستمو پشت کله ام گذاشتم و با اخم نگاهی به نویان که منتظر و کمی مضطرب بهم نگاه می کرد انداختم و زیر لب گفتم:

– سر تخته بشورن همتونو عجایب خلقه ها.

هلن دستشو جلوم گرفت و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_هلنم، گنگ زنونه خوشبختم از آشناییت.

به ناخونای کاشته شده ی دو متریش نگاه کردم و گفتم:

\_منم نیازم.

دستشو گرفتم و با احتیاط برخورد کردم که یهو نزنه زخمیم کنه، لبخندی بهم زد و گفت:

\_من بهت میگم چشم بلبلی.

دستشو گذاشت روی بینیم و گفت:

\_اگور پگوری.

اخمی کردم و گفتم:

\_با اسم خودم راحت ترم.

مهرداد وارد بحث شد و گفت:

\_خوب حاج آقا وقت ندارن باید سریع کارمونو انجام بدیم آشنایی برای بعد.

هلن انگشت اشاره شو بالا آورد و گفت:

\_مهرداد عزیزم.

مهرداد تا خواست جواب بده هلن با لبخند ترسناکی ادامه داد:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– وقتی دوتا پنجاهی حرف میزنن یه تک تومنی نمیپره وسط روشنه؟  
مهراد سری تگون داد و چیزی نگفت، هلن برگشت و با دقت بهم نگاه کرد و همراه با لبخند تحسین برانگیزی گفت:  
– ایول خیلی خوشم اومد تیپتم مثله خودم لسه.  
بی حوصله پشت دستمو به بینیم کشیدم و گفتم:  
– اون موقع که گنگ بودی الان لش شدی؟  
یهو چشاش درشت شد و گفت:  
– وای ببینش! نویان ببینش.  
دست نویانو گرفت و به زور اوردش رو به روی من و گفت:  
– دقت کردی؟  
نویان که قشنگ معلوم بود حرصش گرفته به مهراد نگاه کرد و آهسته گفت:  
– خاک.  
هلن ضربه ای به پشتش زد و گفت:  
– فهمیدی؟  
نویان بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– چيو؟

چشامو به سمت بالا چرخوندم و بی توجه بهش دست به سینه به دیوار زل زدم، هلن با ذوق جیغ زد:  
– اینکه عروست چقدر نچرال و خوشگله.

یهو چشم درشت شد خدایا من طاقت این همه تعریفو ندارم ، نویان یه آن با این حرف هلن بهم خیره شد، متعجب به خودم اشاره کردم و گفتم:

– من؟

یهو هلن داد زد:

– ایسگات کردم.

و هرهر زد زیر خنده، نویان به خودش اومد و نگاه ازم گرفت و کلافه اخمی به هلن کرد و حاج آقا رو که داشت با تلفن حرف میزد صدا زد، لبخند شلی زدم و خطاب به مهرداد گفتم:

– چه بی صاحب بامزه است. ۲۰

با غیظ محکم رو صندلی نشستم و چهارتا نفس عمیق کشیدم و قرآنو برداشتم و تو آینه به خودم نگاه کردم:

– میتونست ازدواجم قشنگ تر باشه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان کنارم نشست؛ بی توجه بهش چه شمامو بستم و قرآنو گرفتم تو بغلم، نگاهای سنگینشو قشنگ حس می کردم، طاقت نیاورد و گفت:  
\_چیکار میکنی؟!

چه شمامو باز کردم و چشم غره ای بهش رفتم و دوباره چه شمامو بستم و گفتم:

\_دارم آرزو میکنم، میگن سر عقد هر آرزویی بکنی برآورده میشه.

نویان که تعجب تو صداش موج میزد گفت:

\_ببخشید مثلا الان چه آرزویی داری میکنی؟

دوباره چه شمامو باز کردم و به ابروی بالا پریده اش نگاه کردم و گفتم:

\_دارم آرزو میکنم یه شوهر خوب نصیبم شه.

نویان دو سه بار پلک زد و نگاهی به سقف انداخت و گفت:

\_خدایا چرا؟

با حرص ابروهامو توهم گره زدم و گفتم:

\_ولی آرزوی اصلیم اینکه قبلش از شر تو خلاص شم.

بشکنی زد و گفت:

\_به نکته ظریفی اشاره کردی دقیقا آرزوی منم همینه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اومدم جواب شو بدم که حاج آقا اومد و خوندن صیغه محرمیتو شروع کرد، نوبت بله گفتن من شد، باید میگفتم با اجازه بزرگترا؟ یا مامان بابا؟ آب دهنمو قورت دادم، اصلا دارم کار درستی میکنم؟ دارم چیکار میکنم؟

با ضربه ای که به پشتم خورد از جا پریدم و داد زدم:

\_بله؟

عاقده گفت:

\_مبارکه.

هلن اول منه حیرونو بغل کرد بعد نویانو بعد مهرادو آخر سرم منشی رو؛ خواست بره سمت حاج آقا که مهراد مهارش کرد و بردش بیرون. بالاخره مدارکمونو گذاشتیم تا ثبت بشه، حاج آقا نگاهی به من انداخت و گفت:

\_از مهریه حرفی زده نشده!؟

پوزخندی زدم و گفتم:

\_نه حاج آقا من خودمو در راه کمک به ایشون وقف کردم. ۲۱.

با این حرف من نویان انگشت اشاره شو روی کاغذ گذاشت و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_بنویسید حاج آقا، مهریه ایشون هزار و سیصدتا سکه است.

یهو سرمو چرخوندم سمتش و متعجب بهش نگاه کردم، با حرص سرشو تکون داد و گفت:

\_ادامه داره حاج آقا، من این خانومو طلاق بدم کل فامیل خودمو خودشو شیرینی میدم، اصلا کلا یه گودبای پارتی مشت میگیریم.  
با صدای کشیده ای گفتم:

\_!؟ اینطوری است؟ بنویسید حاج آقا بنویسید، در صورتی که ایشون به این شرایط ذکر شده عمل نکنه من دوبرابر مهریه میخوام.  
نویان حرصی گفت:

\_مرد نیستم اگه اینکارو نکنم، همینی که گفت بنویسید حاج آقا بنویسد اگه به این شرایط عمل نکرد سه برابر مهریه میده.  
حاجی با دهن باز به منو نویان نگاه کرد و گفت:  
\_البته که... خدا نکنه انشالله به پای هم پیر شید.

یه دفعه منو نویان بهم نگاه کردیم و از گاردی که گرفته بودیم در اومدیم، نویان با لبخند گفت:

\_بله صد البته .

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

حاج آقا به من نگاه کرد و منم ناچار گفتم:

– ههه، آره ما، یعنی منو این کلا باهم از این شوخیا زیاد میکنیم .

حاج آقا به دفتر زیر دستش نگاه کرد و گفت:

– یعنی اینا رو ننویسم؟

دوتایمون با هم گفتیم:

– نه بنویسد .

حاج آقا سری تگون داد و بعد نوشتن مهریه قشنگ و خاصم ازم خواست که چند جا رو امضا کنم، امضاها که تموم شد به عنوان هدیه یه شاخه گل بهم دادن و اومدیم بیرون، از در خروجی که خارج شدیم نویان رفت یک طرف و منم به سمت مخالف رفتم، یهو ایستاد و گفت:

– هوی، کجا؟

داد زدم:

– هوی تو کلات ساعت اداری تموم شده الان نمیشه بریم رضایت بدی میرم تا فردا .

به ماشین که اونطرف پارک شده بود و هلن و مهرداد منتظر ایستاده بودن اشاره کرد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– بیا برو سوار ماشین شو برا قشنگی که نگرفتمت کارت دارم .  
با تعجب گفتم:

– غلط کردی که با من کار داری، من نمیام .

کلافه به سمت اومد یهو پریدم عقب و داد زدم:

– ببین دستت بهم بخوره جیغ میزنم .

به اطراف نگاه کرد و با لبخند الکی گفت:

– بیا بریم بتمرگیم تو ما شین من بگم باید چیکار کنیم بعد گورتو گم کن  
هرجا میخوای بری برو .

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

– چی؟ لطفا گفتنتو نشنیدم؟

– بیا بریم مسخره بازی در نیار .

انگشتمو بالا گرفتم و گفتم:

– تا سه می‌شمارم نگی رفتم. یک... دو...

نفس عمیقی کشید و چشماشو بست و با صدایی که از میون دندونای  
فشرده شده اش میومد گفت:

– لطفا بیا برو تو ماشین تا کفر من در نیومده .

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

و بعد با غیظ لبخندی زد و منتظر نگام کرد، جواب لبخندش و با لبخند م سخره ای دادم و از جلوش رد شدم و به سمت ما شین رفتم و اونم چند ثانیه بعد پشت سرم اومد. ۲۲

با همون لبخند م سخره به مهرداد و هلن نگاه کردم و اومدم سوار شم، مهرداد با خنده گفت:

\_عه! خنده هاشونو ببین هلن، آقا نویان مثله اینکه اخم و تخمت برا ماستا.

نویان با همون حالت ع صبیش در ما شینو باز کرد و آروم جوری که من نشنوم؛ که شنیدم گفت:

\_مهرداد سرویس شدم تا اوردمش میفهمی؟ میفهمی؟

از لحن حرصیش مخصوصا اون جا که ولوم صداشو به زور کنترل می کرد میخواست من نفهمم خنده ام گرفته بود در حد لالیگا، ولی حوصله کل کل نداشتم برای همین خودمو زدم به اون راه.

هلن بی حوصله گوشیشو انداخت تو کیفش و به من که کنارش صندلی عقب نشسته بودم نگاه کرد و گفت:

\_بریم با ماشین من؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_مسیرمون یکیه که.

هلن لبخند خبیثی زد و گفت:

\_مهم طول مسیره که نباید یکی باشه.

و دستمو محکم گرفت و به سمت دری که ازش پیاده شد کشید، متعجب نگاهی به نوین که یک دستش رو در ماشین بود و داشت با مهران حرف میزد انداختم؛ با دیدن من سوالی نگاهم کرد و خواست عکس العملی نشون بده که دستمو به نشانه این دختره چه شه تکون دادم، نا امید برگشت و سرشو گذاشت رو ماشین و با حالت بیچاره ای گفت:

\_ای خدا!!!

مهران به هلن که مشغول کشیدن دست من بود نگاه کرد و گفت:

\_عنکبوت من الان نه.

هلن بی توجه بهش منو به سمت ماشین خودش برد و گفت:

\_اینم ماشین من.

نگاهی به ماشین مشکیش که سقفم نداشت انداختم، نمیدونستم مدلش چیه اما هرچی بود به تیپ خودش می خورد، بدون اینکه درو باز

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

کنه از روش پرید و سوار ماشین شد، درو باز کردم و کنارش صندلی جلو نشستم و گفتم:

میخواهی چیکار کنی؟

یه بسته سیگار در آورد و بهم تعارف کرد، سرمو به معنی نه تکون دادم، خودش یدونه گذاشت گو شه لبش و عینک دودی شم زد از بالای عینک نگام کردو گفت:

بزن بریم.

ماشینو روشن کرد و پاشو گذاشت رو گاز و د برو که رفتیم، ترسو نبودما ولی ماشین نویان و مثله یک خط میدیدم، عابرا آسفالت جاده همه به چشمم تار شده بود، دستمو گذاشتم رو چشمو جیغ زدم:

مرده شورتو ببرن غلط کردم نگهش دار یا ابوالفضل، خدایا غلط خوردم، نگه دار لعنتی.

هلن بلند بلند جیغ میکشید و میخندید و اصلا صدا به صدا نمیرسید، با ترس و کمی گریه کمربندمو به زور بستم و گفتم:

عضوی حداقل میگفتی کمربندمو ببندم منکه میدونم همش زیر سر اون نویان و مهراذ خل و چله.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اصلا انگار تو این حال نبود، دستمو گذاشتم رو قلبم و شروع کردم به داد زدن:

– هوی نگه دار یه وری با تو ام ، میشنوی اصلا چی میگم؟

در همین حین بودیم که حس کردم یه ماشینی داره پا به پامون میاد، انگاری مسابقه بود! هلن هندزفری هاشو از گوشش در آورد و گفت:

– نیاز براشون کری بخون من دارم رانندگی میکنم.

چشامو درشت کردم و گفتم:

– تو هندزفری تو گوشت بود؟ نگه دار گری بخوره تو سرت یا خدا.

همچین سر پیچ چرخید که یه لحظه حس کردم گردنم تاب خورد، هلن با دستش یه علامت آورد و گفت:

– گنگ همیشه برنده است، مهرداد کافه دربند میبینمت. ۲۳

کمر بندمو باز کردم و رفتم پایین نشستم و دستامو گذاشتم رو گوشم و شروع کردم به صلوات فرستادن، خدارو شکر اعتقاداتم به دادم رسید و بعد چند دقیقه سرعت ماشین کم شد و ایستاد، دستامو از رو گوشم برداشتم و چشامو باز کردم و اومدم بلند شم؛ هلن با خنده گفت:

– ایستگات کردم!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دوباره پا شو گذاشت رو گاز و سرعت ماشین رفت بالا، با گریه سرجام نشستم و گفتم:

– زهر مار هفت رنگ جلف زشت.

هلن پوک محکمی به سیگار تو دستش زد و گفت:

– بیا اینو بزن حالت بیاد سر جاش کیییف کن.

سیگارو داد دستم داد که زدم:

– من نمیکشم.

ولوم آهنگو برد بالا و بیشتر گاز داد، با ترس به سیگار نگاه کردم ضخامتش بیشتر از سیگارای دیگه بود حتما از این گرونا بود.

– فقط دو پک میکشم حواسم پرت شه.

یکی دو پوک کشیدم و دیدم نه بابا خیلی خوبه یکم دیگه هم کشیدم:

– این دیگه آخریشه

چند دقیقه ای گذشت و بالاخره ماشین ایستاد منم هرکاری کردم از سیگار دیگه دودی در نیومد مثله اینکه تموم شده بود! بخاطر همین پرتش کردم پایین، جدی راست میگن سیگار حال آدمو خوب میکنه اصلا نه تنها ترس بلکه کل بدبختی های زندگیم یادم رفت، هلن از رو در پرید و پیاده شد، بلند شدم و عصبانی گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_انگاری اسبه، درو واسه عمت نداشتن یابو.

و خودمم از رو در پریدم پایین ، چنان با نشیمن گاه خوردم زمین که مادر ندیدم جلو چشم اومد، چند ثانیه ای نگذشت که ما شین مهرداد و نویان رسید و دوتایی پیاده شدن و نگران بهم نگاه کردن، حس می کردم سرم گیج و ویج میره هلن لبشو گاز گرفت و با هیجان داد زد:  
\_حال کردید؟ سرعت اینه آرهبه.

نویان با چهره نگران بهم نگاه کرد و گفت:

\_مثله اینکه نیاز خیلی ترسیده.

همونطور که تلو تلو میخوردم حس کردم باید یه حرکت آکروباتیک برم تا نهایت شجاعتمو به نویان بفهمونم، در همون حالت که نشسته بودم یه غلت رو زمین زدم مَشْتی، طوری که نویان جوری به هلن و مهرداد نگاه کرد که زبون جفتشون در جواب این همه استعداد و توانایی من از پاسخ دادن قاصر بود ، خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

\_خیلی حال داد، برگشتنی هم همینطوری کورس بزارید، میخواید یه حرکت دیگه برم؟

تمام چشمها با تحسین بهم خیره شده بودن، صدای دست و سوت و جیغم میو مد، یه بوس برای جمعیت فرس تادم و برای همین به افتخارشون از جایی که ایستاده بودیم تا یک متر اونور تر اومدم ملق

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بزمن که مهرداد مهارم کرد، نویان خم شد از کنار ماشین ته مونده سیگارو برداشت و گفت:

– هلن به نیاز سیگاری دادی؟

هلن شونه ای بالا انداخت و گفت:

– خوب آره.

– نگو همشو خودش زده!

هلن سری تگون داد و چیزی نگفت.

یهو به خودم اومدم و با چشای درشت شده گفتم:

– سیگاری؟

به فیلتر سیگار نگاه کرد و گفت:

– آره الان اوکیی؟

– سیگاری بنگ بنگ بنگ؟

مهرداد گفت:

– نه بابا به این زودی اثرش نمیره که.

نویان با دقت بهم نگاه کرد و گفت:

– به نظر خوبه ها، خوبی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یهو داد زدم:

\_آها بیا وسط یه سیگاری گاری گاری گاری بنگ بنگ با یه آهنگ  
هنگ هنگ لا لای لای نینای نیناش ناش!

نویان پشت دستشو گذاشت رو دهنش و متاثر به منکه رفته بودم تو  
حس و داشتم میخوندم خیره شد وگفت:

\_کاش اون شب لعنتی بابام به فک ادامه نسل نمی افتاد. ۲۴  
مهراد اومد چیزی بگه که نویان نداشت:

\_هیچی نگو مهراد.

مهراد که دید نویان خیلی عصبانیه سکوتو ترجیح داد و به هلن اشاره  
کرد بره اونطرف.

روی تخت نشسته بودیم و نویان با حال نزاری به پشتی تکیه زده بودو  
هی قلیون میکشید ، مهرادم اونطرف مشغول کل کل با هلن بود، منم  
در حال خوردن چنجه بودم و مسائل به کتفمم نبود، تو همین حین  
بودیم که یه دختره از کنارمون رد شد و به نویان نگاه کرد، نویان بهش  
توجه نکرد و مشغول قلیون کشیدن شد، راستش از این حرکتش خیلی  
خوشم اومد و دیدم نسبت بهش تغییر کرد، همونطور که قلیون میکشید  
و با سوز خاصی دودشو فوت می کرد، یه دفعه زیر چشمی به رو به رو  
نگا کرد و زیر لب گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_بدمصب رفت.

خواستم بفهمم منظورش چیه که همون دختره با دوستش اومد دقیقا رو به رومون ایستاد و با لوندی به نویان نگاه کرد، نویان با اخم قلیونو کنار زد و بلند شد و رفت پیششون، دستمو مشت کردم و گفتم:

\_ایول اینه، برو یه جذبه ای نشون بده تا بفهمن تو این کاره نیستی.

نگاهی به جمعیت تشویق کننده انداختم و همونطور که رو تخت نشسته بودم بطری دوغو گرفتم نزدیک دهنم و با خنده گفتم:

\_انرژیتون نیفته خخخ.

و به نویان نگاه کردم، تا بهشون رسید سیگاری از جیبش در آورد و گذاشت گوشه لبش و با اخم گفت:

\_چطورید شیطونا؟!

اونا هم هرهره زدن زیر خنده، دوغ پرید تو گلومو سرفه ام گرفت، یعنی واقعا این پسرا رو جون به جون کنی حوصله چیز بازیشون همیشه پابرجاست، نشست لبه یه تخت و کام طولانی از سیگار گرفت و دود و فوت کرد تو صورت دختره که با ذوق داشت نگاهش میکرد و با اخم گفت:

\_نیشتو ببند.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دختره اخم کرد و گفت:

–وا.

نویان سیگارشو گرفت عقب و خاکسترشو ریخت رو زمین و گفت:

–نبینم دیگه خنده هاتو به بقیه نشون بدیا.

دختره با صدای کشیده ای گفت:

–چرا؟

–یهو دیدی مثله من قلبشون آ جا کنده شد اسیرت شدن.

پقی زدم زیر خنده وای مامان، چقدر زبون بازی میتونه تو یه نفر جمع شده باشه.

دختره لبخند با نازی زد و به دوستش نگاه کرد،

نویان به دوست دختره نگاه کرد و گوشیشو داد به دختر اولیه و گفت:

–میس بنداز...بیا جلو ببینم، ای جان چقدر خجالتی، دوستته؟

دختره جلوتر اومد و با اخم گفت:

–نخیر خواهرمه.

نویان ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–!، خواهر تو خواهر منم هست، من حق ندارم شماره خواهرمو داشته باشم؟

و همزمان با این حرف کارت‌های جلوش گرفت و چشمکی زد،  
دختره خندید و شماره رو گرفت.

نویان خیلی ریلکس گفت:

–ببینمت، بکش جلو شالتو.

دختره سریع شالشو جلو کشید و باخنده به نویان نگاه کرد.

سرمو با تاسف تکون دادم و لقمه ای تو دهنم گذاشتم، با صدای مهراد؛  
نویان از دختره خدافظی کرد و با دستش علامت داد زنگ بزنین، مهراد  
رو تخت نشست و نویان جوری که انگار اتفاق عادی افتاده سرجاش  
نشست و گفت:

–هلن کجا رفت؟

–قهر کرد.

–اها بیخیال، اینی که میفرستم داشته باش.

مهراد نگاهی به موبایلش انداخت و با خنده گفت:

–دوتا؟ دمت گرم بابا.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان به من نگاه کرد و خطاب به مهرداد گفت:

– من رکورد بیشتر از اینا رو هم دارم، خوبی؟

به دستش که جلوی صورتم تکون میداد نگاه کردم و گفتم:

– نه یه پای مرغ جلو صورتمه. ۲۵.

مهرداد پقی زد زیر خنده و گفت:

– داداش به این زودیا میزون نمیشه، درجریانی که.

نویان بلند شد و با اخم گفت:

– آره، پاشید بریم، این هلنم داستان ساخت برامون.

مهرداد کفشاشو پوشید و گفت:

– یکم هوش هیجانی‌ش بالاست.

– آره فقط یکم.

دستمو به لبه تخت گرفتم و بلند شدم و به پایین نگاه کردم، نویان

منتظر گفت:

– بیا پایین دیگه.

با چشمای درشت شده گفتم:

– دره رو نمیبینی؟ مگه من مثله تو خنکم از این ارتفاع بپریم پایین؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان با عصبانیت پوفی کرد و دستی و به موهاش کشید و گفت:  
\_گرفتار شدیم به قرآن، بیا پایین کاریت همیشه قول میدم.  
صورتمو جمع کردم و گفتم:

\_آبشو بخور بابا.

ابروهاشو بالا انداخت که سریع گفتم:  
\_همون قولتو بزار لب کوزه آبشو بخور.

مهراد که رفته بود ماشینو از پارکینگ دربیاره برگشت و گفت:  
\_چرا نمیاین؟

نویان درحالی که دست به کمرش زده بود به من اشاره کرد، مهراد  
اخمی کرد و گفت:

\_خوب دستشو بگیر بیارش پایین دیگه.

تا نزدیکم اومد و خواست بهم دست بزنه خاطرات بد تو ذهنم تداوی  
شد، سریع عقب رفتم و جیغ زدم:  
\_بهم دست نزن.

مهراد هول شده عقب رفت و گفت:

\_چته؟ کاریت ندارم میخوام کمکت کنم بیای پایین.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دوباره کمی نزدیک اومد، ایندفعه بدتر از قبل جیغ زدم:

– دستت بهم نخوره شنیدی؟

مهراد دست نگه داشت و با اخم عقب ایستاد.

نویان پشتشو به ما کرد به یکی زنگ زد، طولی نکشید که دختره با نیش باز تا بناگوش اومد و گفت:

– جانم؟

نویان بی حوصله به من اشاره کرد و گفت:

– این دو ستمون یه اعتقاداتی داره رو لمس کردن و دست زدن نامحرما حساسه گفتم اگه میشه کمکش کنی بیاد پایین.

دختره با تعجب گفت:

– چرا خودش نمیاد پایین خوب؟

نویان کلافه گفت:

– ترس از ارتفاع داره کمک میکنی یا نه؟

دختره با خنده گفت:

– چرا عصبانی میشی عزیزم باشه الان.

اومد جلو و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_دستو بده به من بیا پایین گلم.

نزدیک رفتم و دستشو گرفتم و اومدم پایین، دختره آروم کنار گوشم گفت:

\_چیکاره نویان میشی عزیزم؟

زمین زیر پام انگاری داشت بندری میرفت، گنگ به دختره نگاه کردم و گفتم:

\_فکر کنم زنشم.

و بلند بلند زدم زیر خنده.

دختره پوزخندی زد و به نویان نگاه کرد و گفت:

\_عه؟

به سمت عقب هولش دادم و رفتم پیش مهاد ، دختره پیش نویان رفت و منم بی خیال سوار ما شین شدم، مهاد از آینه عقبو نگاه کرد و گفت:

\_چرا نمیاد؟

به سقف ماشین که درحال چرخش بود خیره شدم و دستامو گذاشتم رو گوشام و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_میشه تو ماشینت بالا بیارم؟

یهو برگشت عقب و گفت:

\_نه جون مادرت هنوز امروز صبح ماشینو بردم کارواش.

دستمو گذاشتم رو دهنمو درو باز کردم که یهو نمودونم این نویان از کجا  
پیداش شد!

یک آن حس سبکی بهم دست داد و دیگه نشد خودمو کنترل کنم دیگه.  
نویان متعجب به لباسش نگاه کرد و داد زد:

\_تو چیکار کردی؟

مهرداد با صورت جمع شده و چندش گفت:

\_آهی بابا.

حالم قشنگ خوب شده بود اما برای اینکه مجبور نشم جواب پس بدم  
خودمو زدم به اون راه که مثلا من هنوزم گیجم. ۲۶.

نویان دندوناشو روهم فشار داد و گفت:

\_مهرداد روشن کن بریم تا اینو همینجا چال نکردم!

\*\*\*\*\*

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

وارد خونه شدم و با چشمای درشت شده به اطراف نگاه کردم، یه سالن بزرگ که فکر کنم حکم همون حال خودمونو داشت، آشپزخونه ی اوپنی که تمام وسایلیش سفید بود، سمت پذیرایی رفتم و به فرش بزرگ و تمام ابریشم زیر پام نگاه کردم، خم شدم و دستی بهش کشیدم و متحیر به سمت پرده های مخملی رنگ که ترکیب سورمه ایش با مبل ها و نقشای فرش یکی بود حرکت کردم و مات و مبهوت شده گفتم:

\_حیف این همه چیزای قشنگ...\_

به خودم اومدم و ادامه حرفمو خوردم، فکر کنم زیادی ندید بدید بازی در آورده بودم، مهرداد که با لبخند توی آشپزخونه مشغول نمیدونم چه کاری بود به سمت برگشت و گفت:

\_خوشت اومد؟\_

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_بد نبود، از رنگ سورمه ای خوشم میاد.\_

مهرداد ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_اهان.\_



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به ساعتی که چهار بعد از ظهر و نشون میداد نگاه کردم، امشب قطع به یقین باید تا صبح تو کوچه سر میکردم چون حتما ایمان بخاطر غیبتم سرمو میذاشت رو سینه ام.

— راستی...

منتظر بهش نگاه کردم، دوتا لیوان قهوه ریخت و گفت:

— تو... از بچگی کار میکردی؟ یعنی خانواده ات...

— خانواده ندارم، آره از همون بچگی.

— نمیخواستم ناراحتت کنم.

بی تفاوت گفتم:

— ناراحت نشدم.

در حالی که دوتا لیوان دستش بود از آشپز خارج شد و یکیشو به سمتم گرفت و گفت:

— بشین رو کاناپه راحت باش.

به اطراف نگاه کردم، منظورش از کاناپه... به مبل چند نفره اشاره کرد و برای پنهون کردن تعجبش لبخند زد و لیوانو نزدیک تر گرفت و گفت:

— بگیرش.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

لیوانو گرفتم و نشستم و مشغول خوردن محتویات لیوان شدم، قهوه نبود یه چیز خوشمزه تر تو مایه های قهوه و شکلات بود، مهراذ با لبخند به خوردنم نگاه کرد و کمی از قهوه اش خورد و لحظاتی با سکوت گذشت، هنوز گوشام داشت به سکوت عادت می کرد که در اتاق باز شد و نویان درحالی که حوله تنش بود با اخم وارد شد و خیلی بد بهم نگاه کرد، مهراذ بلند شد و نگاهی به ساعتش انداخت و پیش نویان رفت، به میوه های عجیب و غریب روی میز نگاه کردم، موز و بود و چند تا میوه دیگه که اسمشو نمیدونستم، خم شدم و بدون موز برداشتم و با دقت پوست کندم و گازی بهش زدم، با لبخند سری تگون دادم و مشغول خوردن شدم، داشتم میخوردم که چشمم به نویان افتاد، مشغول خوردن قهوه بود و کلاه حوله اشو تا ته کشیده بود پایین رو سرش و اخمالو به گوشه ای خیره شده بود، مهراذ داشت باهاش حرف می زد و اونم بدون عکس العملی در حال قهوه خوردن بود، داشتم زیر چشمی نگاهشو میکردم که برگشت و با نگاهش غافلگیرم کرد خودمو زدم به اون راهو دوباره یه موز دیگه برداشتم و پوست کندم، مهراذ از آشپزخونه خارج شد و گفت:

– من میرم دیگه هلن خیلی وقته زنگ زده.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

– هلن؟ فکر کردم قهرید.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دستپاچه گفت:

نه آشتی کردیم؛ زنگ زد.

نویان بی توجه به بحث فنجونشو تو سینگ گذاشت و گفت:

برو به کارت برس مهرداد راحت باش.

مهرداد لبخندی زد و بعد خداحافظی رفت.

بشقابمو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم و با دست اشاره کردم بیاد

اینطرف تا بشورمش، پوزخندی زد و گفت:

میخوای بشوریش؟

چشامو درشت کردم و گفتم:

آره میخوای تورم بشورم پهن کنم؟

پوزخندش پررنگ تر شد و گفت:

شما رو بقیه زرت و زرت بالا نیار شستن پیش کش اونم بزار تو

ماشین. ۲۷.

اینو گفت و به سمت پله ها حرکت کرد و رفت طبقه بالا ، با دقت به

وسایل تو آشپزخونه نگاه کردم، یدونه اش که فر بود، در پایینیشو باز

کردم و دیدم چه جالب اونم فر بود، ما شین همون ما شین لباس شویی

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

میتونه باشه! اما نه فکرکنم لباسشویی و ظرفشویی جداست سروش میگفت یه همچین چیزی خونه دارن!

چند دقیقه گذشت به اطراف نگاه کردم و با دیدن چیزی که از نظر سائز کمی اندازه ماشین لباسشویی بود فهمیدم خودشه؛ اومدم ظرفو بزارم داخلش که دیدم چه کاریه این همه دردسر؟ یه آب میگیرم روش دیگه. به سمت لوله آب رفتم و خواستم باز کنم فهمیدم بلد نیستم، ولی خدایا شده دیگه در این حد ندید بید نبودم که بلد نباشم لوله رو باز کنم ولی این دیگه ته عجیب غریب بود، هر قسمتشو فشار فوشور میدادم آب بریزه بی فایده بود درگیر باز کردن شیر بودم که عطر خوشبوی خاصی بینمو پر کرد یهو دستی از بالای شونه ام اومد و شیرو باز کرد از همون فاصله به چهره اش نگاه کردم، عقب رفت و گفت: \_گفتم که بزارش تو ماشین ظرفشویی.

بدون اینکه حرفی بزنم ظرفو شستم؛ یهو اخم کوچکی کرد و با خنده گفت:

\_بزار ببینم، نکنه نمیدونی ماشین ظرفشویی چیه؟

لبامو جمع کردم و گفتم:

\_میدونم فکر کردی همه مثله خودت اسکولن؟

پوزخندی زد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– بگو ببینم کدومه؟

با شک به چیزی که فکر می کردم خودش باشه اشاره کردم، پقی زد زیر خنده و گفت:

– خوبه بهت امیدوار شدم اونقدرام ندید نیستی.

دیگه داشت کفرمو درمی آورد، مشتی به میز وسط آشپزخونه زدم و گفتم:

– خیلی م سخره ای، خدارو شکر منو مثله تو عقده ای ن ساخت که برای مال و اموالی که معلوم نیس مال من هست یا نه فخر بفروشم.

نویان موزیانه بهم نگاه کرد و گفت:

– عصبانی میشی ز شت تر میشی پس سعی کن به اعصابت مسلط باشی.

و بعد لبخند زد، میخواست منو عصبانی کنه و به هدفش رسید ولی نمیدونست من وقتی عصبانی می شم قابل کنترل نیستم، یه ابرومو انداختم بالا و گفتم:

– زشت تر میشم نه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

همراه با لبخند حرص دراری روی کانتر نشست و شکلاتی از تو شکلات خوری برداشت و با آرامش بازش کرد و با صدایی که قصد مسخره کردن منو داشت گفت:  
\_آره، آره.

با عصبانیت بشقابی که چند دقیقه پیش شسته بودمو انداختم و سط آسپزخونه که با صدای بدی شکست، مثله خودش لبخند زدم و بهش نگاه کردم درهمون حالتی که داشت شکلات باز می‌کرد خشکش زد و داد زد:

\_چیکار میکنی؟ چرا ظرفو میشکونی؟

یه لیوان بزرگتر برداشتم و به سمتش پرت کردم؛ سریع جاخالی داد و سرشو عقب کشید.

\_پولداری دیگه میخوری منم نیست تا به حال تو عمرم ظرف نشکوندم میخوام تجربه کنم.

با یه حرکت از روی کانتر پرید و گفت:

\_روانی الان می‌خورد تو سرم میخواستی چه غلطی کنی؟

\_کاش میخورد! نخورد متأسفانه! میخوای دوباره امتحان کنیم؟  
نزدیکم اومد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_اینطوریه؟ باشه منم بخاطر این کارت رضایت نمیدم اون یارو بیاد بیرون.

چشمامو درشت کردم و رفتم نزدیکش و گفتم:

\_منم سیر تا پیاز همه چیو برای عموت تعریف میکنم.

عصبانی چشم تو چشم هم داشتیم نگاه میکردیم که صدای آیفون اومد، دوتایی به سمت آیفون چرخیدیم و بعدش با نگاه بدی از هم فاصله گرفتیم، آیفون تند تند زنگ میخورد و نویان بی خیال جلوی تلویزون نشسته بود و صداشو تا ته زیاد کرده بود،

منم بیخیال کیفمو برداشتم و به سمت در رفتم که برم؛ نویان گفت:

\_کجا؟

\_میرم خونه فردا میام.

\_نخیر میرم و میام نداریم تا وقتی که قرار مدارمون پا برجاست باید اینجا بمونی.

خندیدم و گفتم:

\_نکنه واقعا باورت شده منو تو زن و شوهریم؟

\_اگه زنم بودی که الان جات اینجا نبود.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اخم کردم و گفتم:

– چی میگی؟

– هیچی! همین که گفتم جایی نمیری تا من نگویم، کاری به کارت ندارم هرکاری که دو ست انجام بده، من چند دقیقه دیگه میرم بیرون میتونی راحت باشی.

– تو باشی من راحتم.

یهو شیطون بهم نگاه کرد و گفت:

–!؟

سرفه کوچکی کردم، فکر کنم منظورم نتونستم درست ادا کنم.

– یعنی اینکه تو باشی من احساس راحتی می کنم.

تلویزیونو خاموش کرد به سمتم چرخید و گفت:

– خوب، میگفتی!

میخواستم حرفمو ماست مالی کنم و اما بدتر خراب می کردم.

– منظورم اینکه...

بلند بلند زد زیر خنده و گفت:

– فکر کنم داری عاشقم میشی.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

زدم به سیم آخرو گفتم:

– نخیر میگم بودو نبودنت برام فرقی نداره من ذاتا آدم راحتیم افتاد؟  
لبشو به دندون گرفت و همراه با لبخند ملیحی آهسته خم شد سویچ  
ماشینشو از روی میز برداشت و گفت:  
– بای.

یعنی پاسخ این همه حرفی که زدم این بود؟ به خودم اومدم و دستپاچه  
گفتم:

– کجا داری میری؟

با همون لبخند ژکوند به سمتم برگشت و گفت:

– وای از این وابستگی.

و پقی زد زیر خنده، صورتمو با غیظ جمع کردم و خم شدم و لیوانو  
برداشتم تا پرت کنم سمتش که سریع دوید گوشیشو برداشت و با خنده  
بیرون رفت. ۲۸.

با رفتن نویان ذوق وصف ناپذیری کل وجودمو پر کرد، آدم بلند پروازی  
نبودم کف آرزوم خرید یدونه موبایل بود، اما حالا با دیدن این خونه  
اشرافی حس می کردم دارم خواب میبینم،

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

فکر کنم حقم بود یه چند روزی رو اینجا بمونم و زندگی که همیشه آرزوشو داشتم تجربه کنم؟ نه؟ معلومه که آره... من قبول نکنم ضرری به نویان نخورده فقط خودمو بدبخت کردم چون رسما جایی برای موندن ندارم.

به سمت آشپزخونه رفتم و در یخچالو باز کردم و با دیدن کیک و ژله و میوه های مختلف خنده ای کردم و اومدم کیک بخورم که منصرف شدم. \_کیکو بخورم که بیاد بگه تا حالا تو زندگیت کیک نخوردی؟

بی خیال شدم و در یخچالو بستم و در کابینتو باز کردم یه بسته پودر شکلات توش بود، یکیشو باز کردم و خالی خالی خوردم، عجب خوشمزه بود همشو خالی کردم تو دهنمو پوستشو انداختم سطل آشغال و از پله ها بالا رفتم، دیگه نگم برات اونجا هم انگار یه خونه دیگه بود؛ یکی یکی در اتاقا رو باز کردم

هرکدوم یه تم مختلف داشتن و از همه جالب تر یه حموم دسشویی شیشه ای گوشه هرکدوم از اتاقا بود، کمی اونطرف پرده سفید رنگ حریر مانندی بود که باد بهش میزد و تو هوا تکون میخورد، به سمتش رفتم و پرده رو کنار زدم که با یه صحنه رویایی مواجه شدم؛ یه بالکن قشنگ با یه میز و دوتا صندلی چوبی، روی صندلی نشستم و چشممو بستم و از سکوت لذت بردم، چقدر حال میداد این یعنی زندگی..

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بعد چند دقیقه ای بلند شدم و رفتم پایین دیگه خلاصه همه جارو گشتم و همه زیر و روی خونه رو دید زدم، طبقه همکف هم کـــــــلا یه سرویس جدا بود یه خونه ای که یه درش رو به خیابون باز می شد و یه در دیگه اشم به حیاط سرسبز و پر از دارو درختی که یه تاب سفید و و استخر بزرگ و پارکینگ توش بود ، خیلی دوست داشتم دوش بگیرم اما چون لباس مناسبت ندا شتم بیخیال شدم، به حال خونه برگشتم و روی کاناپه دراز کشیدم و خوابیدم.

\_نیاز... نیاز بیا اینجا ببینم بیا.

چرا می ترسی؟ بیا من کاری بهت ندارم بیا دستتو بده به من دستتو بده، ببین مینا هم اینجا بود همین الان رفت، بهش شکلات دادم شکلات خوشمزه.

با چشمای ترسیده دستمو عقب کشیدم و گفتم:

\_عمو میشه با من کاری ندا شته باشی، شکلات نمیخوام تورو خدا ولم کن.

شکلاتی از جیبش بیرون آورد و گفت:

\_بیا، بیا بگیرش مال توئه فقط با من بیا. قول میدم برات عروسک بخرم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نزدیکم اومد، سرمو به معنی نه تکون دادم، نزدیک تر اومد جیغ بلندی کشیدم و ناگهان صدای بوق بلندی تو سرم پیچید، ترسیده چشمو باز کردم و با زبون بند اومده به اطراف نگاه کردم، نویان با خنده روی زمین نشست و شروع کرد به خندیدن، عرق سرد از سر و روم می‌ریخت، صحنه رویایی قبل خوابم تبدیل به یه کابوس ترسناک شده بود، با دلهره صورتم جمع شد اما گریه نکردم، نویان روی زمین دراز کشید و اون بوق مزخرفی که تو دستش بودو انداخت اونطرف. انقدر خندیده بود که نا داشت، صدامو انداختم تو سرمو داد زدم، اما فقط داد زدم و چیزی نگفتم.

تو حال خودش نبود و فقط می‌خندید.

به ساعت که دو شبو نشون میداد نگاه کردم و با دستای لرزون به سمت یخچال رفتم و یه شیشه آب سرد تگری برداشتم و رفتم پیشش و با حرص رو سرش خالی کردم، شوک زده از روی زمین بلند شد و به نفس نفس افتاد مستی از سرش پریده بود، دستشو به صورتش کشید و گفت:

این چه کاریه یخ کردم لعنتی.

این به اون در که منو ترسوندی.

دکمه هاشو باز کرد و درحالی که داشت تعادلشو حفظ می‌کرد داد زد:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_دفعه آخرت باشه اینجوری میکنی فهمیدی؟ وگرنه با همین چهارتا انگشتم میکوبم تو دهنتم.

و شَیَلَق افتاد زمین، دستمو گذاشتم رو دهنم و پقی زدم زیر خنده، سریع بلند شد و با اخم گفت:

\_به چی میخندی هان ۲۹؟

کمی حساب بردم و شونه ای بالا انداختم و روی مبل نشستم.

تا موقعی که از پله ها رفت بالا یه دو سه باری نزدیک بود بیفته اما خودشو جمع و جور کرد.

دوباره روی کاناپه دراز کشیدم و چشمامو بستم؛ ای کاش اتاق داشتم، کم کم داشت خوابم می برد که نویان همونطور که حوله تنش بود پایین اومد و تلویزیونو روشن کرد و صداشو بالا برد و مشغول غذا حناق کردن شد، سر جام نشستم و با خستگی گفتم:

\_مرض داری؟

چیزی داخل فر گذاشت و بعد روی کانتر نشست و گفت:

\_ببینم تو با نشستن رو پیشخون آشپزخونه مشکلی نداری که؟

\_نوچ.

بشکنی زد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– تنها نکته مثبتی که داری بی شک همین میتونه باشه، در جواب سوال اولتم بگم این کارم اصلا تلافی اون آب یخه نیست) :

چشماش کاسه خون بود و هنوزم منگی تو بعضی از حرکاتش دیده می‌شد.

– گل زدی؟

بخاطر بی مقدمه بودن حرفم یهو سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد و گفت :

– آره ؛ دوست داری؟

انقدر سر و صدا زیاد بود که نمیفهمیدم داره چی میگه!

– چی؟ خاموش کن این وامونده رو تا صدای بی صاحب‌تو بشنوم.

چیزی زیر لب گفت و بی توجه به من چنگالو برد سمت دهنش، بلند شدم سیم تلویزونو از برق کشیدم و گفتم:

– سرم رفت.

بهم نگاه کرد و با چهره ریلکسی کنترل کوچکی رو برداشت و به سمت رو به رو گرفت و صدای بلند آهنگ تو کل خونه پخش شد انگار از دیوارا هم صدا درمیومد ، دستمو گذاشتم رو سرم و به دیوار تکیه دادم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چه غلطی کردم که گیر این روانی افتادم.

نویان بدون توجه به من غذاشو خورد و دوباره رفت بالا.

ساعت هشت صبح شده بود و من در حالی که کنار دیوار زانوهایم و بغل گرفته بودم خوابم برده بود، با باز کردن چشمم متوجه شدم صدای بلند آهنگ قطع شده، گردن و پاهام درد گرفته بود، یعنی تا آخرین روز من باید همینجا بخوابم و بلند شم؟ اتاقی چیزی ندارم؟

تو همین فکر بودم که نویان با صورتی رنگ پریده و چشمای ورم کرده سرفه کنان از پله ها پایین اومد و از آشپزخونه یه لیوان قهوه برای خودش ریخت و گفت:

نصف شبی اون کارو کردی سرما خوردم دلت خنک شد حالا؟

بلند بلند زدم زیر خنده و مثله خودش رو کانتر آشپزخونه نشستم و دستی به گردن دردناکم کشیدم و گفتم:

با همون یه بطری آب سرما خوردی؟ بابا شما جوجه ماشینی هستید بخدا.

و دوباره خندیدم.

سرفه ای کرد و یدونه قرص برداشت با آب خورد و گفت:

محض اطلاع بگم من از بچگی اینطوریم، زود سرما میخوردم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

پقی زدم زیر خنده و گفتم:

– آخی کوچولو.

– رو تو برم، یه وقت به ظاهر هم که شده ابراز پشیمونی نکنی.

خندیدم و گفتم:

– برام مهم نیست، حتما میخوای برات سوپ خونگی هم بپزم؟

شدید تر سرفه کرد و گفت:

– پس گرفتمت برا چی؟ یعنی یه سوپم نمیخوای درست کنی؟

اخم کردم و گفتم:

– نوکر بابات نیستم که.

سری تگون داد و زیر لب غر غر کنان گفت:

– بازم به ماندانا که با وجود پلنگ بودنش حداقل موقع سرماخوردگی یه

سوپ میداد دست آدم، تو دیگه کی هستی؟!

– چی میگی؟ بلند تر بگو منم بشنوم.

– هیچی گفتم تو سوپ درست نکنی سمت چپ منم نیس.

پشت چشمی برایش نازک کردم، بدون نگاه به من یکم از قهوه شو خورد

و دوباره سرفه کرده ۳۰



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یکم دلم به رحم اومد و تصمیم گرفتم وقتی نباشه براش سوپ بپزم ، به سمت حیاط حرکت کردم با دیدن تاب سفید رنگ وسط حیاط به سمتش رفتم و نشستم، چشمامو بستم و کمی نفس تازه کردم:

\_ای کاش همچین خونه ای مال من بود تا هرچی بچه بی خانواده بود میاوردم اینجا و همه با هم شاد بودیم، یوسف، پری، حتی مرجان و مسعود و کامی! راستی کامی! ای وای کامی.

سریع از روی تاب پریدم پایین و بدو بدو رفتم داخل خونه که یهو چشمم به یه دختره تو آشپزخونه افتاد که با ذوق مشغول درست کردن چیزی بود، خیلیم مثله اینکه احساس راحتی می کرد یه تاب و شلوار تنگ سفید صورتی پوشیده بود و موهای بلوند شو دم اسبی از پشت بسته بود، درو محکم بستم و بهش زل زدم، سریع برگشت و با دیدن من چشم غره ای بهم رفت و گفت:

\_بیا این ظرفا رو بشور من خودم سوپ درست کردم برای آقا.

نزدیک تر رفتم و با نگاه بدی سرتا پاشو بر انداز کردم و گفتم:

\_چی میگی تو؟ اینجا چیکار میکنی؟

یهو صدای بیمار نویان از بالا اومد که صدا زد:

\_مونا

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دختره که ظاهرا اسمش مونا بود یه ابروشو بالا انداخت و گفت:

\_این فضولی ها به تو نیومده به وظیفه ات عمل کن، راستی این زمینم طی بکش یکم کثیف شده.

و زیر قابلمه سوپو کم کرد و رفت بالا، با حرص به سر و وضع اون و خودم نگاه کردم.

\_معلومه که باید منو با خدمتکار اشتباه بگیره.

نتونستم بیکار بشینم و یواشکی از پله ها بالا رفتم، خدارو شکر در نیمه باز بود، با دیدن اون دختره که روی تخت نویان نشسته بود و ادا اطفارا و کاراش، ناخودآگاه نتونستم خودمو کنترل کنم و درو باز کردم و خودمو انداختم تو اتاق دست به سینه به جفتشون که با تعجب به سمتم برگشتن لبخندی زدم و گفتم:

\_ببخشید وسط...

با دست بهشون اشاره کردم و ادامه دادم:

\_کارتون مزاحم شدم، فقط خواستم یادآور بشم قرار امروزو یادتون نره آقای سعادت.

دختره با اخم داد زد:

\_بلد نیستی اول در بزنی بعد وارد بشی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

متعجب گفتم:

–جایی که تو از راه برسی کلید بندازی بیای تو طویله است دیگه در زدن نمیخواد.

دختره اومد بلند بشه و بیاد سمت نویان لبشو به دندون گرفت و خیلی آروم گفت:

–، بچه ها، زشته باهم دعوا نکنید.

و گوشیشو نزدیک صورتش برد و گفت:

–نه!! خدایی؟ ساناز موها شو کوتاه کرده ز شت شده؟ خبر مهمت این بود؟! خواهشا دیگه از این خبرای مهم بهم نده من قلبم یکم ناراحته میدونی که...

–نویان حواست هست؟ اخراجش کن ببین چطوری باهام حرف زد.

نویان از مونا فاصله گرفت و همونطور که داشت از تخت پایین میومد لبشو گزید و دهنشو نزدیک گوشیش گرفت و گفت:

–صدای زن؟ خیلی زشته این بدبینیتو هنوز کنار نذاشتیا.

مونا با اخم گفت:

–نویان.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان دستشو به معنای سکوت بالا گرفت و گفت:

– باشه بخشیدم دیگه به من شک نکنی که ناراحت میشم، خوب، عزیزم من باید برم، بهت پی ام میدم بای.

گوشیشو سریع تو جیبش گذاشت و به منو مونا که منتظر نگاهش می‌کردیم نگاه کرد و گفت:

– می‌گم که... دور بیمارو خالی کنید به نظرم.

خندید؛ با چشم غره به سرتا پاهاش نگاه کردم، یهو جدی شد و برگشت به مونا نگاه کرد و گفت:

– بو سوختگی میاد مونا پاشو پاشو برو که گند زدی.

مونا با عجله بلند شد و تنه ای به من زد و از در رفت بیرون، گوشی نویان دوباره زنگ خورد سریع تما سو و صل کرد و به منکه همون طور عصبانی نگاهش می‌کردم خیره شد و جواب داد:

– من زنگ میزنم بهت خرگوشم الان دستم بنده... چی؟ خیانت؟ بابا این چیه جدیدا همتون یاد گرفتید کات فور اور بابا. ۳۱.

و بعد گوشی رو قطع کرد و با بی حالی رو تختش دراز کشید و گفت:

– به مونا بگو من خوابم سوپ نخواستیم اصلا.

و بازهم سری با تاسف تکون دادم و رفتم بیرون.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

پایین اومدم و دیدم مونا با ذوق داره سوپو میکشه، پلیدانه لبخندی زدم و با لحن خودش گفتم:

– آقا دارن استراحت میکنن گفتن کسی مزاحم نشه.

پوزخندی زد و گفت:

– منظورش با تو بوده کوچولو.

بهش نزدیک شدم و گفتم:

– جول و پلاستو جمع کن جیم شو.

انگاری کمی ترسید، با خشم قا شقو انداخت تو بشقاب و از آشپزخونه خارج شد و از پله ها بالا رفت، پشت سرش رفتم و گفتم:

– نشنیدی چی گفتم؟ بیا برو.

بی توجه به حرفم در یکی از اتاقا رو باز کرد و مانتو و کیفشو برداشت و گفت:

– برو کنار.

دوباره بهم طعنه زد و رفت پایین، به در باز خیره شدم و با عصبانیت به سمت اتاق نویان رفتم و درشو باز کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– یعنی تو این خونه کوفتی برای این دختره هرجایی اتاق هست بعد  
برای من که دو روزه تو حال رو کاناپه میخوابم نیست؟

نویان متعجب چونه شو خاروند و گفت:

– حق با توئه اینجا طویله است منو تو هم گاویم، ولی قبل ورود یه ماما  
بکن شاید آدم دستش بند یه جایی بود.

دست به سینه گفتم:

– جواب منو بده من چیکار کنم؟

همونطور که به من نگاه می‌کرد موبایلشو نزدیک دهنش گرفت و گفت  
:

– من بعداً بهت زنگ میزنم پيله نباش دیگه.

نفسمو فوت کردم و منتظر ایستادم، گوشیشو خاموش کرد و گذاشت رو  
میز و گفت:

– خوب نگفتی اتاق دو ست داری وگرنه اینجا به اندازه کافی جا هست،  
سر تختم باهم کنار میایم.

الکی لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

– خیلی خنده داری.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اونم مثله من لبخند مسخره ای زد و گفت:

–میدونم خیلیا بهم گفتن.

دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:

–به جهنم اصلا میرم تو یکی از همین اتاقا.

با انگشت زیر چشمشو خاروند و گفت:

–همش متعلق به خودته اصلا حال میکنی به صورت رندوم هر روز تو

یه اتاق باش، راه گم کردی منم همین بغلم بالاخره شبی نصفه شبی یه

سر به من بزن، آدمیزاده دیگه...

نذاشتم ادامه حرفشو بزنه و از روی میز مجسمه ای رو برداشتم و به

سمتش پرت کردم، رو هوا گرفتش و انگشتشو گزید و گفت:

–خیلی کارت زشت بود، برو تو اتاقت به کار زشتت فکر کن.

کمی خنده ام گرفت اما خودمو کنترل کردم و برگشتم سمت درو

خواستم برم که گفت:

–گلووم درد میکنه سوپ که درست نکردی لااقل بیار بخورم یکم بهتر شم

ببینم چی از آب در اومده.

باشه ای گفتم و بدون کل کل به سمت آشپزخونه رفتم و سوپو گرم

کردم خودش پایین اومد و کارمو راحت کرد، روی مبل نشست و منتظر

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

موند، با لبخند ملیحی همه فلفلو توی ظرف سوپ خالی کردم و درشو بستم، بعدش توی بشقاب ریختم و براش بردم، از شدت تندی فلفل به عطسه افتاده بودم، سریع گذاشتمش روی میز و خودمم همونجا نشستم، نویان با شوق بلند شد و پشت میز نشست و گفت:

–توهم سرما خوردی ظاهرا، نزدیک من نیای بدتر نشم.

چشممامو ریز کردم و لبخند الکی دیگه ای زدم و با سکوت بهش نگاه کردم، قاشقو برداشت و سوپو کمی هم زد و گفت:

–ببینم مونا جونم چی پخته!

با ابرو اشاره کردم بخور نوش جونت،یه قاشقشو گذاشت تو دهنش و قاشق بعدی رو هم بلافاصله خورد یهو ظرفو به سمت جلو هول داد و با صورت قرمز شده بدو بدو به سمت سینگ رفت و دهنشو زیر شیر آب گرفت، با چهره ی مثلا نگران پیشش رفتم و گفتم:

–چیشد؟

دهنشو باد زد و گفت:

–آتیش گرفتم این چه کوفتی بود؟!

بعد در فریزرو باز کرد و یه بستنی برداشت و تند تند گذاشت دهنش و با دست باد زد.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دختره بیشعور ببین چیکار کرد، حالا با اینکارش سرماخوردگیت شدید تر میشه.

قاشق بستنی رو گذاشت دهنش و با این حرف من دستش در همون حال بی حرکت موند، بستنی که خورده بودو قورت داد و مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:

کار تو نبود که نه؟

زیر لب گفتم:

آخ چه زود لو رفتم.

با عصبانیتی که تا حالا ازش ندیده بودم به سمتم خیز برداشت و دنبالم کرد با ترس پا به فرار گذاشتم و رفتم توی یکی از اتاقا و درو بستم، با مشت محکم به در کوبید و گفت:

ببین بالاخره که بیرون میای، همه این سوپارو به خوردت میدم تا برای کل زندگیت درس عبرت بمونه.

با صدای کمی ترسیده ای گفتم:

تو چقدر بی جنبه ای.

دوباره مشتتو به درزد و گفت:

تو فقط بیا بیرون جنبه ای بهت نشون بدم اون سرش ناپیدا.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

صورت‌مو جمع کردم و پاورچین به سمت تخت دونفره رفتم و روش نشستم، اتاق خیلی قشنگی بود، خدارو شکر همه چیزش کامل بود تا وقتی که در برابر گرسنگی مقاومت می‌کردم میتونستم توش بمونم، یه کمد دیواری کرمی رنگ رو به رو تخت بود و یه آینه قدی و دوتا کمد و کشو دیگه هم کنار تخت بود، خیلی رویایی بود حداقل برای منی که تا به حال تو زندگیم تجربه زندگی تو یه اتاق مجزا رو نداشتم، جایی که من بودم یا هر شب سر اینکه مسعود نباید تو اتاق مشترک منو مرجان بیاد دعوا بود، یا پسرا بالشت و پتوی مارو بدون اجاره برمی‌داشتن می‌بردن اتاق خودشونو صاحب میشدن، ۳۲

در کمد دیواری رو باز کردم و دیدم یه قسمتش پر پتو و ملافه و بالشتای رنگی رنگی بود، از شدت خوشحالی بغض کردم و خودمو انداختم تو کمد و همه بالشتارو بغل کردم.

منو این همه خوشبختی محاله.

در دیگه کمد دیواری رو باز کردم و دیدم جز یه دونه بلوز مردونه چارخونه ای اتو کشیده چیزی توش نیست، کمد بعدی هم هیچی نداشت و کنار آینه هم انواع کرم و اتو مو و سشوار بود، از این همه خوشحالی قلبم نمیترکید خیلی بود، اصلاً نمیتونستم ادای این آدمای بی تفاوتو در بیارم، اصلاً خاک تو سرم که انقدر ندیدم، با ذوق اومدم کشوهایی دیگه رو نگاه کنم که چشمم به خودم تو آینه قدی افتاد.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چقدر بهم ریخته بودم، این دختره رنگ پریده توی آینه منم؟ چرا انقدر زیر چشمم گود افتاده؟ چند ساله خودمو قشنگ تو آینه نگاه نکردم؟ اصلاً تا حالا دغدغه‌ی کار و جون کردن اجازه داده به خودم فکر کنم؟ به مانتوی کهنه تنم که زار میزد یک سایز ازم بزرگ تره نگاه کردم و دستم به شلوار مشکی رنگم کشیدم و گفتم:

– باید برم حموم.

فرصت خوبی بود، از بی لباسی ناچار پیراهن توی کمد برداشتم و لباسمو در آوردم و تو حموم شستم و پهن کردم رو شوفر، بعد شام رفتم حموم و قشنگ یک ساعتی اونجا موندم و کمبود حموممو از بین بردم، سه تا حوله به رنگای سبز و آبی و قرمز رول شده گذاشته شده بود، آبی شو برداشتم و خودمو خشک کردم و لباسو تنم کردم، علاوه بر اینکه برام بلند بود آستینا شام تا سر اندگشتای دستم میومد، آستینامو تا نیمه تا زدم و از حموم اومدم بیرون، موها جلوی سرم بلند شده بود و هی میومد جلو چشمم هرچی کنارشون میزدم می ریخت تو صورتم و کلافه ام کرده بود، میز آرایشو گشتم و بدون کش مو پیدا کردم و موهای مزاحمو جمع کردم و بالای سرم بستم.

دوباره تو آینه به خودم نگاه کردم، حالا یه دختر با پیراهن مردونه کمی بلند میدیدم که موهای جلوی سرشو با کش بسته، به قیافه خودم

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خندیدم و خودمو انداختم رو تخت و منتظر موندم لباسم خشک بشه و نفهمیدم کی خوابم برد.

با باز کردن چشمم متوجه شدم ساعت زیادی رو خواب بودم، از گرسنگی معده درد گرفته بودم و دهنم مزه تلخی گرفته بود، دستی به چشمم کشیدم و در اتاقو باز کردم و یواشکی بیرونو دید زدم، مثله اینکه نبود، چراغ اتاقشم خاموش بود و از پایینم صدایی نمیومد، با همون ریخت و قیافه یواشکی به سمت بالکن رفتم و حیاطو دیدم.  
\_ایول ماشینش نیس.

بشکنی زدم و به سمت آشپزخونه راهی شدم، وسطای راه به خودم نگاه انداختم و گفتم:

\_یه در صد احتمال بده تو خونه باشه و اینا همه نقشه ای باشه برای تلافی، بعد تو رو با این ریخت و پیراهن ببینه چی میشه ؟  
یه صدای دیگه تو ذهنم گفت:

\_اوو کی بره سه ساعت لباس بپوشه، تا اون موقع اگه رفته باشه هم برمیگرده

بیخیال شدم و پله هارو رفتم پایین، داشتم دنبال یه چیز خوردنی میگشتم که چشمم به کیک شکلاتی روی میز کنار یخچال افتاد، فقط یه برش کوچیک ازش خورده شده بود و بقیه اش اونجا ولو بود، یکم آب

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

شده بود، سریع یه لیوان شیر برای خودم ریختم و با ولع شروع به خوردن کیک و شیر کردم، از قدر خوردم که حس می کردم در حال ترکیدنم، از فرصت استفاده کردم و مقداری هم آذوقه برای زمانی که نویان برگرده برداشتم تا ببرم تو اتاقم، یکم ازش ترسیده بودم، چهره قرمز شده اش همش جلو چشم بود، چندتا نون باگت و دوتا کنسرو ماهی و چیزای مختلف برداشتم و گذاشتم تو ظرف و برگشتم برم اتاقم که صدای در اومد، نویان با تعجب عینک دور گرد مشکیشو از چشمش در آورد مات و مبهوت به سرتا پام نگاه کرد، بیخیال غذا شدم و با خجالت لباسو پایین تر کشیدم تا لختی پاهام معلوم نشه و بدو بدو از پله ها بالا رفتم و فرار کردم، در اتاقو بستم و لبمو به دندون گرفتم و همونطور که نفسم به شمارش افتاده بود تند تند شلواری مانتو برداشتم و پوشیدم و پشت در نشستم.

\_نکنه بیاد بلا ملا سرم بیاره.

دستگیره درو یه دور چرخوندم و بعد از اینکه مطمئن شدم قفل شده پریدم رو تخت و رفتم زیر پتو.

یهو در باز شد و کسی وارد اتاق شد

\_لعنت...مگه در قفل نشد؟ ۳۳

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با ترس تلافی نویان آهسته پتو رو کنار زدم و با یک چشمم بیرونو نگاه کردم، نویان دست به سینه بهم خیره شده بود و حرفی نمیزد، ترس کافی بود پتو رو کامل کنار زدم و روی تخت نشستم.

نمیخندید اما ته نگاهش یه برق خنده ی واضحی بود که ناخودآگاه میتونستم تشخیص بدم، حس میکردم برق خنده با نگاه به موها و لباس گشاد تنم بیشتر شد، برای جلوگیری از آسیب احتمالی به درو دیوار نگاه کردم و گفتم:

– خیلی زشته در نمیزی میای تو.

و بعد دوباره نگاهمو ازش دزدیدم، یه دستشو گذاشت روی میز و ضرب گرفت و بعد چند ثانیه گفت:

– خودت انتخاب کن دوست داری چطوری از خجالتت در بیام؟

اینو که گفت چشمامو درشت کردم و با اخم گفتم:

– یعنی چی؟ پیش خودت فکر کردی که چی؟

سوالی بهم نگاه کرد و بعد به چونه اش دستی کشید و متفکر گفت:

– آها، نه برای اون مورد که حق انتخاب نمیدم خیالت تخت.

عصبانی گفتم:

– هی!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با همون لحن معمولیش گفت:

\_بابا شما دخترا خودتون منحرفید من الان حرفی زدم؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

\_نمیدونم خودت بگو.

\_خیلی وقته کسی رو ایستگاه نکردم.

گُنگ بهش نگاه کردم:

\_منظور؟

لبخندی زد و گوشیشو چرخوند و به دوربینش نگاه کرد و گفت:

\_عزیزم.

با تردید به موبایلش نگاه کردم و گفتم:

\_نه!

\_به نظرت نور اینجا برای یه مستند فیلم کمدی مناسبه؟

بلند شدم رو تخت ایستادم و گفتم:

\_اصلا حرفشو نزن.

موبایلو تو جیبش گذاشت و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– پس فلفل دوست داری؟ باشه بریم پایین.

– نه.

– فیلم؟

– گفتم نه.

لبشو به داخل جمع کرد و گفت:

– برای روش سومم که اجازه انتخاب نداری.

خواست بیاد نزدیک سریع جیغ کشیدم و گفتم:

– باشه، باشه لعنتی...

– بریم اتاق من.

چشمام گرد شد و گفتم:

– ها!؟

دست به سینه ایستاد و گفت:

– ببین خودت سر شوخی رو باز میکنیا.

نفسمو حرصی فوت کردم و گفتم:

– همون قضیه نورو فلان... خيله خوب میام.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\*\*\*

درحالی که با قیافه هنگ کرده وسط اتاق ایستاده بودم گفتم:

– الان من باید چیکار کنم؟

از داخل کمد هرچی لباس و تی شرت داشت ریخت روی تخت

و لبخند خبیثی زد و گفت:

– مجبور شدم از لباسای خودم مایه بزارم، ولی بیخیال مهم نیست به

حالش می ارزه.

به سقف نگاه کردم و زیر لب گفتم:

– پناه بر خدا.

با همون لبخند دست به سینه ایستاد و چشمکی زد و گفت:

– دوربین صدا حرکت. (۳۴)

زاویه دوربینو عوض کرد و با صدایی که خنده قاطیش بود گفت:

– نه هنوز جا داره بیشتر تلاش کن.

به زور بیستو سومین تیشرتو پوشیدم و درحالی که داشتم خفه

میشدم با جیغ گفتم:

– بسه دیگه عقده ای، دیگه نمیتونم، دارم خفه میشم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بلند بلند خندید و گفت:

–وای ننه ببینش مثله توپ شدی، باشه ، بسه.

نفس عمیقی کشیدم و به سختی دستمو تکون دادم و خواستم لباسا رو در بیارم که جلوتر اومد و درحالی که داشت ازم فیلم می‌گرفت گفت:

–خانم لازم چیشد سر از اینجا در اوردید؟

رو به روی آینه ایستادم و با دیدن اون حجم از تیشرت و پیراهن و کتی که رو هم رو هم پوشیده بودم لبامو حرصی جمع کردم و گفتم:

–هیچی با یه بیمار روانی کل کل کردم.

با خنده به آینه اشاره کرد و گفت:

–ویو رو داشته باش.

دستمو مشت کردم و درحالی که سعی می‌کردم جیغ نزنم گفتم:

–بسه دیگه اندکی خندیدیم تمومش کن.

نگاه عصبانی منو که دید خنده شو خورد و گفت:

–اوکی، تموم شد، ما رفتیم... برای دوربین بای بای کن عمو ببینه.)

همونطور که مشغول جویدن و کندن ناخنم با دندونم بودم ، نفس حرصی کشیدم و به تلویزون نگاه کردم و داد زدم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– عقده ای بیست بار فیلمو دیدی بسه.

گوشیشو به تلویزون وصل کرده بود برای بیست و یکمین بار یا شایدم بیشتر داشت فیلمو با کیفیت فول اچ دی میدید، همونطور که از خنده روی زمین پهن شده بود به تلویزیون اشاره کرد و دستشو گذاشت رو دلش و بیشتر خندید، قشنگ معلوم بود برای در آوردن حرص من اینطوری میخنده.

زیر لب با غیظ گفتم:

– درد بی درمون حناق.

تلویزونو خاموش کرد و بهم نگاه کرد .

– چیه؟

– خیلی خندیدم گرسنه ام شد.

– خوب چیکار کنم؟

به سرتا پام نگاهی انداخت و گفت:

– یکم زنیت داشته باش بلند شو برو یه غذا بپز بخوریم.

– عه؟

– آره.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بلند شدم و گفتم:

اولا من زنت نیستم اینطوری دستور میدی دوما همینکه اینجا با تو یک خونه مو ندم خودش یه پا دل و جیگر میخواد، غذا خوردن و نخوردنتم به من فرتی نداره.

ابرو بالا انداخت و با چهره خندون تلفونو برداشت و شماره ای گرفت و گفت:

اینجوری لاتی حرف میزنی نمیگی شمعدونیا دق میکنن؟

این نقطه ضعف منو فهمیده بود هی وقتی عصبانی بودم میخندید حرف میزد من دو ست داشتم کلا شو بکنم به دیوار! خواستم جوابشو بدم که صاف نشست و با فرد پشت خط حرف زد و بدون غذا با سالاد و مخلفات برای خودش سفارش داد، اخمی کردم و به سمت یخچال رفتم و درشو باز کردم:

بیشعور برا من سفارش نداد، من موندم با وجود یخچال به این پری کی غذا از بیرون سفارش میده؟

یکم که بیشتر نگاه کردم متوجه شدم حق با نویانه، هیچی غذای گرم نمیشه، ببین دو روز اینجا بودم معده ام مثله آدم باکلا سا شده، حواسم باشه عادت نکنم .

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

از گوشه چشم بهش نگاه کردم و دیدم درحالی که رو میل تک نفره نشسته کنترل به دست، خوابش برده، چند دقیقه ای بیشتر نگذشت که آیفون به صدا در اومد با لبخند شیطانی سریع پریدم و درو باز کردم، پیتزا رو آورده بودن، سفارشو تحویل گرفتم و یادم اومد پول همراهِ نیست بهش بدم که خودش گفت قبلاً حساب شده، نفهمیدم چطور و به شم فکر نکردم، بوی پیتزا گر سنگی شدیدی به جونم انداخته بود و از طرفی دوست داشتم کامل بخورمش دق و دلی چند ساعت پیشمو سر نویان خالی کنم، پاورچین پاورچین رفتم تو اتاقم و در جعبه شو باز کردم و مشغول خوردن شدم، یعنی بعد اون کیک شکلاتی یک پیتزای این چینی بدجور میچسبید! ۳۵

پیتزا رو تا آخر خوردم و نوشابه خانواده بزرگی هم که همراهش بود سر کشیدم، یه تیکه دیگه پیتزا مونده بود باید یه جوری گم و گورش میکردم تا چیزی ازش نمونه باشه، دیگه واقعا داشتم می‌ترکیدم، شیش ساعت گرسنگی میکشیدم از معده درد می‌مردم نیم ساعت چشمم به غذا می افتاد انقدر میخوردم که از شکم درد آ سی می‌شدم، اما اینبار انگاری یکم فرق داشت، چون علاوه بر اینکه دل درد داشتم حالت تهوع هم همراهش بود، بلند شدم و رفتم پایین و همونطور که دستم رو دلم بود متوجه صدای معترض نویان شدم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_ سه ساعته من پیتزا سفارش دادم... چی! ر سیده؟ نه کسی تحویل...  
آها بله رسیده من متوجه نشدم ممنون.

تلفنو قطع کرد و به من نگاه کرد، با وجود دل درد شدیدم چهره مو  
خیلی معمولی گرفتم و گفتم:

\_ آخی بیدار شدی؟ کامل نمیخوردمش پس.

توقع داشتم عصبانی بشه اما نشد!

\_!؟ خوردیش؟ حالا عب نداره فدا سرم، گشنه ای دیگه، اها فقط یه  
چیزی، اون کیکو هم تو خوردی؟

یهو درد بدی تو دلم پیچید، رو پله ها نشستم و به سختی گفتم:  
\_ آره.

با لحنی که سعی داشت شوخیشو پنهون کنه گفت:

\_ ماشالا معده کروکودیلیه برا خودش، ببینیم الان مشکلی نداری؟  
اوکیی؟

دستم از رو دلم برداشتم و به زور گفتم:

\_عالیم .

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– آخه فکر کنم من یخورده از اون کیک خوردم مزه جالبی نمی‌داد، خوب خداروشکر که سالمی .

سری تکون داد و تلفنو برداشت تا دوباره زنگ بزنه براش غذا بیارن که یهو درد دلم یه جوری شد که نتونستم خودمو کنترل کنم و داد زدم:  
– آخ آخ دلم .

نویان با کنجکاوی و چهره خندون تلفونو قطع کرد و با دقت بهم نگاه کرد و گفت:

– عه خوب بودی که...

برای اینکه کم نیارم با صورت جمع شده گفتم:  
– الانم خوبم .

با اخم دستی به چونه اش کشید و گفت:

– به قیافه ات که نمیخوره پا به ماه باشی اینجوری آخ و اوخ میکنی .

نتونستم طاقت بیارم و سریع گفتم:

– شوخی نکن، فقط یکم دلم درد میکنه .

صورتشو جمع کرد و گفت:

– خوب پس چیزی نیست خوب میشی مثله منکه خوب شدم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خم شد و از روی میز عسلی سیبی برداشت و بی میل نگاهی بهش انداخت و گفت:

اینم از شام ما.

دستم روی دلم فشار دادم و چیزی نگفتم، بی توجه به من رفت تو اتاقش و لباس پوشید و برگشت، فهمیدم میخواد منو ببره دکتر خواستم منم بلند شم سریع حاضر شم بریم که بدون اینکه بهم نگاه کنه سویچ ما شینشو برداشت و تو آینه کت شو مرتب کرد و دستشو گذاشت رو دستگیره در و خواست بره بیرون با این حرکتش حساب کار اومد دستم و دل دردم بیشتر شد، انقدر دلم درد میکرد که میخواستم بمیرم، نوپان میخواست تلافی سرماخوردگیشو سرم در بیاره، دیگه واقعا داشتم بالا میوردم بلند شدم بدو به سمت دس شویی رفتم و درو بستم، هرچی خورده بودم گلاب به روتون شد

0\_036

تو آینه توالت به خودم نگاه کردم، رنگم پریده بود و زیر چشمم مام یه دایره مشکی افتاده بود، آبی به

صورتتم زدم و همزمان که سرم گیج میرفت دستمو به دیوار گرفتم و برگشتم تو خونه، نوپان هنوز دستش روی دستگیره بود، اینکه میگن سلامتی بهتر از ثروته تا حدودی درست بود من و سطر این همه نعمت



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

داشتم می‌مردم هیچ نامسلمونی پیدا نمیشد منو نجات بده، متوجه نویان شدم که با نگاه دو دلی به منگه داشتم از درد به خودم می‌پیچیدم نگاه می‌کرد نمیخواستم ترحم بر انگیز شم اما نای راه رفتن نداشتم و همونجا رو زمین نشستم و تکیه دادم به دیوار، اینبار دیگه جدی شد و نفسشو فوت کرد و به سمتم اومد و گفت:

پاشو بریم دکتر.

دوباره بلند شدم و به سمت دستشویی دویدم و بالا اوردم، جلوی در دستشویی ایستاد و با دیدن این حال سریع گفت:

بیا بیرون حاضر شو بریم بیمارستان

بی حال گفتم:

مانتوم تو اتاقه.

به سرعت رفت و مانتوی سبز آبی برام آورد که مال خودم نبود، انداختش رو شونه هام، و کمک کرد بیام بیرون، با دیدن لباسم که خیس شده بود اخمی کرد و گفت:

ای بابا، لباس خیسه سرما میخوری همینو برات اوردم بپوش کافیه اینو در بیار.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

وقتی دید نای حرکت ندارم کمکم کرد دکمه هامو باز کنم به دکمه آخری که رسید سریع گفتم:

– خودم میتونم، ممنون.

اصراری نکرد و گفت:

– من بیرون سریع بپوش بیا.

مانتو رو پوشیدم و دکمه هارو یکی در میون بستم و بی حال سرمو گذاشتم رو دستام، چند ضربه ای به در زد و وقتی دید صدایی نمیداد، وارد شد منو که دید گفتم:

– بلند شو دیگه.

اومد دستمو بگیره با ترس گفتم:

– دست نزن، خودم بلند میشم.

خواستم خودم بلند شم هرچی تلاش کردم نشد، نویان با حرص گفت:

– دیگه حوصله مو سر بردی.

مچ هر دوتا دستمو از روی مانتو گرفت و بلندم کرد و با پاهاش درو نگه داشت و به سمت بیرون هدایت کرد، رفتیم تو آسانسور مچ دستمو رها کرد و شونه هامو محکم نگه داشت، مقاومتی نکردم چون پاهام توانایی

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

تحمل وزنمو نداشت، صدای موسیقی داخل آسانسور مثله سوهان روح من بود، چشمامو بستم و به دستای نویان تکیه دادم. ۳۷

– نیاز؟ چرا میلرزی؟

با چشمایی که دودو میزد بهش نگاه کردم

و دیگه چیزی نفهمیدم...

به سختی چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم، پرستار اومد بالای سرم و مشغول تزریق به سرم شد، توقع داشتم الان بگه خدارو شکر بهوش اومدید اون آقا همسرتونن؟ طفلکی داشت از نگرانی سخته می‌کرد.

اما بر خلاف تصوراتم چیزی نگفت و مستقیم از در رفت بیرون!

شونه ای بالا انداختم و منتظر موندم نویان با ته ریش بلند و درحالی که چشماش از بی‌خوابی قرمز شده وارد اتاق بشه و با بغض بگه:

– نیاز... خدارو شکر به هوش اومدی.

تو همین فکر بودم که یهو یه صدایی کنار گوشم گفت:

– پخ.

دو متر از جا پریدم و به نویان که با خنده بهم نگاه می‌کرد خیره شدم، شلوار مشکی و پیراهن خاکستری و کت چرم مشکی پوشیده بود و خدا

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بخواد محض دل خوشی یه سانت ته ریشم نداشت، انگاری اومده بود مهمونی!

با کف دست محکم زدم رو میز داروهامو حرصی به سر و تپیش نگاه کردم و گفتم:

– آزار داری اینطوری میکنی؟

چشما شو محکم باز و بسته کرد و روی تخت کنارم نشست و با خنده گفت:

– بد اخلاق، ببین زود رسوندمت بیمارستان هم خودت سالمی هم بچه.

نگرفتم چی میگه سوالی بهش نگاه کردم، یهو حساب کار دستم اومد و جیغ زدم:

– زهر مار.

لب پایینشو به دندان گرفت و خیلی جدی گفت:

– حرص نخور شیرت خوش میشه بچه گناه داره.

نیم خیز شدم و به اطراف نگاه کردم ببینم چیزی پیدا میکنم پرت کنم سمتش که پرستار وارد اتاق شد، نویان به من اشاره کرد و گفت:

– یه آرامبخش به ایشون بزنید مثله اینکه میزون نیس همچین.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

پرستار خواست چیزی بگه که دکتر وارد اتاق شد و منم بیخیال جواب دادن به نویان شدم، دکتر چندتا سوال ازم پرسید و بعدش گفت:

مسموم شدید، معده تونو شستشو دادیم اما مسمومیت شدید بوده با وجود ناراحتی معده ای که دارید باید یکم بیشتر مراقب باشید.

پرستار با کنجکاوی پرسید:

ببخشید میشه بپرسم چه چیزی باعث همچین عارضه ای شده؟

نویان در حالی که دوتا دستش تو جیبش بود با حالت بی خیال و ریلکسی گفت:

کیک فاسد به اضافه پیتزا و موز فراوان.

پرستار آ.

دکتر لبخندی زد و گفت:

که اینطور.

نسخه ای تجویز کرد و گفت که مرخصم، تا پاشونو از در گذاشتن بیرون جعبه دستمال کاغذی رو به سمتش پرت کردم، بدون ایجاد تغییری در حالتش جعبه رو تو هوا گرفت و گفت:

بی‌تربیت، حاضر شو بریم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

میخوام لباسمو عوض کنم.

و باز هم توقع داشتم بگه خوب عوض کن و نره بیرون اما برعکس سری تکون داد و رفت بیرون.

بی هیچ حالتی به در نگاه کردم و گفتم:

خو لامصب محض دلخوشی یه دونه از این حالاتو دارا بودی.

مانتو ای که بهم داده بود و شلوار خودمو پوشیدم از تخت پایین اومدم، پاهام خشک شده بود، دستمو به دیوار گرفتم و داشتم میرفتم بیرون که صدای زنگ موبایلی به گو شم خورد، سرمو چرخوندم سمت تختی که اون موقع نویان روش نشسته بود ۳۸

دیدم گو شی روش افتاده، صدای زنگش قطع شد، برش داشتم و به صفحه اش نگاه کردم، پیام اومده بود:

سلام عزیزم، دیشب نیومدی بچه ها منتظرت بودن، حداقل گوشیتو جواب بده از صبح ده بار زنگ زدم.

دوباره گوشی زنگ خورد اخم کردم و به اسم سارا نگاهی انداختم یهو از بالا دستی اومد و گوشی از تو دستم کشیده شد.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان بود، گوشيرو بالا فاصله گذاشت تو جيب شلوارش و به در خروجی اشاره کرد، سرمو انداختم پایین و متفکر از اتاق خارج شدم.

–نویان.

–هوم؟

–بریم برای کامی رضایت بده.

به ساعتش که پنج و نیم بعد از ظهر و نشون میداد اشاره کرد و گفت:

–دیر شده فردا.

–باشه.

از بیمارستان خارج شدیم و به ماشین رسیدیم، نویان در ماشینو برام باز کرد و خودشم نشست تو ماشین، کلا این بچه بالا شهریا با کلاسی تو خونشونه انگاری، سوار شدم و منتظر موندم ماشین راه بیفته، برگشت و نگاهی بهم انداخت و گفت:

–غذا که درست نکردی چیزی هم که نذاشتی از گلومون پایین بره، لااقل بریم یه چیزی بخوریم.

بهش بد نگاه کردم و گفتم:

–نمیدونم هر جا میری برو.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یهو یادم اومد لباسم برای جایی که میخوایم بریم مناسب نیست، سریع گفتم:

–منو بزار خونه خودت برو سیرم.

–تو همین چند ثانیه سیر شدی؟

–آره میرم خونه یه چیزی میخورم اگه گرسنه ام شد.

و با دستم مانتومو صاف کردم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

–باشه، پس اول بریم مرکز خرید من کار دارم شاید تو این فاصله توهم گرسنه ات شد.

ناچار باشه ای گفتم و توی آینه ماشین یکم سرو وضعمو درست کردم، جلوی یه مرکز خرید بزرگ نگه داشت و گفت:

–بیا پایین.

با استرس به ساختمون مرکز خرید نگاه کردم و از ماشین پیاده شدم، باهاش هم قدم شدم و وارد شدیم، به لباس فروشی ها و لوازم آرایشی نگاه میکردم و هی نوک زبونم میومد که بهش بگم یه چیزی برام بخره حداقل جلو فامیل خودش آبروش نره اما غرورم اجازه نمیداد، جلوی یه فروشگاه عطر وادکلن فروشی ایستاد و گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– بیا بریم این جا.

بدون حرف باهاش همراه شدم با وارد شدنم داخل مغازه یه بوی عطر خیلی خوبی به مشامم خورد و کلا استرس مسترس و همه چی یادم رفت، جلال خالق، همون کنار ایستادم و نویان جلو رفت و باهاشون احوال پرسى کرد و به چندتا شیشه ادکلن اشاره کرد و براش آوردن چند موردو انتخاب کرد و مشغول بو کردن شد، برگشت و به منکه تو باغ نبودم اشاره کرد، به اطراف نگاه کردم و گفتم:

– من؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

– آره تو، بیا اینجا.

رفتم و سلامی به فرو شنده ها کردم و با خجالت کنار نویان ایستادم و گفتم:

– من از عطر و ادکلن چیزی سر در نمیارم.

همونطور که در ادکلنی رو باز میکرد گفت:

– سر در آوردن نمیخواد، نظرتو میخوام.

و ادکلنی به سمتم گرفت و گفت:

– بو کن.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بو کشیدم و با حالت اوق مانندی گفتم:

– اه اه این چیه بو روغن سوخته میده حالم بد شد.

خودش بو کرد و گفت:

– خوبه که، بوش تلخه.

سرمو به نشونه نه بالا انداختم و گفتم:

– اون یکی چقدر شیشه اش قشنگه.

برداشت و بهم داد و گفت:

– آره اینم برنده ببین چطوره.

بو کشیدم و گفتم:

– به، دلم باز شد چقدر بوش خوبه، بزار ببینم... چهار تومن قیمتشم

خوبه.

نویان با حالت عجیبی که انگاری خورده بود تو ذوقش بهم نگاه کرد و

گفت:

– چهل میلیون ریال نوشته، چهار تومن.

با نگاه عاقلانه ای گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_ ما به عمو اسبی داریم از این عطر کوچیک رنگی رنگی ها میده چهارهزار، اینا که دیگه ادکلن.

خنده ای کرد و به ادکلنای دیگه اشاره کرد و گفت:

\_ خوب حالا بین این چندتا بوی کدوم بهتره؟

یکی یکی بو کردم و در آخریدونه دیگه خودم از تو ویتترین برداشتم و بو کردم، بوی گرم و شیرین جالبی بود:

\_هیچ کدوم؛ این.

شیشه رو ازم گرفت و گفت:

\_این زنونه است.

\_من بدونم کی این اولین بار جمله زنونه مردونه رو برای عطر بکار برده، بابا مگه حمومه که تفکیک جنسیتی میکنن، همین خیلی خوبه.

عطرو بو کرد و گفت:

\_حالا اینم برمیدارم ولنتاینی تولدی چیزی لازم میاد بالاخره.

با تاسف بهش نگاه کردم و مشغول بو کردن بقیه عطرا شدم، کلا هرچی عطر تلخ و بد بو بود مردونه بود، زیبا نیست؟ البته دوتا ادکلنی که من برا نویان انتخاب کردم بوش عالی بود، نویان کارت کشید از مغازه خارج شدیم، خیلی جدی گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نه هزار تومن کارت کشیدن نداشت دیگه.

نویان دستی به صورت کشید و گفت:

ببین ریاضیاتت افتضاحه.

همینه که هست.

ایشی کردم و به بقیه مغازه ها نگاه کردم.

تو چیزی لازم نداری؟

تا خواستم جواب بدم گفت:

حالا بیا تا اینجا اومدی به عنوان یادگاری از من چندتا چیز بخر.

به محض تموم شدن حرفش به سمت مغازه اولین مانتویی که ازش خوشم اومده بود دویدم و با ذوق گفتم:

باشه فقط برای اینکه گفتم یادگاریه روتو زمین نمیندازم، وگرنه من احتیاج ندارم.

همونطور که سعی می کرد خنده شو کنترل کنه زیر لب گفت:

باشه.

و ادامه داد:

روتو برم ۳۹-

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خودمم از حرفم خنده ام گرفته بود اما خودمو زمخت گرفتم و گفتم:  
\_ شنیدم چی گفتی.

و رفتیم داخل.

\*\*\*\*\*

نایلونای خریدو گذاشتم تو بغل نویان و با ذوق گفتم:

\_ اون مانتو م شکیه رو از قرمزه و سورمه ای و سبز آبییه بی شتر دوس  
دارم آها خاکستریه هم خیلی خوبه اصلا همش خوبه.

همینطور که داشتم باهاش حرف میزنم نویان از لا به لای خریدار بهم  
نگاه کرد و گفت:

\_ مثله اینکه خیلی به یادگاری علاقه داری نه؟

نزدیک بود یکی از نایلونا بیفته که سریع عمل کرد و مانع شد، اخم کردم  
و گفتم:

\_، مراقب باش دیگه، آره من کلا یادگاری دوست دارم.

\_ مشخصه.

با خنده به مانتویی که تنم بود نگاه کردم و گفتم:

\_ این یادگاری تنم خیلی مشتیه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به ماشین رسیدیم و نوین همه خریدارو گذاشت عقب وگفت:  
\_ خوب یادگاری هارو هم خریدم بریم یه چیزی بخوریم دارم تلف می‌شم.  
\_ آره آره بریم.

جلوی یه رستوران نگه داشت و ماشینو پارک کردیم و رفتیم تو،  
نشستیم و غذا سفارش دادیم، وقتی غذاهای رنگ و ورنگو جلوم  
گذاشتن یهو چهره بچه ها اومد جلو چشم، دقیقا این موقع ساعت  
گرسنگی و کار بچه ها بود، خودم تجربه کرده بودم میدونستم، شاید  
این مشکل معده هم از همون زمان میاد، اما باید قبول کنم این خوشی  
ها این غذاهای رنگارنگ همه زود گذره ولی من باید الان تو این شرایط  
به فکر بچه ها باشم ، به نوین که مشغول غذا خوردن بود نگاه کردم و  
گفتم:

\_ میخوام برم پیش بچه ها.

چنگالو به سمت دهنش برد و گفت:  
\_ باش.

\_ یعنی می‌بریم؟

بی خیال گفت:

\_ قفل نزدم به قفست که خودت برو.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بهش چه شرم غره رفتم نگاهمو که دید سر شو انداخت پایین و مشغول خوردن شد:

\_نکشیمون خشمگین، غذا تو بخور.

\_دوست ندارم.

همونطور که داشت غذاشو میجوید گفت:

\_شرمنده دیگه وسع ما همینقدر.

\_اول بگو از اینجا یکراست منو به سر میبری پیش بچه ها یا نه.

قا شق چنگال شو تو بشقابش رها کرد و عصبانی به میز خیره شد وزیر لب گفت:

\_خدا رحمتت کنه بابا ولی خوار مارو... زلیل کردی با این تدابیر بلند مدت.

زدم رو میز و گفتم:

\_به من نگاه کن، ببر دیگه خوب؟

به اطراف نگاه کرد و گفت:

\_توهم مارو... باشه بخور بریم چندتا غذا هم بگیرم ببریم براشون.

ناباورانه خندیدم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

جدی؟ دستت درد نکنه.

با حرص چنگالو تو غذا فرو کرد و گفت:

هرچی میکشم از همین قلب مهربونمه دیگه دل هیچکسو نمیتونم بشکنم.

وای چه خوبه امشب بچه ها غذای خوب میخورن.

همونطور که غذارو میجوید با لحنی که شوخی و جدی شو نفهمیدم گفت:

از وقتی پاتو گذاشتی تو زندگیم یه آب خوش از گلوم پایین نرفته، بریم بلکه به اونا یه سود برسونی.

با خنده بهش گفتم:

من نذاشتم یه آب خوش از گلوت پایین بره؟

درهمون حال گفت:

آره

اخم کردم و گفتم:

روی خوش نمیشه به تو نشون داد.

چیزی نگفت و منم ادامه ندادم.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

غذا مونو خوریم و چندتا غذای اضافه گرفتیم و به سمت چهار راهی که بچه ها مشغول کار کردن بودن حرکت کردیم، نوپان سیگاری روشن کرد و گذاشت گوشه لبش و در همون حال گفت:

– الان دوباره یکی از راه میرسه پيله شیشه ی ماشین ما میشه.

در ماشینو باز کردم و گفتم:

– نه بیا پایین.

– من چرا بیام پایین تیز غذاهارو بهشون بده بیا دیگه.

به دود سیگار معلق توی هوا نگاه کردم و گفتم:

– باشه.

غذاها رو تو دستم گرفتم و پیاده شدم با دیدن یوسف بدو بدو به سمتش رفتم و گفتم:

– یوسف.

متعجب به لباسا و سر و وضعم نگاه کرد و گفت:

– نیاز تویی؟

خندیدم و گفتم:

– آره منم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به اطراف نگاه کردو با ترس گفت:

– کجا بودی آخه؟ ایمان همه جارو از دوروز پیش تا حالا زیر و رو کرده، نیاز ببینت تیکه بزرگه ات گوشته. ۴۰

متوجه استرس شدیدش موقعی که داشت اینارو میگفت شدم و بدجور ترسیدم، غذاهارو بالا گرفتم و گفتم:  
– برا بچه ها غذا گرفتم.

ترسیده دستمو پایین اورد و گفت:

– نیاز دیگه بر نگرد اینجا، بخدا ایمان خیلی تر سناک شده، خودتو گم و گور کن دستش بهت نرسه خوب؟  
با لکنت گفتم:

– من فقط میخوام کامی رو آزاد کنم، اگه میذاشت اینطوری نمیشد.  
نایلون غذاهارو ازم گرفت و گفت:

– من اینا رو میدم بچه ها تو برو... برو نیاز اینجا آفتابی نشو حداقل تا وقتی که کامی نیومده اون مراقبته.

باشه ای گفتم و با ناراحتی از اونجا دور شدم و تو ماشین نشستم، نویان سیگارشو از شیشه انداخت بیرون و آروم گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– چقدر زود اومدی.

با چهره رنگ پریده گفتم:

– حالم زیاد خوب نبود دادم به یکی از بچه هاتقسیم کنه.

واقعا هم حالم بد شده بود خیلی از ایمان می ترسیدم، یعنی میخواست چه بلایی سرم بیاره؟

چیزی نگفت و ماشین روشن کرد و خواستیم راه بیفتیم که یهو صدای بلندی از پشت ماشین شنیده شد، منو نویان همزمان به عقب نگاه کردیم، با دیدن سروش که از چشمای سبزش خون میبارید یه لحظه نفس تو سینه ام حبس شد، آب دهنمو قورت دادم و به نویان که با اخم از ماشین پیاده شد نگاه کردم، نتونستم حرفی بزنم زبونم بند اومده بود، منم سریع پیاده شدم، سروش با همون چوبی که دستش بود به سمتم هجوم آورد و داد زد:

– یک سال آزرگاره دارم میگم بیا باهم ازدواج کنیم هی بهونه اوردی، هی بهونه اوردی حالا منو قال گذاشتی رفتی با از ما بهترون؟ هان.. جواب بده... چرا با من اینکارو کردی؟

خودمو به بدنه ماشین چسبوندم و عقب رفتم، رگ متورم گلوش از شدت قرمزی به وضوح دیده میشد، ترسیده گفتم:

– سروش آروم باش، من که گفتم منو تو به درد هم نمی..

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نذاشت ادامه حرفمو بزنم و محکم خوابوند تو گو شم جوری که صورتم به سمت مخالف برگشت.

\_ ساکت شو نگو... فقط بهم بگو چرا منو نمیخوای چرا اینطوری خوردم کردی؟ چرا؟

دستمو گذاشتم رو صورتم، جای سیلی که زد داشت میسوخت، در حالی که دستم رو صورتم بود بهش نگاه کردم، بعد این سیلی دیگه نتونستم مثله قبل از اینکه پیشش میزنم عذاب وجدان داشته باشم.

با این کار سروش؛ نویان بلافاصله با یک دستش یقه سروشو از پشت گرفت و به سمت عقب کشید و گفت:

\_ بیا تا بهت بگم چرا.

منتظر موندم ببینم میخواد چیکار کنه که یهو به شدت چسبوندش به بدنه ماشین و با عصبانیت تمام مشتشو بالا آورد و محکم کوبید تو صورتش، چوبی که دست سروش بود افتاد زمین و آخ بلندی گفت، دلم براش سوخت و ترسیده گفتم:

\_ نویان ولش کن بزار بره.

سروش در حالی که از بینیش خون میومد پوزخندی زد و با صورت جمع شده از درد گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– جواب این کارتو میگیری نیاز.

نویان دستش شل شد تا ولش کنه اما با شنیدن این حرف دوباره کوبوندش به ماشین و آروم بیخ گوشش گفت:

– تو شکلت به این حرفا نمیخوره، سعی کن دیگه غلط ا ضافی نخوری  
پسر خوب، باشه؟ حالا بدو

یقه شو گرفت و هولش داد به سمت خیابون، سروش نگاه پر از کینه ای بهم انداخت و انگشت اشاره شو با تهدید به سمت تکون داد و رفت...  
اشکامو از چشمم کنار زدم و پشتمو بهش کردم، این روی سروشو هیچ تا حالا ندیده بودم

نویان در ماشینو باز کرد و گفت:

– بشین بریم.

تو کل مسیر حرفی نزدیم، اون بی حوصله و با اخم به جلو نگاه می کرد و من با احساس عذاب وجدان و خشم نسبت به سروش، اصلا ازش توقع این کارو نداشتم، تو این گیر و دار گوشه نویان هم هی را به را زنگ می خورد و اون بی توجه بهش در حال رانندگی بود.

– نویان... بخاطر چراغ ماشینت که شکست واقعا معذرت میخوام، ممنون که ازش خسارت نگرفتی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

فرمونو به سمت راست چرخوند و جدی گفت:

–نوش جان.

–سروش پسر بدی نیست، فقط یکم ساده است.

–چون تورو دوست داره ساده است؟

– ساده نه به اون معنی... اتفاقا خیلی مت‌شخصو باهو شه، اما نمی‌خواه

باور کنه منو اون هیچ وقت ما نمیشیم. ۴۱

–جمله زیبایی بود... خلاصه همیشه یکی پیدا میشه بیفته به جون این

ماشین بی زبون.

از حس در اومدم و سری تکون دادم و گفتم:

–در کل ممنون.

چیزی نگفت و به مسیر خیره شد. تا رسیدیم جلو در خونه مهرداد منتظر

دم در ایستاده بود، با دیدن ما هلن سرشو از ماشین بیرون آورد و

بهمون نگاه کرد.

از دیدنشون این وقت شب در خونه تعجب کردم، از طرفی حوصله هلنو

دیگه نداشتم، تا پیاده شدم هلن از اونور خیابون اومد پیشمو مهرداد هم

پشت سرش اومد، با هیجان دستمو گرفت و گفت:

–بدو بریم سوار ماشین من.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سرمو به سمت نویان که با یه خستگی خاصی داشت بهم نگاه می‌کرد  
چرخوندم و به هلن گفتم:

– من حالم زیاد خوب نیس هلن جان بزار برای بعد.

هلن لباسو با ناراحتی جمع کرد و گفت:

– اوکی.

مهراد بهمون رسید و بعد سلام احوال‌پرسی به صورتم نگاه کرد و گفت  
:

– نیاز خوبی؟

نویان بچه‌ها رو به سمت در ورودی راهنمایی کرد و گفت:

– آره خوبه، بریم تو که وقت نداریم.

منظورشونو نفهمیدم اما باهاشون همراه شدم و وارد خونه شدیم.

تو مسیر شنیدم که نویان با شک از مهراد پرسید:

– کاری هم میتونه بکنه؟

مهراد با اطمینان سرشو تکون داد و گفت:

– خیالت راحت

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

وارد خونه شدم، همه چی تمیز و منظم بود، بابا قشنگ تابلو بود یکی میومد خونه رو تمیز می‌کرد وگرنه این همه نظم از یه پسر بعیده! هلن و مهران رو مبل نشستن نوین کتاشو در آورد و انداخت رو دسته مبل و اونم نشست سه تایی شون مثله جغد منتظر به منکه ایستاده بودم نگاه میکردن، انگشتمو بالا گرفتم و گفتم:

– برم یادگاری هارو بیارم.

نوین به مبل اشاره کرد و گفت:

– دیر همیشه بشین که وقت تنگه.

هلن با خنده گفت:

– حالا جدی جدی وقت تنگه یا ادا تنگارو در میاره؟

نوین کلافه کف دستشو گذاشت رو پیشونیش و گفت:

– ما داریم باکی میریم سیزده به در؟

مهران با لبخند شلو ولی گفت:

– هلن جدی باش واقعا وقت نداریم.

کنار هلن نشستم و گفتم:

– خوب بگید چی شده؟



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مهراد ببخشیدی گفت و بلند شد رفت کنار نویان نشست، هلنم رفت و کنار مهراد و نویان که رو به روی من بودن نشست، نامردا منو تک انداخته بودن، منتظر نگاهشون کردم.

نویان صداشو صاف کرد و در حالی که بهم نگاه میکرد گفت:

\_مهراد داداشم امروز چند آوریله؟

مهراد هم در همون حال گفت:

\_امروز که گذشت فردا نه آوریله و ما تا دوازدهم بیشتر وقت نداریم.

هلن خودشو جدی گرفت و گفت:

\_خیلی تنگه...

متعجب گفتم:

\_ها!

\_نوچ بابا وقتو میگم، چقدر شماها بی خیالید بجنبید دیگه.

نویان جدی تر از همیشه تو چشمام نگاه کرد و گفت:

\_از حالا تا سه روز دیگه منو مهرادو نمیبینی، تویی و هلن، خواهش میکنم هرچی میگه گوش کن سه روز، فقط سه روز تحمل کن تا قال قضیه کنده بشه بره پی کارش.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

زیر چشمی به هلن نگاه کردم و گفتم:

با این؟.... باشه.

من همین فردا میرم و برای کامی رضایت میدم، فقط متمرکز شو روی کارت... هلن همه چیو سپردم به خودت دیگه.

هلن ژست کاربلدانه ای گرفت و گفت:

خیالت راحت.

مهرداد بلند شد و گفت:

بریم نویان.

نویان سری تکون داد و با خداحافظی کوتاهی از خونه بیرون رفت.

حالا بودنم چیزی نمیشد چرا رفتن؟

هلن بدون اینکه جوابمو بده خم شد و پرتقالی به سمتم پرت کرد و گفت:

شروع میکنیم.

رو هوا گرفتمش و گفتم:

وای من الان تو هیروتم بخوابم فردا.

خیلی قاطعانه گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نه، دیره فعلا برای شروع این پرتقالو به بهترین شیوه ممکن پوست کن بخور.

لبمو جمع کردم و چاقویی برداشتم و با حرص پرتقالو چند تیکه کردم، هر بار که تیکه اش میکردم چشای هلن درشت تر میشد

تو همیشه اینطوری پرتقال پوست میکنی؟

پوست نکردم که تیکه کردم.

چشماشو ریز کرد و گفت:

پوست کن.

با انگشتم پیشونیمو خاروندم و یهو با هیجان گفتم:

بریم دور دور؟

نه پوست بکن.

دوباره پرتقالو پوست کردم و متاسفانه یکم کثیف کاری شد، هلن با پشت دست صورتشو از آب پرتقال پاک کرد و گفت:

فکر می کنم اوضاع خیلی وخیمه.

با خجالت لبخندی زدم و گفتم:

نه بابا. ۴۲.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نشست کنارم و دستمو گرفت و بهم آموزش پوست کردن پرتقال داد،  
به ساعت که دوازده شبو نشون میداد نگاه کردم و گفتم:

– خوب پرتقال پوست کندهم یاد گرفتم بریم بخوابیم.

دستم گرفت و گفت:

– کجا؟ خوردنش مونده و علاوه بر اون سیب و موز و میوه های دیگه  
هم هست.

– آقا من اصلاً قول میدم چیزی نخورم جلو اونا باشه؟ ولمون کن ناموسا.

اخمی کرد و گفت:

– ناموسا؟ تو نمیتونی یه خورده با ناز حرف بزنی؟

صدامو کشیدم و گفتم:

– نهه خیر عزیزم نمیتونم.

– اها آفرین، حالا صداتو نازک تر کن.

– شوخیت گرفته؟ اسکولت کردم باو.

ناخونای بلندشو جلوی صورتم گرفت و شمرد:

– از گفتن کلمه ناموسا، پابوسا، فانوسا

– چاخلوصاً

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– همینکه گفتم، حیثیتاً، چاکرم، ایولا، اسکول کردم و منگول کردم و از این جور چیزا خواهش میکنم خود داری کن کلا یاد بگیر اینارو نگی.  
– خیلی سخته ناموسا.

با نگاهی که بهم کرد سریع گفتم:  
– باشه، باشه.

– عوضش میتونی از کلمه هایی مثله عزیزم، قربونت برم، عشقم، نفسم استفاده کنی، مخصوصاً موقع حرف زدن با نویان.  
الکی ادای بالا آوردنو دراوردم و گفتم:

– اوق، اون همینطوری اعتماد به نفسش رو آسمونا سیر میکنه اینجوری باهاش حرف بزمن دیگه هیچی.  
– در حالت عادی اجباری نیست جلو بقیه.  
– خوب.

– قوز نکن، صاف بایست، با اعتماد به نفس باش تو دختر خوشکلی هستی پس دلیلی نداره احساس کوچیک بودن بکنی، حالا بلند شو راه برو.

بلند شدم و تا وسط پذیرایی رفتم و برگشتم، کنارم ایستاد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مردونه راه نرو، قدمای کوچیک بردار آهسته و با ناز راه برو موقع راه رفتن فقط به رو به روت نگاه کن اوکی؟  
درمونده گفتم:

نمیشه بیخیال شی خیلی سخته.  
دوباره خودشو زمخت گرفت و گفت:  
نه.

پوف، اصلا ولم کن من میخوام برم بخوابم معده درد دارم حال خوب نیست.

به سمت اتاقم حرکت کردم اونم پشت سرم راه افتاد و گفت:  
درست راه برو.

یاد حرکت نویان افتادم و با کف دست یکی زدم رو پیشونیم و در اتاقمو باز کردم و اومدم خودمو بندازم رو تختو بخوابم که با تعجب گفت:

کجا؟ مسواک و دوش قبل خوابت چی؟  
چشامو درشت کردم و گفتم:

حموم زمستون هفته ای یکبار، تابستون روز درمیون فهمیدی؟ غازی مگه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

لبخند مصنوعی بهم زد و گفت:

–یه دوش پنج دقیقه ای و بعدش خواب.

–من سگ تو روح همتون کردم با این کلاسای فشرده تون. ۴۳.

با چشای پف کرده و قیافه خوابالو بیدار شدم و به سمت آشپزخونه رفتم چشم بسته یه تیکه نون برداشتم زدم تو مربا و مشغول گاز زدن شدم، یهو به خودم اومدم! کی میز صبحانه چیده؟ چشمامو کامل باز کردم و با دیدن هلن که دست به سینه بهم خیره شده بود با حالت گریه سرمو رو میز گذاشتم و گفتم:

–تو کی بیدار شدی؟

اومد کنارم و به زور نونو از توی دستم بیرون آورد و اشاره کرد بلند شم، لجبازانه سرجام نشستم و اونم نامردی نکرد و دستشو انداخت زیر بغلمو به سمت در کشوندم).

درحالی که نفسم به شمارش افتاده بود گفتم:

–دیگه نمیتونم بدو ام.

بطری آبو به سمتم گرفت و گفت:

–از سحر خیزیت خوشم اومد، همیشه قبل از صبحانه باید حداقل بیست دقیقه ورزش کنی اوکی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سر جام ایستادم و یهو خودمو روی چمنها کردم و دراز کشیدم.

این انصافه برای یه لقمه صبحونه انقدر آدم سختی بکشه آخه.

کل روزو به همین منوال گذشت، اون نطق می‌کرد و من گوش نمی‌دادم، البته بگذریم که با پافشاری هاش منو مجبور به انجام اون قواعد و کارای مسخره می‌کرد، سرتو بگیر بالا آخر کلماتتو بکش، مردونه حرف نزن، با ناز غذا بخور، غرور داشته باش و هزار چرت و پرت دیگه، اما از همه اینا بگذریم سخت‌ترین قسمت ماجرا کفش بود... اونم از نوع پاشنه بلندش.

به کفشای پاشنه هفت سانتی قرمز مخملی که بهم داد نگاه کردم و گفتم:

شوخی شم قشنگ نیست.

کام طولانی از سیگاری که لای انگشتاش بود گرفت و گفت:

زود باش نیاز مسخره بازی در نیار، بقیه با بدتر از این کفش باله میرقصن حالا تو میخوای معمولی راه بری.

متأسفانه هلن از اون دسته آدمای جو گیر بود که جنبه مسئولیت نداشت! قشنگ! شخیصیت شو به دو قسمت تقسیم کرده بودم، قبل مسئولیت بعد مسئولیت



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

جوری منو مجبور به انجام دستوراتش می‌کرد که خودم حظ میکردم.  
\_ای کاش اون روزی که کامی سر چهارراه با نویان دعواش شد پام  
میشکست خودمو نمینداختم وسط.  
\_سریع.

کفشارو به سختی پوشیدم و گفتم:  
\_نمیشه با همون پاشنه پنج سانتی ادامه بدیم؟  
قاطعانه گفت:

\_نه، قد نویان بلنده باید با این میزان پاشنه خودتو برسونی بهش.  
یه قدم برداشتم، نه مثله اینکه اونقدرام سخت نبود، اما قدم دومو که  
بردا شتم پام پیچ خورد و محکم افتادم زمین، دیگه نتونستم تحمل کنم  
رسما نزدیک بود پام بشکنه! بعد اینا غصه منو میخوردن اون موقع؟  
هلن خیلی جدی گفت:

\_بلند شو.

\_نخیر بسه.

داد زد:

\_نیاز

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با حرص ابرمو بالا انداختم و یه لنگه کف شو بردا شتم پرت کردم سمت جلو که با صدای محکمی به شیشه برخورد کرد و شکست.

به شیشه شکسته شده کنارش نگاه کرد و گفت:

\_باشه حالا، این موردو بیخیال میشیم (: ۴۴

پشت چشمی نازک کردم و روی مبل نشستم هلن که معلوم بود خود شم فهمیده چقدر جو گیره نگاهی به من انداخت و با لحن دلدارانه گفت:

\_بریم بیرون دور دور؟

مثله خودش قاطعانه گفتم:

\_نه.

\_خوب باید اینارو یادگیری شنیدی که نویان و مهراد چی گفتن؟

با لحن عصبانی گفتم:

\_مهراد و نویان کیلو چنده؟ از دیشب منو کشتی بسکه از خودمو رفتارم ایراد گرفتی من یک شبه اینطوری نشدم که یک روزه یادم بره، اون دوتا الان معلوم نیست کجا دارن خوش میگذرونن بعد تو هنوز گیر منی، من این ادا اطفارای الکی شما رو نمیتونم هضم کنم خواهشا بکشید بیرون از این قضیه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با شنیدن حرفام به فکر فرو رفت و گفت:

– واقعنیا معلوم نیست سرشون کجا گرمه بعد منو تورو گذاشتن اینجا.

– الان این همه حرف زدم همین قسمتشو فهمیدی؟

– اصلاً حالا که اینطور شد بلند شو ماهم بریم خوش گذرونی.

– این یعنی قانع شدی؟

با اخم گفت:

– شدیداً

زیر لب گفتم:

– ای کاش زودتر میگفتم پس.

یهو با دست زد رو لپش و گفت:

– خدا منو مرگ بده اگه مهرا د بره با یکی از من بهتر چی؟ یعنی اون

دختره از من خوشکل تره؟ چه غلطی کردم تنه‌اش گذاشتم!

نوچی کردم و گفتم:

– حالا در این حد که فکر نمی‌کنم.

دستمو گرفت و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_پاشو، من باید برم آرایشگاه، ببینمت توهم آرایشگاه لازمی زود حاضر شو که دلم آشوب شد.

چشمامو به سمت بالا چرخوندم، واقعا هلن دچار بیماری دو قطبی بود! زنگ زد آرایشگاه و با اصرار برای سه ساعت دیگه وقت گرفت، تو این فاصله سه ساعت باهم رفتیم جیگرکی و منم بهش درست کردن لقمه کله گرگی رو یاد دادم و بهش فهموندم چطوری مستی غذا بخوره، هلن لقمه ی بزرگی گرفت و گذاشت تو دهنش و با همون دهن پر گفت:  
\_چقدر اینجوری غذا خوردن میچسبه عشق کردم.

پامو گذاشتم رو صندلی که روش نشسته بودم و گفتم:

\_آره بابا اصلا من موندم شما غذا خوردن حالتون می شه مثله مورچه لقمه میذارید دهنتون سه ساعت می جوید، قورت بده بره پایین بره.  
به سختی لقمه شو قورت داد، منم یه لیوان بزرگ دوغ ریختم و خوردم،  
به دستاش نگاه کرد و گفت:

\_دستمال نداره اینجا؟

\_دستمال چیه؟ منو ببین آآ... آ

با پشت دست دهنمو پاک کردم و بعدش دستامو بهم مالیدم و گفتم:  
\_تمام.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

کاری که کردم انجام داد و گفت:

– ایول چه خوب.

یه پر ریحون گذاشتم دهنم و گفتم:

– ما همیشه آخر هر ماه، امم یا شایدم ماه بعدش با بچه ها پولامونو میذاریم رو هم میایم پنج تا سیخ جیگر از اینجا میخریم بعد باهم تقسیم میکنیم خیلی کیف میده.

– چقدر خوب.

– بهتره بگی چقدر مشت.

مشتاقانه به حرفم گوش داد و گفت:

– آره چقدر مشت.

لبخندی زدم و گفتم:

– برا امروز بسه دیگه بریم.

باشه ای گفت و بلند شدیم و رفتیم بیرون.

سوار ماشین شدم و عینکمو زدم و با غرور به رو به رو خیره شدم، هلن بهم نگاه کرد و با چهره وار رفته گفت:

– مارکشو می‌کندی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

برگشتم سمتش و گفتم:

–ها؟

دستشو نزدیک عینکم برد و مارکشو کند و جلوی چشم گرفت، با اخم ازش گرفتم و گفتم:

–چرا کنديش؟

–بس کن نیاز یه عینک چارصد تومنی این حرفارو نداره.

پیاده شد و از آبمیوه فروشی دوتا آبمیوه گرفت و قبل نشستن تو ماشین به من داد و پشت فرمون نشست، کمر بندشو بست و با صورت جمع شده گفت:

–همش گیر میکنه این لامصب.

آب آلبالو خیلی خوشمزه بود اما هیچی آب پرتقال نمیشد،

برگشت سمتم و خواست چیزی بگه که با دیدن دوتا لیوان خالی یه ابروشو انداخت بالا و منصرف شد! نفس راحتی کشیدم و گفتم:

–مرسی خوشمزه بود، راستی خودت چی؟

لبشو یه وری کرد و گفت:

–نوش جان. ۴۵.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

و ماشینو روشن کرد و گازشو گرفت و حرکت کردیم، با حسرت به مارک عینک نگاه کردم و گفتم:

\_قشنگ ده تومنی از قیمتش افتاد، کاش از جعبه درش نمیوردم اه.

تو همین فکر بودم که ماشین محکم به چیزی برخورد کرد و با سر رفتم جلو، خدارو شکر کمر بند بسته بودم وگرنه بیچاره بودم، هلن سریع خم شد و قفل فرمونو در آورد و داد زد:

\_آی نفس کش، غلط میکنی میزنی به ماشین من لندهور.

به ماشین آشنای روبه روم نگاه کردم و همونطور که مارک عینک تو دستم بود متوجه پیاده شدن سر نشینای ماشین شدم.

\_بسم الله.

آب دهنمو قورت دادم و به مهرداد و نویان که با چشمای متعجب به من و هلن که مشغول بلند کردن قفل فرمون بود نگاه میکردن خیره شدم و گفتم:

\_سلام...\_

عکس العملی نشون ندادن و دوتایی دست به سینه رو به رومون ایستاده بودن لبخند پر استرس عریضی زدم و داد زدم:

\_هلن بیا اینجا آقایون آشنان.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

هلن با هزار مشقت قفل فرمونو بلند کرد و گذاشت رو شونه اش و گفت:

نه وایستا... بزار الان میام همینو فرو میکنم تو حلقه شون که میزنن به ماشین ما، من آشنا غریبه سرم نمیشه.

با انگشتم چند باری به شونه هلن ضربه زدم و گفتم:

عزیزم یکم آروم باش فکر می کنم مقصر ما بودیما، چون ما از پشت زدیم بهشون نه؟

بیخیال قفل فرمون شد و از جیبش اسپری در آورد و گفت:

این سبک تره... عه شما اینجا چیکار میکنید کاکتوسای من!؟

هلن که تازه متوجه شده بود طرف حساب ما نویان و مهران سرفه تصنعی کرد و منو هول داد سمت جلو و گفت:

انقدر باهوش بود یک روزه همه چیو بلد شد تغییر رو احساس کنید.

عینکمو بیشتر نزدیک چشمم بردم و برای ماس مالی گفتم:

آره خداوکیلی، من خیلی تغییر کردم.

هلن با اشاره گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_صداتو بکش ناز، ناز یادت نره ناموسا تغییرو حس نمی‌کنید؟ اِه، چی دارم میگم.

نویان و مهرداد همزمان به ما نگاه کردن و...

فقط میخوام بگم هیچ چیز از این بدتر نیست که دو تا خودی برای تلافی زنگ بزنی پلیس و ماشین زیر پای آدمو ببرن پارکینگ همین.

نویان با عصبانیت خطاب به ما که صندلی عقب نشسته بودیم گفت:

\_عمو اینا پس فردا اینجان بعد شما اومدین بیرون دور دور؟ مگه من نگفتم این سه روزو تحمل کنید تا شرش کنده شه هان؟

مهرداد برای پشتیبانی از نویان به سمت عقب برگشت و به منو هلن نگاه کرد و گفت:

\_حالا کاری هم کردید؟ منکه تغییری نمیبینم.

با پرویی گفتم:

\_دیدن تغییرات چشم بصیرت میخواد.

و زیر لب ادامه دادم:

\_که شما پسرا چشم گاوم ندارید.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

هلن با ابروهای بالا رفته بهم اشاره کرد و لبشو به دندون گرفت، نویان و مهرداد همزمان بهم نگاه بدی انداختن برگشتن، فکر کنم خیلی هم زیر لبی نگفتم.

نویان ماشینو نگه داشت و با اشاره به مهرداد چیزی گفت، اونم با اطمینان سرشو تکون داد و گفت:  
\_ بیا بریم هلن.

هلن با اکراه در ماشینو باز کرد و رفت بیرون، مهرداد دستی تکون داد و نویان ماشینو روشن کرد و ازشون دور شدیم.  
\_ کجا میریم!؟

\_ خونه.

اخم کردم و گفتم:

\_ آی بابا اسیر شدیما بیخیال شید دیگه آهه.

این حرفمو که شنید چشماش درشت شد و گفت:

\_ تو فقط کافیه یکبار اینجوری جلو زن عموی من حرف بزنی همه مون بیچاره شدیم رفته.

را ستش از تمام حرفای هلن فقط یک عزیزم گفتن یاد گرفته بودم! مثله اینکه واقعا باید رو خودم کار می‌کردم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دوباره برگشتم سر خونه اولم و البته با یه انگیزه بزرگ!

نویان برام آیفون خریده بود عَع

با ذوق جعبه رو باز کردم و در حالی که نزدیک بود اشک شوق از چشمام  
سرازیر شه دستامو باز کردم و گوشی رو بغلم گرفتم و گفتم:

\_ عزیزم بالاخره به دست صاحب حقیقی خودت رسیدی.

نویان همونطور که داشت به صحنه احساسی منو آیفون جدیدم نگاه  
می کرد گفت:

\_ انقدر گوشی دوست داشتی از اول میگفتی خوب ۶۶

انگشتمو زیر چشمم کشیدم و بدون موز برداشتم و با همون اصولی که  
هلن یادم داده بود خوردم، یعنی یه جوری می خواستم با این کارم از  
نویان تشکر کنم که بدون من بیکار ننشستم، اما اون بدون هیچ تغییری  
فقط بهم نگاه می کرد! البته شاید حواسش نبود، دوباره یه موز دیگه  
برداشتم و پوست کندم و در حالی که مثله چوب سرجام نشسته بودم و  
همونطور که هلن گفت لبامو غنچه میکردم و آهسته می جویدم بهش  
نگاه کردم و چشمکی هم زدم و یکم ناز و عشوه هم اومدم ، ولی  
همچنان گنگ نگاهم می کرد، دیگه سر موز سوم یکم احساس تهوع بهم  
دست داد و فقط منتظر بودم چیزی نگو تا کل خاندانشو جلو چشمش  
بیارم که خدا روشکر زبون باز کرد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

موز دونت پر نشد بسکه موز خوردی؟

پوست موزو با عصبانیت پرت کردم رو میز عسلی و داد زدم:

کوری نمیبینی چقدر با کلاس دارم میخورم که مثلاً بدونی من نسبت به چیزایی که گفتم بی تفاوت نیستم و میدونم که باید با کلاس رفتار کنم و دارم سعی خودمو میکنم؟

انقدر تند تند حرف زدم داشتم خفه میشدم سریع نفس کشیدم و منتظر نگاهش کردم، یهو لبخندی زد و یواش یواش لبخندش تبدیل به خنده شد و بعد زد زیر خنده، قهقهه زنان گفت:

برا همونه سه ساعت قیافه اتو مثله زرافه میکنی موز میخوری؟

لا مروت زرافه! ینی من عشوه میام شکل زرافه می‌شم؟

نویان ادامه داد:

منکه نگفتم خودتو انقدر عذاب بدی، فقط خواستم هلن طرز معاشرت رسمی با عمو اینا رو بهت یاد بده همین.

یعنی کلا سای فشرده میوه پوست کردن و راه رفتن با کفش پاشنه ده سانتی و اینا همه کشک؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– یعنی همچین چیزای پیش پا افتاده و کوچیکی کار کردن داره؟ تو نمیتونی دو دقیقه چیزی نخوری یا مثلا حالا با کفش پا شنه کوتاه تر راه بری؟

پوست لیمو با حرص جویدم و گفتم:

– عه؟ که اینطور.

– نکن.

بیشتر پوست لیمو کندم و عصبانی گفتم:

– منو مچل کرده دختره رو اعصاب.

– میگم نکن اینطوری

زیر چشمی بهش نگاه کردم و دست برداشتم.

کمی نزدیک تر به من نشست و گفت:

– ببین زن عمو و عموی من یه سری اخلاق خاص دارن.

دماغمو بالا گرفتم و گفتم:

– حتما از اونایی که یکسره ورد زبونشون آه آه پیف پیفه و سرتا پا بهونه

گیرن آره؟ ۴۷

با خنده به حرکاتم نگاه کرد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

در اون حد نه، آدمای خون گرم و مهربونی ان اما یه کوچولو سخت با آدم می‌جوشن، میگیری چی میگم؟

سرمو به معنی آره تکون دادم، بشکنی زد و گفت:

آفرین، حالا من کار خاصی از تو نمیخوام فقط تنها خواسته من اینه که رسمی و درخور شخصیت رفتار کنی، ببین فرض کن ما رفتیم فرودگاه استقبال، مثلا من عمو سهرابم و کناریم زن عمو در برخورد اول باید به کدوم سلام کنی؟

عجب کار سختی، شوخیت گرفته؟ خوب معلومه عمو ت چون اول اصل کاری اونه و دوما از نظر سنی بزرگتره.

به شدت حرفمو رد کرد و گفت:

نه نه، یه وقت همچین کاری نکنی، اول باید بری سمت زن عمو و بهش سلام کنی و بعد بری پیش عمو.

متفکر گفتم:

پس عموت اینا خانواده زن سالارین.

یه جورایی... حالا فکر کن اونا اومدن خونه و استراحت کردن و موقع شام و قراره دعوتشون کنی بشینن سر میز اول کدومو دعوت به نشستن سر میز میکنی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– وا چه کاریه میگم بیاین سر میز دوتایی میان دیگه.

– نه

با خوشحالی سر جام پریدم ولبخند پیروزمندانه ای زدم گفتم:

– سوالت انحرافی بود ولی من جوابشو فهمیدم، باید اول زن عمو رو صدا بزnm.

پاروی پا انداخت و گفت:

– خیر اول عمو رو صدا میزنی چون زن عمو شب شام نمیخوره و رژیم داره.

تو ذوقم خوردو بی حوصله گفتم:

– چه سخت.

– عادت میکنی، فقط چندتا چیز اینکه، عمو خیلی آدم راحت و خودمونیه و تا دلت بخواد زن عمو خشک و منضبط، از خنده و شوخی متنفره و نکته بینه، سعی کن باهات کج نیفته که کلات پس معرکه است.

– اوهو، پس باید خیلی دقت کنم.

خم شد و موبایلشو از روی میز برداشت و گفت:

– اوهوم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

همونطور که مشغول چک کردن گوشیش بود گفتم:

– رضایت دادی؟

سرشو از گوشی در آورد و بهم نگاه کرد و با خوش رویی چشماشو بست و باز کرد، با این کارش یهو دلم یه جوری شد، آهسته نفسمو رها کردم و گفتم:

– ممنون، من... میرم بالا برمیگردم.

به صفحه گوشیش خیره شد و گفت:

– راحت باش.

سریع از پله ها بالا رفتم، وارد اتاقم شدم و درو محکم بستم و به در تکیه دادم، با کف دست به صورتم دوتا سیلی زدم و گفتم:

– چت شد یهو؟ آدم باش. ۴۸.

در کمدو باز کردم و یدونه بلوز شلوار از اونایی که دیشب گرفته بودم بیرون اوردم و پوشیدم، یه تی شرت راحت سورمه ای که روش جملات انگلیسی نوشته بود و کمی بلند بود و یه شلوار که انتهای پاچه هاش کش داشت، موهامو هم شونه زدمو بعدش تل زدم تو آینه به خودم نگاه کردم قدر دانانه گفتم:

– به به.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

حالا تیشترتمم از اونا بود که مدلش کمی به قول هلن لش بود، دائما یقه اش میفتاد یه ور شونه ام و متاسفانه بند لباس زیرم معلوم میشد، منم هی دستمو بالا میگرفتم و یقه شو مرتب میکردم، از اتاق خارج شدم و رفتم پایین نویان هنوز هم با گوشیش مشغول بود نمیدونم چی توش بود که انقدر سرگرمش میکرد، جلوش نشستم و گفتم:

– واسه همه یادگاریات مرسی.

چشم از گوشی برداشت و بهم نگاه کرد و گفت:

– جون بابا.

با خنده اخم الکی کردم و گفتم:

– خوب دیگه.

گوشی که برام خریده بود برداشتم و سرمو انداختم پایین و مشغول کشف قابلیت های جدید شدم.

نویان همونطور که یه چشمش به موبایلش بود زیر چشمی بهم نگاه می کرد، یهو در همون حال با خنده نامحسوسی گفت:

– یه خورده رعایت کن لطفا ، یوزارسیف که جلوت ننشسته.

نفهمیدم چی گفت و پرسیدم:

– چی؟!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

در حالی که داشت بلند میشد با خنده سری تگون داد و گفت:  
\_شوخی کردم ، بیخیال.

و رفت ، یهو حواسم اومد سر جاش و به یقه لباسم نگاه کردم و دستمو گذاشتم رو دار و ندارم و با چشای درشت شده لبمو گاز گرفتم و گفتم:  
\_هیین، یعنی همشو دید؟ خاک عالم.

سریع رفتم اتاقم و تی شرتو با یه بلوز آستین کوتاه طوسی عوض کردم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم و با خودم کلی غرغر کردم.  
\_خوب میمردی همون اول نمیپوشیدی اون لامصبو، هیشکی تاحالا منو تو اون حالت ندیده بود.

دیگه خیالم راحت شد کامی آزاد شده و فقط کار من مونده بود که تموم بشه و این ماجرا بخیر بگذره.

تو فکر و خیال خودم غرق بودم که نویان با عجله از پله ها پایین اومد و صدام زد.

\_اینجام تو آشپزخونه ام.

دستپاچه گفت:

\_یه دقیقه بشین باهات حرف دارم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

برگشتم و دستامو از پشت گذاشتم رو کابینت، خدا منو مرگ بده یعنی  
انقدر تحت تاثیر اون صحنه قرار گرفته؟

لعنتی این الان نخواد کار منو بسازه، نه ولی به حالت چهره اش نمیداد  
قصد چیزی داشته باشه، مضطرب گفتم:

– بگو راحتم. ۴۹.

سری به نشونه تایید تکون داد و اومد حرفی بزنه که موبایلش زنگ  
خورد، به شماره نگاه کرد و گفت:

– ببخشید، الان قطع میکنم.

لعنتیه با کلاس، در جوابش گفتم:

– جواب بده شاید اوضاش قاراشه.

لبشو کج کرد و گفت:

– چی؟

با همون لحن کشیده کنترل نشده خودم گفتم:

– بابا های کلاس، میگم شاید کارش گیره جواب بده.

با قیافه پوکر فیس و بدون حالت خاصی اول به من و بعد به سمت  
مخالف نگاه کرد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– اهان.

و تماسو برقرار کرد و از روی صندلی پایه بلندی که نشسته بود بلند شد و رفت بیرون،

بلوز خاکستری تیره آستین بلندی که پوشیده بود بازوها و بدن ورزشکاریشو بیشتر نشون میداد و با اون گردنبنند مشکی که انداخته بود تیپش امروزی تر به نظر میومد، از حق نگذیریم ترشی نمیخورد بد چیزی نبود، اما متأسفانه نه تنها این بشر ترشی میخورد بلکه چیزای دیگه هم خیلی میخورد.

نویان درحالی که گوشی نزدیک گوشش با اضطراب توی خونه راه رفت و گفت:

– باشه فهمیدم لعنتی هولم نکن، باید زودتر دست بجنبونم دیگه وقت ندارم... باهات در تماسم فعلا.

بهت زده گوشی رو قطع کرد و بهم خیره شد، به سر و وضعم نگاه کردم و گفتم:

– چیزی شده؟

با استرس مشهودی که توی صداش بود گفت:

– فردا میان.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نفهم یدم چی گفت بخاطر همین بدون هیچ عکس العملی نزدیکش رفتم و خم شدم سمت میز و گفتم:

– پس من یه موز برداشتم.

با حالت بدبختانه ای نگاهشو ازم گرفت و به کسی زنگ زد:

– سلام آزی، گوش کن چی میگم ساعت سه بعد از ظهر فردا اینجا باشی سه و نیم نشه که گاوم زاییده است اوکی؟ باشه بای.

گوشی رو قطع کرد و همون طور سراسیمه به سمتم برگشت و با دیدن من که کنجکاو بهش نگاه میکردم و موز میخوردم گفت:

– حالا منکه عکس ماندانا رو فرستادم چطوری تورو نشونشون بدم که نفهمن دو نفرید؟

چندبار پلک زدم و گفتم:

– موز نمیخوری؟

بی حرکت نگاهی بهم انداخت و در همون حالت دوباره گوشیشو نزدیک گوشش گرفت و گفت:

– سلام دوتا کار گر میخواستم... مثله همیشه دوتا زن یه مرد.

– وا! کارگر چرا؟ دوتایی خودمون حلش میگردیم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

از اینکه انقدر آرام رفتار میکردم حرصی شد و کتشو برداشت و به سمت در حرکت کرد و با غیظ گفت:

\_لعنت...\_

و رفت بیرون و درو محکم بست!

\_واقعا راست میگن این آرامشی که ما بیچاره های بدبخت در به در بی پول داریم این پولدارا و مرفه های بی درد ندارن.

جدا از این حرفا چقدر من موز دوس داشتم، این همه علاقه به موز غیر قابل توصیف بود نمی فهمم واقعا. ۵۰

من همونجا روی مبل نشسته بودم در همین حین کارگرا اومدن گردگیری کردن، شستن رُفتن و در نهایت رفتن و من همچنان از روی مبل تگون نخورده بودم! یعنی چه اتفاقی افتاده بود که نوین انقدر استرس داشت؟ نمیدونم شاید قراره عموش بیاد ولی خوب انقدر استرس داره؟

به نقطه ای خیره شده بودم و داشتم فکر می کردم که نوین از بیرون رسید، چندتا نایلون خرید هم دستش بود خسته جلوی در رهاشون کرد و گفت:

\_کارگرا رفتن؟\_

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

– آره.

دوباره با همون چهره نا امید بهم نگاه کرد و بازم زیر لب چیزی گفت و رفت، ساعت هشت شب شده بود و خیلی گرسنه شده بودم، به صورت غیر ارادی به سمت آشپزخانه حرکت کردم و چند پیمانه برنج گذاشتم و مقداری هم لوبیا و گوجه و چیزای دیگه توش قاطی کردم، اما هرچی گشتم سبب زمینی پیدا نکردم، ولی به جاش چندتا چیز دیگه ریختم تو قابلمه، بعدشم دو تا کنسرو نخود فرنگی و ماهی هم خالی کردم توش و یه هم زدم و در قابله رو گذاشتم، بوی خیلی خوبی داشت امیدوارم مزه اشم همینطوری باشه، چند دقیقه ای گذشت و حس کردم غذا حاضره در همین حین نویان از پله ها پایین اومد و به سمت تلفن رفت سریع گفتم:

– به کی زنگ میزنی؟

بی حوصله گفت:

– زنگ میزنم پیتزا بیارن.

با هیجان دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

– قطعش کن بیا ببین چی پختم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان با لحن بی حوصله تر از قبل گفت:

–ولمون کن توروخدا باز معلوم نیست چی میخواد به خوردمون بده.  
و شماره ای گرفت ، با حالت قهر رومو برگردوندم و چیزی نگفتم، قیافه  
مو که دید نوچی کرد و تلفونو گذاشت رو میز و گفت:  
–بیار ببینم چی درست کردی.

خیلی خوشحال شدم اما به روم نیوردم و گفتم:  
–بیا تو آشپزخونه کو... میل کن.

زیر لب زمزمه کرد:

–خدا عاقبت منو بخیر کنه با تو.

منم پررو، پررو داد زدم:

–بخیر میکنه.

خنده ی کمرنگی کرد و پشت میز نشست، دوتا ظرف برداشتم و اول  
برای اون غذا کشیدم و بعد برای خودم.

–به، به این غذا خیلی مقویه، چون همه چی توش داره.

نویان با چشمای درشت شده به غذا نگاه کرد و زوری لبخندی زد و  
گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– چی ریختی توش مگه؟ ۵۱

ذوق زده گفتم:

– تا من تعریف کنم غذا از دهن افتاده حالا بخور ببین چقدر خوبه، البته خودم هنوز نچشیدم... آها تو غذارو بخور حدس بزنم چی ریختم توش باشه؟

نویان درحالی که یه ابروش بالا رفته بودو با حالت خاصی به غذا نگاه می کرد گفت:

– من به ظاهر غذا کاری ندارم ولی حس نمیکنی یه بویی میده؟  
طلبکارانه گفتم:

– یه قاشق خوردی که میگی بو میده؟ اون دختره مونا برات سوپ درست کرده بود خوب با اشتها میخوردی حالا...

نداشت کامل حرفمو بزنم و با حرص دستشو مشت کرد وگفت:

– آقا جهنمو ضرر بده من اینو کوفت کنم تو دست از سرم برداری.

بشقابو ازم گرفت و قاشقشو پر کردو نزدیک دهنش برد اما یهو دستش متوقف شد زیر چشمی به منکه منتظر نگاهش میکردم نگاهی انداخت و اخمی کرد و قاشقو گذاشت دهنش و خورد، توقع داشتم قاشق دومو

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بخوره بعد نظر بده که یهو موقع جویدن مکثی کرد و با صورت جمع شده دستشو گذاشت رو دهنش و بلند شد رفت.

خیلی از این کارش ناراحت شدم و قا شقمو پر برنج کردم و خوردم مزه اش بد نبود ، فقط... یکم خاص بود با صورت جمع شده به زور جویدمشو قورت دادم و بقیه شو ریختم تو قابلمه.

برگشتم ببینم نویان اومده یا نه که یهو متوجه شدم پشت سرم ایستاده، دستشو به دیوار تکیه داد بودو با حالت خاصی بهم نگاه می‌کرد، صدامو صاف کردم و گفتم:

\_خوب سیب زمینی نداشتیم من گفتم عوضش چیزای دیگه بریزم خوب میشه.

خم شد و در کابینت پایینی رو باز کرد و دست به سینه به من و سیب زمینی های داخلش نگاه کرد و با صدای بلندی که سعی بر کنترلش داشت گفت:

\_آخه کی تو برنج آووکادو و انبه میریزه!؟

اوخ پس اسم اون دوتا میوه ای که به جای سیب زمینی نگینی خورد کردم ریختم لای برنجا این بود ، به قابلمه نگاه کردم و گفتم:

\_نمیدونستم سیب زمینی داریم خوب.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دوباره چشاشو درشت کرد و گفت:

– چه ربطی داره؟ میگم چرا بین این همه چیز اون دوتا رو ریختی فقط!  
اونم پلو، وای خدایا ۵۲

نمیدونم این روزا چرا انقدر دل نازک شدم ، مظلومانه مشغول جمع کردن بشقابا شدم، نویان بدون اینکه ناراحتی من کتف سمت چپش با شه آ شپزخونه رو ترک کرد و زنگ زد سفارش دوتا پیتزا داد، حسابی اء صابمو بهم ریخته بود حالا من زحمت خودمو کشیده بودم یه تشکر نباید می کرد؟

با حرص داد زدم:

– برای من سفارش نده نمی خورم سیرم.

همونطور که نشسته بود بی حوصله کنترل تلویزیون و توی دستش چرخوند و بهم نگاه کرد و گفت:

– میدونم سیری، برا خودم دوتا سفارش دادم.

د ستامو با غیظ م شت کردم و حرفی نزدم ؛ البته لبخند ریز نویان هم از چشمم پنهون نمودن، پسره پررو.

\*\*\*

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

آزیتا یا به قول نویان آزی و رو به روم نشست و زل زد تو چه شام و با صدای نازکش به نویان که منتظر نگاه می‌کرد گفت:

من کارمو بلام و میدونم باید اون شکلی بشه اما ایشون خیلی نچرال و بیبی فیسه و حیفه که بخوام چهره شو به این عکسی که نشونم دادی شبیه کنم.

کنجکاوانه از روی صندلی نیم خیز شدم و گفتم:

میشه ببینم؟

دستای آزیتا مانع بلند شدنم شد و با همون لهجه خاص اونور آبی که داشت گفت:

بلوندش کنم نزدیک میشه به اون که گفتی اما بازم میگم دلم نمیداد، از طرفی میکاپش پاک بشه بدتر میشه.

نویان متفکر به پارکت کف اتاق خیره شد و گفت:

میگی چیکار کنم؟

بی توجه به حرفاشون گفتم:

نویان گوشیتو بده ببینم دختره رو دیگه.

نویان همونطور که سرش پایین بود لبخند محوی زد

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

و یه چشمشو بست و گوشی رو سمتم گرفت، بادیدن دختره دستامو گذاشتم رو دهنم و با جیغ گفتم:

یا ابرفض، این دیگه چیه؟ شما میخواید منو شبیه این کنید؟

آزیتا کمی بهم نزدیک شد که با اخم بهش فهموندم جلو نیاد و خطاب به نویان گفتم:

عمرا اگه بزارم قیافه منو مثله این زشت عملی بکنید.

نویان کلافه مشغول کردن پوست لبش شد کاری که به من می‌گفت انجام ند.

خوب آزی حالا چیکار کنیم؟

آزیتا با ناز دستی به موهای دکله اش کشید و پشت گوشش انداخت و گفت:

من به اون عکس کاری ندارم، اما چهره این دختر دست نخورده است اگه روش کار کنم قشنگ میشه.

وسط حرفشون پریدم و گفتم:

الان بحث سر قیافه منه؟ ۵۳

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

آزیتا با غرور و ژست مختص به خودش دستشو روی پشته صندلیش گذاشت و پاروی پا انداخت و با ناز و عشوہ ی زیادی که نمی‌فهمیدم برای چیه گفت:

– آره گل من، به من اعتماد کن، قول میدم از دیدن چهره ات حظ کنی.  
نویان گوشیشو از جیبش در آورد و شماره ای گرفت و به سمت در حرکت کرد و در همون حال که داشت میرفت بیرون گفت:  
– باشه هرکاری لازمه انجام بده.

– خیالت راحت نویان جان.

چقدر احساس خودمونی بودن می‌کرد... نویان جان؟!!

آزیتا لبخندی بهم زد از اونا که انگاری زورکی مجبورش کردن بخنده و بعد کیف و و سایل آرایشی شو باز کرد و چید روی میز، در همون حال گفت:

– چند روز قرارداد داری؟

– بله!

پوزخندی زد و گفت:

– من از همه چی مطلع عزیزم راحت باش

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بهم برخورد، صورت‌مو جمع کردم و گفتم:

– من قرار دادی ندارم خانم.

با تمسخر لبخندی زد و گفت:

– یعنی می‌خواهی بگی جدی جدی باهم ازدواج کردید؟

به سر تا پاش نگاه بدی انداختم و گفتم:

– آره چیز عجیبیه؟

دستشو گذاشت روی دهنش و بلند بلند خندید، از حرکاتش متنفر بودم انگاری همه کاراش مصنوعی و فرمالیته بود.

– شوخی جالبی بود، عزیزم نویان اصلاً آدمی نیست که به کسی پایبند باشه، اون اراده کنه میتونه حرم‌سرا بزنه.

دستمو با عصبانیت تمام مشت کردم و گفتم:

– وقتی هنوز زنایی وجود دارن که به مردا اینجوری اعتماد به نفس بدن معلومه اونا هم مثله دوره قاجار حرم‌سرا میزنن.

لبخند روی صورتش رفته رفته از بین رفت، سرفه ای کرد و گفت:

– خوب، ثابت بشین تا کارمو انجام بدم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دلخور روی صندلی نشستم و چشمامو بستم، حالا همچین با حرص و تمسخر می‌گه نویان پایبند نیست که انگاری خودش کی هس، دختره پروا!

یادم باشه اگه زشت شدم به نویان یاد آوری کنم این دختره با من لجه که فکر نکنه من زشتم، اصلا مطمئنم منو زشت آرایش میکنه. ۵۴

نزدیک یک ساعتی کارش طول کشید و قسمت لوس ماجرا جایی بود که هرچی میخواستم خودمو تو آینه ببینم نمیداشت، هنوزم فکرم مشغول اون حرفی بود که زد، البته به من ارتباطی نداره با خواسته خودم باهاش ازدواج نکردم که بخوام... چی دارم میگم من؟

\_تموم شد خوشکل خانم.

بدم میومد از طرز صحبت کردن این دختره که نگو، از جلوی آینه کنار رفت و منم بدون اینکه لبخند بزنم خودمو تو آینه دیدم. خیلی تغییر کرده بودم! یه لحظه شک کردم آدم تو آینه منم یا نه!! آرایش خیلی غلیظی نداشتم اما همینکه حالت ابرو هام تغییر کرده بود و صورتمو اصلاح کرده بود زمین تا آسمون تغییر کرده بودم، از دیدن چهره ام خیلی متعجب و خوشحال بودم اما بدون هیچ عکس العمل ا ضافه ای با دستم موهامو کج کردم و گفتم:

\_خوب شده ممنون.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خواست چیزی بگه که در اتاق به صدا در اومد آزیتا صداشو صاف کرد و گفت:

–نویان بیا عروستو ببین.

توقع داشتم نویان پشت در باشه اما در کمال ناباوری هلن درو باز کرد و خودشو انداخت تو اتاق، با دیدن من دهنشو باز کرد تا جیغ بزنه و ذوق کنه که چشمش به آزیتا افتاد، تو ژست استاد همه چی دونش فرو رفت و به من که از تو آینه داشتم نگاهش میکردم نزدیک شد و دوتا دستاشو گذاشت رو شونه ام و از داخل آینه بهم نگا کرد و گفت:

–چقدر خوشکل شدی تو کوچولو.

لبخند تصنعی زدم و از جام بلند شدم، آزیتا ابرویی بالا انداخت و دست به سینه گفت:

–مثله اینکه این قشنگ خانم خیلیم ناز داره.

هلن با خنده گفت:

–او، نگو دل همه رو برده.

بی توجه به حرفاشون گفتم:

–نویان کجاست؟

هلن با همون خنده گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– خیلی کار داشت نتونست بیاد اینجا ، منو فرستاد پیام دنبالت یک ساعت دیگه باید بریم فرودگاه اونجا همو میبینیم.  
با این حرفش یهو دلم گرفت، سرمو تکون دادم و گفتم:  
– ببخشید من باید حاضر شم.

آزیتا و هلن با گفتن باشه ای از اتاق بیرون رفتن ، روی صندلی نشستم و به خودم تو آینه خیره شدم، همیشه یه حس درونی بهم میگفت من با همه دخترایی که نوین باهاشون بوده فرق دارم، اما حالا میفهمم اینطور نیس، مثله اینکه منم یکی ام مثله بقیه همونقدر تکراری همونقدر الکی و زودگذر چشمم به خودم تو آینه افتاد و گفتم:

– خودت میفهمی چته؟ پا شو حاضر شو لوس بازی درنیار، مثلا فاز این افسرده هارو گرفتی حرف حسابت چیه؟  
شونه هامو بالا انداختم و در جواب خودم گفتم:

– هیچی فقط دوست دارم متفاوت باشم، از اینکه منم یکی لنکه بقیه باشم بیزارم.

به کمد نگاه کردم و گفتم:

– حالا چی بپوشم؟

تو همین فکر بودم که یهو در باز شد و آزیتا با لبخند وارد شد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_اوم ببخشید اما باید توی پوشیدن لباس رسمی راهنماییت کنم.

چشمامو با عصبانیت بستم و لبخند زدم، آزیتا که وضعیت منو دید سریع یه مانتو و شال به همراه کیف و کفش از کمد در آورد و گذاشت رو تخت و رفت بیرون.

مانتوی طلایی رنگ و کیف و کفش گرمی، صورتمو جمع کردم و با سلیقه خودم یه مانتوی مشکی جلو باز و یه شلوار مشکی و زیر مانتویی سفید برداشتم و پوشیدم و کیف و کفش سفید هم برداشتم و بیرون رفتم، آزیتا و هلن منتظر پشت در ایستاده بودن و با دیدن من لبخندی زدن، ۵۵

آزیتا آهسته ضربه ای به شونه ام زد و با ناز گفت:

\_سلیقه خودت خیلی بهتره ها.

\_میدونم.

پشت چشمشو برام نازک کرد و گفت:

\_ولی من لباس اشرافی تری بهت پیشنهاد دادم.

همونطور که هلن بهم یاد داده بود با همون کفشای پاشنه پنج سانتی از کنارش رد شدم و عینکمو به چشمم زدم و گفتم:

\_هلن بریم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دوتایی با ابروهای بالا رفته بهم خیره شدن و هلن متعجب گفت:

این نیاز بود؟

سوار ماشین شدم و به رو به رو نگاه کردم، حرفی بینمون رد و بدل نشد تا وقتی که رسیدیم فرودگاه، یهو صدای زنگ موبایلی اومد، هلن کنجکاو به اطرافش نگاه کرد و گفت:

صدا موبایله؟

اخمی کردم و گفتم:

مگه صدا برای موبایل تو نیست؟

دستم روی کیفم گذاشتم و متوجه شدم عه این صدای موبایل منه، برای اینکه ضایع نشم لبخندی زدم و گفتم:

شوخی کردم ههه.

هلن لبشو کج کرد و گفت:

جواب بده حالا.

با دقت گوشی رو در اوردم و جلوی چشمم گرفتم، لعنتی! این وامونده چطوری تماسو برقرار می‌کرد؟ دوباره لبخند زدم و گفتم:

ناشناسه جواب نمیدم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

هلن کلافه گوشی رو از دستم قاپید و گفت:

\_بده من، این شماره نویانه.

تماسو برقرار کرد و مشغول حرف زدن شد منم بی خیال تو آینه ماشین مشغول تجدید رژ لبم شدم که یهو ایمانو دیدم! سریعا سرمو انداختم پایین و گفتم:

\_هلن...هلن روشن کن بریم توروخدا.

هلن بی توجه به من در حال حرف زدن با نویان بود از ترس داشتم سگته میکردم، ایمان با همون تیپ ساده همیشگیش، پیراهن کهنه و شلوار رنگ و رو رفته و اون چ شمای ریز تر سناکش مشغول دید زدن اطراف بود و هر چند دقیقه یکبار برای بینوا نشون دادن خودش سرفه های دروغی هم می کرد، اونقدر بهمون نزدیک شده بود که حتی صدای سرفه هاشم میشنیدم، نمیدونم چی شد یهویی برگشت طرف ماشین ما و به سمتمون حرکت کرد، نفسم به شمارش افتاده بود سراسیمه ضربه ای محکم زیر دست هلن زدم که گوشی از دستش افتاد، درحالی که صدام از شدت ترس در نمیومد گفتم:

\_برو برو لعنتی داره میاد.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چهره منو که دید هول شد و بی چون و چرا ماشینو روشن کرد و رفتیم، به عقب نگاه کردم و دیدم ایمان بدو داره پشت سرمون میاد، حتی چندباری هم دستشو به صندوق عقب رسوند و ضربه ای بهش زد.

خدارو شکر هرچقدرم سریع میدوید به گرد پای ما شین هلن نمیرسید، دستمو گذاشتم رو قلبم و نفس راحتی کشیدم، هلن ماشینو متوقف کرد و گفت:

این مرده کی بود؟

آب دهنمو با ترس قورت دادم و گفتم:

ایمان، همون که براش کار می‌کردم.

بطری آب مدنی از تو داشبورده برداشت و به سمتم گرفت و گفت:

بخور حالت جا بیاد رنگ به روت نمونده.

شیشه رو کنار زدم و گفتم:

هلن میشه دیگه نریم؟ من خیلی میترسم. ۵۶.

اخمی کرد و گفت:

میترسی؟ خوب اگه ازش میترسی بعد اینکه از اینجا رفتی میخوای

بری کجا؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

این حرفو که زد انگاریه شوک بزرگ بهم وارد شد، راست میگفت من دیگه نمیتونستم برگردم، باید بعد از این کجا میرفتم؟ انقدر غرق در خوشی و کیف و حال تو خونه نویان شده بودم که از همه چی غافل موندم.

در جواب سکوت کردم و چیزی نگفتم هلن سری تکون داد و گفت:  
\_یکم صبر میکنیم تا...\_

حرفش کامل نشده بود که صدای زنگ گو شیش بلند شد، به صفحه گوشی نگاهی انداخت و گفت:  
\_نویانه.

صدارو گذاشت رو اسپیکر و گفت:  
\_سلام مجدد.

نویان عصبی گفت:

\_کجا یید یک ساعته منتظرم، چرا قطع کردی؟

\_همین نزدیکیم یه مشکلی پیش اومد نشد بیایم تو.

\_چه مشکلی؟ نیاز کجاست حالش خوبه؟

به هلن که با لبخند بهم چشمکی زد نگاه کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–سلام من اینجام.

نویان از پشت تلفن نفسشو فوت کرد و گفت:

–باشه، سریع بیاید که نیم ساعت تا فرود مونده.

و قطع کرد، دستمو زیر چونه ام گذاشتم و از شیشه ماشین بیرونو نگاه کردم، هلن کمر بندشو باز کرد و گفت:

–برم ببینم این یارو رفته یا نه.

پیاده شد و رفت پایین احساس ترس هر لحظه تو وجودم بیشتر و بیشتر می‌شد، من همه مراحل زندگیمو بی کس گذروندم و خودم تنهایی از پس کارام بر اومدم اما حالا عجیب احساس ترس و بی پناهی بغض گریبان گیری به جونم انداخته بود، چند دقیقه ای گذشت، هلن برگشت و نفس زنان گفت:

–نبود، مثله اینکه رفته.

ترسیده ناخن هامو سمت دهنم بردم و شروع به کندن کردم و گفتم:

–اگه هنوزم اونجا باشه و منو ببینه چی؟

بادی به غبغب انداخت و گفت:

–هه خیالت راحت یه گنگ باهاته.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چشمامو به سمت بالا چرخوندم و از ماشین پیاده شدم.

– ترجیح میدم پیاده بیام این یه تیکه راهو.

چشماشو درشت کرد و گفت:

– دیوونه شدی؟ منکه دیگه نمیتونم پیاده راه بیام خیلی دوره تازه دیرم میرسیم.

پامو تو یه کفش کردم و گفتم:

– نه ماشینت خیلی تو چشمه فقط پیاده میریم.

– به هیچ عنوان، اصلا من نمیام.]

– آب نیوردی؟

عصبانی گفت:

– نخیر.

ایشی کردم و نگاهمو به رو به رو دادم؛ راست می‌گفت خیلی راه طولانی بود و دوتایی از تک و تا افتاده بودیم، می‌ترسیدم خوب.

بالاخره رسیدیم با عجله پله برقی هارو بدو بدو طی کردیم تو این فاصله نویان هی زنگ میزد بهمون و یادآوری می‌کرد چند دقیقه دیگه پرواز عمو اینا میشینه. ۵۷

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

هلن گوشی به دست منو اینور اونور دنبال خودش میکشوند حتی چندباری نزدیک بود به آدما برخورد کنیم، همونطور که گوشی دستش بود به اطراف نگاه کرد و گفت:

— کجایی؟

برگشت عقب و گفت:

— اها دیدمت.

کفشام پدر پاهامو در آورده بود با صورت جمع شده گفتم:

— هلن آروم تر بابا.

دستمو بیشتر کشید و گفت:

— زود بیا دیگه.

چشمم به نویان افتاد که در حالی که تو یه دستش موبایلش بود و دست دیگه اش داخل جیبش بود منتظر بهمون نگاه می کرد، تپیش نسبت به دفعات پیش کمی رسمی تر بود، یه تیشرت سفید به همراه کت اسپورت آستین کوتاه و شلوار مشکی پوشیده بود، خبری هم از اون دستبندای مشکی که همیشه دستش بود نبود و به همون ساعت صفحه گردش اکتفا کرده بود، اما متوجه گردنبندش که زیر لباش بود

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

شدم، موشکافانه مشغول دید زدن بودم، چند قدم بیشتر باهاش فاصله نداشتیم که هلن گفت:

– وای رسیدن.

یهویی دستمو کشید و نفهمیدم چی شد پام پیچ خورد و به سمت جلو سرازیر شدم، نویان متوجه شد و سریع اومد جلو شونه هامو گرفت و مانع افتادنم شد.

– چیزیت نشد؟

تماس دستش باهام مثله وصل شدن جریان برق دویست ولتی به تمام بدنم بود، سریع خودمو از بین دستاش بیرون کشیدم و تند تند گفتم:

– خوبم... خوبم ولم کن.

بدون هیچ مقاومتی ازم فاصله گرفت و عقب رفت،

هلن خیلی عادی نگاهی بهم انداخت و بعد رو به رو نگاه کرد و با حواس پرتی گفت:

– خدا روشکر خوبی.

به سختی سر جام ایستادم و دستمو به صندلی فلزی که اونجا بود گرفتم.

پام خیلی درد گرفته بود سرمو بالا بردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– پام پیچ خورده.

نویان با دیدن چهره ام اخماش باز شد و ابروهای کمی بالا رفت و گفت:

– چقدر عوض شدی.

همین؟! یعنی ته ابراز احساساتش به چهره جدیدم همین بود؟؟!!

همونطور که دستمو به صندلی گرفته بودم تا نیفتم نشستم و با عصبانیت انگشتمو مشت کردم، واقعا چرا من از این موجود توقع احساسات آتشفشانی داشتم؟ با درد شدیدی که تو پام میپیچید حرص خوردم و گفتم:

– دارم میمیرم از پا درد.

اول به من که از درد رو پا بند نبودم و بعد به اطراف نگاه کرد و گفت:

– یه دقیقه هم نمیشه وایستی پیش اونا؟

اومدم جوابشو بدم هلن که انگاری اصلا متوجه حال من نبود ضربه ای به شونه نویان زد و گفت:

– اونا نیستن؟

نویان پشتشو به من کرد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_آره خودشونن.

با سر به من اشاره کرد و به هلن گفت:

\_کمک کن جلو عمو اینا سر پا وایسته.

عصبانی شدم و خواستم بهش چیزی بگم که به سمت دوتا خانم و آقای که به طرفمون میومدن رفت، بی هیچ کنجکاوی خاصی نگاهمو از شون گرفتم و با دست پامو ما ساژ دادم، برای نویان اصلا هیچی جز برخورد با عموش براش مهم نبود، هلن دستمو گرفت و به سختی بلندم کرد و گفت:

\_بلند شو ماهم باید بریم. ۵۸.

به زور سر پا ایستادم و لنگان لنگان چند قدمی برداشتم، نویان با لبخند به مردی که موهای جوگندمی داشت و حدس میزدم عموشه دست داد و همو بغل کردن، به دوتا خانم کنارش که یکی موهای بلند مشکی داشت و فرق وسط باز کرده بودو یه شال قرمز انداخته بود رو سرش و پیراهن آبی کوتاه به همراه یه شلوار مشکی و کفشای پاشنه بلند قرمز پوشیده بود نگاه کردم بهش میخورد بیست و سه کمتر باشه، چشم چرخوندم سمت خانم کناریش که سنش بیشتر میزد اما تپیش خیلی جوون تر نشونش میداد ولی خوب انصافا نسبت به اون زن عمویی که من تصور می کردم جوون تر بود، قدش نسبت به کناریش کوتاه تر بود

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

و موها شم رنگ روشن تری داشت و شال نازک سفید و لباسای رنگ روشن و تابستونی پوشیده بود،

با ضربه ای که هلن به دستم زد به خودم و به نویان نگاه کردم؛ به من اشاره کرد و رو به عمو و زن عموش گفت:

– نیاز همسر بنده.

هر دو نگاه به سمت من چرخید جز دختری که باها شون بود و سرش تو تبلتش بود.

نویان در حالی که سعی می کرد لبخند بزنه با چشایی که استرس توش موج میزد منتظر بهم خیره شد و داشت بهم میفهموند یه کاری بکنم، خودمو جمع و جور کردم و لبخند زدم و با سر اشاره کردم: چی میگی؟

با چشم بهم اشاره کرد برم سمت زن عمو، هلن یواشکی زیر لب گفت:

– برو خودتو معرفی کن دیگه.

درد پام یادم رفت قدمی به سمت زن عمو برداشتم و لبخندی زدم و گفتم:

– سلام، نیاز هستم از دیدنتون خوشحالم.

بدون هیچ گونه لبخندی دستشو جلو آورد و گفت:

– منم همینطور عزیزم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

تا دستشو گرفتم آهسته منو به آغوش کشید، با چشمای درشت شده بغلش کردم و بعد ازش جدا شدم، بالاخره لبخندی به روم زد و عقب رفت، حالا نوبت عموی نویان بود، به سمتش چرخیدم و با همون لبخند گفتم:

\_سلام عمو... جان.\_

همونطور که نویان میگفت عموش خوش مشرب تر و دلنشین تر به نظر میومد، تو همون نگاه اول جواب لبخندمو داد و گفت:

\_سلام دخترم از دیدنت خوشحالم و تبریک میگم.\_

منظورشو نگرفتم و در جواب تشکری کردم، عمو ادامه داد:

\_البته بیشتر به نویان تبریک میگم بخاطر همچنین انتخابی.\_

نویان سنگین و مردونه تشکر کرد و گفت:

\_نظر لطفونه. ۵۹.\_

یهو ابرویی بالا انداخت و خطاب به من گفت:

\_ببخشید داشت یادم میرفت، ایشونم سانیا خانم هستن دخترِ عمو جان.\_

این موردو نویان بهم نگفته بود، دستمو جلو بردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_از آشناییت خوشبختم.

نگاه بدی به من و نویان انداخت و به دستم خیره شد، منتظر ایستاده بودم و دستم تو هوا معلق بود استرسم بیشتر شده بود. اگه بهم دست نده بدجور ضایع میشم، اصلا چشه این؟

خداروشکر دستمو سرسری گرفت و ول کرد و بیخیال گفت:

\_منم.

نویان بی توجه به سانیا اومد کنارم ایستاد و گفت:

\_خوب دیگه بریم شما هم خسته اید.

زن عمو به هلن نگاه کرد و گفت:

\_معرفی نمیکنی نویان؟

هلن که نمیدونست چیکار کنه بلند بلند خندید و گفت:

\_عه هه هه، سلام من دو ست نیازم؛ الان دا شتم رد می شدم گفتم پیام پیشش اسمم هلن.

زن عمو لبخند کم رنگی زد و چیزی نگفت، هلن صورتمو بوسید و گفت:

\_خوشحال شدم دیدمت عزیزم، فعلا.

چشامو درشت کردم و یواش گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– کجا؟

اشاره کرد زنگ بزنم و با عجله رفت!

نویان که کنارم ایستاده بود زیر لب گفت:

– سِ نکن دارن نگامون میکنن.

طبق معمول برای ماس مالی خندیدم و گفتم:

– بریم دیگه.

چمدونارو گذاشتیم صندوق عقب و سوار ماشین شدیم زن عمو و سانیا کنار من نشسته بودن و زمخت به بیرون نگاه میکردن، بر خلاف عمو که با لبخند درباره تغییرات جزئی تهران حرف می زد و سوال می پرسید، یهو سانیا به سمت من چرخید و گفت:

– چند سالته؟

کمی مکث کردم و گفتم:

– نوزده.۶۰

پوزخندی زد و زیر لب گفت:

– آخی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

جوری که نفهمه صورتمو برایش جمع کردم و بیرونو نگاه کردم، غلط نکنم  
یه چیزی بین اون و نویان بود.

بالاخره رسیدیم خونه و نویان درو باز کرد و وارد شدیم کیفمو رو میز  
گذاشتم و رو مبل نشستم و پامو ما ساژ دادم و اومدم یه موز بردارم که  
متوجه نگاه پوکر فیس بقیه شدم ۰-۰  
مثله فنر از جام بلند شدم و گفتم:

بفرمایید بشینید زن عمو جان، عمو بفرمایید.

دوتایی تشکر کردن و روی مبل نشستن، یهو یه زنه شیرینی به دست از  
آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

سلام خوش اومدید.

و مشغول پذیرایی شد، لیمو یه وری کردم و با نگاه جدی به نویان گفتم  
:

این کیه؟

نویان سرفه ای کرد و با چشم به سانیا که منتظر و طلبکارانه ایستاده  
بود اشاره کرد و گفت:

نفسم یه چیزی رو فراموش نکردی؟

صورتمو با چندش جمع کردم و زیر لب گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_اسم این زنه است؟

با حرص لبخندی زد و گفت:

\_عشقم...\_

\_با منی؟\_

گوشه لبشو با همون لبخند حرصی جوید و گفت:

\_سانیا خانم بشین راحت باش.

یهو به سانیا نگاه کردم وای اصلا یادم رفته بود دعوتش کنم بشینه،  
لبخند زدم و گفتم:

\_آره عزیزم ببخشید دیگه من باهات راحتم تعارف نکردم بشینی.

یه چرتی گفتم که خودمم توش موندم، سانیا بدون اینکه بشینه به  
دستاش نگاه کرد و رو به نویان گفت:

\_دشویی کدوم طرفه؟\_

نویان دست به سینه با چشم به اون زنه که پذیرایی میکرد اشاره کرد،  
زنه جلو اومد و گفت:

61

\_خانم با من بیاید تا راهنمایی تون کنم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سانیا همونطور که به نویان نگاه می‌کرد گفت:

– بگو کجاست خودم می‌رم .

دیگه یقین داشتم یه چیز شده بود، اینا با هم یه مشکلی داشتن که من بی خبر بودم.

عمو و زن عمو اونطرف تر نشسته بودن و مشغول حرف زدن و نگاه کردن درو دیوار بودن و متوجه ما نشدن، برای اینکه تنها نباشن خواستم برم پیششون که منصرف شدم اول باید لباسمو عوض می‌کردم، پله هارو بالا رفتم و اومدم برم اتاقم یهو یه دست نشست رو شونه امو برم گردوند به سرعت خودمو عقب کشیدم و داد زدم:

– دستتو بکش.

نویان با اخم دوتا دستاشو بالا گرفت و گفت:

– باشه... آروم باش، چته؟

به دیوار تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم، به چهره پر اضطرابم نگاه کرد و گفت:

– تو از اینکه کسی بهت دست بزنه می‌ترسی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

– نه!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

– یعنی نمی ترسی؟

– نخیر

د دستشو بالا آورد و آروم به صورتم نزدیک کرد، ضربان قلبم بالا رفت و نفسم به شمارش افتاد؛ صورتمو جمع کردم و چشمامو بستم.

– یعنی چی! چته تو؟

چشمامو باز کردم و دیدم با اخم داره به چهره ترسیده ام نگاه میکنه، خودمو جمع و جور کردم، بهتر بود بحثو عوض کنم:

– کاری باهام داشتی؟

بیخیال ادامه بحث شد و بی حوصله دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

– آره، خواستم بگم با سانیا خیلی صمیمی نشو، مراقب باش آتو ندی دستش.

دست به سینه به دیوار تکیه زدم و گفتم:

– چرا؟

نشانه های خستگی و بی حوصلگی تو چشمات معلوم بود، دستی به پیشونیش کشید و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– باید توضیح بدم؟ کاری که می‌گم بکن دیگه دختر خوبی باش .  
–؟! حالا که اینطوری شد میرم سیرتا پیاز همه چیو بهش می‌گم .  
خنده ای کرد و گفت:

–ببین، با من کل کل نکن که اتفاقای قشنگی نمیفته .  
عصبانی شدم و کمی صدامو بالا بردم:  
– کل کل میکنم خوبشم میکنم.

+نیاز ، نویان اونجاست؟

با شنیدن صدای زن عمو دوتایی چشمون به سمت راهرو چرخید،  
نویان زیر لب گفت:  
– گاومون زایید .

خودشو زد به اون راه و دستشو گذاشت رو دیوار کنار سر من و با حالت  
عاشقانه ای که تا حالا اصلا ازش ندیده بودم گفت:  
– کل کل کردناتم قشنگه عشق من .

برای اینکه اوضاع از این خراب تر نشه منم خودمو زدم به اون راه و  
گفتم:

–وای نویانم بزار برم دارن صدامون میزنن .

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان اخم کرد تا خنده اش نگیره و گفت:

– جدی؟ پس یه بوس بده بعد برو.

اخم کردم و آرام گفتم:

– بسه دیگه پررو بازی در نیار .

62

با اینکه زن عمو رو دیدم اما با حالت شوکه شده ای گفتم:

– وای زن عمو شما اینجااید؟

نویان که یه پا بازیگری بود برای خودش با تعجب برگشت و گفت:

– ببخشید متوجه حضورتون نشدم .

زن عمو در حالی که دستاشو به حالت تعظیم جلوی صورتش نگه داشته

بود و در همون حال به منو نویان با حالت متاثری نگاه می‌کرد گفت:

– وؤ... ببخشید خلوت زیبای عاشقانه اتونو بهم زدم .

با لبخند شلی به زن عمو نگاه کردم، نویان نفس شو طولانی رها کرد و

با حالت عجیب و صدای لرزونی به زن عمو گفت:

– خواهش میکنم، میدونید چیه... من... بعد مرگ ما مان هیچوقت

نتونستم یک ثانیه به هیچ زنی به جز اون فکر کنم، اما نیاز...

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به چشمام نگاه کرد و گفت:

— آه... نیاز... وقتی پاشو گذاشت تو زندگیم من عشقو تجربه کردم .

پشمای مارلون براندو از این نقش بازی کردنای نویان ریخت! با دهن باز و چشای درشت شده به نویان که همچین تو حس فرو رفته بود که حتی من یه لحظه حرفاش باورم شد نگاه کردم، نگاهشو ازم گرفت و با حالت بغض انگشتشو بالا برد و خطاب به زن عمو گفت:

— کل زندگیم فدای یه تار موش .

و بعد زیر چشمی بهم نگاهی انداخت و دستشو گذاشت رو چشماش و آرام گفت:

— اینجوری نگام نکن لعنتی خنده ام میاد .

زن عمو که انگار به شدت تحت تاثیر حرفای نویان قرار گرفته بود گفت :

— او مای گاد نویان، من میفهمم چی میگی این همون ع شقیه که لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد...

— دیو و دلبر .

دوتایی یهو برگشتن و بهم نگاه کردن، صدامو صاف کردم و گفتم:

— ههه شوخی کردم حال و هوا عوض شه .



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان لبخند مصنوعی بهم زد و با غیظ گفت:

\_نیازِ شیطون .

زن عمو ادامه داد:

\_امم...چی میگفتم؟ یادم نمیاد! اها نیاز یکی دم در کارت داره .

نویان اخم کرد و با دست جوری که زن عمو نفهمه اشاره کرد:

\_کیه؟

متعجب گفتم:

\_نمیدونم.

بعد با خنده گفت:

\_اها باشه بریم ببینیم کیه دیگه .

یهو زن عمو گفت:

\_نه عزیزم شما بیا بریم باهات کار دارم .

ثابت سر جام ایستادم و یواشکی گفتم:

\_نمیای؟

با چهره ای که انگار راضی نیست با زن عمو همراه شد و با اشاره گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– برو من میام الان .

با تردید به سمت در حرکت کردم و متوجه صدای زنگ پی در پی آیفون شدم، به سمتش رفتم تا ببینم کیه که باهام کار داره، آخه من که کسی رو اینجا ندا شتم، با زدن کلید و دیدن سروش که با چهره برافروخته به آیفون زل زده بود یخ زدن جریان خون تو بدنمو حس کردم

63

تا به حال این شکلی ندیده بودمش دستشو روی زنگ گذاشته بود و بر نمی‌داشت،

سانیا با اخم به سمتم اومد و گفت:

– مامی که بهش گفت صبر کنه صدات میزنه چرا اینطوری میکنه؟

با ترس به صفحه آیفون نگاه کردم و چیزی نگفتم.

سانیا مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:

– چرا نمیری جوابشو بدی؟

آب دهنمو قورت دادم نمیدونستم چی بگم، چشماشو ریز کرد و گفت:

– ببینم این آقا کیه اصلا؟ نویان میدونه؟

چشمم به تصویر سروش افتاد و با حالت بدبختانه ای گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_میدونی چیه...\_

\_میشنوم.\_

در حال کنکاش کلمات توی ذهنم بودم تا ادامه حرفمو بگم که یهو خدا نویانو رسوند.

چشمام از فرط هیجان و ذوق درشت شد و گفتم:

\_وای عزیزم منتظر موندم بیای باهم بریم درو باز کنیم .

نویان همزمان که کنجکاوانه سعی می‌کرد صفحه آیفونو ببینه گفت:

\_قربونت برم که همیشه منتظرمی.\_

نمیدونم یه حسی بهم میگفت جملاتی که بینمون رد و بدل شد شباهت عجیبی به اون دیالوگ معروف چطو به تو گیر ندادن داشت! همون قدر مصنوعی همون قدر مسخره!

سانیا بهم نگاه کرد و وقتی خیالش راحت شد نویان میدونه بدون اینکه حرفی بزنه رفت، با ترس دستامو بهم گره زدم و به نویان که مشغول تماشای نمایشگر آیفون بود گفتم:

\_تورو خدا نویان یه کاری بکن این از کجا خونه تو رو پیدا کرده؟ نکنه بخواد جای منو به ایمان لو بده؟\_

نگاهشو از آیفون گرفت و به من داد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_منظورت کیه؟

به صفحه نگاه کردم و در کمال تعجب دیدم هیچکس نیست! تند تند گفتم:

\_عه کو پس؟! سروش بود خودم دیدم، نیست حتما قایم شده نمیدونم از کجا منو پیدا کرده شاید تعقیبم کرده.

سری تکون داد و گفت:

\_من میرم یه سر و گوشی آب بدم تو هم نگران نباش؛ مگه الکیه؟

درو باز کرد و اومد که بره نمیدونم چیشد که زبون بی صاحبم خود به خود چرخید و گفتم:

\_مراقب خودت باش.

با شیطنت چشماشو بست و باز کرد و رفت بیرون.

انگشتمو محکم گاز گرفتم و به در بسته خیره شدم و بعد چند ثانیه ای برگشتم به نشیمن خونه .

\_نیاز دخترم.

با شنیدن صدای عمو سر جام متوقف شدم و جواب دادم:

\_بله عمو جان؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با لبخند مهربونی به مبل کنارش اشاره کرد و گفت:

از وقتی که اومدیم دائم در حال راه رفتنی بیا به خورده بشین خستگی در کن.

با تردید به اطراف نگاه کردم بهونه ای برای ننشستن نداشتم و از طرفی می‌ترسیدم سوتی بدم همه به خاک فنا بریم، چاره ای نبود متأسفانه اینبار نویان نیومد نجاتم بده، لبخندی زدم و آهسته به سمتش رفتم و کنارش نشستم، قدر دانانه نگاهم کرد و گفت:

به، به، به مطمئنم اگه داداشم خدا بیامرز اینجا بود از دیدن همچین عروسی حظ می‌کرد.

با خجالت گفتم:

شما لطف دارید.

در همین حین خدمتکار اومد و به من و عمو آب پرتقال تعارف کرد، آهسته به لیوان برداشتم و برای رفع تشنگی ناشی از استرسم نزدیک لبم بردم تا کمی بخورم.

لطف نیست نیاز واقعیه، تو این زمونه کمتر کسی پیدا میشه با پسری که از دار دنیا به خونه ی چند متری و کوچیک مثله اینجا داره بله بگه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با شنیدن این حرفش آب پرتقال پرید تو گلوم و افتادم به سرفه کردن.  
\_چیشد؟!\_

به زور جلوی خودمو گرفتم تا سرفه نکنم و به سختی گفتم:  
\_شما به همچین خونه ای میگی چند متری و کوچیک؟؟!  
عمو متعجب گفت:

\_بنازم، بنازم به این انتخاب! دختر چقدر تو قانع و چشم و دل سیری!  
الحق که پشت شوهرتو خالی نکردی، احسنت، احسنت .  
من کاملاً جدی گفتم، آخه چه طور میتونست به این جا بگه کوچیک؟  
در جواب فقط آب پرتقال خوردم و لبخند بُهت زده ای زدم، عمو ادامه داد:

\_از مادرت چه خبر؟ برگشتن از ملبورن؟  
صورتمو جمع کردم و گفتم:

\_ها...ها! نه چیزه ، قرار بود بیان دیگه بلیط گیرشون نیومد.  
عمو چشماشو درشت کرد و گفت:

\_آهان، ولی خیلی جای تعجبه؛ چطور میشه تیکت نباشه؟  
استرسم کمتر شد و پامو رو این پا دیگه ام انداختم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_تحریمیم دیگه عمو، سگ مصبا دست از سرمون بر نمیدارن که هی را به را مارو تحریممون میکنن تکت نمیدن.

عمو بلند بلند خندید و چیزی نگفت، حرف خنده داری نزدم این عمو هم یکم خجسته میزد، بعد که خنده اش تموم شد شروع کرد به خاطره گفتن از پدر نویان و خودش و اینکه چطوری با چنگ و دندون شب و روز تلاش میکردن تا بتونن کارخونه شونو دست و پا کنن، حرفای جالبی میزد و بالاخره نویان هم رسید و به جمعمون پیوست و با چشم بهم فهموند که چیزی نیست خیالم راحت باشه، کمی دلم آرام گرفت و حواسمو به حرفای عمو سپردم، دوتایی شروع به حرف زدن و خاطره گفتن کردن، عمو با خنده گفت:

\_این نویان که میبینی از همون بچگی لجباز و یک دنده بود، کسی جرعت نداشت بگه بالای چشت ابروئه زمینو به زمان می دوخت، وقتی رفته بود سربازی سر همین قضیه بد لج بودنش فرمانده مجبورش کرده بود عرض پادگانو سینه خیز بره، باور نمیکنی اومده بود مرخصی قیافه اش مثله زامبی شده بود بچه.

65

نویان به زور لبخند زد و گفت:

\_عمو جان خوب اینم بگید که من با فرمانده چیکار کردم

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

عمو با خنده گفت:

– آره، باشه تو راست میگی!

نویان با چشای درشت شده گفت:

– عمو! شما هنوزم باور نکردید؟ بخدا زدم تو گوشش.

متعجب گفتم:

– نویان سربازی رفتی؟

نویان نیشخندی زد و گفت:

– بله مرحوم پدر اصرار شدید داشتن که سربازی آدمو مرد میکنه.

یه لحظه نویانو با سر ترا شیده و در حال سینه خیز رفتن تصور کردم و پقی زدم زیر خنده.

عمو با خنده گفت:

– تازه ماجرای قبل رفتنشو نگفتم.

نویان دست به سینه در حالی که سعی می‌کرد بخنده کلافه به سمت مخالف نگاه کرد و زیر لب گفت:

– آیی بابا!

یهو زن عمو از پله ها پایین اومد و گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

- چی میگی بهشون سهراب؟

عمو د ستا شو به علامت هیچی بالا برد و خندید، زن عمو روی صندلی نزدیک ما نشست و گفت:

- از چهره نویان معلومه حسابی خسته شده از حرفات، مگه نه نیاز؟

اومدم لفظ قلم حرف بزnm سریع گفتم:

- نه اتفاقا حرفا شون خیلی پر تخم و پر مغز بود! یعنی... خیلی پر محتوا بود سرتا پای نویانو قهوه ای کرد خخه.

هیچکدوم نخندیدن و پوکر فیس بهم زل زدن، جدی شدم و سرمو انداختم پایین و گفتم:

- بله، اهم.

دیگه هیشکی چیزی نگفت و فقط عمو و زن عمو با حالت خاصی همو نگاه میکردن .

نویان چندبار پلک زد و دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

-شام آماده نشد؟

به سقف نگاه کردم و چیزی نگفتم؛ خفه بمیرم بهتره .

یهو داد زد:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

عفت شام حاضر نشد؟

من خودمم شیوه حرف زدتمو توجیح نمیکنم اما فکر کنم نویان روش جالبی رو برای تخلیه عصبانیتش انتخاب نکرده بود.

عفت بیچاره چنان از توی آشپزخونه پرید بیرون که نویان خودشم از دادی که کشیده بود پشیمون شد، دستشو گذاشت روی دهنش و به من زل زد، حالا جا شکرش باقیه این دختره سانیا نیس وگرنه که بیچاره بودیم .

---

سر میز شام هیچکس حرف نمیزدیم و همه مشغول غذا خوردن بودیم ، زن عمو روی مبل نشسته بود و داشت کتاب مطالعه می کرد بخاطر اینکه رژیم داشت با ما شام نخورد؛ نویان زیر لب گفت:

حالا میمردی تیکه آخر حرفتو نمیگفتی؟

غذامو قورت دادم و گفتم:

همینکه هست، میخواست خودت جواب بدی.

سانیا سرشو بالا گرفت و به منو نویان نگاه کرد ماهم مثله اسکولا لبخند مکش مرگما تحویلش دادیم، نویان با حرص چنگالو تو مرغ فرو کرد و

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با چاقو تیکه اش کرد و گذاشت دهنش و با همون لبخند به سانیا نگاه کرد و زیر لب گفت:

– جلو این یکی سوتی بدی سه طلاقت میکنم .

66

یه قاشق برنج خوردم و درحالی که می‌جویدم گفتم:

– آخ جون! یعنی کی اون روز میرسه؟

یه لیوان نوشابه برای خودش ریخت و ریلکس گفت:

– خیلی دیر نیست؛ کمتر برنامه های منو خراب کن تا همه چی اوکی شه، اصلا دست من نیس وگرنه عوض سه طلاقه ده طلاقت می‌کردم.

با غیظ گفتم:

– وای ننه ترسیدم، غذا تو بخور بابا.

عمو سرشو بالا گرفت و گفت:

– جان، چیزی گفتی؟

برای اینکه ماس مالی کنم با خنده گفتم:

– با نویانم، بد غذا شده قشنگ غذا نمیخوره .

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان در حالی ظرف برنج دستش بود و یه عالمه برنج برای خودش کشیده بود دستش بی حرکت موند و با چشای متعجب بهم نگاه کرد، سانیا پوزخندی زد و گفت:

– اینجوری که نشون نمیده .

بشقاب برنجو به زور از نویان گرفتم و گفتم:

– برای من کشیده، مگه نه؟

به بشقاب نگاه کرد و دو دل گفت:

– آره منکه انقدر نمیخورم، بخور نوش جونت .

بشقابو گذاشتم جلوم و با پام به پاش زدم که بلند شه بره تا از این ضایع تر نشدیم، دستشو مشت کرد و گذاشت رو میز و زیر لب گفت:

– آخ که نمیدارین یه غذای آدمیزادی بعد دو قرن از گلوی آدم پایین بره.

اومد بلند شه عمو گفت:

– کجا؟ چیزی نخوردی که.

– ممنون من همینقدر بیشتر غذا نمیخورم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– اینطوری که چیزی ازت نمی‌مونه، سانیا دخترم بعد شام نویانو معاینه کن ببین مشکلی چیزی نداره.

سانیا به نویان نگاه کرد تا عکس العمل شو ببینه نویان سریع وارد عمل شد و گفت:

– نه میدونید واقعیت چیه من به دست‌پخت نیاز عادت کردم.

با این حرفش غذا پرید تو گلوم و نزدیک بود خفه شم، نویان که از چهره‌اش معلوم بود خود شم فهمیده چه گندی زده فوراً برام آب ریخت و کمک کرد بخورم، سرفه ام که بند اومد با چهره نگران سرمو برای نویان تکون دادم، عمو جدی شد و گفت:

– خوبی عزیزم؟

– بله، بله چیزی نیست.

– اها اشکالی نداره عموجان آب بخور.

چیزی نگفتم و زیر لب دعا کردم اونی که فکرشو میکنم نشه که جمع کردنش کار کرم الکاتبینه، زن عمو عینک مطالعه شو از روی چشمش برداشت و بدبختانه جمله ای که ازش میترسیدمو به زبون آورد:

– اوم، معلومه یه پا کدبانو هم هستی نیاز جون، ببینم مارو یه نهار مهمون نمیکنی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

لبخند آمیخته با نفرتی به نویان زدم و ناچار گفتم:  
\_چرا که نه.

عفت اومد و میز شامو جمع کرد، چند ساعتی گذشت و عمو کلی  
خاطرات جور واجور برامون تعریف کرد خیلی منتظر بودم حرفی از حق  
و حقوق و ارث نویان بزنه اما چیزی نگفت نمیدونم، شاید من خیلی  
عجله داشتم،

سانیا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:  
\_من یکم خستم میرم بخوابم .

67

منم بلند شدم و خواستم مثلا احترام بزارم و گفتم:  
\_راحت باش عزیزم .

سری تگون داد و رفت، زن عمو و عمو هم بعد چند دقیقه بلند شدن و  
رفتن بالا، منو نویان هم همونجا روی مبل نشسته بودیم، درحالی که به  
تلوزیون نگاه میکردم گفتم:

\_حالا من فردا چطوری غذا بپزم؟

نویان خسته دستی به صورتش کشید و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– از بیرون سفارش میدیم نگران نباش .

آهان گفتم و بلند شدم .

– من رفتم بخوابم .

تلویزونو خاموش کرد و گفت:

– اوکی، شب بخیر .

به سمت اتاقم رفتم و اومدم درو باز کنم یهو سانیا از پشت سرم دراومد و گفت:

– تو و نویان جدا از هم میخوابید؟

دستم گذاشتم رو قلبم و گفتم:

– یهو از پشت سر وارد میشی نمیگی سخته میکنه آدم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

– قصد ترسوندنتو نداشتم .

پشت چشم نازک کردم و گفتم:

– نخیر عزیزم ما همیشه باهمیم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان با چشمای خواب آلود پله هارو بالا اومد و بدون اینکه حواسش به ما باشه دستشو گذاشت رو دستگیره دره اتاقش و خواست بره داخل که سانیا با خنده گفت:

—درست حدس زدم شما جدا از هم می‌خوابید.

دوست داشتم دهنمو باز کنم بگم خوب بتوجه دختره فوضول که نویان به خودش اومد و به ما نگاه کرد و گفت:

—چیزی شده؟

به سمتش رفتم و گفتم:

—نه .

نزدیکتر که رسیدم آهسته گفتم:

—مرده شور دختر عموی فوضولتو ببرن .

دستی به چشمای خواب آلودش کشید و به در اشاره کرد و گفت:

—بیخیالش، برو تو.

وارد اتاق شدم و نویان درو بست، روی تختش نشستم و گفتم:

—میگی این دختر عموت چشه یا نه؟ دختره پررو اصلا به توجه من شب کجا کپه مو میذارم .



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بی حوصله دکمه های لباسشو باز کرد و گفت:

– ولش کن؛ گفتم که دنبال آتو میگرده .

لباسشو در آورد و به سمت تخت اومد یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم:

– کجا؟

با نگاه نامفهومی گفت:

– چی کجا ؟ میخوام بخوابم دیگه .

– نوچ، حواست نیستا من قراره امشب اینجا بخوابم.

در حالی که خستگی و خوابالودگی از چشماش میریخت گفت:

– چیز عجیبی نیست خیلیا خوابیدن.

68

اخم کردم و گفتم:

– نخیر من خیلیا نیستم برو اونور بخواب .

بی حوصله خود شو انداخت رو تخت و سر شو گذاشت رو بالشت و گفت:

– برو بابا انقدر خسته ام که جنیفرم بیاد بهم پا بده یه ورم نیس.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

صورت‌مو جمع کردم و گفتم:

– جنیفر به هفت جد و آبادش خندیده که به تو پیشنهاد بده .

چشماشو بست و با شیطنت گفت:

– باشه حالا حسودی نکن تو پیشنهاد بدی بهش فکر می‌کنم ولی قول  
نمیدم جوابم مثبت باشه.

با مسخرگی گفتم:

– حالا بیا و بزرگی کن اینبارو جواب مثبت بده، توروخدا.

یه چشمشو باز کرد و شیطون گفت:

– چون اصرار میکنی باشه .

یهو معنی حرفمو فهمیدم و دستپاچه گفتم:

– خوب بسه دیگه... چقدر که تو رو داری .

دستشو گذاشت زیر سرش و با صدای آرومی گفت:

– باشه حالا کی تورو می...گیره .

چشامو درشت کردم و از روی تخت بلند شدم، یک کلمه دیگه میگفتم

قشنگ سر بحثو باز می‌کرد اما نتونستم طاقت بیارم و جواب دادم:

– تو، تازه از خداتم باشه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با صدای خواب آلوده ضعیفی گفت:

– آخ تو کل زندگیم همچین حماقت به این بزرگی نکرده بودم به روم نیار لطفا .

دیگه اعصابم بهم ریخت و تند تند گفتم:

– من حماقت بزرگ زندگیتم؟ د آخه من نبودم که الان باید مال و اموالتمو می‌بو سیدی می‌داشتی کنار، در ضمن اینم بدون بخاطر شخص توئه که ایمان منو ببینه زنده نمیذاره چون بر خلاف دستوراتش عمل کردم... با اون شرط مسخره ات برای آزادی کامی اصلا تا به حال به این فکر کردی من بعد اینکه از اینجا برم باید چه غلطی بکنم؟ هه نه چون تو فقط به فکر خودتی اصلا میفهمی چی میگم؟

بهش نگاه کردم و دیدم اوو هفت پادشاهو داره خواب میبینه، انگار داشتم برای خودم حرف میزد، اصلا بهتر نشنید، اینطوری فکر می‌کرد میخوام بهم ترحم کنه، آخ چی دارم میگم؟!

سرمو رو بالشت با فاصله از نویان گذاشتم و خوابیدم، تخت خواب نبود که تخت جمشید بود! حالا ربطشو نمیدونم چون تا حالا نرفتم، از نظر وسعت میگم... فکر کنم بازم دارم چرت میگم، چشم‌مامو بستم و خوابیدم.

– بیا نیاز، بیا دیگه .

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نفس نفس زنان گفتم:

—من ازت میترسم بزار برم .

—مثله اینکه زبون خوش حالیت نمیشه نه؟

به سمت در دویدم اما هرچی تلاش کردم باز نشد، به در چسبیدم و با مشت بهش کوبیدم و کمک خواستم:

—کمک کنید، توروخدا کمک کنید، غلط کردم عمو.

جیغ بلندی کشیدم و یهو چشم‌مامو باز کردم، چندباری پلک زدم و سراسیمه به اطراف نگاه کردم صدای تپش قلبم به وضوح به گوش می‌رسید، نویمان بیدار شد و سریع چراغو روشن کرد و گفت:

—هیس، خواب بد دیدی چیزی نیست .

از روی تخت بلند شد و نزدیکم او‌مد. بهش نگاه کردم و به خودم لرزیدم:

—نکنه بیاد نزدیکم، نکنه بهم دست بزنه، نکنه درو قفل کرده باشه  
نکنه...

69

دستمو گذاشتم رو گوشمو سرمو انداختم پایین و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_جلو نیا...جلو نیا .

تند تند گفت:

\_خیله خوب، خیله خوب آروم باش .

اشک دور چشممو گرفته بود:

\_جلو نیای دست به من نزنن برو عقب.

دستاشو بالا برد و گفت:

\_باشه، باشه ببین من اینجا وایستادم نزدیکت نمیشم آروم باش.

دندونامو روی هم فشار دادم و در همون حالت موندم، چند دقیقه ای که گذشت آروم شدم و نفس عمیقی کشیدم.

سرمو بالا گرفتم و دیدم نویان روی صندلی کنار در نشسته و درحالی که سرشو روی میز گذاشته خوابش برده، نمیدونم برای چی اما خیلی عذاب وجدان گرفتم، قیافه اش خیلی طفلکی شده بود/:

به ساعت گوشیم که دو نیم شبو نشون میداد نگاه کردم سرمو گذاشتم روی بالشت و چشمامو بستم.

بیدار که شدم نویان تو اتاق نبود، منم از فرصت استفاده کردم و خواستم برم اتاقم یه دوش بگیرم و لباسمو عوض کنم، ولی تا درو باز کردم

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

متوجه سانیا و نویان شدم که داشتن باهم حرف میزدن، نویان با اخم میخواست بره اما سانیا جلوشو می‌گرفت و نمیذاشت .

\_نویان به خودت بیا بقیه نمیدونن من که میدونم این دختره واقعا زنت نیس داری نقش بازی میکنی .

نویان نوچی کرد و کلافه گفت:

\_باشه تو خوبی بیا اینطرف میخوام رد شم .

سانیا دوباره راهشو سد کرد و گفت:

\_چرا فکر میکنی من دشمنتم؟ این دختره رو از کجا آوردی؟ عکسی که فرستادی زمین تا آسمون با این فرق داره، بابا و مامانم حتی فهمیدن تا کی میخوای انکار کنی؟

نویان عصبی دست به سینه ایستاد و گفت:

\_کنار نمیری نه؟

سانیا بیشتر بهش نزدیک شد و گفت:

\_دوست دارم قبول، بهم اعتماد نداری قبول، اما مطمئن باش من آدمی نیستم که خودمو به کسی تحمیل کنم حرف من اینه چرا به حرف من گوش نمیدی تا به هر چی میخوای برسی؟ من فقط میخوام کمکت کنم همین، اصلا اگه این دختره بفهمه تو چقدر ثروت داری و ...

نویان با خشم انگشتشو بالا گرفت و گفت:

– دختری که راجبش حرفه میزنی اسم داره اسمشم نیاز نقش و فیلمی هم در کار نیست من عا شقشم تا پای جونمم باها شم حالا از سر راهم برو کنار که اصلا حوصله چرندیاتتو ندارم .

سانیا دندوناشو روی هم فشار داد و گفت:

– نمیفهمی، نمیفهمی .

نویان زیر لب بروبابایی گفت و رفت، سانیا چند دقیقه ای با دستای مشت شده و عصبانی ایستاد و بعدش اونجا رو ترک کرد.

به بقیه حرفاشون کاری ندارم ولی من بدجور از حرفای نویان قند تو دلم آب شد، یه لحظه پیش خودم گفتم کاش واقعا حرفاش واقعیت داشت.

درو باز کردم و از اتاق خارج شدم و یک راست به سمت اتاق خودم رفتم، معنی حرفای سانیا رو کم و بیش درک کردم، اون میخواست نویان باهاش ازدواج کنه و نویان هم در کمال تعجب مخالفت می کرد، نمیدونم هدف سانیا از اینکه خودشو جلوی یه مرد کوچیک کنه و اصرار به ازدواج داشته باشه یعنی چی، ولی هرچی بود حس عا شقانه ای در کار نبود.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یه حموم اساسی کردم و اومدم بیرون و با احتیاط سشوارو روشن کردم و موهامو خشک کردم، وسیله جالبی بود قبلنا کامی یدونه از اینا برام آورده بود اما چه فایده دقیقا یک روز بعد این که موهامو کوتاه کردم بود و بدردم نمیخورد، موهامو سشوار کشیدم و و بعد خشک شدنشون با حجم زیادی از موهای پف کرده رو به رو شدم! شت موهام مثله پشم بز شده بود، وسایل زیادی روی میز بود و نمیدونستم کدومش بدرد این اوضاع مزخرف میخوره .

\_یکی نیست بگه تورو چه به سشوار حالا چطوری با این موها برم پایین؟

تو همین گیر و دار بودم که یهو در باز شد و سانیا وارد شد، سرمو به سمت در چرخوندم و بهش نگاه کردم، با خنده گفت:  
\_ببخشید یادم رفت در بزnm .

میدونستم ق صدش از این یهویی وارد شدنا فقط گرفتن مچ من بود با اینکه از این کارش متنفر بودم اما چیزی نگفتم و مشغول گشتن شدم، آهسته نزدیکم اومد و گفت:

\_چقدر موها قشنگه .

کمی خر ذوق شدم و گفتم:

\_چشات قشنگ میبینه .



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

کنجکاوانه نگاهی به میز انداخت و گفت:

دنبال چیزی میگردی؟ میتونم کمکت کنم؟

موهامو سشوار کشیدم یکم نا فرم شده دنبال یه چی میگردم بزnm روال شه .

چشماشو ریز کرد و با لبخند عجیبی گفت:

اتو مو که زیر دستته! ندیدی؟

خیلی زشت بود اگه میفهمید نمیدونم اتو مو چیه نه؟

چیزی نگفتم خودش از روی میز برش داشت و مقابل صورتم گرفتش و گفت:

یا شایدم تا حالا ارزش استفاده نکردی آره؟

بازم چیزی نگفتم و فقط بهش نگاه کردم، یهو از گارد خودش خارج شد و بلند بلند خندید و گفت:

شوخی کردم خواستم فضا عوض شه .

بدون اینکه ذره ای بخندم گفتم:

بامزه بود .

لبشو گاز گرفت و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_ معلومه با اتو مو میونه خوبی نداری، حقم داری برای مو خیلی خوب نیست، امم بنظرم از این کرم استفاده کن.

کرمو به سمتم گرفت و منم با حالت بی میلی ازش گرفتم و درشو باز کردم و درحالی که داشتم به دستم میزدم گفتم:

\_مرسی حالا از حموم اومدم یه کرمم بزنم بد نیست، چه بوی خوبی هم داره .

71

هردوتا دستمو کرم زدم و باقی مونده شو مالیدم به صورتم و به سانیا نگاه کردم، سانیا لبخند شل و ولی زد و با چهره حیرت زده به کرم اشاره کرد و گفت:

\_این کرم برای موئه !

با این حرفش یهو رنگ از رخسارم پرید، این دیگه ته سوتی بود. خودمو زدم به نفهمیدن و گفتم:

\_چی؟

با همون لبخند وا رفته که روی لبش بود گفت:

\_امم، بیخیال هیچی، من برم پایین سر میز صبحانه کارت تموم شد بیا .

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

لبمو به دندون گرفتم و چیزی نگفتم پا شو که گذاشت بیرون سریع به سمت دستشویی دویدم و عصبی مشغول شستن صورتم شدم، از این که انقدر نفهم بودم حرص می‌گرفت، موهامو با همون کرمی که سانیا داده بود صاف کردم، الحق که چیز خوبی بود، بعدشم حوله حمومو با یه پیراهن نسبتاً کوتاه قرمز که یقه اش روی شونه هام میفتاد و یه شلوار مشکی قد نود عوض کردم موهامو مرتب شونه زدم و برای اینکه یکم صورتم از بی روحی در بیاد با دقت به مژه هام ریمل زدم و با یه رژ قرمز کارو تموم کردم، نگران به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم و از خودم پرسیدم:

– خوب شدم؟ بد ریمل نزده باشم؟

با وسواس چندباری به خودم نگاه کردم و بالاخره از آینه دل‌کندم و رفتم بیرون، در حال پایین اومدن از پله ها بودم که متوجه نگاه قدر دانانه عمو و زن عمو که پشت میز نشسته بودن شدم، نویان در حالی که می‌خواست پشت میز بشینه چشمش به من افتاد و دست ننگه داشت، سانیا هم نگاه گذرای بهم انداخت و صاف نشست، لبخند پر استرسی زدم و به نویان خیره شدم واقعا این حجم از نگاه غیر قابل درک بود نکنه مشکلی دارم؟

نویان چشماشو به علامت اطمینان بست و باز کرد و بهم فهموند نگران نباشم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نزدیکشون شدم و گفتم:

–صبح بخیر.

دوتایی لبخند مهربونی به روم زدن و با خوش رویی جوابمو دادن، و بعد منتظر به نویان نگاه کردن می‌کنه یعنی تا این حد لازم بود؟

به تمام اجزای صورت‌م نگاه کرد و گفت:

72

–صبحث بخیر خانمم .

لحن حرف زدنش طوری بود که حس کردم یه آن قلبم از تو سینه کنده شد و برگشت سر جاش. زیر چشمی به بقیه نگاه کردم و با صدای آرومی گفتم:

–صبح توهم بخیر عشقم .

نویان با ملایمت صندلی رو برام عقب کشید و به من که گیج بهش نگاه میکردم اشاره کرد بشینم، آهسته نشستم و خود شم روی صندلی کنار من نشستم.

–بفرمایید خواهش میکنم.

مو سیقی آرامش بخشی در حال پخش بود و کل فضا رو پر کرده بود ، روی میز همه چی بود انواع شکلات صبحانه و کره و خامه و مربا و

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چندتا غذای گرم و چیزایی که من حتی اسمشم بلد نبودم، دوتا دستامو روی میز بهم گره زده بودم و مشغول تماشای بقیه بودم، پرده پنجره روبه روی میزو کنار زده بودن و نور ملایمی فضا رو گرفته بود، درست مثله یک رویا، یه رویای کوتاه قشنگی که تهش منتهی میشد به یه کابوس طولانی و زشت.

\_نیاز عزیزم چرا صبحانه نمیخوری؟ اگه دوست نداری بگم چیز دیگه ای برات بیارن؟

هنوز تو شوک کار چند ثانیه پیشش بودم اما ظاهرو حفظ کردم و گفتم: \_نه، لازم نیست میخورم .

سرمو انداختم پایین و تکه ای نون برداشتم و خودمو مشغول کردم؛ سانیا به منو نویان زیر چشمی نگاه می کرد و عکس العمل های منو زیر نظر داشت.

نویان با حالت متفکری چند ثانیه ای بهم نگاه کرد و بعد نگاهشو ازم گرفت ، همه در سکوت درحال خوردن صبحانه بودیم و موزیکم انگاری قصد تموم شدن نداشت، آسایشو آرامشو باهم داشتم تجربه می کردم، خواسته زیادی بود اما تو دلم از خدا میخواستم این لحظه قشنگ تموم نشه و زندگی تا آخر همین طوری آروم و خوب بمونه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بعد صرف صبحانه عمو و نویان از خونه بیرون رفتن تا توی شهر گشتی  
بزندن و یه سر برن کارخونه و متاً سفانه من میموندم و زن عمو و سانیا  
خانم!

نویان قبل اینکه از در بره بیرون منو کشید کنار و با عجله در حالی که  
داشت کت میپوشید گفت:

\_مراقب باش سوتی ندی، پرسیدن کجا آشنا شدید چی میگی؟  
مضطرب گفتم:

\_دوستای مشترکمون.

بشکنی زد و گفت:

\_اسم دوستای مشترکمون؟

سریع گفتم:

\_مهرداد و هلن.

با رضایت گفت:

\_آفرین، باهام در تماس باش .

گوشیمو از جیبم در اوردم و گفتم:

\_شماره اتو سیو کن برام.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

موبایلو ازم گرفت و تند تند شماره شو تایپ کرد:

\_من رفتم عزیزم بای.

ابروهامو بالا انداختم و بهش نگاه کردم، فهمید چی گفته و مکثی کرد و بعدش خودشو زد به اون راه و رفت بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم پیش بقیه، سانیا لباسشو عوض کرده بودو تاب سبز رنگ و شلوار کرمی پوشیده بود، با دیدن من بیخیال یه پا شو روی پای دیگه اش انداخت و گفت:

\_وای مامی باید برم سالن اکستنشنمو ریمو کنم جایگزین بزارم اینا قدیمی شده دیگه، ناخنامم باید ترمیم کنم .

با لبخند کنارشون نشستم و به بحثشون گوش دادم؛ زن عمو تبلت توی دستشو روی میز گذاشت و گفت:

\_بنظر من اینبار ژلیش کن.

سری تکون داد و گفت:

\_فکر خوبیه.

73

نمیفهمیدم چی میگن اما قیافه مو یه جوری گرفتم که مثلاً آره من خیلی حالیمه، یهو چشمش به ناخنای من افتاد و با اخم گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– نیاز جون ناخونای نچرال خودته؟

به ناخونای کوتاه بلندم نگاه کردم و گُنگ گفتم:

– آره مال خودمه.

زن عمو دستمو گرفت و گفت:

– خوبه قشنگه.

راست می‌گفت، دروغ که حناق نیست!

سانیا سریع گفت:

– نیاز یه اکستنشن کار خوب سراغ نداری؟ اصلاً چطوره توهم بیای

باهم بریم خیلی خوب میشی.

صدامو صاف کردم و گفتم:

– اهم... آره خوبه.

گوشیمو برداشتم و سریع برای نویان نوشتم:

– اکستنشن چیه؟ سریع جواب بده.

پیامو که فرستادم به سانیا که سوالی نگاهم می‌کرد نگاه کردم و گفتم:

– چرا، چرا سراغ دارم کارش خیلی خوبه.

لبخندی زد و گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–عالیه پس یه زنگ بزن وقت بگیر باهم بریم، تازه ناخوناتم ژلیش کنی محشر میشه.

زن عمو وارد بحث شد و گفت:

–منم باید رنگ موهامو تجدید کنم.

سانیا اخم کرد و گفت:

–مامان... رنگ موتو عوض کن خسته نشدی از این؟

در حال حرف زدن بودن که برای نویان نوشتم:

–ژلیش چیه؟ سریع جواب بده دیگه آبروم رفت.

بلافاصله گوشیم زنگ خورد، با دیدن شماره نویان لبخند زدم و بلند شدم:

–نویانه... برمیگردم.

زن عمو گفت:

–راحت باش عزیزم.

دکمه گوشی رو زدم و تند گفتم:

–چرا جواب نمیدی اینایی که فرستادم چیه؟

بی مقدمه گفت:

– همین کاراییه که دخترا رو سر و صورتشون انجام میدن دیگه.

دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:

– قشنگ توضیح بده اینو خودمم میدونم.

– این اولی که گفتم اینجوریه که نمیدونم یه کارایی میکنن موهاشون بلند میشه... فکر کنم مو میچسبونن یه همچین چیزیه .

یه دسته از موهای جلوی سرمو گرفتم و بهش نگاه کردم و با خنده گفتم:

– عه؟ چه باحال، خوب بعدیش چی میشه؟

با حرص گفت:

– من چمیدونم، مگه من دخترم یه سرچ کن گوگل میاره دیگه.

بعد آروم گفت:

– تازه همینم به لطف ماندانا یادم مونده .

مثله خودش گفتم:

– بگو دیگه میخوای آتو بدم دست اون دختر عموی ایکبیریت؟

با حالت ناچارانه گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– بزار بخونم ببینم چی نوشته بی صاحب .

ناخنمو جویدم و گفتم:

–زود.

–نوشته، یه چیزیه ربط به ناخن و اینا داره، فکر کنم ناخون میچسبونن .

با لبخند به ناخنام نگاه کردم و گفتم:

–جدی؟ چه خوبه!

بی حوصله گفت:

–میخوای چیکار کنی؟ به حرف اون سانیا گوش ندیا بیام ببینم خودتو

مثله این پلنگ ملنگا کردی.

به زن عمو و سانیا که حرفاشون تموم شده بود نگاه کردم و گفتم:

–من دیگه باید برم، اهان، راستی آدرس یه سالن آرایش خوب برام

بفرست .

بلند گفت:

–چی؟ از کجا بیارم؟

–نمیدونم زنگ بزن از هلن بگیر خدافظ .

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نداشتم حرف بزنه و تماسو قطع کردم و رفتم پیششون، دوتایی بهم لبخند زدن و منم با نیش باز سر جام نشستم و چیزی نگفتم .

زن عمو صداشو صاف کرد و گفت:

\_متاسفانه امروز از تجربه دست پخت نیاز محروم میشیم.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم، ای بابا اینم که گیر داده به دست پخت من.

سانیا لبخندی زد و گفت:

\_من برم بالا حاضر شم پس.

سری تگون دادم و با استرس پامو به زمین کوبیدم و به موبایلم نگاه کردم منتظر آدرس بودم اما خبری نبود ، منم بلند شدم و برای اینکه بیشتر طولش بدم رفتم بالا تا لباسمو عوض کنم، اول که یک آرایش ملیح کردم و رژ صورتی زدم بعدش یه مانتوی لیمویی جلو باز پوشیدم با شلوار پارچه ای سفید یه روسری طرح دارم سرم کردم و گره شلی زدم و عینکو کیفمو هم از روی میز برداشتم و رفتم پایین، ساینا زودتر از من حاضر شده بود و با دیدن من ابرویی بالا انداخت و لبشو با حرص ممشهودی جوید، زن عمو که اصلا تو این حال و هوا نبود نزدیکم اومد و لبخند سنگینی زد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– زیبا.

فکر کنم لپام از این حجم تعریف و شکسته نفسی قرمز شد و با خجالت گفتم:

– شما به من لطف دارید.

ساینا که مانتوی کوتاه قرمز به همراه شلوار جین و شال مشکی پوشیده بود نگاهی بهم انداخت و با لحن عجیبی گفت:

– نه واقعیته.

به چشماش نگاه کردم و به زور لبخند زدم، در همون لحظه برای موبایلم پیام اومد، سریع بازش کردم و با دیدن تبلیغ شارژ رایگان اپراتور، دندونامو رو هم فشار دادم:

– سگ تو روحتون.

سانیا بهم نگاه کرد و گفت:

– خوب، ماشینت کجاست؟

یه لحظه خشکم زد و با تته پته گفتم:

– ماشینم؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_آره کجاست؟

لبخند نصفه و نیمه ای زدم و گفتم:

\_ماشینم قدیمی شده بود با مشورت نویان ردش کردم، دیگه وقت نشد برم یکی دیگه بخرم.

با سر به بیرون اشاره کرد و گفت:

\_پس اون پورشه سفید تو پارکینگ چی میگه؟

متعجب اسمی که گفتو تکرار کردم و گفتم:

\_شاید مال همسایه است.

چشما شو ریز کرد و به زن عمو که داشت مکالمه مارو گوش میداد نگاه کرد و گفت:

\_ماشین آخرین سیستم همسایه تو پارکینگ خونه نویان چیکار میکنه به نظرت مامان؟

زن عمو لبخندی زد و گفت:

\_سانیا ...

ساینا دستشو به کمرش زد و با خنده گفت:

\_دروغ میگم مگه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مشکوک نگاهم کرد و

گفت:

نکنه خبر نداری؟

همون موقع اس ام اسی از طرف نویان برام اومد، بازش کردم و دیدم آدرس یه آرایشگاهو برام فرستاده .

دستمو با حرص م شت کردم، یهو چشمم به سویچی که به جا کلیدی آویزون بود افتاد

75

لابد راست می‌گفت! یه فکری به ذهنم رسید، به سمت جا کلیدی رفتم و برش داشتم و با تعجب گفتم:

وای آره اینم سویچشه انگاری، بیاید بریم پایین، من تا با چشای خودم نبینم باور نمیکنم.

نگاه عجیبی به هم انداختن و دنبالم اومدن، درو قفل کردم و با ذوق الکی خودمو به ماشین سفید رنگ خفنی که تو پارکینگ بود رسوندم دوتا دستمو گذاشتم رو دهنمو با ذوق جیغ کشیدم:

وای

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

زن عمو متعجب لبخندی زد و سوالی بهم نگاه کرد، به ماشین نگاه کردم و با خوشحالی پریدم و گفتم:

این همون ما شینیه که میخواستیم! الهی فدات شم نویانم که همیشه دنبال سوپرایز کردن منی.

یه دور دورش چرخیدم و با ذوق بیشتری گفتم:  
خیلی شوکه شدم.

درحالی که داشتم ذوق وشادی الکی میکردم پریدم و به سویچ توی دستم خیره شدم.

زن عمو تعجبش تبدیل به خنده شد و نزدیکم اومد و بغلم کرد و گفت:  
مبارکت باشه عزیز دلم.

ازش جدا شدم و گفتم:

خیلی ممنونم، باید زنگ بزnm نویان تا...

سرمو انداختم پایین و بعد نفس عمیقی کشیدم و گفتم:  
آه...

داری گریه میکنی عزیزم؟!

شصتمو به اشک دروغی زیر چشمم کشیدم و گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– اشک شوقه.

فکر کنم تبحر نویان تو بازیگری به من سرایت کرده بود!

سانیا پوزخندی زد و گفت:

– تبریک میگم نویان سنگ تموم گذاشته.

از لحن حرف زدنش بدم اومد و گفتم:

– آخی، حالا ایشالا بخت توهم باز میشه تجربه میکنی، غصه نخور.

انگاری جدی جدی باورم شده بود! تا خواست چیزی بگه گوشیمو در

اوردم و شماره گرفتم و گفتم:

– وای من دل تو دلم نیس زنگ بزنم نویان ببخشید.

با اولین بوق گوشیشو برداشت و صدای کلافه اش تو گوشی پیچید:

– وای نیاز دیوانه ام کردی دیگه چیشده؟

به سانیا و زن عمو که مثله کرس زوم کرده بودن رو من و نگاهم

میکردن زیر چشمی نگاه کردم و با شور و شوق گفتم:

– سلام به روی ماهت عشق نیاز واقعا انتظار همچین سوپرایزی رو

نداشتم .

نویان با شنیدن این حرفم خیلی معمولی گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خواهش میکنم قابل نداشت نوش جوون.

76

نفس حرصی کشیدم و با ذوق بیشتری گفتم:

منم قربونت برم آخه زندگیم، تو همیشه با این کارات منو شرمنده خودت میکنی آخه من این لطف تورو چجوری میتونم جبران کنم؟  
سوالی گفت:

یعنی الان داری پیشنهاد میدی؟!

دندونامو رو هم فشار دادم و با لبای جمع شده از حرص لبخند زدم و با تهدید گفتم:

صدا قطع شد چیزی گفتی؟

زد زیر خنده گفت:

خوب بابا، نگفتم که بیا همین امشب جبران کن، من آمادگیشو ندارم.

و پقی زد زیر خنده.

عصبانی شدم و داد زدم:

هووووی

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یهو سانیا و زن عمو با چشای درشت شده بهم نگاه کردن؛ به خودم مسلط شدم و با خنده گفتم:

– بفهم چی میگیا خدا نکنه ایشالا صد و بیست سال بمونی برام.

قطعا سخت ترین کار دنیا این بود در حالی که داری از حرص میترکی خودتو خوشحال نشون بدی.

نویان با لحنی که خنده توش مشخص بود گفت:

– منکه نگرفتم منظورتو ولی اوکی.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

– آره دقیقا همون رنگیه که من دوست دارم سفید، فکر کنم رانندگی باهاش یکم برام سخت باشه ولی راه میفتم .

– نه بین داری اشتباه میکنی رنگ فقط قرمز...

یهو خنده اش قطع شد و گفت:

– بزار ببینم منظورت دقیقا چیه؟ نکنه داری ماشین تو پارکینگو میگی؟

سانیا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

– داره دیر میشه نیاز

براش سری تکون دادم و به نویان گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_آره همون.

یهو با هیجان و صدای شوکه شده ای داد زد:

\_نه، نیاز سمت اون ماشین نمیریا من الان زنگ میزنم یه راننده براتون میفرستم .

بی توجه به حرفاش گفتم:

\_آره، آره میدم سانیا برونه اون از من وارد تره فکر کنم .

سانیا با لبخند گو شه لبشو خاروند و دستی به ما شین کشید، نویان صداشو بیشتر بالا برد و گفت:

\_چی میگی؟ ما شینو ندی دست اون، ببین خط رو اون ما شین بیفته من میدونم و تو نیااز

یه چشممو بستم و گوشی رو قطع کردم و با نیش باز گفتم:  
\_تموم شد، بریم.

77

سانیا دستشو روی فرمون گذاشت و گارد گرفت و گفت:

\_کدوم طرفی برم؟

آدرسو گذاشتم جلوش و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_اینا از رو آدرس برو.

به آدرس نگاه کرد و سرعت ماشینو بالا برد و گفت:

\_فهمیدم.

با استرس خندیدم و گفتم:

\_یکم آرومتر برون سانیا جون.

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

\_باشه حالا نگران ماشینت نباش.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

\_اصلا برام مهم نیست، گفتم زن عمو نترسه.

زن عمو که عقب نشسته بود عینکشو جا به جا کرد و گفت:

\_نه من مشکلی ندارم ، نیاز میتونی مهرانه صدام بزنی عزیزم راحت باش.

دستامو مشت کردم و با لبخند کله مو به صندلی کوبیدم و گفتم:

\_خواهش میکنم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سانیا با سرعت ماشین می‌روند و منم حرص می‌خوردم، بالاخره رسیدیم و ماشینو کنار خیابون پارک کردیم و پیاده شدیم، چفت ماشین ایستادم و به اطراف نگاه کردم و گفتم:

– ماشین اینجا بمونه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

– پارکینگ میبینی اینجا؟

اخم کردم و گفتم:

– من هستم اینجا یکی نیاد خط مت بندازه رو ماشین.

سانیا کلافه به آسمون نگاه کرد دستمو کشید و گفت:

– بیا خسیس انقدر نگران نباش.

همونطور که داشت منو دنبال خودش می‌کشید برگشتم و به ماشین نگاه کردم.

– نه بابا خسیس چیه فقط برای این میگم که ماشین هدیه است وگرنه اصلا قیمت و خود ماشین برام مهم نیست، میگم نزدن ماشینو!؟

– نمیبزن خیالت راحت.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با نارضایتی همراهشون رفتم و وارد سالن شدیم، تا وارد شدم یه دختره با موهای بلوند نزدیکم اومد و خیلی دوستانه گفت:

سلام خوبی عزیزم؟

به سانیا و زن عمو نگاه کردم و خودمو زدم به اون راه، با لبخند گفت:  
نیاز.

یهو بهش نگاه کردم و متعجب گفتم:

بله؟! با منی؟

دستمو گرفت و گفت:

خیلی وقته دیگه پیش ما نمیای سالن مجهز تر و بهتر از ما پیدا کردی؟

فهمیدم قضیه از چه قراره، لابد نویان باهاش راست و ریست کرده بود، به بقیه نگاه کردم و گفتم:

اها، آره ببخشید دیگه چند وقته خیلی درگیرم فرصت نکردم پیام پ پشت خوشکل کنم.

لبخندی زد و به بقیه هم سلام کرد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_ خوب، من نازنینم در خدمتونم در بست، مگه ما چندتا نیاز خانم داریم؟

خر ذوقانه خندیدم و گفتم:

\_ دست شما درد نکنه.

چند ساعتی گذشت و به سانیا که موها شو دودی بنفش کرده بود نگاه کردم، زن عمو چند دقیقه پیش به بهونه ی اینکه خسته شده و حوصله اش سر رفته منو با این دختر غرغروش تنها گذاشت و رفت، در حالی که انگشتم زیر دست ناخن کار بود گفتم:

\_ به نظرت کار خوبی کردیم گذاشتیم مهرانه جون تنهایی بره؟ گم نشه.

\_ خیالت راحت مامی کل تهرانو مثله کف دستش بلده، بعدم میدونی چیه یکم به این بوی رنگ و اینجور چیزا حساسه.

و اخمی به کسی که داشت ناخاشو سوهان کشی می کرد کرد و گفت:

\_ آخ انگشتم کنده شد آروم.

بالاخره کارمون تموم شد، دستی به موهای بلندم کشیدم و تو هوا تکونشون دادم و به تصویرم تو آینه نگاه کردم، دقیقا شده بود مثله موهای خودم زمانی که بلند بود، همونقدر مشکی، دلم برای موی بلند خیلی تنگ شده بود، خیلی... از آخرین باری که از ترس شپش و هزار



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

کوفت و مرض دیگه موهامو کوتاه کردم سه چهار سال می‌گذشت  
شایدم بیشتر، نازنین کف زنان از دور بهم نگاه کرد و گفت:

– براوو، خیلی پرفکت شدی.

به سانیا هم نگاهی انداخت و گفت:

– رنگ موهاش محشر شده.

سانیا لبخند پر از غروری زد و گفت:

– ممنون نتیجه کار خوب شماست.

به ناخنای ژلیش شده ام نگاه کردم، خیلی مرتب و قشنگ شده بود و از  
اون حالت کوتاه بلند در اومده بود، سانیا هم ناخناشو بنفش و طوسی  
لاک زده بود و در حال نگاه کردن و بررسی شون بود، موهامو پشت  
گو شم فر ستادم و مانتو مو پو شیدم، دستمو تو کیفم بردم تا هزینه رو  
حساب کنم که نازنین سریع گفت:

– لازم نیست حساب شده.

سانیا یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

– کی؟

چشمم درشت شد و به نازنین نگاه کردم، نازنین که فهمیده بود دهن  
لقی کرده خندید و دستپاچه گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– چیزه... رفاقت منو نیاز از این پیش پرداخت زیاد داره.

سانیا مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:

– از اون لحاظ، باشه ممنون عزیزم.

دوتایی تشکر کردیم و از آرایشگاه خارج شدیم، با خروج ما از سالن یهو ما شین یادم اومد، با عجله به سمتش رفتم و با دقت بهش نگاه کردم، خداروشکر اتفاقی براش نیفتاده بود، نفس عمیقی کشیدم و برگشتم ببینم سانیا چرا نمیاد که متوجه شدم دست به سینه به من زل زده، از ماشین فاصله گرفتم و با خنده گفتم:

– خوب بریم دیگه، سوارشو تا حداقل به موقع به نهار برسیم.

صدای ویبره موبایلم باعث شد نگاهمو ازش بگیرم و به گو شیم که سه چهارتا میس کال از نویان داشتم بدم، در همین حال بودم که سانیا ابرویی بالا انداخت و گفت:

– نیاز من خسته ام اینبار تو برون.

چشمام درشت شد و با تعجب گفتم:

– چی؟

سرشو تکون داد و گفت:

– میگم تو برون حرف عجیبی زدم؟

نه، فقط چیزه، میدونی چیه... چطوری بگم.

مرموز گفت:

نکنه گواهی نامه نداری؟

با اخم گفتم:

نخیرم دارم، خوبشم دارم فقط الان همراهم نیس بهت نشون بدم.

صورتشو جمع کرد و گفت:

آخ پام چقدر درد میکنه، پس خودت زحمتشو بکش دیگه.

میدونم اون موقع باید به هر روشی که شده یه کاری میکردم تا دست از سرم برداره اما یه حس غرور و ثابت کردن خودم بهش باعث شد بیخیال ترس تصادف و داغون شدن ماشین و حتی به خطر انداختن جونمون بشم، پشت فرمون نشستم و با اخم به جلو خیر شدم، سانیا منتظر بهم نگاه کرد و گفت:

برو دیگه.

با دستای لرزون ماشینو روشن کردم و راه افتادیم، از شدت تعجب چشمم درشت شده بود داشتم درست رانندگی میکردم! اما این وضعیت سی ثانیه بیشتر طول نکشید حس کردم دارم از مسیر خارج میشم، یه

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

گزینه قرمز روی نمایشگر ماشین شروع به چشمک زدن کرد، با استرس دندونامو رو هم فشار دادم و سعی کردم کنترلش کنم که یهو سانیا بهم نگاه کرد و قیافه مو که دید فرمونو به سمت خودش چرخوند و گفت:  
\_خدای من چیکار میکنی؟ ترمز کن.

سریع وارد عمل شدم و پامو محکم رو ترمز فشار دادم اما نمیدونم چرا سرعت ماشین به شدت بالا رفت و محکم به جدول برخورد کردیم، سانیا جیغ بلندی کشید و داد زد:  
\_پاتو از روی گاز بردار.

سریع دوتا پامو گرفتم بالا، سانیا دستشو گذاشت رو قلبش و با ترسی که تو صداهش مشهود بود گفت:  
\_وای خدایا...

رنگم مثله گچ سفید شده بود و احساس میکردم همه جا داره میچرخه، راستش نه برای اینکه آبروم رفت و صد در صد سانیا فهمید من هیچی از رانندگی سرم نمیشه، برای اینکه پیاده شدم و دیدم چه بلایی سر جلوبندی ما شین محبوب نویان اومده، بی شک دیگه اون ما شین سابق نمیشد، اگه ازم شکایت می کرد چطوری میتونستم پول خسارتشو بدم؟

سانیا از ماشین پیاده شد و با اخم مشغول گرفتن شماره شد:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_الو نویان، آه گوش کن بهم، بیا ببین نیاز جونت چیکار کرده.

همونجا میخ سرجام ایستادم و با اضطراب به ماشین خیره شدم، نفهمیدم زمان چطوری سپری شد و ماشین نویان رسید. عمو و زن عمو هم باهاش بودن، بلافاصله بعد توقف ماشین پیاده شدن و سانیا به سمتشون دوید و اونا هم بغلش کردن. زن عمو نگران به سرتا پاش نگاه کرد و گفت:

\_خوبی دخترم؟ چیزیت نشده؟

سانیا بی توجه به مامانش و نگاهای نگران پدرش به نویان که از ماشین پیاده شد نگاه کرد، نویان آروم آروم حرکت کرد و درحالی که با نگاه بُهت زده ای به ماشین خیره شده بود زیر لب زمزمه کرد:

80

\_چیکار کردی؟

ماتم زده جوری که انگاری عزیزترین کسشو از دست داده جلوی ماشین ایستاد با چهره وارفته و ناباورانه بهش خیره شد، حس می کردم یک کلمه دیگه حرف بزنه اشکش درمیادا! قیافه اش در این حد زار و نزار بود

°\_°

چشمش که به من افتاد حیرتش تبدیل به خشم شد و با قدمای محکم به سمتم اومد، چه شامو در شت کردم و هول شده به بقیه که داشتند

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

تماشامون میگردن نگاه کردم، عصبانی انگشتشو جلوی صورتم گرفت و با صورتی که به قرمزی میزد داد زد:

\_فدای یه تار موت.

یه چشممو از دادی که زد بستم؛ درحالی که قفسه سینه اش از فرط عصبانیت بالا پایین میرفت ادامه داد:

\_خودتت سالمی قربونت بررم؟؟

کلماتشو یه جوری با غیظ میگفت که یه لحظه ترسیدم بخوابونه تو گوشم دوتا چک و لگدم بزنه بعد پرسه: «خوبی؟»

سرمو تگون دادم و گفتم:

\_خوبم ممنون، فقط ماشینت...

عصبانی خندید و گفت:

\_خداروشکر، گور بابای ماشین برای خودت اتفاقی میفتاد من چیکار میکردم؟ اصلا سگ تو روح هرچی ماشینه بزار بزنم لهو لوردش کنم.

با عصبانیت و حرص مشهودی به ماشین حمله کرد و لگدی بهش زد که عمو سریع اومد گرفتاش و گفت:

\_آروم باش نویان خداروشکر چیزیش نشده ناراحت نباش.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان درحالی که سعی می کرد به ماشین حمله کنه گفت:

\_ نه عمو بزار بزنم آهن پاره اش کنم همچین ماشینی رو که الکی خودشو میکوبه به جدول.

سانیا که تا اون لحظه خود شو بی تفاوت نشون میداد سریع خود شو انداخت تو بغل باباش و با بغض گفت:

\_ ددی خیلی ترسیدم، اگه نیاز نمی گفت گواهی نامه داره اصلا اجاره نمیدادم پشت رول بشینه.

علاوه بر عمو که بهم نگاه کرد نویان یهو سرشو به سمت چرخوند و با یه حالتی که نمیتونستم درک کنم خنده است یا گریه سری تکون داد و حرصی گفت:

\_ عمو بزار من این ماشینو آتیش بزنم، ولم کن...

عمو با لبخند دستشو گذاشت رو شونه نویان و مانع شد و گفت:

\_ بیا پسر، خدا رحم کرد کسی بهشون نزده وگرنه حسابش با کرم الکاتبین بود، دیگه وسیله است و مشکل فنی پیش میاد براش، خداروشکر سانیا من و عشق جان شما صحیح و سالم.

یهو همه چی یادم رفت و لبخندی به لحن و تعبیر دلنشین عمو زدم که با دیدن اخم نویان سریع جمش کردم و سرمو انداختم پایین.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به اتفاق عمو اینا به خونه برگشتیم، سفره ناهار چیده شده بود همه پشت میز نشستیم و جوری که اصلا انگار نه انگار یه ماشین چند صد میلیون رو زدم ترکوندم باهم گفتیم و اندکی خندیدیم، بعد ناهار نشستیم و حرف زدیم، زن عمو نگاهی به سانیا و من انداخت و گفت:

– خوب ببینم قشنگا چیکارا کردید؟

سانیا ناخوناشو بالا گرفت و موهای بنفششو کمی توی هوا تکون داد و گفت:

– چطوره؟

81

نویان درحالی که کنترل تلویزیون دستش بود نگاه بی حوصله شو از روی سانیا چرخوند و به تلویزیون داد و زد کانال بعدی، سانیا که انگاری فقط نظر نویانو میخواست پوزخند حرصی زد و نشست سر جاش، زن عمو و عمو لبخند زنان رنگ موهاشو تایید کردن، زن عمو به نویان که دستشو زیر چونه اش گذاشته بود و داشت تلویزیون نگاه می کرد گفت:

– آقا نویان به نظرت چیزی تغییر نکرده؟

نویان به زن عمو نگاه کرد و دستشو از زیر چونه اش برداشت و صاف نشست و گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نه مگه قراره چیزی تغییر کنه؟

اخم کردم و خودمو زدم به اون راه، آره والا از کجا میخواست بفهمه؟ از وقتی که اومده بودیم اصلا بهم توجه نکرد، حالا یه ماشین زیرتی یه کوچولو خراب شده، این که مثلا خیر سرش پول داره میتونه بره یکی دیگه بگیره، زن عمو با ابروهای بالا رفته به عمو نگاه کرد و عمو کنجکاو به منو نویان توجه کرد، نویان که دقت و توجه همه رو دید، به من که دلخور به تلویزیون نگاه میکردم نگاه کرد و بی میل گفت:

راستی توهم با سانیا رفته بودی.

در حالی که موهامو چند لایه بسته بودم و شال حریر و نازکی روی سرم بود لبخند یه وری زدم و گفتم:

بله.

عمو همچنان داشت به ما نگاه می‌کرد، زن عمو به ساینه لبخندی زد و رو به نویان گفت:

حدس بزن .

نویان که معلوم بود اصلا حوصله ناز کشیدن منو نداره، نفس عمیقی کشید و با لبخند زورکی به سرتا پام نگاه کرد و ناخنامو دید و گفت:

ناخانات خیلی قشنگ شده عزیزم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

– ممنون که بالاخره دیدی.

با این حرف من نگاهی به بقیه انداخت و عصبی پشت گوششو خاروند و آروم کنار گوشم گفتم:

– هرکاری دلت میخواد میکنی طلبکارم هستی؟

بی توجه به حرفاش بلند شدم و گفتم:

– من یکم سرم درد میکنه بعد اون شوکی که ظهر بهم وارد شد هنوز  
حالم سر جاش نیومده.

عمو خیلی جدی گفت:

– میخوای بریم دکتر؟

– نه خوبم .

سانیا پاشو روی پای دیگه اش انداخت و گفت:

– ببی، اشکالی نداره خوب میشی حتما سردرد عصبیه.

عمو خندید و گفت:

– راستی یادم رفت ما تو خونه دکتر داریم.

سانیا لبخندی زد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

تکرار نشه.

و همه خندیدن، زن عمو گفت:

حالا قبل رفتن موها تو نشون بده ببینیمت قشنگ خانم.

راستش فقط برای اینکه نویانو سوپرایز کنم موهامو اینجوری قایم کرده بودم، مسخره بود اون حتی ناخونامم به زور دید، پیش چشمای بی تفاوت نویان، بی میل و آروم آروم روسریمو از سرم در اوردم با اینکار موهام باز شد و ریخت یه طرف شونه ام، یهویی نگاه نویان از حالت بی تفاوت تغییر پیدا کرد و ابروهاش کمی بالا رفت و محو شده به موهام خیره شد.

فوق العاده است.

با صدای زن عمو چشمم ازم برداشت و با اخم خودم مشغول کار با موبایلش کرد و گفت:

اوهوم، خیلی.

نگاه اولشو دیدم، دستش برام رو شده بود اما درک نمیکردم چرا میخواست خودشو بی تفاوت جلوه بده، از این کارش حرصم گرفت، لبخند مسخره ای بهش زدم و با گفتن ببخشیدی از پله ها بالا رفتم، ولی کماکان نگاه زیر چشمی نویانو از توی شیشه کمد میدیدم، وارد اتاق شدم و تا خواستم درو ببندم که یهو دستی مانع شد، برگشتم و با

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دیدن نویان درو رها کردم و روی تخت نشستم با اخم در اتاقو بست و گفت:

\_میفهمی داری چیکار میکنی؟ داری با این رفتار بچگانه ات تمام نقشه هامو به باد میدی .

اخم کردم و خواستم جواب بدم که نداشت.

\_چرا بهت گفتم ماشینو نبر بیرون گوش نکردی؟ اصلا اون به درک، برای چی وقتی رانندگی بلد نیستی پشت فرمون میشینی؟ خواستی رو کم کنی؟ آخه به قیمت جون خودت و یکی دیگه؟

اخمام باز شد و گفتم:

\_من فقط...

تو حرفم پرید و گفت:

\_تو فقط چی؟ تو باید کاری که من گفتم انجام میدادی باید سر قولت میموندی همونطور که من سر قولم موندم و برای کامی رضایت دادم .

82

سکوت کردم و چیزی نگفتم راستش زبونم بند اومده بود این دومین باری بود که انقدر عصبانی میدیدمش.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

این رفتار چند دقیقه پیشت جلو عمو اینا یعنی چی؟ ای بابا دیگه صبرم حدی داره .

ادامه حرفشو نگفت و برگشت عصبانی دستشو گذاشت روی صورتش و خواست بره بیرون که گفتم:

تو خیلی آدم خود خواهی هستی به هیچی جز خودت فکر نمیکنی اصلا انگار نه انگار که من...

سریع به سمت برگشت و با صورت جمع شده گفت:

مثله اینکه تو جدی؛ جدی باورت شده من شوهرتم که بخوام بهت توجه کنم؟

با بغضی که نمیدونم از کجا اومده بود گفتم:

اصلا همچین چیزی نیست .

با همون اخم ادامه داد اما اینبار صداشو پایین تر آورد و گفت:

خوبه، پس حواستو بیشتر جمع کن لطفا.

تا رفت بیرون و درو بست، ناراحت به در نگاه کردم و ادا شو در اوردم:

مثله اینکه باورت شده من شوهرتم، صد سال سیاه بلا به دور.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

قیافه ام در همون حالت بود که یهو دربار شد و نویان دوباره برگشت، با دیدن قیافه ام در حالی که سعی می‌کرد اخمشو حفظ کنه و نخنده به سرتا پام نگاهی انداخت و از روی میز شارژر گوشی شو برداشت و خواست بره که گفتم:

– قبل ورود در نرنی یه وقت؟

یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

– وای ببخشید معذرت میخوام از این به بعد خوا ستم وارد اتاق خودم بشم در میزنم، اصلا چطوره کلید خونه رو هم تقدیم کنم شما قبل ورود به اونجا هم در بزنم پیام تو نه؟

پشت چشممو براش نازک کردم و مثله خودش گفتم:  
– آره.

نفس عمیقی کشید و در حالی که لبخند میزد گفت:

– روتو برم بشر .

و رفت بیرون، تک خنده ای کردم و سری به نشانه تاسف تکون دادم و باهمون خنده بلند شدم و رفتم توی اتاق خودم چندتا چیز بردارم تا سانیا از راه نرسیده .

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

در اتاقمو باز کردم و رفتم تو بعدش سریع پریدم تو حموم و یه دوش گرفتم و اومدم بیرون و لباس پوشیدم، واقعا کار کردن با ناخنای بلند کار سختی بود، یه کوچولو کرم برداشتم تا بزمنم به صورتم که دیدم همش رفته زیر ناخنم با حرص لبخندی زدم و بیخیال شدم و دستامو شستم، موهامو دم اسبی بستم و یه تاب پوشیدم و روش پیراهن آستین کوتاهی تنم کردم و سینه مو دادم جلو و با استایل مثلا خفنی جلوی آینه ایستادم، واقعا پول با آدم چه کارایی که نمی‌کرد! همین منی که الان احساس خوشکلی و خوش تیپی میکنم انگار نه انگار کمتر از یک هفته پیش فکر می‌کردم زشت تر و درمونده تر از من هیچ جای دنیا نیست... اینجا است که میگم ما زشت نیستیم فقط پول نداریم، یکمی از ادکلن روی میز آرایش به لباس و مچم زدم و سریع رفتم پایین، کسی اونجا نبود مثله اینکه رفته بودن بیرون، به ساعت که چهار عصر و نشون میداد نگاه کردم و گفتم:

\_نویان؟ بوهع، مثله اینکه کسی خونه نیست.

نشستم روی مبل یدونه موز برداشتم و مشغول خوردن شدم که یهو چشمم به گوشیم افتاد، برام پیام اومده بود و نفهمیده بودم! نگاهی بهش انداختم و دیدم نویان نوشته:

\_عمو اینا رو اوردم بیرون خرید، امشب خونه یکی از فامیلا مهمونیم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اخمی کردم و براش نوشتم:

– خوب چرا اینو یکم زودتر بهم نگفتی؟

سریع پیام اومد:

– الکی مثلا تو سرت درد میکرده خوابیدی من نخواستم مزاحمت شم.

به شکلک خنده و چشمکی که آخر پیامش گذاشته بود نگاه کردم و شکلک لبخندی براش فرستادم در جواب علامت سوال فرستاد و منم سریع تایپ کردم:

– الکی مثلا من تو خونه تنهایی میترسم زنگ زدم خودت بیای دنبالم: (

اونم نوشت:

– الکی مثلا گوشیم خاموشه نفهمیدم زنگ زدی.

با لبخند تایپ کردم:

– باشه، پس منم اگه ببینم تا ده دقیقه دیگه گوشیت همینطوری خاموشه مجبورم زنگ بزوم به سانیا و زن عمو و عمو تا بهت یاد آوری کنن گوشیتو روشن کنی.

بلند شدم و با آرامش به سمت اتاقم رفتم و مانتوی کوتاه لیمویی به همراه شال و شلوار سفید پوشیدم، موبایلم پشت سر هم زنگ میخورد و منم بدون توجه مشغول آرایش کردن بودم، کیفمو برداشتم و با خنده



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به پیامای تهدید و میس کالاش نگاه کردم و رفتم پایین، تا درو باز کردم دیدم تو ماشین منتظره، اخماش توهم بود و با انگشت مشغول ضرب گرفتن روی فرمون بود، تا منو دیدم یهو دنده عقب گرفت و منم ترسیده سریع عقب رفتم، بدون اینکه حرفی بزنه مستقیم به رو به رو نگاه کرد و منتظر موند سوار شم، از شوک در اومدم و نشستم توی ماشین و گفتم:

این چه کاری بود؟ میخوای منو سخته بدی؟

بهم نگاه کرد و ابروهاشو انداخت بالا و عصبی گفت:

84

فکر خوبیه.

چنان فرمونو چرخوند و پا شو گذاشت رو گاز که رنگ از رخسارم رفت، میخواست تلافی کنه، منم بدون اینکه در ظاهر نشون بدم چقدر ترسیدم شونه ای بالا انداختم و تصمیم گرفتم از روش نامحدوس وارد شم و تحت تأثیر قرارش بدم تا سرعتو بیاره پایین، بیخیال گفتم:

زارت، جای هلن خالی این سرعتو ببینه خنده اش میگیره.

یهو دنده رو عوض کرد و سرعتمون بیشتر شد، دستمو گذاشتم رو قلبم و لبمو گاز گرفتم، فکر کنم خیلی توی این شیوه تحت تأثیر قرار دادن موفق نبودم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سرعت ماشین هر لحظه تند تر میشد، سریع گفتم:

نه، وایستا یعنی منظورم این بود که خیلی خوب تند میری از هلن بهتر.

گوشه لبش با خنده بالا رفت و دوباره سرعتو بیشتر کرد، چند دقیقه ای صبر کردم و با بیشتر شدن سرعت دیگه نتوانستم طاقت بیارم و دوتا دستمو گذاشتم رو داشبور و داد زدم:

این بی صاحب مگه چندتا سرعت میره!؟

با این حرفم سرعت ماشین پایین اومد و متوقف شد، نوین با خیال راحت ماشینو خاموش کرد و گفت:

رسیدیم.

پیاده شدم و درحالی که حس می کردم تعادل ندارم درو بستم و گفتم:

دروغ گفتم خواستم دلت نسوزه هلن خیلی تند تر از تو میرفت خودتو بکشی هم نمیتونی مثله اون برونی.

و شپلق افتادم زمین.

اومد کنارم و درحالی که به اطراف نگاه می کرد و از خنده قرمز شده بود کمکم کرد بلند شم و گفت:

مراقب باش، چیکار میکنی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با کمکش بلند شدم و حرصی خاک لباسمو تکوندم و گفتم:  
\_خودم بلام بلند شم.

بی حوصله به سمت مخالف نگاه کرد و لبخندی زد ، یه دفعه چشمم به دستش که روی دستم بود افتاد و یهو دستمو عقب کشیدم، متعجب از اینکه چطور نفهمیدم بهم دست زده اخمی کردم و بدون اینکه نگاهش کنم راه افتادیم.

بالاخره خودمو به سانیا و زن عمو رسوندم و بعد سلام و احوال پرسیدم باهاشون همراه شدم و تمام مجتمع و خیابونارو زیر رو کردیم، تو این فاصله ای که اونا مشغول انتخاب کردن بودن منم یه سری خریدای جزئی انجام دادم و زنگ زدیم نویان و عمو بیان دنبالمون، سانیا و زن عمو خریداشونو روی زمین گذاشتن و شروع کردن غر زدن به جون هوا و زمین و آسمون، نایلون خریدامو تو بغلم گرفتم و کلافه به اطراف نگاه کردم به سمت خروجی حرکت کردیم که یهو یکی از نایلون ها از دستم افتاد او مدم برش دارم آرنجم خورد به مانکن دم در ترسیده همه خریدامو ول کردم و مانکنو دو دستی چسبیدم و همونطور که سعی میکردم از افتادنش جلوگیری کنم هول شده جیغ زدم:

\_وای افتاد کمک!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دیدم کسی عکس العملی نشون نمیده همونطور که کمر مانکنو سفت چسبیده بودم سرمو چرخوندم و به چشای متعجبش نگاه کردم... به خشکی شانس مانکن نبود! آدم بود!

لبخند دندون نمایی زدم و دستامو عقب کشیدم نایلونارو برداشتم و خیلی سنگین محلو ترک کردم، مهرانه و سانیا هم متعجب دنبالم اومدن به محض بیرون رفتن نویان و عمو رو دیدم رفتیم و پیششون، نویان با دیدن قیافه من خندید و گفت:

85

\_سلام ، تموم شد؟

نگاهی به صورت بشاش و خنده روی من انداخت و گفت:

\_لازم من چی خریده؟

صورتمو جمع کردم و گفتم:

\_ها!

سانیا خودشو باد زد نگاه بدی بهمون انداخت و گفت:

\_خیلی خسته شدیم.

زن عمو هم عینک آفتابی شو گذاشت رو چشمش و بعد جواب دادن به سلام نویان رو به عمو گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– عزیزم اینا رو بزار تو ماشین لطفا، نویان جان سریعتر بریم که خیلی خسته ام.

نویان حرفشو تایید کرد و همه به سمت ماشین حرکت کردیم حین راه زیر چشمی به من نگاه کرد و گفت:

– تو چی خسته نشدی؟

پر انرژی گفتم:

– نه چرا باید خسته شم؟ مگه بیل میزدم؟

یهو به صورتم نگاه کرد و لبخندی بهم زد، توی لبخندش شیطنت و بدجنسی نبود، با خجالتی که نمیدونم از کجا اومد نگاهمو ازش گرفتم و سرمو انداختم پایین].

نویان در حالی که یک ابروشو انداخته بود بالا و متعجب بهم نگاه می کرد گفت:

– چیز دیگه ای نبود بخری؟ آخه تفنگ آبپاش؟

مخزن تفنگو پر آب کردم و وصلش کردم و به سمتش گرفتم:

– همیشه تو بچگی دوس داشتم یدونه از اینا داشته باشم.

و با خنده تند تند روی صورتش آب پاشیدم

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– کیو کیو خخخ چقدر خفنه.

بدون اینکه تگون بخوره دستی به صورت خیسش کشید و چندبار پلک زد، نه مثله اینکه خیلی تعجب کرده بود، خم شدم و مسیر نگاهش که به سمت نایلون خریدام بود دنبال کردم و گفتم:

– تعجب داره؟ یدونه ساعت بنتن و لباس مرد موزی و چندتا ماشین و اینا خریدم دیگه.

بهم نگاه کرد و با حالت پوکر فیس بدون تغییر در حالت چهره اش گفت:

– توی همه اینا فقط فلاسفه لباس مرد موزی رو درک کردم، تو چرا باید اسباب بازی بخری؟ اونم پسرونه!؟

با غیظ چندباری روی لباسش و سر و کله اش آب پاشیدم و گفتم:  
– دوست دارم.

86

نا امید به سقف نگاه کرد و حوله شو برداشت و به سمت حموم رفت.  
پشت چشمی براش نازک کردم و خواستم بلند شم که گوشیم زنگ خورد:

– بله؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

صدای مضطرب و آشنایی سریع گفت:

– نیاز کمک کن، یوسفو گرفتن.

با چشمای درشت شده گفتم:

– کی گرفتتاش؟ آدرس بده بیام.

نفس زنان گفت:

– همون جای همیشگی، بغل قبرستون ماشین.

به حموم نگاه کردم و زیر لب گفتم:

– همش زیر سرخودشه، تو روح ایمان.

طبق معمول بدون فکر کردن به چیزی به سرعت مانتو مو از روی چوب لباسی برداشتم و پله هارو پایین اومدم و از خونه زدم بیرون، باد اعصاب خورد کنی درحال وزش بود کلافه موهامو از جلوی صورتم کنار زدم و دستمو برای تاکسی تکون دادم، اولین ماشینی که ایستاد سوار شدم و به سمت محل مورد نظر حرکت کردیم.

– آقا میشه یکم سریع تر بری؟

سرعت ماشینو بیشتر کرد و گفت:

– چشم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ماشین با سرعت زیادی حرکت کرد و بالاخره رسیدم، به همون محل ترسناک همیشگی، چیزی تا غروب نمونده بود، دلهره ی دیر رسیدن به خونه و مهمونی امشب داشت از پا درم میورد که گوشیم شروع به رنک زدن کرد.

نویان بود!

یکبار، دوبار، سه بار...

بی توجه به تماسای پی در پیش شماره مرجان رو گرفتم، مرجان بود دیگه نه؟ انقدر هول شده بودم که حتی نپر سیدم | سمش چیه، سریع جواب داد و گفت:

نیاز... اینا پول میخوان، پول بیار با خودت.

با تته پته گفتم:

چی میگگی؟ از کجا پول بیارم؟ هزار بیام حرف بزnm ببینم حرف حسابشون چیه لامروتا.

نه این حیوون صفتا حرف حالیشون نیست، فقط پول میخوان، میتونی جور کنی؟

موبایلمو از گوشم دور کردم و بهش نگاه کردم، پلک زدم و دوباره دم گوشم فرستادمش و گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_آره میتونم.

قطع کردم و با عجله به سمت گوشی فروشی همون نزدیکی حرکت کردم و وارد شدم، نفس زنان گوشیمو گذاشتم رو پیشخون و گفتم:  
\_میخوام اینو بفروشم.

فروشنده موبایلو برداشت و موشکافانه نگاهش کرد و گفت:  
\_هفت تومن میتونم برش دارم.

صورتمو جمع کردم و گفتم:

\_برو بابا، هنوز یک ماه نیدست د ستمه پونزده تومن قیمت آکبند شه،  
نمیفروشم اصلا.  
سریع گفت:

\_باشه چرا ترش میکنی، ده تومن.  
ابرومو انداختم بالا و گفتم:

\_دوازده تومن.

موبایلو توی دستش چرخوند و گفت:  
\_ده تومن دیگه آخرشه.

با عصبانیت دستمو کوبیدم رو پیشخون و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_باشه، جهنم و ضرر.

با عجله سیم کارتمو از روی گوشی برداشتم و یه گوشی ساده خریدم و انداختم اون رو از گوشی فروشی زدم بیرون ، سریع به مرجان زنگ زدم و گفتم:

\_دارم میام، با پول.

87

متعجب گفتم:

\_واقعا؟ باشه، زودتر بیا.

بدو بدو خودمو رسوندم به همون خونه خرابه کنار قبرستون ماشینا، لبه ی مانتوی جلو باز مزاحمو گرفتم و وارد شدم، مرجان و مسعود با دیدنم به سمتم اومدن، سریع گفتم:

\_یوسف کجاست؟

مرجان درحالی که داشت اشک می ریخت به خونه اشاره کرد، عصبی رو به مسعود گفتم:

\_ماجرا چیه، اون تو کیه؟

سری تکون داد و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–ایمان جنسای این مرتیکه رو هاپولی کرده اینم جاش یوسفو به زور برده، پول میخواد.

به سمت خونه حرکت کردم که مسعود سریع گفت:

–مراقب خودت باش.

بدون اینکه برگردم به مسیرم ادامه دادم و وارد شدم، تا پامو توی خونه خشت و گلیه درب و داغون گذاشتم با مردی که تنهایی توی یکی از اتاقا روی صندلی نشسته بود مواجه شدم، کلاه لبه دار مشکی سرش بود و چهره اش کامل پیدا نبود، از یهوویی دیدنش یکم جا خوردم اما خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

–بزار یوسف بره، من پول جنستو بهت میدم.

در حالی که سرش پایین بود، کلاهشو کمی جابه جا کرد، ناگهان دوتا مرد هیکلی از پشت سرم وارد خونه شدن و دو طرفم ایستادن، همزمان صدای داد و بیداد مسعود و گریه مرجان بلند شد، دلم هوری ریختو تپش قلب گرفتم، آب دهنمو به زور قورت دادم و زیر چشمی از پنجره دیدم یکی داره از خونه بیرونشون میکنه، بیشتر ترسیدم اما سعی کردم در ظاهر نشون ندم، نفس عمیقی کشیدم و با اخم گفتم:

–خوب؟

صدای خش دارش توی اتاق پیچید و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

پونزده تا پول جنسام بوده، داری بدی؟ یا لا

متعجب گفتم:

پونزده میلیون تومن؟ تو و اون ایمان ازقدر پول و مواد جا به جا میکنند و اون بچه های بدبخت دارن توی کثافت دست و پا میزنن؟

یهو داد زد:

اینش به تو ربطی نداره، اگه پول داری بده برو رد کارت، اگرم نداری و منو مسخره کردی که بفرستمت پیش همون جقله بچه.

با اخم دستی به بینیم کشیدم و حرفش که تموم شد مکثی کردم و گفتم:

88

ده تا بیشتر ندارم.

خوبه رد کن بیاد.

پولو از کیفم در اوردم و اون غول تشن کناریم ازم گرفت و داد به مرده، از روی صندلی بلند شد و نزدیکم اومد ولی همچنان صورتشو قشنگ نمیدیدم، درحالی که پولارو میشمرد جلو اومد و گفت:

پنج تا دیگه شو فردا برام میاری وگرنه همین آشه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چشمامو درشت کردم و طلبکارانه گفتم:

– من چجوری تا فردا پنج میلیون جور کنم؟

سر شو بالا گرفت و تو چشم نگاه کرد، با دیدن صورتش چشمام تا حد امکان درشت شد و حالت تهوع بهم دست داد، اخم بیشتری کردم و با همین حال زل زدم به چشاش، یه سمت صورتش به طرز وحشتناکی سوخته بود و چشم سمت چپش جمع شده بود، لبخندی زد و گفت:

– خیلی جنم داری.

حس استرس و ترس کل وجودمو گرفته بود، بیشتر ترس از قیافه ترسناک و چنندش آور فرد مقابلم ترس اینو داشتم که چه جوری با نویان رو به رو بشم.

سکوتمو که دید به اون دو نفر اشاره کرد برن بیرون و خودش نزدیک تر اومد، قدمی عقب تر رفتم و گفتم:

– پولو گرفتی دیگه چی میخوای؟ حالا یوسفو آزاد کن.

کنارم ایستاد و مکثی کرد و گفت:

– یوسف آزاده، پنج تومن دیگه رو سه روز دیگه ازت میخوام، البته یه راه دیگه ای هم داره که از پنج تومن بگذرم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دستشو آروم نزدیک صورتم برد و خواست گونه مو لمس کنه که سریع خودمو کشیدم عقب، ترس از اینکه نکنه بلایی سرم بیاره کل وجودمو گرفته بود، نفسمو تو سینه ام حبس شد دستامو مشت کردم و بیشتر عقب رفتم، این صحنه ها چقدر برام آشنا بود، وضعیت الانم فاصله چندانی با کابوسای هرشبم نداشت، با لبخند منجر کننده ای دوباره بهم نزدیک شد و دستشو گذاشت روی موهام و سرمو به سمت عقب کشید، مثله مرغ پرکنده شروع به دست و پا زدن کردم تا بتونم از دستش خلاص شم، دندونام روی هم کلید شده بود و نمیتونستم حرف بزنم، لال شده بودم، فشار دستشو روی گردنم و موهام بیشتر کرد و سرمو به صورت ترسناکش نزدیک کرد و مجبورم کرد تو چشماش نگاه کنم، لبخندی زد و گفت:

— دو روز دیگه... شیر فهم شد؟

درحالی که مثله بید میلرزیدم به شدت دستشو پس زدم و اونم چیزی زیر لب گفت و موهامو رها کرد و کمی جلوتر ایستاد و بعد رفت بیرون. قلبم داشت از سینه ام میزد بیرون دستمو روی دیوار گذاشتم و نفسی تازه کردم و منتظر موندم برن، تا از خونه خارج شدن بی صبرانه و با حالت دو حرکت کردم، به ساعت که ۶:۳۰ دقیقه رو نشون میداد نگاه کردم و رفتم بیرون، درو که باز کردم مسعود و مرجان به همراه یوسفو از فاصله چند متر اون طرف تر دیدم خیالم از دیدن یوسف راحت

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

شد، اما فرصت نداشتم برم پیشش درحالی که با سرعت داشتم اونجا رو ترک میکردم گوشیمو برداشتم و به نوین زنگ زدم، از شدت دویدن نفسم داشت بند میومد، موبایل داشت بوق میخورد و یوسف از پشت سر اسمو صدا میزد دستمو برای تا کسی تکون دادم و بی توجه به فعل و انفعالات اطرافم اولین ماشینی که ایستاد سوار شدم، دوست داشتم فقط فرار کنم داشتم با ترس به عقب نگاه میکردم که یه موقع کسی تعقیب نکنه یهو صدای عصبانی نوین توی گوشی پیچید:

\_معلوم هست کجایی؟ چرا گوشی تو جواب نمیدی؟

89

گوش دادم و چیزی نگفتم.

\_اصلا میشنوی من چی دارم میگم؟

من آدم قوی هستم، من هیچ وقت گریه نمیکنم، من خیلی محکمم آه همیشه...نمیشه، هرچی روش بلد بودم روی خودم و مغزم پیاده کردم اما نمیدونم... نمیدونم چرا منه نیاز جلوی عالم و آدم قوی بودم اما تا با نوین حرف میزدم بغضم میگرفت، تا باهاش حرف میفهمیدم چقدر ضعیفم، چقدر برای دیگران از خودم گذشتم، چقدر...

\_باشه حالا گریه نکن، هنوز چیزی بهت نگفتم میزنی زیر گریه، بیخیال الان کجایی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یعنی انقدر زود گریه ام گرفت؟ آخه چرا؟

با حق حق گفتم:

چیکار کنیم حالا؟

چیه چیکار کنیم؟ حالت خوبه؟ ... د میگم گریه نکن لعنتی.

با دادی که از پشت تلفن زد به خودم اومدم، یعنی هنوزم دا شتم گریه میکردم؟ منکه خیلی دارم خودمو کنترل میکنم.

نویان عمو و زن عموت فهمیدن؟

کلافه و پشت سر هم گفت:

آدرس بده پیام دنبالت.

اشکامو پاک کردم و گفتم:

دارم میام، تو ماشینم.

باشه، منتظرم.

گوشیمو توی دستم فشار دادم و سریع گفتم:

قطع نکنی.

با صدایی که تعجبو میشد توش تشخیص داد گفت:

باشه... باشه قطع نمیکنم.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چیزی نگفتم و گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم، از پشت تلفن صدای خیابون و ماشین میومد، مثله اینکه رفته بود بیرون خونه، صدای نفس کشیدنش از پشت تلفن شنیده می شد و کمی احساس امنیت بهم میداد، چرا؟ چون تنها کسی بود که حتی برای خودمم نشده برای خودش مراقبم بود، سرمو تکیه دادم به صندلی و منتظر موندم برسیم، تو حال و هوای خودم بودم که یهو در ماشین باز شد و دستی روی شونه ام نشست، سریع سرمو بالا گرفتم و با دیدن نویان خیالم راحت شد، با چهره ای که در ظاهر عصبانی به نظر میومد اما من نگرانی رو به وضوح تو چشاش میدیدم، بازومو گرفت و از ماشین پیاده ام کرد، میگن تو جهنم از ترس عقرب جراره به مار غاشیه پناه می بری، این دقیقا داستان منو نویان بود، با وجود ترسی که ازش داشتم اما تو این موقعیت تنها کسی بود که میتونستم بهش اعتماد کنم.

90

به اطراف نگاه کردم و با دستای لرزونم یهو دستشو محکم گرفتم، هرچی بیشتر میترسیدم فشار دستمو بیشتر می کردم، همونطور که ابروهاش توی هم گره خورده بود متعجب به دستم که لابه لای انگشتاش بود نگاه کرد و کمکم کرد وارد خونه شدیم، تا پام رسید خونه دست نویانو که در همون حالت خشکش زده بود رها کردم و درحالی که اشکام داشت می ریخت دستمو محکم به موهام کشیدم و وارد حموم شدم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

این موها کثیفه خیلی کثیفه دست اون یارو بهشون خورده، یعنی خیلی کثیفه، باید تمیز بشه.

شالمو در اوردم و رفتم زیر دوشو شامپو رو برداشتم و ریختم کف دستم و زدم به موهام، نویان که رفتارات منو هنوز هضم نکرده بود جلوی در حموم ایستاد و با همون اخم گفت:

داری چیکار میکنی؟

بیشتر موهامو شستم و زیر لب گفتم:

نه اینجوری خوب نیس، باید اینا رو قیچی کنم، من این موهارو نمیخوام.

بلند جیغ زدم:

من این موهارو نمیخوام.

کلافه به دیوار نگاه کرد و یهو به سمت اومد و دوشو بست و روی زانو نشست و دستامو گرفت و گفت:

بگو چیشده؟ چه بلایی سرت اومده؟ کجا رفتی د بگو.

آب از سر و روم چکه می‌کرد، با گریه گفتم:

منو... می..مینا باهم فال می‌فروختیم، یه مرد، یه مرد بزرگ به... به منو مینا گفت بیاید بریم بهتون شُکلاتو... چیزای خوشمزه بدم مینا

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

گفت نریم میترسم من گفتم نه تو نیا من میرم، نمیدونستم اینجوری  
میشه نویان به خدا نمی‌دونستم، باهاش رفتیم، بهمون شکلات داد یه  
عالمه، الان با خودت میگی مسخره است، نویان مسخره است؟  
به علامت منفی سرشو به طرفین تگون داد و آروم گفت:

\_نه نیست.

\_من داشتم شکلات میخوردم، بعدش.. بعدش جلوی چشم من مینارو  
گرفت برد، گفت...گفت اونجا شکلاتای بیشتری هست من از سوراخ در  
دیدم من صدای جیغای خفه مینا رو شنیدم، من اون صحنه ترسناک و  
زجر آور مینا در حالی که اون آشغال کثافت به جونش افتاده بود دیدم  
دستشو گذاشته بود روی دهنش میخواست صدای جیغش بلند نشه  
بقیه بفهمن، مینا.. مینا خیلی کوچیک بود چرا باید باهاش اینکارو  
می‌کرد؟ انقدر دستشو برنداشت که مینا دیگه جیغ نکشید، دیگه دست  
و پا نزد دیگه...ولی من فرار کردم، فرار کردم نداشتم بهم دست بزنه،  
دیگه هیچ مردی رو نداشتم بهم دست بزنه، امروز اون آشغال دستشو  
گذاشت رو موهام خواست منو مثله مینا بکشه خواست...

داشتم خفه میشدم نفس گرفتم و ادامه دادم:

\_ولی من نداشتم من نداشتم اینکارو بکنه من یوسفو نجات دادم،  
بعدش فرار کردم...

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_بسه، فهمیدم چی شده دیگه توضیح نده.

\_من...

ابروهاشو بالا انداخت و جدی گفت:

\_گفتم بسه

حق حق کنان به چشماش نگاه کردم و چیزی نگفتم، داشتم میلرزیدم ، دستمو گرفت و بلند شدم و رفتم بالا توی اتاقش ، لبای خیسمو عوض کردم و به نوین که جلو آینه در حال جمع کردن قیچی و شونه بود نگاه کردم، از توی آینه نگاهمو غافلگیر کرد، سرمو انداختم پایین، به سمت اومد و جدی گفت:

\_بخوابیم نه؟

با لبای لرزون نگاه خجالت زده ام رو ازش دزدیدم و گفتم:

\_من.. من گوشه که برام خریده بودی رو فروختم.

پتو رو برداشت و بدون نگاه به صورتم گفت:

\_اشکالی نداره.

دراز کشیدم و پتو رو انداخت روم، اشکامو با پشت دست پاک کردم و چشمامو بستم.

چشم‌امو به سختی باز کردم و روی تخت نشستم، به اطراف نگاه کردم و کم‌کم وضعیت موجودو درک کردم با یادآوری اتفاقاتی که دیشب افتاد دستمو روی پیشونیم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم، پتو رو کنار زدم در همین حین یاد رفتار مهربون نویان افتادم، اونجایی که دستامو گرفت اتفاقات دیشبو که مرور میکردم حس میکردم قلبم داره از جا کنده میشه، دستمو روی قلبم گذاشتم و اومدم بلند شم که برام سوال پیش اومد نویان دیشب اینجا خوابیده یا نه؟

به تخت نگاهی انداختم، بالشت و پتوی اضافه ای ندیدم! یعنی اینجا نخوابیده، پوست لبمو جویدم و بلند شدم، اتفاقی جلوی آینه قدی قرار گرفتم، با دیدن خودم پوزخندی زدم و دستم به موهام کشیدم، دوباره شده بودم همون دختر مو کوتاه همیشگی البته اینبار با ناخنای بلند، اصلاً بهتر، این ایده اکستنشن مو اصلاً ایده جالبی نبود!

به سر و وضعم رسیدم و رفتم پایین، خداروشکر اینبار زودتر از بقیه بیدار شده بودم، هرچی چشم چرخوندم نویانو ندیدم، رفتم توی آشپزخونه و دیدم عفت مشغول آماده صبحانه است، برگشت و با دیدن من صاف ایستاد و گفت:

\_سلام خانم، صبحانه حاضره.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سری تکنون دادم و گفتم:

–نویانو ندیدی؟

–بله دیدم، صبح خیلی زود رفتن بیرون گفتن شاید تا شب نیان.

نفس عمیقی کشیدم و چندبار پلک زدم، حس خوبی نداشتم، من چه توضیحی باید به عمو اینا میدادم برای دیشب؟ یعنی کجا رفته بود؟ که تا شب طول می‌کشید؟ اصلا سابقه نداشته همیچین چیزی.

–خانم...خانم؟

از فکر در اومدم و گفتم:

–چیشده؟

از طرز نگاهش فهمیدم کسی پشت سرمه، برگشتم و با دیدن زن عمو که متعجب بهم نگاه می‌کرد لبخند الکی زدم و گفتم:

–صبح بخیر.

با همون قیافه نزدیک اومد و بغلم کرد و گفت:

–اومای گاد، خوبی؟ نویان یه سانیا گفت حالت بد شده مجبور شدی بستری بشی راجبت با سانیا حرف زده خیالت راحت، فقط اینکه شرمنده عزیزم نیومدیم پشت هرچی اصرار کردیم رضایت نداد گفت باید به مهمونی برسیم.

در همون حالت که تو بغلش بودم، لبخندی زدم و به سقف نگاه کردم،  
خدارو شکر خودش سیر تا پیاز همه چیزو تو ضیح داد نیاز به دروغ جور  
کردن من نبود.

ازم جدا شد و گفت:

\_بشین زیادی سر پا نباش، خیلی به خودت زحمت نده چرا زودتر به ما  
نگفتی آخه؟

با خنده گفتم:

\_نه چیزی نیست شما نگران نباشید.

داشتم باهاش حرف میزدم که دیدم سانیا و عمو از پله ها پایین اومدن،  
لبخندی زدم و گفتم:

\_صبحتون بخیر؛ بفرمایید صبحانه.

اومدن پیشمون و عمو درحالی که داشت صندلی رو عقب می کشید تا  
پشت میز بشینه با خوش رویی گفت:

\_سلام دخترم صبح تو ام بخیر.

سانیا دستشو روی صندلی گذاشت و نگاه مرموزی به سر تا پام انداخت  
و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–صبح بخیر، حالت بهتره؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

–ممنون خوبم.

زن عمو و منم پشت میز نشستم و مشغول صبحانه خوردن شدیم، یعنی اونا صبحانه میخوردن من فقط نگاه میکردم، میل نداشتم و فکرم پیش نویان بود، حتما بخاطر این رفتار مزخرفی که دیشب داشتم رفته.

–نیاز، صبحانه بخور برات خوبه رنگت پریده.

به سانیا که همچینان با چشمای ریز شده داشت بر اندازم می‌کرد  
نگاهی انداختم و گفتم:

–میل ندارم.

عمو اخم کوچکی کرد و گفت:

–میل ندارم و نمیخوام نداریم باید خودتو تقویت کنی دخترم.

لیوان آب پرتقالی به سمتم گرفت و منم ناچار ازش گرفتم و برای اینکه بهم گیر ندن و بگن چرا چیزی نمیخوری مشغول خوردن شدم.

–میگم نیاز یکم تو این سن زود نبود؟

چشمامو تو هوا چرخوندم و لیوانو از لبم دور کردم و گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_نخیر از نظر من هرچیز زودترش خوبه.

دوباره لیوانو سمت دهنم بردم که گفت:

\_آخه این بدن و جثه ی ظریف تو توان بارداری داره؟

یهو آب پرتقال پرید تو گلوم و تند تند شروع به سرفه کردم، این دختره خنگ چی داشت میگفت؟ بارداری؟ با من بود؟ لابه لای سرفه گفتم:

\_چی؟... چی داری میگی؟

زن عمو نگران بلند شد و چند ضربه ای آهسته به پشتم زد و گفت:

\_اه، سانیا چی میگی دخترم؟ بچه دار شدن سن و سال نمیشناسه که یکی هست تو نوزده سالگی بچه دار میشه یکی تو سی سالگی، اتفاقا اینجوری بهتره فاصله سنی با بچه کمتره.

با چشمای اشکی در حالی که سعی می کردم سرفه نکنم زیر لب گفتم:

\_نویان خفت میکنم.

زن عمو بهم نگاه کرد و گفت:

\_نه نیاز جان؟

دستمالی برداشتم و لبمو باهاش پاک کردم و درحالی که تو شوک بودم گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_بله.

عمو با لبخند گفت:

\_خداوشکر هم نوه برادرمو میبینم هم به وصیت اون مرحوم عمل میشه.

گنگ گفتم:

\_چه وصیتی؟

عمو با تعجب گفت:

\_نمیدونستی؟ اینکه برای سند زدن اموال به نام نویان باید بچه اش به دنیا بیاد، فکر کردم نویان بهت گفته، البته قرار نبود این یکی سفارششو عملی کنم و گفتم همون ازدواج کافیه، و جدانم خیلی ناراحت بود خداوشکر این اتفاق افتاد.

93

دستمو مشت کردم و گفتم:

\_عه؟ نه راستی گفته بود خیلی برام مهم نبود که بخواد یادم بمونه، من برای اینجور چیزا بچه نمیخواستم میل وعلاقه درونی خودم بود.

قدر دانانه بهم نگاه کرد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_احسنت، احسنت به تو دختر با درایت.

وقتی اینجوری نگاه می‌کرد واقعا حس حامله بودن بهم دست می‌داد،  
سرمو انداختم پایین و با حرص یه قلوپ دیگه آب پرتقال خوردم که  
یهو عفت اسپند به دست از

راه رسید و درحالی که ظرف اسپندو روی سرم می‌چرخوند گفت:

\_اسپند، اسپند دونه دونه اسپند سی و سه دونه بترکه چشم حسود و  
بخیل، مبارک باشه خانم الان اتفاقی شنیدم.

دست به سینه به پشتی صندلی تیکه کردم و به سانیا نگاه کردم با  
خنده کاملاً مصنوعی گفت:

\_راستی خیلی دلم میخواد سونوگرافی تو ببینم میشه بهم نشون بدی؟

در حالی که حس می‌کردم جدی جدی مادر ولی احد کل ممالک قاجاریه  
شدم با لحن ریلکسی گفتم:

\_دست نویانمه، رفته صد در هفتاد تو قاب بگیرتش.

با حرص لبشو گاز گرفت و گفت:

\_عه؟

با غلیظ گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_بله.

اصلا حال میکردم حرصشو در میوردم دختره پررو فضول، هیچی هم از دکتری سرش نمیشد وگرنه من کجا و این داستانی که نوین از خودش در آورده بود کجا، البته یه چیز دیگه هم هست... صد در صد فهمیده وگرنه ازم سونو نمیخواست!

صبحانه که تموم شد عمو و زن عمو قصد بیرون رفتن کردن و برای اینکه تنها نباشم منم با خودشون بردن، بی میل لباس پوشیدم و بدون اینکه آرایش کنم حاضر شدم و رفتم پایین، تو ماشین نشستم و از شیشه به بیرون خیره شدم، تو حال و هوای خودم بودم که یهو با یاد آوری چیزی تن و بدنم مثله بید شروع به لرزیدن کرد، پنج میلیون تومن پولی که فقط تا فردا وقت داشتم به اون یارو بدم.

گره روسریمو شل تر کردم و صاف نشستم، سانیا که کنارم نشسته بود با دیدن حالم گفت:

\_خوبی؟

94

سریع لبخندی زدم و گفتم:

\_آره، آره چیزی نیست.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چند دقیقه ای گذشت و ماشین متوقف شد، پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم، زن عمو با خنده گفت:

– خوب آقای سعادت، حواست هست که؟ یک بستنی و کباب کوبیده جانانه بدهکاری.

عمو به بستنی فروشی بزرگ اونطرف خیابون اشاره کرد و گفت:  
– بریم بدهی بستنی رو صاف کنم تا بعدی.

با خنده و شوخی وارد بستنی فروشی شدیم، پشت ویترین ایستادم و شیرموز بستنی با چندتا طعم دیگه کنارش سفارش دادم و سرمیز نشستم، عمو و زن عمو هم کنارم اومدن و دوتایی بستنی با طعم توت فرنگی سفارش داده بودن سانیا هم که آیس پک دستش بود.

– بفرما خانم جان اینم بستنی دیگه چی میخوای؟

زن عمو چشمکی زد و گفت:

– کوبیده دست پخت خودت.

سانیا با اخم گفت:

– اه من چی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دا شتم به حرفا شون گوش میدادم که یهو صدای جیغ خفیفی از پشت سرم اومد، برگشتم و با دیدن دختر جوونی که دست دو ست پسر یا نمیدونم شوهرشو محکم گرفته بود توجهم جلب شد دختره با چشمای گرد شده گفت:

—رادین باور کن اینبار حواسم بود داشتم مثله آدم راه میرفتم کف اینجا خیس.

پسره با نگاه عاشقونه قشنگی لبخندی بهش زد و گفت:

—برای بار هزارم دیانا خانم، مراقب خودت باش.

دختره بازوی پسره رو گرفت و گفت:

—حالا جون من یه امروز تو صیه های ایمنی رو بزار کنار میخوام در این مکان خاص سوپرایزت کنم.

پسره برای جلوگیری از خنده اش لبشو گاز گرفت و گفت:

—فکر کنم اگه قصدت سوپرایز بود نباید بهم می‌گفتی.

خنده ام گرفت و به دختره که چشماش گرد شده بود نگاه کردم.

—اه راست میگی، نباید میگفتم حواسم نبود.

بشکنی زد و با حالت مغرورانه ای گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_مهم اینکه نمیدونی چیشده.

پسره خندید و سرشو تگون داد و گفت:

\_آها...بله، بله.

د ستمو زیر چونه ام گذا شتم و دا شتم نگاه شون می کردم که یکی زد رو شونه ام ، سریع برگشتم، با دیدن عمو و بقیه که منتظر بهم نگاه میکنن گفتم:

\_ببخشید حواسم نبود.

عمو لبخندی زد و گفت:

\_عیب نداره، دا شتم میگفتم هم سر جان کوبیده سفارش داد و سانیا خانمم جوجه تو چی میخوری عمو؟

انگشتمو با حالت متفکرانه ای چندبار به لپم زدم و گفتم:

\_پیشنهاد سر آشپز.

همگی باهم زدن زیر خنده، عمو بشکنی زد و گفت:

\_پیشنهاد سر آشپز که من باشم یه سیخ جوجه و یه سیخ کباب کوبیده است.

جو گرفتم زدم تو کار لاتی و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_دستت درست.

یهو فهمیدم چی گفتم! خواستم ماست مالیش کنم که خندیدن و منم بیخیال شدم.

بستنی مونو خوردیم و خواستیم بریم که گارسون به سمت میز اون دختر و پسر رفت و یه کیک بستنی خیلی باحال با شکل قلب روی میز شون گذاشت؛ پسره متعجب اول به برگه ای که تو دستش بود و بعد به دختره نگاه کرد، دختره لبخند زد و گفت:

\_میدونی که متفاوت بودنو دوست دارم، تو این مورد تصمیم گرفتم عوض کافی شاپ همچین جایی سوپرایزت کنم.

پسره با ناباوری خندید و گفت:

\_دیانا شوخی میکنی؟

95

دختره با خنده اخمی کرد و گفت:

\_یعنی انقدر سابقه ام خرابه؟

پسره با همون تعجب گفت:

\_یعنی من الان...؟



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_بله بابا رادین

با این حرف پسره یهو بلند شد و دختره هم همزمان از جاش پا شد و دوتایی همدیگه رو محکم بغل کردن، همه آدمایی که اونجا بودن با لبخند بهشون نگاه میکردن و اونا هم انگاری قصد جدا شدن از همو نداشتن، پسره در گوش دختره چیزایی زمزمه می‌کرد و دختره هر بار بیشتر خودشو تو بغل پسره جا می‌کرد، همونطور که با حسرت نگاهشون میکردم آهی کشیدم، یهو دلم همچین عشقی خواست، خوش به حال شون معلوم بود از اون بچه پولدارای بی غم و غصه بودن که به همه چی رسیدن، از اونا که اراده کنن میتونن همو داشته باشن، بدون هیچ بدبخت بیچارگی و داستان اضافه ای، واقعا الان به اون جمله پی میبرم که میگه دنیا برای پولدارا و خوشکلاست ما اومدیم استادیوم خالی نمونه.

\*\*\*\*\*

تکه ای کباب توی دهنم گذاشتم و مشغول خوردن شدم، هرچقدر با نویان تماس میگرفتم جواب نمی‌داد، منتظر موندم جواب بده تا دمار از روزگارش در بیارم، د آخه لامصب منو حامله هم کردی؟ خدایا توبه، همینم مونده بود.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– وای مامان، اون دختر و پسر توی بستنی فروشی رو دیدی؟

زن عمو با خنده گفت:

– آره، خیلی صحنه رمانتیکی بود.

سانیا با شوخی گفت:

– قشنگ معلوم بود دختره و یار بستنی داشت اومده بود پسره رو آماده کنه.

به حرفاشون خندیدم و دوباره شماره نویانو گرفتم، عمو سیخای جوجه رو لای نون گذاشت و گفت:

– بفرمایید.

اولین تیکه جوجه رو جدا کردم و خوا ستم بخورم که در باز شد و نویان وارد، با دیدنش قلبم بی مهابا شروع به تپیدن کرد عمو خندید و گفت:

– بفرما نیاز جان یار شما هم اومد.

با این حرفش خون به صورتم دوید به نویان که داشت بهمون نزدیک میشد نگاه کردم، سلام اجماعی کرد و همه جوابشو دادیم زن عمو گفت:

– بیا و ببین عموت چه کرده.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بخاطر نور نسبتاً ضعیف حیاط و تاریکی هوا نمیتونستم دقیق چهره شو ببینم، فقط متوجه شدم سرشو تکون داد و گفت:

– ببخشید من برم یه دوش بگیرم بر میگردم.

سانیا موزیانه گفت:

– باشه منتظریم.

به سمت خونه حرکت کرد، حس می کردم رفتارش مثله همیشه گرم نیست، بلند شدم و گفتم:

– من برم پیشش زودی میام.

96

زن عمو به عمو نگاه کرد و با خنده گفت:

– شما راحت باش عزیزم.

کمی خجالت کشیدم، برای اینکه به چشم نیاد سریع بلند شدم و به طرف خونه رفتم، درو باز کردم و با دیدن نویان گفتم:

– چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

به سمت یخچال رفت و بدون اینکه بهم نگاه کنه بطری آبو برداشت و همونطور که مشغول باز کردن سر بطری بود گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_ کاری داشتی؟

نزدیک تر رفتم و پشت سرش ایستادم، متوجه لبای سای خاکی و سر و وضع بهم ریخته اش شدم، واقعا بعید بود اونم از نویان که همیشه اتو کشیده بود و یک لباس سه ساعت تو تنش نمیموند، از جوابی که داد شاکی شدم و خواستم چیزی بهش بگم که یادم افتاد دیشب خیلی مراعات حالمو کرده، آهسته گفتم:

\_ کجا رفتی بی خبر؟ چرا به عمو و زن عموت اون حرفا رو گفتی؟ میدونی اگه نمیفهمیدم چی می شد؟

در یخچالو بست و برگشت به چشم نگاه کرد، از این کارش جا خوردم و یک قدم عقب تر رفتم، خسته گفتم:

\_ کدوم حرفا؟

اخم کردم و گفتم:

\_ همون قضیه بارداری ساختگی من و بچه...

با تغییر حالت چهره نویان که حیرت زده نگاهم می کرد یهو رنگ از رخسارم پرید و اولین تلنگرو خوردم:

\_ نگو که این حرف تو نیست!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

روی صندلی پشت کانتر نشست و با فک منقبض شده از پنجره عمو اینا رو که مشغول کباب خوردن بودن تماشا کرد، چشمامو بستم و یاد حرف زن عمو افتادم " نویان یه سانیا گفت حالت بد شده مجبور شدی بستری بشی راجبت باهاش حرف زده خیالت راحت" دومین تلنگر... و همین کافی بود که بفهمم نارو خوردم و سانیا به راحتی گولم زده.

نویان کلافه سرشو توی دستش گرفته بود گفت:

چیکار کردی نیاز؟

لبمو گاز گرفتم و درحالی که داشتم از تعجب سگته میکردم حرفی نزدم و ساکت موندم؛ کلافه عرض اتاقو چندباری طی کرد و بعد عصبانی بهم نگاه کرد و گفت:

بهت یه دستی زده، مگه نمیدونستی من هر غلطی که بخوام بکنم قبلش باهات هماهنگ میکنم؟

حق به جانب گفتم:

من از کجا باید میدونستم وقتی موبایلتو جواب نمیدی؟

عصبانی روی تخت نشست و دستشو روی پیشونیش گذاشت و گفت:

خراب کردی نیاز خراب کردی.

ناراحت از اینکه به همین راحتی یک دستی خوردم گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_آخه تو بگو من باید چه عکس العملی نشون میدادم وقتی بهم میگه  
نویان همچین حرفی رو گفته؟

با صدای بلند گفت:

\_باید میگفتی نخیر اینطور نیست شوخی کرده.

مثله خودش گفتم:

\_مگه من علم غیب دارم چه بدونم حرف تو نبوده؟ از صبح رفتی پی  
خوشگذرونی گوشیتو جواب نمیدی طلبکارم هستی؟

از روی تخت بلند شد و کلافه گفت:

\_وای، وای چرا همه مسائلو باهم قاطی میکنی؟

همونطور که نشسته بودم سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم و گفتم:

\_ببین داری طفره میری، اصلا من میخوام بدونم کجا بودی؟ نکنه  
دست خودت با اون دختر عموت تو یه کاسه است هان؟ میخوای برم؟  
خوب رک بگو برو چرا اینجوری میخوای فراریم بدی؟ آها حتما از اون  
مهریه مزخرفی که برام نوشتی ترسیدی.

عصبی خندید و گفت:

\_تو زده به سرت.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دیگه واقعا از این همه بلا تکلیفی و حرف نزدنش ظرفیتم پر شد، سری تگون دادم و با حرص گفتم:

– آره زده به سرم، اصلا همین الان جمع میکنم میرم همینو میخواستی دیگه؟ به خواسته ات رسیدی.

یهو به عصبانی ترین شکل ممکن که تا حالا ازش دیده بودم داد زد:

– بابا رفته بودم دنبال اون بی ناموسی که دیشب به اون حال و روز انداخته بودت ببینم عوضی چی از جونت میخواد که از ترسش تا صبح تو خواب زجه میزدی و گریه میکردی.

97

این حرفو که زد سر جام میخکوب شدم و شوکه شده بدون اینکه پلک بزنم به چشای قرمز و رگ متورم پید شونیش نگاه کردم، چطوری ممکن بود؟

دهنمو باز کردم که حرف بزنم اما چیزی نتونستم بگم، یعنی چی میتونستم بگم؟ نگاهشو با اخم ازم گرفت و عصبی در کمدو باز کرد و حوله شو برداشت و رفت توی حموم.

هنوزم توی شوک بودم و خشکم زده بود، آخه از کجا آدرس اونجا رو پیدا کرده بود؟ نکنه تو خواب آدرسو هم گفتم؟ شایدم دروغ میگه؟ با

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

حالت بدبختانه ای دوتا دستمو گذاشتم رو چشمام و زیر لب خدارو صدا زدم.

برای این که تابلو بازی نشه بلند شدم تا برم بیرون دستمو گذاشتم رو دستگیره در که یهو یکی از پشت چرخوندش و در باز شد، عقب رفتم و با دیدن سانیا که موزیانه و دست به سینه وارد اتاق شد اخم کردم و گفتم:

– چیزی شده؟

همونطور دست به سینه توی اتاق چرخی زد و گفت:

– با نویان کار دارم.

با لحن جدی گفتم:

– میبینی که دستش بنده نمیتونه جوابتو بده.

خندید و گفت:

– ای بابا، حرص نخور برای بچه بده.

نفسمو فوت کردم و ناچارانه دستمو روی چشمام گذاشتم، با انگشتش ضربه ای به شونه ام زد و یواش گفت:

– حتما به نویان بگو من باهاش کار دارم منتظرم.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

و دستشو به نشونه خداحافظی تگون داد و رفت بیرون.

روی صندلی نشستم... البته نشستن که نه افتادم، سرمو روی میز گذاشتم و منتظر موندم نویان بیاد بیرون، چند دقیقه ای منتظر موندم و بالاخره اومد، لباس آستین دار مشکی بدون اینکه دکمه هاشو ببندد پو شیده بود با حوله کوچکی مشغول خشک کردن موهاش بود، تا منو دید حوله رو روی صندلی گذاشت، بهم نگاه کرد و گفت:

چرا نرفتی پیش بقیه؟

موهاش روی صورتش ریخته بود و چهره شو جدی تر از همیشه نشون میداد، سرمو پایین انداختم و گفتم:

سانیا اینجا بود، گفت باهات کار داره.

سری تگون داد و گفت:

خوب.

به دیوار نگاه کردم و دلخور گفتم:

تازه تیکه هم انداخت گفت حرص نخور برای بچه بده.

عصبانی پوزخندی زد و مشغول گشتن لای لباسایی که تو سبد انداخته بود شد.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خیلی استرس داشتم دو ست داشتم باهام حرف بزنی تا این استرس کمتر شه ولی انگاری اون خیلی با حرف زدن تو این موقعیت حال نمی‌کرد!

98

میگم، همیشه خودمو بزنی به مریضی و ناخوش احوالی بگم بچه از بین رفته؟ ها؟

میدونی بدبختی چیه؟ اینکه عمو تازه راضی شده بود اون شرط کذایی بچه رو بیخیال شه، با میون اومدن این قضیه همه چی بهم ریخت، این نشه میگه اوکی، بعدی.

لبمو با خجالت گاز گرفتم و بعد از مکث کوتاهی یهو فکری به سرم زد و با ذوق گفتم:

خوب حالا بهتر شد دیگه اونا فکر می‌کنن ما داریم بچه دار میشیم پس هرچه زودتر ارثتو بهت میدن.

رو به روم ایستاد و بشکنی جلوی صورتم زد و دستشو به علامت سوالی تکون داد و گفت:

به دورو برت نگاه کن کدوم بچه؟

لبخندی زدم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–اون که درست میشه.

یهو اخماش باز شد و متعجب گفت:

–هان؟

از روی صندلی بلند شدم و پشت چشم نازک کردم گفتم:

–اونجوری نه منحرف.

سیبی از روی میز برداشت و گاز کوچکی بهش زد و متفکر رو دسته مبل نشست و به زمین خیره شد، زیر لب گفت:

–چیزی نگفتم که...

انگاری تو همون حالت خشکش زده بود بشکنی زدم و گفتم:

–کجایی؟ خوابی یا بیدار؟

یهو سرشو بالا گرفت و با لبخند ترسناکی بهم نگاه کرد، اخم کردم و گفتم:

–چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

با ابروهای بالا رفته گفت:

–اره همینه، اینا که بالاخره میرن، یه من میمونم و یه تو، هیشکی نمیفهمه بچه ای درکار نیست، بعد چند ماه هم که بگذره به شون خبر

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

میدیم بچه بدنیا اومده و یه بچه از یه جا پیدا میکنم میگم مال ماست، مطمئن که شدن و کار تموم شد اونا برمیگردن و ماهم بچه رو پس میدیم و تمام.

دقیقا منظور منو رسوند ولی از اونجا که همیشه دوست دارم بزنم تو حالش با لحن مسخره ای گفتم:

\_و تمام... به همین راحتی؟ بچه میخوای از کجا بیاری؟ بعدش که فهمیدن قضیه چیه و بهشون دروغ گفتمی چطوری میخوای خودتو توجیح کنی؟

یه طرف لبشو با حرص به دندون گرفت و گفت:

\_اه من چمیدونم، فعلا باید از این مهلکه خلاص شم تا بعد فکر اونجا شو هم میکنم.

سرمو به علامت تایید تکون دادم و خواستم برم که گفت:

\_صبر کن.

منتظر ایستادم و گفتم:

\_چرا؟

دکمه های پیراهنشو بست و با دست دیگه اش چیزی مقابلم گرفت و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– اینو بگیر بعد برو.

با دیدن گوشی که قبلا فروخته بودمش چشمام تا حد امکان درشت شد و گفتم:

– اینو من فروخته بودم! چطوری پیداش کردی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

– کار سختی نبود.

99

گوشی رو ازش گرفتم و گفتم:

– من نمیدونم کی و چطوری میتونم اون پولو بهت پس بدم، ولی مطمئن باش جبران میکنم، خیلی ممنونم که اون بچه رو، در اصل منو از اون مهلکه نجات دادی.

بهم خیره شد و گفت:

– لازم نیست، ولی اگه قبل اینکه بری اونجا بهم میگفتی بهتر نبود؟

به زمین چشم دوختم و گفتم:

– نمیخواستم تو در دسر بیفتی.

جدی گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_نمیفتادم.

سرمو تگون دادم و گفتم:

\_حق باتوئه، یکم زود تصمیم گرفتم، ولی تو از کجا ماجرا رو فهمیدی؟

\_یدونه شماره بیشتر تو موبایلت نداری که...

ابروهام بالا رفت و به گوشی کلیدی ساده ام نگاه کردم و گفتم:

\_عجب.

ازم فاصله گرفت و نزدیک آینه رفت، درحالی که دا شتم با اندگ شتام ور

میرفتم گفتم:

\_خیلی ازت ممنونم، بخاطر همه چی.

بدون اینکه بهم نگاه کنه سری تگون داد و مشغول مرتب کردن موهاش

شد، یعنی پاسخ تشکر متواضعانه من این بود؟

اینبار واقعا سعی کردم ناراحت نشم دیگه بروز احساساتش همینقدره.

درو بستم و از اتاق خارج شدم و رفتم تو حیاط پیش بقیه، عمو تا منو

دید گفت:

\_از دهن افتاد جان عمو.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

تا به حال کسی رو ندیده بودم انقدر با مهر و محبت باهام حرف بزنه، لبخندی زدم و خواستم چیزی بگم که چشمم به سانیا افتاد، البته باید دید بعد اینکه بفهمه من اونو که فکر میکنه نیستم همینجوری رفتار میکنه؟ صد در صد نه.

منتظر بودم با نویان بیام.

زن عمو به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

پس چرا نیست؟

موندم چی بگم داشتم دنبال یه شرو وری میگشتم بگم که نویان از خونه خارج شد و راحتم کرد، ذوق زده خندیدم و گفتم:  
\_ایناهش.

بهمون نزدیک شد و سلام مجددی کرد و بدون اینکه به سانیا نیم نگاهی بندازه کنار من نشست دستشو انداخت دورم و منو به خودش چسبوند، قیافه من اون لحظه دیدن داشت یهو همونجور که چهارزانو زده بودم چشمم درشت شد و درحالی که کبابو نزدیک دهنم گرفته بودم خشکم زده بود، با زانوش ضربه ی آرومی به زانوم زد و سریع به خودم اومدم و کبابو انداختم تو دهنم و با لبخند ملیحی اطرافو نگاه کردم، با عمو و زن عمو وارد بحث و مکالمه شد و منم هی سعی می کردم به

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خودم تلقین کنم اتفاقی نمیفته و جلوی بقیه آبرو داری کنم، دیگه نتونستم تحمل کنم و آروم گفتم:  
\_ببخشید من یه لحظه برم میام.

100

نویان که دستش روی شونه ام بود و داشت با عمو حرف میزد متوجه حرفم نشد، دستشو آروم از روی شونه ام کنار زدم و یهو شوتش کردم اونطرف و مثله فنر از جام بلند شدم، متوجه کارم شد و برای اینکه ضایع نشه بهم نگاه نکرد و بحث با عمو رو ادامه داد، چه خوب بود که هرچی سوتی میدادم به روم نمی آوردن.

رفتم دستشویی و الکی دستامو شستم و خودمو علاف کردم و بعد برگشتم، عمو حالت شاعرانه به خودش گرفته بود و مشغول شعر خوندن بود، نویان همراه با لبخند ژکوندی به عمو نگاه می کرد و قشنگ معلوم بود هیچی از ادبیات و شعر بارش نیست، پیششون نشستم و با سکوت به شعر عمو گوش دادم انصافا هیچی سرم نشد، عمو به نویان نگاه کرد و گفت:

\_خوب پهلوان نویان، دیگه وقتش رسید که راجع به یه بحث مهم حرف بزنیم.

درحالی که سعی می کردم بلند نخندم یواشکی تو گوش نویان گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

پشماي رستم و سهراب از اين تفسير عموت ريخت، پهلوون نوويان.  
بيشتر جلوي خنده مو گرفتم، نوويان كه معلوم بود خنده اش گرفته  
همونطور كه روبه عمو نشسته بود زير چشمن نگاهي بهم انداخت و  
حرفي نزد. حواسمو بيستر جمع كردم و به عمو گوش دادم.

از اين كه ميبينم خدا رو شكر سر و سامون گرفتي و صاحب يه كوچولو  
شدي خيلي خوشحالم هم من هم مطمئنم برادر مرحومم، تصميمي كه  
براي اموالش گرفت در سته يكم محتاطانه بود اما قبول داشته باش كه  
جووني به سن و سال تو و با اين همه ثروت ممكنه دچار غرور بشه و  
نتونه آدماي اطرافشو درست بشناسه و براش مشكل بوجود بياد.

نوويان به زمين خيره شده بود و هر چند ثانيه سرشو به نشانه تايد  
تكون ميداد، نميدونم حس مي كردم داره ميخنده يا يه چيزي شبیه  
پوزخند...

خوب، من تصميم گرفتم حالا كه خدا رو شكر مطمئن شدم بچه اي در  
كار هست چند ماهي صبر كنم دنيا بياد و بعد همه چيزو به نامت بزمن  
، البته اين ميل دروني من نيست اما وصيت پدر مرحومته.

منو نوويان كه از قبل خودمونو آماده كرده بوديم چيزي نگفتم و فقط  
تايد كرديم، عمو و زن لبخندي زدن و بعد چند دقيقه اي دورهمي و  
حرف هاي متفرقه شبخير گفتن و رفتن سانيا بدون اينكه از جاش تكون

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بخوره به منو نویان نگاه می‌کرد و انگاری میخواست چیزی بگه، نگاه بدی بهش کردم و بلند شدم و گفتم:

–بریم نویان.

سانیا طلبکارانه به من که ایستاده بودم نگاه کرد و گفت:

–خوب تو برو، کی به تو کاری داره؟

شوکه شده از برخورد و حرفی که زد سرمو به سمت نویان چرخوندم، نویان درحالی که با نگاه بی‌اهمیتی به سانیا خیره شده بود گفت:

–نیاز برو من میام.

چشمامو درشت کردم و طلبکارانه گفتم:

–نمیرم.

یهو از گارد جدیش خارج شد و زیر چشمی بهم نگاه کرد و زیر لب جوری که فقط من بفهمم گفتم:

–میرفتی به عقم شک می‌کردم.

دوباره اخم کرد و به سانیا گفت:

–کارتو سریع تر بگو لطفا، نیاز نمیتونه سر پا وایسته براش بده.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با این حرفش هم خجالت کشیدم هم قند تو دلم آب شد، سانیا ناباورانه  
و بلند بلند خندید و گفت:

\_ شما دوتا سالمید؟ نکنه باورتون شده بچه ای در کاره؟

نویان خنده ای کرد و دستی به چشمای خسته اش کشید و گفت:

\_ سانیا جان، من اصلا نمیفهمم داری در مورد چی حرف میزنی، حال  
خودت خوبه؟

101

اومد بلند شه سانیا نزدیک تر اومد و گفت:

\_ آره قبول من حال خوب نیست.

بعد به سمت من چرخید و گفت:

\_ همیشه نتیجه آزمایشتو بدی ببینم؟

دستپاچه به نویان نگاه کردم و اومدم چیزی بگم که نویان با لبخند  
نمایشی گفت:

\_ نه نمیشه.

سانیا از کوره در رفت و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_نویان... با کی داری می‌جنگی؟ منکه طرف توام، من تو تیم توام چرا نمیخوای بفهمی؟ هنوزم دیر نشده میتونیم بگیم این دختره از راه رسیده و برای مال و اموات کیسه دوخته و ردش کنیم بره.  
عصبانی داد زدم:

\_هی، حرف دهن تو بفهم، فکر کردی همه مثله تو بی آبرو ان؟ من اصلاً همچین قصدی ندارم و نداشتم.

سانیا بدون توجه به من که داشتم دق میکردم بیشتر خود شو به نویان که توی فکر بود نزدیک کرد و با بغض گفت:

\_به حرفم فکر کن، اینجوری بابا زودتر حقتو میده، من عاشقتم نویان دوست ندارم سر شکستگی تو ببینم بخدا طاقت ندارم بفهم لعنتی.

از اینکه نویان چیزی نمی‌گفت داشتم حرص میخوردم و با دیدن اشکای سانیا و اعتراف دوست داشتن نویان کمی هم دلم به رحم اومده بود اما از طرفی دلم زیر و رو میشد که نکنه نویان قبول کنه و... نه نه نویان اینکارو نمیکنه

دستشو روی دست نویان گذاشت و گفت:

\_بابا من نفهم بودم یه خطایی کردم یه غلطی کردم ولی اینو بدون تو همه چیزو نمیدونی وگرنه انقدر زود قضاوتم نمیکردی، نویان گوشت با منه؟ تو که این دختره رو به من ترجیح میدی نه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دیگه چیزی نگفتم و فقط مضطرب به نویمان خیره شدم، نویمان با چهره ای که هیچ حالتی توش مشخص نبود سرشو به نشانه منفی تکون داد، دستمو محکم رو قلبم گذاشتم.

تموم شد...

دیگه همه چی تموم شد، سعی کردم حجم زیاد اشکی که به سرعت در حال جمع شدن پشت چشم بودو نگه دارم، اگه میخواست منو انقدر زود بفروشه چرا دیشب دستامو گرفت؟ چرا بغلم کرد؟ چرا رفت با اون آدمای قرار گذاشت و گو شیمو پس گرفت؟ به نقطه ای کور خیره شدم و سعی کردم شرایطو به خودم به قبولونم، اینکه من خیلی بی جنبه بازی در اوردم و تو زندگی نویمان نقشی جز یک بازیگر نداشتی، الانم فیلم به آخرش رسیده و کارم تمومه.

102

سانیا خوشحال و پشت سر هم گفت:

\_ممنونم نویمان، ممنونم من جبران میکنم، همه چیو جبران میکنم، من از کارام پشیمونم، قول میدم دیگه نرنجونمت.

نویمان بلند شد و پشتشو به سانیا کرد و به من که دست به سینه به آسمون نگاه میکردم تا اشکام نریزه خیره شد و با اخم گفت:

\_من تو رو در حد نیاز نمیبینم که بخوام بهش ترجیحت بدم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

گره دستام باز شد و شوکه شده نگاهش کردم، دستمو گرفت و با قدمای محکم به سمت خونه حرکت کرد، همونطور که داشتم دنبالش میرفتم برگشتم و به سانیا که با چشمای خشمگین بهمون خیره شده بود نگاه کردم، نتونست تحمل کنه و داد زد:

– من بهت فرصت دادم نویان، خودت نخواستی، ببین شاید بتونی بقیه رو خر فرض کنی ولی منو نه.

همونطور که دستمو توی دستش گرفته بود و داشتیم دور می شدیم یهو مکثی کرد و ایستاد، چشماشو با خشم بست و عصبانی نفسی کشید و به مسیرش ادامه داد.

دیگه کم کم داشت حساب دفعاتی که از عصبانیتش میترسیدم از دستم در می رفت، چقدر این روزا گرفتار بود...

با خوشحالی درونی از این که هنوزم نویانو پشت خودم دارم و منو به دختر عموش ترجیح نداده چشمامو بستم و تو دلم خدارو صدا زدم:

– خدایا شکرت، ولی دیگه باور کن با این همه شوک ظرفیتم برای امروز کامل شده تورو خودت قسم تمومش کن.

وارد خونه شدیم و نویان دستمو ول کرد یک راست رفت بالا و منم دنبالش رفتم، لباسشو در آورد و روی تخت دراز کشید و دستشو گذاشت

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

روی پیدشونیش، کنار تخت نشستم و دو تایی بی صدا به نقطه کوری خیره شدیم، سکوت اونو نمی فهمیدم ولی من هنوز تو شوک رفتار چند دقیقه پیدشش بودم و هر چند دقیقه یکبار تو ذهنم خدارو شکر میکردم که بخیر گذشت.

از خیره شدن به رو به رو خسته شد و اومد بالا شد شو صاف کنه که متوجه من شد و بهم نگاه کرد، من همچنان به روبه رو خیره بودم بدون هیچ پلک زدنی، چشمام داشت میسوخت اما بازم نگاهمو از روبه رو نگرفتم.

\_نیاز خوبی؟

اخم کردم و بدون نگاه بهش گفتم:

\_آره.

103

اینو گفتم و اولین پلکو که زدم سیل اشکام سرازیر شد و دستمو رو کرد، سرمو به سمت مخالف چرخوندم تا صورتمو نبینه، باید خودمو کنترل میکردم، باید...

کمی نزدیکم شد و متعجب گفت:

\_چیشده؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–هیچی.

اومدم بلند شم که بازومو گرفت ومانع شد، مجبور شدم بشینم رو تخت.

خیلی جدی گفت:

–بهت میگم چته؟

از لحن طلبکارانه اش عصبانی شدم، من باید ازش طلبکار باشم نه اون،  
اختیارمو از دست دادم و ضربه ای به طاق سینه اش زدم و گفتم:

–چمه به نظرت؟ هان؟ جلوی اون دختره در پیتی اون رفتارو با من  
کردی میگی چمه؟ ها؟ چمه؟ پپرس... پپرس ببینم، پپرس بفهمی چمه  
خواستی با اون حرفت منو بهم بریزی آره؟

مشتمو تو دستش گرفت و مانع از ضربات بعدی شد، به چشمم زل زد و  
با سکوت بهم خیره شد، به خودم اومدم و دست از تلاش برداشتم، چرا  
اینکارو میکردم؟ برای چی انقدر زود عصبانی شدم، قفسه سینه ام از  
شدت هیجان بالا پایین میرفت و نویان چشم از چشمم برنمی داشت،  
نگاهش خیلی برام سنگین بود، دستمو عقب کشیدم و اونم آهسته  
رهاش کرد، پشیمون از رفتارم نگاهمو به اطراف اتاق چرخوندم و سعی  
کردم باهاش چشم تو چشم نشم، من از اون چشم میگرفتم و اون به  
من خیره بود، دستمو لای موهام بردم و سرمو انداختم پایین و چشمامو  
بستم.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

—من خوابم میاد، شب—

—نکن اونطوری.

م سیر نگاه شو گرفتم و ر سیدم به د ستم متوجه م شت قفل شده ام شدم، دستمو آهسته باز کردم، با همون حالت جدی بدون حرف اول به رد ناخنای کف دستم و بعد به صورتم نگاه کرد، چرا این شب لعنتی تموم نمیشد ، اصلا جنس این مدل نگاهشو دوست نداشتم، یه چیزی بود تو مایه های نگرانی، ترحم، تعجب، نمیدنم هرچی که بود اصلا چیز جالبی نبود.

—استثناً اینبار واقعا قصد اذیت کردن تو نداشتم!

بهش نگاه کردم و گفتم:

—یعنی دفعه های پیش داشتی؟

یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

—معلوم نبود!؟

تا خواستم جوابشو بدم گوشیش زنگ خورد، جواب داد و گفت:

—بله؟... نه بابا؟ مزه کرده زیر زبونت نه؟

اخم کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_کیه؟

دستشو به معنای سکوت بالا گرفت و گفت:

\_ببین دیگه صداتو نشنوم وگرنه بد میچزونمنا.

پوزخندی زدم و گفتم:

\_الان مثلا داری تهدید میکنی؟ بده من دو تا فوش جانانه بهش بدم حساب کار بیاد دستش.

104

بهم بد نگاه کرد که حساب کار دست خودم اومد، زیر لب گفتم:

\_چه برای دوست دخترای آنترخانمش به من بد نگاه میکنه.

نگاه ازم گرفت و گفت:

\_خفه شو... گوش کن ببین چی میگم، یکبار دیگه شماره اتو، صداتو، ریخت نحستو دورو برم ببینم زنده ات نمیدارم نامرد.

تیکه آخر حرفشو که گفت یهو دلم هری ریخت، بلند شدم و بهش نگاه کردم و گفتم:

\_نویان داری با کی حرف میزنی؟

گوشی رو قطع کرد و انداخت روی تخت و طلبکارانه گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–هیشکی، تو نمیخوای بخوابی؟ یکم به اون زبون و کله استراحت بده.  
چراغو خاموش کرد و روی تخت دراز کشید، همونطور که توی تاریکی  
ایستاده بودم گفتم:

–نکنه اینا همون آدمایی ان که...

جوابمو نداد، استرس بیشتری به جونم افتاد و بدون حرف روی مبل  
نشستم و به فکر فرو رفتم، اونم بدون توجه به من خوابید، از یه طرف  
حرصم گرفته بود از این کارش و از طرفی دیگه هم میترسیدم اتفاق بدی  
بیفته، نشستم ساعت ها فکر کردم، فکر کردم، فکر کردم، هی فکر کردم و  
در نهایت به این نتیجه رسیدم که باید دوباره ازش بپرسم، صدامو صاف  
کردم و گفتم:

–نویان نمیگی؟

یهو از خواب پرید و با چشای درشت شده گفت:

–چی میگی تو؟ هان؟

اخم کردم و گفتم:

–ترسیدم چرا داد میزنی؟

–لعنتی ساعتو ببین، خوابم میفهمی خواب یعنی چی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

و غرغر کنان سرشو روی بالشت گذاشت و رفت زیر پتو، اداشو در اوردم و دست به سینه به ساعت که دو نیم شبو نشون میداد نگاه کردم، خوب حالا در سته من یکم بی موقع صداش زدم ولی غلط میکنه سر من داد میزنه اصلاً مگه این کیه؟ من خودم بچه پایینم همچین داد بزنم سرش برگاش بریزه، هی هیچی نمیگم، به سمت تخت رفتم و با فاصله کنارش خوابیدم گو شیمو برداشتم خواستم خودمو سرگرم کنم که یهو دیدم عه اینکه گو شی من نیست، گو شی نویان بود پسوردم نداشت، خواستم بزارم سر جاش که کنجکاوی نداشت، پشتمو بهش کردم و یواشکی وارد مخاطبینش شدم، با دیدن اسمای مخاطبانش از خودم بدم اومد، چقدر راجبش فکر بد کردم، همه اسم نقاش و لوله کش و کلوچه فروشی و عسل فروشی و اینا بود، یدونه اشم اسم نداشت فقط شکلک هلو بود که فکر کنم برای میوه فروشی باشه، برگشتم و به چهره معصومش توی خواب نگاه کردم و متأثر گفتم:

\_منو ببخش قضاوتت کردم، تو فقط قیافه ات غلط اندازه.

105

حالا دیدن پیاماش با این حجم مخاطب مذکر برام جذابیتی نداشت اما از بیکاری بهتر بود، مخصوصاً اینکه از فکر و خیال خوابم نمیومد؛ با خیال راحت پیامای لوله کشو باز کردم و مشغول خوندن شدم یهو چه شام در شت شد برگشتم اسم شو یه دور دیگه خوندم نه واقعا لوله

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

کش نوشته بود، با گفتن جمله "حتما باهمه اینجوری حرف میزنه" اومدم بیرون و وارد پیاماش با کلوچه فروشی شدم، با دیدن پیامای این یکی دیگه چشم داشت از حدقه میزد بیرون!  
اما دوباره خودمو قانع کردم و گفتم:

\_آدم کلوچه رو میخوره فهمیدی؟ منظور نو یان اینجا خوردن کلوچه بوده.

رفتم بعدی و خواستم پیامای هلو رو چک کنم تا پیویشو باز کردم سریع بستم \_ \_

شاید من اشتباه دیده بودم اون هلو بود! برای اطمینان دوباره نگاه کردم و دیدم بله اشتباه دیدم تشابه تصویری بیش نبوده، البته به هلو! اینطوری بگم که رسما این قضیه هلو با پُرزش خوبه و اینا تعطیل!

نفسمو حرصی فوت کردم و با خشم برگشتم سمتش، دلم میخواست گوشه رو بکوبم تو مخش اما اینکارو نکردم، به خودم مسلط شدم و به اینترنت وصل شدم همشونو فوش کش کردم و دست آخرم بلاک کردم، بازم دلم خنک نشد یه صدای گوسفندم دانلود کردم گذاشتم آلازم زنگ گوشیش و با حرص خواستم پرتش کنم اونطرف که یادم اومد کار درستی نیست، با احتیاط گذاشتم سرجاش و دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چشم‌امو باز کردم و گیج خمیازه ای کشیدم و به نویان که سر شو برده بود زیر بالشت و هنوز خواب بود نگاه کردم، چرا همچین خوابیده بود؟! با انگشت ضربه ای به بازوش زدم و گفتم:  
\_هی، بلندشو دیرت شد.

تکونی نخورد انگار اصلا صدامو نشنید ، اخمی کردم و گفتم:  
\_باید بریم پایین صبحونه بخوریم من تنهایی نمیرم.  
جوابی نداد دوباره تکونش دادم و گفتم:  
\_من گرسنه

106

بدون تغییری در حالتش با صدای خواب‌آلود گفت:  
\_تو کی گرسنه ات نیست.  
نفس حرصی کشیدم و گفتم:

\_من میرم پایین سوتی دادم پای خودت پس.  
دستشو گذاشت روی چشماشو گفت:  
\_یه ساعت خواب راحت به منه بدبخت نیومده مثله اینکه.  
چشم‌امو درشت کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

این همه خوابیدی بس نیست؟

روی تخت نشست و گفت:

اگه منظورت دیشب بود که نخیر؛ انقدر تو خواب ونگ ونگ کردی نشد.

ابروهام بالا رفت و گفتم:

خوب بیدارم می‌کردی.

نشد وگرنه همینکارو می‌کردم.

متعجب گفتم:

چرا نشه؟

پتو رو کنار زد و آرام گفت:

دلم نیومد.

با این حرفش یهو دلم یه جوری شد، خودمو به اون راه زدم و به بهونه حاضر شدن رفتم توی اتاق خودم مکثی کردم و گفتم:

چرا دلش نیاد؟

سرمو به طرفین تگون دادم و افکار پوچو از خودم دور کردم و لباس حلقه آستین قرمز به همراه شلوار مشکی پوشیدم و موهامو شونه ای

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

زدم و کمی هم به صورتم رسیدم و درو باز کردم برم بیرون که نویانو با سر و وضع مرتب درحالی که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود دیدم، منتظر من ایستاده بود درو محکم بستم و از فکر درومد، اخمی کرد و دوتا دستاشو تو جیبش گذاشت و گفت:

–چه عجب، بریم.

خنده ی ریزی کردم و اومدم که راه بیفتم یهو گفت:

–وایستا.

متعجب از این عکس العمل ناگهانش ایستادم و گفتم:

–چیزی شده؟

با همون اخم کمرنگ میون دوتا ابروش که نشون از جدیتش میداد گفت:

–اون داستانی که برام تعریف کردی از زمان بچه گیتو...اون یارو، به توهم...؟

با بخاطر آوردن اون قضیه برای هزارمین بار به تنم رعشه افتاد، سکوتمو که دید اخمش باز شد و دستی به پشت گوشش کشید و به طرف پله ها چرخید و گفت:

–بریم پایین.



نه.

107

ایستاد و بهم نگاه کرد.

به زمین خیره شدم و گفتم:

کامی نجاتم داد.

نفس آه مانندی کشیدم و سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم، توقع داشتم ازم جزئیات بیشتری بپرسه، مثلا چطوری؟ چرا؟

اما اون به تکون دادن سرش اکتفا کرد و گفت:

خوشحالم برات.

لبخند زورکی و تلخی بهش زدم و گفتم:

چرا پرسیدی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

مسائل شخصیت به من ربطی نداره ولی کنجکاویه دیگه.

ناراحت تر از همیشه به چشماش نگاه کردم، چقدر بلد بود با اهمیت ندادن بهم حالمو بد کنه با دیدم چهره توام رفته ام سری تکون داد و سوالی پرسید:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– چیه؟

سریع نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

–هیچی بریم.

پایین رفتیم و دوباره نقش بازی کردنمون شروع شد مثله روز قبل لبخندای عاشقانه تصنعی؛ نگاهای تصنعی؛ سوتی های من و حرص خوردن نویان، حتی دیگه از اون صحنه رویایی صبحونه خوردنمونم لذت نمی بردم، اصلا چه روز بدی بود اه.

نویان به منکه مشغول بازی کردن با غذام بودم نگاه کرد و خیلی جدی گفت:

–لازم...چرا نمی خوری عشقم؟

انگاری اونم مثله من حال و حوصله اش ته کشیده بود از این بازی مسخره چون دیگه خبری از اون شیطننت تو لحنش نبود.

سرمو تکون دادم و لیوانی آب پرتقال برداشتم و گفتم:

–میل ندارم عزیزم.

زن عمو یا همون مهرانه جون که نظاره گر مکالمه من و نویان بود گفت:

–تو الان یک نفر نیستی نیاز خانومی دو نفری پس مراقبت کن.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یه لنگه ابرومو انداختم بالا و گفتم:

\_ها؟

یهو یادم اومد و گفتم:

\_اها بله بله.

سانیا با پوزخند به عمو و زن عمو نگاه کرد و گفت:

\_مثله اینکه نیاز فراموش کرده بارداره.

اوف که چقدر بدم میومد هی میگفتن بارداره، بارداره.

عمو به من نگاه کرد و گفت:

\_اشکالی نداره بزار راحت باشه ما که حواسمون هست.

لبخند مصنوعی زدم و به نویان نگاه کردم بدون اینکه نگاهشو از

بشقابش برداره لقمه ای توی دهنش گذاشت و بعد خوردنش گفت:

\_خودم مثله کوه پشتشم.

لبخندی روی چهره ام نقش بست و بهش خیره شدم به چشمام نگاه

کرد و مهربون خندید، یهو به خودم اومدم و دستپاچه نگاهمو ازش

گرفتم، خنده اش بیشتر شد و به صبحانه خوردنش ادامه داد تو همین

فازا بودیم که زن عمو از پشت میز بلند شد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بعد صبحونه حاضر شید بریم بیرون پیش دوستم.  
نویان لیوان شیری برداشت و یه قلوپ ازش خورد و گفت:  
\_راحت باشید اتفاقاً منم امروز کار خاصی ندارم خونه پیش نیاز  
میمونم.

زن عمو لبخند ملیحی زد و گفت:

\_اتفاقاً عزیزم بهت بگم که اصل کاری شمایی و نیاز.

108

کنجکاو و کمی هم مضطرب به زن عمو نگاه کردم و گفتم:  
\_من؟

نویان هم که انگاری از این حرف زن عمو جا خورده بود گفت:

\_دوستتونو میشناسم؟

زن عمو خندید و گفت:

\_تو نه ولی اون بله.

نویان که معلوم بود گیج شده کمی روی صندلی جا به جا شد و منتظر  
به زن عمو نگاه کرد، عمو سکوتشو شکست و با لحن شوخی گفت:

\_انقدر بچه هارو اذیت نکن مهرانه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دوباره همون لبخند کذایی شو تحویلمون داد و گفت:

\_دکتر مژده صولتی یکی از بهترین متخصص زنانی که توی ایران هست و چه بهتر که نیاز جان زیر نظر ایشان باشه، نویان وقتی خیلی کوچیک بودی با خدا رحمت کنه مادرت...\_

دیگه بقیه حرفاشو نمیشنیدم یهو احساس کردم یه چیزی توی دلم هوری ریخت پایین تکه نون تو دستم افتاد رو میز و به نویان نگاه کردم، اونم خشکش زده بود و از چهره اش پیدا بود بد جوری یکه خورده، ولی چرا کاری نمی‌کرد؟ یعنی چی میشد؟ من برم اونجا چه گلی به سرم بگیرم؟ بگم ببخشید نفخ کردم پیش خودم گفتم حتما حامله ام؟ تپش قلبم غیر عادی شد و تو سرم درد بدی پیچید، سانیا در حالی که دستش زیر چونه اش بود و با دقت به منو نویان نگاه می‌کرد پوزخندی بهم زد و ابرویی بالا انداخت، از شدت هیجان نفسم به شمارش افتاده بود بی شک خسارت این ر سوایی که قرار بود به بار بیاد جبران ناپذیر بود، زن عمو همونطوری که با میز فاصله داشت دستاشو روی میز گذاشت و گفت:

\_خوب؟ نظرتون؟\_

نویان همونطور به زن عمو خیره شده بود و عکس العملی نشون نمی‌داد، با پاشنه کفشم محکم کوبیدم به پای نویان که یهو با درد

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مشهودی توی چهره اش به خودش اومد و سعی کرد لبخند بزنه، تا چشمش بهم افتاد حالت چهره اش عوض شد و گفت:

– نیاز! چرا رنگت پریده؟ حالت خوبه؟

زن عمو نامفهوم گفت:

– چیشده؟

حدس میزدم فشارم افتاده باشه اما دیگه داشت شلوغش می کرد، متحیر گفتم:

– نه خوبم.

نویان مهلت نداد کسی عکس العملی نشون بده و با پشت پا صندلی شو عقب زد و جلوی پام نشست و گفت:

– رنگ به روت نداری مطمئنی خوبی؟

یعنی فشاری که این چند وقت زندگی تو خونه نویان تجربه کردم برابری میکنه با کل سختی و بدبختی که از نداری تا الان کشیدم.

سری تکون دادم و گفتم:

– خوبم چیزیم نیست.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

زن عمو یا به قول خودش مهرانه چون تا این اوضاع رو دید سریع بلند شد و گفت:

–زودتر بجنبید من برای ساعت نه وقت گرفتم.

109

با استرس بلند شدم و بدون نگاه به نویان رفتم بالا؛ صدای قدماشو پشت سرم شنیدم و تا نزدیک در اتاق شدم ایستادم و دوتا دستمو گذاشتم روی دهنم و برگشتم سمتش و گفتم:

–وای نویان حالا چیکار کنیم؟

نویان بدتر از من دستی به صورت قرمزش کشید و عرض راه رو چندبار رفت و برگشت و گفت:

–از دست تو نیاز از دست تو... وقتی سر میز گفتم چرا رنگت پریده خودتو نزدی به بیماری جلوی مهرانه و عمو.

چشامو درشت کردم و گفتم:

–دوباره همه تقصیرارو انداختی گردن من؟ از کجا باید میدونستم که تو نقشه داری.

از کنارم رد شد و در اتاقشو باز کرد و رفت تو؛ منم سریع پشت سرش رفتم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– چیکار کنیم حالا؟ بفهمن آبرومون میره.

روی تخت نشست و با پاش روی زمین ضرب گرفت و گفت:

– یه لحظه هیچی نگو بزار فکر کنم.

با دلهره کنارش نشستم و چند ثانیه ای به سکوت گذشت، یهو از جا پریدم و گفتم:

– اها بیا یه صحنه ساختگی بسازیم که مثلا من از یه جایی افتادم بچه ام سقط شده، نه؟

با اخم نوچی کرد و گفت:

– نه، اون بچه باید بمونه به هر قیمتی که شده.

متعجب گفتم:

– چرا؟ آبرومون مهم تره یا این بچه کذایی.

بلند شد و گفت:

– حالا که عمو فهمیده بچه باید باشه، چون نبا شه مطمئنم بهونه جدید میاره میره تا دفعه بعدی که بچه دار شیم.

سر درگم گفتم:

– خوب این یعنی چی؟ من الان چیکار کنم؟



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بلند شد و گفت:

هیچی حاضر شو بریم ببینم چه گلی میشه به سرم بگیرم.

110

چاره ای نداشتم جز گوش کردن حرفش، رفتم تو اتاقم و نفهمیدم چطوری لباس پوشیدم؛ یه شلوار مشکی و مانتوی جین پوشیدم و اصلاً آرایش نکردم دریغ از یک رژ، شال مشکی هم انداختم رو سرم و دم در منتظر موندم نویان بیاد بیرون سی ثانیه نشد که اومد اونم بلوز مشکی و شلوار مشکی پوشیده بود و همونطور که گوشیش دستش بود با عجله گفت:

بریم زنگ زدم مهرداد باید یه جوری اینا رو بیچونیم.

لبخند نصفه ای زدم و گفتم:

حتما از اون دوستاس که ایده های طلاییش نجات دهنده تو از شرایط بحرانیه.

اونم در پاسخ لبخند شل و ولی زد و بهم نگاه کرد و گفت:

آره یه جورایی...

مکث کرد و ادامه داد:

یعنی گاهی، نوچ بی خیال بریم دیر شد.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

جلو تر از من حرکت کرد و از پله ها رفت پایین همونطور که از پشت سر داشتم بر اندازش میکردم به این فکر میکردم این دوتا دوباره چه خوابی برای من بدبخت دیدن؟

از خونه بیرون اومدیم و سوار ماشین نویان شدیم؛ من و مهرانه و سانیا صندلی عقب نشستیم و عمو و نویان جلو، یه احساس معذبی بهم دست داده بود بین این دوتا سمت چپو نگاه میکردم سانیا بود سمت راستو نگاه میکردم مادر سانیا بود! نویان ما شینو رو شن کرد و آدر سو پرسید و راه افتادیم، مهرانه دستشو برد تو کیفش و رژ لبشو بیرون آورد و تجدیدش کرد، نگاهی به صورت بی حال و بدون آرایش خودم تو آینه انداختم و لبامو کمی خیس کردم، کاش یکم آرایش میکردم لااقل.

–وای یهوایی بگم هوس چی کردم خنده تون نمیاد؟

به سمت سانیا چرخیدم و گفتم:

–نه چی میخوای؟

عمو و مهرانه حرفمو تایید کردن و نویان هم که یه چشمش به گوشی بود و یه چشمش به رانندگی حواسش نبود.

–پاپ کورن.

–ها؟ چی هست؟ خوردنیه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بهم بد نگاه کرد و گفت:

111

– همون چستر فیل.

بی حواس ضربه ای به شونش زدم و گفتم:

– چس فیل میخوای دیگه مثله آدم بگو.

سانیا و بقیه متعجب بهم نگاه کردن، فهمیدم بد سوتی دادم زبونم بند  
اومد نمیدونستم چی بگم، یکی نیست به من بگه می میری حرف نزن؟  
اه

یهو نویان وارد بحث شد زورکی خنده کوتاهی کرد و گفت:

– شوخی میکنه نیاز، اصلا من عاشق همین لحنش شدم.

عمو خندید و گفت:

– خیلیم عالی.

سانیا که انگار آتو اومده بود دستش بهم نگاه کرد و با کنایه گفت:

– منکه اصلا شوخی و جدی نیاز جونو تشخیص نمیدم.

مهرانه صاف نشست و گفت:

– آره منم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

معلوم بود از حرفم خوشش نیومده، خاک تو سرم کنن چقدر من  
بیشعورم آخه؛ سریع گفتم:

\_نویانم اول اینطوری بود بعد عادت کرد مگه نه نویان؟ بگو بهشون.  
نویان از توی آینه بهم بد نگاه کرد و فهمیدم که باید خفه شم بعد گفت:  
\_آره... راستی یکم بیشتر از این دو ستون که میگی منو میشناسه ولی  
من نمیشناسم بگید.

دهنمو باز کردم که چیزی بگم که نویان از توی همون آینه بهم اخم کرد  
و دوباره فهمیدم که باید ساکت شم، پشت چشمی نازک کردم و نگاهمو  
ازش گرفتم، اصلا به من چه که این به چسفیل میگه چستر فیل.

اونا مشغول حرف زدن راجب دوست مهرانه بودن و منم سرم تو گوشیم  
بود و چیزی نمیگفتم مهرانه ادامه داد:

\_آره عزیز دلم تو بهش میگفتی خاله مژده اونم تورو خیلی دوست  
داشت، کلا عاشق بچه ها بود.

112

نویان که به طرز عجیبی آرام رانندگی می کرد گفت:

\_مگه خودش بچه نداشت؟

\_نه هیچ وقت بچه دار نشد.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سانیا گفت:

– راستی چرا؟

– تو زندگی مشترک چندباری به بن بست خورد.

متعجب گفتم:

– چندباری؟ یعنی چندبار؟

مهرانه گفت:

– یه دوباری میشه.

عمو سری تکون داد و گفت:

– نتیجه شکاکی همینه... امیدوارم اینبار زندگیش پایدار باشه.

مهرانه گفت:

– آره یکم شکاک بود ولی خدا روشکر فریبز آدم خوبیه.

عمو با خنده گفت:

– آدم خوبیه یا ترسوی خوبیه؟

همه خندیدیم نو بیان کنجکاوانه پرسید:

– فامیلی شوهرش چیه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مهرانه گفت:

– فریبرز قادری، تو الهیه عطر و ادکلن فروشی داره.

تا این حرفو گفت سرعت ماشین آروم تر شد و ایستاد، کمی جلوتر رفتم و گفتم:

– چیشد؟

ضربه ای به فرمون زد و گفت:

– نمی‌دونم خاموش شد یهو.

عمو گفت:

– عه، خوب بود که چش شد؟

مهرانه به ساعتش نگاه کرد و گفت:

– چند دقیقه بیشتر فرصت نداریم منو دخترا آژانس میگیریم میریم، شما بعدش بیاین.

نویان سریع از ماشین پیاده شد و گفت:

– نه خیالتون راحت الان یکیو میارم سریع درستش کنه.

سانیا هم از ماشین پیاده شد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– نخیر نویان فکر نکنم انقدری که میگی زود درست بشه الان زنگ میزنم آژانس.

نویان با گوشیش شماره ای گرفت و گفت:

– لازم نیست گفتم درستش میکنم شما صبر داشته باش.

منم به تبعیت از بقیه پیاده شدم و رفتم کنار نویان یهو دستمو گرفت و به سمت خودش کشید و گفت:

– عه تشنه؟ بریم برات آب معدنی بگیرم اونور.

متعجب گفتم:

– نه مَ...

زیر لب با غیظ گفت:

– خودم میدونم بیا بریم.

به بقیه نگاه کردم و دستپاچه خندیدم:

– عه ههه ههه راستی تشنه ام بود فراموش کردم.

اونم لبخند تصنعی زد و گفت:

– یه لحظه صبر کنید الان میایم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

کمی جلوتر رفتیم و وقتی از دید بقیه دور شدیم سریع گوشیشو در آورد و گفت:

\_الو مهرا، ببین شماره ای که برات میفرستم شماره دکتره است خوب؟ شوهرش تو الهیه فروشگاه عطر و ادکلن داره اسمش...

113

سریع گفتم:

\_فریبرز قادری.

ادامه داد:

\_آها آره آره، فریبرز قادریه، مهرا دستم به دامنت حلش کن خودت، تو بری تو کار مرده همه چی رواله.

گوشی رو قطع کرد و چشمش بهم افتاد، سری تکون دادم و گفتم:

\_چیه؟

به دستش که توی دستم بود نگاه کرد و گفت:

\_مشکوک شدیا دیگه ازم نمیترسی.

به انگشتای گره خورده اش توی دستم نگاه کردم، کی دستمو گرفت؟ چرا دیگه نمی ترسیدم!؟



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

آروم خواستم دستمو از دستش در بیارم که با خنده گفت:

\_نمیخواه دیگه، باشه.

چشامو گرد کردم و گفتم:

\_بله؟

با همون خنده شماره ای گرفت و گوشیه برد نزدیک گوشش و گفت:

\_زنمی دیگه.

دوباره مشغول حرف زدن با یکی دیگه شد و منم متفکر به دستامون

نگاه کردم:

\_زنشم دیگه!

تلاشی برای جدایی نکردم و تا تموم شدن تما سش صبر کردم، یکمم

احساس خجالت داشتم... یکمم نه خیلی احساس خجالت داشتم اما

خودمو بی تفاوت میگرفتم که مثلاً برام مهم نیست.

\*\*\*\*\*

ادامه از زبان سوم شخص (راوی):

از ماشینش پیاده شد و دستی به موهای بنفشش کشید و گفت:

\_مهرداد جون بسپارش به من این همه نگرانی دلیلش چیه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مهراد عصبانی نگاهی به هلن انداخت و گفت:

– رفتی با اون مرتیکه دل و قلوه نمیگیری ها... اصلا نمیخوام بری خودم  
یه کاریش میکنم.

هلن بی توجه به مهراد توی آینه ماشین به خودش نگاهی انداخت و با  
انگشت رژ لب کنار لبشو پاک کرد و گفت:

– غیرتت گل کرده عشقم؟ غصه نداره من قول میدم رعایت کنم و یه  
جوری وارد عمل شم که خودش بیاد سمتم.

مهراد که سعی می کرد آرام تر باشه نفس حرصی کشید و گفت:

– آره اونم او مد... ببینم تا یه چیزی گفت وُیس بگیر بفرست برام  
بعدشم بگو پیام دهندشو سرویس کنم.

هلن پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– بله میاد، اصلا طبیعت مردا همینه، نمونه اش خود تو، فک کن  
همچین منه فریبنده ای ببینه و خودشو بی تفاوت نشون بده.

مهراد اخمی کرد و گفت:

– باشه برو که دیره زود بیای.

هلن چشمکی زد و لب مهرادو کشید و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_فعلنی.

با قدم های کوتاه اما سریع وارد فروشگاه شد و با عشوہ عینکشو از روی چشماش برداشت و لبشو گاز گرفت و گفت:

114

\_عسیسم... یہ ادکلن میخوام کہ بوش آدمو مسخ کنه، تشنه کنه، دیوونه کنه.

به چشمای خیره مرد کوتاه قد با موهای کم پشتی که مقابلش ایستاده بود نگاه کرد و لباشو غنچه کرد و گفت:

\_داری آقا خوشتیپه؟

مرد با چهره مات شده ای گفت:

\_اسمتون چیه؟

هلن لبخند زد و دستشو روی کلید ضبط صدا گذاشت و بعد گوشیشو نزدیک صورت مرد گرفت و گفت:

\_اسم شہلا ست.

مرد با لبخند گفت:

\_آخ آخ شہلا الہی بمیرم برات.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

هلن لبخند موزیانه ای زد و گفت:

– همین؟

مرد دستپاچه گفت:

– خیلی دوستت دارم، اصلاً فکر میکنی دروغ میگم منو امتحان کن.

لبخند هلن با این حرف تبدیل به جدیت شد و گوشی رو عقب گرفت و گفت:

– رو دل نکنی یه وقت بابا سیرابی.

مرد با چشای گرد شده از تعجب هلنو تماشا کرد؛ هلن بی توجه به اون با ذوق برگشت و از پشت شیشه به مهرداد علامت داد: "تمومه."

اخم مهرداد باز شد و با خوشحالی دستاشو مشت کرد و گفت:

– ایول، اینه.

هلن گوشی شو توی هوا تکون داد و گفت:

– اینجاست.

با لبخند بزرگی نزدیک در خروجی رفت و خواست بره بیرون که ناگهان ماشین شاسی بلند سفیدی جلوی ماشین مهرداد توقف کرد و مرد کت و شلوار پوش تقریباً میانسالی ازش پیاده شد و یک راست وارد فروشگاه

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

شد و پیش چشمای مات و مبهوت هلن و مهرداد پشت پیش خون رفت و روی صندلی نشست، هلن با تعجب به مرد قد کوتاه که می‌گفت: "سلام آقای قادری خوش اومدید".

نگاه کرد و گفت:

\_لعنتی شاگردش بود... خودش اینه تف تو این شانس چقدر عشوه ریختم چقدر کالری سوزوندم.

سریع خودشو جمع و جور کرد و نفس عمیقی کشید و دوباره به سمت پیشخون رفت و با عشوه دستی به موهاش کشید و عینکشو روی سرش گذاشت و با صدای کشیده گفت:

\_عسیسم... یه ادکلن میخوام که بوش آدمو مسخ کنه، تشنه کنه، دیوونه کنه، عاشق کنه.

مرد سری تکون داد و گفت:

\_سلام خانم، منوچهری بیا ببین خانم چی میخوان.

هلن با چشای درشت شده سریع گفت:

\_نه آقا منو ببین یه لحظه شما.

مرد به هلن نگاه کرد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_بله؟ الان میاد بهتون معرفی میکنه.

هلن لبشویه وری کرد و دستاشو گذاشت رو پیشخون و صورتشو نزدیک مرد برد و گفت:

\_اومم، خیلی بدی خوب خودت بهم معرفی کن.

مرد اخمی کرد و گفت:

\_حالتون خوبه؟

مهراد لگدی به سنگ جلوی پاش زد و عصبانی به هلن که داخل فروشگاه بود نگاه کرد و گفت:

115

\_آخه فرق کارگر و کارفرما رو تشخیص نمیدی تو، اه دیر شد.

که یهو متوجه داد و بیداد صاحب فروشگاه یعنی فرد مورد نظر شد:

\_بفرمایید بیرون خانم بفرمایید بیرون.

هلن از اونجا خارج شد و داد زد:

\_لیاقت نداری بی لیاقت حیف وقت من که صرف تو شه پیری. خودم

بلام چجوری برم، با این عطرها مسخره تون همش فیکه.

نزدیک مهراد شد و عصبانی نشست تو ماشین و داد زد:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مرتیکه دوهزاری، سه ساعته دارم براش عشوه میریزم بهم میگه چیزی مصرف کردید؟ ملت فکر میکنن همه مثله خودشون چیز میزنن.

مهراد کلافه گفت:

چیشد؟ تونستی کاری بکنی؟

الان قیافه من به آدمایی میخوره که تونستن یه کاری بکنن؟

مهراد نا امید به ماشین تکیه زد و به تماس‌های پی در پی نویان خیره شد و گفت:

به خشکی شانس...

چند دقیقه ای سکوت حکم فرما بود و صدای این سکوتو فقط زنگ گوشی مهراد بهم میزد، مهراد بق کرده گفت:

روم همیشه جوابشو بدم، خیلی بد شد.

یهو هلن لبخند خبیثی زد و گفت:

جوابشو بده بهش بگو خیالت راحت حله.

\*\*\*\*

116

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

(نیاز: )

نیم ساعتی میشد توی اتاق انتظار مطب نشسته بودیم، یه اتاق نسبتاً بزرگ با پنجره های شیشه ای یک پارچه رو به خیابون و دیوارای سفید و صورتی کمرنگ، به اطراف نگاه میکردم تا حواسم پرت بشه اما نمیشد دلهره بدی کل وجودمو گرفته بود، چندباری رفتم دستشویی و برگشتم این حسم با دیدن حال نویان بیشتر میشد ولی من همچنان سعی می کردم روحیه مو حفظ کنم، نویان درحالی که روی صندلی نشسته بود کلافه سرشو تو دستاش گرفت و گفت:

\_جواب نمیده.

با استرس دستمو گاز گرفتم و به سانیا و عمو و زن عمو که چهار چشمی رفتارات مارو زیر نظر داشتن نگاه کردم،

مخصوصاً سانیا، ته چشماش یه مچتونو گرفتم خا صی بود، و دائم تو گوش مهرانه چیزی میگفت، قشنگ معلوم بود همه اینا کار خودشه وگرنه چطوری یهو یک شبه مهرانه تصمیم گرفت برای من وقت دکتر بگیره که این اتفاقا پیش بیاد، اونم پیش کی؟ دوستش، نویان عصبی با پاش روی زمین ضرب گرفته بود و منم مشغول دعا کردن بودم که یهو منشی اسممو صدا زد در اتاق دکتر باز شد و خانم دکتر که از چهره آرایش کرده و موهای دکلمه اش معلوم بود بر خلاف سنش زن قرتی و



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بروزیه، به استقبالمون اومد و با کلی تعارف و تجملات هممونو به سمت اتاق مجزایی راهنمایی کرد، بعد خوش و بش با خانواده عمو اینا با وجد به نوین که عقب تر از همه کنار من ایستاده بود نگاه کرد و متعجب گفت:

– توهمون نوین کوچولویی؟ باورم نمیشه چقدر بزرگ شدی.

نوین که قشنگ معلوم بود هنوزم بجا نیاورده سری تگون داد و با خوش رویی تصنعی گفت:

– بله خودمم، خوب هستید شما؟

خانم دکتر با مهربونی بیشتری گفت:

– الهی دورت بگردم، بیا بشین یه دل سیر ببینمت.

117

نوین دوباره در جواب لبخند زد و قدمی جلو رفت و به من نگاه کرد و گفت:

– بیا عزیزم.

سر به زیر و با خجالت کنارش حرکت کردم و اومدیم بریم بشینیم یهو متعجب تر از قبل رو به مهرانه گفت:

– خدای من این خانم خوشکل...؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به اطراف نگاه کردم، ها؟ با من بود؟!

– آره مهرانه؟ همسر نویانه؟

نویان دستمو گرفت و گفت:

– بله نیاز جان همسر من هستن.

نزدیک اومد و گفت:

– خوبی خوشکلم؟

تا خواستم جوابشو بدم بغلم کرد و منم مثله چوب خشک بی حرکت موندم، داشتم تو ذهنم پردازش میکردن چه عکس العملی نشون بدم که ازم جدا شد و گفت:

– مهرانه بد جنس پس منظورت از مورد خاص و مهمی که گفتمی باید همین امروز ویزیتش کنم نیاز جون بود؟

چی؟! خاص و مهم؟

نویان یه تای ابروشو انداخت بالا و به مهرانه نگاه کرد اما اون برنگشت تا منو نویانو ببینه، یهو سانیا شروع به سرفه کرد و خانم دکتر لیوان آبی براش ریخت و گفت:

– چیشد عزیزم؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان پوزخند کمرنگی زد که از چ شمم پنهون نموند. سانیا لیوانو گرفت و جرعه ای ازش خورد و دستپاچه به نویان که معلوم بود خیلی عصبانیه نگاه کرد، عمو هم که کلا تو یه فاز دیگه ای بود.

118

نویان گو شه شو از توی جیبش بیرون آورد با نگاه کردن به صفحه اش یهو اخماش باز شد، این کارش همزمان شد با اومدن خانم دکتر به سمت من و راهنماییم به طرف اتاقش.

\_خوب مامان خانومی بیا بریم ببینم اوضاع و احوالت چطوره.

پر استرس به نویان نگاه کردم معلوم بود مثله من استرس داره گوشیش رو توی م شتش گرفت و تکون خفیفی به سرش داد و خواست با این کار بهم اطمینان بده که نگران نباشم و دنبال دکتر برم ، منم مثله خودش سرمو تکون دادم و همراه دکتر رفتم، دستمو گرفت و رو به بقیه گفت:

\_الان میایم.

نفسمو تو سینه حبس کردم و وارد اتاق شدم.

به صندلی اشاره کرده و گفت:

\_بشین عزیزم سرپا نباش.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

و خودش پشت میز نشست، دستامو با استرس بهم گره زد و منتظر تماشا کردم، عینکشو زد و گفت:

\_ خوب گلم، سونوگرافی رفتی؟

لبای خشکمو تر کردم، واقعا نمیدونستم چی بگم، اصلا چطور بود واقعیتو بهش میگفتم نه؟ بعد میگفتم به کسی نگه! نه نه روش خوبی نبود، آها فهمیدم، باید غش کنم بعد وقتی بهوش میام مثله این فیلما داد بزنم کوو بچه ام؟؟ چرا حسش نمیکنم؟ چرا خوشکل مامان تکون نمیخوره؟؟ نه اینم خوب نیس بچه سه روزه تکونش کجا بود؟!

\_ نیاز؟ شنیدی چی گفتم؟

یهو از فکر در اومدم و گفتم:

\_ بله دست نویان...

با صدای زنگ موبایلش اخم ریزی کرد و گفت:

\_ ببخشید.

چیزی نگفتم و منتظر به مکالمه اش گوش دادم.

\_ الو... بفرمایید خودم هستم، بله همسر منه چیزی شده؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به صورتش که رفته رفته عصبانی تر می شد نگاه کردم؛ دیگه تو چهره اش اون خانم دکتر خوش اخلاق نبود به یه ببر زخمی تبدیل شده بود انگار!

– چی میگی خانم؟ شوهر من؟ غلط کرده تو هم غلط کردی، میکشمتون... وایستا.

با شنیدن حرفاش چشام با تعجب درشت شد ولی خودمو زدم به اون راه مثله اینکه قضیه ناموسی بود تلفونو قطع کرد و با عجله مانتو شو در آورد و داد زد:

– فریبرز خفت میکنم.

نزدیکم اومد و شونه هامو گرفت و گفت:

– من یه کار مهم برام پیش اومده از طرف من از بقیه عذرخواهی کن.

119

همونطور که نشسته بودم با همون چشای درشت شده از تعجب بهش نگاه کردم و سری تکون دادم، کیفشو برداشت و خواست بره که با عجله گفتم:

– نسخه منو نمینویسید؟

با خودکار تند، تند روی برگه چیزایی نوشت و داد بهم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

رفت بیرون و درو محکم بست، نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی نشستم و زیر لب گفتم:  
\_خدایا نوکرتم.

موزی از روی عسلی برداشتم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و با چشمای بسته گازی بهش زدم و مشغول خوردنش شدم. واقعا تنها چیزی که توی این موقعیت بهم آرامش میداد همین موز بود!

\*\*\*

ادامه از زبان سوم شخص ( راوی):

هلن نفس عمیقی کشید و گفت:

\_شماره شو بگیر این تنها راه اگه جواب بده.

و بعد پاشو روی پای دیگه اش انداخت و گفت:

\_البته شک نداشته باش جواب میده.

مهراد کلافه شماره رو گرفت گفت:

\_میشه بگی دقیقا چیکار میخوای بکنی؟

هلن گوشی رو از دست مهرداد گرفت و گفت:

\_بده من ببینم چقدر غر میزنی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

موبایلو برد نزدیک گوشش و نفس عمیقی کشید:

\_داره زنگ میخوره... الو، خانم دکتر صولتی؟

به مهرداد چشمکی زد و با حالت گریه گفت:

\_ببخشید فری اونجا نیست؟ بابا فریبرز دیگه ، هرچی بهش میزنم جواب نمیده دارم نگران میشم... چی میگی خانم؟ حرف دهننتو بفهم بابا فری عشق منه شوشو خودمه اصلا گوشی رو بده فری، نمیدی گوشی رو نه؟ اشکال نداره پس بهش بگو اومدنی یه دو کیلو گوشت و پیاز بگیره بیاد خونه میخوام براش باقالی پلو با گوشت بپزم فداش شم اگور پگوری من... الو، الو

به مهرداد که از عصبانیت قرمز شده بود نگاه کرد و گفت:

\_قطع کرد بی تربیت... هااا تو چته؟

مهرداد چیزی نگفت و ماشینو روشن کرد و گفت:

\_هیچی بابا بریم، هیچی.

\_منو آرایشگاه پیاده کن، هزار یک ساعتی بگذره به نویانم زنگ بزن ببین به موقع وارد عمل شدیم یا نه.

\_باشه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

(نیاز: )

تو حال خودم بودم که یهو صدای در اومد کل موزو تو دهنم چپوندم و صاف سر جام نشستم، نویان با چهره متعجب بهم نگاه کرد و گفت:

—چی شد لو رفتیم؟ دکتر کو؟ فهمید؟ دِ بگو دیگه!

همونطور که بهش نگاه میکردم تند تند موز توی دهنمو جویدم تا براش تعریف کنم چیشده اما نمیدونم چرا تموم نمیشد!

با عجله لیوان آبی برام ریخت و دستم داد و متاسف گفت:

—خفه نشی.

موزو قورت دادم و لیوان آبو یه ضرب سرکشیدم و با ذوق گفتم:

—نویان

مثله خودم گفت:

—چی؟

با خوشحالی وصف ناشدنی گفتم:

—نفهمید، رفت —

یه قدم عقب تر رفت و سرشو بالا گرفت و دستشو گذاشت رو چشماش، نفسشو فوت کرد و گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– وای خدا شکرت.

تو همون حالت موند و منم دستمو گذاشتم زیر چونه ام و به پرستیش نگاه کردم و گفتم:

– چه با کلاس ذوق میکنی، اختلاف طبقاتی اصلا تو همه چی بیداد میکنه.

بهم نگاه کرد و گفت:

– بخیر گذشت، میدونستم مهرداد هیچ وقت بدقولی نمیکنه، بلند شو بریم.

به اتفاق نویان رفتیم بیرون از اتاق پیش بقیه، سانیا سریع گفت:

– خوب چیشد؟

نویان در جواب گفت:

– قرار بود چیزی بشه مگه؟ خداروشکر هم نیاز سالمه هم بچه بریم دیگه.

عمو به سمت در اتاق دکتر برگشت و گفت:

– وایستا عمو جان خانم دکتر هم بیاد خداحافظی کنیم.

گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اون که رفت، گفت از طرفش باهاتون خداحافظی کنم، عذرخواهی کرد  
گفت کار واجب پیش اومده.

مهرانه متعجب گفت:

جدی؟ یعنی گذاشت رفت؟

الان جاش بود نمک دون بازی در بیارم بگم نه برداشت رفت هههه...  
اهم، ولی خوب جاش نبود، در جواب به تکون دادن سرم اکتفا کردم،  
سانیا مشکوک گفت:

نسخه ای چیزی ننوشت برات؟

نسخه توی دستمو بالا گرفتم و گفتم:

چرا این.

میشه ببینم؟

نویان کلافه گفت:

حالا بریم خونه میبینی وقت هست بریم.

دستش تو هوا موند و با لبخند زورکی عقب بردش و رفتیم بیرون.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خداروشکر خیالم راحت شد با سرعت جلوتر از بقیه از مطب خارج شدم و به سمت پله ها دویدم و بدو بدو پله ها رو طی کردم و از خوشحالی جیغای خفیف کشیدم به ردیف پله دوم که رسیدم متوجه شدم کسی همراهم نیست برگشتم سمت بقیه دیدم چهارتایی با لبخند شل و ولی دارن نگاهم میکنند، به گارد خودم که حس دونده ها رو گرفته بودم نگاه کردم و صاف ایستادم نیشمو بستم.

—اهم... نمیاید بریم؟

نویان چندبار پلک زد و پوکر شده به آسانسور اشاره کرد و گفت:

—از این طرف!

ای بیکی نیاز که همیشه آبروی خودتو میبری، اعتماد به نفسمو حفظ کردم و خیلی زمخت پله ها رو به مسیر برگشت طی کردم، وارد آسانسور شدیم تا بریم پایین، سانیا مقابل من ایستاده بود و با اخم سرتا پامو برانداز می کرد؛ مثله طلبکارا، منم بهش اخم کردم و پشتمو بهش کردم و توی آینه آسانسور موهامو مرتب کردم و لبامو چندتا نیشکون و گاز گرفتم تا از این سفیدیش کم بشه، نویان هم که طبق معمول سرش تو گوشه بود، آسانسور ایستاد و بعدش سوار ماشین شدیم، تو ماشین تصمیم بر این شد که قبل رفتن به خونه بریم یه کافی شاپی جایی یه چیز بزنیم تو رگ شارژ شیم، من که از خدام بود داشتم میمردم از

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

گرسنگی، نه که صبح خیلی از استرس صبحونه از گلوم پایین رفت برای همین.

122

ماشین توقف کرد، کجا؟

یه جایی که اصلا تو خوابم نمی‌دیدیم، نگاهی به اطراف انداختم، اینجا واقعا تهرانه؟ کافی شاپ انقدر ژذاب؟ مگه داریم مگه میشه؟

بقیه خیلی بی تفاوت پیاده شدن و به سمت در ورودی حرکت کردن ولی من همچنان با دهن باز به نمای بیرونی کافیشاپ نگاه میکردم:

– بیرونش اینه توش چیه؟!

قدمامو تندتر کردم و خودمو به بقیه رسوندم، کنار نویان ایستادم و گفتم:

– وای من استرس گرفتم چی سفارش بدم ضایع نشه؟

عینکشو از روی چشمش برداشت و باهاش بهم اشاره کرد و گفت:

– تنها کاری که باید بکنی میدونی چیه؟

– نه چیه بگو تا انجام بدم.

– دو دقیقه، فقط دو دقیقه سعی کن هیچی نگی خوب؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دهنمو باز کردم و خواستم حرف بزنم که بی حوصله گفت:

– نیاز هیچی، خوب؟

راست می‌گفت شاید اینجوری یکم میتونستم گند کاریامو درست کنم. اما نتونستم غرورمو نادیده بگیرم و پشت چشمی براش ناز کردم و گفتم:

– خوب.

بشکنی زد و گفت:

– حله.

بدون کوچک ترین حرفی از طرف من وارد کافیشاپ شدیم، چقدر آدمای با کلاس جمع بودن اونجا همه شیک و لاکچری، دیوارای چوبی داشت و میز و صندلی ها هم چوبی بودن، فقط رنگ میزا و صندلی ها تیره تر از دیوارا بود، سقفشم گرمی با لوسترای قهوه ای و گرم رنگ، فضا نور خیلی روشنی نداشت و یه سمت کافیشاپ پر قهوه از مارکای مختلف بود یکی از دیوارا هم کاملا شیشه ای بود و توش پر دونه های قهوه بود، پشت میز نشستیم، موسیقی آرامش بخشی درحال پخش بود و همیشه گفت تقریبا سکوت نسبی توی فضا حاکم بود، گارسون اومد و خیلی مؤدبانه گفت:

– خوش اومدید، بفرمایید چی میل دارید؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

هرکسی یه چیزی سفارش داد و نویان هم برای من و خودش دوتا شیرموز و یدونه کیک شکلاتی سفارش داد.

خوشحال از سفارش خوب و به جایی که داد لبخند زدم و پیش خودم گفتم:

123

جدی جدی حرف نزنم بهتره ها همه چی داره خوب پیش میره.

گارسون سفارشاتمونو آورد و اومدم بخورم که دیدم کسی چیزی نمیخوره چرا؟ چون نویان و عمو داشتن راجب کار حرف میزدن و سانیا و مهرانه هم سرشون تو گوشی بود، واقعا بی فرهنگ بودن ناسلامتی زن حامله نشسته اینجا هوس میکنه خجالت میکشه بخوره چرا نمیفهمن؟ سانیا همونطور که سرش تو گوشی بود نی نوشیدنی شو نزدیک دهندش برد و مشغول خوردن شد، خیالم راحت شد لیوانو کشیدم سمت خودم و اومدم بخورم یهو صدای بیعی کل فضا رو فرا گرفت!

همه با تعجب به اطراف نگاه کردیم، صدا قطع نمیشد و مردم به همدیگه نگاه می کردن بینن این صدای چیه!

خودمو زدم به اون راه و با استرس و تند تند شیرموزمو خوردم و خودمو مشغول کردم تا قیافه تابلوم لو نره. ولی نمیشد چون اصولا توی همه موارد چه تقصیر کار چه بی تقصیر قیافه ام مشکوک بود!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

حالا تو این گیر و دار یه پسر بچه داد زد:

–مامان صدای گوسفند میاد.

مهرانه اخمی کرد و گفت:

–ترسیدم این صدای چیه؟ چه آدمای بی فرهنگی پیدا میشن.

شیر موزم به تهش رسید و صدا قطع نشد، ترسناک تر از همه چی نویان بود که کنارم نشست و جرئت نمی‌کردم نگاهش کنم.

با چشمای متعجب دستشو تو جیبش برد و گفت:

–اینکه گوشیه منه!؟

یه دفعه سانیا نه گذاشت نه برداشت شروع کرد به خندیدن، نویان درحالی که با رنگ رفته و عصبانی به من نگاه می‌کرد گوشیه شو خاموش کرد و یه جور نامحسوسی کوبیدش رو میز و دستشو گذاشت زیر چونه اش و لبخند تصنعی زد و گفت:

–چقدر گرمه.

با نی ته لیوان شیرموزو الکی هم زدم و لبمو به دندون گرفتم.

سانیا با خنده گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–وای خدایا مُردم از خنده نویان همیشه حیوونارو دوست داشت ولی  
از علاقه اش به گوسفند مطلع نبودم.  
مهرانه اخمی به سانیا کرد و گفت:  
–سانیا.

سانیا دوباره خندید و گفت:  
–دروغ میگم مگه؟

124

نویان به اطراف نگاه کرد و گفت:

–دوستام گاهی از این شیطنتا میکنن حالا حسابشونو دارم.

تهدید نامحسوسشو گرفتم ولی وقتی یاد دیشب افتادم در جواب  
پوزخندی بهش زدم و بعدش به عمو که همچنان ساکت بود نگاه کردم  
و اونم لبخندی بهم زد ، برام جالب بود که بیشتر سکوت می کرد تا اینکه  
توی بحثا مشارکت داشته باشه.

از اونجا بیرون اومدیم و باوجود آبرو ریزی که شد جرئت نمی کردم به  
نویان نگاه کنم سوار ماشین شدیم و برگشتیم خونه و من همچنان ازش  
فراری بودم، اونم زیاد به پرو پای من نمی پیچید و خداروشکر کاری به



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

کار هم نداشتیم، لباسمو عوض کردم و اومدم پایین و پیش بقیه نشستم، عمو مهربانانه بهم نگاه کرد و گفت:

از امروز به بعد دیگه نوین باید هوای تو و اون کوچولویی که توی راهه رو بیشتر داشته باشه، منو مهربانه جانم سعی می‌کنیم بیشتر بمونیم تا ازت مراقبت کنیم. با گفتن این حرفش نگاهش به اطراف انداختم ببینم نوین نیست یه چیزی بگه به اینا؟ بابا بخدا ما راضی به این کارا نیستیم کنگر خوردید لنگر انداختید چتر شدید رو ما که چی بشه؟ کار و زندگی نداربد اونور؟ البته گذشته از شوخی من عمو رو خیلی دوست داشتم، اما موندن بیش از حد شون صلاح نبود مخصوصاً اگه قرار بود من نقش زن حامله رو بازی کنم! خدایا آخه من کجام به این کارا میاد؟

در جواب گفتم:

خیلی ممنون شما لطف دارید به ما.

مهربانه عینک مطالعه شو از روی چشمش برداشت و کتابشو گذاشت رو میز و گفت:

راستی، مادرت خبر داره؟ نمیاد اینجا پیشت؟

مادرم؟ وای راست میگن دروغگو کم حافظه است مامانم کی بود؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خواستم دروغی سر هم کنم بگم که یهو سانیا تبلت به دست از پله ها پایین اومد و گفت:

– مامان بابا ببینید چی پیدا کردم!

کنجکاو منتظر موندم بیاد ببینم دوباره چه راه حلی برای رد کردن من و نزدیک کردن خودش به نویان پیدا کرده، هرچند سعی می کردم باهاش سر سنگین نبا شم تا جلوی بقیه آبرو ریزی نشه ولی رفتار زشت اون شبش پیش چشمم بود و مانع میشد.

روی صندلی نشستم و پا روی پا انداخت و فیلمی رو به عمو و مهرانه نشون داد و خطاب به من که سعی می کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم گفت:

– نیاز مطمئنم خودت میدونی، یعنی بعیده ندونی، ولی فکر کنم برای مامان بابا جالب باشه در جریان یه سری چیزا باشن.

نمیدونم نویان کدوم قبر ستونی رفته بود که نمیدیدمش، معلوم نیست چه دسته گلی به آب داده، کنار عمو نشستم و با ابروهای بالا رفته به صفحه تبلت خیره شدم!

125

– سلام به همه فالورای عزیزم اومدم لایو یه سری از سوالاتتونو جواب بدم، دوست عزیز یی پرسیده:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

"عکسای تو پیجت چیشد؟ با نویان کات کردی؟"

نمیدونم واقعا چه مرگتونه هزار بار گفتم من با نویان تموم کردم یعنی واقعا اینو نمیفهمید؟ اینکه خودتون میدونید و هی میپرسید خیلی رو مخه آه!

به چهره تزریقی و لبای گنده اش نگاه کردم و سوالی از بقیه پرسیدم:

\_این سالمه؟ یه جوریه!

کسی بهم توجه نکرد و سانیا هم حرصی ازم چشم گرفت و به تبلت خیره شد، متفکر زیر لب گفتم:

\_یه جوریه خوب.

دوباره به تبلت نگاه کردم دختره دستی به ابروهای پت و پهنش کشید و گفت:

\_الان پیام یکیو خوندم نوشته بود "نویان از همون اولم از قیافه اش معلوم بود به زور باهاته" عزیزم در جوابت بگم این فضولیش به تو نیومده مسائل شخصی من به تو هیچ ربطی نداره مگه خدایید که قضاوت میکنید؟ بعدشم اون من بودم که دوست نداشتم با نویان باشم هه! التماس ها کرد بمونم و نمودم چون قدرمو ندونست الانم از همین جا میگم آقای نویان سعادت بهتر که نیستی نباشی دوستات هستن... ااهم ببخشید دوستام.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

برای ماست مالی گفتم:

\_از کجا معلوم این نویان اون نویانه؟ میگیرید چی میگم؟ یعنی اینکه نویان اینا شاید نویان ما نباشه... ببینید مثلا اسم شوهر من نویانه اسم دوست پسر اینم نویانه یه جوری شباهت اسمی، هان؟

عمو و مهرانه با حیرت بهم نگاه کردن، دستامو بالا بردم و گفتم:

\_بزارید یه جور دیگه براتون مثال بزنم..

در همون حالت بودم که مهرانه یهو بغلم کرد و گفت:

\_تو همون فرشته ای که خانواده ما بهش نیاز داشت، خودِ خودِ فرشته ای! چطوری میتونی انقدر نجیب و بخشنده باشی؟

والا منکه فاز اینا رو درک نمیکردم ولی نویان با چه فکری این ایکیبری رو برای خودش انتخاب کرده بود؟

عمو اخمی کرد و گفت:

\_این دختر همونی نیست که نویان عکسشو برامون فرستاد؟

سانیا سریع گفت:

\_آره من دارم عکسشو میخواید نشون بدم؟

منم اخم کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– لازم نکرده.

یهو همه سرا به سمتم چرخید؛ صدامو صاف کردم و گفتم:  
– یعنی نمیخواه عزیزم خودم میدونم دیگه، بیخیال من نویانو بخشیدم.  
عمو با چهره در هم از جاش بلند شد و گفت:  
– من یکم خسته ام... نویان اومد بگید بیاد پیش من باهاش کار دارم.

126

و به سمت پله ها رفت.  
مهرانه با ترحم و سانیا با حرص بهم نگاه کردن، سرمو پایین انداختم و  
چیزی نگفتم، سانیا گفت:

– یعنی الان ناراحت نیستی که نویان قبل تو با یکی دیگه بوده؟  
دیگه داشت میرفت رو نروم سعی کردم عصبانیتمو پنهون کنم؛ نفس  
عمیقی کشیدم و گفتم:

– نخیر ناراحت نیستم، بیخیال دیگه انقدر این مسئله رو کش نده بقیه  
ناراحت میشن.

مهرانه حرفمو تایید کرد و گفت:

– آره دیگه کافیه، مهم نیازه که بخشیده.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سانیا عصبانی از جاش بلند شد و با بغضی که از چشم پنهون نمود گفت:

پس مسئله فقط من بودم که بخاطر یک اشتباه بخشیده نشدم؟  
مهرانه دستپاچه به من نگاه کرد و خطاب به سانیا گفت:  
سانیا.

سانیا دستشو روی دهنش گذاشت و با گریه لباسشو برداشت و بیرون رفت، همش بدن قاضیه رو عاشقی کنن، یکی نیست بگه الان درحال حاضر مسئله نه تویی نه نویان نه من، پوله بابا پول.  
مهرانه به سمت در رفت تا بره دنبال سانیا خواستم فاز دلداری بردارم داد زدم:

مهرانه نرو بابا ولش کن خوشش بیاد خودش میاد.  
برگشت بهم نگاه کرد فهمیدم چی گفتم سریع اصلاح کردم:  
یعنی مهرانه جون.

اونم از خونه بیرون رفت و من تنها موندم، دیگه واقعا میشد از نزدیک حس کرد این کاراشون از رو شکم سیریه، یه شب سرگشنه زمین نداشتن عاشقی یادشون بره،

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

البته نمیشد کار نویانو نادیده گرفت ولی راستش از دیشب که اون چیزا رو تو موبایلش دیدم انگاری کم کم این مسئله داره برام عادی میشه، ولی خوب بحث این دختره ایکبیری جداست! به سبد میوه روی عسلی نگاه کردم و جلو رفتم؛ یهو یه ندایی از درونم گفت:

"دیگه از خودت خجالت بکش نیاز! دو تا موز تو مطب خوردی تو کافیشاپ شیر موز خودتو نویانم که خوردی خسته نشدی؟"

بعد خودم در جواب خودم گفتم:

نه مگه آدم از موز خوردن خسته میشه؟

بعد خم شدم یدونه موز برداشتم و پوست کندم، باید تمرکز کنم ببینم باید چیکار کرد، آها الان باید زنگ بزنم نویان ببینم کجاست، گوشیمو برداشتم و همونطور ایستاده شماره شو گرفتم خاموش بود! بیخیال تماس دوباره شدم و روی مبل نشستم، یعنی کجا رفته بود؟

چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای تلفن خونه اومد، جواب دادم و گفتم:

الو بفرمایید؟

بلند گفتم:

چی؟! آگاهی؟ برای چی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

تلفن دستم بود که در باز شد و مهرانه به همراه سانیا که از چشمای قرمزش معلوم بود گریه کرده وارد خونه شدن، عمو هم که صدای منو شنید سریع از پله ها پایین اومد و گفت:

– چیشده؟

تلفونو قطع کردم و با رنگ پریده گفتم:

– آگاهی بود.

مهرانه نگران پرسید:

– چیشده؟

ترسیده گفتم:

127

– گفت باید بیاین برای یه سری از توضیحات پاره بشید.

همه ابروهاشون بالا رفت.

سریع گفتم:

– نه نه ببخشید گفت برای پاره ای از توضیحات باید بریم، گفت نویانم دستگیر کردن.

سانیا روی مبل نشست و دستشو گذاشت روی صورتش و گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_خدایا چه اتفاقی افتاده؟

عمو سریعاً کتشو بردارشت و گفت:

\_سوء تفاهم شده، من میرم ببینم چرا گرفتنش.

دلَم شور افتاد دنبالش رفتم و گفتم:

\_منم میام.

\*\*\*

بند کیفمو با استرس توی مشتم گرفتم و به عمو که داشت با جناب سرهنگ حرف میزد نگاه کردم.

\_جناب سرهنگ نویان پسر برادر منه امکان نداره همچین کاری رو انجام بده چون اصلاً به این پول ها احتیاج نداره.

سرهنگ سری تکون داد و گفت:

\_صبر داشته باشید معلوم میشه، بفرمایید.

عمو منو به نشستن دعوت کرد و خودش هم روی نزدیکترین صندلی به میز جناب سرهنگ نشست، سرهنگ دستور داد نویانو بیارن، نمیدونستم چیشده هرچی هم از عمو می پرسیدم جواب درست حسابی نمی داد، یعنی خداروشکر که من حامله نیستم وگرنه با این همه فشار و شوکی که روزانه بهم وارد میشه تا الان بچه پودر شده بود صد در صد؛

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چند دقیقه ای گذشت و بالاخره در باز شد و نویانو آوردن از روی صندلی بلند شدم گفتم:

\_نویان.

سرهنگ قاطعانه گفت:

\_بشینید لطفا.

نویان بر خلاف تصوراتم مثله همیشه بیخیال و ریلکس نبود؛ روی صندلی نشست و کلافه نچی کرد و گفت:

\_جناب سرهنگ چرا این بنده خدا ها رو خبر کردید؟ منکه همه چیزو بهتون گفتم.

سرهنگ با جدیت گفت:

\_ساکت.

عمو اندگشتشو به علامت هیس بالا برد و با سر به نویان اشاره کرد که خیالش راحت باشه، با این کارش خیال منم کمی راحت شد و منتظر به سرهنگ نگاه کردم، چیزی نمیگفت و مشغول یادداشت حروف نامعلومی روی کاغذ بود، متوجه نویان شدم که با چشم داشت بهم یه چیزایی میگفت، صورتمو جمع کردم و سرمو به معنی "چی؟" تکون دادم، با چشم به عمو اشاره کرد و آروم لب زد:

\_نفهمه.

128

ابروهام بالا رفت و خواستم چیزی بگم که سرهنگ داد زد:  
\_گفتم ساکت.

برای اینکه ضایع بازی نشه مثله خودش داد زدم:  
\_خوب یعنی چی هی ساکت، ساکت؟ بگید چی شده منم بدونم جناب سرهنگ.

عمو دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

\_دخترم آروم باش بهت میگم.

شونه مو عقب کشیدم و گفتم:

\_من همین الان میخوام بدونم.

سرهنگ با نوک خودکارش به نوپان اشاره کرد و گفت:

\_این آقا که همسر شما باشن روز گذشته...

با چهره منتظر و پر استرس از حرفی که داشت میزد بهش خیره شدم که  
عمو وسط حرفش پرید و گفت:

\_جناب سرهنگ ایشون وضعیت مناسبی برای شنیدن این چیزا ندارن.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سرهنگ با جدیت گفت:

— برای کسب اطلاعات بیشتر به کمک ایشون نیاز داریم برای همین خبر دادیم بیاین اینجا.

به نویان که دستاشو گذاشته بود روی سرش نگاه کردم و ناراحت به سرهنگ گفتم:

— بگید چیشده من طاقتشو دارم.

سرم هُوو آورده لابد پسره پررو از همون اولشم میدونستم اهل خیانته ولی آخه در این حد؟

سرهنگ گفت:

— بله میگفتم همسر شما روز گذشته پیش مبلغ قابل تأملی

رو به حساب افرادی که قاچاقچیان مواد مخدر بودن و ما امروز دستگیر کردیم واریز کرده، و معلوم نیست برای چی و چرا، البته حدسیاتی مطرح هست ولی ایشون انکار میکنن.

نویان شاکی گفت:

— من که گفتم قضیه چیه، د آخه نمیدارید آدم حرف بزنه که.

عمو دلدارانه گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–سوء تفاهم شده جناب من مطمئنم.

گیج شده گفتم:

–ببخشید من نمی‌فهمم؛ قاچاقچیا دقیقا یعنی منظورتون کیه؟

عکسی مقابلم گرفت و گفت:

–بابک منصوری معروف به منصور.

با دیدن چهره آشنای توی عکس ترسیده لبمو به دندان گرفتم و سرمو به سمت نویان چرخوندم، با حالت ناچارانه ای بهم نگاه کرد و حرفی نزد.

عکس... همون مرده بود که برای آزادی یوسف پونزده میلیون پول میخواست، این یعنی بیچاره شدیم و علاوه بر اینکه دستمون پیش عمو اینا رو میشه نویان باید ثابت کنه کاری نکرده وگرنه زندان...

عمو ترسیده بهم نگاه کرد و گفت:

–میشه ایشون برن بیرون من خودم هر سوالی که بدونم جواب میدم.

سرهنگ خشک و قاطع گفت:

–خیر، شما خودتون بیرون تشریف داشته باشید.

عمو متعجب گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

- برای چی؟

سرهنگ خیلی محترمانه گفت:

- بیرون باشید خبرتون میکنم.

عمو قبول کرد و رفت بیرون، خداروشکر حداقل این یه جا شانس باهامون رو بود.

- خوب، ایشونم رفت بیرون، حالا به هر سوالی که میگم جواب بدید خانم بدون در نظر گرفتن چیزی.

عجب سرهنگ تیزی بود واقعا فکر نمیکردم بفهمه من دوست ندارم پیش عمو حرف بزنم، نویمان سریع گفت:

- ایشونم حرف منو میزنه ما فقط...

سرهنگ عصبانی داد زد:

- ساکت آقا بزارید خودش جواب بده وگرنه میگم بیان ببرنت بیرون.

نویمان عصبانی چشماشو به سمت بالا چرخوند و نفس حرصی کشید.

- میدونم که این عکسو شناختی و از همه چی اطلاع کامل داری پس

اگه آزادی همسرت مهمه بگو چرا آقای نویمان سعادت باید مبلغ بیست

میلیون تومن به حساب یک قاچاقچی مواد مخدر واریز کنه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

متعجب گفتم:

—بیست میلیون تومن؟

سرهنگ به کاغذای زیر دستش نگاه کرد و گفت:

—بله.

129

—اون که فقط پونزده میلیون میخواست! تازه دوازده تومنم بهش دادم

در اصل سه میلیون باید می‌گرفت!

نویان حرصی مشتی به کف دستش زد و گفت:

—مرتیکه یاغی.

سرهنگ سرشو تکون داد و گفت:

—پیگیری میکنیم و برگردونده میشه، شما جواب سوال منو بده.

خیلی آدم زرنگ و باهوشی بود، جوری که دروغ گفتن بهش فقط تلف

کردن وقت بود، فکر کردم ببینم چی میتونم بگم، باید یه چیزی میگفتم

که نه نقشه مون لو بره نه برای نویان بد بشه؛ آب دهنمو قورت دادم و

گفتم:

—نمیدونم از کجا شروع کنم...

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با همون لحن پر جذبه اش گفت:

– هر طور راحتی و میتونی مارو به جواب برسونی.

– خیلی وقت پیش با چندتا بچه آشنا شدم که سر چهار راه کاسبی میکردن، دوروز پیش یکی از اونا بهم زنگ زد و گفت برای یه نفرشون مشکل پیش اومده گویا این آقای که شما میگرد قاجاق فروشه بخاطر بدهی از ارباب اون بچه ها یه نفرشونو گروگان گرفته بود، ازم کمک خواستن، منم بدون اطلاع به نویان رفتم اونجا و با این آقاهه رو برو شدم و بدهی رو بهش دادم اما اون دست بردار نبود و گفت کمه و منو تهدید کرد، گفت بقیه پولو باید براش بیارم ، منم قبول کردم، اما موقع برگشت انقدر تر سیده بودم که هم سرم فهمید و از این که بهش ماجرا رو نگفتم ناراحت شد و روز بعدش رفت و بهش پولو داد.

– چرا به پلیس اطلاع ندادید؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– نمیخواستم برای کسی دردسر بشه.

نویان زیر لب گفت:

– هنو نمیخوای این وضع ماست، بخوای از هستی ساقط میشیم.

سرهنگ سری تگون داد و گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– بسیار خوب، حرفاتون با مجرم مطابقت داره.

نویان با پوزخند گفت:

– نمردیم و مجرمم شدیم.

سرهنک کمی خوش اخلاق شد و گفت:

– منظورم مجرم بابک منصوریه.

با خوشحالی گفتم:

– خدا رو شکر پس الان آزاد میشه؟

تایید کرد و گفت:

– بله، فقط بعد رفتن از اینجا درد سترس با شید شاید یه جاهای برای رفع ابهامات بهتون نیاز باشه.

130

این بارم خدا بهمون رحم کرد و از این مهلکه نجات پیدا کردیم؛ از اتاق بیرون رفتیم بالا فاصله عمو اومد پیشمون و گفت:

– چیشد؟

با خنده گفتم:

– هیچ باو حله بریم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان با آرنج ضربه ای بهم زد و زیر لب گفت:

– باز تو زدی خط لاتی؟

و به عمو لبخند زد:

– سوء تفاهم بود عمو جان بریم خونه توضیح میدم.

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

– بله همین. هههه.

عمو بدون لبخند سری تگون داد و گفت:

– باشه بریم.

باهم به سمت ماشین راه افتادیم، حس خوبی به این رفتارات عمو نداشتم وضعیت خوبی نبود.

نویان راننده نشست و به سمت خونه رفتیم، دم در خونه که رسیدیم ماشین ایستاد دستمو گذاشتم روی دستگیر در تا پیاده شم دیدم کسی از جاش جم نخورد، عمو با اخم گفت:

– نیاز جان شما برو من و نویان یه جایی باهم کار داریم.

نویان خیلی جدی به روبرو نگاه کرد و عکس العملی نشون نداد، پیش خودم گفتم حالا یکبار این عکس العمل نشون نمیده من باید یه خودی

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نشون بدم، یه دور آب دهنمو قورت دادم و با بغض به بیرون نگاه کردم  
و با صدای لرزون گفتم:

عمو، خواهش میکنم نویانو سرزنش نکنید، اون همیشه برای من مثله  
کوه بوده و هست، یه مرد واقعی... من الان دارم باهاش زندگی میکنم،  
این ساعت، این لحظه، این ثانیه، به این که گذشته چی شده کاری  
ندارم، پس کاری نکنید عشقم پیش چشمم شرمنده شه.

نویان سرشو به سمتم چرخوند و با چشای درشت شده از تعجب بهم  
نگاه کرد، اشک فرضیه زیر چشمامو پاک کردم و با ابرو بهش اشاره  
کردم عمو داره نگات میکنه، زیر چشمی به عمو نگاه کرد و سریع صاف  
نشست.

لبخند موزیانه ای زد و خوا ستم از ما شین پیاده شم که عمو با تبسم  
سری تگون داد و گفت:

نویان توهم برو.

نویان که هنوز تو شوک بود گفت:

کارم نداشتید مگه؟

عمو با همون تبسم گفت:

مگه با حرفایی که نیاز بانو گفت چیز دیگه ای هم میمونه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مکثی کرد و گفت:

پس ماشینو پارک کنم بعد...

عمو میون حرفش اومد و گفت:

شما برو مراقب نیاز باش من ماشینو لازم دارم.

قبول کرد و از ماشین پیاده شدیم، منتظر موندیم عمو پشت فرمون نشست و رفت، دوتایی به ماشین درحال رفتن نگاه کردیم؛ نوین دستشو تو جیبش گذاشت و گفت:

یه ورکشاپ بازیگری بزار بنظرم داری حیف میشی.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

دیگه چیکار کنم، من جون فدایی میکنم حیف میشم تا تو حیف نشی.

بهم نگاه کرد و با خنده گفت:

ا نه بابا خوشم اومد از این حرفام بلدی؟

منم نگاهمو از جاده گرفتم و به صورتش دادم و گفتم:

نه پس خودت بلدی، اصلا هنر اصلی جناب عالی میدونی چیه؟ هی

گند بزنی من ماست مالی کنم.

بی حوصله به ساعتش نگاه کرد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– چقدر حرف رایگان میزنی نیاز جای این حرفا یکم کار مفید انجام بده  
برای خودت می‌گم.

الکی سرمو تکون دادم و گفتم:

– آها، بله، بله.

به سمت در رفت و گفت:

– خوب شد پیچوندیش حوصله نصیحت و سوال پیچ کردناشو نداشتم.  
سریع گفتم:

– سوال پیچ چیه؟ الان کنجکاو نیستی ببینی میخواست چی بگه؟

131

جوابمو نداد، اومد که بره یهو ناخودآگاه مچشو گرفتم و گفتم:

– وایستا دارم حرف میزنم.

ابروهاش بالا رفت و عقب گرد کرد و به دستم نگاه کرد، سریع دستمو  
کشیدم و خودمو زدم به اون راه، با خنده گفتم:

– چیشده؟ زود بگو خسته ام میخوام برم.

به خودم مسلط شدم و گفتم:

– اون دختر سرتا پا عملی دوست دختر قبلیت.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نگاهش جدی شد و گفت:

– خوب؟

– سانیا اون فیلم شو که داشت راجب تو حرف می‌زد به عمو و مهرانه نشون داد، عمو هم برای همین می‌خواست باهات حرف بزنه که من جلوش نقش بازی کردم و گفتم بخشیدمت و از این حرفا.

گیج شده اخمی کرد گفت:

– چطوری؟ الان لو رفتم یعنی؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

– دارم میگم که نذاشتم، گفتم این موضوعو نویان بهم گفته بود و فلان.

– شک نکردن؟

با خنده گفتم:

– نه اتفاقا مهرانه بغلم کرد گفت من فرشته ام.

نفسشو فوت کرد و گفت:

– خطر از بیخ گو شم گذشته پس، باید بیشتر مراقب باشیم حواس  
شدن صد در صد.

بدون مقدمه پرسیدم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_سانیا تورو دوست داره؟

صورتشو جمع کرد و گفت:

\_من چه میدونم؛ تو الان به صورت رندم از هر دختری بپرسی عاشق منه، منکه نمیتونم سرشماری کنم.

صدامو کشیدم و گفتم:

\_نه بابا.

با دستش به سمت خونه هدایتم کرد و گفت:

\_والا، خلاصه گفتم که یه وقت عاشق من نشی.

با خنده به صورت جدی و لحن شوخش نگاه کردم و آروم گفتم:

\_کثافت اعتماد به نفس.

بهم چپ، چپ نگاه کرد و با همون لحن شوخ گفت:

\_بی تربیت.

خندیدم و درو باز کردم و رفتم تو که سانیا رو با چهره نگران جلوی در دیدم، سلامی کردم و جلوتر رفتم، جوابمو نداد، نویان متوجه حضور سانیا شد و به حالت جدی برگشت و سلام آرومی کرد، سانیا نزدیک نویان که عقب تر از من ایستاده بود رفت گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چرا تلفنتو جواب نمیدی؟ دلم هزار راه رفت

132

نویان که مشغول در آوردن کفشاش بود گفت:

خاموش بود گوشیم، چیز مهمی نبود که نگران شی.

سانیا نزدیک تر شد و گفت:

حالت خوبه؟

خواست دستشو بزاره روی صورت نویان که یهو رگ غیرتم زد بالا، اخم کردم و با صدای بلند گفتم:

سانیا خانم، یکبار زنگ میزدی به من خودم جوابتو میدادم لازم نبود نگران شی.

سانیا دستشو عقب کشید و با حیرت بهم نگاه کرد، نویان هم که حس می کردم از غیرت من کیفور شده بهم اشاره کرد و خطاب به سانیا گفت:

آفرین بهترین راه ، پس از این به بعد به نیاز زنگ بزن چون گوشه من اکثر مواقع خاموشه.

با لبخند حرصی ابرویی برای سانیا به نشونه "حالا خوب خوردی؟" بالا انداختم و رفتم بالا و نویان هم پشت سرم اومد، با نگاه موزیانه ای زیر چشمی بهم نگاه کرد، کلافه توی اتاق راه رفتم و گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دختره بیش‌عور انگار نه انگار به نام و ننگی دنیا تو مثلاً شوهرمی! کم  
مونده بیاد ماچت کنه، اصلاً بزار برم پایین دو سه تا بارش کنم.

نویان خندید و گفت:

حالا بی خیال اون یه شکری خورد.

غلط کرده

حرص خوردم و روی تخت نشستم و به نقطه ای خیره شدم، درسته که  
منو نویان زن و شوهر واقعی نبودیم ولی رفتار سانیا دقیقاً مثال اون  
داستانه است که به خواهر طرف فوش میدن میره باهاشون دعوا،  
بهش میگن تو خواهر نداری که، میگه من میدونم خواهر ندارم اونا که  
نمیدونن! الانم همینه من میدونم نویان شوهر واقعی نیست بقیه که  
نمیدونن.

بلند شدم و به سمت در خروجی اتاق رفتم، نویان حوله شو از توی کمد  
برداشت و گفت:

چند روزه عمو اینا اینجان باید بریم یه طرفی گردش و مسافرت  
بهشون خوش بگذره.

لابد شمال!

متفکر گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_اوهوم، شاید!... حالا برم حموم برگردم تصمیم میگیریم.

کیفمو از روی تخت برداشتم و تو دلم گفتم "چه خوب که این مسائل باعث شد نویان یادش بره امروز چه بلاهایی سرش اوردم"، سریع گفتم: \_باشه، پس منم میرم اتاق خودم فعلا.

133

از اتاق بیرون اومدم و به ساعت که دو رو نشون میداد نگاه کردم، گرسنه بودما این عفتم نمیدونم چرا برای ناهار صدامون نمیزد؟ لبه سمو عوض کردم و آبی هم به دستو صورتم زدم، یکم آرایش کردم، موهام که حالا کمی میشد با کش جمعشون کردو هم از پشت بستم، چشمم خورد به ناخونام! کمی بلند شده بود و از پایین پیدا بود! چقدر مزخرف واقعا، یعنی من باید هی برم اینو درست کنم؟ کی به زندگیم برسم؟ نخواستیم اصلا.

بلند شدم و درو باز کردم رفتم بیرون، عفت با عجله از پله ها بالا اومد و گفت:

\_عه اومدید خانم، بیاید ناهار سرد شد.

\_نویانو صدا کردی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خواست جواب بده که در اتاق باز شد و نویان در حالی که داشت بند ساعتش می بست گفت:

بله، اومدم.

ناخودآگاه لبخندی زدم و نگاهش کردم ساعتشو دور مچش بست و جواب لبخندمو با لبخند داد و گفت:

بریم.

رفتیم پایین سر میز نهار، با دیدن قیافه توهم رفته سانیا و بقیه انگار انرژی منفی کل وجودمو پر کرد، نویان ولی خیلی معمولی سلام کرد و صندلی رو برای من عقب کشید؛ تشکر کردم و نشستم و خودشم کنارم نشست، توی سکوت مشغول خوردن غذا شدیم، سانیا به کنایه گفت:

چقدر بارداری شیرینی داری نیاز، بوی غذا اذیتت نمیکنه؟

درحالی که دو لופی داشتم برنج و مرغ میخوردم گیج شده گفتم:

هان؟

یهو نویان مهربون به قیافه ام نگاه کرد و با خنده گفت:

بمیرم برات، هیچی غذا تو بخور.

با این حرف نویان قند تو دلم آب شد، لنتی خیلی واقعی گفت، همونطور که دهنم پر بود لبخندی بهش زدم و سعی کردم احساساتمو کنترل کنم،

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم، نویان هم به نگاه مهربونش ادامه داد، یهو زن عمو همونطور که کمی اونطرف تر نشسته بود و داشت قهوه می خورد گفت:

– همین اول که طفلکی نمیخواد به بو ح ساس بشه بعدم هرکسی یه جوریه تو این دوران.

نویان انگاری به خودش اومد و جدی شد و مشغول خوردن ادامه گذاش شد، عمو همچنان ساکت بود و چیزی نمی گفت، غذا تموم شد و عفت مشغول جمع کردن سفره شد، نویان بی مقدمه گفت:

– با یه مسافرت چطورید؟

عمو به حرف اومد و گفت:

– آخ گفتمی نویان منکه موافق سرسختم بقیه رو نمیدونم.

مهرانه شونه ای بالا انداخت و گفت:

– عالی، فقط کجا؟

وای خدای من چقدر اینا پایه بودن!

سانیا با هیجان گفت:

– بریم شمال.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سریع گفتم:

\_شمال که خیلی تکراریه، بنظر من بریم شیراز، تا به حال نرفتم اما فکر می کنم جای باحالی باشه.

البته شایان به ذکره که بگم من خبر مرگم شمالم نرفتم، کلا هیچ جا نرفتم فقط خواستم که یه زری زده باشم.

134

عمو گفت:

\_آره شیراز خیلی شهر قشنگیه موافقید؟

بله...و اینگونه شد که برای اولین بار تو کل تاریخ زندگیم یکی حرف منو پشم خودش حساب کرد و الکی الکی عازم شیراز شدیم... جلال خالق.

\*\*\*\*\*

\_نیاز من رفتما، خدافظ.

با اخم مانتوی جلو باز لیمویی که نویان اون روز برام یادگاری خریده بود پوشیدم و مثله خودش داد زدم:

\_باو صبر کن دیگه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بعدم با ریمل ابرو، ابرو هامو به سمت بالا مرتب کردم و نگاهی به آرایشم انداختم، میتونم بگم بیشترین آرایشی بود که تا حالا روی صورتم انجام داده بودم، یه لاک لیمویی هم به ناخونام زدم، متاسفانه وقت نکرده بودیم برم بکنمشون اعصاب خوردکن های مزاحمو... اما چه میشه کرد، باید باهاش ساخت دیگه، البته بماند که مهرانه و سانیا رفتن آرایشگاه خوشگل کنون و بعدشم خرید و منو به بهونه اینکه مواد سالن برام بده نبردن!

این داستان بارداری هم عجب چیز قوز بالا قوزی شد!  
نویان بلند تر گفت:

\_نیاز بای بای.

کفشای اسپورت سفیدمو برداشتم و به سمت در حرکت کردم و با حرص بازش کردم و رو به نویان که چمدون دستش بود و داشت با خنده به حرص خوردنم نگاه می کرد گفتم:

\_با همین کفشام بزنم...

یهو با نگاه کردن دقیق به صورتم خنده از چهرش محو شد، حرفم نصفه موند و گفتم:

\_چیه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به ساعتش نگاه کرد و با اخم گفت:

–هیچی تموم شد؟ بریم؟

دسته چمدون صورتیمو کشیدمش جلوتر و با لبخند پر ذوقی گفتم:

–بریم.

به چمدونم نگاه کرد و بی حوصله لبخند زد و گفت:

–بده من بیارم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

–نه زحمتت همیشه خودم میارم بریم.

چیزی نگفت و رفتیم پایین، سانیا هم که همین حالا تیپ اونور آبی زده بود برای ما، کم مونده بود همون کت مشکی کوتاهم نپوشه دیگه، موهاشو کج ریخته بود یه سمت و شال حریر نازکی هم دور گردنش افتاده بود فکر کنم قرار بوده رو سرش باشه!

عمو هم که یه پیراهن سفید رنگ با شلوار جین آبی پوشیده بود نویان به اطراف نگاه کرد و گفت:

–مهرانه جون کجاست؟

مهرانه از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

من اینجام عزیزم.

خداروشکر مهرانه تیپ معقولی داشت پیراهن زرشکی و روسری مشکی پوشیده بود، کلا خیلی تو چشم نبود اما خیلی شیک بود از حق نگذریم!

135

بیرون رفتیم و نویان یکی یکی چمدونارو توی صندوق عقب گذاشت، نگاهی به تیپ نویان انداختم و اخمی کردم، جدیداً خیلی روش غیرتی میشدم، همه چی برعکس شده واقعا جای اینکه اون رو

من غیرت داشته باشه من دارم رگ میترکونم!

کفشای اسپورت مشکی و یه بلوز آستین کوتاه طوسی که عضلات بازوهاشو نمایش میداد به همراه شلوار مشکی زاپدار پوشید بود، یه تغییراتی هم تو موهاش میدیدم فکر کنم دور موهاشو کوتاه تر کرده بود، اما ساختار همون قبلیه بود! اهم... خوب به ته ریششم دست نزده بود، لام صب تمام ملاک هایی که یه دختر از شور آینده اش میخواست تو تیپش حفظ کرده بود، عینک دودی شو روی چشمش گذاشت و بهم نگاه کرد، خودمو زدم به اون راهو سوار ماشین شدم، چند دقیقه ای توی ماشین بودیم و در نهایت رسیدیم به استرس آورترین جای ممکن، فرودگاه!



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چقدر به این نویان گفتم بلیط قطار بگیر اما به حرفم گوش نداد، روی صندلی نشستیم و منتظر اعلام حرکت پروازمون شدیم، از شدت استرس دستام یخ زده بود، فکر کن چند تن وزن رو هوا معلقه به کنار؛ چندین نفرم تو اون چند تن وزن نشستن بکنار، بعد توهم میون اون چند نفری باشی که توی اون چند تن وزن نشستن! و اون هواپیما سقوط نکنه اصلا محاله.

– رنگت پریده چیزی نیست که، یک ساعت پروازه چشم بهم بزنی تموم میشه نترس.

بهش نگاه کردم و با استرس گفتم:

– شینیم بینیم بابا، اصلا خیلی بیجا کردی منو آوردی اینجا قرارمون چند وقت پیچوندن بقیه بود برای یه رضایت و گناه نکرده تا آخر عمر که نمیخوام کلفتیتو بکنم، اگه آخرش من سر این کارای تو نمردم، خودایا خودت کمک کن.

به اطراف نگاه کرد و آرام گفت:

– نگران نباش بخوایم بمیریم باهم از هستی ساقط میشیم.

چشمامو بستم و دست به دامن اعتقاداتم شدم:

– خدایا شرمنده من وقتی کارم لنگه میام پشت ، همین بار هم هوای منو داشته باش قول میدم دختر خوبی باشم، به جون همین نویان.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان با خنده دستشو روی چشماش گذاشت و گفت:

– حالت بده ها، چیزی نمیخوای بگیرم برات؟

از حالت صاف نشستن یهو قوز کردم و با ناراحتی گفتم:

– چرا، شکلات فراوان.

بلند شد و گفت:

– عاشق این اخلاقم که دست رد به سینه آدم نمیزنی.

با استرس بلند شدم و لبخند الکی به بقیه زدم و زیر لب جواب دادم:

– خربزه خوردی پای لرزشم باس بشینی.

جلوتر از من حرکت کرد و گفت:

– چقدر غر میزنی بیا بریم.

136

به سمت مغازه حرکت کردیم و رفتیم داخل، جلوی قفسه خوراکی ها

حرکت کردم و مشغول برداشتن تیتاپ و شکلات و اینجور شدم.

– اینو میخوام، اینم میخوام... عه از اینا هم میخوام، لیموشو میخوام

هلوشم میخوام وای همشو میخوام.

نویان همونطور که دست به سینه مشغول تماشای من بود گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_اضافه بار نخوره بهمون.

یه بسته آدامس خرسی برداشتم و توی بغلم گرفتم و با عشق گفتم:

\_عسیسم من هیچ وقت تورو از سبد خریدم کم نمیکنم.

زیر چشمی به نویان نگاه کردم ببینم عکس العملش چیه که خدارو شکر عکس العملی نداشت، چون خالی بستم اصلا من سبد خرید نداشتم! میرفتم یدونه آدامس خرسی میخریدم میومدم بیرون خلاص.

خریدارو حساب کرد و اومدیم بیرون یدونه شکلات برداشتم و تیکه کردم و خوردم، چشمامو بستم و با لذت جویدمش، زندگی یعنی این بخدا هی شکلات بخوری هی زندگی کنی، رو به نویان که نایلون خوراکی دستش بود و بهم نگاه می کرد گفتم:

\_شوکول میخوری؟

سرشو به معنی منفی تکون داد، یه چشممو بستم و با خنده گفتم:

\_حالا بیا اینو از دست من بخور.

گوشیشو از جیبش در آورد و به صفحه اش نگاه کرد و زیر لب گفت:

\_ممنون نمیخوام.

با شیطنت شکلاتو نزدیک دهنش بردم سرشو عقب کشید و با خنده ازم گرفتش و دوباره به گوشیش نگاه کرد، زیر چشمی و با اخم به گوشیش

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نگاه کردم، معلوم نیست اون تو چی هست سرش تو گوشیه، نکنه یکی از مخاطباش از زیر دستم در رفته بلاک نکردم، تو همین فکر بودم که رسیدیم پیش بقیه، تا اومدم بشینم شماره پروازمون از بلندگو اعلام شد، مهرانه خندید و گفت:

\_اولین پروازم تو ایران که بدون تاخیره، من به این خرافات اعتقاد ندارم ولی این از پا قدم خوب نیاز جونه.

همونطور که سرم تو لاک خودم بود داشتم شکلات میخوردم یهو با شنیدن اسمم گفتم:

\_هوم؟

نگاه نویانو که دیدم سریع گفتم:

\_آها، بله، بله صد در صد حق با شماست.

همه سکوت کردن؛ زیر چ شمی به نویان نگاه کردم یهو مثله دیوونه ها زد زیر خنده، بقیه هم با خنده اش خندیدن، نویان همونطور که زار میزد داره به زور میخنده گفت:

\_اصلا دقت کردید؟ چقدر جدی شوخی میکنه.

عمو خندید و گفت:

\_بریم که پروازو اعلام کردن.

نویان بازومو گرفت و کمک کرد بشینم و گفت:

– تابلو بازی در نیار دیگه، آدم رو پله های هواپیما که حالش بد نمیشه.

با حال بدی گفتم:

– حرف نزن ، حرف میزنی حالت تهوعم بیشتر میشه.

نفس حرصی کشید و گفت:

– خدایا، دیوونه شدم.

عمو و مهرانه که پشت سر ما نشسته بودن با نگرانی حالمو از نویان پرسیدن، مهرانه نگاهی به من که چشمامو بسته بودم و سرمو به پشتی صندلی تکیه داده بودم انداخت و گفت:

– عزیزم، نکنه فوبیا داره؟

نویان با صدای دستپاچه ای گفت:

– فوبیا، نه بابا از دو سه سالگی یه پاش اینجا بوده یه پاش سیدنی با اتوبوس که نمیشه.

و آهسته ادامه داد:

– عوارض بارداریه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یهو در همون حالت چشمامو باز کردم و بهش بد نگاه کردم، صداشو صاف کرد و صاف نشست سر جاش، مهماندار هواپیما در حال تو ضیح دادن و ادا در آوردن بود که دستمو گذاشتم رو دهنم و گفتم:  
\_دارم بالا میارم.

نویان با عجله پاکتی جلوی صورتم گرفت، صاف نشستم و گفتم:  
\_نه ، نه رفت بالا.

چندبار پلک زد و بعد در همون حالت پوکر فیس به صندلی تکیه زد.  
\_خوب چیه رفت بالا دیگه.

پیشونیشو خاروند و کمک کرد کمر بندو ببندم و گفتم:

\_ببین الان هواپیما تیک آف میکنه، تو سعی کن چ شاتو ببندی؛ ا صلا بیا آهنگ گوش بده تا حواست پرت شه.

هدفون مشکی که دور گردنش بود برداشت و گذاشت روی گوشام صافتر نشستم و بدون حرکت بهش نگاه کردم، با خنده بهم نگاه کرد و با گو شیش یه کاری کرد که صدای آهنگ توی هدفون پیچید، لبخندی زدم و گفتم:

\_ایول.

سرشو تگون داد و چیزی گفت، نشنیدم چی میگه و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

— نمی‌فهمم چی میگی، ولی این خیلی باحاله.

قیافه اش دستپاچه شد و بهم اشاره کرد ساکت باشم.

— چته؟ بلند بگو بشنوم.

با حرص هدفونو از روی گوشم برداشت و گفت:

— دارم میگم داد نزن میفهمم چی میگی.

خواستم جوابشو بدم که یهو هواپیما تکون خورد، دستامو گذاشتم دو طرف صورتم و گفتم:

— یاا ابله—

که یهو دستشو گذاشت رو دهنمو سرشو آورد پایین و گفت:

— نیاز تورو خدا آرام باش بابا بیچاره ام کردی، اینا نباید بفهمن تو تاحالا هواپیما سوار نشدی.

دوست داشتم بلند بزخم زیر گریه، چه غلطی از من بود که خودمو قاطی ماجرا کردم.

— دستمو برمیدارم کولی بازی درنیا ریا باشه؟

با اخم بهش نگاه کردم و اونم دستشو عقب کشید، خواستم جدی جدی بزخم زیر گریه که سریع دستشو گذاشت رو دستم و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_دست منو بگیر هر وقت ترسیدی فشار بده از استرست کم شه خوب؟  
سرمو به معنی باشه کج کردم، این منطقی تر بود، بعدشم لبخندی به  
روم زد و گفت:

\_نگاه قیافه اشو، چی از این زندگی دیدی که اینقدر زنده موندن برات  
مهمه؟

یهو رفتم تو فکر، راست می گفت، من از این زندگی چی میخواستم که  
ادامه دادنش انقدر برام مهم بود...

تو همین فکر بودم که یهو هواپیما تگون بدی خورد، اینبار حتی خود  
نویان هم جا خورد! این یعنی الان دیگه واقعا باید ترسید.

138

دستیه چمدونمو گرفتم و خداروشکر کردم که سالم هواپیما مون  
نشست، واقعا حاضر بودم بمیرم ولی دیگه پروازو تجربه نکنم، مسیر  
حرکتمون جای شلوغی بود یه عالمه مسافر و ماشینای مسافرکش و ون  
های زرد رنگ که مشغول رفت و آمد بودن، به نویان که عصبی داشت  
دستشو با درد تو هوا تگون میداد نگاه کردم و گفتم:

\_خوب خودت گفتی ترسیدی دستمو فشار بده.

به عمو اینا که پشت سرم میومدن نگاه کرد و حرصی گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– من چه میدوز ستم عدل همین حالا میفتیم و سطر چاله هوایی، ا صلا  
اونا بدرک گفتم دستمو فشار بده چرا گاز گرفتی؟  
اخم کردم و گفتم:  
– استرس داشتم خوب.

دستشو فوت کرد و با صورت جمع شده گفت:  
– دهننت گل باران که دهن منو توی تمام موارد سرویس کردی تو، با  
بقیه بیا گم نشی من برم ماشین بگیرم.

ازم جلو زد و منم حق به جانب عقب تر از بقیه حرکت کردم، داشتم  
راهمو ادامه میدادم که چرخ چمدونم به یه چیزی گیر کرد، حوصله  
علاف شدن نداشتم محکم کشیدم که یهو نمیدونم چیشد چرخش کنده  
شد پرت شد اونطرف!

جونم ضربه دست یعنی!

رفتم چرخ شو برداشتم مایو سانه بهش خیره شدم، با چشم به دنبال  
بقیه که جلوتر از من رفته بودن و انگاری یادشون رفته بود منی هم  
هست گشتم؛ نبودن! باید میرفتم دنبالشون خم شدم و دستگیره  
چمدونو گرفتم و روی زمین کشیدمش که دیدم صدای گوش خراشی از  
خودش تولید میکنه، ترجیح دادم برش دارم و با خودم ببرم، بلندش  
کردم و مثله پنگوئن راه افتادم، یهو یه صدایی از پشت سر گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_ببخشید خانم.

کنجکاو از شنیدن صاحب صدا که اینطوری با لهجه خارجی حرف می‌زد برگشتم تا ببینم با منه؟ که چشمم به جَوون کت و شلواری با قد بلند و موهای بور و چشای سبز خورد، چمدونو گذاشتم زمین و گفتم:

\_با منی؟

سرشو به معنی آره تکون داد و با همون لهجه گفت:

Sortie \_کجاست؟

صورتمو جمع کردم و گفتم:

\_سُقتی چیه دیگه؟

\_آمم، ببخشید خروجی منظورم بود.

به اطراف نگاه کردم و ناراحت از این که نمیتونم کمکش کنم گفتم:

\_راستش خودمم نمیدونم!

چیزی نگفت و منم با سختی چمدونو برداشتم و خواستم برم که گفت:

\_شما کمک لازم دارید؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

برعکس لهجه اش فارسی رو خوب حرف می‌زد و از نگاه‌شم معلوم بود همچین نا آشنا با رفتار و فرهنگ اینجایی نیست، خدا شاهد همه رو توی همین نگاه اول فهمیدم.

لبخندی زدم و گفتم:

– ممنون آقا، نه به کمک احتیاج ندارم.

139

یه ابروشو دقیقاً مثله نویان انداخت بالا و گفت:

– تعارف میکنی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– خودت چمدون داری؛ چطوری میخوای به من کمک کنی؟

لبخندی زد و گفت:

– تو اینو دستت بگیر من چمدونتو میارم.

دسته چمدونشو به سمتم گرفت و با یه حرکت چمدونمو زیر بغلش زد و راه افتاد، با خنده گفتم:

– دستگیره شو میتونی بگیری لازم نیس اینجوری برش داری.

مثله خودم خندید و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_اینجوری راحت تره.

در جواب سری تکون دادم و به سمتی که نویان رفت حرکت کردم ببینم پیداش میکنم یا نه.

نمیدونم چرا با دیدن چهره اش یاد سروش افتادم، یه شباهت‌هایی به اون داشت، آخ سروش چقدر آخرین دیدارمون تلخ بود ای کاش اونجوری نمیشد، چقدر جای سیلی که بهم زد تازه است، چقدر میسوزه...

یعنی امکان داره بازم ببینمش؟ باهاش چشم تو چشم شم؟ خدا اون روزو نیاره، دیگه حتی نمیخوام از فاصله صد کیلومتریش رد شم، نه برای کاری که کرد، برای خودش.

\_موبایلت زنگ میخوره، تا کی راه بریم میرسیم؟

یهو به خودم اومدم و بدون جواب دادن به سؤالش به گوشیم که شماره نویان روش خاموش روشن میشد نگاه کردم، ایستادم و جواب دادم و با شنیدن صدای عصبییش دلخور شده آدر سمو بهش دادم و اونم بهم گفت تکون نخورم تا پیدام کنه، همش بلد بود غرغر کنه، پسره بهم نگاه کرد و گفت:

\_ناراحت شدی؟

بیخیال گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_نه بابا، من پوستم کلفته.

\_Comment\_؟

بی حوصله گفتم:

\_بیخیال داداش.

در جواب خنده ای کرد، پرسیدم:

\_اسمت چیه؟

\_مایکل و تو؟

به نقطه ی نامعلومی خیره شدم و آهی کشیدم و گفتم:

\_نیاز.

اخمی کرد و گفت:

\_نیاز یعنی احتیاج، لازم.

مشغول بررسی چرخ چمدون که توی دستم بود شدم و گفتم:

\_اوهوم.

سرمو بالا گرفتم و دیدم نویان از میون جمعیت داره به سمتمون میاد،  
براش دست تکون دادم و با دیدنم اخمی کرد و نزدیک شد، جلو رفتم و  
تا خواستم حرف بزنم؛ عصبانی گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– کجایی تو؟ مگه نگفتم با بقیه بیا.

به چهره کلافه اش نگاه کردم و گفتم:

– یه لحظه حواسم پرت شد انگاری آب شدید رفتید تو زمین.

با عجله به ساعتش نگاه کرد و گفت:

– یه لحظه نباید چشم بردارم ازت بخدا، بیخیال زود باش بریم ما شین  
منتظ

یهو به دستام نگاه کرد و گفت:

– چمدونت کو؟ مال تو که این شکلی نبود؟

مایکل کنارم ایستاد و گفت:

– سلام.

با لبخند به مایکل اشاره کردم و گفتم:

– چمدون ایشونه، من چرخ چمدونم در رفت مایکل کمکم کرد تا اینجا  
بیارمش.

نویان بدون اینکه لبخندی بزنه سرشو تکون داد و گفت:

– آهان.

مایکل نزدیک نویان رفت و گفت:

\_سلام خوبید؟

140

نویان لبخند کاملاً مصنوعی زد و گفت:

\_سلام، ممنون بخاطر کمکت.

مایکل به من نگاه کرد و گفت:

\_خواهش میکنم، من مایکل هستم، از آشنایی با شما و نیاز زیبا و بانمک خوشحالم.

دستشو جلو برد، سریع و با ذوق رو به مایکل گفتم:

\_ایشونم نویان هستن.

نویان بهش دست داد و با همون لبخند مصنوعی گفت:

\_همسرش.

گو شه لبم به خنده کوچیکی بالا رفت و نویان چمدونو از مایکل گرفت و گفت:

\_لطف کردی.

خدا حافظی کردیم یکم ازش دور شدم برگشتم و

باهاش بای بای کردم؛ نویان عصبی گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– حواست به راه رفتنت باشه سکندری نخوری.

پشت چشمی براش نازک کردم و به راهم ادامه دادم، به عمو اینا که جلوی ون سبز رنگی منتظر ایستاده بودن نگاه کردم و خودمو به شون رسوندم، بعد از ابراز نگرانی اونا و کمی حرف؛ راننده قرار شد مارو برسونه هتل، همه سوار ون شدن و خواستیم بریم که یهو مایکلو دیدم که سر در گم اینطرف و اونطرف میرفت، از ماشین پریدم بیرون و بدو به سمتش رفتم و با خنده گفتم:

– مایکی، وایستا

تا منو دید ایستاد و گفت:

– مایکل هستم.

بیشتر خندیدم و گفتم:

– خوب حالا، چرا توهمی؟ گم شدی؟

آدرسی بهم نشون داد و گفت:

– باید برم اینجا.

متعجب گفتم:

– عه اینجا هتلیه که ما میخوایم بریم، بیا برسونیمت.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_مزاحم نیستم؟

اخم کردم و گفتم:

\_تعارف میکنیا، بیا بریم.

جلو رفتم و اونم پشت سرم اومد نوین که از نبود من توی ماشین با خبر شده بود با دیدنم شاکی گفت:

\_معلوم هست یهو کجا میذار میری؟

خواستم جواب بدم که مایکل جلو اومد و گفت:

\_خیلی متاسفم که معطل شدید.

و خیلی ریلکس به سمت ون رفت و نشست توی ماشین.

با خنده به نوین که داشت خودشو کنترل می‌کرد تا سرم داد نزنه نگاه کردم و گفتم:

\_یکم کاربرد تعارفو قشنگ بلد نیس.

نفس عمیقی کشید و با صدایی که سعی می‌کرد بلند نباشه گفت:

\_این اینجا چیکار میکنه نیاز؟

با لبخند گفتم:

\_هتلش با هتل ما یکیه گفتم بیاد دیگه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چیزی نگفت و بدون حرکت همونطور عصبی فقط بهم خیره شد.  
\_بابا بهم کمک کرد باید جبران میکردم دیگه.  
در همین حین عمو از ماشین پیاده شد و گفت:  
\_نویان این آقا؟  
سریع دوتا دستامو بردم بالا و با خنده گفتم:  
\_خودیه عمو.

141

عمو گیج شده به معنی تفهیم سری تکون داد و رفت، نویان همونطور  
دست به سینه بهم خیره بود، به آسمون نگاه کردم و پشت گردنمو  
خاروندم و گفتم:  
\_سوار نمیشی؟  
درو برام باز کرد و با سر بهم اشاره کرد بشینم ، با شیطنت گفتم:  
\_جون خودت اگه بزارم؛ اول تو.  
بدون اینکه بخنده گفت:  
\_بشین من خیالم راحت بشه تو یه جا نشستی.  
\_بد اخلاق.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

رفتم که بشینم یهو دیدم مایکل نشسته رو به روبه روی بقیه و داره خارجی حرف میزنه و سانیا با قیافه عاقل اندر سفیهی مشغول گوش دادن حرفاشه و با سر تایید میکنه، بقیه هم مشتاق بهش گوش میدن، مایکل متوجه حضور من شد و با همون لهجه غلیظش فارسی گفت:

\_نیاز اومدی.

با خنده گفتم:

\_آره.

خواستم برم صندلی کنارش که خالی بود بشینم یهو نویان بهم تنه زد و تلپی افتادم رو صندلی خالی کنار شیشه، برای اینکه کار خودشو قانع کنه به منکه متعجب داشتم نگاهش می کردم نگاهی انداخت و سرسری گفت:

\_ا..خوردم به تو! بسکه همیشه جلوی دست و پایی.

و ریلکس نشست کنارم و خیلی جدی مشغول چک کردن گوشیش شد، دیگه حرصمو با این کارش در آورد، با اخم بهش خیره شدم، زیر چشمی بهم نگاه کوتاهی انداخت و با چهره ای که معلوم بود خنده اش گرفته خودشو زد به اون راه و چیزی نگفت.

راننده مارو به مقصدمون که هتل شیک و قشنگی بود رسوند، نا گفته نماند تو کل مسیر مایکل با اون طرز حرف زدن بامزه اش برامون از

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

زیبایی های شیراز تعریف کرد و گفت تا به حال نیومده اما قبلش خیلی تحقیق کرده و مشـتاقه حتما جاهای مختلفو ببینه، یکی یکی پیاده شدیم و وارد هتل شدیم، عمو و مهرانه کارت شنا سایی ها شونو دادن نویان و رفتن نشستن اونطرف تر، خانمی که پشت پیشخون بود با ژست و پرستیژ خاصی پیچی به گردنش داد و گفت:

–سلام به هتل پنج ستاره ما خوش اومدید، در خدمتون هستم.

نویان تشکر کرد و خواست حرف بزنه که خانمه به نویان و سانیا اشاره کرد و گفت:

–به شما و همسرتون یکی از پرفکت ترین اتاقای این هتل تعلق میگیره تا از لحظاتتون در این جا لذت ببرید.

سانیا با ذوقی که سعی می کرد پنهانش کنه به اطراف نگاه کرد، نویان ابروهایش بالا رفت و گفت:

–ن

که خانمه حرفشو قطع کرد و با همون ژست همه چی دونش به منو مایکل نگاه کرد و تند تند مشغول بلغور کردن چیزای خارجکی شد و ادامه داد:

–برای شما زوج جوان هم یه اتاق نامبروان در نظر گرفتیم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مایکل متعجب گفت:

— کُما؟ (چی؟)

نویان صبرش تموم شد و گفت:

— نخیر خانم اینطوری نیست.

142

خانمه اومد دوباره وسط حرفش بپره که نویان عصبانی به من اشاره کرد و گفت:

— ایشون همسر منه، بقیه هم همراه مان، جز اون آقا.

خانمه سریع معذرت خواهی کرد و کارت شنا سایی هارو گرفت و کارت هایی بهمون داد، مایکل به شماره اتاقش نگاهی انداخت و گفت:

— اتاق من هم رو به روی اتاق شماست.

نویان اخم کرد و با چشم بهم اشاره کرد جلو برم، به سمت آسانسور رفتم و کلید طبقه سومو زدم و سوار شدیم همه سکوت کرده بودیم و موسیقی آسانسور پخش می شد، به نیم رخ عصبانی نویان که مقابلم ایستاده بود نگاه کردم و آروم گفتم:

— چرا انقدر عصبانی؟ غیرتی شدی کلک؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با همون اخم نگاهی بهم انداخت و به پیشونیش اشاره کرد و گفت:  
\_هه، نخیر سرم درد میکنه یکم.

آسانسور ایستاد پیاده شدیم بقیه به سمت اتاقشون رفتن، دنبال نویان  
رفتم و با شیطنت گفتم:  
\_باشه.

یهو صدای مایکل از پشت سرم اومد که گفت:  
\_نیاز میای به لحظه؟

نویان به بی تفاوت ترین حالت ممکن وارد اتاق شد و منم رفتم پیش  
مایکل، فکر کنم ضایع شدم چون ظاهرا معاشرت منو مایکل کتفشم  
نیس! مایکل سریع گفت:  
\_نه نه درست شد ممنون.

خواستم راهمو کج کنم که برم یهو برگشتم و کنجکاوانه پرسیدم:  
\_مایکی تو کجایی هستی؟

بهم نگاه کرد و گفت:

\_فرانسه چطور؟

سری تکون دادم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–هیچی، فعلا.

رفتم توی اتاق و دیدم نوین روی تخت دراز کشیده، چون ساعدشو روی پیشونیش گذاشته بود نمیدونستم خوابه یا بیدار، بیخیال کنجکاوی شدم و روی کاناپه که کمی اونطورف تر بود نشستم و به پرده های کرم قهوه ای و کاغذ دیواری های دیوار که گل های درشت با رنگ طلایی داشت نگاه کردم و ته دلم قیلی ویلی رفت، خیلی از حس و حال اینجا خوشم میومد، خوابم نمیومد برای همین ترجیح دادم بی سر و صدا همونجا بشینم و فقط به اطراف نگاه کنم.

بعد استراحت نسبتا کوتاهی که داشتیم قرار شد بریم و از آثار تاریخی شیراز دیدن کنیم، سانیا که خیلی شیفته مایکل شده بود بهش پیشنهاد کرد با ما بیاد و بریم شیراز گردی، اونم که ما شالا اصلا اهل تعارف نبود قبول کرد و راهی شدیم، اول رفتیم تخت جمشید، بعد از خرید بلیط و ورودمون به تخت جمشید با چشمای درشت شده گفتم:

–خودایا باورم نمیشه با تصورات من زمین تا آسمون فرق داره، من همیشه فکر میکردم یه تخته که یه آدم جمشید نامی کنارش ایستاده بهش میگن تخت جمشید.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان انگشتشو به معنی سکوت جلوی صورتش گرفت و دست به سینه مشغول تماشا شد، عمو کلاه لبه دارشو روی سرش جابه جا کرد و گفت: تخت جمشید مجموعه تاریخی و اثر هنری نیاکان ماست، هویت اینه، چیزی که باید بهش افتخار کنیم اینه، زیبایی و غرور آریایی اینه.

همه با جدیت به توصیفات عمو گوش می‌دادیم، مایکل گفت:

—میدونستید ساخت تخت جمشید حدود صد و بیست سال طول کشیده؟

متعجب تر از قبل گفتم:

—حاجی پ—... اهم، برگام، جدی؟

مهرانه حرف مایکلو تایید کرد که گفت:

—با وجود این همه سال و بلایی که اسکندر سر اینجا آورد واقعا اینکه هنوز پابرجاست شاهکار معماری رو نشون میده.

کنجکاو پرسیدم:

—اسکندر؟ چیکار کرد مگه؟

سانیا دستشو توی هوا تکون داد و گفت:

—سوزوند.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چشامو درشت کردم و گفتم:

– پدرسگ، غلط کرد سوزوند کسی جلوشو نگرفت؟ ای بابا چه آدمای بی ناموسی پیدا میشن.

نویان از شیوه ماست مالی وارد شد و گفت:

– عزیزم آروم باش این قضیه برای خیلی سال پیشه.

و با چشم و ابرو تاکید کرد زبون به دهن بگیرم، یکمی از بار عصبانیتم کم شد، بقیه جاهای تخت جمشیدو دیدیم و بعدش مایکل با ذوق گفت:

– بریم پاسارگاد.

مهرانه خندید و گفت:

– ظاهرا، مایکل از همه ما بهتر میشناسه اینجارو.

اونجا هم رفتیم و آرامگاه کورو شو دیدیم و از مغازه هایی که سوغاتی و چیزای دست ساز باحال می فروختن یکم خرید کردیم، هوا تاریک شد و راننده مارو به سفره خونه ای همون حوالی برد و دلی از عزا در آوردیم، انقدر غذای رنگ و وارنگ جلوم بود نمی دونستم چی بخورم، سانیا و مهرانه چند قاشق بیشتر نخوردن و به بهونه رژیم بودن عقب نشینی کردن، در حالی که به محترم ترین و در عین حال تندترین شکل مشغول

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

جویدن کلم پلو بودم یه چشمم به گوهر پلو مقابلم بود و چشم دیگه ام به دو پیاز آلو جلو دست نویان بود، گروه موسیقی اونجا مشغول دف زدن و نوازندگی بودن و منم از فرصت استفاده می‌کردم و تند تند می‌خوردم با این حال یه عالمه غذا اضافه اومد، نویان با خنده به منکه داشتم غذا می‌خوردم نگاه کرد و چیزی نگفت.

144

صاف نشستم و گفتم:

– چقدر خوشمزه بود، ولی دارم می‌ترکم، حال کردی یه جوری نامحسوس هرچی دم دست بود خوردم کسی نفهمید؟

– یعنی می‌خواهی بگی سنگینی نگاه زن عمو و سانیا رو احساس نکردی؟!

چشام درشت شد و گفتم:

– چرا نگفتی پس؟! وای!

با همون لبخند گفت:

– یه جوری غذا می‌خوری آدم دلش نمیاد مزاحم بشه.

سرمو با خجالت نامحسوسی پایین انداختم، یه کاره بگو مثله گشنه ها غذا می‌خوری دیگه، کارد بخوره تو شیکم که همیشه گشنه ام.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

او نه با با نمردیم و خجالتتم دیدیم، بیخیال با با الکی مثلا بخاطر شرایط خیلی غذا باید بخوری.

کدوم شرایط؟

به بقیه نگاه کرد و سر شو نزدیک صورتم آورد و با شیطنت بهم اشاره کرد و گفت:

فندق بابا دیگه.

چشامو براش درشت کردم و گفتم:

چشاتو جمع کن بابا، بچه پررو.

نتونست جلو خنده شو بگیره و بلند بلند خندید، عمو و بقیه هم با دیدن خنده ما لبخند زدن و بعد چند دقیقه ای حرف زدن از اونجا بیرون اومدیم و به قصد رفتن به آرامگاه سعدی راهی شدیم، فضای شاعرانه ای بود، دور آرامگاه سعدی حلقه زدیم و چشامونو بستیم و به صدای مردی که اونجا یکی از شعرای سعدی رو با آواز میخوند گوش کردیم:

"عشق ورزیدم و عqlم به ملامت برخاست

کان که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست

هر که با شاهد گلروی به خلوت بنشست

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نتواند ز سر راه ملامت برخاست

که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق

که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست

عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح

نام مستوری و ناموس کرامت برخاست"

صدای آواز مرد که تموم شد چشامو باز کردم و به بقیه که توی فکر بودن و به زمین خیره شده بودن نگاه کردم، فکر کنم اونا هم مثله من غرق این حال و هوای شاعرانه اینجا شده بودن، عمو جلوتر از همه حرکت کرد و با لبخند به زن عمو مهرانه اشاره کرد و گفت:

– گفتیم عشق را به صبوری دوا کنیم

هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است.

مهرانه هم با چهره مهربونی به عمو نگاه کرد و باهم قدم زنان از ما دور شدن، عمو مرد خوش اخلاقی بود و معلوم بود خیلی مهرانه رو دست داره، خوش به حالشون که تو این سن انقدر باهم خوشن.

متوجه سانیا شدم که کنار نویان ایستاده بود و داشت باهاش حرف میزد، سریع رفتم پیشش و کنار نویان ایستادم تا ببینم پرو خانم

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دوباره داره چی به نویان میگه، با اومدن من حرفشو قطع کرد و با لبخند به نویان که توی فکر فرو رفته بود گفت:

145

ـ مثله اینکه ظاهرا همیشه دو دقیقه باهات خصوصی حرف زد، من میرم پیش بقیه، ضرر که نداره به پیشنهادم فکر کن.

سوالی به نویان که می شد با وجود عینک روی چشمش تشخیص داد اخم کرده و تو فکره نگاه کردم و گفتم:

ـ چی گفت دوباره؟

آروم گفت:

ـ هیچی.

قدم زنان حرکت کرد، دنبالش رفتم و گفتم:

ـ واسه هیچی اینجوری تو فکری؟

عینکشو از روی چشمش برداشت گذاشت روی موهایش و از توی جیبش اسکناسی بیرون آورد و بی حوصله گفت:

ـ سه پیچ نشو دیگه میگم هیچی، بیا بریم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ناراحت از این برخوردش سر جام ایستادم و تکون نخوردم، اما اون بدون توجه به من، یعنی بهتره بگم بدون اینکه اصلا متوجه من بشه رفت، عصبانی سری تکون دادم و گفتم:

\_هه، معلوم نیست دوباره ریختن رو هم میخوان چیکار بکنن، یعنی من از اون سانیا بی ارزش ترم که بهم نمیگه چیشده؟

تو همین فکر بودم که مایکل پیشم اومد و گفت:

\_نیاز یه عکس از من بگیر لطفا.

گوشی رو ازش گرفتم و اونم عقب رفت و ایستاد، منم ازش عکس گرفتم، گوشیه ازم گرفت و به عکس نگاه کرد و گفت:

\_خوبه، میخوای توهم عکس بگیری؟

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم، همونطور که ایستاده بودم بدون تغییری در طرز ایستادنم عقب رفت و ازم عکس گرفت و بهم نشون داد، متعجب به عکس نگاه کردم و گفتم:

\_جلل خالق! چه باحال شد! چطوری اینجوری عکس گرفتی؟

خندید و گفت:

\_فقط باید زاویه عکس گرفتو.. امم یعنی، زاویه کسی که میخوای ازش عکس بگیری بلد باشی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با ذوق نزدیک آرامگاه رفتم و گفتم:

– چه باحال، چندتا دیگه عکس بگیر ببینم.

چندتایی عکس در حالت های مختلف ازم گرفت و منم خوشحال همشو دیدم و گفتم بعدا برام بفرسته، با عجله پیش بقیه رفتیم و نزدیک حوض قشنگی که به حوض ماهی ها معروف بود ایستادیم، میگفتن اگه آرزو کنی و توی حوض سکه بندازی آرزوت برآورده میشه، چشمامو بستم و سکه توی مشتَم فشار دادم و آرزومو تو دلم گفتم و سکه رو انداختم تو حوض، بعد تموم شدن آرزوم برگشتم و به مایکل نگاه کردم، چشماش بسته بود و انگاری داشت آرزو می کرد، متوجه سنگینی نگاه من شد چشمش باز کرد و سکه رو انداخت تو حوض و لبخندی بهم زد، با این کار نور افتاد تو چشماش و مردمک چشمش به طرز عجیبی سبز آبی روشن شد، جلو رفتم و متعجب گفتم:

– اه چه رنگ چشای خفنی داری مایکی.

لبخند مهربونی به صورتم زد و گفت:

– توهم چشای بزرگ و قشنگی داری.

پشت کله مو خاروندم و با خنده گفتم:

– بزرگ! مرسی.

باهم، هم قدم شدیم و شروع به حرف زدن کرد؛ از پدر ایرانی و مادر فرانسویش گفت، از اینکه عاشق ایران و زیبایی هاشه اما نمیتونه خیلی اینجا بیاد و کار و زندگیش فرانسه است و خیلی چیزای دیگه که دیدمو نسبت بهش تغییر داد، خیلی خوشم میومد باهاش معاشرت داشته باشم کلا باحال بود، بقیه جاها رو گذاشتیم برای فردا و به هتلمون برگشتیم، توی ماشین مشغول حرف زدن با مایکل که بودم با نگاه های سنگین سانیا یادم اومد که ای دل غافل! نویان کلا فراموشم شده، خیلی بد شد، بدتر از اون این بود که نویان بدون توجه به من توی فکر بود و اصلا انگار اونم فراموش کرده بود منی هم هست!

ماشین به مقصد رسید و پیاده شدیم، از مایکل دور شدم و خواستم برم پیش نویان و بهش بگم یکم به خودش بیاد و نقش بازی کنه که یه ندایی درونم گفت:

"چرا تو بری؟ اون بیاد!"

به ندای درونم گوش دادم و عقب گرد کردم و همراه بقیه وارد آسانسور شدیم و بدون حرف طبقه اول تا سومو طی کردیم و هرکسی به سمت اتاق خودش رفت، البته خستگی ناشی از راه رفتن و گردش زیادم بی



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

تاثیر نبود، نویان بی حوصله کارت توی دستشو روی قفل گذاشت و بعد باز شدن اومد بره تو یهو مایکل گفت:

— نیاز راستی عکس—

برگشتم و خواستم برم پیشش که دستم به شدت کشیده شد به سمت اتاق، مات و مبهوت از این کارش سرمو تکون دادم و گفتم:

— این چه کاریه؟ داشت حرف میزدا

بی توجه به من درو بست و زیر لب گفت:

— بچه پررو.

بعد به من که تعجبم داشت تبدیل به اخم میشد نگاه کرد و گفت:

— این همه حرف زدید تموم نشد؟ انگار نه انگار که الکی مثلا من شوهرتم، حالا من به درک جلو بقیه یکم کارتو درست انجام بدی بد نیس.

عصبانی دست به سینه ایستادم و گفتم:

— آقا رو، توروخدا به بزرگی خودتون ببخشید من مثله اون دختر عموی همه فن حرفیتون وارد نیستم خودمو بچسبونم بهت و رفتار نا شیانه از خودم بروز میدم، خودتم گاهی یادت بیاد من زنتم الکی مثلاً به جایی بر نمیخوره.

پوزخندی زد و گفت:

– من یادم میره زنی با دختر مردم که رو هم نمیریزم جلو بقیه کتفم نباشه که زنم داره منو در حال عکس گرفتن در ژست های مختلف میبینه، چهارچشمی نمیرم تو قیافه دختر مردم داد بزمن چقدر چشات خفته.

پس دیده بود! تمام این مدت که فکر میکردم حواسش نیس اتفاقا حواسش کاملا بوده، از گارد خودم خارج نشدم و گفتم:

– الان که چی؟ میخوای همه تقصیرا رو بندازی گردن من؟

– نخیر، دارم میگم چی بهم میگفتید که تمومی نداشت؟

ابروهامو با حرص انداختم بالا و گفتم:

– هر وقت تو گفتی سازیا داشت چی بهت میگفت منم میگم چی میگفتیم.

در حالی که سعی می کرد عصبانیتشو به روش نیاره گفت:

– ببین اصلا برام مهم نیست، اینم که میبینی پرسیدم چون میترسم یکی بیاد چهار تا حرف ننه من غریبم بازی جلوت بزنه شما دخترام که ماشالا خدای احساسات، یهو کل پته رو بریزی رو آب.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

روی مبل نشستم و سعی کردم اعصاب متشنجمو نشون ندَم و گفتم:  
\_پس برو خداروشکر کن من از اون دخترای لوس اطرافت با احساسات  
آشفشانی نیستم.

سری تگون داد و تلفونو برداشت و عصبی شماره گرفت و گفت:  
\_دوتا قهوه لطفا.

یهو نتونستم خودمو کنترل کنم و داد زدم:  
\_من قهوه نمیخورم.

چشماشو تو هوا چرخوند و عصبی تر گفت:  
\_یدونه قهوه لطفا.

روی صندلی جا به جا شدم و گفتم:  
\_نگفتم هیچی نمیخوام گفتم قهوه نمیخوام.  
یهو در حالی که سعی می کرد صداشو بالا نبره گفت:  
\_هیچی نمیخوام آقا هیچی.

و تلفونو محکم گذاشت سر جاش و دو تایی با لبخند حرصی بهم نگاه  
کردیم، یعنی هرکی میدید قیافه مونو میتونست تشخیص بده که  
حاضریم سر به تن همدیگه نباشه، اون میخواست بگه عصبانی نشده

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

منم میخووا ستم ز شون بدم رفتاراش ا صلا روم تاثیر نمیذاره، ولی دیگه دستش پیشم رو شده بود میتونستم بفهمم چقدر رو مخشم!

148

مسافرت ما با رفتن به ادامه جاهای دیدنی و باحال شیراز ادامه پیدا کرد و خلاصه خیلی بهمون خوش گذشت، البته اینم بگم که سانیا انقدر دور و بر نویان پلکید و روی مخم رفت که چند جایی نزدیک بود آمپر بچسبونم و برم تو حالش اما هربار نمیدونم چی میشد که منصرف میشدم، تقریباً سه روز و نیم از سفرمون به شیراز گذشته بود و قرار بر این شد که به عنوان تیر خلاص و پایان سفرمون بریم شهربازی بزرگی که بهمون معرفی کرده بودن، راستش تمام فانتزی های دوران بچگیم داشت به حقیقت می پیوست؛ چرا؟ چون عمو و مهرانه همون اول از اومدن با ما انصراف دادن و ترجیح دادن به کافه نزدیک

بشینن و فالوده شیرازی شونو بخورن تا ما بریم و برگردیم، طبق عادت کنار نویان حرکت کردم و سانیا و مایکل هم باهامون همراه شدن، یکی یکی تمام بازی هارو امتحان کردیم و جاهایی که شرفم بهم اجازه نمیداد رفتارات غیر متعارف از خودم نشون بدم نویانو هول میدادم وسط تا بره پوزه بقیه رو به خاک بماله، یه جا هم رفتیم بیلیارد بازی کردیم و هی نویان امتیاز می گرفت و برنده میشد، اون موقعیت هایی هم که اون امتیاز نمی گرفت مایکل برنده میشد، سانیا بی شعورم که با

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

من همکاری نمی‌کرد خیلی عقب بودیم منم دیدم کارم به جایی نمیرسه با چوب توی دستم جفتشونو دنبال کردم و بازی رو بهم ریختم.  
روی نیمکت نشستیم و با ذوق پشمک توی دستمو به بقیه تعارف کردم، سانیا کمی از آب انارشو با ادا و عشوه خورد و گفت:  
\_اون پشمک اصلا بهداشتی نیس نیاز جان بهتره نخوری.  
کمی از پشمکو جدا کردم و خوردم و بهش نگاه کردم و گفتم:  
\_جدی؟

برام پشت چشم نازک کرد و نگاهشو ازم گرفت، متوجه خنده نوین که داشت بستنی می‌خورد و به من نگاه می‌کرد شدم، سانیا با غر گفت:  
\_کافی شاپی جایی نبود بریم قشنگ بشینیم؟

تکه ای بزرگتر از پشمکم کندم و باهاش بازی کردم و گفتم:  
\_اینجوری صفاش بیشتره من شخصا تو اون فضا خیلی معذبم، اصلا حس چیز خوردنم نمیداد.

پشمکو مثله سیبیل درست کردم و گذاشتم روی لبم و به سمت مایکل که نیمکت روبه روم نشسته بود چرخیدم و گفتم:  
\_مایکل ازم یه عکس بگیر.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با دیدن چهره ام خندید و همونطور نشسته عکسی ازم گرفت و بهم نشون داد ، نویان موشکافانه و جدی داشت به حرکاتمون نگاه می‌کرد، سانیا پوزخند زنان ابرویی بالا انداخت و به من اشاره کرد، نمیدونم چه سر و سری بینشون بود کلا از اون روزی که باهم حرف زدن نویان کم حرف تر شده بود و اکثر مواقع تو فکر بود، به عکس نگاه کردم و گفتم:  
\_وای چقدر باحاله.

رفتم جلو نویانو سریع کل پشمکو مثله ریش چسبوندم به صورتش و کنارش نشستم، از این کار یهویی من به خودش اومد و با اخم گفت:  
\_چیکار میکنی؟

149

خواست برش داره که سریع علامت دو به دوربین نشون دادم و مایکل عکس گرفت، خندید و عکسو بهمون نشون داد و گفت:  
\_خیلی خنده شد.

راست می‌گفت، نویان با اخم و من با شیطنت توی عکس افتاده بودیم، به قیافه خودم و خودش که زمین تا آسمون باهم فرق داشت اشاره کردم و بلند بلند خندیدم، نویان با دیدن عکس اخماش باز شد و با خنده سری تکون داد و زیر لب گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– چیکار کنم از دست تو آخه؟

بهش زل زدم و رفتم تو فکر، این حرفش اصلا حس خوبی رو بهم منتقل نکرد، روانشناس نیستم و از این کارام بلد نیستم، ولی توی صداش یه چیزی بود مثله دودلی، حسرت، اه چمیدونم یه چیز ناجور دیگه.

سانیا آب میوه اشو انداخت تو سطل آشغال و گفت:

– بریم یه جا آدرنالینمون بره بالا.

نویان بهم نگاه کرد و گفت:

– نظرت؟

چشامو ریز کردم و گیج گفتم:

– هن؟

به پشت سرم اشاره کرد، برگشتم با چشای درشت شده به وسیله ای که نشون داد خیره شدم، دختر پسراییی که داشتن جیغ می کشیدن و انگاری داشتن جون می کنند از ترسو تماشا کردم گفتم:

– شوخیشم قشنگ نیس.

سانیا دست به سینه ایستاد و گفت:

– نکنه می ترسی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

صاف ایستادم و گفتم:

–هه، برای تو میگم وگرنه منکه بچه کف خیابونم داداش.

مایکل سریع چندتا چیز فرانسوی بلغور کرد و در نهایت گفت:

Non، اون داداش نیست سانیاست.

نویان چشماشو تو هوا چرخوند و گفت:

–آخرش چی شد بریم یا نه؟

سانیا با خودشیرینی خاصی گفت:

–اصلا هرچی تو بگی ببی.

مایکل دوباره داد زد:

–اون ببی نیست نویانه.

برای سانیا پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

–باشه اصلا هرچی نویان بگه.

به سمت نویان چرخیدم و با چشم بهش اشاره کردم که قبول نکنه.

سانیا –خوب نویان نظرت؟



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ابرو هامو چند باری بالا انداختم، مثله اینکه نفهمید چون سرشو نامحسوس به معنی "چی؟" تکون داد اومدم یه چیزی بگم که ساینه بهم نگاه کرد و گفت:

– ببینم تو مشکلی داری نیاز؟

150

چهره مو بیخیال گرفتم و نمایشی سوت زدم و گفتم:

– هه کی؟ من؟ من پایه ام بریم، فقط فکر کنم نویان یکم مرده.

نویان شونه ای بالا انداخت و گفت:

– من راضی؛ شما راضی؛ گور بابای ناراضی بریم دیگه.

سانیا – عالی، بریم فریزی.

عصبانی اومدم حرف بزنم که نگاه خیره بقیه رو دیدم؛ به زور لبخندی زدم و همراهشون رفتم، خم شدم و بند کفشمو محکم بستم، تا یکم وقت بخرم اما مثله اینکه فایده ای نداشت تصمیمشون بدون برگشت بود، با نزدیک شدن به صدای جیغ و داد آدمایی که سوار اون بازی مسخره بودن کمی حالت تهوع ناشی از استرس زیاد بهم وارد شد، اما کنترلش کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم، بلیطارو تحویل پسری که

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مسئول اونجا بود دادیم و یکی یکی روی جایگاه اون بی صاحب نشستم و کمربندارو بستیم، سانیا سریع گفت:

– رنگت یکم پریده.

نویان که کنار من بود بهم نگاه کرد و گفت:

– آره، نیاز اوکیی؟

با پرووی خاصی درحالی که داشتم غش میکردم انگشت شصتمو بالا بردم و گفتم:

– دو کیم، خیالتون راحت.

یهو صندلیم تگون خورد؛ خودمو محکم چسبوندم به پستی و از ته دل جیغ زدم، البته بماند که جیغ من میون جیغ و دادای بلند سانیا که ادعای شجاعتش میشد گم شد، تگون بیشتری خوردیم و شروع به چرخیدن کردیم، کل شهربازی زیر پامون بود و همه جا درحال چرخیدن، خیلی خودمو کنترل کردم که لبخندمو حفظ کنم اما نشد و با جمله:

"وای گو\*ه خوردم بزارید برم"

پروسه ابراز غلط کردنم شروع شد، نویان با خنده به سمت بالا نگاه کرد، مایکلو هم نمیتونستم ببینم فقط دوست داشتم سریع وایسته برم، اما

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مثله اینکه حالا حالا ها متوقف نمیشد، دستامو گذاشتم رو صورتم و داد زدم:

غلط کردم، یــــا ابرر فررض، شکر اضافی خوردم، تورو خدا نگه دارید من پیاده میشم، خدا.

151

وقتی که دیدم اصرار و التماس و خود زنی جواب نمیده کنترلمو از دست دادم و بیشتر داد زدم:

کیــــف و کتابم تو جد و آباد همتون پدرسگا، میگم نگه دار من پیاده میشم کرید مگه؟ آههههه.

انقدر داد و بیداد کردم که گلوم درد گرفته بود، با هرتکون صندلیم حس می کردم روحم داره از بدنم میره بیرون و برمی گرده سرجاش، نویان که از ظاهرش معلوم بود خیلی لذت میبره و با هیدجان کیف میکنه بلند بلند خندید و گفت:

الکی کالری نسوزون این نگه نمیداره.

با گریه جوری که از میون اون همه سر و صدا بشنوه چی میگم گفتم:

من چه غلطی بکنم پس؟

داد زد:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_چشاتو ببند.

سریع چشمو بستمو دستمو گذاشتم تو جیبم یهو یه چیزی توی جیبم حس کردم درش اوردم و با دیدن پیچ توی دستم هول شده داد زدم:

\_یا اکثر امام زاده ها از این کجا کنده شده؟

یهو جیغ سانیا با دیدن پیچ قطع شد و با چشای گشاد شده اول به پیچ توی دستم و بعد به من نگاه کرد و غش کرد، یهو یادم اومد عه اینکه پیچ چرخ چمدونمه از تهش کنده شده بود گذاشتم توی جیبم!

نویان متوجه شد سانیا غش کرده، نگران و سریع اشاره کرد دستگاہو متوقف کنن،

توقف کردیم و منو نویان و مایکل رفتیم کنارش و هرچی تکونش دادیم و صداش کردیم بلند نشد، بطری آب معدنی رو باز کردم و آب پا شیدم رو صورتش بازم به هوش نیومد، مشتری ها توی صف بودن و خیلی شلوغ بود بعضیا هم متلک مینداختن که آدمی که می ترسه چرا باید همچین بازی رو امتحان کنه، راست می گفتن، به شون حق میدم، والا دختره پررو همچین خودشو نترس می گرفت که بیا و ببین، مثله من باید از خودش شجاعت بروز میداد تا اینجوری مارو هم مضحکه خاص و عام نکنه، نویان عصبانی از این که هرکسی میومد و یه نظری میداد

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چندباری سانیا رو صدا زد، وقتی دید بلند همیشه یهو تو یه حرکت غیر منتظره سانیا رو توی بغلش گرفت و بلندش کرد!

سرجام میخ ایستادم، این کارش صحنه آهسته چندباری جلوی چشمم تکرار شد و کل تصورات و تمام باورام فرو ریخت، نمیتونستم هضمش کنم، نویان؟! سانیا؟ چرا باید نویان سانیا رو اینجوری جلو همه بغل کنه؟ اصلا غلط میکنه سانیا بلند همیشه مثل آدم راه بره، بی جا کرده غش کرده، منکه میدونم غش کردنشم الکیه.

دستامو مشت کردم و نگاهمو از شون گرفتم، مایکل کنارم ایستاده بود، ناراحت بهم گفت:

– نیاز اون حالش بد بود اورژانسم در دسترس نبود.

با نفرت گفتم:

– آگه همیشه در دسترس بود که اسمش اورژانس نبود.

نگران بهم خیره شد و چیزی نگفت، به زور خندیدم و گفتم:

– چیه؟ شوخی کردم بابا، من اصلا از اون خانمای حساس نیستم مخصوصا روی سانیا چون دختر عمو شه و میدونم از بچگی باهم بزرگ شدن.

مایکل لبخند زد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– چه خوب، یکم ترسیدم.

دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:

– خیالت راحت.

با هر مکفاتی بود آژانس گرفتیم و برگشتیم هتل، جای قشنگش اونجا بود که سانیا خانم تو بغل نویان به هوش اومد و گفت نمیخواد بریم بیمارستان، ناخنامو با استرس می‌جویدم و با حرص به سانیا که بی حال توی ماشین کنارم نشسته بود نگاه کردم و زیر لب چندتا فوش بهش دادم، واقعا کفرمو در میورد، نویان برگشت و به سانیا گفت:

152

– خوبی؟ چیزی نمی‌خوای بگیرم برات؟

سانیا با ناز گفت:

– نه ممنون خوبم.

همونطور داشت با سانیا حرف می‌زد به من نگاه کرد و گفت:

– نیاز تو چیزی لازم نداری؟

با اخم درحالی که داشتم ناخونامو می‌کندم سرمو به نشونه نه تکون دادم، توقع داشتم مثله همیشه بیخیال برگرده اما اون ازم چشم برداشت و به نگاهش ادامه داد، از شیشه بیرونو تماشا کردم و بهش

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

توجهی نکردم، مایکل بی صدا سرش تو لاک خودش بود و چیزی نمی‌گفت، انگاری اینبار برعکس همیشه به هیچ‌کدوممون خوش نگذشت، ماشین ایستاد و پیاده شدیم، به عمو و زن عمو هم خبر دادیم بیان هتل و خودمونم رفتیم تو، خواستم با بقیه سوار آسانسور شم و برم تو اتاقم که مایکل توی لابی نشست و اسمو صدا زد، با شنیدن صداش منو نویان همزمان برگزشتیم سمتش، زیر چشمی به نویان نگاه کردم و گفتم:

\_بله؟

\_میشه چند دقیقه ای وقتتو بگیرم؟

سانیا دم آسانسور منتظر ایستاده بود و نویان هم از سرجاش تکون نمی‌خورد، مایکل متوجه این اوضاع شد و گفت:

\_و همچنین تو نویان میشه بیای؟

نویان سری به علامت مثبت تکون داد و به سانیا گفت منتظر نباشه و بره، سانیا اومد بره که عمو و مهرانه همون موقع از راه رسیدن و نگران وارد هتل شدن تا سانیا رو دیدن به سمتش رفتن و بغلش کردن، زن عمو دستاشو می‌گرفت و دائماً سر و وضعشو چک می‌کرد ببینه چیزیش نشده و عمو هم مرتب سوال می‌پر سید ببینه حالش خوبه یا نه، سانیا بی‌حوصله و کوتاه جوابشونو میداد، حال از این رفتارش بهم می‌خورد

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اونا نگران‌ش بودن؛ اونا عاشقش بودن اما اونا حتی به خودش زحمت حرف زدن نمی‌داد و فقط حواسش به نویان بود، نمی‌دونست توی این دنیا یکی وجود داره که هیچکس نگران‌ش نیست؛ هیچکس دلواپس حالش نیست و آرزو داره یه لحظه جای اونا باشه، اونا و وضعیت برام غیر قابل تحمل بود، کلافه سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:  
\_من میخوام برم.

نویان متوجه نگاه خیره من به اونا شد و کلافه تر از من دستی به صورتش کشید، معلوم بود ناراحتی منو فهمیده، عمو و مهرانه سانیا رو فرستادن بالا و خودشون اومدن پیش ما و همگی باهم نشستیم و ماجرا رو پرسیدن، مایکل ترجیح داد حرفشو بعدا بگه و بلند شد و جمعمونو ترک کرد.

153

نویان جوری که نگران نشن برا شون قضیه رو تعریف کرد و منم که دل و دماغ حرف زدن برام نمونده بود فقط حرفاشو با سر تایید میکردم، صحبت نویان تموم شد، متوجه سکوت عجیب عمو و مهرانه شدم، نویان هم انگار فهمید یه جای کار میلنگه گفت:  
\_چیزی شده؟

مهرانه بهم اشاره کرد و حیرت زده گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– نیاز بارداره!

تا به حال احساس همزمان کنده شدن روح از بدن و خالی شدن یه سطل آب تگری روی سرتونو تجربه کردید؟

ای دل غافل، ای وای که مهمترین مسئله ممکنو فراموش کرده بودیم، هم من هم نویان!  
عمو ترسیده گفت:

– چیکار کردید شما؟ نیاز حالت خوبه؟

رنگ از رخ نویان رفت و همراهش تنها دلگرمی منم برای ماست مالی این مورد از دست رفت، هیچکدوممون حرف نمیزدیم، یعنی نمیتونستیم که بزنینم، آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

– راستش دلم نیومد رو حرف بقیه نه بیارم و ضد حال باشم... الانم خوبم، راست میگم.

نویان هنوزم ساکت بود و لب برچیده به زمین نگاه می‌کرد، زن عمو عصبانی گفت:

– میدونی اگه اتفاقی برای تو بچه توی شکمت میفتاد چی میشد؟ نویان با شما هم هستم، شما دو نفر چتونه؟ اصلا حوا ستون هست

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دیگه متعلق به خودتون نیستید و نفر سومی توی رابطه تون وجود داره که به مراقبتتون نیاز داره؟

یه جوری از حرفاش ناراحت شدم و احساس پشیمونی کردم که یهو حس کردم واقعا حمله ام!

عمو ولی طبق معمول با سکوتش بیشتر بازخواستمون کرد؛ مهرانه که توپش پر بود ادامه داد:

– عزیز من؛ قشنگ من؛ الهی فدات شم.

زیر لب گفتم:

– خدانکنه.

– من نگرانتم، اگه بقیه حواسشون بهت نیست تو خودت باید بدونی داری چیکار میکنی، تو مادری.

دلخور نگاه زیر چشمی به نویان انداختم و تایید کردم، بلند شد و گفت:

– نویان خواهش میکنم حواست بیشتر از اینا به خانواده ات باشه... خیلی بیشتر.

عمو هم بلند شد و باهم اونجارو ترک کردن، نویان به پشتی مبل تکیه زد و نفسشو فوت کرد و زیر لب گفت:

– مرده شور این حافظه رو ببرن.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

پوزخندی زدم و جوابشو ندادم، تکیه شو از مبل برداشت و گفت:

154

– ببین منو.

بهش نگاه نکردم.

– نیاز؟

اخمو حفظ کردم و به سمتش چرخیدم اما همچنان به صورتش نگاه نکردم، کمی نزدیک تر اومد و گفت:

– اینجوری نه، صاف تو چشمام نگاه کن ببین چی میگم.

نفسمو رها کردم و به چشماش زل زدم، ته چشماش خنده کمرنگی خودنمایی می کرد، اما منطقی و خیلی جدی گفت:

– توقع داستی و وسط اون شلوغی ولش کنم؟ خودت دیدی که به هوش نمیومد.

بدون هیچ تغییری توی صورتم به چشماش نگاه کردم و گفتم:

– من توقعی از کسی ندارم.

مکث کردم و ادامه دادم:

– نداشتم... و نخواهم داشت.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خنده کمرنگ از چهرش رفت، در عوض من تلخ خنده ای کردم و سری به علامت تاسف تکون دادم و بلند شدم به سمت آسانسور حرکت کردم، چند قدمی نرفته بودم که ایستادم، دیدم اینجوری دلم خنک همیشه، دستامو مشت کردم و به سمتش برگشتم و داد زدم:

—ولی غلط کردی اونو بغل کردی فهمیدی؟

به چهره متعجبش که در همون حالت نشسته خشکش زده بود نگاه کردم و کمی صدامو پایین تر اوردم و گفتم:

—هان؟ چیه اینجوری نگاه میکنی؟ فکر کردی فیلم هندیه؟ نخیر از این خبرا نیس تا وقتی شوهر منی بیجا میکنی یکی دیگه رو جلو چشم من بغل کنی، بمیره هم نباید همچین حرکتی انجام بدی فهمیدی؟ چون دفعه دیگه تضمین نمیکنم نزنم شت و پتتون کنم.

از حالت شوک در اومد و تعجبش تبدیل به خنده شد، دوتا دستا شو گذاشت رو صورتش و بعدش بهم نگاه کرد و گفت:

—بخدا دیوونه ای تو.

155

حرفی دست به سینه ایستادم و گفتم:

—دیوونه دختر عمو جونته.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بلند شد و به صورتم نگاه کرد، تک خنده ای کرد و سرشو به طرفین  
تکون داد ، نزدیکش رفتم و چشامو ریز کردم و گفتم:

\_خیلی میخندیا.

د ستاشو تو جیب شلوارش برد و متفکر به بالا و سپس به من نگاه کرد  
و گفت:

\_لبو دوست داری؟]

هوا کم کم داشت سرمای خود شو نشون میداد البته این سرما برای  
اواسط پاییز یکم دیر بود اما نم نم بارون و باد دست به دست هم داده  
بودن و داشتن نهایت سعی خودشو برای سرد جلوه دادن هوا  
میکردن...و البته برای گند زدن به قدم زدن های مثلا رمانتیک و دو نفره  
منو نویان؛

لبو به دست بدو بدو به سمت آلاچیقی که اونطرف بود رفتیم تا از نم نم  
بارون که داشت رفته رفته تندتر میشد در امان بمونیم، نویان لبو هارو  
روی میزی که اونجا بود گذاشت و منم نشستم، کمی به خودم لرزیدم و  
گفتم:

\_چرا یهو انقدر هوا آشوب شد؟

دست به سینه چند ثانیه ای ایستاد و بارونو تماشا کرد و بعدش رو به  
روی من نشست و همونطور که نگاهش به بارون بود گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– آره، ولی خوب توی این فصل غیر منتظره نیست.

دستامو بهم مالیدم و گفتم:

– اوهوم.

بهم نگاه کرد و گفت:

– سردته؟

بارونو نگاه کردم و لبخند نیمه ای زدم و گفتم:

– آره، ولی نه به اندازه کسایی که زیر بارونن.

زیپ سیوشرت مشکی که تنش بود و پایین کشید و گفت:

– منظورتو نمی‌فهمم، اگه خیلی سردته بریم؟

چهره آفتاب سوخته یوسف، گلی، مرجان، کامی و بقیه بچه ها جلوی چشمم نقش بست، اما اینبار با موهای خیس و لباسی که ازش آب چکه میکرد، با دمپایی پاره، با کفشی که گلی شده با...

متوجه نویان که سیوشرتشو روی شونه هام انداخت شدم و گفتم:

– نمیخواد خودت بیوش سرما نخوری من عادت دارم.

اخمی کرد و کمی از لبو خورد و گفت:

– من اوکیم، بخور لبو داغش خوبه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به تیشرت نیم آستین سفیدی که تنش بود نگاه کردم و گفتم:

\_با یه بطری آب سرما خوردی یادم نرفته ها.

با شیطنت گفت:

\_خودت سر شوخی رو باز کردیا.

156

خندیدم و انگشتمو به ظرف لبو زدم و باهاش بازی کردم ، بارون لعنتی  
غم داشت دلم با صداش می گرفت تو ناخودآگاهم دلهره رو احساس  
می کردم، نمیدونم دلهره برای چی بود اما حس خوبی نبود، اصلا حس  
خوبی نبود...

\_نیاز

بهش نگاه کردم.

\_برای تمام اتفاقاتی که تا الان بخاطر من تحمل کردی ازت ممنونم  
و...معذرت میخوام اگه یه جاهایی اذیت شدی، دو ست ندارم بعد این  
ماجرا ازم چیزی به دل گرفته باشی.

معذرت خواهی اونم نویان؟ سرما کل وجودمو گرفت، بیش از قبل به  
خودم لرزیدم، از بارون متنفر بودم، صداش رو مغزم بود، کاش میشد

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مثله ولوم تلویزیون صدا شو بیارم پایین و نشنوم، ضربان قلبم بالا رفت و لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

– این یعنی؟

متفکرانه سری تکون داد و گفتم:

– همزیستی مسالمت آمیز و پایان مسالمت آمیزتر.

به زور لبخند زدم کاری که توش مهارت خاصی داشتم، سکوتمو شکستم و گفتم:

– خوب؟ پس یعنی بالاخره از شر ت خلاص شدم؟

اخم الکی کرد و گفتم:

– همین چند دقیقه پیش داشتی در فراغ آغوش من ناله ها می کردی.

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

– هه، من؟ برای خودت گفتم بدبخت، چپ و راست همه رو بغل میکنی ایدز نگیری یه وقت.

چشمک زد و گفتم:

– نه بابا حواسم هست، همه چی تحت کنترل.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

در حالی که سعی می‌کردم نخندم دستامو گذاشتم رو میز، صورتم مماس باهاش قرار گرفت و گفتم:

– ببین خیلی بیشعوری.

در همون حالت بدون اینکه عقب بره گفت:

– ببین تو خوب، تو مریم مقدس.

چشامو ریز کردم و به صورتش خیره موندم.

کنار ابروشو خاروند و گفت:

– پاشو بریم که هوا یه حالی داره منم که با حال.

سریع عقب رفتم خواستم چیزی بگم که گو شیش زنگ خورد با دست علامت سکوت آورد و گفت:

– سلام عموجان، الان؟ ضروریه؟... نه، نه ما الان میایم، باشه، فعلا.

بلند شد و گفت:

– بدو، بدو که باید بریم هتل، عمو کار مهم داره.

آخرش نفهمیدم چی میخواست بگه، بلند شدم و گفتم:

– چیشد الان؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اومد نزدیکم و سیوشرتو از روی شونه هام برداشت و انداخت رو سرم، منم همونطور ایستاده بهش نگاه میکردم، یه چیزی رو بهم نگفته بود! مطمئن بودم، به اونطرف خیابون اشاره کرد و گفت:

\_این شد که باید این م سافتو زیر بارون بدویم بریم اونطرف تا سوار ماشین شیم.

به بارون تندی که درحال باریدن بود اشاره کردم و گفتم:

\_تو این وضعیت؟ حالا گفتم عادت دارم ولی نه دیگه در این حد! خودت خیس میشی سرما میخوری.

دستاشو به بازوهای برهنه اش کشید و گفت:

\_من اوکیم، فقط تیز باش خیس نشی چون در اون صورت دوباره با مهرانه داستان داریم.

سرمو تکون دادم و درحالی که لبه کلاه سیوشرت کمی جلوی دیدمو گرفته بود گفتم:

\_باشه.

آماده ایستادم اما تکون نخورد به پایین نگاه کردم، دستشو باز کرده بود، لبامو جمع کردم خودمو بیخیال نشون دادم و آرام دستشو گرفتم و به روبه رو خیره شدم ، سریع گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یک دو سه بدو

بدو بدو از زیر آلاچیق بیرون دویدیم و به سمت خروجی پارک حرکت کردیم، میخندیدیم و پاهامونو محکم میذاشتیم تو چاله آب و بارونا میپاشید رو سر و ریختمون انقدر باحال بود هههه... اهم خوب داشتم میگفتم وسطای راه نزدیک بود بیفتم که دستمو محکم گرفت و نداشت، خلاصه بالاخره به ما شین رسیدیم اما چه رسیدنی، تمام سر و شکل جفتمون خیس و گلی شده بود، نوین تک سرفه ای کرد و گفت:

این حجم از خیس شدن توی معادلات من نبود.

سیوشرتو از روی سرم برداشتم و گفتم:

آره ولی خیلی باحال بود نه؟

با لبخند شلی گفت:

اون موقع برف بازیه خم میشن برفو گوله میکنن میزنن تو سر بقیه این بارونه نیاز.

اخم کردم و گفتم:

اووو، حالا یکی دوبار نهایتا سه بار خم شدم از توی چاله روت یکی دوتا نهایتا سه تا مشت آب پاشیدم، خوب برف نبود مجبور بودم میفهمی؟ تا به حال تو زندگیت مجبور بودی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به چشم نگاه کرد و همزمان گل روی موهاشو با دستش جدا کرد و گفت:

\_آره حس بدیه.

157

راننده حرکت کرد و منم چیزی نگفتم، این نویانم خیلی بی ذوق بودا اصلا بویی از رمانتیک بازی نبرده بود، تازه باید بره خدارو شکر کنه ما با بقیه بچه ها کله ی همو می گرفتیم میکردیم توی آب، هرچی عمق چاله بیشتر حس و حال عمیق تر.

وارد هتل شدیم و نویان با عجله به سمت آسانسور رفت و کلیدشو زدو منو به داخل راهنمایی کرد، تو آینه آسانسور سر و ریختشو مرتب کرد و گفت:

\_خدا کنه توی راهرو نباشن مارو با این قیافه ببینن.

آسانسور متوقف شد و بیرون رفتیم گفتم:

\_اینبار دیگه واقعا من نمیدونم چی بگم اگه ببیننمون.

خدارو شکر کسی نبود سریع در اتاقو باز کردیم و رفتیم تو نویان درو بستو بهش تکیه داد و گفت:

\_ایول.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به طرف حموم رفت و گفت:

– من تیز میرم یه دوش بگیرم توهم لباستو عوض کن، باید شام بریم پیش بقیه.

حوله شو برداشت و رفت، با رفتنش سریع شیرجه زدم رو گو شیش و چتاشو چک کردم، جلال خالق نمیدونم نفهمیده بود یا نخواسته بود چون حتی جز چندتا اسم مرد نبود! البته اوناروهم چک کردم، معلوم بود مردن، مشغول چک کردن بودم و دیدم اینطوری ایستاده سخته یکم روی تخت نشستم و به کارم ادامه دادم، انقدر غرق شده بودم که زمان از دستم در رفت، غلٹی روی تخت زدم و همونطور که داشتم اس ام ا سا شو میخوندم خمیازه ای کشیدم و سریع گو شیو خاموش کردم و سرمو بالا گرفتم یهو دیدم نویان جلوی آینه ایستاده و داره موهاشو شونه میکنه، دستپاچه گفتم:

– وای... کی اومدی؟

از توی آینه بهم نگاه کرد و گفت:

– یه سه چهار دقیقه ای میشه، حالا تحقیقات به نتیجه ای هم رسید؟

حوله مو برداشتم و خودمو زدم به اون راه و پرو پرو گفتم:

– چی میگی؟ حالت خوبه؟ من رفتم حموم سریع برمیگردم بای.

\*\*\*\*\*

همزمان باهم توی ماشین نشستیم، به مقصد رستورانی که عمو اینا قبل  
ما رفته بودن!

\_حالا نمیشد صبر کنن باهم بریم؟ همچین گفتی بریم که فکر کردم پشت  
در منتظرمونن.

سرفه کرد و گفت:

\_نمیدونم، رفتارش یه جوری بود، فکر کنم گند زدیم، خداکنه رسوا  
نشده باشیم.

ماشین حرکت کرد و متفکر گفتم:

\_خداکنه.

مسافت با سکوت سپری شد، رسیدیم و ماشین توقف کرد، پیاده  
شدیم و جلو درب رستوران ایستادیم و بهم نگاه کردیم و دوتایی به رو  
به رو خیره شدیم و با نفس عمیقی وارد رستوران شدیم، با دیدن عمو  
اینجا که پشت میز کمی اونطرف تر نشسته بودن دستی تکیه دادم و  
گفتم:

\_اونجان.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به سمتشون رفتیم و احوال پرسی کلیشه ای کردیم و نشستیم، عمو بهم نگاه کرد و گفت:

– خوبی عمو جان؟

دستپاچه لبخند زدم و گفتم:

– ممنون، شما چی خوبید؟

– خدا روشکر.

نویان چندتا سرفه کرد و دستمال کاغذی از روی میز برداشت و زیر لب گفت:

– ببخشید.

زن عمو نگران گفت:

– وای سرما خوردی؟

نویان دوباره سرفه کرد و گفت:

– پاییزه دیگه.

زن عمو سری تگون داد و لبخند زد، سکوت بینمون حاکم شد و حرفی رد و بدل نشد؛ نویان عصبی لبشو میجوید و منم استرسی پاهامو

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

تکون میدادم، سکوت پر اضطرابی بود، به سانیا که ساکت نشسته بود و داشت با دسرش بازی می‌کرد نگاه کردم و گفتم:

—سانیا جون تو چی؟ حالت خوبه؟

بی حوصله گفت:

—بد نیستم.

زیر لب گفتم:

—یه بغل دیگه بری خوب میشی.

159

نویان با پاش زد به پام و زیر لب گفت:

—میشنوه.

اخم کردم و گفتم:

—خوب بشنوه.

عمو به نویان گفت:

—بس—یار خوب نویان حالا تو یکم تعریف کن، حس و حالت چیه که

داری بابا میشی؟

بیا، باز بحث کم آوردن منو انداختن وسط.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان آب دهنشو قورت دادم و لبخند کوتاهی زد و گفت:

– راستش هنوز تو شکم، نمیدونم.

عمو سرشو تکون داد و با تعجب گفت:

– هنوزم؟ عجب.

نویان زیر چشمی به من نگاه کرد و زیر لب گفت:

– آره دیگه.

مهرانه دست به سینه به صندلی تکیه کرد و گفت:

– نیاز تو چیزی نمیخواهی بگی؟

شده بود مثله بازجویی؛ نویان میپوچوند میومدن سر وقت من؛ من میپوچوندم میرفت سر وقت نویان، شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– چی بگم؟

زن عمو نگاهی به عمو انداخت و گفت:

– خانومو، اصلاً به روی خودشم نمیاره.

یهو برگشتم و به نویان که هنگ کرده بود نگاه کردم، اونم بهم نگاه کرد و خواست چیزی بگه که یهو آهنگ تولد کل فضای رستورانو گرفت و همه شروع به دست زدن کردن، منو نویان رسماً با دهنای باز نظاره گر

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ماجرا بودیم و حرکاتو هنوز هضم نکرده بودیم، گار سون کیک تولدی که عکس نویان روش بود و آورد گذاشت رو میز و اون موقع حساب کار دستم اومد که تولده نویانه.

مهرانه با خنده گفت:

\_یادت رفت ولی یاد ما بود نیاز خانم، نویان اینو تو ذهنت داشته باشی تولدش جبران کنی.

وقتی دید هیچکدوممون تو باغ نیستیم و نمیخندیم گفت:

\_چتونه شما دونفر؟

یهو منو نویان به خودمون اومدیم و برای اینکه ضایع بازی نشه هرهره زدیم زیر خنده های زورکی/-:

البته بماند که بیشتر ضایع بازی شد، اما از قرار معلوم خدارو شکر چیزی که ما حدس میزدیم نشد و اینبارم بخیر گذشت.

160

مسافرتمون به شیراز نفسای آخر شو می کشید و قرار بود فردا برگردیم تهران، یکم برای برگشت زود بود بنظرم مخصوصا برای من که داشتم لهجه شیرازی میگرفتم، البته هنوز در مرحله مقدماتی بودم و چپ و راست میگفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

عه! چطو شد که ایطو شد؟

با گفتن همین یه تیکه دیالوگ احساس شیرازی بودن بهم دست میداد اما مثله اینکه بقیه خیلی با این کارم حال نمیکردن مخصوصا نویمان که بعد هر بار گفتن این جمله من می‌گفت:

بسه جان جدت سرویسمون کردی.

واقعا بعضی از جاها نمیشد نگفت این؛ مثلا این اتفاقی که امشب افتاد خودش یه چطور شد که ایطور شد خاصی توش بود، ما چی فکر می‌کردیم ولی چیشدا!

\*

با سرفه های شدید نویمان از خواب بیدار شدم و یه چشم باز یه چشم بسته گفتم:

اه نویمان دیشب انقدر سرفه کردی نتونستم بخوابم.

جوابمو نداد؛ دستمو نزدیک پیشونیش بردم و آهسته و با تردید گذاشتم روی پیشونیش، خودشو عقب کشید و چشماشو باز کرد با حال مریض احوالی گفت:

یه قرص سرماخوردگی توی چمدونمه بده لطفا.

سریع گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– خیلی تب داری.

به سمت چمدون رفتم و قرص سرما خوردگی رو برداشتم و با یه لیوان آب بهش دادم، قرصو خورد و سرفه کنان گفت:

– فکر کنم واقعنی سرما خوردم.

دست به سینه گفتم:

– عذاب وجدان گرفتم.

– چرا؟

– بخاطر من اینجوری شدی، من می‌دونستم زود سرما میخوری کاش نمی‌رفتم بیرون.

از تخت پایین اومد و گفت:

– نه تقصیر تو نیست، خودم خواستم.

دلسوزانه گفتم:

– چیزی نمیخوای برات بیارم؟ میخوای به عمو بگم بریم دکتر.

سریع گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نه، بچه شدی؟ کافیه بفهمن من یه کوچولو سرما خوردم اون موقع علاوه بر اینکه آسمونو زمینو بهم پیوند میزنن منو و تورو هم از هم جدا میکنن به بهونه اینکه یه وقت سرما نخوری.

از حرفم پشیمون شدم و گفتم:

راست میگیا.

به سمت دستشویی رفت و به دست و صورتش آبی زد، همون موقع صدای زنگ گوشیش بلند شد، سریع از روی میز برش داشتم و گفتم:   
\_مهراده.

همونطور که دست و صورتش خیس بود گفتم:

\_دستام خیسه نمیتونم جوابشو بدم قطعش کن.

بی توجه به حرفش گفتم:

\_چه کاریه میذارم رو اسپیکر.

تا خواست مخالفت کنه تماسو وصل کردم و صدای مهراد تو خونه پیچید:

\_هپی برث دی تو یو، بابا ایول داری.

نویان چشم غره ای بهم رفت و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

—سلام مهراڊ بعدا تماس بگير من الان دستم ب—...

مهراڊ با صداى شیطونى گفت:

—عه؟ ديگه با ماهم آره؟ نكنه كادو مادو ها زياده سرت گرمه؟

سريع دستاشو با حوله خشك كرد و گفت:

—نه بابا كادو چيه؟ من بعدا زنگ ميزنم بهت.

مهراڊ بلند خنديد و گفت:

—نويان خر بازى در نيار ديگه تعريف كن ببينم اولين تولدت بدون در و

داف و پارتى و اين داستانا چطورى گذشت؟

چشام درشت شد و به نويان كه حوله رو پرت كرد رو تخت و سريع به

سمتم اومد تا گوشى رو قطع كنه نگاه كردم و دستمو عقب گرفتم تا

ببينم چى ميگه. مهراڊ ادامه داد:

—كجايى؟ شنيدى چى گفتم؟ اصلا بيخيال؛ آها زنگ زدم بپر سم جواب

دختر عموتو چى دادى؟ نويان ولى حيفه اين همه زحمت كشيديم،

او مديم و بهت رو دست زد تو رفتى گرفتيش، نيازو هم بالاخره

پيچونديم اگه بزنه زير قول—

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ابروهام هر آن با حرفاش بالاتر میرفت که یهو نویان گوشیه از دستم گرفت و قطعش کرد و با اخم خاموشش کرد و زیر لب فوشی به مهرداد بخاطر دهن لقی که کرد داد، پوزخند کمرنگی گوشه لبم شکل گرفت و گفتم:

– خیلی نامردی.

نگاهشو ازم گرفت و گفت:

– این قضیه تموم شده، دلیلی نداشت بدونی.

جلو رفتم و گفتم:

– پس اون روز سانیا اینو بهت گفت که ازم پنهون کردی.

از جواب دادن طفره رفت و سرفه ای کرد و گفت:

– یه موضوع بی اهمیتی پیش اومد تموم شد، یه حرف مفتی زد یه جوابی شنید، بیخود کشش نده.

سرمو تگون دادم و گفتم:

– موضوع بی اهمیتی که پیچوندن من توشه و مهرداد میدونه و من نمیدونم هه، نخیر آقا نویان این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست، این بحث بی اهمیت نیست بی اهمیت تویی که بخاطر هدف خودت حاضری هر آدمی رو دور بزنی تا به اون چیزی که میخوای برسی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خنده‌ی عصبی کرد و درحالی که سعی می‌کرد خود شو بیخیال نشون بده و به روش نیاره قوطی کرمو از روی میز برداشت و درشو باز کرد و گفت:

–داری الکی شلوغش میکنی.

دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:

–بی اهمیت تویی، نامرد تویی، که راه به راه برای رسیدن به خواسته‌هات بقیه رو وسیله قرار میدی و میاری تو زندگیت و آخرشم مثله یه عروسک میندازیشون دور.

یهو کنترلشو از دست داد و قوطی کرمو پرت کرد تو آینه که با صدای بدی آینه خورد شد و شکست، از جا پریدم و ترسیده دستمو رو گوشام گذاشتم و عقب رفتم و به دیوار تکیه زدم؛ نزدیکم اومد و انگشت اشاره شو جلوی صورتم گرفت و گفت:

–حرف دهننتو بفهم، یه جور حرف نزن که خودتم باورت بشه که انگاری توی قصر زندگی میکردی به زور خُرکش کردم اوردمت اینجا صبح تا شبم دارم ازت بیگاری میکشم، تو پیش خودت چی فکر کردی هان؟ فکر کردی انقدر بی غیرتم که کسی که اسمش تو شناسنامه امه از خونه میندازم بیرون یا مثله این بچه ترسو ها قالش میذارم؟ من نامرد نیستم نه اینکه بلد نباشم نه دکتراشو دارم، نامرد نیستم که اگه نامرد بودم



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

همون روز اول که زنم شدی هرکاری که دلم میخواست باهات می کردم تا اینجوری صاف تو چه شام زل نزنی هرچی از دهننت در میاد بهم بگی، میتونستم کمتر از یک ماه با همون سانیا که چه شمش دیدنتو نداره بریزم رو هم و به هرچی میخوام برسم، اینکارو نکردم چون شرفم اجازه نداد پس بفهم چی میگویی.

162

به چشای قرمز شده و صورت برافروخته اش که با وجود تبی که داشت رنگ پریده به نظر میومد نگاه کردم و چیزی نگفتم، لال شده بودم و نمیتونستم حرف بزنم زیاده روی کرده بودم و کفرشو بدجور در آورده بودم، دستشو مشت کرد و عقب رفت در اتاق به صدا در اومد، دستپاچه از شوک در اومدم و به نویان که پشتش به من بود نگاه کردم و درو باز کردم، مهرانه پشت در بود با دیدن من گفت:

–صبح بخیر، صدای شکستگی از اتاق شما بود؟ نگران شدم.

به زور خندیدم و گفتم:

–آره من بودم قوطی کرمو پرت کردم خورد به آینه شکست.

چشماش درشت شد و گفت:

–کرم؟ چه قدر محکم زدی مگه؟ خودت چیزیت نشد؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سریع گفتم:

نه خوبم.

چشمکی زد و گفت:

نکنه دعوا میکنید باهم سر صبحی کلکا.

دستپاچه تر از قبل خواستم چیزی بگم که بلند خندید و گفت:

شوخی کردم، صبحونه بخورید حاضر شیم که پرواز داریم.

حرفشو تایید کردم و بعد خداحافظی درو بستم، آخ یادم رفت تعارفش کنم بیاد تو، نویان کتشو برداشت و بدون توجه به من از کنارم رد شد و بیرون رفت.

به دیوار تکیه دادم و سر خوردم پایین و دستامو گذاشتم روی صورتم و توی دلم هزار بار خودمو از این که انقدر زود از کوره در رفتم و قضاوتش کردم سرزنش کردم، اما این چیزی از گناه نویان کم نمی‌کرد.

وسایل و چمدونامونو برداشتیم و از هتل خارج شدیم، هرچقدر دنبال مایکل گشتم ندیدمش به ناراحتی های توی دلم یه غم دیگه اضافه شده بود، رفتن بدون خداحافظی از مایکل، دوست فرانسوی که چند روزی رو باهاش معاشرت کردم و به معنای واقعی از آشناییش خوشحال

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

شدم، چمدونارو توی ماشین گذاشتیم و با حسرت به هتل نگاه کردم و خواستم بشینم تو ماشین که یهو یکی از پشت سر گفت:  
\_نیاز.

برگشتم و با دیدن مایکل که نفس نفس میزد گل از گلم شکفت و گفتم:  
\_مایکی.. کجا بودی؟ دیگه کم کم نزدیک بود بدون خداحافظی برما.  
نفسی تازه کرد و گفت:

\_در حال ورزش بودم، کجا رفتی؟  
برای آخرین بار به لهجه با نمکش خندیدم و گفتم:  
\_نرفتم دارم میرم، دیگه داریم برمی‌گردیم، خداحافظی و پایان ماجرا.

163

لبخند زد و گفت:  
\_تو دو ست و هم سفر خوبی برای من بودی از آشنایی با تو و خانواده  
ات خوشحال شدم.  
سرمو تکون دادم و گفتم:  
\_توهم پسر خوب و مشتی هستی، دلم برات تنگ میشه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خودکاری از جیبش در آورد و چیزی یاد داشت کرد به سمتم گرفت و گفت:

\_ایمیل و شماره من است.

کاغذو سریع ازش گرفتم و چپوندم تو جیبم و زیر چشمی به اطراف نگاه کردم و گفتم:

\_اینجوری شماره نمیدن که، همه فهمیدن.

نگاه مبهمشو که دیدم شرایطو درک کردم و با خنده گفتم:

\_ههه شوخی کردم، بزار یه میس میندازم سیو کن شماره مو.

همچنان داشت مبهم نگاهم می کرد که گوشی مو از جیبم در اوردم و شماره شو گرفتم، دستاشو توی جیبش برد و گفت:

\_موبایلم، یعنی کی میتونه باشه؟

خندیدم و گفتم:

\_شاسکول میگم که منم، شماره ای که افتاده برای منه سیو کن اومدی تهران خبر بده.

داشتم به مایکل میخندیدم که یهو نویان نزدیکمون شد و با نیمچه لبخندی به مایکل سلام کرد و ته سیگارشو انداخت دور و با اخم بهم گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– چیکار میکنی یک ساعته؟

خنده از روی صورتم رفت و به مایکل اشاره کردم؛ نزدیکم اومد به چشم نگاه کرد و با دوتا انگشت کاغذو از توی دستم در آورد و نگاهی بهش انداخت و پرتش کرد اونطرف و با سر اشاره کرد برم سمت ماشین، از شوک در اومدم و خواستم حرف بزنم که عمو اینا متوجه حضور مایکل شدن و برای خداحافظی پیشش اومدن نوین هم از دور سری به علامت خداحافظی برای مایکل تکون داد و سوار ماشین شدیم.

164

چمدون به دست به سمت هواپیما رفتیم، دلخور به نوین نگاه کردم و با احساس عذاب وجدان بدی پله هارو بالا رفتم، انقدر از حرکت چند دقیقه پیش نوین ناراحت بودم که به کل ترس از پرواز فراموشم شده بود، شماره مایکلو جلوی چشمش انداخت دور در عجبم چرا جوابشو ندادم؟ واقعا چه فکری پیش خودم کردم اون موقع؟ باهم قهر بودیم درست اما اون حق نداشت همچین کاری بکنه، این رفتار شو گذاشتم پای عصبانیتش و سعی کردم درکش کنم اما وقتی که درست چند دقیقه قبل از پرواز به عمو و زن عمو گفتم سرماخورده و صندلی منو تو هواپیما ازش جدا کنن و کنار هم نباشیم فهمیدم قضیه جدیه و نمیخواد تمومش کنه، اونا هم از خدا خواسته جوری بریدن و دوختن که من کنار سانیا بشینم، بدون حرف روی صندلی که مهماندار راهنماییم کرد نشستم و

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سانیا هم پشت چ شمی برام نازک کرد و کنارم نشست، هیچ عذابی بدتر از این نبود که باید چند ساعت اونو تحمل میکردم، کسی که مسبب دعوی منو نویان بود، نویان صندلی جلو تر منو سانیا نشسته بود و از ظاهرشم معلوم بود حالش خوب نیست، بی حال بنظر میومد و سرفه های خشک و کوتاه می کرد، عمو و مهرانه هم پشت سر ما نشسته بودن و از هر دو جهت محاصره بودم، هواپیما حرکت کرد، تر سیده لبمو به دندون گرفتم و با دستم صندلی روبه رو رو چنگ زدم، نویان برگشت با چشمایی که حس می کردم نگرانه اخم کرد و بهم نگاه کرد، آب دهنمو با ترس قورت دادم و رومو اونطرف کردم، همین مونده بود توی این شرایط مثل آدمای ترحم برانگیز بشم و دلش برام بسوزه، هنوز از این تصمیم سی ثانیه نگذشته بود که هواپیما بلند شد و با وحشت دستمو گذاشتم رو چشمام:

–وای.

صدامو که شنید طلبکارانه به سانیا که بی خیال داشت تبلت شو چک می کرد نگاه کرد و با چشم به من اشاره کرد و آهسته گفت:

–حواست نیست؟ خودم بلند شم؟

سانیا بی حوصله دستاشو روی شونه هام گذاشت و گفت:

–باشه حالا نخور منو.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

وقتی که حس کردم هواپیما ثابت‌ه دستمو از رو چشمم برداشتم و خودمو از زیر دست سانیا عقب کشیدم و گفتم:  
\_خوبم.

با پوزخند نگاهشو به صفحه تبلت داد و گفت:

\_الان رو هوایی از خوشحالی نه؟ فکر می‌کنی نویان عاشق سینه چاکت شده و سالیان سال باهم زندگی خوبی رو سپری میکنید؟ دقیقا عین فیلمای درام و عاشقانه.

با نفرت بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم، اصلا اون چه میدونست از دل من که اینطوری حرف می‌زد؟ یعنی رفتار چند دقیقه قبل نویانو ندیده بود؟ یا خودشو میزد به نفهمی؟

سکوتمو که دید جری تر شد و عصبی هندزفری شو از گوشش در آورد و بهم نگاه کرد و گفت:

\_چرا نمیخوای بفهمی تو لقمه ی دهن خانواده ما نیستی؟ چرا اصرار داری به این که ثابت کنی خیلی خوب داری نقش‌تو بازی میکنی و زن نویانی؟

از این که میدیدم با سکوت‌م داره جلز و ولز میزنه دلم خنک میشد اما نمیتونیم تحمل کنم و جوابشو ندم، به اطراف نگاه کرد و سرشو پایین تر آورد و سعی کرد آهسته حرف بزنه:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–ببین هرچی نویان بهت قول داده من دو برابرشو بهت میدم خوب؟  
در ازاش فقط میخوام بری، نباشی قبوله؟... قبوله؟

پشت دستمو گذاشتم روی پیشونیم و نفس عمیقی کشیدم و صاف  
نشستم و با لبخند گفتم:

–حرفات تموم شد؟

منتظر نگاهم کرد باهمون لبخند و کمی چاشنی غیظ گفتم:

–ببین عقده ای خانم، حالم از خودت و ریختو قیافه ات بهم میخوره  
خوب؟ وقتیم داری با من حرف میزنی لطف کن شب قبلش سیر ترشی  
نن جونتو نخور بعد بیا تو حلق من حرف بزن خفه امون کردی، میدونی  
که شرایطمو؟ یهو دیدی از دستم در رفت کل هیكلتو مورد عنایت قرار  
دادم، پول باباتم به رخ من نکش به کوریه چشای باباغوریه تو هم که  
شده تا تهش کنار نویان میمونم تا ببینی بسوزی بمیری، دختره کنه،  
لوس نر.

165

سانیا با دهن باز و چشای درشت شده از حیرت بهم نگاه می کرد و  
نمیتونست حرف بزنه، ابروهامو بالا انداختم و گفتم:





## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

— عزیزم اینقدر دوری همو طاقت نمیارید؟ اشکال نداره فقط نویان نزدیکش نشو خدایی نکرده سرماخوردگیت سرایت نکنه بهش.

نویان با شه ای زیر لب گفت و سکوت کرد، زیر چشمی بهش نگاه کردم و خودمو جدی گرفتم، یعنی نمیخواست حالا حالا ها باهام حرف بزنه؟ عمرا اگه برای آشتی پا پیش بزارم هرکاری میخواد بکنه بعد من برم منت کشی؟ هه زهی خیال باطل.

دقیقه ها به سکوت گذشت و هیچ کدوممون حرفی نزدیم، پروازمون نشست و همه پیاده شدیم، سانیا و نویان با فاصله ازم حرکت میکردن و عمو و مهرانه هم باهم پشت سرم راه میومدن، جون میداد یکی پیدا می شد بهم متلک مینداخت بعد نویان غیرتی میشد بزن بزن راه میفتاد من داد میزدم نویان ولش کن غلط کرد بعد یکی از اون او باش چاقو میزدن تو طحالش داستان هندی میشد من جیغ میزدم "نویان" اونم در حال جون کردن میگفت:

— به بچه ها بگو باباشون مثله مرد مُرد.

و درحالی که داشت توی دستام جون میداد با خونش روی زمین می نوشت:

"عشق فقط یک کلام نیاز جونم و السلام".

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

امم البته فکر کنم قسمت آخرش یکم زیادی عاشقانه شد، دوباره یاد رفتار بد نویان افتادم و گفتم:

– ولی خوب استعداد اینو دارم که اگه توی این لحظه اتفاق بیفته علاوه بر اینکه داد میزنم بکشیدش خودمم بزnm لهش کنم.

– نیاز؟

از فکر در اومدم و گفتم:

– ها بله؟

166

مهرانه خندید و گفت:

– نیستی ها، بشین تو ماشین.

به اطرافم نگاه کردم، کی اومده بودیم بیرون!

توی ماشین نشستم و برگشتیم خونه.

خونه... دلم برای خونه تنگ شده بود از در که وارد شدم تاریکی همه جا رو گرفته بود، ناخودآگاه به عنوان اولین کار پرده هارو کنار زدم و اجاره دادم نور خونه رو روشن کنه، برگشتم و به عمو و زن عمو که با مهربونی بهم نگاه میکردن و نویان که تو فکر فرو رفته بود از پنجره بیرونو تماشا می کرد لبخندی زدم، این خونه بر خلاف تصوراتم آرامش خاصی بهم

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

میداد جوری که حس می کردم جدی جدی خونه خودمه و قراره توش  
یه عمر زندگی کنم! اه نباید اجازه ورود این فکرای مسخره و محالو به  
ذهنم میدادم چون در این صورت دل کندن از اینجا سخت میشد، همه  
به اتاقمون رفتیم و منم از این قاعده مستثنی نبودم مخصوصا حالا که  
میتونستم به بهونه سرماخوردگی نویان به اتاق جدا گانه ای که و سایلم  
اونجا بود برم.

استراحت کردیم البته استراحت بعد از سفر با وقتای دیگه خیلی فرق  
داشت مخصوصا خوابش!

اونم تو فصل پاییز که چشم رو هم میداری و باز میکنی حس میکنی  
قیامت شده نمیفهمی شبه، روزه، غروب، دم صبحه، خلاصه که وضعیت  
ناجوری میشه، اما خدارو شکر من تنها نبودم و بقیه هم مثله من همون  
ساعت از خواب بیدار شدن و همه با قیافه های خوابالود یه طرف حال  
نشستیم تا ری استارت بشیم یهو به خودمون اومدیم و همون نگاه کردیم  
و زدیم زیر خنده، میون خنده به نویان نگاه کردم چشمش که به من  
افتاد خنده اش کمرنگ شد و روشو اونطرف کرد، سانیا با چشمایی که از  
خواب زیاد پوف کرده بود گفت:

\_تا به حال انقدر بد موقع نخوابیده بودم، چقدر خسته ام هنوز.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

حالا خوب بود با اتوبوس نرفتم مسافرت وگرنه به فنا میرفتیم، نویان با لحن شوخی جوابشو دادو گفت:

\_باید یه ساعت دیگه بخوابیم خستگی بعد خوابمون مون در بره.

سانیا ذوق زده بلند بلند خندید و بقیه هم همراهیش کردن، به چهره خندونشون نگاه کردم و ناراحت از این رفتارای جدید نویان به ظرف موز رو به رو نگاه کردم، دیگه حتی حوصله موز خوردنم نداشتم.

چند روزی که بعد از برگشتمون از مسافرت با عمو اینا بودیم میشه گفت بهترین روزای عمرم بود بدون اغراق، اونا مثل چشماشون ازم مراقبت میکردن و به فکر حالم بودن، همه چی خوب می گذشت اما هنوزم نویان باهام سر سنگین بود توی همین فاصله هم سانیا که واقعا درک نمیکردم چرا انقدر اصرار به خراب کردن رابطه منو نویان داره حسابی خودشو بهش نزدیک می کرد ، گاهی از این کاراش کلافه میشدم و دوست داشتم سرش داد بزنم و با پشت دست بکوبم تو دهنش اما از عمو شرم میکردم و به احترام اونم که شده چیزی نمیگفتم، وقتایی که برای نویان عشوه می ریخت و به بهونه های مختلف خودشو نگران و دلسوز تر از من نشون میداد به چهره سر سنگین نویان نگاه میکردم و پیش خودم میگفتم یعنی میشه این رفتاراش علامت این باشه که خودم بفهمم و بزارم برم؟ اما حس می کردم برای تصمیم گیری زوده برای همین صبر کردم و چیزی نگفتم. طبق معمول جلوی تلویزیون نشسته

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بودیم و عمو با نویان شطرنج بازی می‌کرد، نویان که هنوز  
سرماخوردگیش کامل خوب نشده بود با جدیت به مهره های شطرنج  
خیره شد و صدا زد:

– عفت اون قرص منو بیار لطفا.

یهو سانیا با لبخند از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

– اوردم نویان جان.

بله اینم یکی دیگه از خودشیرینی های سانیا خانم بود، عمو مهره ای  
تکون داد و گفت:

– کیش

نویان با خنده دستشو بالا برد تا لیوان آبو از سانیا بگیره و گفت:

– بزار الان درستش میکنم.

سانیا قرصو نزدیک دهن نویان برد و گفت:

– حواست به بازی باشه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دیگه داشت خونم به جوش میومد، نوین اخم کمرنگی کرد و قرصو از دست سانیا گرفت و انداخت بالا و همزمان لیوان آبو یه نفس سر کشید و گفت:

\_ممنون.

سانیا لبخندی زد و گفت:

\_خواهش.

عمو و نوین مشغول بازی بودن که عفت از بیرون اومد و گفت:

\_آقا نهار حاضره.

بلند شدیم و رفتیم تو حیاط و پشت میز نشستیم، البته این پیشنهاد من بود که نهارو این شکلی بخوریم، درسته پاییز بود اما هوا سردی آنچنانی نداشت ظهرها هوا متعادل و عالی اما شبا سرد و خنک، عفت کباب و جوجه هارو روی میز چیده بود و ماهم مشغول خوردن شدیم، عمو با شوخی به مهرانه نگاه کرد و گفت:

\_این عفتم دست پختش خوبه ها ولی این به پای جوجه های من نمیرسه نه؟

مهرانه گفت:

\_نه بابا دست پخت تو یه چیز دیگه است سعادت خان.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اونا مشغول بحث و شوخی بودن اما من داشتم زیر چشمی به سانیا که راه به راه مثله دایه ی مهربان تر از مادر توی بشقاب نویان جوجه میذاشت و باهاش حرف میزد نگاه میکردم، لعنتی هی میخواست حرص منو دربیاره، تکه ای جوجه توی دهنم گذاشتم و جویدم و با نفرت به سانیا نگاه کردم، دلم میخواست چشاشو با همین انگشتم در بیارم، هی به نویان م شت میزد و به زور خود شو بهش نزدیک می کرد، عمو و مهرانه هم که انگار نه انگار خیلی ریلکس داشتن غذا میخوردن، تیر خلاص اونجا خورد که سانیا با خنده به نویان گفت سسو براش باز کنه و نویان داشت در سس و باز می کرد که سانیا سسو فشار داد و ریخت رو صورت نویان اونم با جنبه بازیش گل کرد ادامه سسو ریخت رو سر و شکل سانیا و همگی باهم شروع به خندیدن کردن، مهرانه گوشیشو در آورد و به سمت دوتاییشون گرفت و گفت:

– خیلی بامزه شدید بخندید عکس بگیرم ازتون.

سانیا نه گذاشت نه برداشت دستشو انداخت دور گردن مهرانه هم عکس گرفت؛ خنده نویان کمرنگ شد و خودشو از سانیا دور کرد و دستمالی برداشت صورتشو پاک کرد و زیر چشمی به من نگاه کرد، چنگالمو توی بشقابم رها کردم و نفس عمیقی کشیدم عصبی پشت گوشمو خاروندم و به بقیه لبخند نمایشی کاملاً زورکی زدم و از سر جام بلند شدم.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– نیاز تو که چیزی نخوردی عمو؟

درحالی که صدام از عصبانیت میلرزید گفتم:

– سیرم عمو جان میرم یکم استراحت کنم سرم وحشتناک درد میکنه.

168

مهرانه سریع گفت:

– عه! چرا زودتر نگفتی گلم؟

بعد رو به سانیا گفت:

– عزیزم بیا نیازو معاینه کن ببین چه مشکلی داره.

اینم راه به راه میخواد دختر دکتر قلبی شو بندازه به جون من، به سانیا و نویان که سرش پایین بود نگاه کردم و گفتم:

– نه... نه خوبم یه خورده استراحت کنم حله، با اجازه.

و بعد اونجا رو ترک کردم، تو اتاقم رفتم و درو محکم بستم، به رفتارای خشک و سرسنگین نویان که این چند روز باهام کرد و خنده هاش با سانیا فکر کردم، داشت غیرمستقیم میگفت برم از این واضح تر؟ نه اینطوری نمیشد باید میرفتم، چند ساعتی رو با خودم کلنجار رفتم و کمی آتیشم خوابید و در نهایت دوباره خودمو راضی کردم به صبر کردن و خالی نکردن میدون، تصمیم گرفتم برم پیش نویان و از روش گفتگو

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مسئله رو حل کنم. خورشید داشت غروب می‌کرد که تصمیمم عملی کردم و رفتم حموم و به سر و شکم رسیدم و بلوز شلوار طوسی پوشیدم و موهامو هم دم اسبی بستم، یکمی هم آرایش کردم و جلوی آینه ایستادم، البته این تیپ و قیافه ام بدون معنی بودا، صرفاً جهت اینکه شنیدم بیشتر مردا عقلشون به چششونه، از اتاق بیرون رفتم و پشت در اتاق نویان ایستادم و نفس عمیقی کشیدم، اتاقش روشن بود یعنی اینکه هست، دستمو روی دستگیره گذاشتم و بازش کردم و بی مقدمه گفتم:

–ببین نویان اومدم حرف بزنیم تا...

با اخم به سر و ریخت مزخرف سانیا و نویان که روی تخت کنارش نشسته بود نگاه کردم و هنگ کرده سوالی سرمو تکون دادم، نویان که از ورود ناگهانی من شوکه شده بود بلند شد و از سانیا فاصله گرفت و نزدیکم اومد تا چیزی بگه که سریع دستمو به نشونه ساکت شو بالا گرفتم و با تاسف سرمو تکون دادم و از اتاق زدم بیرون، به اتاق برگشتم و درو قفل کردم و بدون توجه به صدا زدن های مکرر اسمم توسط نویان تند تند لباسامو ریختم تو چمدون، آره میخواد بگه این اومده تو اتاقم؛ این به من چسبیده منم با اون سابقه درخشانم نقش یوسف پیامبرو بازی کردم بهش گفتم نزدیکم نشو و اونم ول کن نبوده، آره، آره

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

منم باور کردم، چون مخم تاب داره گو شام مخملیه دوتا شاخ رو سرمه  
و... پسره بیشعور.

دستم متوقف شد و روی زمین نشستم و متفکر از خودم پرسیدم:

– یعنی به همین راحتی؟... آره به همین راحتی

169

چمدونو گذاشتم کنار تخت و جواب نویانو ندادم! |! همین بغل گوشم  
دارن کثافت کاری میکنن و منم مثله هویج اینجا نشستم! واقعاکه، تا  
شب از اتاقم بیرون نرفتم، موقع شام هم وقتی رفتم پایین با بی تفاوت  
ترین چهره ممکن پشت میز نشستم و حتی نیم نگاهی به نویان  
نداختم، نویان کنار گوشم آرام گفت:

– باید باهات حرف بزنم، اشتباه متوجه شدی.

کمی خورشت برای خودم ریختم و با همون چهره بیخیال بدون اینکه  
نگاهش کنم گفتم:

– اشتباه؟ نمیفهمم راجب چی حرف میزنی؟

مکثی کرد و جوابی نداد و نگاه شو ازم گرفت و مشغول بازی با غذاش  
شد، میدونی چیه تقصیر خودم بود، این کار از اولشم اشتباه بود، آخه  
چطوری امکان داره آدم این اوضاعو ببینه و چیزی به روش نیاره

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مخصوصاً منی که انقدر حساس سم. انگار عذاب وجدان گرفته بود چون رفتارش باهام ملایم تر شده بود و کوتاه باهام حرف می‌زد، مهرانه برای اولین بار داشت باهامون شام می‌خورد اونم چی؟! سالاد کاهو و با چندتا چیز مزخرف دیگه که اسمشو گذاشته بود سالاد رژیمی!

سرم پایین بود و داشتم به عنوان آخرین شامی که توی این خونه می‌خوردم ته ظرفمو در می‌وردم که مهرانه گفت:

– من گفتم از هم دور باشید تا خدایی نکرده نیاز سرما نخوره شما دیگه زیادی از هم فرار میکنید، اصلاً آدم فکر میکنه قهرید.

قاشقی که دستم بود رو هوا متوقف شد جدی به نویان نگاه کردم، نویان آهسته دستاشو با دستمال تمیز کرد و آروم گفت:

– نه من نگران نیازم برای همین...

وسط حرفش چندتا سرفه زورکی کرد و ادامه داد:

– بهش نزدیک نشم بهتره، که مریض نشه خدایی نکرده.

مهرانه خندید و گفت:

– کرونا که نگرفتی قربونت، حتما نیاز بخاطر این کارت عصبانی شده نه؟

به چهره بقیه مخصوصاً سانیا که مشتاقانه به بحثمون گوش میداد نگاه کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نه ناراحت نیستم، اتفاقا بهتر نیاد سمتم، چون خیلی بهم میچسبه...

چشای نویان درشت شد، فکر کنم گند زدم، صدامو صاف کردم ولی تلاشی برای ماست مالی حرفام نکردم و مشغول شدم، مهرانه لبخندی زد و گفت:

عزیزم، فکر نکنم دیگه خطرناک باشه نویان از همون بچگی زود سرما میخورد.

سانیا مثله قاشق نشسته پرید وسط و گفت:

ولی من حتی اگه پای زندگی خودم وسط باشه دست از عشقم نمیکشم یه سرماخوردگی ساده که چیزی نیست.

بهش نگاه کردم و زیر لب گفتم:

فضولو بردن طویله یونجه اش دادن نمیره.

فکر نکنم عمو و زن عمو صدامو شنیده باشن حداقل اگر هم شنیدن به روشون نیوردن ولی سانیا عصبانی بهم نگاه کرد و منم بلند شدم و عقب کشیدم، کوفتت میشه با این بشر غذا خوردن.

شام تموم شد و طبق معمول همه نشستم دور هم به بحثای الکی و ظاهر سازی های همیشگی، نتونستم برگردم اتاقم چون خیلی تابلو میشد ترجیح دادم یه جا بشینم و حرف نزنم، عمو از زیبایی های اونور

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

آبی تعریف می‌کرد و منم بی حوصله سرمو تکون میدادم، سانیا کنار نویان نشسته بود و زیر زیرکی چیزی بهش میگفت و نویان هم فقط به من خیره شده بود و عکس‌العملی به حرفاش نشون نمیداد، من واقعا نمی‌فهمیدم عمو و مهرانه یه در صد هم احتمال اینو نمیدادن من از این که دخترشون می‌چسبه به مثلا شوهر من اعصابم بهم میریزه؟ اما دیگه مهم نبود... نگاه‌های نویان هم فایده‌ای نداشت چیزی که نباید میدیدمو دیدم.

به ساعت که ده شبو نشون میداد نگاه کردم و گفتم:  
\_من میرم بخوابم شب بخیر.

به سمت اتاقم رفتم که صدای آهسته مهرانه رو شنیدم که می‌گفت:

\_حال نیاز خوب نیست فکر کنم ، کاش معاینه اش میکردی سانیا.  
همونطور که از پله‌ها بالا میرفتم اداشو در اوردم، مسخره‌های غرب زده.

\_نویان تو کجا؟

صدای قدمای نویانو که پشت سرم حس کردم تند تر حرکت کردم و سریع وارد اتاقم شدم و درو بستم و بهش تکیه دادم، چندباری به در زد و آهسته گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– نیاز به لحظه درو باز کن ، باهات حرف دارم.

بازم جوابشو ندادم دوباره به در زد و گفت:

– میشنوی چی میگم؟ به لحظه باز کن این درو لا اقل گوش بده به حرفام.

پشت در نشستم و خودمو هزار بار برای اینکه انقدر تیتیش مامانی شده بودم لعنت کردم، لعنت بهم که نمیتوز ستم خودم با شم و برم جوابشو بدم و بهش بفهمونم من آویزونش نیستم و نمیتونم مثله به آدم بی رگ بشینم ببینم داره چیکار میکنه و حرف نزنم.

باید زودتر از این خونه و آدماش فرار میکردم و میرفتم به جایی که چه شمم به نویان نیفته، همی شه پ شتم بهش گرم بود که حداقل جلوی اونا هوامو داره ولی الان دیگه از این خبرا نیست، اونم مثله بقیه است.

روی تخت خوابیدم و پتو رو روم کشیدم، شاید مسخره به نظر بیاد اما اولین باری که اومدم این اتاق و روی تخت خوابیدم تا سه روز بدنم به نرمی تخت عادت نداشت و احساس کوفتگی بهم دست داده بود اما از ذوق اینکه بالاخره تونستم همچین زندگی رو توی عمرم تجربه کنم تحمل کردم،

170

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ولی حالا نمیتونم با وجود تمام امکانات اینجا دیگه اون ذوقو داشته باشم و فقط دوست دارم برم، برم و نباشم، صدای در قطع نشد، به افکارم ادامه دادم و بهش توجهی نکردم.

نمیدونستم باید کجا برم

دلهره زیاد باعث شد معده درد بگیرم و قلبم محکم تر از قبل بزنه، میرم پیش کامی اون همیشه پشتمه مخصوصاً بدونه بخاطر اون توی این وضعیت گیر افتادم، منتهی ندارم ولی باید بدونه تا منو از دست این وضعیت نجات بده، اصلاً شاید باعث شد از ایمان جدا بشیم خودمون تیم شیم کاسبی راه بندازیم

پتو رو کنار زدم و روی تخت نشستم، یعنی واقعا نویان انقدر بی عاطفه بود که میخواست منو اینطوری فراری بده؟ بابا بخدا یه گربه هم چند شبانه روز پیش آدم زندگی کنه بعد چند وقت بهش وابسته میشه یعنی من از یه گربه هم کمترم؟ بلند شدم و توی اتاق راه رفتم، نه باید قبل رفتن یه چیزی بهش میگفتم دلم خنک شه، اصلاً باید ازش بپرسم سانیا چه پیشنهادی بهت داده که منو انقدر راحت فروختی؟ مگه نگفتی یه تار موی منو به صدتای سانیا نمیدی؟ یعنی دروغ بود؟

خوب آره دروغ گفت ولی من یه کوچولو زود باورم چیکار کنم.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

از اتاق خارج شدم و به سمت در اتاقش رفتم، وسط راه منصرف شدم و برگشتم اتاق خودم، این کارا چیزی رو درست نمی‌کرد رفتنی باید بره چه امروز چه فردا.

انقدر با خودم کلنجار رفتم و حرف زدم که وقتی به خودم او مدم هوا گرگ و میش شده بود، مناسب ترین فرصت برای رفتن بود، کمی دو دل شده بودم و نمیتونستم قدم از قدم بردارم، اما با یاد آوری خنده های نویان و عشوه های سانیا شک و دو دلیم از بین رفت و به سمت کمد رفتم و لباس ساده‌ای پو شیدم و دسته چمدونمو که از قبل آماده اش کرده بودم گرفتم و خواستم راه بیفتم که یاد لحظه ورودم به این خونه افتادم نگاهی به لباسام انداختم، من این ریختی بودم؟  
نبودم...

لگدی به چمدون زدم و مانتو شلوار کهنه و کفشای قدیمی خودمو برداشتم تنم کردم و گوشی مو گذاشتم رو میز و رفتم بیرون، هوا روشن شده بود و یک ربع بیشتر به شیش صبح نمونده بود، با حسرت تمام درو دیوارای خونه رو نگاه کردم، میتونست شرایط از اینی که هست بهتر باشه، اما نشد که بشه، تک تک جاهای خونه رو تاجایی که امکان داشت مجددا نگاه کردم و حسرت خوردم،

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

حواسم که سرجاش اومد توی اتاق نوین ایستاده بودم و تصویر خوابیده مردی که ناخودآگاه دوست داشتم به چشمش پیام رو به روم بود ، اینجا چیکار میکردم؟ اون غرق در خواب ناز بود و شک ندارم من حتی توی کوچکترین قسمت مغزش جا نداشتم، هم مغزش و هم قلب... خدایا چه بلایی داره سرم میاد؟

به سمت در چرخیدم و خواستم بی سر و صدا برم که دستم به گلدون روی میز خورد و چرخید و چرخید نزدیک بود بیفته که سریع با دوتا دستام مهارش کردم، برگشتم و توی دلم خدارو صدا زدم که بیدار نشده باشه، اما خداروشکر خوابش سنگین تر از این حرفا بود، پاورچین پاورچین به سمت در رفتم و بازش کردم و آروم رفتم بیرون تا درو بستم یهو با چهره خواب آلود عمو رو به رو شدم ، سر جام خشکم زد و با رنگ پریده نگاهش کردم، با دست چشماشو مالید و گفت:

صبح بخیر، کجا صبح به این زودی؟

ترسیده لبخند زدم و با تته پته گفتم:

چیزه.. دارم میرم تا...

پیاده روی؟

بشکنی زدم و گفتم:

آره ایول پیاده روی زدی... یعنی زدید تو خال.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خمیازه ای کشید و گفت:

– احسنت عمو جون برو برای سلامتی خوبه؛ مهرانه و سانیا رو هم  
میخوای صدا کنم باهم برید؟

سریع گفتم:

– نه، نه بزارید بخوابن من ورزشم یکم طول میکشه.

– پس به صبحانه خودتو برسونی دخترم.

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

– چشم، یه سری کار بیرون دارم اگه دیر رسیدم منتظرم نمونید.

مهربون بهم نگاه کرد و گفت:

– باشه بابا جان.

خواست بره که گفت:

– عمو

بهم نگاه کرد و گفت:

– جانم؟

– شما خیلی مهربونید، کاش بابایی مثل شما داشتم.

جوابمو با لبخند داد و منم گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_خدا حافظ.

به رفتنم نگاه کرد و گفت:

\_خدا به همراهت.

بغضمو قورت دادم و بدو بدو از خونه بیرون زدم، در خونه رو نیمه باز گذاشتم تا اگه پیشمون شدم راه برگشتی داشته باشم، به خودم نهیب زدم و گفتم:

"تو هیچ وقت برنمی‌گردی... فکر کن یه خواب بوده و تموم شده یه رویا که تهش کابوسی بیش نبوده ولی تو با تصمیم عاقلانه ات از خواب بلند شدی و تمومش کردی."

درو بستم و از خونه دور شدم.

بی هدف خیابونو قدم زدم و یک ساعت بعد خودمو توی پارک همیشگی نزدیک به محل کا سبی بچه ها دیدم، ماتم زده و سرخورده روی نیمکت نشستم و به دستام و خودم نگاه کردم من دیگه اون آدم همیشگی نبودم.

خاک تو سرم زندگی اعیونی بهم چسبیده بود و دست و دلم به کار نمی‌رفت؛ بالا نشینی زیر زبونم مزه کرده بود پای رفتن به پایین شهر و ندا شتم، چرا اینجوری شده بودم؟ به دختر پسرایی که دستا شون تو دست هم بود نگاه کردم و با حسرت گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نوین... چرا انقدر عوضی چرا؟

سرمو روی زانوم گذاشتم و فکر کردم:

"نکنه واقعا سو تفاهم بود؟ شاید من اشتباه می‌کردم، کاش می‌داشتم حرف بز نه چرا انقدر من عجولم؟ اما نه، نه کار درستی کردم، وای نمی‌فهمم خوب به من چه؟ دوست داشته رفته هر غلطی خواسته کرده به من چه ربطی داره؟"

نقطه مقابل تفکراتم شروع به تحلیل کرد و فرمان مغزمو به دست گرفت و گفت:

"اون میخواست تو بری و با این کار بهت فهموند که نمی‌خواودت هدفش فقط این بود خودت با پای خودت بزاری بری اوکی؟ حرف مفتم نزن جایی نمیری."

سرمو تو دستام گرفتم و بلند شدم:

"قانع شدم، سختیش همون چند ساعت اوله باید برم پیش کامی".

اولین قدمو که برداشتم پام گیر کرد به بند کفشم و نزدیک بود با کله بیفتم زمین، با چهره درهم دستامو مشت کردم و گفتم:

خاک تو سرت که دو روز کفش درست حسابی پوشیدی الان نمیتونی با اینا راه بری!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

از رفتن منصرف شدم و دوباره نشستم، نیم ساعت دیگه گذشت و روی نیمکت نشسته بودم و به نقطه نامعلومی خیره شده بودم، فندکی که توی دستم بودو هی خاموش روشن میکردم و نفسای عمیق می کشیدم تا گریه ام نیاد، در همین حال بودم که دوتا پسر از کنارم رد شدن و یکیشون به رفیقش اشاره کرد و گفت:

–جون، چشارو.

بی تفاوت به کارم ادامه دادم و چیزی نگفتم، یعنی دل و دماغ نداشتم که جواب بدم، رو به روم ایستادن، یکیشون که خیلی احساس نمک بودن میکرد به رفیقش گفت:

–واقعا چرا این دخترا اینجوری ان؟ من اگه دختر بودم به همه پسرا پا میدادم.

رفیقش با خنده گفت:

–والا داداش.

از فکر دراومدم و بهشون نگاه کردم و گفتم:

–شما همین الانم به پسرا پا بدید مطمئن باشید کسی دست رد به سینه تون نمیزنه.

پسره به دوستش نگاه کرد و با خنده گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– موش بخوره زبونتو.

از جام بلند شدم و با بی خیالی گفتم:

– گمشو بابا.

قدم برداشتم و بی هدف به سمت مخالف حرکت کردم که متوجه شدم اون دوتا دارن پشت سرم میان، چشمامو به سمت بالا چرخوندم و برگشتم سمتشونو گفتم:

– تنتون میخاره نه؟

پسر پروئه با خنده گفت:

– بگم آره خاروندن بلدی؟

چاقوی ضامن داری که طبق عادت همیشگیم به پام می‌بستم و این چند وقته کنار گذاشته بودمشو از توی جیب مانتوم در اوردم و گارد آدمای شرور و چاقو کشو گرفتم و گفتم:

– چه جورشم.

مثله اینکه خدا اینارو رسونده تا دق و دلی اون سانیا خوارگمبه رو سرشون در بیارم.

چاقو رو باز کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– آخرین بار دو نفرو با این پاره پوره کردم.

حرف مفت میزنم آخرین بار باهاش هندونه قاچ کردم، خدا شاهده من خون میبینم یه طوری میشم.

به آسمون نگاه کردم و گفتم:

– اینم از سومی و چهارمیش، خدایا به امید خودت.

به سمتشون رفتم و گفتم:

– کی تنش میخارید؟

یکم عقب رفتن و یکیشون با تعجب گفت:

– باشه روانی بکش عقب اون کارد میوه خوریتو.

تا اومدم جواب بدم یهو نویان نمیدونم از کجا پیدااش شد و خودشو پرت کرد وسط معرکه، با چشای درشت شده گفتم:

– نویان!

نویان مثله این دیوونه ها بهشون چک و لگد میزد و داد می‌کشید، البته بماند که یکی میزد ده تا میخورد ولی با این کارش یه آن اشک شوق تو چشمام جمع شد، ازاینکه من تنها نیستم و تو این دنیای بی رحم یکی پشتمه، حتی اگه اون یکی برای من تنها نباشه و متعلق به همه باشه!



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

این اوضاع یکی بزن دوتا بخور نویانو که دیدم به خودم اومدم و به سمتشون دویدم و داد زدم:

\_گمشید احمقا وگرنه...\_

یکیشون در حالی که داشت لگد پرونی های نویان خنثی می کرد با مسخرگی گفت:

\_مزاحم چیزه مراحمیم.\_

دهنمو کج کردم و یه ابرومو انداختم بالا.

نویان عصبانی تر شد و با شدت بیشتری به سمتشون حمله کرد و گفت :

\_خفه شو بی ناموس خوار تو... خفیف میکنم

با داد بیشتری گفتم:

\_خز و خیل نکبت ولش کن تا همینو نکردهم تو... توو حلقت.

2

دست بردار نبودن و منم چاره ای نداشتم با دستای لرزون چاقو رو نزدیک صورتش گرفتم که همون موقع نویان بلند شد و دوباره خواست شروع کنه به زد و خورد یهو اون پسره دیگه به سمت عقب دوید و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

— امید از این شر ترش نکن بریم.

پسره که ا سمش امید بود خود شو عقب کشید و دوتایی فرار کردن، با رفتن اونا چاقو رو سریع جمع کردم و دستامو گذاشتم تو جیبم و درحالی که لبمو گاز میگرفتم گفتم:

— خدایا شکرت نذاشتی دستم به خون آلود بشه، خدایا مرسی.

همونطور که به آسمون نگاه می‌کردم و برای خدا بوس و ماچ می‌فرستادم، نویان با اخم خاک لباسشو تکوند و گفت:

— فراریشون دادم عوضیا رو.

برگشتم سمتش و با ابروهای بالا رفته به صورت درب و داغون و لباسای جر و جرش نگاه کردم و جدی گفتم:

— خسته نباشی قهرمان، یکم دیگه می‌گذشت دوتا جنازه اینجا رو زمین پهن بود.

نویان که اصلا حواسش نبود با همون اخم گفت:

— آره خوب شد رفتن وگرنه من خون که جلو چشمو میگیره میزنم له میکنم مخصوصا وقتی پای ناموسم وسطه.

پوست لبمو با حرص کندم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_آره خواهشا تو یکی دیگه غیرتی نشو، چون یدونه ناموس که نداری  
خدا بخواد اکثر دخترای این شهر ناموستن.

بهم نگاه کرد و گفت:

\_مسخره میکنی؟ دوست داشتم بیام مگه الکیه یهو میذارى میری؟

با ابروهای بالا رفته گفتم:

\_وای خدایا تو غیرتی نشو خواهشا، اصلا این همه اعتماد به نفسو از  
کجا میاری؟ چیزی میخوری؟ وگرنه این مقدار اعتماد به نفس برای یک  
آدم بی سابقه است، بله میذارم میرم تا تو با اون دختر عموی هولت هر  
غلطی میخوای نکنی فهمیدی؟

در حالی که هنوز متعجب از حضور ناگهانش و اینکه چطوری منو پیدا  
کرده بودم به سمت خیابون حرکت کردم و زیر لب گفتم:

\_چقدرم رو داره پررو.

جلو اومد و راهمو سد کرد و گفت:

\_اون دختر عمومه بعدشم برات قبلا توضیح دادم که چیزی بین منو  
اون نیست الان مشکلات چیه؟

توی چشماش براق شدم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

تو با اون برابر با دور زدن من و این اصلاً قابل تحمل نیست، آقا  
میخوای بهم بگی بیا مثله دوتا آدم عاقل بشینیم رو راست بهم بگو چرا  
میپیچونی منو؟

چشماشو کلافه بست و گفت:

یه لحظه بهم گوش میدی؟

تهاجمی داد زدم:

نه برو کنار.

حیرت زده گفت:

آخه چرا؟ مگه نگفتی مثله دوتا آدم عاقل حرف بزیم؟

چون میدونم میخوای چی بگی، اون برای وقتی بود که کار به اینجا  
نکشیده باشه.

جلوم ایستاد و راهمو سد کرد و با آرامش به ساعتش نگاه کرد و دست  
به سینه گفت:

خوب تا نذاری حرفمو بزنی نمیدارم بری که.

دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:

برو کنار و گرنه داد میزنم همه بریزن سرت.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

جدی تر از من گفت:

– داد بزن اصلاً هر کاری میخوای بکن تو زنی منم شوهرتم از هیچ احدی هم ترسی ندارم داد بزن... آره داد بزن.

چشامو بستم و اومدم که داد بزنم یهو دستشو گذاشت رو دهنم:

– نه وایستا یه دقه داد بزن.

با اخم سعی کردم دستشو از روی دهنم کنار بزنم اما نشد در همون حال خفه داد زدم و سعی کردم دستشو کنار بزنم که سریع گفت:

– ببین یه لحظه خفه شو.

چشام درشت شد و بیشتر تلاش کردم که زود حرفشو اصلاح کرد:

– نه یعنی ساکت باش، اصلاً سی ثانیه وقت بده قانع نشدی برو دیگه پشت سرتم نگاه نکن.

ثابت سر جام ایستادم و منتظر نگاهش کردم پشت کله شو خاروند و گفت:

– نه نه سی ثانیه کمه نمیتونم قانعت کنم بیخیال.

دیگه داشت کفرمو در می آورد قیافه مو که دید سریع گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بابا و عمو توی کارخونه باهم شریکن نصف کارخونه مال منه نصف دیگه اش سهم سانیا، من دارم با چنگ و دندون اون کارخونه رو میچرخونم بعد این از راه رسیده تا یه حرفی میشه بحث فروختن سهمشو پیش میکشه، اون روز که شیراز بودیم بهم یه پیشنهاد داد که اگه بگم وسوسه نشدم دروغ گفتم... گفت اگه باهم ازدواج کنیم ارث منو سه سوته از عمو پس میگیره من بهش توجه نکردم چون اصولاً از این بلوفا زیاد میزنه اما وقتی گفت برای نشون دادن حسن نیتش اون سه دونگ کارخونه که به اسم سه میزنه به نام من دیگه مطمئن شدم بلوف میزنه... ولی انصافاً بلوف قشنگی بود خیلی وسوسه شدم.

عصبانی به سرتا پاش نگاه کردم، جون به جونش کنن پول پرسته بعد اسم ما دخترا بد در رفته.

اونجوری نگاه نکن تو بودی وسوسه نمیشدی؟ هه البته سوالم خیلی مسخره است، میدونم.

واقعا برای چی راجبم اینطوری فکر می کرد؟!

اون شبم بخاطر جواب ردی که به پیشنهادش دادم اینطوری وارد عمل شد تا از دوری منو تو استفاده کنه و مثلاً منو لای منگنه بزاره، بخاطر همینه مراعاتشو میکنم هیچی بهش نمیگم حالا فهمیدی؟ الانم به خاک مادرم قسم هیچی بین منو اون نیست، چرا جواب نمیدی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به دستش که هنوز روی دهنم بود نگاه کردم.

\_اها.

سریع برداشت و منتظر نگاهم کرد. پشتمو بهش کردم و خواستم برم که سریع گفت:

\_کجا میری؟

خیلی معمولی گفتم:

\_مگه نگفتی قانع نشدی برو پشت سرتم نگاه نکن؟ دارم میرم دیگه.

3

لاله گوششو خاروند و خنده ای از روی عصبانیت کرد و گفت:

\_چرا اونوقت؟ چیز مبهمی گفتم؟

چشمامو بستم و نفس حرصی کشیدم و گفتم:

\_توقع داری داستانی که سر هم کردی رو باور کنم؟

کلافه دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

\_ببین دارم سه ساعته برای کی فک میزنم.

سعی کردم به احساساتم مسلط باشم لبمو گاز گرفتم و گفتم:

\_اگه دلیلش اینه چرا اونجوری باهام برخورد میکردی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دلیل این که بحثو به این جا کشیدم برای خودمم غیر قابل هضم بود اما دوست داشتم الان که لحظات آخره همه چیو بهش بفهمونم، کمی از حرفم جا خورد و اخماش باز شد، همونطور بهم نگاه کرد و چیزی نگفت، برای جلوگیری از ایجاد بغض آب دهنمو تند تند قورت دادم و گفتم:

\_منو بگو چقدر ساده هرکاری که گفتمی کردم هر جور گفتمی رفتار کردم اونوقت تو...\_

متعجب خندید و گفت:

\_الان من اصلا منظورتو از این حرفا نمیفهمم.\_

یهو جریان شدید خون به صورتم دوید و شرایطو درک کردم، من داشتم زیادی احساسی با این ماجرا برخورد میکردم، دستپاچه به چمنای روی زمین و خیابون نگاه کردم تا بتونم فکر کنم و بحثو از این جَوّ خارج کنم برای ماست مالی حرفام گفتم:

\_هیچی...چیزه ، یه چیزی گفتم بهش فکر نکن من گاهی دیوو نه میشم.\_

یهو نزدیکم اومد، جوری که فاصله بینمون دو، سه سانتی بیشتر نبود، با این کارش قلبم به تپش افتاد، جدی و قاطعانه گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اگه توی این دنیا یه دیوونه پیدا بشه که بتونه با من کنار بیاد بی شک اون دیوونه تویی.

از جوابی که داد زبونم بند اومد و ر سما جا خوردم چه شم تو چه شم بهم نگاه میکردیم من متعجب و اون جدی تر از همیشه، یهو گُر گرفتم و قلبم توی سینه ام بی قرارانه کوبید، نگاهمو ازش گرفتم و عقب رفتم و نفس عمیقی کشیدم و به ماشینای درحال حرکت توی خیابون نگاه کردم سکوت طولانی بینمون حاکم شد، باید پیش خودم اعتراف میکردم که نمیتونستم خواسته شو رد کنم و ازش دور شم مخصوصا با این حرف الانش، حتی با وجود اینکه میدونستم اون از حس من خبر نداره و بخاطر منفعت خودش اومده دنبالم، دلو زدم به دریا و گفتم:

امیدوارم راست گفته باشی.

این حرفم نقطه پایانی بود برای اینکه بگم آره بازم با حرفات خر شدم، برعکس چیزی که فکر میکردم از حرفم خوشحال نشد و خیلی معمولی سرشو تکیه داد و گفت:

در هر صورت عمو اینا فردا پرواز دارن و میرن، معلوم نیست چندین ماه بعد برگردن، اومدم دنبالت چون میدونم که خودتم میدونی که من با هرکی برنامه داشته باشم با سانیا ندارم، الانم اصرار نمیکنم هرچور خودت صلاح میدونی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم، راستش باورم شد چون... نمیدونم چرا دلیلی ندارم ولی امیدوارم که از زود باوری الانم پشیمون نشم. مظلومانه سرشو پایین انداخت و با نوک کفشش سنگ جلوی پا شو به بازی گرفت.

نفسمو تو سینه ام حبس کردم و گفتم:  
\_میام.

یهو چشاش برق زد و لبخند کمرنگی روی لباش اومد با دیدن من که داشتم بهش نگاه میکردم سریع خنده شو جمع کرد و گفت:  
\_باش، پس بزار یه تاکسی بگیرم برگردیم.

حالا انگار نه انگار من بهش لطف کردم یه تشکر خشک و خالی هم نکرد! خودمو جدی نشون دادم و گفتم:  
\_ماشینت کو؟ اصلا چطوری منو پیدا کردی؟

برگشت با لبخند ملیحی بهم گفت:

\_وقتی خوابم یوا شکی بهم نگاه عا شقونه میکنی نمیگی شمعدونیا دق میکنن؟

و راه افتاد، چه شام درشت شد و با اخم اینطرف و اونطرفو نگاه کردم و دویدم سمتش و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_نخیر اصلاً همیچین چیزی نیست ، من اومدم... تا...

لعنتی نمیدونستم چی باید بگم.

\_اومدم تا برای آخرین با قیافه نَـــــــ..... .. اهم موقع خواب ببینمت  
خداحافظی کنم، ببینم مگه خواب نبود؟

سرشو تکون داد و با چشم به ماشینی که برامون ایستاده بود اشاره کرد  
و گفت:

\_باشه، سوارشو.

سوار ما شین شدم و به سمت خونه حرکت کردیم، اصلاً حال خودمو  
نمی فهمیدم، اون موقع ته دلم به رفتن راضی نبود و الانم حس خوبی  
به برگشتنم ندا شتم، حس می کردم قضیه خیلی داره جدی میشه یه  
چیزی فراتر از یه ازدواج سوری...

پیاده شدم و بدون حرف وارد خونه شدیم، اولین کسی که چشمم بهش  
خورد عمو بود با دیدنم خیلی جدی گفت:

\_چقدر دیر کردی نیاز.

دستپاچه گفتم:

\_گفتم که کارم یکم طول میکشه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان پشت سرم اومد داخل خونه و سلام کرد و بدون اینکه کتشو دربیاره گفت:

\_از این به بعد هر جا خواستی بری قبلش بهم خبر بده باهم بریم.  
تا اومدم حرف بزnm به چشمام نگاه کرد و انگشت اشاره شو بالا گرفت و گفت:

\_حتی اگه ساعت ۶ صبح باشه و من خواب باشم!  
درحالی که از این حرفش حظ کرده بودم باشه ای زیر لب گفتم و اونم با نیمچه لبخندی سرشو تکون داد و به ساعتش نگاه کرد و گفت:

4

\_یک ساعت بیشتر وقت ندارم برم بالا لبا سمو عوض کنم صبحونه رو  
بزنیم که من برم.  
اخم کردم و گفتم:  
\_کجا؟

\_یعنی بعد این همه وقت نمیدونی میره کارخونه؟  
برگشتم و به چهره درهم سانیا نگاه کردم، من باید به این دختره یه  
درس حسابی میدادم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نه مثله اینکه شما بهتر میدونی.

نویان دستمو گرفت و کنارم ایستاد و یواش گفت:

نیاز بیخیال شو، من خودم درستش میکنم.

بی توجه به نویان عصبانی به سانیا نگاه کردم، توی صورتم براق شد و گفت:

آره چون مثله تو تازه از راه نرسیدم، بودم همیشه بودم و خواهم بود.

عمو و نویان به هم دیگه نگاه کردن و چیزی نگفتن، مهرانه هم انگار تو هنگ بود و داشت شرایطو هضم می‌کرد، درحالی که صدام داشت از عصبانیت میلرزید دستمو محکم از توی دست نویان بیرون کشیدم و نزدیکش شدم و آرام گفتم:

پس یه چیزی بهت میگم به درد آینده ات بخوره خانم پیشکسوت، سهمت از کارخونه رو بهتره نگه داری برای خودت لازمت میاد، چوب حراج نزن اینجوری به زندگیت عزیزم.

اما مثله اینکه توی آرام حرف زدنم موفق نبودم چون عمو سر در گم گفت:

سهم کارخونه؟ ماجرا چیه؟

مهرانه حیرت زده از این رفتار ما میون بحثمون اومد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– یعنی چی؟! به خودتون مسلط باشید خانما.

سانیا به نوین خیره شده بود و منتظر بود حرفی بزنه ، نوین متعجب از سلیطه بازی های من بهم نگاه می کرد و چیزی نمی گفت، عمو آهسته گفت:

– بهتره بریم صبحانه بخوریم.

نداشتم بحث اینجا تموم بشه و سعی کردم با محترمانه ترین شکل ممکن صحبتامو بگم، به سانیا نگاه کوتاهی کردم و گفتم:

– عمو جان شما برام خیلی عزیزید، نمیخوام ناراحتتون کنم ولی منم گاهی تحمل یه چیزایی از توانم خارجه.

عمو که تیز تر از این حرفا بود و مطمئن بودم قبل گفتن حرف من خودش همه چیو فهمیده در جواب حرفم به سرش تکون خفیفی داد و حرفمو تایید کرد، سانیا با چشمایی که توش اشک حلقه زده بود به مهرانه و سپس عمو نگاه کرد و گفت:

– چی؟ بابا راجب من چی فکر کردی؟ تو اصلا میدونی دور و برت چی می گذره؟ اصلا مطمئنید که این دوتا واقعا همو دوست دارن؟

نوین نگران از این که مبادا سانیا قضیه رو لو بده سریع گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اِه، سانیا جان بسه دیگه تمومش کن، نیاز بارداره یکم اخلاقش تند شده منظوری نداره.

چشم غره ای به نویان رفتم و سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم و این حسمو به نویان هم انتقال بدم، قبل اینکه نویان حرفی بزنه کنارش و ایستادم و گفتم:

معلوم هست چی داری میگی؟ من بخاطر آدمی که دوستش ندارم قهر میکنم میرم تا موش دووندن بقیه رو تو رابطه مون نبینم؟ من بخاطر آدمی که دوستش ندارم اولین سفر زندگیمونو به خودم و خودش زهر مار میکنم تا بگم نباید جز من به کسی فکر کنی هان؟ اصلا از عشق و دوست داشتن چیزی شنیدی؟ من برای آدمی که تو زندگیم نقشی نداره اینجوری میزنم به سیم آخر میام جلوت داد و بیداد راه میندازم؟ اصلا چرا وقتی همو دوست نداریم باید باهم باشیم؟

با تموم شدن حرفام انگاری یه چیزی تو مغزم جابه جا شد! من... چی گفتم؟ من همه این کارا رو واقعی انجام داده بودم! نویان هم بدون چون و چرا همراهیم کرده بود! یعنی...؟

نویان دست به سینه به زمین خیره شده بود و توی چهره اش حالتی مشخص نبود یعنی انگاری توی فکر بود  
سانیا سریع گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–نویان چی اونم تورو دوست داره؟

حرفش با داد عمو نصفه موند:

–بسه تمومش کن.

سانیا بی توجه به بقیه منتظر بهم خیره شد، نگاهمو ازش دزدیدم و اینبار من رفتم تو فکر. پوزخندی زد و منو با حالی که برام ساخت تنها گذاشت.

مهرانه دستمو گرفت و روی صندلی نشوندم و گفت:

–آروم باش عزیزم بشین استرس برات خوب نیست.

5

و عفتو صدا کرد تا آب قند بیاره، انقدر هیجان داشتم که نفسم بالا نمیومد، بیشتر از دادی که عمو کشید و برای اولین بار چهره اش از حالت مهربون در اومده بود از فکری که نویان پیش خودش داشت راجبم می‌کرد می‌ترسیدم و از حس خودم بهش! عفت با عجله برام آب قند آورد و مهرانه همش زد و بهم داد با دستای لرزون آب قندو گرفتم و درحالی داشتم میخوردمش به نویان نگاه کردم، مهرانه رفت پیش سانیا و نویان بالاخره چشم از زمین برداشت و با حالت خاصی بهم نگاه کرد، دستپاچه لیوانو از لبم فاصله دادم و بعد مکث کوتاهی رو به عمو گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_از همتون معذرت میخوام، مخصوصاً شما عمو نمیخواستم ناراحتتون کنم.

عمو در حالی که یک دستش روی قلبش بود کتشو برداشت و گفت:  
\_نه دخترم خواهش میکنم اما ای کاش اول به خودم میگفتی نویان.  
نویان آرام گفت:

\_نمیخواستم ناراحتتون کنن، حالتون خوبه؟

عمو سری به نشونه تایید تکون داد و به سمت در رفت  
بلند شدم و رفتم پیشش و گفتم:

\_نویان تقصیر نداره من مجبورش کردم عمو، اگه ماجرا رو نمیگفت  
دیگه هیچ وقت نمیخواستم برگردم به این...  
حرفمو قطع کرد و گفت:

\_دیگه هیچ وقت این حرفو نزن بابا، تو عضو این خانواده ای هیچ جا  
هم نمیری جز جایی که متعلق بهشی یعنی اینجا، تو و سانیا هردو برای  
من عزیزید دوست نداشتم اینجوری حرمت ها شکسته بشه بهتر بود  
به من میگفتید تا قضیه رو فیصله میدادم، اما گله ای نیست بهتون حق  
میدم، آدم عاشق بی منطقه.

درو باز کرد و خواست بره که نویان گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_بزارید باهاتون بیام.

دستشو گذشته رو شونه نویان و گفت:

\_نه عمو میخوام تنها باشم یکم قدم بزخم تو بمون پیش بقیه.

و رفت. هردو به در بسته خیره شدیم و حرفی نزدیم، لبمو به دندون گرفتم و اومدم سریع بیچونم و برم که نویان زودتر از من عزم رفتن کرد و یهو رو به روی هم قرار گرفتیم، اخم کمرنگی کردم و دستپاچه گفتم:

\_من، چیزه برم بالا یکم بخوابم.

نویانم درحالی که سعی می کرد از تماس چشمی باهام دوری کنه گفت:

\_برو تو اتاق من، سعی کن با سانیا حرف نزن...من باید برم شرکت ممکنه دیر بیام.

تند تند سرمو تکون دادم و باشه ای زیر لب گفتم، سویچ ماشینشو برداشتم و خواست بره که یهو از دستش افتاد جلوی پای من سریع خم شدم و برش داشتم همزمان اونم همینکارو کرد من زودتر بر داشتم و سویچو بالا گرفتم و منتظر موندم ازم بگیرتش، اول به چشمام نگاه کرد و بعد درهمون حال سویچو ازم گرفت و گفت:

\_مراقب خودت باش، خداحافظ.

هول شده از نگاهش به درو دیوار نگاه کردم و سر سری گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

توهم، بای.

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم:

خیلی معمولی رفتار کردم ایول بهم!

بعد دستمو که در همون حالت رو هوا خشک شده بود آروم پایین اوردم و موهامو از توی صورتم کنار زدم و صاف ایستادم، خیلی معمولی رفتار کردم آره... اصلا خیلی خوب عکس العمل نشون دادم اونجا هم که شیرجه زدم زودتر از اون سویچو از رو زمین برداشتم خیلی ضایع نبود به چشم نیومد!

متفکر سرجام ثابت موندم، این دهن لقی من آخر کار دستم میده، فکر می‌کنم یکم دارم از هدف اصلی که ازدواج سوریه دور می‌شم! اه بیخیال.

6

عقب گرد کردم و به سمت پله‌ها رفتم، دعا می‌کردم با سانیا چشم تو چشم نشم وگرنه ضمانت نمی‌کردم چی میشه.

پشت در اتاق نویان رسیدم و دستمو روی دستگیره گذاشتم و خواستم برم تو که یهو اون روی سلیطه بازیم گل کرد و پیش خودم گفتم چرا من باید قایم شم؟ اون باید از من بترسه، به سمت اتاق خودم رفتم و اومدم درو باز کنم که صدای جیغ سانیا به گوشم رسید:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چرا باید این همه تاوان پس بدم؟ دارم هر روز و هر ثانیه خار و خیف می‌شم کمه؟ یعنی این همه زجر کشیدم بس نبود؟ توهم که همش از اون دفاع میکنی.

یهو صدای بلند زن عمو سانیا که هیچ منو هم می‌خکوب کرد:

تو حق نداشتی وقتی به نویان متعهدی با یکی دیگه باشی، قبول کردم بیایم اینجا چون حس کردم بعد گذشت این چندسال فکر نویان از سرت افتاده.

سانیا با حق هق گفت:

نیفتاده، منم اولش فکر کردم این علاقه برای زمان نوجوزیه و تموم میشه اما اینطوری نبود، روز به روز بیشتر شد تا رسیدم اینجا.

دستم روی قفسه سینه ام گذاشتم و مضطرب گو شمو بیشتر به در چسبوندم، باید حدس می‌زدم یه چیزی بینشون هست که نویان از من پنهان میکنه.

اگه واقعا دوستش داشتی چرا خیانت کردی؟ همه چی داشت خوب پیش می‌رفت چرا اینکارو کردی؟

سانیا بیشتر داد زد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_مامان، مامان تو جواب این سوال منو میدونی و با این حال هر بار ازم میپرسی؟ چندبار بگم خیریت کردم غلط کردم چیکار کنم؟ گندی که زدم چطوری جمع کنم؟ همه روبه روی من هیچ کس کنارم نیست تورو خدا تو کنارم باش، تو کمک کن، کمک میکنی مامان؟

\_الان اصلاً حرفشو نزن چون همیشه، نیاز بارداره اگر هم فرضاً یک درصد راهی باشه باید بعد بدنیا اومدن بچه راجبش فکر کنم.

\_دختره پاپتی جادوش کرده میدونم، انگار اصلاً منو نمیبینه بهم توجه نمیکنه هر کاری کردم مامان هرکاری، باردار نیست من مطمئنم دیدی که رفتیم دکتر چید شد؟ خاله مژده هم خودش تو ضیح داد که خواستن زندگیشو بهم بزنن برای شوهرش پاپوش دوختن که یهو مطبشو ول کرد رفت، همه اینا یهویی میشه بنظرت؟

مهرانه با صدای ضعیفی گفت:

\_آروم حرف بزن، هر اتفاقی هم که بیفته من طرف تو ام، اما یکم منطقی فکر کن اگه بخوای بازم دل نویانو بدست بیاری باید این اخلاقتو بزاری کنار، یکم صبر داشته باش همه چی به وقتش درست میشه.

از شدت تعجب چشمش داشت از حدقه میزد بیرون، ما چیکار کردیم؟ اصلاً چرا مهرانه انقدر با تصورات من تفاوت داشت؟ چقدر بی منطق

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بودن جفتشون مثلاً من زن نویانم یعنی به این راحتی میتونستن به فکر بهم زدن زندگی من و چسبوندن سانیا به نویان باشن؟

سانیا با صدایی که خوشحالی توش موج میزد گفت:

پس یعنی کمک میکنی منو نویان بهم برگردیم؟

نمیدونم، فعلاً مهم اون بچه است که سالم بدنیا بیاد.

این یعنی بله؟ مرسی مامان مرسی.

از در فاصله گرفتم و دستمو گذاشتم رو شکمم:

نگران نباش، مامان ازت مراقبت میکنه شکستشون میدیدم.

وای من دارم چی میگم؟! گوشیمو از جیبم در آوردم و به سمت اتاقم رفتم شماره نویانو گرفتم و منتظر موندم جواب بده اما متوجه شدم خاموشه، حرصی چندبار دیگه امتحان کردم و وقتی نا امید شدم بیخیال تماس شدم و نشستم روی تخت و به حرفای مهرانه و سانیا فکر کردم، پس ماجرا همین بود سانیا و نویان باهم داستان داشتن و سانیا به نویان خیانت کرده و همه چیو بهم زده.

بعد شنیدن حرفای مهرانه و سانیا دیدم کلاً نسبت به شون تغییر کرد مخصوصاً مهرانه توی تصوراتم شده بود یه زن دو بهم زن که ظاهر و باطنش زمین تا آسمون باهم فرق داره، فقط دلم به عمو خوش بود، از

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خدا میخواستم لااقل اون تو زرد از آب در نیاد، از رفتن نویان ساعت ها می گذشت و گوشیش همچنان خاموش بود و منم در نبودش پامو از اتاق بیرون نذاشتم، تو حال خودم بودم که یهو گوشیم زنگ خورد شماره نا شنا سو جواب دادم و با پیچیدن صدای جیغ توی گوشی فهمیدم که خودشه!

هلن:

\_سلام مامان نیاز چطوری بلا؟

بی حوصله گفتم:

\_چندتا شماره داری تو؟

با خنده گفت:

\_عززیزم بچه لگد نمیزنه؟

عصبانی گفتم:

\_کدوم آدمی هفته دوم سوم بچه اش لگد میزنه که من دومی باشم؟

\_اگه بچه ی نویانه که مطمئن باش همون روز اول لگد پرونی هاشو شروع میکنه.

و بلند بلند زد زیر خنده، جوری که نفهمه گوشی رو به سینه ام چسبوندم و خنده ریزی کردم و بعد گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

زهر مار انقدر چرت و پرت نگو، منم یه حالیم انگاری باورم شده حامله ام.

ج-----ون اینو از اول بگو خوب کلک ، وای چه هیجان انگیز همه رو ریز به ریز برام تعریف کن.

به صفحه گوشی نگاه کردم و نا امید گفتم:

فکر کنم رو پیشونیم نوشته " هرچی اسکله بیاد طرفم" ، چون این حجم از افراد رو مخ و شل مغز که دور و برم ریخته دلیلی جز این نمیتونه داشته باشه!

7

میشه لطفا از بحث اصلی خارج نشیم؟

آها راست میگیا، ولی قول بده بعدا بهم بگی...

نفس عمیقی کشیدم و دستمو گذاشتم روی پیشونیم و گفتم:

خدایا صبر بده بهم.

مکث کوتاهی کرد و گفت:

چیشد؟ تسلیم شدی؟ قوی باش دختررر، تازه دعا کن زود برن خونشون وگرنه دردسر بیشتر میشه.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با حالت مبهمی گفتم:

– چطور؟

– آخه زنی که چند هفته است بارداره یکم شکم باید داشته باشه.

چشام با این حرفش درشت شد و سریع گفتم:

– ادامه نده... حتی نمیخوام به اون موقع فکر کنم چه برسه به عملی کردنش.

– باشه حالا توهم شلوغش نکن اینا همه خاطره میشه مثله دوران

دانشجویی و دوران سربازی نه؟

عصبی لاله گوشمو خاروندم و گفتم:

– هلن کارتو بگو.

ایشی کرد و ادامه داد:

– مهرداد هرچی با نویان تماس میگیره جواب نمیده گفت ازت بپرسم

پیش تو نیست؟

نگران توی اتاق راه رفتم و گفتم:

– نه، منم زنگ زدم خاموش بود، بزار دوباره امتحان کنم قطع کن.

– دو دقیقه بودی حالا!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بدون توجه بهش تلفونو قطع کردم و برای صدمین بار شماره نویانو گرفتم، جواب نمی‌داد که نمی‌داد، دوباره افکار عصبی و تومخی که توی شرایط سخت میومد سراغم و مخمو سوراخ می‌کرد توی سرم رژه میرفت و حالمو بهم میزد.

بخاطر دهن لقی و حرفای صبح بود که زدم  
نباید انقدر ناشیانه جلوش بندو به آب میدادم  
حتما پیش خودش فکر میکنه من برای ثروتش و ادامه زندگی باهاش  
نقشه کشیدم اه لعنت بهت نیاز لعنت بهت.

صدای کوبیده شدن های متمادی به در اتاق داشت دیوونه ام می‌کرد،  
عفت بود با وجود اینکه گفته بودم چیزی میل ندارم داشت برای نهار  
صدام میزد:

\_خانم...

گوشی تو دستمو عصبانی به سمت در پرت کردم و داد زدم:  
\_گفتم گرسنه ام نیست ولم کن.

صدای تیکه تیکه شدن گوشی رو که شنیدم فهمیدم دوباره گند بالا  
اوردم!

فکر کنم یکم خشن برخورد کردم! گوشی عزیزم تف به ذاتت سانیا

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اهم...

چشامو بستم و سعی کردم بخوابم تا از فشار افکار روانی کننده کمتر شه، این موضوع قابل انکار نبود که من گاهی وقتا به طرز جنون آمیزی عصبانی میشم!

خداروشکر در این زمینه موفق بودم چون وقتی چشمامو باز کردم از تاریکی اتاق برگام ریخت! با دادی که کشیده بودم عفت هم حتی ترسیده بود بیاد اتاقم برقو روشن کنه.

8

اوخ از گرسنگی و معده درد مثله مار به خودم می پیچیدم، با وجود همین حال بازم خواستم شماره نویانو بگیرم که با تکه تکه های گوشیم که روی زمین افتاده بود مواجه شدم، ابرویی بالا انداختم و با پام تیکه هارو شوت کردم اونطرف و یواش دروباز کردم و سرک کشیدم، چه حرکت لاکچری رفتم عع. اهم... خوب خوشبختانه هیچکس نبود!

این یعنی ایول.

پاورچین پاورچین از اتاق خارج شدم و آروم پله هارو پایین رفتم، نمیدونم تجربه کردید یا نه اما حس اینکه از خواب بیدار شی و هوا تاریک باشه یهو فراموشی بگیری که شبهه؟ روزه؟ یا شایدم قیامت شده! یکی از مزخرف ترین حالات دنیاست مخصوصاً حالا که کسی خونه نبود

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

و برقا هم خاموش بود، کور مال، کور مال رفتم توی آشپزخونه و در یخچالو باز کردم، یکی از خوبی هایی که این یخچالهای آدم پولدارا داشت این بود که هرچی اراده میکردی توش بود، مثلا من الان یک عدد کیک شکلاتی میخواستم فقط کافیه دستمو دراز کنم و برش دارم...نگاهی به داخل یخچال انداختم، بله دوستان در پشت صحنه اشاره می‌کنند کیک شکلاتی هامون تموم شده.

د\_آخه من میدونم که همون سانای شل مغز برداشته خورده وگرنه توی این همه سال امکان نداشته توی یخچال خونه مــــا کیک شکلاتی نباشه باور کن.

توقعمو پایین اوردم و چشمم یکم بیشتر باز کردم و فهمیدم این چند وقته مثله اینکه خرید نرفتم یخچالمون خالیه، اشکال نداره خبر مرگم تخم مرغو که خدا ازمون نگرفته، ابتدا برمیدارم می‌شکنیم و می‌خوریم.

تخم مرغی برداشتم و در یخچالو بستم که یهو صدایی از پشت سرم شنیدم، فکر کنم بهتر این بود که برقو روشن میکردم، تا دستمو روی کلید گذاشتم و برقو زدم یهو آهنگ ملیحی توی فضا پخش شد و عمو و نویان و مهرانه فشفشه به دست تولد تولد برام خوندن.

تولد بود؟

من خودمم تاریخ تولدمو یادم نیس اینا چی میگن؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مسلمایا نباید از این حرکتشون هول میشدم چون خیلی آروم بود اما نتونستم خودمو از این لذت محروم کنم و با جیغ الکی تخم مرغو پرت کردم تو صورت سانیا و دستمو رو قلبم گذاشتم و گفتم:

–وای خدایا سوپرایز شدم دَهنتون سر...

نگاه نویانو که دیدم با خنده گفتم:

–سروده پرندگان عشق باشه ایشالا.

عجب چرت و پرتی بهم بافتم، سانیا شوک شده درحالی که تخم مرغ داشت از صورتش چکه می‌کرد بهم نگاه کرد، لبخند الکی زدم و بسته دستمال کاغذی رو پرت کردم تو بغلش و سپس مهرانه رو با وجود تموم هفت خطی و دورویی هاش بغل کردم و اونم مهربون گفت:

–تولدت مبارک عزیزم، نمیخواستیم اینجوری سوپرایزت کنیم ولی گفتیم این در برابر شهربازی هیچه.

کنایه حرفش از چشمم پنهون نموند؛ عقب رفتم و ازش جدا شدم و از عمو تشکر کردم تا حد ممکن فاصله مو باهاش رعایت کردم که نکنه یه وقت بخواد منو بغل کنه.

–تولدت مبارک هممون باشه عمو جان شب آخریه که اینجاییم امیدوارم ازمون خاطره بدی تو ذهنت نمونده باشه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مؤدبانه از ته دل گفتم:

\_نگید این حرفو عمو آشنایی با شما و خانواده تون بهترین چیز تو زندگی من بوده.

مثله همیشه با لبخند حرفشو خاتمه داد و چیزی نگفت.

نگاهمو به نویان دادم و درحالی که داشتم فکر می کردم باید چه رفتاری در مقابل جواب ندادن گوشیش از خودم بروز بدم که پیش بقیه تابلو نشه که اون زودتر از من دست بکار شد و یهو نزدیکم اومد و منو تو بغلش گرفت.

یک آن حس کردم قلبم از حرکت ایستاد لباشو نزدیک گوشم برد و آرام گفت:

\_تولدت مبارک.

با این حرفش رسماً مردم و از گرمای نفسش کل تنم مور مور شد، انگار فلج شده بودم نه قدرت حرف زدن داشتم و نه نای عقب رفتن با یکی از دستام که ناخواسته روی پشتش گذاشته بودم لباسشو چنگ زدم، آهسته ازم فاصله گرفت و با لبخند به صورتم نگاه کرد چشمامو بستم و یهو جوری که انگار راه تنفسم باز شده باشه هوا رو با تمام وجودم بلعیدم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_لعنتی اینجوری تو نقشت فرو نرو من اگه غش کنم شرف مرف برام  
نمیمونه!

عمو و زن عمو با ذوق بهمون نگاه میکردن و من مثله چوب خشکم زده  
بود و تکون نمیخوردم نویان به سمت میز رفت و به بهونه آوردن کیک  
منو به همون حال خودم گذاشت.

مات و مبهوت دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم به خودم بیام،  
گرم شده بود، یعنی یه چیزی ناجور تر از گرما دا شتم آتیش میگرفتم،  
زن عمو با ذوق به کیک و شمع روش که عدد بیست نشون میداد اشاره  
کرد و گفت:

\_بیا شمعارو فوت کن که صد سال زنده باشی.

عمو زودتر گفت:

\_اول آرزو کن بعد فوت کن.

9

به سمت کیک رفتم و روی مبل نشستم، خجالت میکشیدم به نویان  
نگاه کنم اصلا دو ست ندا شتم باهاش چه شمشه تو چه شمشه؛ چه شمامو  
بهستم و از ته دل آرزومو از خدا خواستم و بعد شمعها رو فوت کردم،  
سانیا روی مبل نشسته بود و میخواست ست نشون بده که هنوزم از من

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دلخوره و این حال من برایش مهم نیست حالا نه که منم خیلی سمت  
چپم میگرفتم رفتارشو، والا.

تو همین فکرا بودم که یهو نمیدونم چیشد با سرعت نزدیکم اومد کیکو  
برداشت و درحالی که سردرگم داشتم بهش نگاه میکردم ببینم میخواد  
چیکار کنه محکم کوبیدش تو صورتم و همه جا تیره و تار شد، دستامو  
مشت کردم و با جدا شدن کیک از صورتم خامه ها رو از روی چشمام  
پاک کردم و به سانیا که هرهر میخندید نگاه کردم، دوست داشتم بلند  
شم با همین دستام خفش کنم اما خنده بقیه رو که دیدم بیخیال شدم  
و سعی کردم آروم باشم.

موقع باز کردن کادو ها که رسید مهرانه جعبه ی کادو پیچ شده ای رو از  
روی میز برداشت و به سمتم گرفت و گفت:

این کادو از طرف منو سانیا امیدوارم خوشت بیاد.

با ذوق خندیدم و گفتم:

حتما.

کادو رو باز کردم و بالا گرفتم و همراه با لبخند حرصی به مانتوی  
بارداریه زرشکی که جنسش از مخمل بود نگاه کردم.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سانیا که اصلا با من حرف نمیزد و حتی نگاهم نمی‌کرد موقع باز کردن کادو چنان با تم سخر بهم می‌خندید که دوست داشتم همین مانند تو رو عمودی بکنم تو حلقش.

اما خدا روشکر کادوی مزخرف زن عمو و سانیا رو کادوی باحال و خفن عمو قشنگ شست و برد، طوری که دوست داشتم بلند شم و همراه با جیغ لپشو بکشم و ماچش کنم، بعد از گوشی که نویان برام خریده بود گرون قیمت ترین کادوی عمرم دستبندی بود که عمو بهم هدیه داد، وای اصلا انگاری داشتم خواب میدیدم یعنی واقعی مال من بود؟ خوب معلومه که نه! ولی فعلا که میتونست مال من باشه! جون جون دستبند خدایا واقعا نمیدونم این پاداش کدوم کار خوبیه که انجام دادم ولی هرچی هست حتی کوتاه خیلی برام رویایی و خفته.

این حرفم گفتن نداره اما از خدا که پنهون نیس از شما چه پنهون توی دلم خدا رو هزار مرتبه شکر کردم که نویان اومد دنبالم و برگشتم، با وجود اینکه هنوزم استرس داشتم و توی دلم عروسی بود.

مشغول تشکر کردن مکرر از عمو بودم و هی به جعبه دستبند نگاه میکردم:

\_دستبندش که برای من نیست ولی جعبه اش خوشکله برش میدارم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یهو یه گردنبند از بالای سرم اومد جلو صورتم، اگه بگم با دیدن گردنبند طلا با جواهر سبز رنگ ظریفی که بهش چسبیده بود یه لحظه چ شام سیاهی رفت ته ندید بدید بازیه ولی بزار بگم... کم مونده بود غش کنم که گردنبندو دور گردنم بست و از این فاجعه جلوگیری شد، به سمت نویان که پشت سرم ایستاده بود چرخیدم و گردنبندو تو مشتم گرفتم و درحالی که واقعا احساساتی شده بودم گفتم:

–مرسی.

شاید تشکر کوتاه بود اما خیلی احساس و حرف توش بود، در جوابم یکبار پلک زد و چیزی نگفت.

برگشتم و تلپی خودمو روی مبل انداختم و چندتا نیشکون محکم از خودم کندم که مطمئن بشم زبونم لال خواب نباشم.

جشن تولد اون شبم با وجود کار رو مخی سانیا خیلی خوش گذشت چون ظاهرا زهر چشمی که ازش گرفته بودم کار ساز بود و کمتر هیز بازی در میاورد، اما هنوز یه چیزی برام قابل هضم نبود حس مبهم آغوش نویان و رفتارای مهربونش واقعا منو گیج می کرد که داره نقش بازی میکنه یا نه؟

تمام شبو از نزدیک شدن و حتی حرف زدن با نویان فرار کردم و از تماس مستقیم چشمی باهاش تا حد ممکن دوری کردم، به محض اینکه کنارم

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

می‌نشست به بهونه الکی جامو عوض میکردم و میرفتم به جای دیگه می‌نشستم این منوال ادامه داشت تا وقتی که عمو اینا برای استراحت به اتاقاشون رفتن و منم زیر چشمی نگاه می‌کردم به نویمان انداختم و همچین ریز قالش گذاشتم و بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم حرکت کردم پله هارو طی کردم و با هیجان دستمو رو قلبم گذاشتم کمتر از یک متر مونده بود تا برسم به اتاقم که یهو دستم به شدت کشیده شد و به سمت نویمان برگشتم با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

چرا انقدر فرار میکنی؟

دستپاچه عقب رفتم و گفتم:

برای چی فرار کنم مگه ازت میترسم؟

نگاهی به خودم و خودش انداخت و گفت:

از سر شبی که هی در میری تا یکم نزدیکت میام جاتو عوض میکنی الانم همچین یک متر فاصله گرفتی انگار کرونا دارم، میخوای دستاتم بشوری؟ خجالت نکش.

یعنی انقدر تابلو رفتار کردم!

صدامو صاف کردم و گفتم:

اصلانم اینطور نیست، تو خودت چرا گوشی تو جواب نمیدادی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یکم نزدیک اومد و گفت:

– بحثو عوض نکن جواب منو بده.

یک متر ازش فاصله گرفتم و درحالی که مثله کنگفو کارا گارد گرفته بودم گفتم:

– جلو نیاها.

یه ابروشو بالا انداخت و گفت:

– حالت خوبه؟

با لبخند گفتم:

– ممنون شما خوبید؟

10

دست به سینه بهم نگاه کرد و چیزی نگفت، اخم کردم و هول گفتم:

– چیه؟ حالت خوب نیست؟

– من چمه؟ مثله اینکه تو سر صبحی کم مونده بود خرخره سانیا رو بجویی ها.

– دلت براش سوخت؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

شونه ای بالا انداخت و دستی به ته ریشش کشید و به نرده ها تکیه کرد و گفت:

یه کوچولو

عصبی شدم و نزدیکش رفتم و تهاجمی داد زدم:

به تخم...

چشمای متعجبش رو که دیدم بیشتر داد زدم:

اههه هزار حرفمو بزمنم، به تخم مرغای توی یخچال که گناه داشت، جلو

چشم من داره به تو نخ میده هیچی نگم؟

بهش نگاه کردم و متوجه شدم خیلی دیگه دارم زر میزنم، برای اینکه

روی گندم ماله بکشم گفتم:

فکر نکنی بخاطر توئه انقدر عصبانیم، اصلا، من کلا از همون بچگی رو

داشته هام حساسم وقتی یکی بهشون چشم داشته باشه بهم میریزم.

همونطور که داشت نگاهم می کرد گفت:

یعنی من الان جزو داشته هاتم؟

به اطراف نگاه کردم و آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– نخیر کی گفته؟ منظورم این بود که من بدم میاد یکی با پرویی وارد حریم زندگی من بشه و اونو تصاحب کنه و منم مثله بز بشینم نگاهش کنم.

با همون حالت اینبار سردرگم وجدی تر گفتم:

– پس یعنی من حریم زندگی توام؟

با استرس کمی به زمین و آسمون نگاه کردم و در نهایت راهی جز کولی بازی برام نمود و داد زدم:

– نخیر تو اون بزه ای که نشسته داره نگاه میکنه، چقدر سوال میپرسی ولم کن دیگه، اصلا تو هیچی تو زندگی من نیستی هیچی.

خواستم برم که یهو جلو اومد و راهمو سد کرد محکم برخورد کردم بهش و درحالی که داشتم با صورت جمع شده سرمو لمس میکردم گفتم:

– چرا همچین میکنی؟

به صورتش نگاه کردم، نگاه جدی شو که دیدم خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

– نویان برو کنار لطفا میخوام برم.

– تو انگاری یه چیزی رو از من پنهون میکنی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چشام با گفتن این حرفش درشت شد و نگاهمو ازش دزدیدم و گفتم:

–منظورت چیه؟

آهسته چونه مو گرفت و مجبورم کرد به چشماش نگاه کنم، ضربان قلبم هر لحظه بیشتر شدت می گرفت و از حرفی که می خواست بزنه میترسیدم، اما اون فقط به چشمام نگاه کرد و چیزی نگفت، دستشو از روی چونه ام برداشت جهت نگاهم همون شکلی مونده بود و سرمو تکون ندادم.

–بهم نمیگی ولی من میدونم... همه چیو میدونم.

از شوک بیرون اومدم و به اجزای صورتش نگاه کردم جوری که اثری از خنده یا شوخی توش پیدا کنم اما نبود.

–چی چیو؟ نه اون چیزی که تو فکر میکنی نیست.

شصتسو حرصی به گوشه لبش کشید و گفت:

–هست... لازم نیست انکار کنی!

دیگه داشت گریه ام میومد با این کارش داشت ر سما اعلام می کرد تو عاشق منی این یعنی فاجعه!

جلو رفتم و درحالی که چشام از فرط اضطراب میسوخت انگشت اشاره مو بردم بالا و با اصرار گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_نویان چرت و پرت نگو اصلا چنین چیزی امکان نداره، اینکه اون حرفا رو به سانیا زدم فقط برای...\_

چشماشو بست و با غیظ گفت:

\_بسه، تو از این اینکه برگشتی پشیمونی، داری به زور این خونه و آدمما شو تحمل میکنی، دنبال بهونه ای که بری از رفتارت مشخصه چرا فکر میکنی من هیچی حالیم نیست؟\_

در همون حالت یهو عضلات بدنم شل شد و متعجب گفتم:

\_ها!؟\_

سریع گفت:

\_هان؟ فکر نمیکردی انقدر حواسم جم باشه که بفهمم؟\_

از اینکه انقدر آی کیو شو د سته بالا گرفته بودم و نفهمیده بود گل از گلم شکفت و خندون گفتم:

\_نه فکر میکردم نمیفهمی... امم من خیلی چیزم خوشم نمیاد از اینجا آره درست گفتمی ههه.\_

همزمان که متعجب شده بود اخم کرد و گفت:

\_داری میخندی؟\_



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به خودم مسلط شدم و گفتم:

\_نه، نه بین اینجوری نیست...

نگاه منتظرشو که دیدم ادامه دادم:

\_الان توضیح میدم...

عصبی و بی حوصله به سمت پله ها حرکت کرد و گفت:

\_ولم کن بابا.

هرچی صداش زدم جوابمو نداد نفس عمیقی کشیدم، خیلی بد شد،

ولی بدتر از اینم میشد که بشه چشممو بستمو گفتم:

\_وای خدایا شکرت

سانیا:

با دیدن نویان که داشت از پله ها پایین میومد سریع خودمو قایم کردم

و تا خواستم اونجا رو ترک کنم با نگاهش غافلگیرم کرد، باید اعتراف

میکردم که هیچ وقت نمیتونستم گولش بزنم

\_اونجا چیکار میکردی؟

نگاهی به پله ها انداختم و گفتم:

\_میخواستم برم حیاط.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

حرفمو باور نکرد و به نگاه سوالیش ادامه داد ، شونه ای بالا انداختم و به سیگار توی دستم اشاره کردم:

میکشی؟

نوچی کرد و همزمان ابروهاشو بالا انداخت و به سمت آشپزخونه رفت ، عا شق این عادتش بودم که همراه حرف زدن با ابروهاش بازی میکرد، نفسمو تو سینه حبس کردم و برای آخرین بار خواستم شانسمو امتحان کنم:

نویان، من هنوزم رو حرفم هستم.

برنگشت و به راهش ادامه داد.

11

نفسمو با حرص رها کردم و دهنمو باز کردم تا حرف بزدم، بهش بگم خیلی بی رحمه؛ خیلی سنگه؛ خیلی بده که منو به یه دختره پاپتی فروخته، بهش بگم فردا میرم ولی یادت بمونه چقدر اصرار کردم و قبول نکردی.

در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که متوجه کسی پشت سرم شدم برگشتم و به نیاز که دست به سینه روی پله ها ایستاده بود و با لبخندی که قصد داشت منو بچزونه بهم خیره شده بود مواجه شدم ، داشتم از عصبانیت منفجر میشدم نمیتونستم کاری بکنم و اون داشت

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بهم می‌خندید، چندباری نفس عمیق کشیدم و به اتاقم برگشتم، روی تختم نشستم و سیگارو روشن کردم و کامی ازش گرفتم اما آروم نکردم و صبانی به سمت مخالف پرتش کردم و تمام لوازم آرایشی‌های روی میز توالتو با یک حرکت کنار زدم و سرمو میون دستام گرفتم، آبروم جلوی خانواده ام، غرورم، عزت نفسم همه چیم رفت و بازم نتونستم دل نویانو بدست بیارم...خدای من!

با شنیدن صدای ویبره گوشیم سرمو بالا گرفتم و بی حوصله بهش نگاه کردم، نفس عمیقی شنیدم و صاف نشستم و جواب دادم، چشمامو با شنیدن صداش بستم و گفتم:

چقدر بهم زنگ میزنی جان؟ گفتم که دارم سعی میکنم جورش کنم میفهمی؟

و بعد گوشيو قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم.

نفهمیدم کی خوابم برد، با حالت آشفته ای چشمامو باز کردم و بی حوصله به صدا زدن های متمادی مامان به سمت حموم رفتم، باورم نمیشد انقدر فجیع پس زده بشم اونم از سمت کی؟ نویان! کسی که یه زمانی تو چشمات شور و شوق زیادی نسبت به خودم میدیدم، اما منم خر خراب کردم همه چیو خراب کردم).

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دسته چمدونمو محکم گرفتم و با بغض به نویان که دستش روی شونه نیاز بود نگاه کردم و گفتم:

\_مامان مگه تو نگفتی همه چیو درست میکنی؟

مامان با اخم گفت:

\_الان وقتش نیست سانیا بعدا حرف میزنیم.

حرصی اشکامو کنار زدم و گفتم:

\_کدوم بعدا؟ ببین شون...اون دختره رو ببین چجوری خود شو توی دل نویان جا کرده مامان ببینش...

\_باشه، آروم تر

داشتم باهاش حرف میزدم که و نویان و نیاز به همراه بابا بهمون نزدیک شدن، بابا با چشم به مامان اشاره کرد "چیشده؟" و مامان هم با خنده بحثو عوض کرد و نویان و نیازو بغل کرد و گفت:

\_دلم براتون خیلی تنگ میشه، حتما برای دیدن کوچولو نازتون یکبار دیگه میایم و باهم جشن میگیریم.

نیاز به نویان نگاه کرد و گفت:

\_حتما.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بابا هم نویانو بغل کرد و آهسته چیزی بهش گفت و نویان سری تکون داد و دست بابا رو به گرمی فشرد، با حسرت بهش خیره شده بودم و پلک نمیزدم، متوجه نگاهم شد و خودشو به اون راه زد. بابا نزدیک نیاز رفت و تا خواست بغلش کنه نیاز عقب رفت و با چهره رنگ پریده و مشکوکی گفت:

..د.. دلم براتون خیلی تنگ میشه عمو.

همه متعجب از این رفتارش بهم خیره شدیم، بابا هم طبق معمول به روی خودش نیاورد و در عوض دستشو روی شونه نیاز گذاشت و گفت:

..دل ماهم برات تنگ میشه فرشته خانم.

نیاز در حالی که با استرس مشهودی دست بابا رو روی شونه اش تحمل می کرد گفت:

..عزیزید.

بابا عقب رفت و همه منتظر به من خیره شدن، با نارضایتی پیدششون رفتم و گفتم:

..خوش گذشت، قول نمیدم برای بدنیا اومدن بچه تون پیام ولی براتون آرزوی موفقیت میکنم.

نیاز لبخند تصنعی زد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

— ممنون توهم ایشالا بری که بر نگ—... اهم یعنی زودی برگردی پیشمون.

دندونامو روی هم فشار دادم و لبخند حرصی زدم و با نفرت بهش نگاه کردم:

— اینطوریه؟

لبخند دندون نمایی زد و آرام گفت:

— یه دکترو دامپزشکم... ههه ببخشید روانپزشک، من همیشه دامپزشک و روانپزشک و بز کوهی رو باهم اشتباه میگیرم.

به تیکه آخر حرفش که رسید به من اشاره کرد و سرشو نزدیک صورتم آورد و آرام گفت:

— روانپزشک هم برو وقتی رسیدی باشه؟ حالا روانپزشک دامپزشک فرقی نمیکنه فقط برو!

دستامو مشت کردم و گفتم:

— من که تورو مینشونم سر جات.

نویان طبق معمول برای کاور کردن سوتی های نیاز دستشو گرفت و عقب کشیدش و با خنده گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

— امیدوارم که دفعه بعدی که میای با یه پسر خوشتیپ و همه چی تموم ببینیمت.

این حرفشو بلند گفت جوری که مامان بابا هم فهمیدن و خندیدن، بیشتر از حرفای نیاز از این جمله نویان عصبانی شدم و خونم به جوش اومد بخاطر همین وقتی همه حواسشون پرت خندیدن بود از موقعیت استفاده کردم و سرمو نزدیک صورتش بردم و گفتم:

— هیچ وقت این اتفاق نمیفته خودت خوب میدونی.

12

لبخند آروم آروم از روی صورتش رفت، با نگاه به چهره اش همه چی یادم رفت نادیده گرفتم؛ شکستن غرورم... همه چی

اختیار خودمو از دست دادم و پیش چشم نیاز که خندون داشت با مامان و بابا حرف میزد جلو رفتم و روی پنجه پاهام ایستادم و دستامو دور گردنش حلقه زدم و بغلش کردم، چشمامو بستم و در همون حالت موندم، صدای نفسای خشمگین و عضلات منقبض شده فکش نشون از این میداد که خیلی از این کارم عصبانی شده، بلندگو پروازمونو اعلام کرد نویان آهسته منو از خودش دور کرد و منم بالاخره رضایت دادم برم عقب، بابا و مامان خشکشون زده بود و عکس العملی نشون نمیدادن، نویان خنده نمایشی و زورکی کرد و عصبی با شصتیش گوشه

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

لبشو خاروند و شونه ای بالا انداخت و به سمت راست نگاه کرد، به نیم رخ عصبانی و فک منقبض شده اش نگاه کردم و با لبخند گفتم:  
\_خداحافظ.

نیاز از سر جاش تکون نخورد و مات شده به من که داشتم میرفتم خیره شده بود، نویان ولی ظاهرو تا حد امکان حفظ کرد و دستشو بالا برد و باهامون خداحافظی کرد، پشتمو بهشون کردم و به زور خندیدم و زیر لب گفتم:

\_خیال کردی آقا نویان... من کنار نمیکشم، یک هیچ به نفع تو ولی به هم می‌رسیم.

(نیاز)

لبمو با حرص جویدم و به نویان نگاه کردم و لبخند زورکی تحویلش دادم، حرفی نزد و سری تکون داد و گفت:  
\_خوب دیگه...بریم.

خودمو بی تفاوت نشون دادم و گفتم:  
\_بریم.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

از فرودگاه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم، توی راه حرفی بینمون رد و بدل نشد، سانیا وقیح تر از اونی بود که فکرشو میکردم آخ چنگ مینداختم روی کله اش این موهاشو با دستام دونه دونه میکندم.

– چیزی نمیخوای؟

بی حواس گفتم:

– بعدم آتیشش میزدم!

متعجب گفت:

– هان؟

سریع به خودم اومدم و گفتم:

– ها؟ نه نمیخوام.

مشغول رانندگی بود و منم تو فکر بودم که سرعت ماشین کم شد و ایستاد:

– من اینجا یه خورده کار دارم سریع برمیگردم.

بی تفاوت سرمو کج کردم و چیزی نگفتم. به چهره ریلکس و بی خیالم نگاه کرد و تک خنده ای کرد و به جهت مخالفت نگاه کرد:

– باش، بمون زود میام.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

از ماشین پیاده شد و خواست بره که سریع گفتم:  
\_حوصله ام سر میره.

خودشو متفکر گرفت و خیلی جدی گفت:  
\_میخوای برات تیتاپ بگیرم سرت گرم شه؟  
بی حوصله گفتم:

\_نمک، نخیر گوشی تو بده.

منظورمو نگرفت و با اخم کوچیکی گفت:  
\_چی؟

با دستم ادای گوشی رو در اوردم و گفتم:  
\_گوشی...گوشیتو بده

خندید و دستشو توی جیبش کرد و گوشیشو به سمتم گرفت و گفت:  
\_حریم خصوصی و این داستانا تعطیل دیگه...

ازش گرفتم و گفتم:

\_نه بابا این حرفا چیه خاکی باش باما.

پوزخند کمرنگی زد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– کسی زنگ زد جواب نده، من رفتم.

نویان که رفت گوشیه روشن کردم و خواستم خودمو سرگرم کنم که چشمم به مغازه کفش فروشی اونطرف خیابون افتاد... مسلما اتفاق خاصی نمی‌افتاد یه لحظه میرفتم اونطرف یکم کفشارو تماشا کنم، زود برمیگردم.

از ماشین پیاده شدم و خیابونو رد کردم و وارد کفش فروشی شدم و همزمان یه چشمم به ماشین بود یک چشمم به کفشای رنگ و وارنگ مقابلم.

– بفرمایید.

به آقای فروشنده نگاه کردم و لبخند زورکی زدم.

– بفرمایید؛ میتونم کمکتون کنم؟

آخ که چقدر من بدم میاد از این فروشنده هایی که چپ و راست هی میگن بفرمایید؟

خو لعنتی اگه چیزی بخوام خودم می‌فرمایم لازم نیست هی بپرسی.

آقاهه اومد کنارم ایستاد و گفت:

– به تیپتون میاد سبک کلسیک دوست داشته باشید

این کفش مناسب خانمی مثله شماست.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به کفش مشکی پاشنه داری که توی دستش بود نگاه کردم:

– کَلَسِیک! این بود آرمانهای ما؟

کفشو ازش گرفتم و گفتم:

– چند؟

لنگه دیگه کفشو پرت کرد تو هوا یه دور دور انگشتش چرخوند و گفت:

– چرم اصل تمساح داخل پشم شتر، پاشنه ها شاخ تراش خورده گوزن.

خشک شده به کفش توی دستم نگاه کردم، حاجی پشمام! من این همه

حیوونو چطوری بیوشم؟!

– قابلتونم نداره ده تومن چون شما یید نه میلیون و نهصد و نود و نه هزار

تومن؛ کارتخوان هم داریم.

چشام درشت و داد زدم:

– چی؟

مرده از جا پرید و گفت:

13

– چیزی شده؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

این شاسکول داشت چی میگفت؟ نه میلیون و نهصد و نود و نه رو کارت به کارت میکنند؟!

نه میلیون و نهصد و نود و نه و میذارن تو لیموزین ده تا بادیکارد چهار طرفش میکارن تا خود بانک جابه جاش میکنند.

کفشو با احتیاط و احترام گذاشتم سر جاش و گفتم:

– خیلی خوبه، خوشم اومد مخصوصا با تخفیفی که دادید، فقط من دو جفت میخوام دارید دیگه؟

با صورت جمع شده گفت:

– ای وای، متاسفم نه.

سریع گفتم:

– اِههه، چه بد هیچی پس حیف شد نمیخوام دیگه.

– خیلی شرمنده، میخواید بقیه کف شامونو نشون بدم شاید خوشتون بیاد؟ ببینید این کفش از پوست مار پیتون ساخته شده.

قدمامو سریع کردم و زیر لب گفتم پوست زیر بغل اسب آبی رو هم بیاری من نهایت خودمو بتکونم جیبامو خالی کنم یک هزارم اونو بتونم

قسطی بدم والا!

آقاه دنبالم اومد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– الان انتخاب دیگه ای ندارید؟ فکر نکنم کفش‌هایی که ما داریم جایی دیگه ای بتونید پیدا کنید شما، بفرمایید من خدمتتون میارم.  
برای اینکه دست از سر کچلم برداره بهش نگاه کردم و گفتم:  
– بز زرد کوهی.

چشاش درشت شد و گفت:

– با منید؟

تند تند گفتم:

– نه بابا با شما نبودم؛ کفش با پوست بز زرد میخواستم شمام خودتونو دست بالا گرفتیدا.

خندید و گفت:

– ببخشید واقعا... ولی من اصلا اسم این حیوونو نشنیدم، بز خالی شو داریم ولی متاسفانه زرد نیست.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

– نا ناا من خیلی برام زرد بودنش مهمه، اینم که ندارید؛ چی دارید شما اینجا؟ من برم دیگه ممنون.

پشت سرم اومد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_شرمنده واقعا، چیز دیگه ای نمیخواستید؟

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

\_حالا شاید نظرم عوض شد، من یه دور بزnm برمیگردم.

با تایید مغازه دار سریع از کفش فروشی خارج شدم و پشت چشمی  
براش نازک کردم و رفتم مغازه بغلی، خیلی وقته کفش نخریدم کفش||  
چقدر گرون شده، به کفشای اونجا هم نگاهی انداختم و گفتم:

\_ببخشید این کفش قرمزه چند؟

فروشنده خانم ریز نقشی بود لبخندی بهم زد و اومد پیشم و گفت:

\_اون صدو ده تومن عزیزم.

به ظاهرش میومد دختره خوبی باشه، نفس راحتی کشیدم و گفتم:

\_خداروشکر توقع نه میلیون و نهصدو نود و نه تومن داشتم.

متوجه منظورم نشد و گفت:

\_جان؟

سریع گفتم:

\_هیچی بابا این کفش فروشی بغلی رو میگم... چقدر یارو سیریش و  
نچسب و رو مخه، تازه کفشاشو هم گرون میده.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خنده از روی صورتش رفت و پوکر فیس گفت:

– شوهرمو می‌گید؟

میخ سر جام ایستادم و جا خورده لبخند ملیحی زدم و گفتم:

– شوهرته؟

دست به سینه سرشو تگون داد، لبمو گاز گرفتم و به سقف خیره شدم و گفتم:

– همین مغازه بغلیه دیگه؟

حرصی گفت:

– بله.

الان جاشه، مستقیم بَدووم کلمو بکوبم تو پیشخون همه از دستم راحت شن با این سوتی هام.

سرمو تگون دادم و در حالی که سعی می کردم عادی رفتار کنم گفتم:

– اوهوم... پس من برم یه دوری بزمن برمیگردم.

همونطور دست به سینه گفت:

– هر جور مایلید.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

از کفش فروشی بیرون نرفته بودم که گوشی نوین زنگ خورد، شماره ناشناس بود جواب دادم و گفتم:

\_الو؟

صدای نوین تو گوشی پیچید که گفت:

\_لازم کجایی؟ مگه رانندگی بلدی تو!؟

همونطور که گوشی روی گوشم بود به جای خالی ماشین و نوین که کنارش ایستاده بود نگاه کردم و آب دهنمو با صدا قورت دادم، با صدای بلند گفتم:

\_نیاز؟ میشنوی صدامو؟ کجایی؟

ترسیده گفتم:

\_نه صدات نمیداد.

\_پس چطوری داری جواب میدی؟

\_نه الان نمید میدونی...

صدای نفس طولانی که کشید از پشت تلفن اومد و عصبانی گفتم:

\_نیاز تو الان کجایی؟

دستمو بالا بردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_سمت راستت.

سرشو چرخوند و با دیدن من گفت:

\_چطوری رفتی اونجا؟ پس ماشین کو؟

صورتمو جمع کردم و گفتم:

\_فکر کنم بردنش.

عصبی خندید و گفت:

\_اصلا وقت شوخی نیست.

وقتش بود میگفتم: "آره موش موشی باهات شوخی کردم تو جیمه!"

اما از اونجایی که خودم مثله سگ ازش میترسیدم ترجیح دادم اینو نگم.

\_متاسفانه شوخی نیس، دزدیدنش.

چشماشو بست و نفس طولانی کشید و گفت:

\_یه تاکسی بگیر یک راست برو خونه.

سریع گفتم:

\_عه تنهایی؟ چجوری بدون تو برم؟!

از میون دندون های کلید شده غرید:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–ببین هر جور دوست داری برو فقط سعی کن الان نزدیک من نیای که ضمانت نمیکنم چه اتفاقی میفته.

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و یه چشممو بستم، حق داشت، گند زده بودم، حالا درسته بچه مایه است یکی دیگه میخره ولی اینم حماقت بزرگی بود، با شه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم، خمیازه ای کشیدم و دستمو برای تاکسی تکون دادم که یهو یادم اومد پول ندارم!

آره مسخره بود ولی ندا شتم دیگه فقط یدونه کارت دستم بود که اونم رمزشو یادم رفته بود، یعنی توی گوشیم نوشته بودم الان گوشیم دیگه نیست.

از خیابون رد شدم و بهش رسیدم، پشتش به من بود و داشت با موبایل حرف میزد و راه میرفت، نزدیک رفتم و با انگشت اشاره ام دوتا ضربه به پشتش زدم و گفتم:

–کسی خونه هست؟

برگشت و گفت:

–مهراد بعدا زنگ بزن.

گوشی رو قطع کرد و صورتشو نزدیک صورتم آورد و تو چشمام براق شد و عصبانی گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_مگه نگفتم برو خونه؟

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

\_مایه تیله نداشتم خو چیکار می‌کردم؟

دستشو روی دهنش گذاشت و دست دیگه شو به کمرش زد و متاثر به صورت زل زد، شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_ندارم خوب.

چند دقیقه همینطوری نگاهم کرد و بعد با حالت نا امیدي برام تاکسی گرفت و یه اسکناس صدی تو جیب راننده گذاشت، راننده متعجب گفت:

\_آقا این زیاده.

با انگشت اشاره اش علامت سکوت آورد:

\_دم در پیاده اش می‌کنی صبر می‌کنی بره داخل مطمئن شدي رفت اون موقع میری.

پشت چشم نازک کردم و زیر لب گفتم:

\_انگار می‌خواود تروریست جابه جا کنه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ماشین حرکت کرد و بعد چند دقیقه خیلی کوتاه رسیدیم دم در، از ما شین پیاده شدم و بی حوصله درو بستم، ما شین حرکت نکرد، خم شدم و سرمو بردم تو ماشین و گفتم:

\_ممنون.

فقط بهم نگاه کرد، اخم کردم و گفتم:

\_برو دیگه منو نگاه میکنه.

ماشینو روشن کرد و رفت، ادای نویانو در اوردم:

\_دم دل پیدش میکنی وایستی بره... مزخرف، انگار نه انگار همین دیروز بود افتاده بود به التماس کردن من که برگرد خونه، ای خدا هرچی میخورم از این دل ساده امه...

\_چطوری نیاز، زندگی لاکچری بهت چسبیده نه؟

با شنیدن صدای آشنا یخ زدن جریان خون توی بدنمو حس کردم و بدون اینکه برگردم به سمت خونه قدمامو تند کردم که یهو شالم به شدت کشیده شد و به عقب برگشتم، بدون اینکه حرف بزنم دندونامو روی هم فشار دادم و بهش نگاه کردم، لبخند پلیدی زد و سرتا پامو از زیر نظر گذروند

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_کجا؟ هنوز پیدات کردم، دیگه اومدی این بالا بالا ها مارو فراموش کردی؟

شالمو به زور از دستش کشیدم بیرون و با صدایی که به زور در میومد گفتم:

\_ولم کن.

نویسنده : حانیا بصیری

جلد دوم:

زل زد به چشمام و حرفی نزد

ایمان عوضی

ایمان عوضی

همد شه ازش میتر سیدم هیچ وقت جرئت نکردم جلوش در بیام وقتی اینطوری نگاه میکرد حساب کار دستم میومد و میفهمیدم یه فکری توی سرشه.

\_شماره تو برام یادداشت کن از این به بعد باهات کار دارم باید هماهنگ شیم.

به گوشی کلیدی ساده ای که مقابلم گرفته بود نگاه کردم سکوتمو که دید عصبانی گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چرا مثله گربه ها نگاه میکنی؟ نفهمیدی چی گفتم؟

گوشی رو پرت کرد تو بغلم و اجباری گرفتمش، به اطراف نگاه کردم سریع شماره مو یادداشت کردم و گوشی رو بهش دادم، ازم گرفتش و گفت:

خاموش نباشی که خودت میدونی چی میشه.

تمام جرئتمو جمع کردم و گفتم:

مثلا میخواد چی بشه؟

چشمکی زد و گفت:

نه مثله اینکه بهت خیلی ساخته، زبون در اوردی.

اخممو که دید آروم گفتم:

مشتریاتو نسوخ گذاشتی اومدی عشق و صفا؟ این پسره بچه مایه میدونه چه ساقی خفنی بودی تو؟

با این حرفش دلم هوری ریخت و ترسیده به اطراف نگاه کردم، بلند بلند خندید و گفت:

15

نترس بابا بین خودمون می مونه، اگه بچه خوبی باشی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دلم میخواست بشینم گریه کنم، دستامو مشت کردم و گفتم:  
\_براش مهم نیست، بدونه هم فرقی به حالش نمیکنه برو هر غلطی  
میخوای بکن.

تا این حرفمو تموم کنم دو کیلویی از وزنم آب شد فکر کنم.  
ایمان خندید و موزیانه شصتیشو به لبش کشید و زیر چشمی بهم نگاه  
کرد و گفت:

\_میدونی این شازده کیه؟ فقط کافیه یکم اراده کنم تورو لو بدم تا  
کارخونه و زندگی و کلا همه چیش تو جیک ثانیه منتفی بشه بره رو  
هوا!

متعجب گفتم:

\_چیو به چی ربط میدی؟ کارخونه رو دیگه از کجات در آوردی؟ این چه  
کاریه که با دروغ دغلائی تو درش بسته میشه؟  
سرشو نزدیک صورتم آورد و گفت:

\_کاری که میتونم با چندتا بسته جنس تو خونه اش به اسم تو در شو  
تخته کنم... البته به اسم توئه تو که نه، جفتتون، هه هرچی نباشه زن و  
شوهرید مثلا دیگه، اون تولید میکنه تو پخش میکنی ههه.  
مکت کوتاهی کردم، درحالی که صدام میلرزید گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

- چی از جونم میخوای؟

دستی به موهای کوتاه و کم پشتش کشید و گفت:

- میگم بهت عجله نکن.

میترسیدم نویان منو با این مرتیکه ببینه بدون خداحافظی پشتمو بهش کردم و به سمت خونه راه افتادم که با شنیدن صداش متوقف شدم:

- تک خوری و زرنگ بازی نداریم دیگه نه؟

از شدت عصبانیت و استرس نفسم به شمارش افتاده بود یه سرم تکون خفیفی دادم و گفتم:

- نه.

باید همه چیزو به نویان میگفتم، باید...

یهو داد زد:

- درضمن یه وقت خر نشی بهش بگی چیکاره ای، آخه در جا طلاق میده.

خدایا این چه بلایی بود یهو به سرم نازل شد، مطمئنم سزای ما شین نویانه، آدرس اینجا رو از کجا آورده آخه، خدایا صبر...

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با وارد شدن توی خونه کمی حس امنیت کردم، برگشتم و خواستم درو ببندم که با دیدن فردی که اونطرف خیابون مشغول تماشا کردن من بود دستم شل شد و میون نگاه حیرت زده و شوکه شده من و پوزخند اون در بسته شد و من موندم و تازه شدن جای سیلی روی صورتم و آوار نگاه خصمانه سروش.

و فکری که مثله کابوس توی سرم میچرخید و آرزو میکردم اینبار دروغ باشه و اون جای منو به ایمان لو نداده باشه، اما ظاهرا اینطور نبود و اون زهر خود شو ریخته بود، عشقی که چند سال ازش دم میزد همین بود؟

روی مبل نشستم و به گلدون روی میز خیره شدم.

تف به دوست داشتنت، هه عشق! ای وای بر من اگه نویان بفهمه من چیکار کنم؟ بهش بگم؟ نه نه اگه بهش بگم... بهش نمیگم خودم یه جوری این ایمان کله خرو از دست به سر میکنم.

تو همین فکر و خیالا بودم که یهو صدای در اومد سریع از روی مبل بلند شدم و به در نگاه کردم، نویان وارد خونه شد و سری تکون داد و گفت:  
\_سلام، چیشده؟

سریع خودمو جمع و جور کردم و با خنده گفتم:

\_سلام هیچی، تو خوبی؟ خانواده خوبن؟ آجی بزرگه؟ داداش کوچیکه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

آروم پلک زد و با لبخند الکی گفت:

– چقدر نمکی تو، نمکک.

سعی کردم خودمو عادی جلوه بدم ، دست به سینه گفتم:

– او حالا توهم اینجوری اخمات تو هم نبا شه ، پیدا میشه دیگه، هر جا باشه میاد.

بی حوصله کتشو در آورد و گفت:

– حالا انگاری یه توکه پا فرستادمش بره نون بگیره...

بعد مثله من گفت:

– هر جا باشه خودش میاد هه.

دستپاچه و تند تند جواب دادم:

– اوهوم، صاحب خودشو میشناسه دیگه ، امم یعنی مثله... آهااا مثله سگ.

صورتش جمع شد و با حالتی که انگار نفهمید گفت:

– سگ!

دستامو توی هوا تکون دادم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_آره مثله سگی که..صاحب خودشو میشناسه هر جا بره  
برمیگرده،میدونی...

یدونه سیب از روی عسلی برداشت و توی دستش چرخوند و بهش نگاه  
کرد و گفت:

\_جنسش خوب بوده.

سریع گفتم:

\_هان؟ ما شین؟ آره معلوم بود خیلی خوب راه می‌رفت، راستی مدلش  
چی بود؟ بزار فکر کنم... الان میگم نگو نگو.

با خنده سری تگون داد و سیبو انداخت سمت من، رو هوا گرفتمش و  
دستپاچه گذاشتمش روی میز.

\_ماشینو نمیگم، ساقیتو میگم.

یهو با این حرفش صاف نشستم و گفتم:

\_چی؟ جنس چیه؟ ساقی کیه؟ حرفا میزنیا اصلا به من میاد؟ هه، هه،  
شوخی بامزه ای بود فکر کن من پخش کننده باشم تو چیکار میکنی؟

لبخندش کمرنگ شد و متفکر و بدون حرف به سمت آشپزخونه رفت،  
روی صندلی نشست و آرجشو گذاشت رو کانترو به صورتم خیره شد،  
دست و پام یخ کرده بود، مثلا خواستم عادی رفتار کنم بدتر گند زدم،

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نفسمو توی سینه ام حبس کردم و منتظر جوابی از سمتش موندم  
جوابی که می‌خواست بده خیلی برام مهم بود ، نکنه خیلی تابلو بازی در  
اوردم، اه سوال پرسیدن نداره در اوردم دیگه...

با همون حالت متفکر گفت:

– چرت نگو لازم.

نفسمو فوت کردم و چشمامو بستم، خداروشکر، اما این جواب من نبود!  
خوشحال نگاهش کردم و گفتم:

– آره دارم چرت میکنم، اهم یعنی چرت میگم هههه.

سری تکون داد و مشکوک گفت:

– نابی بوده ها.

16

به اطراف نگاه کردم و گفتم:

– چی؟ سیبه؟ نخوردم بابا گذاشتم رو میز.

اخم کمرنگی کرد و با تردید پرسید:

– ببینم قبل از اومدن من اتفاقی افتاده؟

چشام تا حد ممکن درشت شد و بال بال زنان گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

—نه، چه اتفاقی؟

مشکوک نگاهم کرد و با ناخنش ضربه ای به گلدون روی کانتر زد و زیر لب گفت:

—باشه.

دکمه های پیراهنش و یکی یکی باز کرد و به سمتم اومد و رو به روم ایستاد، متعجب به قفسه سینه اش نگاه کردم و دستپاچه گفتم:

—امم، چیه؟ هان؟

چشاشو تو هوا چرخوند و بی حوصله گفت:

—اگه یکم بری کنار میخوام رد شم.

دوهزاریم افتاد و گفتم:

—آهان.

دوباره منتظر بهم نگاه کرد اخم کردم و گفتم:

—اِه چیه؟ میخوای بگی سیکس پک داری؟ با شه فهمیدیم بابا، ا صلانم قشنگ نیس اعتبار مرد به شکمشه هرچی شکم بزرگتر اعتبار بیشتر.

عصبی غرید:

—نیاز.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یادم اومد کنار نرفتم، چقدر چرت گفتم راهو باز کردم و زیر لب گفتم:

بد اخلاق

فکر کنم دیگه لازم به تکرار نباشه که در دو حالت بی خوابی و استرس بی حساب چرت می‌گم. به سمت پله ها رفت با رفتنش سریع روی مبل وا رفتم، همون موقع بود که یادم اومد من گوشه ندارم! اگه ایمان زنگ میزد و بر نمیداشتم کلاه پس معرکه بود، سرا سیمه تو خونه راه رفتم و راه حلی به ذهنم نرسید، تو همین فکر بودم که یهو چشمم به گوشه نویان افتاد، ریسک داشت ولی فکر بدی نبود!

خواستم سیمکارتشو در بیارم که روشن شد و چشمم به پیام روی گوشیش افتاد: "فردا شب منتظرتم بچه ها همه هستن خوش میگذره".  
لبمو با حرص جویدم و گوشه رو گذاشتم سر جاش، چرا اینا تمومی ندارن؟

شیطونه میگه سیمشو بزن بشکن تا دیگه کسی نتونه بهش زنگ بزنه ، البته اصلا برام مهم نیست به عنوان کسی که... پوف چی دارم می‌گم دیگه الان که سانیا نیست بخوام جلوش خودمو غیرتی نشون بدم.

سیمکارتشو در اوردم و سیمکارت خودمو سریع گذاشتم روش و منتظر موندم روشن شه، با اضطراب به پله ها نگاه کردم که مبادا نویان بیاد پایین، گوشه که روشن شد رفتم توی پیامام و مطمئن شدم پیام و

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

تما سی از ایمان دریافت نکردم خوا ستم سیمکارتو عوض کنم که نویان  
صدام زد:

\_نیاز، گوشی من اون جاست؟

بلند شدم و دستپاچه گفتم:

\_عه اومدی، آره اینجاست.

به گوشیش که روی عسلی بود نگاه کرد و گفت:

\_کسی زنگ نزد؟

با یاد آوری پیامی که براش اومد، لبخند حرصی و کاملاً مصنوعی زدم  
گفتم:

\_نمیدونم

نزدیک اومد و گوشی رو از روی عسلی برداشت که یهو صدای آلام پیام  
اومد ، با فکر اینکه پیام از طرف ایمان باشه نصف بدنم کلا بی حس شد،  
فکر کنم سخته کردم آخرش!

آب دهنمو با صدا قورت دادم، گوشی رو بالا گرفت و خواست پیامو  
بخونه، نمیدونستم چیکار کنم یهو در عمل کاملاً غیر ارادی یه جیغ  
بنفش از ته دل کشیدم جوری که گوشای خودم سوت کشید، نویان  
حیرت زده به سمتم برگشت و گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

—چی شده؟

نمیدونستم چی جوابشو بدم، نزدیکم اومد و سعی کرد آرومم کنه شونه هامو گرفت و گفت:

—چیزی نیست، من پیشتم نترس، نفس عمیق بکش آروم باش.

دلم با این حرفش ضعف رفت و با لبخند کمرنگی به چشماش نگاه کردم و بی حرکت ایستادم، آهسته گفت:

—آفرین... حالا بگو چیشده؟

یهو یادم اومد تو چه موقعیتی ام، اه من دارم چیکار میکنم؟ سریع نگاهمو ازش گرفتم و پریدم رو مبل و جیغ زدم:

—س————وکس.

چهره اش متعجب شد و میون جیغای بلند من سردرگم گفت:

—هان؟

چشامو بستم و دستپاچه گفتم:

—نه چیزه.. سو...سک، سوسک.

دوباره جیغ زدم:

—چرا وایستادی؟ زیر پاتاه ایی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

کلافه به اطراف نگاه کرد و گفت:

– کو؟ من از کجا بفهمم الان کجاست، برای همین ترسیدی؟!

گریه نمایشی کردم و گفتم:

– چقدر بی تفاوتی الکی مثلا من زنتم برو یه اسپری حشره کشی چیزی  
بیار، خدایا!

لبشو با غیظ جمع کرد و سعی کرد لبخند بزنه:

– خیل خوب، باشه، تو آروم باش جیغ نزن.

گوشیشو گذاشت روی عسلی و رفت توی آشپزخونه، خواستم برم  
سیمکارتشو عوض کنم که متوجه نگاهش شدم، یهو یه فکری به سرم  
زد دستمو گذاشتم رو گلدون کنار مبلی که روش ایستاده بودم و با تردید  
نگاهش کردم

نه نه نیاز اصلا درست نیست تو اینکارو نمیکنی داشتم منصرف میشدم  
که دیدم نویان داره میاد اختیار از کفم رفت و هول شده گلدونو از بالا  
پرت کردم چرخید و چرخید محکم خورد به گوشه نویان که روی میز  
بود و پوکید، قشنگ خورد و خاکشیر شد!

یعنی میون اون همه خورده شیشه و خاک گلدون چیزی زیادی دیده  
نمیشد احتمالا خاکشیر شده دیگه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان بدون اینکه تعجب کنه خیلی جدی به من و گلدون خورد شده نگاه کرد و خاک روی تیشرتشو تکوند و منتظر موند تا چیزی بگم، به میز اشاره کردم و گفتم:

\_فکر کنم کشتمش. هههه.

با چهره خیلی منطقی سری تکون داد و حرفمو تایید کرد. متعجب اخمی کردم و گفتم:

\_تو حالت خوبه؟ ناراحت نشدی؟ گوشیت ترکیدا؟!\_

17

به سمت یخچال رفت و لیوان آبی برای خودش ریخت و یه قلوپ خورد و گفت:

\_بعد از اون همه ماجرا دیگه هیچ چیزی نمیتونه منو ناراحت کنه ، این گوشی هم اشانتیون روی اون دوتا ماشینی که ترکوندی.

و لبخند زد، منم لبخند زدم و بعد باقی مونده لیوان آبو یک نفس سر کشید و با همون لبخند لیوانو محکم کوبید رو کانترا! چند ثانیه ای در همون حالت موند و بعدش گفت:

\_من میرم اتاقم هرکسی...

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– هرکسی؟

نفس صدا داری کشید و ترسناک گفت:

– هرکسی سراغم اومد بگو نویان م...

چشماشو بست و سعی کرد به اعصابش مسلط باشه و ادامه داد:

– بگو نویان نیست.

سریع حرفشو تایید کردم و گفتم:

– باشه فقط تا کی؟

نگاهشو که دیدم فوراً مسئله رو گرفتم و گفتم:

– باشه، باشه حله، اوکی.

\*\*\*\*\*

به در و دیوار نگاه کردم و زیر لب گفتم:

– ای بابا، این سیمکارت که بدون گوشی بدرد نمیخوره چیکار کنم؟

خونه توی سکوت بود و کم کم چه شام داشت سنگین میشد و خوابم میبرد که یهو صدای در اومد.

– یعنی کی میتونه باشه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اه چه دیالوگ کلیشه ای گفتم... ینی کدوم خروس بی محلیه که ساعت دو وسط ظهر مزاحم شده؟

به سمت در رفتم و باز کردم و بی حوصله به دختر قد بلند و برنزه ای که پشت در بود نگاه کردم و اخمو گفتم:

\_بفرمایید؟

لباشو جمع کرد و با تردید به خونه و سپس به من نگاه کرد و گفت:

\_ببخشید!

الان که دود از سرم بزنه بیرون ، اون دختره رو رد میکنم سانیا میاد؛ سانیا رو رد میکنم این میاد.

عصبانی گفتم:

\_بفرمایید با کسی کار دارید؟

نگاهم از پیرسینگ کنار بینیش شروع شد و به شلوار جین زاپ دار و کفشای پاشنه بلند مشکیش ختم شد، سرمو کج کردم و گفتم:

\_الو!؟

به خودش اومد و دست از نگاه کردن برداشت و خندید:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

— اه، بیخ شید با نویان کار دا شتم، بگو مهناز اومده خودش می‌شنا سه،  
اصلا خودش کجاست؟

دست به سینه و بی حوصله گفتم:

— نویان خونه نیست.

خنده ای کرد و کنارم زد و وارد خونه شد و سر خوش صدا زد:

— نویان

خنده عصبی کردم و سعی کردم آرام باشم جلوی پله ها ایستادم و  
گفتم:

— میگم خونه نیست هر وقت اومد...

حرف تو دهنم بود که نویان از پله ها پایین اومد و متعجب گفت:

— مهناز! اینجا چیکار میکنی!؟

مهناز اخم کوچیکی کرد و گفت:

— مزاحم برم؟

نویان لبخند زد و گفت:

— دیوونه نشو!

جان؟ چقدر باهم صمیمی هم هستن.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مهناز گفت:

\_دلم برات تنگ شده بود نویان خان.

زیر چشمی به من نگاه کرد و گفت:

\_خونه نبودی که...

سریع با اخم به نویان نگاه کردم ببینم چه عکس العملی نشون میده که دیدم نخیر اونم گل از گلش شکفته و بی حواس مشغول بر انداز کردن مهنازه.

مهناز با ذوق دستاشو باز کرد و به سمت نویان رفت، پیش خودم گفتم:  
"هه فکر کن یک درصد نویان این زغال اخته زشتو بغل کنه، اصلا تو مخیله نمیگنجه".

اما در کمال تعجب دیدم نویانم دستاشو باز کرد، با عصبانیت به جفتشون نگاه کردم و یک قدم مونده به این که به هم نزدیک شن پامو جلو بردم و دست به سینه لبخند شیطانی زدم یهو نویان داد زد:

\_وایستا.

مهناز شوک شده سر جاش ایستاد و متعجب در همون حالت که دستاش باز بود گفت:

\_نویان؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ـ عفت زمینو تازه طی کشیده خیسه شر میخوری.

ـ آهان.

به خشکی شانس، خدا بهش رحم کرد آخه با همین پام میزدم زیر اون دوتا لنگای سیاه سوخته اش با مخ می خورد زمین...

نویان بر خلاف چهره خندونش با خشونت دستشو انداخت دور گردنم و منو به خودش نزدیک کرد و با لبخند حرصی زیر لب گفت:

ـ میفهمی چیکار میکنی؟

سعی کردم از بغلش پیام بیرون.

ـ این دختره کیه؟ اه اه نگاش کن مثله ملخ میمونه، زشت.

خنده اش گرفت و لباسو روی هم فشار داد و صداشو صاف کرد و رو به مهناز گفت:

ـ راستی معرفی نکردم ایشون نیاز جان هستن.

مهناز موشـکافانه بهم نگاه کرد و جوری که انگار تو ذوقش خورده بود لبخند تصنعی زد و گفت:

ـ آها.

دستشو جلو آورد گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– خوشبختم منم مهنازم.

بدون اینکه لبخند بزخم دستشو گرفتم و تو چشمات زل زدم و گفتم:  
– میدونم.

نویان صداشو صاف کرد و پیشونیشو خاروند و درهمون حال با چشم  
بهم اشاره کرد، نگاهمو از مهناز گرفتم و الکی خندیدم و گفتم:  
– منم همینطور... بفرمایید بشینید.

موافقت خودشو با رفتن به سمت نشیمن اعلام کرد، منو نویان هم  
همراهیش کردیم.

– خوب مهناز، چطوری؟ خیلی وقته ازت خبری نیست.

به سمت مبل تک نفره رفتم و اومدم بشینم دیدم مهناز کنار نویان روی  
کاناپه نشسته.

– از من خبری نیست؟ تو یک ماه مارو قال گذاشتی آقای خاص!

نویان درحالی که میخندید زیر چشمی بهم نگاه کرد، من این دختره رو  
میکشتم آخرش، نذشستم و منتظر موندم ببینم چی میگه، برعکس من  
اون حواسش به من نبود نزدیکتر رفت و دستشو نزدیک دست نویان  
برد و اومد دستشو بگیره، ناخودآگاه داد زدم:

– هوی

مهناز و نویان متعجب از صدای بلندم بهم نگاه کردن، دستپاچه ادامه دادم:

– یعنی، هی، دو ستان چی میخورید؟ برم آ شپزخونه براتون چایی؛ قهوه ای چیزی بیارم.

مهناز با خنده سری تکون داد و گفت:

– ممنون گلم من آب میخورم.

زیر لب گفتم:

– شما کوفت بخور.

یهو نویان با شنیدن حرفم الکی سرفه اش گرفت و میون سرفه گفت:

– بزار پیام کمکت نیاز.

آخرش سر این سرفه های الکی گلوی این بچه مشکل پیدا میکنه.

با شنیدن این حرفش لبخند پیروز مندانه ای زدم و سریع

خم شدم و دستشو گرفتم و به سمت خودم کشیدم و گفتم:

– آره بلند شو.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان با چشای متعجب به دستش که تو دستای من بود نگاه کرد ، فکر کنم بازم گند زدم!

اخمم باز شد و سریع دستشو ول کردم و عقب رفتم، وای من داشتم چه غلطی میکردم! هول شده دستامو پشتم قایم کردم و گفتم:

\_اهم... زود.. زود بیا من رفتم، اصلا چیزه میخوای نیا نه؟ پیش این ملخ...

به چشمای نویان نگاه کردم و ادامه دادم:

\_اها نه... نه ببخشید پیش این عنتر خانم؟ وای دارم چی میگم؟ هههه، شوخی میکنم، اهم پیش همین خانمی که اسمش یادم نمیاد باش من میرم و میام... خبر مرگم. ههه!

در وصف حالمون همینو بس که بعد حرفای گوهر بار من نویان با یه لبخند ملیح به ملکوت اعلا پیوست. اصلا خیلی برام جالب بود از یه جایی به بعد دیگه تلاش نکرد جلومو بگیره فقط نگاه معنی دار می کرد آروم پلک میزد!

جلوتر به سمت آشپزخونه رفتم تا از این بیشتر گند نزدم مهناز با صدای متعجب گفت:

\_منظورش من بودم؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اومدم برگردم بگم آره دقیقا با خودت بودم که با دیدن نویان منصرف شدم و رفتم که رفتم.

وارد آشپزخونه شدم و سریع قوطی قهوه رو برداشتم و مشغول قهوه درست کردن شدم حالا بلام نبودم خاک تو سرم، فکر کنم باید دم کنم قهوه رو قوری کجاست؟

در کابینتو باز کردم و اومدم قهوه رو بریزم توش که یهو دستی روی شونه ام نشست و منو به سمت خودش چرخوند.

همونطور که قوری دستم بود به صورت جدی و بدون حالت نویان نگاه کردم، مثله خودش جدی شدم:

\_چیه؟

نگاهشو از چشمم برداشتم حس میکردم داره با عمق نگاهش تا مغز و استخوانمو میبینه.

\_نیاز

حواسمو با نگاه کردن به اطراف پرت کردم و گفتم:

\_بله؟

\_تو فاز داری رو من؟

چشامو درشت کردم و برای پیچوندن و عوض کردن بحث گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–چی؟ فوش دادی؟

ته چشماش خنده ای خودنمایی کرد ولی با همون لحن جدی گفت:

–داری؟ تو به من حس داری؟

قلبم داشت از سینه ام میزد بیرون و گرم شده بود، کنارش زدم و گفتم:

–برو کنار ببینم، آدم قحطی او مده مگه، ببینم چی فکر کردی پیش

خودت؟

یهو زد زیر خنده و گفت:

–باشه بابا به خودت مسلط باش یه نفس عمیق بکش من مال خود

خودتم.

ذوقمو پنهون کردم و با اخم گفتم:

–بکش کنار ببینم، پرو.

به کابینت تکیه داد و با همون خنده گفت:

–اصلا من با تو حرف میزنم روحم شاد میشه خدایی، هول نشو هنوز لو

نرفتی که عاشقم شدی، شوخی کردم.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

–خداروشکر.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

همونطور که بهم خیره بود یه ابروشو انداخت بالا و به سرش تکون خفیفی داد، دستپاچه شدم و سریع بدون نگاه کردن دستمو به سمت قوطی قهوه بردم تا برش دارم یهو دستم بی حس شد و بعد سوزش شدیدی کل انگشتمو فرا گرفت، خودمم نفهمیدم چیشد جیغ بلندی زدم و به دستم نگاه کردم و عقب رفتم، نویان از گارد گرفتن مچ من خارج شد و سراسیمه پشت سرم ایستاد و با دوتا دستش دستمو گرفت دستمو که دید صورتش در هم شد و نگران گفت:

–هیش، آروم باش عزیزم، چیزی نیست.

دوست نداشتم سوسول بازی در بیارم گریه کنم ولی مگه میشد؟ منه خر جای اینکه قوطی قهوه رو بردارم دستمو برده بودم تو سرویس چاقو یدونه چاقو رو تو مشتم گرفته بودم... خداا چقدر من اسکولم.

مهناز شوکه شده اومد توی آشپزخونه و گفت:

–چیشده؟

با دیدن رنگ پریده و دستای خونی من و نویان داد زد:

–خدای من، زنگ بزnm آمبولانس؟ دست کدومتونه؟

نویان بی توجه به مهناز همونطور که دستمو گرفته بود با دست دیگه اش جعبه کمک های اولیه رو از توی کابینت برداشت و گفت:

\_مهناز بیا در بتادینو باز کن لطفا.

مهناز سریع گوش کرد و روی پنبه بتادین ریخت و با دستای لرزون به نویان داد، تند تند نفس کشیدم و با چشمای اشکی و تار به نیم رخ اخمو نویان که با دقت به دستم می‌کرد نگاه کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم، اصلا از این بتادین تجربه قشنگی نداشتم، یهو خواستم دستمو عقب بکشم که دستمو محکم تر گرفت و جدی گفت:

\_بچه خوبی باش تکونم نخور.

پنبه رو نزدیک دستم برد چشامو بستم و داد زدم:

\_آخ لعنتی.

\_هنوز نزدم به دستت که... وایستا سر جات.

مهناز دستپاچه گفت:

\_میخوای بده من انجام بدم؟

داد زدم:

\_نه نویان این کارو نکنی ندی به این دیوونه.

مهناز با چشای درشت شده گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– این به من گفت دیوونه؟  
برای اینکه مهناز بیخیال بشه نویان گفت:  
– با من بود.  
پریدم وسط حرفش و گفتم:  
– چرا دروغ میگی؟  
مهناز – جانم!؟  
نویان کلافه گفت:  
– ساکت... اجازه میدی؟؟  
چشامو محکم بستم و گفتم:  
– آره، فقط زود تمومش کن بره.  
بهم نزدیک تر شد و گفت:  
– نگران نباش اصلا درد نداره.  
– آره درد نداره ولی مثله چی میسوزه.  
– این زبونو نداشتی چیکار میکردی؟



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

لبخند محوی روی لبم اومد تا خواستم جوابشو بدم دستم به طرز وحشتناکی سوخت ، سرمو محکم به بازوش چسبوندم و دندونامو روی هم فشار دادم میسوخت لعنتی میسوخت.

در همون حالت گفتم:

-آیی، نویان به این دختره زشت بگو بره نمیخوام شکستن و درد کشیدن منو ببینه.

آهسته گفت:

-هیس... دیگه آخرشه.

دوباره دستم سوخت و این سوزش ادامه داشت، نمیشد باید یه چیزی رو گاز میگرفتم آروم شم، بزار دست این نویانو یه گاز بزنم هم دلم خنک شه هم آروم شم وگرنه میمیرم از درد.

نویان دستشو گذاشت روی موهام و بیشتر منو به خودش چسبوند و گفت:

-تموم شد، خوبی؟

با دست سالم لباسشو توی مشتم گرفتم و گفتم:

-خوب میشم.

یهو مهناز متعجب و با خنده گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– چخبره؟ مگه فرمالیته نیست؟

با شنیدن این حرف سریع منو نویان از هم فاصله گرفتیم ، دلخور به صورت نویان نگاه کردم و چیزی نگفتم، یعنی این یه وری هم باید جریانو میدونست؟ نویان صداشو صاف کرد و دوباره اخم کرد و مشغول بستن باندى دور دستم شد، مهناز روی کانتر نشست و گفت:

20

– خداروشکر خونش بند اومد، البته جز اینم میشد بعید بود.

همچنان به نگاه شماتت بارم به نویان ادامه دادم.

– خوب نویان نمپرسی دارو تو چه مرحله ایه؟

نویان عصبی با قیچی اضافه باندو جدا کرد و اومد چسب بزنه که دستمو عقب کشیدم و گفتم:

– نمیخواد، بقیه اش با خودم.

نفسشو فوت کرد و کلافه گفت:

– مهناز میشه بعدا راجب کار حرف بزنیم؟ نیاز...

سریع گفتم:

– نه نه من خوبم، شما به کارتون برسید آقا نویان.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان این طرز حرف زدند که دید عصبی لبخندی زد و پیشویشو خاروند و سری به نشانه تایید تکون داد.

مهناز خندون گفت:

– عزیزم توهم بیا بشین نمیخواد کاری انجام بدی برای دستت بده.

من تورو شت و پتت کنم دلم خنک شه، حرصی دستمو گذاشتم روی کانتر که یهو آخم بلند شد نویان کنارم اومد و گفت:

– خوبی؟ بریم دکتر؟

مهناز دستشو برد بالا و گفت:

– شرمنده منم مثله نویان فقط داروسازی خوندم وگرنه کمک میکردم.

متعجب به نویان نگاه کردم، رو نکرده بود! چرا اینجا همه دکترن!

تند تند سرمو تکون دادم و گفتم:

– نه، چیزی نیست، به کارتون برسید بفرمایید.

جدی گفت:

– نیاز

نگاه سرزنشگرانه ای به سرتا پاش انداختم و از آشپزخونه خارج شدم و سرد گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

پس من میرم اتاقم حواستون پرت نشه فعلا.

از پله ها بالا رفتم و نزدیک اتاقم که رسیدم سریع راهمو کج کردم و پشت نرده ها قایم شدم، هه فکر کن من نویانو با این عنتلک خانوم تنها بزارم.

مهناز روی مبل نشست و پاشو روی پاش انداخت و گفت:

زنگ زدم احسان گفت مشکل براش پیش اومده نمیتونه بیاد، دیگه گفتم خودم پیام برات تو ضیح بدم تو چه مرحله ایم ، دو ست ندا شتم بعد این همه وقت اولین قرارمون توی شرکت باشه.

نویان رو به روی مهناز نشست و گفت:

کار خوبی کردی، خوشحال شدم دیدمت.

اخم کردم و بیشتر سعی کردم از پشت نرده ها ببینمشون... چه غلطا!

چشاتو در میارم بی جا کردی از دیدن این خوشحال شی.

مهناز چشمکی زد و گفت:

هنوزم در گیری، اما خداروشکر اینبار انتخاب خوبی داشتی جای تعجبه این یکی رو فراری ندادیا کلک.

نویان خندید و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_ خودتم قبول داری تحمل بعضیاشون واقعا سخت بود، نیاز دختر خوبیه.

با این حرفش قند تو دلم آب شد، کنجکاو گوشمو نزدیک بردم، مگه چندتا رو قبل من آورده و فراری داده؟

مهناز هم در جواب خندید و گفت:

\_ اوَهه... البته نباید تاثیر سلیقه و استعداد کسی که برات این لقمه هارو هم می‌گرفت نادیده بگیریم.

و دوتایی همزمان گفتن:

\_مهراد.

نویان بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت و بعد چند دقیقه با دوتا فنجون قهوه برگشت.

\_ببینم آخر این بازی تو موفق میشی یا...

\_بیخیال، بهتره راجبش حرف نزنیم، این چند وقته عمو اینا اینجا بودن خیلی از پروژه عقب افتادیم، بریم سر کارمون.

مهناز لبخند زد و گفت:

\_تخس... باشه بریم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با دست خودمو باد زدم نفس عمیق کشیدم، مهناز چندتا کاغذ از توی کیفش در آورد و گفت:

این احسانم که حالش خوب نیست، دوست ندارم بگم ولی فکر کنم افسرده شده.

نویان برگه هارو گرفت و سری تکون داد و گفت:

حق داره خیلی سخته.

دائماً کارو عقب میندازه، این چند وقت که شرکت نبودم هیچ کاری نکرده میگه بالا سر تیم تحقیقات شماست درست میگه؟

نویان سری به نشانه منفی تکون داد و گفت:

خیلی بهش سخت نگرفتم بخاطر شرایط روحیش ولی دیگه باید سر پاشه، کار بچه ها بدون اون لنگه.

آره خوب، اون نابغه است... مثله تو.

نویان به زدن لبخندی اکتفا کرد و چیزی نگفت.

نه اینجوری همیشه بزار من برم پایین دهن اینو...

خوب به چه بهانه ای برم؟ برم یه قهوه ای چایی چیزی بریزم بعد برم جلوی مهناز یهو خالی کنم روش حساب کار بیاد دستش، اوف نه بابا این چه کاریه نیاز هول بازیا چیه در میاری، اه باید یه کاری بکنم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_ نیاز میتونی بیای پیشمون بشینی.

میخ سر جام ای ستادم و به نویان نگاه کردم، خاک هفت عالم تو سرم چرا همچین شد؟ این کی اومد اینجا که من ندیدم.

صدامو صاف کردم و از پشته نرده ها فاصله گرفتم و سوت زنان به سقف نگاه کردم و جوری که مثلا خیلی تعجب کرده باشم بهش نگاه کردم و گفتم:

\_ اعه... تو اینجاایی؟

نه اینجا جوری ضایع است بزار یه جور دیگه بگم:

\_ ع-----ه؟ تو هم اینجاایی؟ چه جالب منم اینجا همهه، من خواستم یه چیزی بهت بگم یادم رفت.

\_ چی؟

\_ چی؟ امم...

نویان منتظر گفت:

\_ خوب؟ بگو.

سریع گفتم:

\_ اها زنگ زدن گفتن ماشینت پیدا شده.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چشمای نویان از خوشحالی برق زد و گفت:

جدی؟ کی زنگ زدن؟

21

اه چه دروغ مزخرفی گفتم آخرش می‌فهمه که، صورتمو جمع کردم و گفتم:

وای نویان دروغ گفتم اومدم ببینم چی دارید بهم می‌گید.

ذوقش خوابید و دست به سینه زل زد بهم، پشت چشم نازک کردم و طلبکار گفتم:

توهم خنگیااا کدوم خری به تو گفته نابغه، گوش‌ی نداریم که کسی زنگ بزنه.

به پذیرایی اشاره کرد و همونطور که جلو خنده شو میگرفت گفت:

تشریف بیارید لطفا.

با خنده سری تگون دادم و همراهش رفتم، واقعا توی زندگی چیزی بهتر از صداقت نیست، منکه مثله مهناز چاخان کردن بلد نیستم، نویان روی کاناپه کنار مهناز نشست و منم مثله بچه‌های حرف‌گوش کن رفتم و کنارش نشستم، مهناز با چشم به من اشاره کرد و زیر لب گفت:

مطمئنی؟



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان برگه های زیر دستشو چک کرد و گفت:  
\_آره.

مهناز دوباره گفت:

\_اگه اطلاعات درز کنه...

همونطور بی صدا به نویان که اخم کرده بود نگاه کردم.

\_مهناز جان، گفتم مشکلی نیست ادامه بده، زودتر خیلی عقبیم.

نمیفهمیدم چی میگن ولی مطمئن بودم راجب منه، خواستم بلند شم  
که نویان دستمو گرفت و گفت:

\_کجا؟ مگه دوست نداشتی اینجا باشی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_آره، ولی اگه برات بد میشه و مربوط به کاره برم بهتره.

کاملا به سمتم چرخید و گفت:

\_چیزی نیست، من میگم، باشه؟

وای اینجوری که نگاهم می کرد دوست داشتم جیغ بزنم از ذوق مرگی بر  
خلاف درونم کمرنگ لبخند زدم و گفتم:

\_باشه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مهناز و نویان ساعت ها راجب یه چیزایی باهم حرف زدن و بحث کردن که وسط وسطاش فکر کردم دارن فوش میدن اومدم وارد بحث بشم که فهمیدم من بد متوجه شدم، دستمو زیر چونه ام گذاشتم و بهشون نگاه کردم و خمیازه ای کشیدم نویان زیر چشمی بهم نگاه کرد و لبخند زد، سریع صاف نشستم و گفتم:

-چایی قهوه ای چیزی نمی‌خورید؟

مهنار کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-من میارم تو دستت خوب نیست.

و بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت، اداشو در اوردم، انگار خونه خاله است، پاشم برم جای لیوان و قوری رو بهش بگم نزنه چیزی رو بشکنه، برگشتم سمت نویان تا عکس العملشو ببینم، دیدم زل زده به صورتم و داره نگاه میکنه، متعجب گفتم:

-چیزی شده؟

نگاهشو ازم گرفت و گفت:

-نه

و بلند شد رفت، شونه ای بالا انداختم و به مبل تکیه دادم، یعنی برای نویان مهمه که من قبلا جنس پخش میکردم؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مهناز با یه سینی قهوه اومد و رو به روم نشست و گفت:

– خوب عزیزم؟ زندگی با نویان چطوره؟ خوش میگذره؟

لبخند شلی زدم و سعی کردم دختر خوش رویی باشم:

– فهمیدی کتری قوری و فنجونا کجاست؟ صدام میزدی میگفتم بهت.

فنجون قهوه ای برداشت و کمی ازش خورد و با لبخند گفت:

– کابینت بالا سمت چپ کنار هود بود دیگه.

استرسی ناخونامو جویدم و درهمون حال گفتم:

– مگه اونجا هم کابینت داشتیم؟

این دختره بهتر از من میدونه خاک تو سرش اصلا.

نشید چی گفتم پاهاشو روی هم انداخت و گفت:

– زندگی با نویان فکر کنم خیلی سخت باشه نه؟ چون هر کسی نمیتونه

با اخلاقیاتش کنار بیاد.

جوابشو ندادم و بیشتر ناخنامو کندم.

– آخرین رابطه اش قبل تو با ماندانا بود، طفلکی از درد سنگ کلیه مرد

و زنده شد نویان ککشم نگزید، اصلا نفهمید چی شده، قبل اونم با یه

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دختره دیگه همخونه بود، اسم شو دقیقا یادم نیست، فکر کن سر یک هفته دختره خودش بار و بندیشو جمع کرد رفت.

بی حواس ناخونمو کندم و تف کردم اونطرف و گفتم:

\_ماشالا حرم سرا داشته برای خودش، فکر کنم ته این ماجرا باید یه شناسنامه جدید بگیره.

مهناز یه قلوپ دیگه از قهوه اش خورد و گفت:

\_نه دیگه مگه تر نویانو نمیدونی؟ یک سوم پولو اول میده بعد یک ماه آشنایی اگه به این نتیجه رسید با اخلاقیات طرف کنار میاد رسمیش میکنه، این یک ماه آشنایی غول مرحله آخره گمونم... بنظرم توهم تلاش الکی نکن دیگه فوقش اینکه یک سوم پولو میگیری و چند هفته ای هم زندگی لاکچری و بی غم و غصه کنار نویانو تحمل میکنی نه؟ همونطور که با چشای درشت شده نگاهش میکردم چندبار پلک زدم و گفتم:

\_ولی منو نویان ازدواج کردیم!

با این حرفم یهو قهوه پرید تو گلوش و تند تند سرفه کرد، نویان اومد پیشمون و گفت:

\_چیشده؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مهناز همونطور که سرفه می‌کرد به من اشاره کرد و پرسید:

–نویان تو... تو و نیاز.

اما نتونست حرفشو ادامه بده، نویان با چشم به من اشاره کرد چه بلایی سرش اوردم؟

درحالی که از چشمم قلبای قرمز میزد بیرون نگاه عاشقانه ای بهش کردم و زیر لب گفتم:

–قربونت برم آخه که با هیچ کس جز خودم آبت تو یه جوب نمیره، بلند شم بپریم اون لپاتو بکشم.

نویان سریع برای مهناز آب ریخت و سرفه اش ایستاد، با چشای قرمز از سرفه های متمادی که کرده بود به نویان نگاه کرد و گفت:

–شما واقعا ازدواج کردید؟

از حالتی که گرفته بودم خارج شدم و با لحنی که تهش یه "مهناز دلت آب" موج میزد گفتم:

–آره.

22

نویان کنارم نشست و قهوه ای برداشت و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– برای همین انقدر تعجب کردی؟

مهناز صداشو صاف کرد و با یه حالتی به من و نویان نگاه کرد و گفت:

– آخه حلقه نداشتید، فکر کردم مثله دفعه های پیشه...

با این حرفش هم من هم نویان اول به دستامون و بعد به هم نگاه کردیم و خودمونو زدیم به اون راه، برای اینکه دست پیشو بگیرم گفتم:

– لازم نیست، فعلا که واجب نشده خریدش.

چشمای مهناز برق خاصی زد و گفت:

– یعنی جدا میشید؟

دیگه چیزی نگفتم و منتظر به نویان نگاه کردم، نویان سکوت کرد و کمی از قهوه خورد و با صورت جمع شده گفت:

– این چقدر تلخه... شکر نریختی؟

و بلند شد و رفت، نمیدونستم باید از سکوتش خوشحال باشم یا ناراحت، این واقعیت تلخی بود که من داشتم به نویان علاقه مند میشدم و بهتره بگم شدم... یه احساس توأم با خوشحالی و ترس داشتم، خوشحالی از این جهت که کنارشم و تنها زن حداقل داخل شناسنامه اشم، ترس از اینکه نکنه غول مرحله آخر برای من با بقیه فرق داشته باشه و جدا شدنمون قطعی باشه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\*\*\*\*\*

خمیازه ای کشیدم و با چشمای بسته در اتاقو باز کردم و رفتم بیرون،  
داشتم برای خودم میرفتم که به چیزی یا بهتره بگم کسی برخورد کردم،  
چشممو باز کردم و با دیدن سروش بلند جیغ کشیدم اون اینجا چیکار  
می‌کرد؟

خونه نویان چیکار می‌کرد؟

چیکار می‌کرد؟

\_نیاز؟ نیاز... بیدار شو.

یهو چشممو باز کردم و روی تخت نشستم نویان لیوان آبی به سمتم  
گرفت و گفت:

\_بیا اینو بخور نفست جا بیاد.

لیوانو بدون تعارف ازش گرفتم و یواش یواش خوردم و به گوشه ای  
خیره شدم، عجب کابوسی بود.

بدون اینکه نگاه کنم لیوانو بهش دادم، با دوتا انگشتش سرمو بالا گرفت  
و گفت:

\_حالت خوبه؟ چند وقتی بود که دیگه شبا کابوس نمی‌دید.

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_تو از کجا میدونی؟

اخم کرد و دستپاچه گفت:

\_مثلا همخونه ایم ها... بغل گوشمی صداتو میشنوم اگه تو خواب داد و بیداد کنی مثله الان.

به ساعت اتاقم که ۳ شبو نشون میداد نگاه کردم و برای پیچوندن بحث گفتم:

\_فکر کردم عا شقم شدی مثله این فیلما نصف شبا میای در اتاقمو باز میکنی یواشکی دید میزنی و میری.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

\_اگه کسی قرار باشه بین ما رو اون یکی فاز داشته باشه اون تویی نیاز خانم.

خندیدم و چیزی نگفتم، لعنتی انرژی مثبت، اصلا کابوسم یادم رفت.

کنار تختم نشست و چشمکی زد و شیطون گفت:

\_حالا بیا و رو راست باش بین خودمون میمونه بابا برای منکه عادیه.

با خنده گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_متوجه نیستی الان تو توی اتاق منی، توهم با من خاکی باش بهم بگو  
تا از میزان دلبریم کمتر کنم.

\_من وظیفه انسانی مو انجام دادم ولی اگه تو میخوای برای حس  
دلیل بیاری باشه اصلا من عاشقتم، خیلی میخوامت لعنتی.

لبخندم تبدیل به تعجب شد و زیر نور ضعیف و نارنجی رنگ چراغ  
خواب به چشماش نگاه کردم بدون اینکه بخنده به صورتم نگاه کرد و  
یهو زد زیر خنده، اخم کردم و گفتم:

\_بابت آب ممنون.

بهش پشت کردم و دراز کشیدم چشمام بستم. مسخره، یه لحظه فکر  
کردم داره جدی میگه.

داشتم تو دلم فوش کشش میکردم و بهش بد و بیراه میگفتم که یهو  
گرمی کنار گوشم حس کردم:

\_شب بخیر لازم.

و بلافاصله چراغ خوابو خاموش کرد، با این کارش مو به تنم سیخ شد و  
احساس گرما کردم تا از در بیرون رفت پتو رو با پام شوت کردم اونطرف  
و با طاق باز به سقف خیره شدم و نفس عمیق کشیدم... خدایا صبر.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

صبح با چپ ترین دنده موجود از خواب بلند شدم و لگدی به دمپایی های کنار تختم زدم و طلبکارانه درو باز کردم و رفتم بیرون، به دست و صورتم آب زدم و از دست شویی خارج شدم و وارد آشپزخونه شدم، اومدم یدونه لیوان بردارم که دستم به شدت سوخت، به قطرات خون روی زمین نگاه کردم و عصبانی چشمامو بستم و غریدم:

\_اه سگ تو روحت.

با حرص چسب و باند دور دستمو کندم و انداختم سطل زباله و دستمو شستم و دستمال کاغذی برداشتم و گذاشتم رو زخم دستم.

\_اینما همش تقصیر مهناز مزخرفه ازت متنفرم مهناز.... زشت، لوس، یه وری با اون چشای وزغی و هیکل مثله ملخت.

برگشتم و عصبانی داد زدم:

\_اه این نویان کجا رفته؟ چه روز گندیه امروز.

نشستم روی صندلی کنار کانتر و با اخم به زمین نگاه کردم، صدای در اومد و نویان درحالی که نون سنگ و یه نایلون دستش بود وارد خونه شد و با پاش درو بست:

\_به، عجب بچه دست و رو نشسته قشنگی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

همونطور با اخم بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم، شوخی مزخرف و بیمزه  
دیشبش هنوز یادم نرفته بود.

نگاهمو که دید ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_قشنگ از دنده چپ بلند شدیا.

خریدارو گذاشت روی کانتر و برگشت سمتم و به کابینت تکیه داد و  
گفت:

\_تخم مرغ میخوری یا املت؟

اخممو حفظ کردم و گفتم:

\_فرقی نداره.

سری تکون داد و گفت:

23

\_اوکی، پس املت میزنم پیشنهاد سر آشپز، شک نکن انگشتاتم  
میخوری.

و مشغول پختن املت شد، زیر چشمی بهش نگاه کردم، عجیب  
مشکوک شده بودا! نکنه قراره بمیرم؟

کمی ملایم تر شدم و به بالا اشاره کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

پس من برم بالا چیز کنم، یه دوش بگیرم میام.

همونطور که پشتش بهم بود گفت:

باشه، برو.

بدو بدو رفتم تو اتاقم و درو بستم.

خدایا این چش بود؟ چرا انقدر مهربون شده؟ مطمئنم یه نقشه ای داره.

یهو چشمم به تصویرم توی آینه افتاد با چشای درشت شده به موهای پریشونم و لباس گل گلی و پیژامه گشادی که پوشیده بودم نگاه کردم، من انقدر زشت بودم و خودم نمیدونستم؟ وای خاک به سرم نویان منو این شکلی دید.

سریع خودمو انداختم تو حموم و یکم به ریخت و قیافه ام سر و سامون دادم با بیرون اومدنم از حموم و برداشتن حوله از سرم فهمیدم چه فاجعه ای رخ داده!

موهام سیخ سیخی توی هوا معلق شده بود و صاف هم نمیشد، تو کشو میز توالتو گشتم و رسیدم به یه چیز... اتو مو! با ناشیانه ترین حالت ممکن عجله ای موهامو صاف کردم و لحظه آخر که داشت کارم تموم میشد خورد به گردنم و بد سوزوند، اتو رو پرت کردم اونطرف و درحالی

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

که از شدت سوزش بالا پایین می‌پریدم با دستم گردنم که تاول زده بود و باد زدم و تو آینه بهش نگاه کردم.

– آئی ننه، آخه چه وقتش بود، عجب جایی هم خورد.

ولی از حق نگذیریم موهام خیلی قشنگ شده بود صاف و لخت موهای جلوی صورتمو پشت گوشم فرستادم و تیشرت سورمه ای و شلوار جین یخی پوشیدم و رفتم پایین، نویان پشت میز منتظر نشسته بود، رفته بود تو فکر، با دیدنم از فکر بیرون اومد و با مکث کوتاهی بهم نگاه کرد و بعد سریع به صندلی اشاره کرد تا بشینم، بدون حرف نشستم و با درد جای سوختگی گردنمو لمس کردم، تو همین حسا بودم و همچنان برام سوال بود که قضیه این صبحونه مفصل که خود نویان آماده کرده چیه که چشمم به میز افتاد! آب پرتقال، شیر، چایی، کره، مربا، عسل، خامه! آدم مگه صبحونه میتونه همه اینا رو بخوره!

به بشقاب املت جلوی دستم اشاره کردم و گفتم:

– همین کافی بود چرا زحمت کشیدی؟

یدونه نون برداشت و گفت:

– نوش جوننت.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

و ریلکس شروع به خوردن کرد، چند لقمه ای خوردم و دیدم نه همیشه، یکی دو روز که نیست اینجام کم کم داره یک ماه میشه، این صبحونه و این اخلاق بو داره، ظرف املتو هول دادم جلو و گفتم:

–نویان بگو چیشده؟

به لقمه توی دستش نگاه کرد و گفت:

–نمیشه اول بخورم بعد بگم؟

جدی گفتم:

–نخیر، باید بگی جریان این صبحونه و رفتار مشکوک چیه؟

اومد حرف بزنه که سریع گفتم:

–تو یه چیزی میخوای بهم بگی.

–ببین...

–قراردادمون تموم شده؟ من باید برم؟

یهو از کوره در رفت:

–ا، یعنی چی دوباره برم برم راه انداختی، الان من حرف رفتن زدم؟

کمی فکر کردم و گفتم:

–نه، خوب... چیشده به من بگو، درمورد اون ملخه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

جا خورده گفت:

\_ملخ؟ ملخ کیه؟

\_همون مهناز بابا ، دختره زشت ، خیلی آدم بیخودیه نه؟ ازش متنفرم  
حالا بیخیال ، راجب اونه؟

خندید و گفت:

\_نه به اون مربوط نیست.

\_چی پس؟

\_هیچی، گفتم از این به بعد فکر نکنم دیگه همچین موقعیتی پیش  
بیاد و همو تو این ساعت ببینیم این آخرین صبحونه رو درست حسابی  
بخوریم.

لقمه ای املت خورد و در همون حالت گفت:

\_خاطره خوش و این حرفا ، اما تو انگار فیلم جنایی دوست داری.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_نه بابا.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بعد به لیوان آب پرتقال مقابلم نگاه کردم، یعنی الان توی این زهر نریخته من بخورم با سر برم تو ظرف خون بالا بیارم بمیرم مال و اموالم همه برسه بهش؟

راستی منکه مال و اموال ندارم، فکر کنم دارم از بحث عادی یکم دور میشم، این چی گفت الان؟ یعنی چی آخرین؟

چی؟ یعنی تو میخوای منو تنهها بزاری بری؟ یا من میخوام تنهات بزارم و برم؟ یا چی، چیشده من نمیفهمم.

به چهره ام نگاه کرد و گفت:

تو حالت خوبه؟

سریع یه لیوان آب برای خودم ریختم و همونطور که میخوردم سرمو تکون دادم و وسطش مکث کردم لیوانو با فاصله گرفتم و گفتم:  
آره، میگفتی.

آرنجشو روی میز گذاشت و گفت:

بخاطر اتفاقات این چند وقته، از کارای شرکت و کارخونه خیلی عقب موندم، باید سخت کار کنم تا جبران کم کاری ها بشه، از فردا دیگه ساعت رفت و برگشتم مشخص نیست، صبح الطلوع میرم و شبا تا دیر وقت ممکنه نیام.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

– او، حالا گفتم چی شده، خلاصه میای خونه دیگه؟

جوری که انگار هضم کردن حرفم براش ساده نبود گفت:

– خوب آره!

دستمو گذاشتم زیر چونه ام و گفتم:

– خوب خداروشکر خیالم راحت شد.

یهو فهمیدم چی گفتم و آرنجمو از روی میز برداشتم و گفتم:

– پس صبحونه بزنینم دیگه نه؟

به سفره نگاه کرد و گفت:

24

– اگه اجازه میدید.

نون برداشتم و لقمه بزرگی برای خودم گرفتم و گفتم:

– بخور بابا راحت باش.

اشتهام باز شد و شروع به خوردن کردم، نویان ولی چیزی نخورد و

دوباره رفت تو فکر، لقمه مو قورت دادم و گفتم:

– نمیخوری؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سری تکون داد و گفت:

\_سیر شدم.

نگرفتم چی میگه، چند دقیقه پیش گشنه نبود؟ چیزی نگفتم و مشغول خوردن شدم، حیف بود نعمت خدا میموند حروم میشد! باید به زور بخورم تا وقتی خدایی نکرده همچین موقعیتی ندا شتم افسوس نخورم، مشغول خوردن بودم که یهو چشمم به سوسیسی افتاد و دستم تو هوا متوقف شد، گلی خیلی سوسیسی دوست داشت، یبار سر چهار راه یه خانمه بهش ساندویج سوسیسی داد، یادش بخیر چقدر از دست بچه ها فرار کرد و آخر شم نتونست کامل همشو بخوره بقیه ازش گرفتن. یعنی الان سیره؟

کامی چی؟ هنوزم صبحا نا شتایی سیگار دود میکنه؟ وای مرجان! پای راست مرجان به سرما حساس بود همیشه اوایل پاییز از درد خواب نداشت...ایمان بجای پول چقدر از اون کوفتی به مسعود میده تا براش کار کنه؟ آخ نکنه جای من بچه مچه هارو فرستاده براش جنس جابه جا کنن؟ یکی مثله اون... اون مرتیکه عوضی، امثال اون بیمار پیدا نشن و دخترا رو به بهونه چندتا دونه شکلات و پول ببرن و... اها نه نه حتما یکی مثله کامی پیدا میشه که بره و دخترا رو نجات بده...

اما اگه یکی هم مثله مینا پیدا بشه چی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_نیاز؟

اونا هوای به این سردی با شکم گرسنه دارن کار میکنن و دنبال یه قرون دوهزارن تا ایمان شب خونه راهشون بده بعد من... بعد من اینجا نشستم صبحونه اضافی ذخیره میکنم برای روز مبادا؟

\_نیاز صدامو میشنوی؟

با صدای نویان از فکر در اومدم و سرمو به سمت مخالف چرخوندم و اشک زیر چشممو پاک کردم و گفتم:

\_بله؟

بلند شد و نزدیکم اومد و گفت:

\_چیشده؟

خودمو باد زدم و الکی خندیدم:

\_هیچی.

نگاهش نشون میداد حرفمو باور نکرده؛ بیخیال شدم و اجازه دادم احساساتم خودشونو نشون بدن دستامو گذاشتم رو چشمام و گفتم:

\_یاد بچه ها افتادم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دستشو گذاشت روی شونه ام و چیزی نگفت، با تردید همونطور که صورتمو میون د ستام گرفته بودم خوا ستم در جواب د ستمو بزارم روی دستش که دیدم زیاده رویه، از جام بلند شدم و گفتم:

– برم یه آبی به دست و صورتم بزنم.

به صورتم نگاه کرد و شوخ گفت:

– مثله زامبی نشدی، یکی از مزیت های نچرال بودن همینه.

نفهمیدم چی گفت سری به علامت نفهمیدن تکون دادم، به صورتش اشاره کرد و گفت:

– اینکه آرایش نمیکنی منظورمه... بیخیال، نمیخوری دیگه جمع کنم؟

دستمو خجالت زده گذاشتم روی گونه ام و با لبخند ملیحی گفتم:

– ممنون، نه نمیخورم، کمک کنم؟

به سفره نگاه کرد و مردد گفت:

– نه لازم نیست تو برو من خودم راست و ریستش میکنم.

باشه ای گفتم و به سمت دستشویی حرکت کردم

چند قدم اونطرف تر که رفتم یواشکی برگشتم و نگاهش کردم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_ الو عفت، چند دقیقه دیگه بیا اینجا رو جم و جور کن من کار دارم،  
خونه نیستم.

خندیدم و وارد دستشویی شدم، اصلا همون صبحونه اش به حد کافی  
از عجایب هفتگانه بود دیگه نیازی به جمع کردن و شستن نبود.

25

صورتمو شستم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم:

\_نچرال فیس کی بودی تو آخه؟

از حق نگذیریم این نویانم بچه بدی نیست...نوچ مگه می شه بد با شه؟  
چه صبحونه ای درست کرد قربونش برم از فردا چطوری ندیدنشو  
طاقت بیارم آخه؟

هی—ن! یا خدا توبه من دارم چی میگم؟

با دلهره ای که نمیدونستم از کجا میاد اومدم بیرون و خواستم برم پیش  
نویان که صدای در اومد، انگاری داشت با تلفن حرف می زد برای همین  
داد زدم:

\_باز میکنم.

د ستمو گذاشتم رو د ستگیره درو تا بازش کردم رنگ از رخسارم پرید،  
دستپاچه گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– اینجا چیکار میکنی؟ چی میخوای؟

سرشو آورد تو و گفت:

– شازده کجاست؟

ترسیده نگاه کردم یه وقت نویان نیاد بدبخت شم، جلوی در ایستادم و عصبی گفتم:

– ایمان چی میخوای؟ گفتم که هرکاری بخوای میکنم چرا اومدی؟ الان نویان میاد برو خواهش میکنم.

بینیشو بالا کشید و گفت:

– او، چه لفظیم میاد برای ما بی پدر مادر غربتی.

دندونامو روی هم فشار دادم و عصبی گفتم:

– حرف دهندو بفهم حیوون.

دیگه ظرفیتم کامل شد، دستمو انداختم سمت یقه شو به زور کشوندمش تو خونه و بردمش سمت آشپزخونه و هولش دادم سمت نویان و داد زدم:

– بیا عو ضی بگو، همه چیو بگو، بگو من ساقی بودم بگو جنس میدادم دست ملت بگو بخاطر همین داری ازم باج میگیری د بگو دیگه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان حیرت زده گفت:

– تو چیکار کردی؟

به ایمان که داشت بهم پوزخند میزد نگاه کردم و گفتم:

– نویان من...

– برو از خونه من بیرون.

با بالاتر رفتن ضربان قلبم افکار مزاحمو با تکون دادن سرم کنار زدم و چشممو باز کردم و به ایمان که منتظر بهم خیره شده بود نگاه کردم.

– با من درست حرف بزن میدونی که رد بدم چی میشه؟ گفتم که باهات راه میام چی میگی الان؟

– بچه گیر آوردی؟ من توئه یاغی رو بزرگ کردم، پنج سالت بود از زیر مشت و لگدای بابای شیره ای و ننه همه کارت نجات دادم، اوردمت و دل خودم الان دور برداشتی گوشی خاموش میکنی برای من؟  
موهای جلوی صورتمو عصبی عقب فرستادم و گفتم:

– گو شیم شکسته به جون کی قسم بخورم باور کنی؟ خواهش میکنم برو، برو من بهت زنگ میزنم تا آخر امروز قول میدم برو.

دیگه داشتم از این همه فلاکت و بدبختی بالا میاوردم، انقدر شوکه شده بودم صدام میلرزید، نگاهی به سر و شکلم انداخت و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_کاش به فکر بقیه دوستاتم باشی، منتظر زنگتم.

اینو گفت و رفت، همونطور سر جام ایستادم و تکون نخوردم، قطره های اشک آروم از روی گونه هام سر خوردن و بهم فهموندن بد بیاری و نحسی تو سرنوشت منه و تمومی نداره، آخه این لعنتی چی از جونم میخواد؟ مثله آدم نمیگه.

درو بستم و اشکامو پاک کردم و نفس عمیق کشیدم و رفتم پیش نویان، تا چشمش به من افتاد تماسشو قطع کرد:  
\_ببخشید من بعدا با شما تماس میگیرم.

نزدیکم اومد و جدی پرسید:

\_تو که هنوز داری گریه میکنی، چیشده کی بود در زد؟  
بینیمو بالا کشیدم و با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم:  
\_آدرسو اشتباهی اومده بود.

نوچی کرد و کلافه یه دستمال بهم داد و گفت:

\_گریه نکن، میخوای امروز بریم دیدنشون؟ مثله دفعه پیش.  
میون گریه پوزخندی زدم و گفتم:

\_تا مثله اون دفعه یکی مثله سروش پیدا بشه ماشینتو داغون کنه؟



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

–ایشالا یه قرارداد با شرکت تولید خودرو میبندم که دیگه این نگرانی توهم تموم شه.

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم، نه خدایی تا حالا انقدر دقت نکرده بودم! به ازای هر بار که باهم میرفتیم بیرون یه بلایی سر ماشین این بیچاره میومد!

صدامو صاف کردم و گفتم:

–نه ممنون من به اندازه کافی زحمت دادم بهت.

فکر ایمان یک لحظه هم از سرم بیرون نمی‌رفت، باید چیکار میکردم خدایا، از کجا گوشی بیارم به اون عوضی زنگ بزnm؟  
متعجب دستاشو بهم زد و گفت:

–او، نیاز و خجالت؟

26

بیشتر سرمو انداختم پایین منم آدمیزادم وجدان دارم روم نمیشد تو چشم‌ماش نگاه کنم و بگم برای خودخواهی خودم دارم باج میدم به ایمان تا تورو ازم نگیره، تا منو ازت جدا نکنه...

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نه دوست ندارم الان با این اوضاع برم پیششون احساساتی می‌شم  
اونا هم ناراحت میشن.

به تکون دادن سرش اکتفا کرد و چیزی نگفت، استرسی و دستپاچه  
روی صندلی کنار میز صبحونه نشستم و حرفمو چندبار توی ذهنم مرور  
کردم، نویان به سمت پله‌ها حرکت کرد و داشت میرفت اتاقش که  
عزمو جذب کردم و بالاخره گفتم:  
\_نویان.

متوقف شد و سوالی بهم نگاه کرد.

دستای یخ زده مو بهم گره زدم و گفتم:

\_میشه... میشه برام، یعنی من یه کاری کردم اون روز دیر اومده بودی،  
چطوری بگم...

اخم کمرنگی کرد و گفت:

\_نیاز

بهش نگاه کردم،

\_راحت حرفتو بگو.

سریع گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– گوشیم شکسته.

بشکنی زد و جدی گفت:

– ایول، اینه، میریم می‌خریم دیگه انقدر منو من نداره.

– یعنی الان میریم؟

زیر لب گفت:

– آخه انقدر خنگ نبودی که تو.

با خنده گفتم:

– شنیدم چی گفتی.

خودشو به اون راه زد و گفت:

– آره، اوکیه حاضر شو بریم.

چطوری یک بشر انقدر میتونه خوب باشه؟ یعنی الان بریم بخریم؟ وای من طاقت این همه باحالی و مشتی بودن یک نفرو ندارم، وای خدا چقدر دوستش دارم.

– نیاز؟...

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

من چطوری تورو فراموش کنم آخه؟ چطوری ولت کنم برم؟ چطوری همچین حماقتی رو مرتکب شدم؟ اصلا انقدر خوبی که خاک تو سرت نویان.

\_نیاز؟... کجایی؟ پیشته

به خودم اومدم و گفتم:

\_هان؟ چی؟ چیشد بله؟

نگاه گیج منو که دید بی حوصله به ساعتش اشاره کرد و گفت:

\_الان ساعت نه، نه و پنج دقیقه دم در میبینمت.

و رفت.

دستمو گذاشتم زیر چونه ام و گفتم:

\_چشم.

غرق فکر بودم که یهو بلند شدم و گفتم:

\_چی گفت؟ وای دیر شد تو پنج دقیقه نمیتونم حاضر شم!

بدو بدو رفتم اتاقم و با عجله حاضر شدم و سریع بیرون اومدم؛ با حال خوش به موسیقیه ملایم و آروم آسانسور گوش میدادم و به تصویرم تو آینه لبخند زدم، دست به سینه بهم نگاه کرد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– تو اولین و آخرین دختری هستی که دیدم زیر پنج دقیقه حاضر شد.  
نگاهمو از تصویرش تو آینه برداشتم و اخم کمرنگی کردم و به سمتش  
چرخیدم:

– مگه تا الان چندتا دختر دیدی؟

چندباری پلک زد و گفت:

– کل حرف منو بیخیال شدی چسبیدی به همون تیکه ای که نباید؟  
مهر و عطوفت زیادی نتیجه اش میشه این، آسانسور ایستاد به نگاهم  
ادامه دادم و تکون نخوردم، به در آسانسور اشاره کرد و با احتیاط گفت:

– نظرت چیه بریم بیرون؟

کیفمو انداختم رو دوشم و براش پشت چشم نازک کردم و از آسانسور  
بیرون اومدم، منو بگو برای اینکه بهش بفهمونم چقدر براش ارزش قائلم  
سه دقیقه ای حاضر شدم پریدم دم در، اه این هول بازیا از من بعید  
بود.

27

سوار ماشین شدیم و به سمت مقصد مورد نظر حرکت کردیم، توی  
مسیر به نویان که مشغول رانندگی بود نگاه کردم و سوالمو توی ذهنم  
مزه مزه کردم، روی صندلی جا به جا شدم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_نویان، تو شغلت چیه؟

به آینه بغل ماشین نگاه کرد و گفت:

\_در حال حاضر که راننده شخصی شمام.

جدی گفتم:

\_دارم واقعی میپرسم، تو شرکتتون چی میسازید؟

از پشت عینک با لبخند، کوتاه بهم نگاه کرد و گفت:

\_فعالیت شرکت مربوط میشه به یه بخشی از صنایع شیمیایی، من خودم رشته اصلیم داروسازی، شرکتمونم تو همین زمینه کار میکنه.

نگاه گنگم که دید همونطور که به رو به رو نگاه می کرد گفت:

\_دارو میسازیم عزیزم دارو...دوا...قرص شربت.

اخم کردم و گفتم:

\_خیله خوب توام فهمیدم خنگ که نیستم.

\_خداروشکر.

دست به سینه نشستم و زیر چشمی بهش نگاه کردم، بگم؟ نگم؟ یه وقت پیش خودش فکر نکنه فوضولم؟

\_بگو.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

متعجب به نوین که هنوزم داشت مستقیم به رو به رو نگاه می‌کرد نگاه کردم و زیر لب گفتم: آ کجا فهمید؟  
و بعد ادامه دادم:

این دختره مهناز همیشه هست؟ یعنی همکارته؟  
فرمونو چرخوند و گفت:

آره مهناز یکی از بهترین و تاثیر گذار ترین محققا تو دارو سازی و البته پروژه ماست... اون و احسان خیلی برای اینکه به اینجا برسیم تلاش کردن.

با تعریفایی که از مهناز کرد احساس گرما کردم و شال یاسی رنگی که پوشیده بودمو باز کردم و شیشه رو اوردم پایین و صورتمو سمت جریان باد گرفتم تو دلم گفتم "این یکی دیگه واقعا مخشو میزنه بخدا، ببین چطوری ارزش تعریف میکنه، نکنه اینم بهش حس داره؟ دختره که ضایع بود نویانو میخواد از چشاش زار میزد، مهناز تو مخ."

بده بالا اون شیشه رو سرما میخوری.

بی توجه بهش زیر لب گفتم:

برو نگران همون باش که ارزش تعریف میکنی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ماشین متوقف شد و کمر بند شو باز کرد و عینکشو گذاشت رو موهاش،  
وای یعنی انقدر ضایع رفتار کردم فهمید؟

دستپاچه گفتم:

– چیشد؟

با چشاش به پاساژ مقابل اشاره کرد و گفت:

– اینجاست.

بادم خوابید و گفتم:

– آهان.

منو باش، هه!

– پیاده شو بریم.

معمولی گفتم:

– خودت برو من نمیام.

با همون شیطنت همیشگی توی لحن حرف زدنش

گفت:

– مطمئنی؟! میرم با سلیقه خودم میگیرم بعد نگی بده بهونه بیاریا.

بی حوصله و جدی گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نه.

احساسم به اونم منتقل شد انگار، چون مثله خودم چهره اش جدی شد و گفت:

اوکی، پس چند دقیقه ای منتظر بمون برمیگردم.  
با کنایه گفتم:

اینبار مراقبم بهت ضرر نرسه، از تو ماشین جم نمیخورم، اصلا اومدنم فایده ای نداره نمیدونم چرا او مدم، کاش خونه می‌موندم خودت می‌گرفتی.

در جواب حرفام اخم کمرنگی کرد و آرام گفت:  
سعی میکنم زود بیام، فعلا.

و از ماشین پیاده شد و رفت، دستامو مشت کردم و جیغ خفه ای کشیدم و به رفتنش نگاه کردم، یعنی جواب این همه حرف من همین بود؟ پناه بر خدا!!

توی ماشین منتظر موندم و به زمین و آسمون نگاه میکردم، چه غلطی کردم نرفتم، ولی خوب اونم نباید از اون دختره تعریف می‌کرد، حالا نه اینکه حسود باشم نخیر این لوس بازیا تو مرام من نیس، توقع من چقدره مگه؟ مثلا گفتم چقدر زشته توقع داشتم بگه آره خیلی، یا نهایتا

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بگه اون چشای ریزش و دماغ عملی غیر طبیعیش زشتی شو چند برابر کرده... وای نیاز اونکه اصلا هیچکدوم از اینا رو نداشت؟ نوچ، لاغر مردنی با اون تیپ ضایع اش مثله ملخی بود که با لنگ دمپایی کوبیدی تو ملاجش؛ بدبختی اینکه تحصیلات آنچنانی هم ندارم خودمو باهاش مقایسه کنم.

یعنی هیچ شانسی ندارم؟

در حال فکر کردن بودم که زمان از دستم در رفت و در ماشین باز شد و نویان در حالی که پاکت خرید دستش بود نشست پشت فرمون، راستش از این که انقدر تند رفته بودم عذاب وجدان داشتم، برای همین سر حرفو زودتر از اون باز کردم و گفتم:

\_همه چی امن و امانه.

و بعد لبخند بیجا و لوسی زدم، با دقت به اطراف نگاه کرد و گفت:

\_ظاهرا که همه چی خوبه، ولی الان برای قضاوت یکم زوده.

ایش، حالا بیا و درستش کن.

حالت صورتمو که دید از حالت جدی خارج شد و با خنده گفت:

\_شوخی کردم، نگاش کن.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

و یهو آرام و کوتاه لپمو کشید، با چشای درشت شده به این کارش نگاه کردم، خودشم از کاری که کرد جا خورد و صداشو صاف کرد و با دستپاچگی که ازش بعید بود خودشو زد به اون راه و گفت:

– خوب، چیز کنیم، بریم یه چیزی بخوریم این سیمکارتارو هم بزاریم رو گوشی.

با شنیدن اسم سیمکارت همه چی یادم رفت و حرفشو تو هوا قاپیدم و گفتم:

– آره، آره بریم موافقم.

در طول مسیر حرفی بینمون رد و بدل نشد و منم گاهی با استرس به ایمان و تهدیداش فکر میکردم گاهی به نویان و حسی که روز به روز نسبت بهش داشت عمیق تر میشد، ماشین روبه روی کافی شاپ دنجی ایستاد و پیاده شدیم و رفتیم تو، پشت میز نشستیم و منتظر گارسون موندیم، دستامو روی میز گذاشتم و اطراف کافی شاپو نگاه کردم، چقدر قشنگ بود.

28

نویان دست به سینه به پشتی صندلی تکیه زده بود و بهم نگاه می‌کرد، اخم کمرنگی کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_تو کنجکاو نیستی بدونی توی این مدت که گوشه‌های ندا شتی کی بهت زنگ زده؟

تکیه شو از صندلی برداشت و گفت:

\_نه راستش، بیشتر برای کارای شرکته وگرنه کنجکاوی خاصی ندارم.

آهانی گفتم و خودمو با دست زدن به برگای گلدون روی میز مشغول کردم، دوتا جعبه گوشه رو گذاشت روی میز و گفت:

\_چشاتو ببیند.

متعجب لبخندی زدم و گفتم:

\_جان؟

به گوشه‌ها نگاه کردم و فهمیدم موضوع از چه قراره گفتم:

\_فرقی نداره هرکدوم باشه.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

\_نوچ، چشاتو ببیند زود.

خنده ام گرفت و ذوق زده شدم، چشامو بستم و با هیجان لبمو به دندان گرفتم و روی صندلی جابه‌جا شدم.

\_حالا دست سمت راستتو بیار جلو.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به حرفش گوش کردم و دستمو جلو بردم.

این دست چپته نابغه.

به خنگی خودم خندیدم و اومدم چیزی بگم که یهو دستم گرم شد، قلبم توی سینه ام شروع به کوبیدن کرد و نفس توی سینه ام حبس شد، دستمو گرفت و اول روی یکی از جعبه ها گذاشت و گفت:

این؟

و بعدش روی جعبه بعدی گذاشت و گفت:

یا این؟

به خودم مسلط شدم و گفتم:

این.

مبارکه.

چشامو باز کردم و با دیدن جعبه گوشی سفید رنگی که توی دستم بود لبخندی زدم و گفتم:

خیلی قشنگه مرسی.

گارسون اومد و منو ها رو بهمون داد و رفت، نویان در جواب محکم پلک زد و با خنده به منو نگاه کرد، کنجکاو گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–اون گوشى ديگه چه رنگيه؟

همونطور كه منو دستش بود آرنجشو گذاشت روى جعبه شو گفت:

–چى ميخورى؟

سعى كردم ببينم چجوريه و گفتم:

–فرقى نداره.

منو رو بست و به چهره كنجكاو من نگاه كرد، با احتياط دستشو از روى جعبه برداشت، سريع جعبه رو برداشتم و با ديدن شكلش گنگ و مبهم بهش نگاه كردم

يهو پقى زد زير خنده ، هرچى بيشتربه صورتم نگاه مى كرد بيشتريه  
مى خندايد.

لبامو با حرص جمع كردم و گفتم:

–اينا كه هردو مثله همه.

دستشو گذاشت روى صورتش و گفت:

–گفتم يكم رمانتيك رفتار كنم الكى مثلا.

–الكى مثلا نه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با همون لبخند سرمو تگون دادم و چیزی نگفتم، منتظر به جعبه ا شماره کرد و گفت:

– نمیخوای بازش کنی؟

جدی جعبه رو باز کردم و گفتم:

– اوهوم.

دستمو بردم تو جعبه و خواستم گوشی رو بردارم که دیدم انگاری کوچیک تر از عکسشه، جعبه رو سر و ته کردم و دستمو گرفتم زیرش و تگون دادم یهو یدونه گوشی کلیدی ساده از توش افتاد بیرون.

درحالی که سعی می‌کرد نخنده گفت:

– شرمنده دیگه، و سعم فقط به جعبه اش می‌رسید، میدونی خوبی این گوشی قدیمیا اینکه هر وقت عصبانی شدی میتونی بدون نگرانی بکوبونیش تو در و دیوار.

به زور به گوشی ساده توی دستم نگاه کردم و لبخند زدم:

– آره، عیب نداره ممنون.

– ولی عوضش برات یدونه از این بندایی که به گوشی آویزون میکنن خریدم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که سعی می‌کردم به اعصابم مسلط باشم گفتم:

\_بده ببینم.

از توی جیبش شلوارش یدونه بند که بهش شکلک شست چسبیده بود در آورد و روبه روم گرفت و گفت:

\_تقدیم با عشق، بپا نره تو چشت.

آخه شست؟؟ من چی بگم به این بشر! چشمو بستم و دوتا نفس عمیق دیگه هم کشیدم، دو ست دا شتم بلند شم خر خره شو بجوئم، سرشو گذاشت روی میز و دوباره زد زیر خنده.

\_به چی میخندی؟

خنده شو خورد و گفت:

\_هیچی.

اومدم یه چیزی بهش بگم که

همون موقع گارسون اومد و گفت:

\_خوب بفرمایید چی سفارش میدید؟

نویان با همون خنده گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یه قهوه میخوایم با یدونه هیچی.

دیگه ظرفیتم کامل شد از جام بلند شدم و گفتم:

ببین من تورو میکشمت.

اونم از روی صندلی نیم خز شد و گفت:

عزیزم، آروم باش چیزی نشده که.

صندلی رو هول دادم عقب و خواستم برم سمتش که بلند شد و فرار کرد  
منم بدو افتادم دنبالش، انقدر دویده بودم دیگه نفس برام نمونده بود

خم شدم و دستامو گذاشتم رو زانو هام و گفتم:

جرئت داری وایستا.

برگشت سمتم و همونطور که عقب عقب میرفت گفت:

عه لازم؟ از تو بعید بود، وایستم که بزنی؟

خندیدم و دوباره افتادم دنبالش، نفس زنان توی سبزه های پارک  
اونطرف خیابون درحالی که نفسمون بالا نمیومد نشستیم و بهم نگاه  
کردیم.

نویان نفس زنون گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_نتونستی بزنی.

آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم:

\_نمیزنم ولی اینکارتو تلافی میکنم.

همونجا روی سبزه ها دراز کشیدم اونم برعکس من دراز کشید اما سرمون کنار هم بود به آسمون نگاه کرد و با سرفه گفت:

\_آقا من تسلیم.

به صورتش که با فاصله کمی از صورتم قرار گرفته بود نگاه کردم و گفتم:

\_نخیر تسلیم نداریم من دست بردار نیستم.

اونم صورتشو به سمتم چرخوند و به چشمام نگاه کرد کم کم خنده ام تبدیل به لبخند شد و اونم از روی صورتم رفت و فقط به چشماش نگاه می کردم، چشماشو بین تمام اجزای صورتم چرخوند و نگاهش روی لبام متوقف شد، آروم پلک زدم و منم به لباش نگاه کردم.

\_بلند شید ببینم.

با شنیدن صدا یهو جفتمون به خودمون اومدیم، دستپاچه سرجام نشستم و نویان هم دستی به صورتش کشید و بعد با حال گرفته ای نشست و بی حوصله به مردی که با ریشای بلند و بی سیم بهمون نگاه می کرد نگاهی انداخت و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_بله؟

\_نسبتتون باهم چیه؟

یعنی نویان میخواست منو ببو...؟ اه بازم توهم زدم مگه میشه؟ بابا اینجا ایرانه ها.

نویان بدون اینکه بلند شه وایسته گفت:

\_خانمم هستن مشکلیه؟

مرد پوزخندی زد و گفت:

\_شما گفتی و ما هم باور کردیم، کارت شناسایی.

به نویان که از جاش بلند شد نگاه کردم و گفتم:

\_کجای این مسئله غیر قابل باوره؟

مرد همونطور که کارت شناسایی رو از نویان می‌گرفت زیر چشمی به دستامون نگاه کرد و گفت:

\_بریم کمیته معلوم میشه، بفرمایید.

نویان عصبی پوزخندی زد و گفت:

\_عجب گیری افتادیم.

مرده جدی گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_بفرمایید ببینم.

پریدم وسط و گفتم:

\_یعنی چی الان میخواید مارو ببرید؟ میگم زن و شوهریم بخدا.

داشت اشکم در میومد آخه چرا من انقدر بدبخت بودم خدا چراااا.

نویان استرس و دلهره مشهود منو که دید گفت:

\_نگران نباش، من درستش میکنم، اوکی؟

سرمو تکون دادم، رفت پیش مرده و باهاش حرف زد و برگشت بعد

چند دقیقه اومد پیشم و مرده هم رفت ، متعجب به رفتن مرده نگاه

کردم و گفتم:

\_بیخیال شد؟

اونم مثله من به رفتن مرده نگاه کرد و گفت:

\_اوهوم، ولی خوب ترسیده بودیا، بهت نمیومد انقدر ترسو باشی.

ضربه ای به بازوش زدم و گفتم:

\_نیستم، اینجوری نشون دادم دلش بسوزه.

\_باش.

\_باور نمیکنی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اومد جوابمو بده که گوشیش زنگ خورد، به شماره نگاه کرد و جواب داد:

\_سلام قربونت... ای میگذره... مسیج دادی؟ نه ندیدیم وگرنه میشناسی منو که جواب میدم.

موشکافانه بهش نگاه میکردم ببینم چی میگه، کمی دور تر رفت و گفت:  
\_گوشیم خراب شده بود... آره، امشب؟

نگاهی به من انداخت و منم از گاردم خارج شدم و بیخیال شروع به سوت زدن کردم و به آسمون نگاه کردم.

\_باشه اگه بتونم حتما میام... نه تو راحت باش من امکان داره تنها نباشم...

تماشش که تموم شد برگشت و روبه روی منکه سعی می کردم خودمو بیخیال نشون ایستاد و گفت:

\_تولد دعوت شدم.

\_به سلامتی، خوش بگذره بهت.

با حالت خاصی بهم نگاه کرد و گفت:

\_توهم میای.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خودمو بی میل نشون دادم و گفتم:

\_نا! اصلا حوصله شو ندارم، زنگ بزن بین مهناز جون میاد با اون برو.

خندید و دستمو گرفت و گفت:

\_بیا ببینم.

دنبالش رفتم و با لبخند به دستامون نگاه کردم، سرمو بالا گرفتم و ذوق مرگ کنارش قدم برداشتم، به سمت ماشین رفتم و گفتم:

\_اگه قراره امشب بریم باید کادو بخرم، کاری که ازش متنفرم.

ذوق زده گفتم:

\_خوب من کمکت میکنم.

به خندیدنم نگاه کرد و ابروهاشو بالا برد و مثله خودم با ذوق گفت:

\_وؤ.

با شونه ام محکم زدم به شونه اش و گفتم:

\_مسخره نکن.

به ماشین اشاره کرد و گفت:

\_خوب پس بریم دیگه.

عقب رفتم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_ بیا پیاده بریم، همینطوری قدم زنون یه چیزی پیدا می‌کنیم می‌خریم دیگه حتما که نباید بریم پاساژو مجتمع گرون گرون.

یه نگاه به من انداخت؛ یه نگاه به ماشین و دو دل دستی به پشت موهاش کشید و گفت:

\_ باشه، اگه اینطوری میخوای.

خندیدم و گفتم:

\_ باریکلا پسر، بزن بریم.

برعکس من بی میل گفت:

\_ اوکی ولی ماشین اینجا میمونه چقدر میخوایم دور شیم؟

کیفمو انداختم دور شونه ام و گفتم:

\_ نمیدونم، وای اونجا رو.

به سمت قفس طوطی که اونجا آویزون بود رفتم و گفتم:

\_ خدا ببینش.

طوطیه تکرار کرد "ببینش، ببینش" نویان خندید و گفت:

\_ لازم بیا بریم دیره.

طوطیه شروع کرد به گفتن: "لازم لازم"

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با خنده گفتم:

–وای نویان من اینو میخوام.

نویان به صورتم نگاه کرد و گفت:

–منم تورو.

دستمو گذاشتم رو قلبم و با خنده گفتم:

–چی؟

سریع روشو برگردوند و گفت:

–منظورم اینکه اونم تورو میخواد.

فکر کنم توهم زده بودم بد شنیدم؛ طوطیه شروع کرد به گفتن جمله  
: "منم تورو، منم تورو." نویان لبشو گاز گرفت و گفت:

–بیا بریم کسی که نمیدونه قضیه از چه قراره فکر میکنن فوش بهش  
یاد دادیم.

بی حواس گفتم:

30

–عه پس بد نشنیدم میگم بابا گوشام خداروشکر سالمه.

یهو دوباره طوطی گفت:"



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

فوش بهش یاد دادیم، فوش."

نویان با اخم به طوطیه نگاه کرد و به چونه اش دستی کشید و گفت:

– گلچین میکنی حرفای مارو حاجی؟ این همه کلمه گفتم، چاقال.

طوطیه تند تند پشت هم گفت:

– چاقال، چاقال.

به قیافه نویان که یه جور ناامیدی داشت به طوطیه نگاه می‌کرد نگاه کردم و زدم زیر خنده، باهم از اونجا رد شدیم و یکی یکی مغازه هارو نگاه میکردیم.

– میگم این فروشگاهای بالا شهرم یه حالیه نه؟ اصلا انگار با اونطرف فرق میکنه.

به دستکشی که پشت ویتترین بود اشاره کرد و گفت:

– اون خوبه؟

یه نگاه به دستکش و یه نگاه به نویان انداختم و گفتم:

– نه مثل اینکه واقعا اوضاع خرابه.

اخم کمرنگی کرد و با همون لحن شوخ و جدی مختص به خودش گفت:

– نه بابا.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سری تکون دادم و گفتم:

\_بخدا.

چیزی نگفت و دوباره راه رفتیم جلوی یه میوه فروشی ایستادم، یه میوه های عجیب غریبی به چشمم خورد اصلا برگ ریزون دستمو رو عجیب ترینشون گذاشتم و رفتم جلو از آقاهه پرسیدم:

\_ببخشید این میوه چه مزه ایه؟

میوه رو برداشت بوش کرد و گفت:

\_آمم.. مزه خاویار و بلوچز برشته شده میده.

با این حرفش تو ۲۰ سالگی پیر شدم و یک مجهول تبدیل به دو مجهول شد و به سمت نویان برگشتم، قیافه علامت سوالمو که دید گفت:

\_میخوای بگیرم؟

چشامو درشت کردم و گفتم:

\_ولش کن بابا، من معده ام به اینا عادت نداره بخورم میمیرم.

\_چیز خوشمزه ای نیس بهش فکر نکن.

حرفشو تایید کردم و جلوتر رفتیم به گردنبند پشت ویتترین نگاه کردم و خواستم اونو پیشنهاد بدم که دو دل شدم پرسیدم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

— راستی اینی که تولدشه چیکارت میشه؟

— دوست دختر یکی از دوستانمه.

اینو که گفت سریع به گردنبنده پشت ویتترین اشاره کردم و گفتم:  
— اون.

با چشم دنباله گردنبنده گشت و وقتی دیدش گفت:

— نه خوشم اومد.

— ما اینیم دیه.

وارد طلا فروشی شدیم و گردنبنده نشون دادیم، آقاهه برامون اوردش و  
داد به من داد، گرفتنش بالا و گفتم:

— قشنگه؟

به دستم نگاه کرد و اجماعی سرشو تکیون داد و گفت:

— آره خیلی قشنگه.

گردنبنده به طلا فروش دادم و گفتم:

— همین خوبه.

دلیل این تغییر و حواس پرتی یهویی شو نفهمیدم چرا همچین نگاه  
می کرد.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

گردنبند و توی یه جعبه سورمه ای قشنگ گذاشت و بهمون داد از طلا  
فروشی بیرون اومدیم و گفتم:

– اینم از این.

– خوب خیالم راحت شد ، حالا بریم برای خودمون خرید کنیم.

– لازمه؟

محکم پلک زد و گفت:

– لازمه.

هیجان زده لبمو به دندون گرفتم و سرمو کج کردم و خندون گفتم:

– باشه.

با خنده ام لبخند کمرنگی زد و به صورتم اشاره کرد و گفت:

– باحال میخندی.

مرموز گفتم:

– آی، آی، الان داری اعتراف میکنی؟

چشمکی زد و گفت:

– ولی من باحال ترشو هم دیدم.

چینی به بینیم انداختم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_بد جنس.

با همون لبخند از کنارم رد شد و ازم جلو زد.

پسره پررو، از یه طرف تعریف میکنه از طرف دیگه تخریب؟ نوچ چی میشد منو دوست داشت؟

همونطور پیاده باهم کل مغازه ها و مجتمع هارو چرخیدیم من لباس سفید یقه دلبری که آستیناش تمام تور بود و شلوار جین آبی تیره خریدم و برخلاف اصرار نویان که فکر می کرد تعارف میکنم و نمیخوام چیز گرونی بخرم سادگی رو ترجیح دادم، هرچی باشه تولد کسیه که نمیشناسم بعدم برای اولین بار بنظرم همین خوبه، نویان هم پیراهن سفید ربع آستین و شلوار آبی تیره خرید، اینکه خیلی روی سفید و آبی قفلی زده بودیم دلیلش تم تولد بود، نویان گفت باید ترکیب رنگ لباسمون این دوتا رنگ باشه، خرید که تموم شد رفتیم یه رستوران شیک از اینایی که آدم از به دنیا اومدنش معذب میشه،

31

سیخ روی صندلی نشستم و بدون اینکه گردنمو تکون بدم به بشقاب مقابلم نگاه کردم.

\_این رستوران غذاهای ایتالیایی محشری داره.

به زور لبخند زدم و با چنگال سالادو هم زدم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_البته فکر میکنم داری شکسته بندی میفرمایی، اینو منم بلندم درست کنم ناموسا چارتا دونه خیار حلقه ای میخواد و یکم گوجه و عه... این چیه؟ نونه؟ خدای من آخه جای نون تو سالاده؟

به قیافه پوکر فیس نویان نگاه کردم و گفتم:

\_بزار درستش میکنم.

دهنمو یه متر باز کردم و داد زدم:

\_گارسون.

سریع انگشتشو جلوی صورتش گرفت و گفت:

\_هیس! این سالاد پانزلاست دستورش همینه.

برای اینکه کم نیارم طلبکارانه گفتم:

\_جای نون تو سالاده؟ جای نون تو نون واییه اگه نمیدونی بدون.

\_اصلا تو اینو نخور فکر کن اینجا نیست، عوضش اینو امتحان کن.

فکر کنم بازم چیز زدم... گند زدم. حق به جانب خودمو الکی مشغول نگاه کردن بقیه غذاهای روی میز کردم و زیر لب گفتم:

\_مرده شور سلیقه تو ببرم.

یدونه از بشقابارو جلوی دستم گذاشت و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_این اسمش بروشتاست یه پیش غذای فوق العاده است، بخور مطمئنم عاشقش میشی.

با اخم به غذا نگاه کردم و گفتم:

\_خدا وکیلی این یکی دیگه همون نون و گوجه خودمونه، چیکار میکنی با خودت تو؟

بازم پوکر فیس و بدون حالت بهم نگاه کرد.

سری به نشانه تاسف تکون دادم و گفتم:

\_نگاه نگاه قیافه شو، نوچ نوچ قشنگ معلومه دیدن اسکولی برات نون و گوجه میارن بعدش پول خون باباشونو ازت میگیرن، تو به اینا میگی غذای خوب؟

دستی به ته ریش و پشت گردنش کشید و به سقف نگاه کرد و زیر لب چیزی گفت.

فکر کنم زیاده روی کردم یکم! ولی باید از این خواب زمستونی بیدار شه، برای بهتر قانع کردنش گفتم:

\_ببین همین پولو بدی به کریم سگ پز محل ما دوتا کله پاچه مستی با دوتا چشم بهت میده اصلا حال میکنی.

چشماش درشت شد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– کریم چی؟

بیخیال گفتم:

– بابا اسمشه، سگ نمپزه که دیوونه کله پزی داره.

با صورت جمع شده یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

– منطقیه بنظرت؟

یهو رفتم تو فکر! راست میگه منطقی نیست!! اگه کله پزی گوسفند داره  
چرا بهش میگن سگ پز!؟

– اه از دست تو نویان چهار ساله دارم میرم اونجا کلیچ میزنم تا به حال  
بهش فکر نکرده بودم.

متفکر گفت:

– نوچ اینجوری نمیشه.

بلند شد و گفت:

– پاشو بریم.

چنگال به دست متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

این مزخرفاتو نخوردیم هنوز که! بشین بخور بابا پول دادی اگه از همین خر جای اضافه ات کم کنی دو برابر اونی که دست عموته نصیبت میشه.

سری تکنون داد و انگشت شست و سبابه شو گذاشت رو چشماش و با خنده گفت:

بلند شو نیاز.

چنگالو تو ظرف رها کردم و بلند شدم، اومدیم بیرون و سوار ماشین شدم، نویان ما شینو روشن کردو و حرکت کردیم به صورتش نگاه کردم و گفتم:

ببینم نکنه بهت برخورد به سلیقه شخمی تخیلیت توهین کردم؟ البته خوب کاری کردم هزار بارم برگردم به عقب همینکارو میکنم عزیزم، اه بهت نمیومد انقدر بد سلیقه باشی اصلا دیگه با من حرف نزن.

چیزی نگفت، استرس گرفتم نکنه واقعا ناراحت شده بود؟

چرا حرف نمیزنی؟

یه ابروشو انداخت بالا و کوتاه بهم نگاه کرد و گفت:

خودت گفتی با من حرف نزن!

حالا من یه چیزی گفتم تو حرفتو بزن.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به آینه بغل ماشین نگاه کرد و بی حواس گفت:

اوکی.

منم از فرصت استفاده کردم و سیمکارتو انداختم رو گوشی و یکم باهاش کار کردم، یه پیام جدید برام اومده بود تا خواستم بازش کنم ماشین ایستاد و نویان گفت:

اینم فقط به افتخار خودت، حالا یبارم به قول تو کلیج بزنیم ببینیم چی میشه.

سرمو چرخوندم و به سفره خونه ای که مقابلش ایستاده بودیم نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم.

چیه خوشحال نشدی؟ میخوای بریم یه جای دیگه؟

این برای اولین بار بود که یکی انقدر بهم اهمیت میداد، داشتم حس هایی رو تجربه میکردم که دقیقه به دقیقه بیشتر عاشق نویان میشدم، نمیدونم اونم منو دوست داشت یا نه اما این کارش به عنوان جلب رضایت یک همخونه یا یه عروس موقتی برام خیلی ارزش داشت، برای اینکه احساساتی نشم تند تند آب دهنمو قورت دادم و بهش نگاه کردم، تموم احساساتمو ریختم توی یک جمله کوتاه و گفتم:

ازت ممنونم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

در جوابم محکم پلک زد.

دستم و گذاشتم روی پیشونیم و گفتم:

\_الهی بگردم که فرق کلیاچه ای و سفره خونه رو نمیفهمی.

\_هان؟

سرمو بالا بردم و گفتم:

\_هیچی، هیچی.

به نگاهم ادامه دادم و سعی کردم تصویر صورتشو توی همه حالت ها تو مغزم ثبت کنم، مثلا الان تصویر این لحظه میشه : بامزه مهربون.

همینطور بهش خیره بودم که به ساعتش نگاه کرد و جدی گفت:

\_نگرانتم، داری از عشق من آب میشی و به رو نمیاری.

یهو به خودم اومدم و گفتم:

\_من دوباره به روی تو خندیدم؟ ای بابا

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم.

32

با اشتها یه لقمه کله پاچه خوردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– یعنیا خراب این نفوذتم منتظر بودم بگه اینجا فقط آبگوشت میدیم دست مشتری، نمیدونستم کله پاچه هم دارن... چرا نمیخوری؟  
به سمت مخالف نگاه کرد نفس عمیقی کشید و گفت:  
– تو بخور من میل ندارم.

خندیدم و گفتم:

– وا بچه سوسول، نکنه بدت میاد؟

بدون اینکه بخنده، نگاه چندشی به کله پاچه وسط سفره انداخت و گفت:

– این حجم از حماقت و چربی چطوری توی یک موجود جمع میشه ،  
خدایا.

خودمو غمگین نشون دادم و گفتم:

– خوب تو داری نگاه میکنی من چطوری تنها بخورم؟

سریع یه لقمه براش گرفتم و دستمو جلو بردم و گفتم:

– لااقل اینو بخور، خیلی خوشمزه است.

یه نگاه به من و یه نگاه به لقمه تو دستم انداخت و لبخند کمرنگی زد و از سر ناچاری لقمه رو گرفت.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_ خوب بخور دیگه.

با تردید لقمه رو نزدیک دهنش برد و گفت:

\_ بخورم؟

چشامو تو هوا چرخوندم و مسخره گفتم:

\_ نه بزار اون تورو بخوره، یالا دیگه.

نفس عمیقی کشید و با تردید لقمه رو گذاشت توی دهنش و یواش یواش جوید با هر بار جویدنش حالت صورتش یه جوری میشد تا اینکه تموم شد بعدش سریع یه لیوان دوغ ریخت و خورد و تکیه زد به پشتی و گفت:

\_ اونقدر که فکر میکردم بد نبود.

و بعد زیر لب یواشکی گفت: \_ فاجعه بود.

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

\_ چشم کلیچ از جاهای خوشمزه ی یه گوسفنده، حال کردی؟

یهو ابروهاش بالا رفت و به دهنش و کله پاچه اشاره کرد و گفت:

\_ چشم بود!؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

در جوابش محکم پلک زدم و چیزی نگفتم، با دهنش هوا گرفت و از جاش بلند شد و گفت:

– من برم دستشویی برمیگردم.

و رفت. نکنه بره بالا بیاره؟ نوچ حیف چشم کاش خودم میخورمش پوووف.

تنهایی مشغول خوردن شدم و نوین هم بعد چند دقیقه اومد، از دور با چشم بهش اشاره کردم: "چیشد؟"

سری به نشون چیزی نیست تکون داد و نزدیک اومد، لقمه رو گذاشتم تو دهنم و داشتم لقمه بعدی رو میگرفتم که یهو صدای آلام گوشیم اومد، با دست تمیزم از توی جیبم درش اوردم و روشنش کردم، با دیدن شماره ایمان قلبم بی مهابا توی سینه ام کوبید:

"اگه تا یک ساعت دیگه جوابمو ندی بد میبینی."

اشتهام کور شد و زیر چشمی به نوین که داشت بهم نگاه می کرد نگاه کردم و دستپاچه لقمه رو توی بشقاب رها کردم و گفتم:

– خوب دیگه بریم من سیر شدم.

متعجب گفت:

– به این زودی؟ فکر میکردم بیشتر از اینا گرسنه ات باشه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خودمو معمولی نشون دادم و گفتم:

– ههه نه بابا بیخیال بریم من سیر شدم توام که هیچی نمیخوری اصلا بهم نمی‌چسبه.

– خوب اگه بخاطر منه که بشین منم میخورم حالا یه چیزایی.

چشمامو ریز کردم و شیطون گفتم:

– الکی.

خندید و گفت:

– جدی گفتم.

کیفمو برداشتم و گفتم:

– نه ممنون بریم خونه بهتره.

– هر جور راحتی، پس تو برو من حساب کنم میام.

باشه ای گفتم و به سمت در خروجی رفتم، سریع شماره ایمانو گرفتم و گفتم:

– چیه؟

– اول سلام، دوم اینکه باید بینمت؛ داری دیگه بیش از حد لفتش میدی و حوصله مو سر میبری.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

حرصی نفس کشیدم و گفتم:

\_فردا صبح نویان میره سر کار تا شب نمیاد، بهت خبر میدم کی قرار بزاریم.

\_نوچ، خبر میدم کی قرار بزاریم نداریم، فردا ساعت ۵ بعد از ظهر همون پارک همیشگی، آخ فراموش کردم بگم منظورم از همیشگی همونجاییه که جنس رد میکرديه، یادت نرفته که؟

تما سو قطع کردم و اصابانی به سنگ جلوی پام لگدی زدم و به سمت ما شین رفتم، نویان هم پشت سرم از سفره خونه بیرون اومد و باهم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

\_با کسی حرف میزدی؟

دستپاچه بهش نگاه کردم و گفتم:

\_من؟ نه.

فرمونو چرخوند و گفت:

\_اها پس لابد من اشتباه کردم.

گوشی رو بالا گرفتم و گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_ ها آره، آره، من این آهنگای چیزو گوش میدادم، آهنگای زنگ  
گوشی رو اینایی که تو حافظه خود گوش هستن... خیلی باحال اونا  
رو چیز میکردم... اهم گوش میدادم.

با حالت خنده بهم اخم شیرینی کرد و گفت:

\_اوکی، باشه لازم نیست انقدر توضیح بدی راحت باش.

انقدر ضایع حرف زدم؟! ای خاک بر سر من خااک.

33

برگشتیم خونه و نوین رفت تو اتاقش تا یکم استراحت کنه، منم با  
اضطراب توی خونه راه میرفتم و احتمالات ترسناکو بررسی میکردم:

\_اگه فردا صبح نره چی؟

اگه بره و موقعی که با ایمان قرار گذاشتم منو اتفاقی ببینه چی؟

اگه ایمان بخواد سرم بلا بیاره چی؟

اگه پیشنهاد ایمان دزدی از خونه نوین باشه!...اگه بگه نوینو بکش؟

وای فکر کنم خیلی جنایی شد قضیه اینجوری نمیشه، الکیه مگه در اون  
صورت من میگم نه، به همین راحتی، البته... شایدم اگه خیلی بهم  
فشار اومد همه چیو به نوین گفتم! شاید...

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

انقدر تو خونه راه رفتم و با خودم حرف زدم که هوا تاریک شد و موقع رفتن به تولد رسید، حالا اینو باید کجای دلم میذاشتم؟ امشب شاهد سوتی های وحشتناک نیاز در تمام زمینه ها خواهیم بود، شعت

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

با بی میلی رژلبو روی لبم پخش کردم و جلوی آینه دستی به موهام کشیدم و گفتم:

\_تو میتونی نیاز، فقط باید حرف نرنی رفتارای اضافی هم از خودت بروز ندی چراغ خاموش میری چراغ خاموش میای اوکی؟  
نفسمو تو سینه ام حبس کردم و چشمامو بستم و گفتم:

\_حله.

به سمت در رفتم و دستمو گذاشتم رو دستگیره که یادم اومد کار از محکم کاری عیب نمیکنه، برگشتم سمت آینه و خودمو دوباره نگاه کردم، البته بهتره بگم ده باره یا شایدم صدباره!

سایه تیره پشت پلکم ای بد نشده بود، رژلب سرخابی هم که زده بودم رنگش سرجاش بود ولی برای احتیاط بازم گذاشتمش توی کیفم، رژ گونه مو کمرنگ تر کردم و مداد ابرو مشکی که توی ابروهام کشیده بودمو با دستم کمی مرتب ترش کردم، موهامم که فرق و سطر گذاشته بودم، خداروشکر خوب شده بود... نه راستش خوب نشده بود... و دقیق

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ترش اینکه اصلا خوب نشده بود، وای من چقدر زشتم، کیف دستی سفیدی که دستم بودو انداختم رو شونه ام و رفتم پایین و به نوین که روی صندلی پشت کانتر نشسته بود و ریلکس در حال قهوه خوردن بود نگاه کردم، روی مبل جلوی تلویزیون نشستم و مایوسانه دستمو گذاشتم زیر چونه ام و بهش نگاه کردم، خوش بحالش نه آرایشی لازم داره نه سه ساعت مثله من خودشو کرم مالی میکنه جلو آینه؛ چقدر بدبختم من آخه.

فنجون قهوه رو آروم گذاشت رو کانتر و گفت:

– خوب حاضری؟

غمگین سرمو به معنی نه تکون دادم و گفتم:

– نه اصلا حاضر نیستم.

– چرا؟

– چون بلد نیستم آرایش کنم.

اخم کمرنگی کرد و به سمتم اومد، با دیدن صورتم به پشت گوشش دستی کشید و گفت:

– از روی فیلم آموزشی آرایش کردی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– آره، ولی اصلا شبیه نشد، گند زدم.

دستشو گذاشت زیر چونه اش و سرشو عقب تر برد و به صورتم نگاه کرد:

– امم، آره متاسفانه گند زدی، الانم که همیشه بری آرایشگاه کاش زودتر میگفتی یه کاریش میکردیم.

دیگه دلم میخواست داد بزدم، من خودم میدونستم گند زدم ولی اون نباید این مسئله رو به روم میورد.

– اصلا من نمیام.

– ولی من یه پیشنهاد بهتر دارم.

– چی؟ تو این وضعیت هر کاری هم بخوام بکنم کمه کم یک ساعت طول میکشه.

بدون اینکه جوابی به حرفام بده از پله ها بالا رفت و بعد چند دقیقه کوتاه برگشت. منتظر بهش نگاه کردم و از ته دلم خواستم روشش به دردم بخوره، ژل شوینده صورتو بهم داد گفت:

– خودت باش مگه خودت چشه؟

به شوینده توی دستم نگاه کردم و گفتم:

– یعنی آرایش نکنم؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_مسلماً نشدنیه ولی میتونی کمترش کنی.

با تردید بهش نگاه کردم و در نهایت تصمیم خودمو گرفتم، به سمت اتاقم رفتم و صورتمو کاملاً شستم، حق با نویانه، در حقیقت من اینیم که هستم با آرایش زیادی نباید خودمو گول بزنم، با شستن صورتم انگاری یک کیلو از وزنم کم شد، یه خط چشم ساده کشیدم و یه رژ صورتی ملیح زدم و فرقمو کج کردم، لبخند رضایت بخشی زدم و سریع رفتم پایین پیش نویان، با دیدنم سری به نشونه تایید تکون داد و گفت:

\_حالا شد.

جلوش ایستادم و گفتم:

\_خوب شدم؟ باورت نمیشه انگاری با شستن اون آرایش مزخرف سبک شدم.

\_همینطوری ساده باش، قشنگ تره.

لبخند خجالت زده ای بهش زدم و اونم در جواب تماشام کرد، چند ثانیه ای همینطوری گذشت برای عوض شدن فضا یهو گفتم:

\_ای کاش میتونستم یه بافت ریز یه طرف موهامو بزنم خیلی خوب میشد، نه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– بخوای من میتونم.

اخم ریزی کردم و گفتم:

– تو؟ بافت!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

– به چیزایی بلام.

سرمو به نشونه باشه تکون دادم و نشستم روی مبل، مگه میشه؟ شاید  
داره منو اذیت میکنه آخه نویان و بافت؟

چهار پایه ای آورد و رو به روم نشست و دستشو آورد جلو، یکم خودمو  
جمع و جور کردم و منتظر نگاهش کردم.

– نوچ اینجوری که نمیشه، روتو اونور کن.

– بلد نیستی داری منو مسخره میکنی نه؟

با اخم دوتا دسته از موهای کنار سرمو آروم گرفت و گفت:

– تکون نخور که خراب میشه.

نفسمو آروم دادم بیرون چقدر گرم شد، اینم که خیلی جدیه آدم میترسه  
تکون بخوره... چند دقیقه کوتاه گذشت و به اطرافش نگاه کرد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دستتو بزار رو موهات باز نشه برو جلو آینه ببین خوبه.

بی حواس گفتم:

چیکار کنم؟

دستم گرفت و گذاشت رو موهام و گفت:

دستتو برنداری باز نشه.

بلند شدم و رفتم جلوی آینه با ذوق خودمو نگاه کردم و با یه دست فرقمو کج کردم و گفتم:

بابا خفن... چقدر خوب شده از کجا یاد گرفتی؟ خیلی خوبه.

دستشو گذاشت تو جیبش و صاف ایستاد و بهم نگاه کرد

یهو همه چی یادم رفت و همونطور که دستم روی موهام بود با اخم برگشتم و گفتم:

ببینم نکنه انقدر موهای دوست دختراتو بافتی یاد گرفتی؟ اهاا برای کدومشون اینکارو میکردی.

بیخیال نشست رو مبل و گفت:

الان داری حسودی میکنی؟

صدامو صاف کردم و کمی جابه جا شدم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–نخیر، همینطوری از روی کنجکاوی پرسیدم.

آهانی گفت و به اتاقش اشاره کرد و گفت:

–تو که حاضری من میرم آماده شم.

و بلند شد و رفت، همونطور که پشتش بهم بود دندونامو روی هم فشار دادم و اومدم یه چیزی بهش بگم که نتونستم و بیخیال شدم، با حرص روی مبل نشستم و پامو روی هم انداختم و منتظر موندم، پنج دقیقه گذشت و اومد پایین با همون پیراهن سفید خوش دوختی که خریده بودیم و شلوار آبی تیره، یکم که دقت کردم دیدم چقدر باهم ست بودیم، البته فکر مزخرفی بود چون ما در اصل با همه مهمونا ست بودیم، اه چی دارم میگم!؟

درحالی که داشت از پله ها پایین میومد و ساعتشو دور مچش می بست گفت:

–بریم.

مانتو سفید جلو بازمو تنم کردم و شال آبی سفیدمو هم انداختم رو سرم و به سمت در رفتم، پشت سرم اومد ، جلوی در ایستادم درو باز کرد و رفتم بیرون و خودشم بعد من از خونه خارج شد، سوار آسانسور شدیم و کلید هم کفو زد و دست به سینه بهم نگاه کرد، براش پشت چشم



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نازک کردم و منتظر به سقف خیره شدم، لبخند کمرنگی زد و ابرویی بالا انداخت و زمینو نگاه کرد، اخم کردم و گفتم:

– چرا میخندی؟

به موهام اشاره کرد و گفت:

– دوشش نداشتی؟

به اون قسمت از موهام که بافتشو باز کرده بودم دست زدم و گفتم:

– ترجیح میدم ساده باشم.

با همون خنده سری تکون داد و گفت:

– اها، بله بله.

نتونستم خودمو کنترل کنم و گفتم:

– نمیگی نه؟

دیگه نتونست خودشو کنترل کنه زد زیر خنده و گفت:

– برو بیرون.

به در باز آسانسور که ایستاده بود نگاه کردم و حرصی تر از قبل بیرون رفتم، در ما شینو باز کرد و نشستم و زیر چ شمی بهش نگاه کردم، دلم

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

میخواست بگیرم خفش کنم؛ اون لبخند ملیح روی صورتشو که میدیدم دوست داشتن انقدر بزنمش که بمیره.

راه افتاد و گفت:

– تو جشن هرکی ازت پرسید چیکار می بگو...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

– میگم دوستیم.

برگشت به صورتم نگاه کرد؛ بیخیال گفتم:

– همیشه که نمیخوایم زن و شوهر بمونیم اینجوری بهتره.

– من مشکلی ندارم با این قضیه.

– من دارم.

این جور حرف زدند که دید عصبانی شد و مثله خودم گفت:

– اوهوم، حالا که فکر میکنم بدم نمیگی، آره همون دوست دخترم باشی

بهتره.

– آره دوست دخترت باشم عادی ترم جلوه میده تا زنت.

در جواب تیکه ای که بهش انداختم چیزی نگفت، عصبی شالمو جلوتر کشیدم، اونم کلافه آرنج شو گذاشت کنار پنجره و دستی به صورتش

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ک‌شید و رانندگی شو ادامه داد، ق‌شنگ معلوم بود همینو میخواس‌ت، دوست داشت باهم دعوا کنیم تا امشب راحت باشه، معلوم نیست توی این جشن تولد کوفتی چه خبره، ماشین متوقف شد و اومدم پیاده شم که گفت:

– نیاز، امشب از کنار من جم نمیخوری اوکی؟  
با کنایه گفتم:

– هرکاری دلم بخواد میکنم، اینجوری عادی تر جلوه میکنه مگه نه؟  
و پیاده شدم و درو محکم بستم، نفسشو فوت کرد و دستشو تو هوا تگون داد و بعد مکث کوتاهی پیاده شد، صدای آهنگ کل کوچه رو برداشته بود، نفس عمیقی کشیدم و جلوی در ایستادم، نوپان کادو به دست و با چهره جدی کنارم ایستاد و زنگو زد، یهو یه صدای جیغ جیغویی گفت:

– وایی نوپان بیا تو عشقولی.  
و در باز شد.

با چپندش به نوپان که خودشو به اون راه زد نگاه کردم و ادای دختره رو در اوردم:

– برو تو دیگه عشقولیش.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چشاشو تو هوا چرخوند و با دست به داخل هدایتم کرد و رفتم تو هرچی نزدیک تر می شدیم صدای آهنگ بی شتر می شد، وارد خونه که شدیم یه دختره با دکلمه سفید خودشو انداخت بغل نویان و گفت:  
\_سلام عزیزم خوش اومدی.

35

نویانم با لبخند بغلش کرد و ازش جدا شد و به من اشاره کرد و گفت:  
\_نیاز...

سریع گفتم:

\_دوست دخترش.

صورت دختره یه جوری شد و گفت:

\_منظورش عشقته؟

خواستم بگم عزیزم من جلوت وایستادم با خودم مستقیم حرف بزن چرا مثله اسکولا اونو مخاطب قرار میدی؟!

نویان لبخند زورکی به من زد و رو به دختره گفت:

\_آره منظورش همونه.

دختره اومد جلو و نمایشی بغلم کرد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– عزیزم خوش اومدی، دختر خوش‌شانسی هستی این نویان لنگه نداره.

نویان با غرور لبخند زد، زورکی خندیدم و گفتم:

– خعلی، اصلا ته شانسم من...

نویان کادو رو به دختره داد و اونم بعد یه عالمه ذوق و تشکر دعوتمون

کرد بریم پیش بقیه و گفت:

– من برم به بقیه خوش آمد بگم از خودتون پذیرایی کنید میخوام

امشبو بترکونیدالا، یهه؟

نویان با همون لبخند فرمالیته یه نگاه به من انداخت یه نگاه به دختره

که هیجانی دستاشو بالا گرفته بود و منتظر بهش نگاه می‌کرد، الکی

خودشو با شور و هیجان گرفت و گفت:

– یه، یه، برو برو مهمونات اومدن.

دختره سرخوش و بپر بپر کنان رفت سمت بقیه،

نویان دستی به پشت گردنش کشید و به اطراف چشم چرخوند و بهم

اشاره کرد بریم سمت بقیه؛ اومدم برم که مهرداد نزدیکمون دیدم، اومد

پیشمون و احوال پرسید گرمی با منو نویان کرد.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– نیاز این نویان مارو خوب گرفتار کردیا کم پیدا شده، همیشه پایه ثابت مهمونی و خوش گذرونی هامون بود، دوحالت داشت یا سر کار بود یا بیرون مهمونی دو دقیقه تو خونه دووم نمیآورد.

با لبخند به نویان نگاه کردم ببینم عکس العملش چیه، الکی سرشو تگون داد و با آرنج زد تو کمر مهرداد، مهرداد خم شد و آخی گفت، نویان خندید و زیر لب گفت:

– چقدر چرت و پرت میگی تو مهرداد.

مهرداد با صورت جمع شده صاف ایستاد و گفت:

– شوخی میکنم ههه.

نویان برای عوض کردن حرف گفت:

– با هلن اومدی؟

اینو که گفت یهو یه دست نشست روی شونه ام،

مهرداد به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

– حلال زاده است.

نویان دستشو گذاشت روی چشماشو گفت:

– همینو کم داشتیم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به ناخنای بلند و آبی روی شونه ام نگاه کردم و با ترس گفتم:  
\_نویان منو نجات بده.

یهو همون دست منو به سمت خودش چرخوند و چشمم به جمال تیپ عجق وجقو موهای کوتاه آبی و شلوار پیش بندی جینی که پوشیده بود روشن شد، درسته با اون پیرسینگای زیاد روی دماغ و گوشاش تشخیص دادنش یکم سخت بود اما از لحن و صدای جیغ جیغوش همون اول دوزاریم افتاد که کیه.

\_وای سلام جیگرتو خام خام، آب زیر پو ستت رفته ها زندگی با نویان بهت ساخته.

و بعد مثله فلجای مغزی چندتا چشمک به سمت بالا زد و به منو نویان اشاره کرد و گفت:

\_اها، منظورم از اون حرفا بودا گرفتید؟

و دوباره به چشمک زدنش ادامه داد، خودمو از زیر دستاش عقب کشیدم و گفتم:

\_خوبی هلن جون؟

صورتشو جمع کرد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_گمشو عنونه چه لفظیم میاد برای من، این چیه پوشیدی؟ یکم باز میپوشیدی میریختی بیرون.

و دوباره چشمک زد، در جواب چندبار پلک زدم و گفتم:  
\_همینطوری راحت ترم.

به خودش اشاره کرد و گفت:

\_منو نبین انقدر دسته اومدم، هفته پیش آفتاب گرفتم سوختم، خیلی ناراحتم نمیتونم با تمام وجودم اینجا باشم. اومم.

مهراد به هلن اشاره کرد و خطاب به نویان گفت:

\_خیلی شیرینه نه؟

همونطور که مشغول کنار زدن دست هلن که هی میذاشت رو شونه ام بودم گفتم:

\_ما میخوایم سر پا وایستیم؟

هلن قری به گردنش داد و گفت:

\_جوعن بریم وسط نای نای کنیم.

بدبختانه به نویان نگاه کردم و گفتم:

\_توروخدا



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان نمایشی کنار ابروشو خاروند و زیر لب به مهرداد گفت:  
\_مهرداد داداشم.

مهرداد به سمت هلن رفت و گفت:  
\_بیا عشقم باهم بریم وسط.

خداروشکر رفتن و منو نویان هم رفتیم پیش بقیه، انگاری همشون نویانو میشناختن و با دیدنش باهاش احوال پرسسی کردن و منم اونجا مثله چوب خشک منتظر بودم یکی بهم توجه کنه! وقتی سلام و احوال پرسسیاشون تموم شد نویان بهم اشاره کرد و گفت:  
\_نیاز بچه ها بچه ها نیاز.

یکی از پسرا گفت:

\_خیلی مختصر و مفید.

بقیه هم خندیدن و صدای آهنگ بالاتر رفت، هرکسی تو حال خودش بود و یه پسره اون وسط با کله اش داشت رو زمین میچرخید و نورای رنگی رنگی فضای تاریک خونه رو پر کرده بود.

\_اسکول نکن اینکارو همین یه ذره عقلتم از دست میره، نمیدونم واقعا چتونه؟ خوشی زده زیر دلشون.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

همونجا نشستم و مانتو و شالمو چپوندم تو کیفم و بدون حرف بقیه رو تماشا کردم. یه پسره اومد پیش نویان و کمی اونطرف تر باهم مشغول حرف زدن شدن، دا شتم به حرکات اون پسره که مجا سو گرم می‌کرد نگاه میکردم که یه سینی اومد جلوم، به قیافه دختری که سینی دستش بود نگاه کردم و مغرورانه پوزخندی زدم، الان که نویان حواسش نیست چطوره یدونه از اینا بخورم و حالی به حالی شم بعد در حالت مستی مثله این فیلما هرچی از دهنم در میاد بهش بگم؟

36

بعد اونم برای آروم کردن من...اوا خاک عالم، نه، نه برای آروم کردن من کاری نکنه، خوب اگه بکنه چی؟ خوب بکنه اصلا ادامه اش مهم نیست مهم اینکه من یه دل سیر فو شش بدم تازه امیدوارم بتونم یکی هم بخوابونم تو گوشش، خیلی رمانتیک میشه... از اون گذشته دستش میاد که منم یه چیزایی بلدم، اصلا میخوام امشب انقدر بخورم که آبرو نذارم براش، تا پررو یاد بگیره وقتی با یه خانم محترم میاد تولد باید کنار دست همون خانم محترم وایسته و نره با اینو اون صحبت کنه.

\_خانم میشه بردارید دستم درد گرفت.

براش پشت چشم نازک کردم و گفتم:

\_خیله خوب توهم، کدومو بردارم حالا.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دختره همونطور سینی به دست و منتظر به سمت مخالف نگاه کرد،  
موشکافانه جامارو از زیر نظر گذروندم و موزیانه گفتم:

– ببین، کدومش گیراییش بیشتره؟

متعجب گفت:

– هن؟

– کدوم آدمو بیشتر حالی به حولی میکنه؟

با همون حالت ضایع اش گفت:

– بله؟

یدونه قرمزشو برداشتم و میون صدای بلند آهنگ عصبی داد زدم:

– بیا برو بابا، همینو می‌خورم.

دختره رفت، جامو جوری گرفتم که نویان ببینه، اما اون خیلی معمولی  
نگاهی بهم انداخت و مشغول حرف زدن شد، واقعا این زندگی غربی بد  
رو جوونا تاثیر گذاشته همین کامی خودمون یکبار یه شیشه عرق سگی  
اورده بود من فقط یه انگشت کوچیک زدم توش و خوردم، تا سه  
ساعت مست بودم هیچ مرجانم فاز ننه بزرگی برداشته بود کم مونده  
بود بخاطر این کار منو بکشه، البته نمیدونم شاید من خیلی بی جنبه  
بازی در اوردم! یا شایدم اون جنسش ا صل بود منو خیلی گرفت! حالا

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بیخیال مهم الانکه باید یکم جلب توجه کنم. جامو بالا گرفتم و یه قلوپ ازش خوردم و دوباره زیر چشمی بهش نگاه کردم، بازم عکس العمل خاصی نشون نداد، همه محتویات جامو سر کشیدم و جامو کوبیدم رو میز، شاید باورش سخت باشه ولی این دفعه اصلا نگاهم نکرد.

صورتمو جمع کردم و سرمو به طرفین تکون دادم، چون یکم تند بود، امم! باید تند باشه دیگه؟ وای دروغ گفتم تند نبود شیرین بود خواستم فقط رخ بیام، چرا این لعنتی شیرینه انقدر؟ از اون بدتر این بود که منم شنگول نمی شدم، بهتر بود یدونه دیگه بخورم، به دختره اشاره کردم و یدونه دیگه خوردم، بازم اتفاقی نیفتاد! چندتا دیگه هم پشت بندش خوردم و درحالی که تا خرخره پر بودم لیوان پنجمی رو گرفتم دستمو گفتم:

مرده شورتو ببرن، این دختره از اولشم معلوم بود از این خسیساس، شک ندارم جنسشم از موتوری میگیره، اینا رو هم دبه ای خریده کم براش در بیاد.

بلند شدم و از یه دختره پرسیدم دستشویی کجاست و رفتم یکم دستامو همینطوری الکی بشورم، صورتمو که نمیتونم دست بزنم. اومدم برم تو دیدم یه دختره داره دم دستشویی راه میره و اشکاشو پاک می‌کنه، اصلا جای خوبی رو برای قدم زدن انتخاب نکرده بود، آخه جلو دستشویی؟ البته من از اون آدمای نفاخ نیستم ولی خوب آدمیزاده دیگه پیش میاد،

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ایش، دختره پررو خوب پیش بیاد لابد میخواد بپر سه چرا تو دشویی از این کارا میکنی؟ غلط کرده بپر سه زل میزنم تو چه شاش میگم بادی بود راهی داشت آیا به شما کاری داشت؟

راستی...منکه اصلا برای دستشویی نیومدم!

حالا تا اینجا اومدم ببینم درد این چیه، رفتم کنارش و گفتم:

\_خانم؟

اینو که گفتم بغضش شکست و نشست کنار دیوار و های های زد زیر گریه، خیلی ناراحت شدم از دیدن حالش، رفتم کنارش نشستم و گفتم:

\_میتونی رو کمکم حساب کنی.

37

گریه اش شدت گرفت و گفت:

\_منو نگرفت.

انگشت شصتمو بالا اوردم و گفتم:

\_ایول منم نگرفته، نمیدونم واقعا چشه؟

به چشمای قرمزش دست کشید و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_منم نمی‌دونم چشه، دوستش دارم، هزاربار با کارام بهش فهموندم ، ولی اون همش منو به چشم یه دوست ساده میبینه، نگاهمو نمی‌فهمه اینکه براش پر پر میزنمو نمیبینه، حتی بین من و بقیه یه فرق کوچیک نمیداره که امیدوار شم.

زیر لب گفتم: "اها من منظورم یه چیز دیگه بود".

و برای دلداری گفتم:

\_خوب شاید تو معنی رفتار اونو نمی‌فهمی؟

\_می‌فهمم نمی‌خوادم.

بازم به گریه اش ادامه داد، با ناراحتی گفتم:

\_بابا سمت چپ و راستت، جهنم که نخوادت مرتیکه عمومی، تو به

این خوبی، چرا انقدر خودتو عذاب میدی؟

بلند گفت:

\_دوستش دارم.

از جا پریدم و گفتم:

\_باشه روانی آروم باش.

نگاهشو که دیدم الکی خندیدم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–ههه، یعنی باشه عزیزم.

–میدونم دوستم نداره، ولی من نمیتونم فراموشش کنم.

موهامو فرستادم پشت گوشم و به سقف نگاه کردم و زیر لب گفتم:

–حاصل ازدواج فامیلی میشه این!

بلند شدم و گفتم:

–نمیای بریم؟

دستاشو گذاشت رو چشمش و بعد مکث کوتاهی بهم نگاه کرد و گفت:

–ن...

حرفش نیمه تموم موند و به پشت سرم نگاه کرد.

–لازم اونجایی؟

برگشتم و با دیدن نویان همینطوری و کاملاً آنی لبخند زدم، آدم بدبختی بقیه رو میبینه میفهمه خودش چقدر خوشبخته! بی رحمانه است ولی آدم چقدر برای چیزای الکی خودشو ناراحت میکنه، حالا بافته که بافته، خوبه خودت میشناسیش، مهم الانکه برای پیدا کردن تو از بین اون شلوغی اومده اینجا. اصلاً همین الان تصمیم گرفتم همه چیزو فراموش کنم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خواستم برم پیشش که دختره با ذوق به سمت نویان دوید و گفت:

— آره اینجام، دنبال من اومدی؟

لبخند رفته رفته از روی صورتم محو شد و به نویان که به من خیره شده بود و اون دختره که داشت برای خودش حرف می‌زد نگاه کردم.

به بازوی نویان چسبید و گفت:

— میدونستم میای، داشتم راجبت با...

برگشت سمتم و گفت:

— اسمت چیه عزیزم؟

منو نویان همچنان با سکوت بهم خیره شده بودیم، با سؤالش به خودم اومدم و نگاهمو از نویان گرفتم و گفتم:

— لاز... نیاز.

خندید و گفت:

— منم فریبام، نیاز عاشقتم حضورت برام خوش یومن بود، مگه نه؟

نویان بدون اینکه بخنده انگار خشکش زده بود، به دختره نگاه کرد و کمی ازش فاصله گرفت و گفت:

— نه فکر کنم یه اش...—



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:

–من میرم پیش بقیه.

فربا بیشتر نویانو بغل کرد، نمیتونستم از این بیشتر صبر کنم، از کنارش رد شدم و یواش گفتم:

–باهاش حرف بزن.

عصبی خندید و با انگشت به گوشه لبش دستی کشید و جوابمو نداد، منم ترجیح دادم برای یکبار که شده منطقی رفتار کنم، درسته برام سخت بود تنهاشون بزارم ولی نباید بی رحم باشم، دل دادن دست خود آدم که نیست، یهو یه روزی به خودت میای میبینی یک دل نه صد دل عاشق کسی شدی که نمیدونی اونم دوستت داره یا نه. نمیدونم... شاید آدمایی که تو همچین شرایطی گیر میکنن بیشتر از بقیه معنی کلمه "برزخ" رو می‌فهمن.

روی مبلی دور تر از بقیه نشستم و تمام تلاشمو کردم حواسمو پرت کنم و بهشون فکر نکنم.

دختری که سینی دستش بود گفت:

–خانم بازم شربت بیارم؟

کل پنجتا لیوانی که خورده بودم اومد جلو چشم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_ شربت بود؟

\_ آره مگه قرار بود شراب باشه؟

صورت‌م جمع شد و گفتم:

\_ همش شربت بود؟ شربت خاک بر سریاتون کجاست؟

نفهمید چی گفتم، دست‌مو گذاشتم رو چشم‌مو بعد عصبی بهش نگاه کردم.

\_ اها اگه منظورتون م شروبه متاً سفانه به درخوا ست رزیتا خانم سرو همیشه.

صورت‌مو با چندش جمع کردم و تمام عصبانیت‌م از نویان و ایمان و کل بدبختی‌های زندگی‌مو به جا تو حرفام خالی کردم:

\_ اه، اه، اه چقدر بچه مثبت و لوس، تو که کلا شوتی نمیفهمی ولی من پامو گذاشتم اینجا به جون خودم که نباشه به جون خودت این مزه‌ها شونو که خوردم، منظورم همین شربت و ایناس فهمیدم رفته از سر کوچه خریده، منکه کلا اهل این کارا نیستم ولی به رزیتا خانم بگو ابرو فرچه‌ای خن شده بره اون پاچه‌های بزو برداره، هوی... همین الان نری بهش بگیا بزار وقتی من رفتم بهش بگو تا بفهمه چقدر مزخرف و رو مخه، تازه اون موقع دست‌شم دیگه بهم نمیرسه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دختره با چشایی که دو دو میزد گفت:

\_باشه، همینا بود؟

یهو یاد نویان و اون دختره افتادم و دپرس شده گفتم:

\_چندتا دیگه هم خودت بزار روش.

\_باشه شربت نمی‌خورید؟

بی حوصله هولش دادم و گفتم:

\_ نه زنگه دار برای عمه همون عنتلک خانم، یه کیکم نداد بخوریم

چشامون لوچ شد بسکه منتظر موندیم.

همونطور که داشت میرفت گفت:

38

\_اینم بگم؟

\_آره ، من پامو گذا شتم از اینجا بیرون هرچی دلت خواست بگو، اصلا

چارتا فوشم بده تا انرژیش به منم برسه دلم خنک شه.

تا دختره رفت دوباره فکرای مزاحم اومد تو ذهنم، عصبانیتمو هم روی

بقیه خالی کردم جواب نداد.

من خوشکتر بودم یا اون دختره؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با یاد آوری پیراهن کوتاه و بازوهای برهنه اون دختره احساس بدی بهم دست داد، مخصوصا وقتی اونجوری چسبیده بود به نوین، خودمو هزاربار برای این پیشنهاد احمقانه ام که وایسته و باهاش حرف بزنه لعنت کردم، اصلا به من چه که اون عاشقه...

\_سلام

از فکر در اومدم و سرمو بالا گرفتم، به پسر قد بلند و چهار شونه مقابلم نگاه کردم، آدم محترمی بنظر میومد، یه پیراهن جذب آبی به همراه شلوار تیره پوشیده بود و با لبخند بهم نگاه می کرد، اومدم بلند شم و جوابشو بدم که سریع گفت:

\_راحت باش.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

\_سلام.

به مبل کنارم اشاره کرد و گفت:

\_میشه بشینم؟

به مبل نگاه کردم و سریع گفتم:

\_بله بله حتما.

خیلی دوستانه و راحت روی مبل نشست و زیر لب گفت: "آخیش"

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نگاه منو که دید دوباره لبخند زد و گفت:

– چرا تنها نشست؟ کسی باهات نیست؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– چرا هست، ولی خوب کار داشت رفت، میاد.

پاشو روی پای دیگه اش انداخت و همونطور که به مبل تکیه داده بود لیوان حاوی آب پرتقالو جلوی صورتش گرفت و چندباری تکونش داد و بهش نگاه کرد و گفت:

– همچین دور از همه تو فکر غرق شده بودی گفتم طرف زده تو ذوقت.

و بعد با شیطنت بهم نگاه کرد، اخم کردم و گفتم:

– همچین چیزی نیست، اون فقط داره با یه دختره...

حرفمو نیمه تموم گذاشتم و حرصی به سقف خیره شدم و گفتم:

– حق باتوئه خورده تو ذوقم، یعنی تقصیر اون نیست خودم گفتم باهاش حرف بزنه اما الان که فکر میکنم میبینم خیلی حماقت کردم، دارم دیوونه میشم.

سرشو تکون داد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– بنظر من حالا که اون آقای محترم سرش یه جای دیگه گرمه توام خودتو مشغول کن، بعدم کاریه که شده.

موهامو فرستادم پشت گوشم و کمی به جلو مایل شدم و دوتا آرنجمو گذاشتم روی زانو هام و گفتم:

– سرش گرم نیست، البته، شایدم هست وگرنه چه دلیلی داشت انقدر دیر بیاد.

– هر کدوم از حرفات حرف بعدی رو نقض میکنه، دقت کردی؟

نوک انگشتمو گذاشتم روی پیشونیم و گفتم:

– آره.

دستامو از روی پیشونیم برداشتم و صاف نشستم که یهویی گفت:

– اسمت چیه؟

– نیاز.

سری تگون داد و گفت:

– نیاز... اسم قشنگیه، منم کیانم.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

– کیان، از آشنایی باهات خوشحالم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خندید و گفت:

– اومای گاد، منم همینطور مادمازل.

اخم ریزی کردم و ترجیح دادم راجب اینکه الان نویان داره چیکار میکنه و چرا انقدر دیر کرده فکر کنم.

– تو حوصله ات سر نرفته؟

حرفشو تایید کردم و گفتم:

– اصلا حوصله اینجارو ندارم.

– پایه ای بریم بیرون قدم بزنیم؟

با چشای درشت شده گفتم:

– بیرون؟ امکان نداره.

اصراری نکرد و گفت:

– هر جور راحتی، برای خودت گفتم یکم از این حال در بیای.

سرمو پایین انداختم و زیر لب گفتم:

– نه، فکر کن یه درصد، نویان بفهمه ناراحت میشه.

البته بدم نمیشه ها، خوب حالا نویان بفهمه که بفهمه میخواد چیکار کنه؟ مگه بیرون رفتن عیبه؟ اونم توی تولد خسته کننده ای که یه

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مشت بچه قرتی ریختن وسط دارن جنگولک بازی در میارن، فکرای مزاحمو کنار گذاشتم و مسمم بهش نگاه کردم:

\_میام، ولی زود برگردیم.

ریلکس آب پرتقالشو خورد و گفت:

\_باشه.

بلند شد و خواست دستشو بزاره پشتم و همراهیم کنه که سریع گفتم:  
\_نه.

دستاشو بالا برد و گفت:

\_خوب.

خجالت زده گفتم:

\_من مانتومو بردارم سریع میام.

\_منتظر میمونم.

پیش همون دختره رفتم و بهش گفتم مانتو و کیفمو بیاره سریع ازش گرفتم و به سمت کیان رفتم یهو وسط راه دلهره بدی به جونم افتاد و به راه رویی که نویان و اون دختره رو تنها گذاشتم نگاه کردم و گفتم:

\_میاد میبینه نیستی شر میشه نیاز.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

همین کافی بود تا از حرفم برگردم و برم پیش کیان و بگم نمیام، با دیدنم به در اشاره کرد و گفت میره بیرون تا بیام، خواستم بگم نرو اما نتونستم، دوباره به راهرو نگاه کردم و گفتم:

\_منم که اونو دوست دارم و نمیتونم ارتباطشو با یه زن ببینم، اون که حتی منو جزو انتخاباشم حساب نمیکنه، اتفاقا خوب شد، بزار بفهمه، بفهمه و عکس العملی نشون نده تا منم خر یکم عاقلم بیاد سر جاش تا چند ماه دیگه که منو مثله یه وسیله گذاشت کنار به خودم بفهمونم این بشر لقمه دهن تو نیست.

مانتوم رو پوشیدم و بدو بدو از خونه زدم بیرون.

39

کیان جلوی ماشینش ایستاده بود، احساس خوبی نسبت به این قضیه که با کسی جز نویان تو ماشین بشینم نداشتم، بخاطر همین گفتم:

\_قدم بزنینم، شاید با این کار فکرم آروم بشه.

به ساعتش نگاه کرد و راه افتاد:

\_باشه ولی قصد داشتم ببرمت یه کافی شاپ دنج، وقتی دلم میگیره میرم اونجا آدمارو میبینم آروم میشم.

دستامو توی جیب مانتوم گذاشتم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– ولی من وقتی حالم بده دو ست ندارم کسی رو ببینم، دلم میخواد برم  
یه جایی که هیچ کس نباشه، بشینم بدون مزاحمت کسی فکر کنم، فکر  
کنم، فکر کنم، انقدر فکر کنم که خسته شم.  
با لبخند گفت:

– خوب اینجوری که دیوونه میشی دختر خوب.  
باد خنکی شروع به وزیدن کرد و خورد به صورتم، دستامو بیشتر تو  
جیبم فرو کردم و گفتم:  
– شایدم شدم.

– سردته؟  
به خودش که فقط همون پیراهن آبی تنش بود نگاه کردم و گفتم:  
– نه مهم نیست.

چیزی نگفت و به قدم زدن ادامه دادیم، نمیدونم چرا از صحبت کردن  
باهاش احساس اطمینان میکردم، به یه درجه ای از فهم و شعور رسیده  
بود که برای هر چیزی اصرار نکنه و سه پیچ بشه.  
نتونستم ساکت بمونم و گفتم:

– تا به حال شده یه کار درست انجام بدی و بعدش پشیمون بشی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نه چون اگه کاری که میکنم درست باشه خودمو قانع میکنم که درست بوده و پشیمونی توش جایی نداره.

لبامو جمع کردم و بعدش گفتم:

پس من کار درستی انجام ندادم.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

همه اینا میدونی از چی میاد؟

سوالی بهش نگاه کردم جواب داد:

از پنهان کاری.

خواستم حرفشو قطع کنم و بگم راجبم اشتباه فکر میکنه که نداشت و گفت:

منو قانع نکن، با خودت رو راست باش.

چشمک زد و گفت:

با طرف رو راست باش.

چقدر زرنگ بود از کجا اینارو میدونست؟

حق به جانب گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– شاید صلاح تو اینکه یه چیزایی برای همیشه پنهون بمونه تا آدما از هم متنفر نشن.

با جدیت گفت:

– صلاح هیچکس تو پنهون کاری نیست.

درمونده از جواب دادن به این حرفش گفتم:

– تو چه میدونی از زندگی من که داری سر مسئله ای که ازش اطلاعی نداری باهام بحث میکنی؟

بی قید شونه ای بالا انداخت و گفت:

– شایدم اشتباه میکنم.

با چشمای درشت شده گفتم:

– به همین راحتی؟

خندید و گفت:

– آره سخت نگیر، زندگی ساده است.

چیزی نگفتم و اونم سکوت کرد. همونطور که قدم میزدیم نگاهش کردم و گفتم:

– چرا حرفامو گوش میدی و میخوای کمکم کنی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اونم بهم نگاه کرد و گفت:

\_تو دختر زیبا و شیکی هستی نیاز.

منتظر موندم دنباله حرفشو بزنه ادامه داد:

\_ولی خودت نیستی، این تو نیستی، تو نگاه اول شاید مشخص نشه ولی بالاخره خودت یه سر نخایی به آدم میدی که متوجه میشه یه چیزایی باهم جور نیست.

متوقف شدم و بدون اینکه پلک بزدم به حرفاش گوش دادم.

\_اول همینطوری برای معاشرت اومدم جلو، اما حالتو که دیدم خواستم اگه بشه حتی یکم کمکت کنم.

به چشمام زل زد و گفت:

\_نیاز، خودتو سانسور نکن، بریز بیرون هرچی تو ذهنت سنگینی میکنه، نزار این نقاب روی صورتت خود واقعی تو ناراحت کنه باج نده بهش، حتی اگه اون چیز واقعیتهای پنهون توی ذهنته.

سعی کردم افکارمو با محکم بستن چشمام سامون بدم، سرم تیر می کشید باید به یکی دردمو میگفتم صبر منم حدی داشت آخه، دوست داشتم داد بزدم: "آره من نمیتونم خودم باشم پشت یه دختر سنگ دل لجباز که هیچی از احساسات نمیدونه قایم شدم، من نمیتونم خودم

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با شم چون برای جبران کردن کمبودای زندگیم به پنهون کردن احساسم و ترس از گفتن واقعیتام که مبادا کسی پسم بزنه و مسخره ام کنه پناه بردم، من انقدر واقعی نیستم که حتی یک کلمه حرف محبت آمیز نمیتونم به کسی بزنم"، از تمام اتفاقا و حرفایی که تو سرم میچرخید فقط تونستم یه جمله بگم:

اگه بگم همه چی تموم میشه.

رو به روم ایستاد و گفت:

یه واقعیت تلخ بهتر از یه دروغ شیرینه.

حرفاش ذهنمو بهم ریخت، به درخواست من دور زدیم و راه برگشتو به سکوت گذروندیم، جلوی در خونه که رسیدیم ایستاد و بهم نگاه کرد و گفت:

من نمیدونم قضیه چیه و اینطوری ناشیانه داری چیه پنهون میکنی که انقدر بهمت ریخته فقط خواستم کمکت کنم امیدوارم حرفام برات مؤثر باشه.

مثله روان شناسا حرف میزنی.

خندید و گفت:

انقدر تابلوئه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سرمو تگون دادم و گفتم:

\_نه باباا، میگم چقدر خوب حرف میزنی پس کیس روانی پیدا کردی.  
درو هول داد و به داخل راهنمایم کرد و گفت:  
\_دور از جون.

لبخند زدم و گفتم:

\_به حرفات فکر میکنم.

با خوش رویی حرفمو تایید کرد و گفت:

\_من باید یه چیزی از توی ماشین بردارم میام تو برو.  
\_باشه.

وارد شدم و زیر لب تشکر کردم، پامو که گذاشتم تو خونه دیدم مجلس  
مثله وقتی که میرفتم شلوغ پلوغ نیست و سر صدا نمیداد! انگاری همه  
داشتن جمع و جور میکردن برن، حتما اینم یکی از اون قوانین بچه  
مثبتانه و لوس این دختره است، کیکم نداد بهمون آخرش.

40

به رو به رو که نگاه کردم با چشمای قرمز و آرایش بهم ریخته رزیتا و  
صورت اخمو نویان رو به رو شدم یه گوشه ایستاده بود و دست به سینه

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به رزیتا نگاه می‌کرد، یه پسر دیگه و دو تا دختر که فکر کنم دوستای رزیتا بودن هم کنارش ایستاده بودن و دلداری میدادنش.

کمی نگران شدم اما نگرفتم چی شده، سوالی سرمو تکون دادم و خواستم چیزی بگم که یهو چشمم به اون دختره افتاد!

تا منو دید داد زد:

\_عه خانم شما مگه نرفته بودید؟ من همشو گفتم.

حیرون به بقیه نگاه کردم و با دست اشاره کردم:

\_همه همشو؟

سرشو با خجالت تکون داد و به بقیه نگاه کرد و لبخندی زد. زیر لب گفتم:

\_خاعک تو سرت.

همزمان با این حرف رزیتا از روی مبل بلند شد و آروم آروم به سمتم اومد، با همون صورت بغض آلود داد زد:

\_من لوس و بچه مثبت و اعصاب داغون کن و گدام؟ من به همه

پسرای دور و برم حس دارم؟ من دورو بریام فقط برای پول دوستم

دارن و با اخلاق گندم نمیتونن کنار بیان؟



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

این موارد آخرو من نگفته بودما! یه نگاه به دختره انداختم دستشو به علامت اطمینان گرفت بالا و به خودش اشاره کرد و گفت:  
\_اینو من گفتم، حله.

آهانی گفتم و به ادامه حرفای رزیتا گوش دادم.  
\_ابروهای من خزه؟ پاچه بزیه؟ هان؟ من چیز میزمو از سر کوجه میخرم؟ فرهان منو برای خوش گذرونی میخواد؟  
خمیازه ای کشیدم و بی حوصله گفتم:  
\_آره.

توقع نداشت انقدر زود قبول کنم و چند ثانیه ای حیرت زده بهم نگاه کرد. دیگه خدایی حوصله اینو نداشتم، به سمت در حرکت کردم و گفتم:  
\_نویان من بیرون منتظرم.

همون طور که با تعجب داشت نگاهم می کرد سرمو بردم جلو و گفتم:  
\_ببین فرهانا بگیر نیستن، تاحالا دیدی اسم شوهر کسی فرهان باشه؟  
برو یه ممد پیدا کن... ممد کلا بگیرن اسم بابای خودمم ممد بود.  
انگشتمو به علامت خدافظی تکون دادم و رفتم بیرون، تا درو بستم صدای جیغ کل ساختمونو برداشت.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان بعد چند ثانیه از خونه اومد بیرون، تا خواستم بهش چیزی بگم انگشتشو گرفت جلوی صورتش و گفت:

هیچی نگو نیاز، فقط برو.

ایشی گفتم و به سمت در رفتم، خیلی انگار بهم خوش گذشته، فکر کرده من مثله اونم معلوم نیست چقدر با دختره به بهونه حرف زدن دل و قلوبه گرفته، هه تو این کارم که ماشالا تخصص داره، در ماشینو باز کرد و نشستم تو، با عصبانیت ماشینو روشن کرد و فرمونو چرخوند و ماشین با صدای جیغ لاستیک شروع به حرکت کرد.

دوتایی هیچی نگفتم و نویان هم با صورت درهم به رو به رو نگاه می کرد، نتونستم بیشتر از این سکوت کنم تا متهم شم سریع گفتم:

بابا من چه میدونستم برای چهارتا حرف که اونم واقعیه انقدر شلوغ بازی درمیاره.

پاشو گذاشت رو ترمز و ماشین یهو ایستاد نزدیک بود با سر برم به سمت شیشه دستمو گذاشتم روی داشبورد و مانع شدم و داد زدم:

میخوای به کشتنمون بدی؟

آرنجشو گذاشت رو فرمون و دستشو گذاشت زیر چونه اش و بهم نگاه کرد.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

رو صندلی جا به جا شدم و گفتم:

چرا اینجوری نگاه میکنی؟

دارم به این فکر میکنم که این همه پرویی و حق به جانب بودن  
چطوری توی یه آدم جمع میشه؟

تیکه آخر حرفشو انقدر بلند گفت که یکم از جا در رفتم، خودمو نباختم  
و گفتم:

این چیزیه که من باید بگم، دست پیش میگیری؟

از روی حرص خندید و گفت:

رفتگی جلوی کارگر خونه اش هرچی به ذهنت رسیده رو به زبون آوردی  
بعد من دست پیشو میگیرم؟ اصلا تو از کجا فرهانو میشناسی که اون  
حرفا رو گفتی؟ به این فکر کن بخاطر چرت و پرتای تو بهترین شب یکی  
تبدیل به بدترین خاطره براش شد.

تیکه آخر حرفشو که زد یهو یه جوری شدم، راست می گفت سخته  
اعتراف کنم ولی حق با اونه بخاطر خالی کردن ع صبانیتم سر یکی دیگه  
این اتفاقات پیش اومد، نمیدونستم انقدر حساسه خوب.

صدامو غمگین نشون دادم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

واقعا... خیلی جمله آخرت تاثیر گذار بود الان به پهنای صورت اشک میریزم.

دستشو روی فرمون گذاشت و نفس عمیقی کشید و گفت:  
\_خدای من.

اداشو در اوردم و گفتم:

\_صداشو برای من بلند میکنه فکر کرده میترسم.

دنبال کیفم گشتم.

\_کیف منو ندیدی؟

توی ماشینو و صندلیارو نگاه کرد و گفت:

\_نه مگه دستت نبود؟

در جوابش سکوت کردم و با لبخند ملیح و پراسترسی به کف ما شین زل زدم.

چشماشو بست و از بین دندونای کلید شده گفت:

\_بخدا آدمو به مرز دیوونگی میکشونی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دیگه واقعا سعی کردم ساکت باشم تا اوضاع از این بدتر نشده، دور زد و به سمت خونه رزیتا برگشتیم، جلوی خونه نگه داشت و به مهمونا که یکی یکی داشتن از خونه خارج میشدن نگاه کرد و با چشم اشاره کرد:  
\_شاهکار جنابعالی.

عصبانی گفتم:

\_اه بسه دیگه توهم، باشه من کارم بد بود اشتباه کردم هی به روم نیار.  
\_برای گفتن این جمله یکم دیره، برو تو کیفیتو بردار ازش عذرخواهی کن.

سرمو تگون دادم و گفتم:

\_چشم سرورم شما جون بخواه.

41

و بعد از ماشین پیاده شدم و درو محکم کوبیدم، جلوی در ایستادم و خواستم برم تو که نشد، یعنی... آخه چجوری باید میرفتم تو؟! با این رسوایی که پیش اومد، برگشتم سمت ماشین و به نویان که انگاری منتظر بود برم پیشش و ازش بخوام بیاد کمکم کنه نگاه کردم،

\_پوف حالا کی منت اینو بکشه؟

\_نیاز.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با شنیدن صدای کیان چه شام برق زد و سریع به سمتش چرخیدم و گفتم:

–سلام.

–سلام مجدد، چرا اینجایی؟

به پشت سرش نگاه کردم و گفتم:

–مگه تو هنوز نرفتی تو؟

–نه، چطور؟

الکی خندیدم و گفتم:

–هیچی، میگم میشه یه زحمتی بهت بدم؟

سرشو تکون داد و گفت:

–حتما.

با لبخند پیروز مندانه ای به ماشین نویان نگاه کردم و گفتم:

–خیلی ممنون.

چند دقیقه ای گذشت و دست به سینه به نویان که هنوز توی ماشین بود نگاه کردم و کمی قدم زدم.

–نیاز.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سرمو بالا بردم و با دیدن کیفم توی دست کیان تبسمی روی لبم اومد و گفتم:

\_مرسی.

کیفو به سمتم گرفت خواستم ازش بگیرم دیدم ولش نمیکنه خندیدم و گفتم:

\_بده دیگه؟

\_کار تو بود؟

چشمکی زدم و گفتم:

\_بیخیال.

خندید و کیف رو رها کرد، نزدیک تر شدم و گفتم:

\_من دیگه باید برم، خوشحال شدم از آشناییت.

کارتی به سمتم گرفت و گفت:

\_شماره مطب من خواستی میتونیم همو ببینیم.

کارتو گرفتم و گفتم:

\_بازاریابیت معرکه است ها.

بلند بلند خندید و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

—دیگه ما اینیم دیگه.

به کارت نگاه کردم و گفتم:

—نمیدونم چی پیش میاد، ولی فکر کنم میبینمت.

به لبخند کمرنگ و تکون دادن سرش بسنده کرد، یهو دیدم زاویه نگاهش تغییر کرد به پشت سرم نگاه کردم، نویان از ماشین پیاده شد بود و با اخم منتظرم ایستاده بود، و وضعیت خطری بود، سریع کیفمو انداختم رو شونه ام و گفتم:

—بای، بای.

منتظر جواب نمودم و به طرف ماشین دویدم و نشستم توی ماشین، نویان نگاهی به کیان انداخت و کیان هم مودبانه دستشو به علامت سلام تکون داد و نویان هم در جواب سری تکون داد و سوار ماشین شد.

سرمو از پنجره بیرون بردم و به کیان که هنوزم ایستاده بود نگاه کردم و خندیدم، جوابمو با لبخند داد، یهو ماشین سرعت گرفت و گردنم به شیشه ماشین برخورد کرد، سرمو اوردم تو ماشین و دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

—آرومتر، دنبالمون نمیکنن که.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با اخم بهم نگاه کرد و سعی کرد بی تفاوت این سوالو بپرسه ولی موفق نشد:

– کی بود اون؟

– هان؟

یکم فکر کردم و بعد گفتم:

– آها کیانو میگی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

– اه؟ پس اسمش آقا کیان

خندیدم و مثله خودش گفتم:

– آره، آقا کیانه، خیلی آدم مؤدب و خوبی بود زحمت کشید رفت کیفمو آورد.

بدون اینکه ملایمتی توی چهره اش باشه زیر چشمی بهم نگاه کرد و آرام گفت:

– خوبه، امیدوارم راجب اینکه بی خبر گذاشتی رفتی هم توضیحی داشته باشی.

احساس می‌کردم سرما خوردم، تک سرفه ای کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با کیان رفتم بیرون حرف میزدم گفت روان...-

یهو با اخم گفت:

وایستا ببینم؟ رفتی بیرون حرف میزدی؟

معمولی بهش نگاه کردم و با لحنی که حساب کار بیاد دستش گفتم:

آره نویان

اخمش کمرنگ تر شد، عصبی به پشت گردنش دستی کشید.

داشتم میگفتم، دیگه یکم حرف زدیم حرفای جالبی میزد یه چیزایی

تو من دیده بود که خودمم متوجه نشده بودم.

مگه چی بهش گفتی؟

نویان تو چقدر عصبانی؛ چیزی شده؟

لبخند حرصی زد و گفت:

نه اصلاً، فقط مثلاً زنم تولد نامزد یکی از نزدیکترین دوستامو بهم

ریخته بعدم بی خبر با یه کیان آقای گل پسری رفته بیرون، هیچی

نشده تو ادامه بده خوب؟ بعدش؟

کاملاً به سمتش چرخیدم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چرا با کنایه حرف میزنی؟ منکه بهت گفتم پشیمونم اون موقع عصبانی بودم دوست داشتم حرصمو یه جا خالی کنم از قضا با کیانم آشنا شدم مشکل چیه؟ آهااا ببخشید یادم رفت وقتی اون دختره مثله کوالا بهت چه سبیده بود بیام و بگم شرمنده که وسط خلوت عا شقانه اتون مزاحم میشم نویان من دارم میرم بیرون میشه اجازه بدی شوهر جونی؟! اینطوری بهتر بود نه؟

همونطور که رانندگی می کرد کوتاه نگاهی بهم انداخت و گفت:

چی داری میگی؟ تو منو تو اون شرایط مسخره گذاشتی رفتی، وقتی تریپ عاقلانه برمیداری و به من میگی باهات حرف بزن لااقل تا تهش ادامه بده اینجوری وا نده وسطش، اصلا از کجا معلوم دنبال فرصت نبودی با اون یارو بری بیرون؟ چه سوالیه خوب مشخصه دیگه... دستامو مشت کردم و گفتم:

چی داری میبری و میدوزی برای خودت؟

هیچی گفتم که تو ادامه بده راحت باش همه چی رو به راهه، فقط من یکم گیراییم انگاری ضعیفه دیر فهمیدم قضیه از چه قراره. اومدم یه چیزی بگم که حرفاش فکرمو درگیر کرد، اخمم آروم باز شد و تو ذهنم گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

"نکنه منو دوست داره؟ پس چرا الان اینجوری حساس شده؟ یعنی داره حسادت میکنه؟"

بهش نگاه کردم و گفتم:

\_ببینم تو الان برای چی انقدر حساس شدی؟ غیرتی شدی رو من؟  
یهو اخمش باز شد و گفت:  
\_کی؟ من؟

42

لبخند موزیانه ای زدم و گفتم:  
\_آره تو.

نگاه بی خیالی بهم انداخت و تک خنده ای کرد و گفت:

\_هه فکر کن یه درصد، من فقط برای این گفتم که به خودت بیای و بفهمی یه گرگ، همیشه گرگه حالا میخواد تو لباس یه آدم مؤدب باشه یا یه آدم بی همه چیز، دکتر و مهندس و وکیل نمیشناسه، فقط کافیه یه لحظه حواست پرت بشه اون موقع کارت ساخته است.

نا امید از فکر و خیالاتی که بافته بودم مسخره گفتم:

\_نصیحتتو حتما یادم میمونه گرگ اعظم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

پوزخندی زد و جوابمو نداد

کلافه نفسمو فوت کردم و دست به سینه نشستم، خری دیگه نیاز، یه خر واقعی آخه این چرا باید روتو حساس بشه؟ دوباره بهم نگاه کرد، اینبار ولی بدون اخم حتی شایدم کمی خنده توی چهره اش بود.

\_دوست داشتی غیرتی میشدم؟

اول از این سؤالش شوکه شدم اما سریع خودمو جمع کردم و با خنده نمایشی گفتم:

\_نه، آخه تو خودت بهتر از من میدونی که این یه قرار داده و ما (به خودم و خودش اشاره کردم و با تاکید گفتم) زن و شوهر واقعی نیستیم که رگ غیرت بزنه بیرون، متوجهم.

اونم مثله من بعد شنیدن جوابم مکث کوتاهی کرد و گفت:

\_خب... آره، آره دقیقا، الانم کسی نیست که بخوایم پیش چشمش رفتارات همو کنترل کنیم و خودمونو حساس نشون بدیم.

و لبخند نمایشی بهم زد.

منظور حرفش که داشت به حساسیتای من نسبت به سانیا اشاره می‌کردو خوب فهمیدم، ولی برای اینکه دستم رو نشه خودمو زدم به اون راه و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

در هر صورت من قبلا کیانو نمی‌شناختم به من انگ نچسبون، البته میدونم تو ضیح لازم نیست اما دروغ چرا؟ خیلی خوب شد به قول تو تریپ عاقلانه برداشتم سبب خیر شد، منکه را ضیم تازه کارتشم بهم داد.

اینو که گفتم یهو به سمتم چرخید و داد زد:

چی؟ غلط کرده مرتیکه.

با تعجب دستمو گذاشتم رو گوشمو گفتم:

اِه یواش تر، کافر همه را به کیش خود پندارد از اون شماره ها که تو فکر تو هست نه کارت ویزیت مطبشو بهم داد.

عصبانی نگاهشو از رو به رو برداشت و بهم نگاه کرد و گفت:

بازم غلط کرده به یه آدم متأهل کارت ویزیت میده، من اینجور آدمما رو میشناسم تا دو سه کلمه باهاشون حرف میزنی دور برمیدارن فکر میکنن خبریه.

سرمو تگون دادم و گفتم:

بله، بله بیشتر از تجربیاتتونو در اختیارمون بزارید استاد داریم استفاده میکنیم.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_دارم جدی حرف میزنم.

لبخند دندون نمای الکی زدم و گفتم:

\_نه من دارم باهات شوخی میکنم ، متأهل چیه دیگه؟ منو تو که میدونیم ساختگیه مخصوصاً تو سخت نگیر، وای منم دیوونه شدما تو ماشالا اصلاً به خودت سخت نمیگیری.

\_منظورت از این نیش و کنایه ها اون دختره توی تولده دیگه؟ خودت میدونی که چیزی بین منو اون نبوده و نیست اینکه سعی میکنی این موضوعو به من بفهمونی در صورتی که خودت میدونی قضیه از چه قراره مزخرفه، مزخرف!

از کوره در رفتم و گفتم:

\_آره این مورد استثنأً سوء تفاهم بود من عادت ندارم حق کسیو پایمال کنم فقط دقت کن "استثنأً"، اما بهتره بدونی اون دختره که توی خونه ات مشغول در ست کردن سوپ برای جنابعالی بود و شماره های هلو فروشی و لوله کش و سارا جون و عره و عوره و شمسی کوره اصلاً سوء تفاهم نیست، تازه مهناز جون و اون دختر عموی روانی تو فاکتور میگیریم چون ظاهراً اونا ام سوء تفاهمن، ولی در اصل بزرگترین سوء تفاهم خود تویی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به ماشین که متوقف شده بود نگاه کردم، ترمز دستی رو کشید و به سمتم چرخید خواست حرف بزنه که درو باز کردم و پیاده شدم، یه نفس عمیق کشیدم و به سمت خونه حرکت کردم، صبرم حدی داره دیگه.

اون شب حرفی بینمون رد و بدل نشد و بی سر و صدا هرکی رفت سی خودش، یکم که آتیشم خوابید به این فکر کردم که منم یه طوریم همیشه ها، خوب یکی نیست بگه وقتی جنبه تصمیم منطقی گرفتن نداری چرا می گیری؟ خود واقعی تو نشون بده بپر موهای دختره رو بکن انقدر بزنش تا یاد بگیره اینطوری بقیه رو اسیر خودش نکنه، با همین فکر دراز کشیدم و چشمامو بستم اینا فعلا مهم نیست، مهم حرفای ایمانه که نمیدونم میخواد چی بگه، نوچ باید تا فردا صبر کنم.

43

خمیازه ای کشیدم و موهامو شونه زدم و دوتا نیشگون از لپام گرفتم. \_ تو حالت خوبه، سرماخوردگی چه صیغه ایه؟ فکر کن همه چی مثله سابقه و اصلا سرما نمی خوری. نوچ، این بدن من داره به زندگی لاکچری اینجا عادت میکنه، ولی غلط میکنه عادت کنه الان درستش میکنم. به سمت پنجره های اتاقم رفتم و همه رو باز گذاشتم و بافتی که تنم بود و با تیشرت سفید عوض کردم، درحالی که مثله چی میلرزیدم گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

غلط کردم، فکر کنم جدی جدی سرما خوردم.

پنجره ها رو بستم و از اتاق خارج شدم. پله ها رو یکی یکی پایین رفتم و متوجه صداهای از توی آشپزخانه شدم، جلو رفتم و دیدم نوین پشت میز نشسته و داره صبحانه میخوره، ایستادم و گفتم:

صبح بخیر.

صبح توام

بهش که ریلکس در حال کره زدن روی نونش بود نگاه کردم و پیش خودم گفتم اه، آدم انقدر ضایع؟ هر روز تا لنگ ظهر خوابی بعد عدل اومدی همین امروز که قراره ساعت شیش بره سرکار سحر خیز شدی؟ معلوم نیست چه فکرای پیش خودش راجبم بکنه.

چرا نمیشینی؟

ها؟

از فکر در اومدم و همزمان عطسه کوتاهی کردم، از عکس العمل خنده اش گرفت اما خنده شو پنهون کرد و به صندلی اشاره کرد جلو رفتم و آهسته پشت میز نشستم، و زیر چشمی بهش نگاه کردم، کت و شلوار سورمه ای تیره و پیراهن یک درجه روشن تر پوشیده بود، از حق نگذیریم واقعا تیپش درست بود، دستمو گذاشتم زیر چونه ام و به میز صبحونه نگاه کردم، نخورم بهتره همین بدنم بد عادت شده فرقی سرما میخوره

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

کافیه، به صبحانه اعیونی اینجا هم عادت کنم که دیگه هیچی، لیوانشو برداشت و به منکه توی فکر بودم نگاه کرد و گفت:

– چای میخوری؟

یهو صاف نشستم و خواستم جواب بدم که دوباره عطسه ام گرفت، اینبار نخندید، جدی شد و گفت:

– سرما خوردی؟

بلند شدم و از روی کانتر دستمال کاغذی برداشتم و جلوی صورتم گرفتم و گفتم:

– گمونم، نزدیکت نیام چون میدونم حساسی زود سرما میخوری.

صندلیشو عقب کشید و از پشت میز بلند شد و به سمت اومد:

– این چه حرفیه.

حالا میتونستم از نزدیک کامل سر تا پا شو ببینم، الحق کت و شلوار و تیپای رسمی خیلی بهش میومد، دستشو نزدیک صورتم آورد و بهم نگاه کرد:

– میخوام ببینم تب داری یا نه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

منم به چشماش نگاه کردم و دستپاچه آب دهنمو قورت دادم و آروم سرمو به معنی باشه تکون دادم و بی حرکت ایستادم، دستشو گذاشت روی پیشونیم و چند ثانیه ای نگه داشت.

در همون حال گفتم:

– خوبم من چیزیم نیست.

دستشو برداشت و گفت:

– نه، خوب نیستی تب داری، امکان داره حالت بدتر بشه منم که تا شب سرکارم بیوش بریم دکتر.

این حرفشو که شنیدم به همراه لبخند ملیحی دستمو روی جای دستش روی پیشونیم گذاشتم و رفتم تو فکر: "چه جمله خفنی بیوش بریم، اگه تب نداشتمم توی این شرایط گر گرفتم".

سریع به خودم اومدم و گفتم:

– نه بابا دکتر لازم نیست من حالم خوب خوبه، تو برو سرکار دیرت نشه.

– تب داری الان متوجه نیستی حالت بدتر میشه، تازه حالا که دقت میکنم لپاتم گل انداخته، زود باش حاضر شو بریم خیلی طول نمیکشه. داشتم توی دردسر بزرگی میفتادم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بدبختانه خندیدم و گفتم:

دکتر چیه؟ من خوبم نویان اصرار نکن دیگه، در ضمن اینی که الان رو به روت ایستاده یبار آبله مرغون گرفته و تا حد مرگ رفته اما دکتر نرفته، کلا من انقدر تو سرما بودم بدنم به سرما خوردگی که سهله به سرطانم مقاوم شده، دیگه نهایت سرما خوردنم همین تب کوچیکه که اینم برای نمکشه دیگه. ههه.

حقیقتا پشمای خود ار سطو هم از این حجم استدلالات سنگینی که بهم بافتم تحویل نویان دادم ریخت.

مطمئنی؟ پس بزار زنگ بزnm یکی بیاد پیشت تنها نباشی.

گوشی شو برداشت و جدی جدی داشت شماره می گرفت با چشمای درشت شده یهو شیرجه زدم و گوشی رو از دستش قاپیدم و گفتم:

نه، نمیخواد جو نده انقدر دیگه من خوبم ببین.

برای اینکه بهش ثابت کنم یه دور، دور خودم چرخ زدم که یهو پام گیر کرد به پایه میز و نزدیک بود با کله برم تو در کابینت که نویان به موقع منو گرفت، انگشت شصتمو بالا بردم و گفتم:

حرکتو داشتی؟ من خوب خیالت راحت.

همونطور که شونه هامو گرفته بود یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مطمئنی دیگه؟

درست ایستادم و دستشو عقب کشید با خنده گفتم:

حله همه چی تحت کنترل من، تو مشتمه.

م شتمو اوردم بالا آرنجم خورد به لیوان آب پرتقال روی میز و با صدای تقی ریخت و گند زده شد به کل میز. نویان در حالی که دستشو به کمرش زده بود بدون اینکه پلک بزنه به منو میز نگاه کرد و چیزی نگفت.

از این حجم بدبیاری نفس حرصی کشیدم. با شک گفتم:

اوکی، خوب پس لااقل بزار زنگ بزنم به عفت بیاد اینو جمع کنه یه سوپی چیزی هم برای تو...

با خنده گفتم:

پس من اینجا چیکاره ام؟

44

با همون نیش باز نگاهش کردم، گوشیشو از روی کانتر برداشت و با حالت مشکوکی سرشو تکون داد و از آشپزخونه بیرون رفت.

تا روشو اونطرف کرد دستامو مشت کردم و با صدای خفه و ذوق زده ای گفتم: «اینه لنتی اینه».

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ا شتهام باز شد و در حال رق صیدن یه لقمه گنده نون و پنیر برای خودم گرفتم و سرمو اوردم بالا که دیدم نویان داره برمیگرده، لقمه رو انداختم رو میز و دستپاچه گفتم:

–عه برگشتی؟

به من و لقمه روی میز نگاه کرد و گفت:

–سویچو جا گذاشتم.

لقمه رو برداشتم و بهش دادم و گفتم:

–اینو برای تو گرفتم تو راه گرسنه ات شد بخوری.

با خنده پر تعجبی لقمه رو گرفت و گفت:

–آ، ممنون... ببینم تو همیشه وقتی سرما میخوری انقدر مهربون

میشی؟

اخم شیرینی کردم و گفتم:

–برو.

خندید و گفت:

–خداحافظ.

–شب میبینمت.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با لبخند بدرقه اش کردم و رفتنش تماشا کردم، چند دقیقه ای تو همون حالت موندم و یهو به خودم اومدم و با اخم سرمو به طرفین تکون دادم.

\_رسمای هوش و حواس از سرم رفته ها.

\*\*\*\*\*

از ماشین پیاده شدم و به سمت پارک حرکت کردم میون درختا کمی قدم زدم و با استرس منتظر موندم یهو یه صدایی از پشت سرم گفت:

\_ایول، خوشم اومد به قول شما بچه مایه ها آنتایمی.

برگشتم و بهش نگاه کردم و هول شده گفتم:

\_سریع بگو چی میخوای باید برم.

صورتشو به سمت مخالف چرخوند و آدامس توی دهنشو تف کرد اونطرف و گفت:

\_بشین حالا میگم بهت.

و روی نزدیک ترین نیمکت نشست، از دلهره داشتم میمردم حس میکردم با این کار دارم به نویان نارو میزنم، چاره ای نبود، نشستم کنارش و گفتم:

\_خیله خوب، نشستم بگو.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بی حوصله بهم نگاه کرد و گفت:

– حالا دو دقیقه هم با ما بدبخت بیچاره ها بشین خانم آرتیست.

عصبی خندیدم و گفتم:

– ببین انقدر به من تیکه ننداز، بخاطر نویانه که دارم تحملت میکنم  
کاری نکن بزنم به سیم آخر، حرفایی که دم در بارم کردی رو فراموش  
نکردم پس بفهم چی داری میگی.

نفسم از این حجم استرس و فشار تحلیل رفت و شروع به سرفه کردن  
کردم، ایمان بیخیال به نیمکت تکیه زد و گفت:

– زبون در آوردی، راستش حقم داریا کلا با اون دختر گدا و پخمه ای که  
سر صنار سه شاهی با همه دعوا می کرد زمین تا آسمون فرق کردی، ولی  
هم اون دختر هم اینی که جلوم وایستاده جاش برسه پیش من مثله  
موشه، یه موش ترسو، پس لال بمیر بتمرگ سر جات تا وقتی نفر سومیه  
بیاد.

پوست لبمو با حرص جویدم و چیزی نگفتم، اصلا حالم خوب نبود،  
اصلا.

– آها اومد.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به اطراف نگاه کردم و چیزی جز یه ماشین ۲۰۶ مشکی و عابرای پیاده ندیدم، با این حال چیزی نگفتم، ایمان برای ما شین دست تکون داد و مثله این آدمای تو گف بلند شد و با نیش باز منتظر نگاه کرد، در ماشین باز شد و یه مرد کت و شلواری که بهش می‌خورد سی و هفت ، هشت سالی سنش باشه از ماشین پیاده شد و به سمتون اومد، یه مرد با چهره جدی و پوست گندمی و موهای سر بالای مشکی که یه دسته از موهای جلوی سرش هم سفید بود.

چندباری پشت سر هم سرفه کردم و کمی شالمو از دور گردنم دور کردم تا شاید بتونم راحت تر نفس بکشم.

مرده رو به روم ایستاد و گفت:

\_سلام.

ایمان با همون خنده مزخرفش جواب داد:

\_سلام آقا نوکرم، بفرمایید بشینید.

مرده بدون اینکه ازم چشم برداره گفت:

\_تنهامون بزار.

ایمان با خنده به من نگاه کرد و بعد ناباورانه گفت:

\_ههه، جان مهندس!!؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مرد که توی چهره اش ملایمتی وجود نداشت گفت:

– میتونی بری.

کم کم منم داشتم میترسیدم، این موضوع انگاری فراتر از دله دزدی های ساده ایمان بود!

ایمان صورتش رفت تو هم و گفت:

– باشه آقا، پس کاری بود من پیش بچه ها اونطرف خیابون وایستادم، یه سوت بزنی اینجام.

وقتی جوابی نشنید با گفتن جمله «با اجازه» ازمون دور شد.

منکه تا اون موقع چیزی نگفته بودم سکوتمو شکستم و گفتم:

– فکر کنم یه اشتباهی پیش اومده این ایمان آدم درستی نیست  
نمیدونم برای پول چیا سر هم کرده بهتون گفته ولی بدونید دروغه ،  
بین همش دروغه ها این یارو انقدر بدبخت و خسیسه برای اینکه به  
بچه ها شام نده سر شب میخوابونتشون اصلا با چه امیدی...

هنوز نطقم باز شده بود و داشتم سخنانی می کردم که با گفتن جمله:

– اینجا همیشه حرف زد، با من بیا.

حرفمو قطع کرد، پوزخندی زدم، این دیوونه ها پیش خودشون نقشه  
اختلاس ریختن برای من، کاش میتونستم درکشون کنم آخه طرف

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

پولداره که پولداره! فوق فوقش من بتونم اون مجسمه طلایی وسط  
خونه رو بندازم پشت وانت بفرستم براشون دست از سرم بردارن.  
پشت سر مرده رفتم و دیدم داره میره سمت ماشین، درو برام باز کرد و  
گفت:

– بشین.

به سرتا پاش نگاه کردم و گفتم:

45

– حاجی اصلاً شنیدی چی گفتم؟ میگم این یارو زر زیاد میزنه بکش  
بیرون از این قضیه دیگه اه.

بدون اینکه تکون بخوره در همون حالت ایستاد، این توصیف تو چشای  
طرف هیچ حسی نیست دقیقاً برازنده خودش بود، ببینم! نکنه ربات  
آدم نمائه؟ نه؟

چندتا بشکن جلو صورتش زدم و گفتم:

– پیشته، میگیری چی میگم؟

لبخند کاملاً مصنوعی زد که با این حرکت فهمیدم نه اوضاع اونقدرم  
داغون نیست یه چیزایی تو خودش داره.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اگه میخوای دیگه همو ببینیم و کسی از این ملاقات مطلع نشه بهتره وقتو تلف نکنی و بشینی.

درست میگفت، با تکون دادن سرم حرفشو تایید کردم و نشستم توی ماشین، خودشم سوار شد و درو بست، واقعا حالم یه جوریه میشد وقتی با یکی به جز نویان توی ماشین می‌نشستم، سکوت نسبتا طولانی بینمون حاکم شد، با استرس انگشتمو تو هم گره زدم و گفتم:

نمیخوای حرفی بزنی؟

دستشو توی جیبش برد و جعبه کوچیکی از توش در آورد و به سمتم گرفت، با دیدن جعبه انگشتر یهو پقی زدم زیر خنده خدایی خیلی سعی کردم میون اون همه استرس نخندم ولی نشد به اطراف نگاه کردم و برای اینکه نقشه شومشونو بهم بریزم چهره مو ناراضی و اخمالو نشون دادم تا عکساشون خراب شه لامروتای دسیسه چین.

این چیه؟

مرده که توی چشماش اثری از هیچ حسی نبود بدون حرف سرشو سوالی تکون داد، دستمو گذاشتم روی دهنم و گفتم:

هان؟ درست حدس زدم، حتما الان میخوای ازم عکس بگیری و بفرستی برای نویان و اخاذی کنی؟ آهااا، نه این نمیشه میخوای منو تهدید کنی که اگه فلان کارو برات انجام ندم از من اخاذی میکنی و برای

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان میفرستی آره؟ دقت داشته باش عکسات پوشیزی نمی ارزن به تمام زاویه صورت چرخیدم اخم کردم تا چشتون دراد.

نگاهشو که دیدم فهمیدم دوباره زود قضاوت، یکمم چرت گفتم!

خوب نه اینم نمیشه، ولی اینو بدون من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم الان هم فقط برای نویانه که اینجام چون نمیخوام بخاطر من تو در دسر بیفته فهمیدی؟ دیگه نهایتش اینکه بتونم یکی دو تا تیکه طلا و اسباب اساسیه براتون از اون خونه کش برم، مثله.. چمیدونم مجسمه ای، عتیقه ای، نمیدونم یکم پولی دیگه... آها این شیر آب توی دشویی هاشون همچین انگار طلا ملا قاتیش داره اونم میگنم میندازم جلوتون سگ خورد، فقط خواهشا دست از سر کچل منه بدبخت بردارید باشه؟ در جعبه رو باز کرد و آهسته گردنبند نقره ای از توش در آورد و بالا گرفت، اخم کردم و گفتم:

عه انگشتر نبود؟ منظورت از این گردنبند یعنی چی؟

گردنبند و جلوی صورتم گرفت و با دقت بهم نشون داد.

گردنبند نیست.

قشنگ که دقت کردم دیدم عه راست میگه! فلش مموری کوچیکی قسمت نگین گردنبند بود، با حرکت دستش چند بار به داخل هدایتش کرد و پنهون شد و با فشار قسمتی از گردنبند دوباره فلش خیلی

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

کوچیکی اومد بیرون، گردنبند و گذاشت توی جعبه و از شیشه بیرونو نگاه کرد و گفت:

– لازم نیست این کارایی که گفتی انجام بدی، حتی بابت این کار پول خوبی هم میگیری.

بهم نگاه کرد، گنگ و مبهم سرمو تکون دادم، جعبه رو گذاشت روی داشبورد و گفت:

– یه سیستم توی اتاق کار نویان هست، اینو بزن بهش و سیستمو روشن کن و بعد جداش کن، همین.

خندیدم و گفتم:

– خیلی ببخشید ولی فکر کنم توهم زدی، توی اتاق نویان اصلا سیستمی وجود نداره.

– کامپیوتر اتاقش توی شرکت.

از این حرفش و چیزایی که بهم گفت اگه بگم تا حد سکتته ترسیدم دروغ نگفتم، ظاهرا داستان جا سوس ما سو سی بود! ولی با همین حال برای نشون ندادن ترسم لبخند زدم و دستمو بالا اوردم و گفتم:

– همچین کاری رو انجام نمیدم، خوش نگذشت، بای.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

هه مرتیکه چا قال فکر کرده من ببو گلابی ام نمیدونم با اون فلش میخواد چیکار کنه... البته خوب دقیقاً نمیدونم میخواد چیکار کنه ولی کار خوبی نمیخواد بکنه دیگه تو فیلما دیدم.

اومدم درو باز کنم برم بیرون با خونسردی گفت:

– پس برای اون خونه و آدمای مرتبط باهاش اتفاقای خوبی نمیفته، بهتره از اونجا بری.

متوقف شدم و برگشتم سمتش.

– داری منو تهدید میکنی؟ اصلاً تو کی هستی؟ چی از جون نویان میخوای؟

دست به سینه نشست و به رو به رو خیره شد و گفت:

– کسی نیستم و چیزی هم نمیخوام، یه فلشه کار سختی نیست، میتونی با اینکار نویانو از یه خطر بزرگ نجات بدی بدون اینکه بفهمه و خودتم به پول زیادی برسی، از طرفی دیگه هم میتونی قبول نکنی و خودت و اونو توی درد سر بندازی، البته بهتره بدونی م سئول هر اتفاقی که بیفته خود تویی.

سکوت منو که دید گفت:

– میتونیم امتحان کنیم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

تر سم هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد، تو هچل بدی افتاده بودم، اگه همه حرفاش واقعیت داشت چی؟ با تردید نگاهمو ازش گرفتم و در ما شینو باز کردم و پیاده شدم، بدون کوچک ترین اصراری ما شینو روشن کرد و گفت:

\_هر وقت تصمیمت عوض شد خبر بده پیشنهادم سر جاشه، البته اون امتحان کوچیکی هم که گفتم از همین الان شروع شد.

46

اینو گفت و رفت، میخکوب شده سر جام ایستادم و دستمو روی معده ام گذاشتم، واقعا حالم بد شد. راه افتادم و به سمت تاکسی ها رفتم، ایمان بدو بدو به سمتم اومد و طلبکارانه گفت:

\_خوب؟

چشمامو محکم بستم و حرفای مرده توی سرم چرخید، اینکه بخاطر تصمیم اشتباه من اتفاق بدی برای نویان میفته.

\_کجا میری؟ با توام قبول کردی؟ هرچی بهت داد نصف نصف این یارو بد چپش پره.

دستمو برای تاکسی تگون دادم و درحالی که دستم روی معده ام بود با صدای ضعیفی گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_خفه شو

متعجب پرسید:

\_با منی؟

تا کسی برام نگه داشت، بدون اینکه جوابشو بدم سوار شدم و درو بستم ، دستمو بیشتر روی معده ام فشار دادم، آخه من دردمو به کی بگم؟ چرا دوستی ندارم که برم ازش مشورت بگیرم؟ خانواده ام کو؟ مامانم، بابام، چقدر الان میفهمم که بی کس و بدبختم، به نویانم که نمیتونم چیزی بگم خدا... به ساعت که شیشو نشون میداد نگاه کردم.

\_من اینجوری برم خونه از فکر و خیال دیوونه میشم.

\_آبجی خیلی ببخشیدا منم جای داداش شما به من بگو یکم سبک شی داری سخته میکنی انگاری.

پشت دستمو گذاشتم روی لپای داغم و به راننده گفتم:

\_معلومه؟

\_آره والا.

پیشونی مو تکیه دادم به پشت صندلی شاگرد و گفتم:

\_از کجاش بگم برات حاجی؟ اینکه منو شوهرم در اصل زن و شوهر واقعی نیستیم؟ یا اینکه من یه دختر فقیر و تنهام تو این شهر در

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اندشت؟ از خاطرات بچگیم؟ که هیچی یادم نمیاد جز چندتا صحنه تیره و تار که شبا با یادآوریش نمیتونم چشم رو هم بزارم؟ یا...  
چند دقیقه ای از تعریف صحبتای من گذشته بود دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم:

\_آخیش سبک شدم.

راننده درحالی که داشت سرشو به فرمون می کوبید با حق حق گفت:

\_خدایا چی از جون این بچه میخوان؟

یدونه دستمال کاغذی برداشتم و سرمو به طرفین تکون دادم و اشکامو باهاش پاک کردم و گفتم:

\_هنوز جاهای حساس مونده.

راننده دو دستی زد تو سرش و گفت:

\_نگو، نگو من دیگه طاقت شنیدنشو ندارم.

بلند گفتم:

\_اون دختر عموی سلیطه اش، اون دختر عموی هفت خطش...

راننده از بدبختی های من دیگه انقدر زار زده بود نفسش بالا نمیومد  
چندبار زد رو پاش و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نه، نه

با صورت جمع شده از ناراحتی گفتم:

– آره آره. حالا شما خودتو ناراحت نکن دیگه اتفاقیه که افتاده.

سرشو تگون داد و گفت:

– چجوری انقدر بدبختی و فلاکت توی سرنوشت یه آدم جمع میشه؟  
خدایا از این بنده مفلوک چی میخوای؟

پوکر فیس بهش نگاه کردم و گفتم:

– راست میگیا.

سرشو به طرفین تگون داد و گفت:

– من همیشه فکر میکردم بدبخت ترین آدمای دنیا کوزت و مادرشن  
ولی امروز دیدم نه بدبخت تر از اونا هم هست.

با گریه و گفتم:

– از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم تف تو این سرنوشت ، همینجا نگو  
دار من برم یه گوشه ای به بدبختی خودم بمیرم.

ما شینو نگو داشت و سریع پیاده شدم سرشو از پنجره بیرون آورد و  
گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_بد به دلت راه نده همشیره همه چی درست میشه.

کرایه رو بهش دادم و گفتم:

\_دستت درد نکنه، بقیه اشم برای خودت.

سرشو تکون داد و گفت:

\_خواهش میکنم، بقیه نداره.

به سمت مخالف حرکت کردم، و داد زدم:

\_فانتزیم بود این جمله رو بگم، خدافظ.

بیشتر سرشو از پنجره بیرون آورد و گفت:

\_آها حله داداش حله.

\*\*\*\*\*

47

کلید انداختم و وارد خونه شدم، بی حوصله هرکدوم از وسایلمو یه وری انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم، بوی غذا میومد، روی اجاق گاز قابلمه غذا بود! به اطراف نگاه کردم و در قابلمه هارو باز کردم قرمه سبزی بود، در قابلمه دیگه رو برداشتم و بوی سوپ به مشامم خورد،

\_کی اینا رو پخته؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ترسیده بسم الله گفتم و فوت کردم سمت چپ و راست.

– شبخیر.

دستم و گذاشتم رو معده ام و چشمامو محکم بستم:

– اعوذو بالله منم شیطان رجیم... تورو خدا نزدیکم نیا.

صدایی نیومد، یه چشممو باز کردم و گفتم:

– رفتی؟

– نیاز؟

یهو برگشتم سمتش و جیغ زدم از جیغ من اونم ترسید و بلند گفت:

– چته؟ نویانم.

ساکت شدم و تکیه زدم به کابینت و نفس راحتی کشیدم و گفتم:

– آی خدا خفت نکنه، اینجوری میان تو؟

– تو اینجوری بدون سر و صدا اومدی تو منکه خونه بودم.

اینو که گفت سریع خودمو زدم به اون راهو گفتم:

– آهان، تو خوبی؟ چقدر زود اومدی.

دست به سینه و منتظر بهم نگاه کرد

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– چیه؟ من چیز بودم نیم ساعت پیش حوصله ام سر رفت، رفتم بیرون یکم هوا بخورم، اینا رو تو درست کردی؟ بابا ایولا وقت شوهر کردنت شده ها.

بدون اینکه بخنده در همون حالت گفت:

– عفتو فرستادم بیاد برات سوپ بپزه، گفت خونه نیستی.

از سوتی که دادم وا رفتم، خیلی تابلو شد، ای بابا استعداد یه دروغ گفتن ساده هم ندارم، هه یه دروغ ساده...

سکوتمو که دید اخم کوچکی کرد و گفت:

– نیاز!؟

اوه وقتی میگه نیاز یعنی خیلی جدیه، خودمو برای جواب دادن آماده کردم، دیگه هرچی از این به بعد بگم ضایع است میفهمه.

– تو فکر میکنی من از این که بری و به دوستات سر بزنی ناراحت میشم یا مخالفت میکنم که چیزی بهم نمیگی؟

چشام برق زد و با ذوق گفتم:

– آره، آره همین.

خندید و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– خوب اشتباه فکر کردی.

د ستامو م‌شت کردم و تو دلم گفتم: « خدایا شکرت که نفهمید قربونت اوس کریم که دوباره بهم بخشیدیش». خنده شو که دیدم نتونستم خودمو کنترل کنم و پریدم تو بغلش.

– مرسی، مرسی ————— ی.

یهو فهمیدم چه غلطی کردم و ارزش جدا شدم و با خنده گفتم:

– اها، ببخشید یهو چیز شدم.

خندید و گفت:

– بیخیال ، نگران شدم دیدم نیستی زود اومدم خونه باید برگردم.

لبخند از روی صورتم رفت و گفتم:

– جدی؟

جدیت منو که دید گفت:

– خوب آره نگران شدم.

سرمو پایین انداختم و گفتم:

– ممنونم.

دیگه روم نمیشد توی چشماش نگاه کنم، د آخه چقدر آدم بدیم من.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– حالت بهتر شد؟

سرمو بالا اوردم و گفتم:

– نویان من...

حرفمو ادامه ندادم، سوالی سرشو تکون داد و گفت:

– تو؟

حرف اون مرده اومد تو ذهنم که گفت: «مسئول هر اتفاقی که بیفته خودتی»، ترسیدم، بازم ترسیدم ای خاک بر سر من که انقدر ترسو ام:

– خواستم بگم بابت دیشب ازت معذرت میخوام کارم خیلی بد بود آبروتو پیش بقیه بردم.

نفسشو فوت کردو جدی گفت:

– شنیدن این جمله از زبون تو یکی از لذت بخش ترین لحظات عمرمه. و زد زیر خنده.

چشام گرد شد و با حرص گفتم:

– نویان میگیرم میزنمتا.

– توروخدا منو نزن.

خندیدم و گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– لازمه کار همیشگی رو انجام بدم؟ یا خودت میدونی باید چیکار کنی؟

شیطون ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

– چیکار؟

نگاهمو که دید گفت:

– آها اون؟ اوکی پس من رفتم دیگه.

لبخند زدم و گفتم:

– خوبه.

خندید و گفت:

– خداحافظ.

پشت سرش رفتم و با لبخند حاضر شدنشو نگاه کردم، کتیشو پوشید

درو باز کرد و رفت بیرون پشت در ایستادم و گفتم:

– خدا به همراهت.

در جوابم محکم پلک زد و رفت، درو بستم و بهش تیکه زدم، یهو به دلم

بد افتاد،

– حس شیشم میگه اتفاقات خوبی در انتظارم نیست.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با دلهره به اطراف نگاه کردم و درو باز کردم و بدو بدو دنبالش رفتم، دستش رو کلید آسانسور بود تا صدای قدمامو شنید با اخم برگشت و گفت:

– چیزی شده؟

48

دستپاچه گفتم:

– نه، چیزه من حوصله ام سر رفته، گفتم که اگه میشه... اگه می‌شه ها، باهات بیام.

متفکر به صورتم نگاه کرد و گفت:

– آمم، باید فکر کنم.

قیافه مو مظلوم گرفتم و منتظر موندم.

خستگی از صورتش می‌بارید با همین حال لبخندی زد و گفت:  
– باشه.

با ذوق لبمو به دندون گرفتم و باهم سوار آسانسور شدیم.

ماشین جلوی یه ساختمان بزرگ ایستاد:

– اینجا کجاست؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چشماشو ریز کرد و گفت:

\_همونجا که گفتم توش دوا درست میکنیم.

اخم کردم و گفتم:

\_ا نویمان خنگ نیستم که اینجوری توضیح میدی.

خندید و گفت:

\_آها باشه پس، شرکت داروسازی و لابراتوار سعادت.

با کیفم زدم به شونه اش و گفتم:

\_دیگه اونطوری هم نه، انگار داره برنده اسکار معرفی میکنه.

دور زدیم و از نگهبانی رد شدیم و به سمت پارکینگ کارخونه حرکت کردیم، ماشین متوقف شد و کمربندامونو باز کردیم، اول نویمان و بعد من پیاده شدیم و به سمت ورودی حرکت کردیم، به فضا و محوطه بزرگ بیرون شرکت نگاه کردم و سوت زدم:

\_نگاه تورو قرآن، واقعا حق داشتی برای مدیریت اینجا این همه دردسر تحمل کنی.

پشت سرش حرکت کردم و رفتیم داخل، به محیط تر تمیز و سرامیکای کف کارخونه و دستگاہای بزرگ و کارگرایی که لباس سفید پوشیده

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بودن نگاه کردم، نویان سرعت قدماشو کمتر کرد و منتظر موند بهش برسم، همونطور که به در و دیوار خط تولید و کارکنا نگاه میکردم گفتم:

\_اداره اینجا کار سختی باید باشه نه؟

\_دیگه هرکاری سختی خودشو داره.

\_کارگرا همینقدرن؟ چقدر کم.

\_نه الان تایم کار نیست، فردا صبح میان.

بهش رسیدم و دوتایی به سمت آسانسور رفتیم و طبقه دوم پیاده شدیم، جلوی یه اتاق با در قهوه ای رنگ رسیدیم، درو باز کردو منو به داخل همراهی کرد و گفت:

\_بفرمایید خواهش میکنم.

با خنده وارد شدم و به در و دیوار اتاقش نگاه کردم و گفتم:

\_ممنون آقای رئیس.

لبخند زد و کتشو در آورد و اشاره کرد بشینم، تلفونو از روی میز برداشت و گفت:

\_سلام دوتا قهوه بیار اتاقم ممنون.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به میز بزرگی که پشتش یه پنجره یا بهتر بگم دیوار شیشه ای رو به خط تولید بود و جلوش مبل راحتی قهوه ای رنگ چیده شده بود نگاه کردم، واقعا مثله فیلما بودا، حتما برای خودش قهوه سفارش میده و رو به این پنجره می ایسته و درحالی که همه چیو نگاه میکنه قهوه شو میخوره.

روی مبل نشستم و اونم پشت میزش نشست و گفت:

\_امیدوارم پشیمون نشی از این که اومدی اینجا.

با لحنی که توش خنده بود گفتم:

\_چرا؟

\_شاید حوصله ات سر بره.

بلند شدم و توی اتاقش راه رفتم و گفتم:

\_نه بابا خیلی خوشحالم اومدم ، از خونه موندن بهتره.

صدای در اومد و آبدارچی سینی به دست وارد شد و دوتا فنجان قهوه برامون رو میز گذاشت و گفت:

\_امر دیگه ای ندارید؟

نویان سری به علامت نه تکون داد و گفت:

\_خسته نباشی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با بیرون رفتن آبدارچی چرخ‌ری روی صندلیش زد و درحالی که قهوه شو مزه مزه می‌کرد بلند شد و با اخم کمرنگی جلوی شیشه ایستاد و مشغول تماشا شد.

با چشای درشت شده زدم پشت دستم و گفتم:

–وای لعنتی خود خودشه، نگاه تورو قرآن، الان باید گوشی شو از جیبش در بیاره و بزاره رو گوشش و بگه: تصمیم خودمو گرفتم، بکشیدش، اهم... نه نه زیادی جنایی شد.

49

برگشت و به من که محو تماشا کردنش شده بودم و در همون حال رفته بودم تو فکر نگاه کرد و گفت:

–پسر مردمو خوردی... هی... نیاز؟

سریع به خودم اومدم و گفتم:

–بله؟

ابروهاشو انداخت بالا و با همون لحن شیرین مختص به خودش که در عین جدیت شوخی می‌کرد؛ گفت:

–تحت تاثیر جذبه مدیریتم قرار گرفتی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

الان جاش بود بگم خدایی آره، اصلا انگاری اینجا نویان یکی دیگه میشد جدی تر، مرد تر، معتمد تر، حتی به قول خودش با جذبه تر. اما هیچکدوم از حرفایی که تو ذهنم بودو به زبون نیوردم و با کنایه گفتم:

\_آره آقای رئیس جذبه تون پشمای شیرو ریختونده.

\_ریختونده؟

خندیدم و گفتم:

\_آره.

لبخند مهربونی زد و چیزی نگفت، منم در جواب لبخند کمرنگ زورکی زدم و گو شیمو در اوردم و الکی خودمو مشغول کردم، خیلی عجیب بود نویان عجیب ساکت و بی آزار شده بود، کم کم دا شتم نگران می شدم، چرا دیگه حرصمو در نمیاورد؟ چرا کل کل نمی کردیم؟!

چند دقیقه ای در همون حال گذشت، گوشیمو گذاشتم رو میز و گفتم:

\_اگه کاری که از دستم برمیاد بگو من برات انجام بدم میدم.

همونطور که نگاهش به مانیتور بود گفت:

\_حوصله ات سر رفت نه؟ نوچ پاشو بریم بیرون.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یهو چ شمم به کامپیوتر مقابلش افتاد و یادم اومد، پس این بود! همون سیستمی که اون یارو میگفت...

سریع گفتم:

\_نه نویان همینطوری گفتم، باشیم همینجا کارت تموم شد میریم دیر نمیشه.

جدی به چشمام نگاه کرد و گفت:

\_مطمئنی؟

با نگاهش دلم لرزید ، به خودم مسلط شدم و گفتم:

\_آره آره، راحت باش.

بلند شد و به سمت کمدی که کنار میزش بود رفت و کیف مشکی رنگی از داخلش بیرون آورد و بعد زیپشو باز کرد و لب تاپ مشکی از توش در آورد و رو میز گذاشت:

\_بیا چندتا بازی خفن این تو هست خودتو باهاش سر گرم کن.

اخم کردم و گفتم:

\_مگه من بچه ام که بازی کنم؟

درحالی که مشغول کار با لب تاپ بود خندید گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اگه اینطوریه پس من از تو بچه ترم چون تا ورژن آخر این گیم تهشو رفتم.

نگرفتم چی گفت لب تاپو ازش گرفتم و به سمت خودم چرخوندم و با دقت نگاه کردم

بده ببینم چیه... او پسندیدم چه خفن.

دیدی گفتم خوشت میاد؟

با خنده گفتم:

ایسگات کردم اصلا نمی فهمم چی به چیه، این یارو ا سلحه دستشه فقط میکشه خوب تهش که چی؟ ردش کن چندتا عکس مکس بیار ببینیم.

روی مبل کنارم نشسته و دستشو گذاشته زیر چونه اش و در همون حال گفت:

عکس خاصی ندارم، چندتایی عکس قدیمی شاید باشه.

با دست دیگه اش یدونه عکس از خودش که انگار توی یه مراسم تقدیر و تشکر بود نشون داد.

اینجا پایان نامه ام اول شده بود.

ابروهامو بالا بردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_نه بابا، ایول.

بلند شد و به سمت میزش رفت و نشست و گفت:

\_تازه کجاشو دیدی بزن عکس بعدی از این افتخارات زیاد دارم.

و بعد آروم زیر لب گفت:

\_کیه که قدر بدونه.

و م شغول تایپ کردن چیزی شد، چند ثانیه ای بهش نگاه کردم و بعد عکسا رو یکی یکی دیدم و با دیدن هر عکس دیدم نسبت بهش از یه پسر سطحی پولدار جوجه و دختر باز کمرنگ تر میشد، خیلی در حقش بی انصافی میکردم خدایی، اما اینا وجود داشت و غیر قابل کتمان بود. عکسا رو یکی یکی رد کردم و رسیدم به عکسای شخصیش یهو به یه عکس بر خوردم، چجوری؟!

نویان تو برف در حال اسکی سواری با موهای بلند که همه شو بافتای ریز زده بود! از اونا که دیشب برای من زد، این یعنی چی؟ یعنی فکر کنم بازم گند زدم، به موهای فعلی نویان نگاه کردم و متعجب گفتم :

\_نویان این تویی؟

لب تاپو چرخوندم سمتش، سرشو به معنی آره تکون داد.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_تو موها تو اینطوری بلند میکردی میبافتی؟

خیلی معمولی گفت:

50

\_آره، یه زمانی مودم این بود.

بیشتر تعجب این سوالم بابت پیدا کردن بهونه و دلیلی برای قانع کردن رفتار عجولانه و ناشی دیشب خودم بود، یکی نیست بگه آخه گاااو آدم همچین بافت ریز و موجهی رو روی کله دوست دخترش یاد میگیره؟  
آی خاک...

زورکی لبخند زدم و بدون اینکه تو چشمات نگاه کنم گفتم:

\_چه باحال.

بعد با دیدن عکسای بعدی خودمو مشغول کردم، به موهای بلند و مشکیش تو عکسا نگاه کردم و تو دلم گفتم:

\_تا به حال موهام انقدر بلند نشده.

دستمو گذاشتم زیر چونه ام و فکر کردم ، خدا رو شکر پیشنهاد اون مرده رو قبول نکردم وگرنه الان باید با عذاب وجدان دست و پنجه نرم می کردم، با این قضاوت عجولانه ای هم که درباره اش کردم دیگه هیچی، رسماً به چشم خودم یه آدم بی منطق میومدم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نفس عمیقی کشیدم، باید همه چیو بهش بگم دوست ندارم بخاطر خودخواهی من براش مشکلی پیش بیاد، پس بهش میگم همین الان.  
\_نویان میخواستم یه چیزی بهت بگم.

سرشو بالا گرفت و گفت:

\_میشنوم

\_من میخوام بهت بگم، یعنی نمیدونم چجوری برات تعریف کنم ماجرا خیلی...

با صدای پیام گو شیم حرفم نیمه تموم موند، تمرکزم بهم خورد و صبی برداشتمش و خواستم خاموشش کنم که چشمم به پیام روی صفحه افتاد:

\_برای امتحان آماده ای؟

یهو با دیدن پیام قفل کردم و دهنم بسته شد، اصلاً یادم رفت داشتم چی میگفتم، راستی داشتم چی میگفتم؟

\_خوب میگفتی... نیاز؟

به چشماش نگاه کردم. اگه اتفاق بدی میفتاد چی؟ قطعی شد باید بگم باید...

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_خواستم بگم میدونم الان با گفتن این پیش خودت میگی من چقدر آدم خودخواه و بی شعور و اصلاً هرچی فوش و بد و بیراه تو ذهنته بهم میدی چون من...

سکوتمو که دید جدی بهم نگاه کرد و با تردید گفت:

\_چون تو؟

سرمو انداختم پایین و چشمامو محکم بستم و گفتم:

\_چون من واقعیتو بهت نگفتم، من دو دقیقه هم نمیتونم رو تصمیم بمونم و حوصله ام سر رفته.

بدون اینکه تو حالتش تغییری ایجاد بشه چند ثانیه ای همونطور نگاهم کرد و گفت:

\_همین؟ برای گفتن این انقدر رنگ به رنگ شدی؟

با لبخند زورکی و حالت دستپاچه ای گفتم:

\_آره، ملاحظه کار بودن بهم نمیاد نه؟

گوشی شو از روی میز برداشت و خندید:

\_اصلاً، تو همون نیاز رک و پوست کنده سابق باشی بهتره.

بلند شد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

—منم خسته شدم پاشو بزنیم بیرون یه چیزی بخوریم.

51

سرمو تگون دادم و از روی صندلی بلند شدم، پشتش به من بود و داشت کتاشو از روی آویز برمی داشت، دندونامو روی هم فشار دادم و حرصی کف دستامو گذاشتم رو چشمامو زیر لب گفتم:

—خاک تو سرت، خاک تو سرت، چرا نگفتی؟ چرا؟

—خوب بریم.

سریع دستامو اوردم پایین و گفتم:

—آها.

در اتاقو باز کرد و اول من رفتم بیرون بعد خودش پشت سرم اومد، سوار ماشین شدیم و دوتا نفس عمیق کشیدم.

—آروم باش نیاز، چیزی از ارزش های تو کم نشده، هنوز فرصت هست، بهش میگی اوکی؟

—خوب، از اونجایی که سلیقه ات اومده دستم امشب میخوام ببرمت یه رستوران عالی با غذاهای ایرانی نظرت؟

به صورتش نگاه کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– آخ آره بریم یه آبگوشت چرب و چیلی پررو بزنیم با پیاز یا هم کوبیده سفارش بدیم با چارتا سیخ دمبه کنارش؟ آخ آخ نگوو ببین چی یادم اومد، آش رشته تو این هوای سرد با یه عالمه نعنا داغ و سیر چقدر می‌چسبه.

بهم نگاه کرد و زورکی سعی کرد بخنده و گفت:  
– آره، خوبه.

یهو با دیدن حالت صورتش همه چی یادم رفت و زدم زیر خنده، اونم خندید:

– زهر مار، میخندی چرا؟

دستمو گذاشتم رو دهنم و گفتم:

– آخه پسر خوب وقتی از یه چیزی خوش شت نمیاد چرا انقدر تابلو تایید میکنی؟ وای چقدر قیافه ات موقعی که از علاقیاتم حرف میزدی دیدنی شده بود.

تک خنده ای کرد و گفت:

– گفتم مخالفت نکنم یه امشبو هرچی تو بگی همون باشه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نه قربون دستت من هیچکدوم از اینا رو نمیخوام، در ضمن به گرسنه  
موندن توهم راضی نیستم بزن بغل از همین فست‌فودیای کنار خیابون  
دوتا بندری دو نونه مشتی بگیر بزیم تو رگ.

باشه پس اینبارو مشتی میزنیم.

بهم نگاه کرد و خندید منم خندیدم و تو دلم هزاربار برای بودن توی این  
موقعیت و این لحظه خداروشکر کردم.

ماشینو نگه داشت و گفت:

خوب من میرم بگیرم میای با من یا هستی؟

هستم زود بیا.

اوکی.

از ماشین پیاده شد و به سمت دیگه خیابون رفت چند دقیقه بعد  
درحالی که نایلون ساندویچ و نو شابه دستش بود از اون طرف خیابون  
به سمت ماشین حرکت کرد از پشت شیشه مشتمو بالا گرفتم و گفتم:

خسته نباشی دلاور.

از دور دستشو گذاشت رو سینه اش و گفت:

وظیفه است.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سرخوش خندیدم و اونم همینطور، یهو چ شمم به رو به رو افتاد! دیدم  
یه ماشین با سرعت داره به سمت نویان که داره از خیابون رد می شه  
حرکت میکنه، انگاری مستقیم داشت میرفت که بزنه بهش.

دستمو گذاشتم رو دستگیره در و بازش کردم و با حیرت به ماشین و  
نویان نگاه کردم، نویان متعجب از این رفتار من سرشو سوالی تکون داد  
خودمو از ماشین انداختم پایین و داد زدم:

\_نیا\_.

یهو سرشو چرخوند و متوجه شد ماشین داره مستقیم میاد سمتش،  
کمتر از یک متر مونده به این که بهش برخورد کنه خودشو کشید کنار و  
به شدت افتاد رو زمین، نایلون های توی دستش همه پاره شد و پخش  
شد روی آسفالت، خودشم پرت شد اونطرف تر، اون ماشینه هم با  
سرعت از کنارش رد شد و رفت.

از فرط ترس بدو بدو به طرفش رفتم، پاهام بهم گیر کرد و یک قدم  
مونده بود که بهش برسم خوردم زمین با همون حال، چهار دست و پا  
خودمو رسوندم بهش و ترسیده گفتم:

\_قبول میکنم، بخدا قبول میکنم، حالش خوب باشه، خدایا حالش خوب  
باشه به خودت قسم هرچی بگه قبول میکنم اصلا گم میشم میرم از  
زندگیش.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان با صورت جمع شده دست‌شو روی پاهاش گذاشته بود و بالای  
ابروش زخمی شده بود و خون میومد.

با گریه کنارش نشستم و گفتم:

– خوبی؟ ببینم، دستتو بردار پات درد میکنه؟

52

با صدای آخ خفیفی از شدت درد محکم چشما شو دست و با همون  
چهره دردناک به سرش تگون خفیفی داد و کوتاه گفت:

– خوبم.

و سعی کرد روی زمین بشینه.

دروغ میگفت چهره اش نشون میداد چقدر داره درد میکشه، به سوالی  
نامفهوم و متمادیم ادامه دادم:

– پیشونیت خون میاد، پات الان چطوریه خیلی دردش زیاده؟ توروخدا  
بگو که خوبی.

با صورت جمع شده از درد خود شو عقب کشید و به جدول تکیه زد و  
گفت:

– خوبم نیاز، خوبم نگران نباش.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بهش نگاه کردم و بیشتر گریه کردم:

همش تقصیر منه.

دستشو از روی پاش برداشت و دوتا دستامو گرفت و گفت:

آروم باش، چیزیم نشده اتفاقه دیگه میفته، پاک کن اشکاتو.

با همون گریه بهش نگاه کردم و حرفی نزد.

اخم کوچکی کرد و گفت:

نکنه برای اینکه زنده موندم انقدر گریه میکنی؟

آخه چطوری میتونست توی این شرایط شوخی کنه؟

دستامو به شدت از توی دستاش کشیدم بیرون اشکام بی وقفه

می ریخت، از این کارم جا خورد یهو دستامو انداختم دور گردنش و

محکم بغلش کردم و زیر لب تند، تند گفتم:

خداوشکر خوبی، خداوشکر، کاش من جای تو اینجوری شده بودم.

حلقه شدن دستاشو دورم احساس کردم، محکم بغلم کرد و کنار گوشم

گفت:

همیش نگو این حرفو، خدا نکنه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چند دقیقه ای در همون حالت بودیم که صدای جمعیت باعث شد به خودمون بیایم، ازش جدا شدم و سریع بلند شدم و کمکش کردم سرپا وایسته، به سختی ایستاد، پشت دستمو به بینی و چشمای قرمزم کشیدم و اشکامو کنار زدم و بدون توجه به جمعیت گفتم:

دستتو بنداز دور گردنم تکیه کن بهم بتونی راه بیای.

با اخمی که ناشی از درد پاش بود لنگ لنگان چند قدمی برداشت و گفت:

نه لازم نیست میام خودم.

بهش نگاه کردم و حرصی گفتم:

نویان.

مهربون گفت:

آخه دختر خوب من تکیه کنم به تو که کمرت داغون میشه.

دستشو به زور انداختم رو شونه ام و گفتم:

نگران من نباش هرچی سرم بیاد حقمه.

نوچی کرد و در برابر کارم مقاومت نکرد و آهسته آهسته راه رفتیم و به ماشین رسیدیم، درو باز کردم و روی صندلی عقب نشستم و پاشو دراز کرد منم رفتم جلو روی صندلی شاگرد نشستم صدای پیام گوشیم که

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اومد با دستایی که از شوک چند دقیقه پیش میلرزید گوشی رو برداشتم و پیامو باز کردم نوشته بود:

«امتحان چطور بود؟ دفعه بعدی خطایی در کار نیست.»

عصبانی محکم گوشی رو انداختم تو کیفم و از داخل داشبورده یدونه آب معدنی درآوردم و برگشتم و به نویان دادم. بطری رو گرفت و در شو باز کرد و کمی ازش خورد، پیاده شدم و شیشه رو ازش گرفتم و براش نگه داشتم، با ادامه اش دستاشو شست و زیر لب تشکر کرد، دست به سینه به در ماشین تکیه زدم و رفتم تو فکر، راستی راستی اون کثافت داشت نویانو میکشت.

بهم نگاه کرد و گفت:

– تو خوبی؟

غمگین سرمو به نشونه نه تکون دادم و به پاش نگاه کردم و گفتم:

– حالا چیکار کنیم؟

مثله خودم غمگین گفتم:

– دیگه مجبوریم غذاهایی که عفت ظهر درست کرده گرم کنیم بخوریم.

چند ثانیه هنگ کرده بهش نگاه کردم؛ نگاه شیطونشو که دیدم با اخم و اعتراض درحالی که سعی می‌کردم نخندم گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–نویان چطوری میتونی تو این وضعیت شوخی کنی؟ منظورم پاته با این حال چجوری باید بریم دکتر؟ منم که رانندگی بلد نیستم.

53

پاشو تکون داد و با سختی از روی صندلی برداشت و گفت:

–بچه شدی؟ دکتر برای چی؟ من خوبم یکم بدنم کوفته شده امشبو بخوابم فردا روال میشم.

متعجب بهش که داشت بلند میشد نگاه کردم و گفتم:

–چیکار میکنی؟ چرا داری بلند میشی؟

از ماشین پیاده شد و دستشو به بدنه ماشین تیکه داد و آرام نشست پشت فرمون، رفتم جلو نشستم و گفتم:

–آخه چجوری میخوای رانندگی کنی؟

دستشو گذاشت رو فرمون و چند ثانیه ای به رو به رو نگاه کرد و گفت:

–نوچ، راست میگی نمیتونم رانندگی کنم.

با خنده بی حوصله ای سرمو به طرفین تکون دادم.

گوشیشو برداشت و گفت:

–من نمیتونم ولی مهرداد که هست نمرده، میاد ماشینو میبره.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

آروم پلک زدم و گفتم:

–مهراد؟

سرشو تکون داد و گفت:

–آره.

–بخواد بباد اینجا باید با ماشین خودش بباد، بعد کی ماشین خودشو برمیگردونه؟

بازم سرشو تکون داد و با تردید گفت:

–آره.

با کف دست زدم به پیشونیم و گفتم:

–خدایا بسه دیگه کی حوصله هلنو داره.

نویان که حرفی براش گفتن نداشت دوباره سرشو تکون داد و گفت:

–آره، آره حق داری.

با حالت بدبختانه ای به نویان که کنار مهراد تو ماشین نشسته بود نگاه کردم و لبخندی زدم، جوابمو متقابلا با لبخند مهربونی داد، یهو هلن دستشو انداخت دور گردنم و منو کشید به سمت خودش، کله مو بغل کرد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

— آفرین نیاز ستون گنگی تو حاجی، چطوری تونستی نویانو نجات بدی؟  
بابا از کجا میاری این همه دل جرعتو؟ میخوام اسمتو بزارم سلطان،  
اسطوره ستون مُتون به پا نریزه روتون ههه.

به زور خودمو عقب کشیدم و گفتم:

— هلن حواست به رانندگیت باشه، مگه من چیکار کردم انقدر تعریف  
میکنی؟

فرمونو محکم چرخوند و یه لایی کشید، دوتایی به سمت راست خم  
شدیم و گفت:

— بابا همینکه ماشین میخواست بزنه به نویان تو پریدی وسط و داد  
زدی — ویاااان...

به صورتش که داشت علاوه بر تعریف کردن با حرکت آهسته اجرا هم  
می کرد نگاه کردم و دست به سینه نفس عمیقی کشیدم، ادامه داد:

— ز-----ه، تو نباید بمیری، بعد رفتی و نویانو از جلوی ماشین هول  
دادی زدی کنار و جونشو نجات دادی، افتادی رو زمین و در حالی که  
سرت تو بغل نویان بود و داشتی خون بالا میوردی دستای نویانو گرفت  
و گفتی: مراقب بچه هامون باش...

انقدر با حس گفت رفتم تو فکر، دستمو گذاشتم زیر چونه ام، بدم  
نمیشدا، اگه همچین صحنه ای رو میتونستم خلق کنم اون موقع اگه



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

قتل زنجیره ای هم انجام می‌دادم نوین بهم کاری نداشت چون جانشو نجات داده بودم.

54

یهو از روی دست انداز رد شدیم و آرنجم از روی در ماشین سر خورد و دستم از زیر چونه ام افتاد پایین، صاف نشستم و سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

\_اه هلن چرا چرت و پرت میگی؟ مگه فیلم هندیه، اصلا اینجوری نبود.

جوری ترمز گرفت که نزدیک بود با کله برم تو شیشه:

\_نگو که این اتفاقا هیچکدوم نیفتاده!

\_چرا همچین میکنی؟ نه نیفتاده.

با دستش زد رو سرم و گفت:

\_ای خاک تو اون سرت اسکول، آدم همچین صحنه عاشقانه ای رو بیخیال میشه؟ لابد الانم میخوای بگی اون لحظه تو توی ماشین نشسته بودی و وقتی ما شین به سمتش میومد مثله این شا سکولا زبونت بند اومده بود و نتوزستی بهش بگی در بره بعد شم کلی عرزدی و زجه مویه کردی که اون آرومت کنه.

لبامو جمع کردم و با چشمام به سقف ماشین نگاه کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_نه بابا اینطوری هم نه، من خیلی قوی وارد شدم، دستشو انداختم رو شونه ام و تا خود ماشین...

با ذوق پرید وسط حرفم:

\_کولش کردی؟

یه لحظه نویانو با اون حجم رو کول خودم تصور کردم و کمرم درد گرفت، برای اینکه کم نیارم گفتم:

\_آره، تقریباً.

نفس آسوده ای کشیدو ماشینو روشن کرد و گفت:

\_ه-----وف، خیالم راحت شد لااقل اینجا رو گند نزدی، خدایی آدم باید خنگ باشه همچین لوکیشن عاشقانه ای رو خالی، خالی ول کنه.

با لبای آویزون بهش نگاه کردم و گفتم:

\_آره واقعا.

چرا به ذهن خودم نرسید؟ بپریم جلو ماشین و نویانو هول بدم اونطرف؟ اه تف تو این شانس.

هلن ادامه داد:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_بیار انگشت مهرداد رفته بود لای در باورت همیشه ما سه بار اون صحنه رو برداشت کردیم.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

\_هان؟

\_آره بابا من مگه میذارم همچین صحنه ای از زیر دستم در بره؟ بار اول هولش دادم خودم پریدم جلو در و داد زدم م---ه---ه---راد، اما میدونی خوب در نیومد چون انگشتش لا در مونده بود نشد خودش بیفته رو زمین، چسبید به دیوار، یادت باشه این فرم فقط برای تصادفات و اینا ست جاهای دیگه امتحان نکنی که الان دست مهرداد همچین ملو و نامحسوس از دوجا مویه برداشته، خوب حالا مهم نیست، برداشت دومم اینجوری بود که من...

هلن برای خودش حرف میزد و چرت و پرت بهم می‌بافت، خیلی دلهره داشتم و نگران بودم گوشی مو برداشتم و سریع تایپ کردم:  
\_باشه انجام میدم.

55

اما نتونستم ار سالش کنم دلم راه نمی‌داد، پاکش کردم و اومدم گوشی رو خاموش کنم تا یه وقت کار حساب نشده ای انجام ندم برام پیام اومد، نویان بود! نوشته بود:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– در چه حالی؟

لبخند ذوق مرگی زدم و زیر چشمی به هلن که داشت حرف می‌زد نگاه کردم و تایپ کردم:

– از صدقه سری هلن فکر کنم گوشام بی حس شده دیگه.

چندتا شکلک خنده فرستاد و نوشت:

– این مهرداد داره منو میبره دکتر شما برید خونه.

نوشتم:

– بالاخره یکی حریف تو شد، باشه خیالت راحت.

گو شی رو خاموش کردم و با لبخند به رو به رو نگاه کردم، بازم همه چی یادم رفت.

– چیه میخندی باز کلک؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

– نویان بود، گفت رفتن درمانگاه ما بریم خونه.

صداشو انداخت تو سرش و گفت:

– چی چیو؟ مگه کشکه؟

صورتشو آورد نزدیک صورتم و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–قانون اول، این شهر پر گرگه بزه تو تنهایی نسپر دست گله.

بدون هیچ عکس العملی به جاده نگاه کردم و گفتم:

–یعنی ما الان چوپونیم؟

فرمونو به شدت چرخوند و گفت:

–تورو نمیدونم ولی من یه سگ وحشی ام که احساس خطر کرده، بوی

توطئه میاد، گوشیمو روشن کن دستم بنده لوکیشن مهرداد میاد بالا.

–بهش جی پی اس وصل کردی هلن؟

چشمکی زد و چیزی نگفت، این دختر واقعا ترسناکه، واقعا!

با چشم بهم زدنی به بیمارستانی که مهرداد و نویان رفته بودن رسیدیم،

مهرداد به سمتمون اومد و گفت:

–اینجا چیکار میکنید مگه نویان نگفت برید خونه؟

هلن یقه لباس مهردادو گرفت و به سمت خودش کشیدش و گفت:

–عشقم؟ مگه من تورو تنها میذارم؟

مهرداد با لبخند خجالت زده بهم نگاه کرد و بعد به هلن گفت:

–باشه عزیزم، چیزی نگفتم که.

به اطراف نگاه کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– نویان کو؟

به سمت راه رو اشاره کرد از اونجایی که بچه تیزی ام سریع گفتم:

– انتهای راه رو سمت چپ؟

– نه ابتدای راه رو سمت راست.

لبخند زورکی زدم و آهانی گفتم، به سمت اتاق حرکت کردم و رفتم داخل، پرستار مشغول ضد عفونی کردن زخم پیشونی نویان بود، با دیدنم بدون اینکه تکون بخوره دستشو بالا آورد و گفت:

– سلام، نرفتی خونه؟

سلامی به پرستار کردم و گفتم:

– نه هلن تا فهمیده اینجا یید سریع اومدیم.

– جز این بود تعجب می کردم.

لبخند کوتاهی زدم و به پرستار گفتم:

– مشکل پاش جدی نبود؟

پرستار متعجب گفت:

– نگفتن! پاتونم مگه چیزیش شده؟

با اخم به نویان نگاه کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چرا نگفتی؟ نمیتونه راه بره.

نویان سریع گفت:

نه شلوغش میکنه پام مشکلی نداره.

به زانو شلوارش که پاره شده بود و حالا که دقت میکردم خونی هم شده بود اشاره کردم و با ناراحتی گفتم:

لجبازی نکن نویان پات درد میکنه شاید شکسته باشه.

نویان کلافه بهم نگاه کرد و گفت:

ای بابا، باز که داری گریه میکنی، باشه به دکتر نشون میدم، خوبه؟

56

لعنت بهم که انقدر دلنازک شده بودم، ا شکامو پاک کردم و حرف نزد، پرستار گفت:

نگران نباش عزیزم الان دکترو خبر میکنم بیاد معاینه کنه، فقط لطفا شما برید عقب تر پای آسیب دیده رو دراز کنید.

نویان همونطور که لبه تخت نشسته بود عقب رفت و پاشو صاف کرد، نگران به پاش نگاه کردم تا ببینم چیشده، زیر چشمی بهم نگاه کرد و پرستار تا اومد جای آسیب دیده رو ببینه نویان سریع گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– نیاز یه لیوان آب برام میاری؟

پرستار به نویان نگاه کرد و گفت:

– خوب خانم، شما عزیزم بیرون منتظر بمون من کارم تموم شد خبرت میکنم.

نفهمیدم چی شد و با تردید سرمو تکون دادم و گفتم:

– باشه، باشه، پس من پشت درم.

نویان حرفمو تایید کرد و از اتاق رفتم بیرون، یهو یادم اومد بهم گفت آب میخواد، به سمت آبسردکن رفتم توی یدونه لیوان یکبار مصرف آب ریختم و به سمت اتاق رفتم درو باز کردم و گفتم:

– نویان برات آ...

نویان سریع گفت:

– برو بیرون میام الان.

با دیدن زخم دلخراش پاش لیوان آب از دستم افتاد، با اخم دستشو جلوی زخم پاش گرفت و نداشت ببینم، شوک شده دوتا دستمو گذاشتم روی دهنم، چطوری با این وضعیت راه رفته بود؟ خدایا من چرا الان صبر کردم؟ منتظرم از این بدتر بشه؟



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

پرستار جلومو گرفت و به بیرون راهنماییم کرد و هرچی اصرار کردم بزاره پیدشش با شم نداشت، پشت در روی صندلی نشستم و اشکامو پاک کردم و شماره ناشناسی که باهاش بهم پیام داده بود گرفتم، دیگه تحمل افتادن اتفاق بد برای نویانو نداشتم، انگشتمو نزدیک کلید سبز رنگ بردم و بینی مو بالا کشیدم و با حال بدی اومدم تا لمسش کنم که...

\_نیاز؟

با شنیدن صدای آشنا سرمو بالا بردم و چشمم به کامی افتاد، سریع از جام بلند شدم و گفتم:

\_کامی! تو، تو اینجا...؟ خوبی؟

57

با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت:

\_چرا یهو گذاشتی رفتی؟ از بچه ها شنیدم چیکار کردی، چرا نیاز؟ مگه من ازت کمک خواستم که خودتو اینجوری بدبخت کنی؟ هان.

با هان بلندی که گفت چشمامو بستم و سرمو انداختم پایین، همینو کم داشتم.

\_آقا آروم لطفا اینجا بیمارستانه ها.

بی توجه به پرستار نزدیکم اومد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_من صد سال سیاه تو زندان میپو سیدم بهتر از این بود که تو با اون  
عوضی ازدواج کنی، اصلا چجوری اینکارو کردی؟

فکر حال نویان، پیام اون یارو، حالا هم کامی داشت دیوونه ام می کرد.  
\_کامی آروم باش، نویان اونقدر که فکر میکنی بد نیست، مجبور بودم  
برای آزادی تو شرطشو قبول کنم.

درحالی که از عصبانیت چشماش قرمز شده بود گفت:

\_تو میدونی من این چند وقته چی کشیدم که اینجوری حرف میزنی؟  
دلم میخواست بمیرم وقتی فهمیدم خودتو فدای من کردی.

\_اگه قبول نمیکردم میفتادی زندان.

\_الان فکر میکنی کجام؟

با لحن التماس گونه ای گفتم:

\_کامی... نگو این حرفو، من به تو مدیون بودم الان یک\_یک مساوی  
شدیم تو هم جای من بودی اینکارو میکردی مثله همون موقع که منو  
نجات دادی.

حالت چشماش عوض شد و از حالت عصبانی در اومد، انگاری داشت  
نرم میشد، اما نه اینجوری نبود شایدم چشماش داشت پر میشد!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

من نمی‌خواستم منو اینجوری نجات بدی، تو با قصد نجات دادن من و ازدواج با اون منو خورد کردی، منو گُشتی، نیاز من دوستت داشتم من تورو یه جور دیگه دوست داشتم هیچ وقت نفهمیدی.

با این حرفش یک آن حس کردم چه شمام تار شد، با خنده ناباورانه ای گفتم:

چی داری میگی کامی؟ میدونم... میدونم الان منو دیدی میخوای بهم ثابت کنی از کاری که کردم راضی نیستی اما این حرفت...

جلوتر اومد و بخاطر قد بلندش سرشو پایین آورد تا صورتش جلوی صورتم قرار بگیره:

آره عاشقت بودم، همیشه از همون روز اولی که نجاتت دادم همون موقعی که پا به پات کار می‌کردم و هواتو داشتم کسی نزدیکت نیاد حتی وقتی خواستم گردن سروشو برای پا پیچ شدنش خورد کنم اما دیدم اون زندگی بهتری میتونه برات بسازه و با اینکارم جلوی خوشبختی تو میگیرم، دیدم و دم نزدم ولی الان نمیتونم چیزی نگم چون تو اونو دوست نداری چون به زور نگهت داشته چون اون سروش نیست که تورو بخواد.

مات و مبهوت به چشماش نگاه کردم و از شدت تعجب تکون نخوردم،

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

تا به حال کامی رو این شکلی و با این لحن ندیده بودم.

–نویان تو اتاقه هنوز؟

چشم از چشمای کامی برداشتم و به مهراد نگاه کردم، با دیدن کامی اخم کرد و سوالی بهم نگاه کرد.

هلن درحالی که دوتا قهوه دستش بود به سمتون اومد و گفت:

–اسپرسو نداشت ساده گرف... او! دیر رسیدم چیشد؟

کامی حرصی عقب رفت و دستاشو تو جیبش کرد و گفت:

–فعلا هیچی ولی از این به بعد میشه.

هلن بد به کامی نگاه کرد و نگاهشو به من داد و چشمکی زد و آرام گفت:

–رقیب عشقی و این داستانا؟

مهراد بی توجه به کامی جلوی من ایستاد و به صورت رنگ پریده ام نگاه کرد و گفت:

–نیاز تو خوبی؟

کامی پوزخندی زد و گفت:

–آره اگه دست از سرش بردارید، کجاست اون رفیق نامزدت؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مهرداد با چهره جدی سینه به سینه کامی ایستاد و گفت:

– ببین اینجا جاش نیست وگرنه میدونم چجوری جوابتو بدم، راجب داداش من درست حرف بزن فهمیدی؟

کامی بیخیال به دیوار تکیه زد و دوتا دستشو برد تو جیبش و سرشو به طرفین تگون داد و گفت:  
– جوجه رو داشته باش.

مهرداد به سمتش هجوم برد و گفت:

– دق و دلی دفعه پیشم هست میخوای امتحان کن.  
من که تا اون موقع فقط سکوت کرده بودم ترسیده گفتم:  
– مهرداد ن...

که با صدای نویان حرفم نصفه موند.  
– اینجا چه خبره؟

ترسیده به صورت جدی نویان و کامی که تکیه شو از دیوار برداشت و به سمتش حرکت کرد نگاه کردم.

– به، به میبینم که یکی زودتر؛ قبل از من نفله ات کرده.

نگاهم به پای باند پیچی شده نویان افتاد و التماس گونه گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

- کامی.

نویان دستشو به نشونه سکوت به سمت گرفت و گفت:

- صبر کن.

کامی همونطور که از چشماش عصبانیت می بارید گفت:

- خیلی وقته دنبالتم کار خدارو ببین کجا پیدات کردم.

نویان که جدیتش دست کمی از کامی نداشت سرشو تکون داد و گفت:

- خوب؟

- خوب به جمالت، دست از سر نیاز بردار، همین ام شب باید طلاقش

بدی فهمیدی؟

هلن با خنده گفت:

- از ساعت اداری گذشته ایشالا باشه برا فردا، ه ه ه.

منو مهرداد برگشتیم و عصبانی نگاهش کردیم، ناراحت دست مهردادو

گرفت و آروم گفت:

- چی گفتم مگه.

نویان تو چشمای کامی بُراق شد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_ شرمنده، شنیدی که؟ ساعت اداری خیلی وقته تموم شده، حالا راهتو بکش برو.

\_ من میرم، اما نه تنها با نیاز.

به سمتم اومد و گفت:

\_ نیاز بریم.

نمیدونستم باید چیکار کنم، مهرداد و هلن منتظر به نویان نگاه میکردن ببینن چه عکس العملی نشون میده.

\_ چرا ایستادی؟ نترس خودم تا اخرش باهاتم حتی شده دوباره میرم زندون ولی نمی‌ذارم برگردی.

دو دل به نویان نگاه کردم، سکوت کرده بود و کاری نمی‌کرد، شاید اگه من برم برای جفتمون بهتر باشه، اینجوری هم از روی اجبار بهش نارو نمیزنم هم این جدایی باعث میشه فکرش از سرم بره

کامی کنارم اومد و گفت:

\_ یا لا

غمگین به نویان که با اخم ایستاده بود نگاه کردم و سرمو تگون دادم و خواستم برم که یهو با صداش رفتن که هیچ حرف زدنم یادم رفت و متوقف شدم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– نیاز بدون من هیچ جا نمیره.

کامی برگشت و با خنده گفت:

– چی؟

نویان با جدیتی که تا به حال ازش ندیده بودم گفت:

– اجازه نمیدم زنمو ازم جدا کنی.

از شدت تعجب نمیتونستم پلک بزدم

به سمتم اومد و دستمو گرفت و گفت:

– بریم.

کامی متعجب به دست من که تو دست نویان بود نگاه کرد و بعد به چشمام خیره شد، سرمو انداختم پایین و بدون حرف دنبال نویان که دستمو گرفته بود رفتم، مهرداد و هلن هم باهامون اومدن اما سرعت قدمای نویان اونقدر زیاد بود که عقب موندن، با عذاب وجدان برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم، کامی خشکش زده بود و م سیر نگاهش تو همون نقطه ای که منو نویان ترک کرده بودیم مونده بود ،

59

به قدمای محکم نویان و پای زخمیش نگاه کردم و غمگین گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– آروم برو دنبالمون نمیاد.

به بیرون بیمارستان که رسیدیم ایستاد و عصبانی دستشو برد لای موهاشو گفت:

– انگاری شهر هرته، بخاطر تو بود چیزی بهش نگفتم وگرنه میدونستم چجوری باید باهاش حرف بزنم.

به نیمکتی که نزدیک بهمون بود اشاره کردم و گفتم:

– بشین اینجا سرپا نباش.

روی نیمکت نشستم و منم کنارش نشستم، دوتایی چند دقیقه ای با سکوت به نقطه ای خیره شدیم، اونو نمیدونم ولی من به کامی و پیشنهاده اون مرد و اتفاقی که چند دقیقه پیش افتاد فکر میکردم، نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت، نویان نذاشته بود من برم، این میتونه دلیلی باشه که فکر کنم اونم منو دوست داره؟

مهراد و هلن پیشمون اومدن و با دیدن حالمون ترجیح دادند سکوت کنن، هلن دو دقیقه بیشتر نتونست تحمل کنه و گفت:

– خوب حالا یکی دوباره تعریف کنه ببینم چی شد؟ کی کیو میخواست؟

کی از کی بدش میومد؟ مهرداد تو این پسره رو از کجا می شناختی؟

مهراد دستپاچه به من و نویان نگاه کرد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–اممم...چیزی نیست عزیزم فکرتو مشغول نکن، بهتره بریم.

بی حوصله به مهران نگاه کردم و گفتم:

–آره، بریم.

نویان هم ساکت بود و چیزی نمی گفت این چند وقته اخلاقش د ستم اومده بود موقعی که خیلی عصبانی بود حرف نمیزد، با احتیاط بلند شد و به سمت خروجی حرکت کردیم که که یکی از پشت اسم منو صدا زد:

–نیاز.

برگشتم و با دیدن کامی به نویان نگاه کردم، نویان عصبانی خواست بره سمتش که د ستمو آروم گذاشتم رو سینه اش و با چشمم بهش گفتم دست ننگه داره و بعد از مکث کوتاهی به سمت کامی حرکت کردم، مقابلش ایستادم و گفتم:

–کامی من واقعا ازت...

–دوستش داری نه؟

به نویان و بقیه که از دور تماشامون میکردن نگاه کردم و گفتم:

–نمیخواستم اینجوری بشه.

–جواب منو بده... هه چه سوالیه، وقتی میذاری د ستو بگیره و راحت بهت دست میزنه و عصبانی نمیشی یعنی خیلی دوستش داری.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

د ست شو آروم نزدیک صورتتم اورد سرمو عقب بردم ، د ستش رو هوا موند تلخ خندید و گفت:

\_دوازده سال بیشتر میشنا سمت ولی هنوز انقدر بهم اعتماد نداری که بزاری حتی انگشتم بهت بخوره، ولی میدیدم چجوری داشتی نگران به اون نگاه میکردی و وقتی دستتو گرفته بود چشات برق میزد، فقط میخوام همینو بدونم اونم تورو همینقدر دوست داره؟

نمیدونستم چی بگم، واقعا نمیدونستم.. اصلا من داشتم چیکار میکردم؟  
عقلمو سپرده بودم دست چی؟  
عقب عقب رفت و گفت:

\_نمیدونی نه؟ خداکنه حداقل تو به چیزی که میخوای بررسی.

60

آروم پلک زدم و با بغض گفتم:

\_کامی اینجوری نرو.

اما صدام انقدر ضعیف بود که خودمم نمیشنیدم، ازم دور شد و رفت، روی دو پا همونجا نشستم و کف دستمو گذاشتم رو چشمام، داشتم کم می اوردم، برای چی یهو اینجوری شد؟ یعنی الان کامی منو ول کرد و رفت؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سرمو میون د ستام بود که دوتا د ستش سرمو آه سته بالا گرفت، به  
چشماش نگاه کردم، لبخند کمرنگی زد و مهربون گفت:  
\_من به این نیاز ناراحت و غمگین عادت ندارما.  
با حالت بغض ماندی که از صدتا گریه بدتر بود گفتم:  
\_منم همینطور.

سرشو تکون داد و متفکر لبشو به دندون گرفت و گفت:  
\_ببین، من چند دقیقه پیش اون حرفا رو گفتم تا از اون شرایط خلاص  
شی بتونی تصمیم درستی بگیری، البته که تصمیم گیری با خودته که  
بری یا بمونی.

تو دلم پوزخندی زدم و غمگین گفتم:

\_کار مارو ببین، برداشتای الکی، دلخوشی های الکی، حتما فکر کردی  
حرفای چند دقیقه پیشش از رو عشق دیرینه اش به خودته؟ زهی خیال  
باطل.

با صورت جمع شده سرپا ایستاد و گفت:

\_الان بریم خونه با خیال راحت فکر کن، اون شرایط و قول و قرارمونم  
فراموش نکن، از همون اولم خودخواهی من باعث شد زندگی نرمالت  
بهم بریزه و مجبور به این کار بشی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

داشت چی میگفت! این نویان بود که ابراز پشیمونی می‌کرد؟ چرا یبار با حرفاش منو سرد می‌کرد یبار گرم؟ چی میخواست؟ هدفش چی بود؟ دق دادن من؟

بدون حرف از جام بلند شدم و حرکت کردیم، توی ماشین نشستم و در جواب سوالا و حرفای هلن کوچیکترین کلمه ای جواب ندادم، اونقدری که اونم خسته شد و سکوت کرد، دم در خونه پیاده شدیم و مهرداد ماشینو برد تو پارکینگ، هرچی اصرار کردیم بیان داخل نیومدن قبول نکردن و رفتن.

61

درو باز کردم و وارد خونه شدیم دکمه های مانتوم رو باز کردم و کو سن مبلو مرتب کردم و عسلی رو جلوش گذاشتم و گفتم:

– بیا بشین یکم پات استراحت کنه خیلی سر پا ایستادی.

لنگ لنگان و با احتیاط به سمت پله ها حرکت کرد و گفت:

– نه میرم اتاقم استراحت کنم.

دستشو گذاشت رو نرده ها و خواست اولین پله رو طی کنه که نگرانش شدم سریع پیشش رفتم و دستمو گذاشتم روی بازوش تا کمکش کنم، متوقف شد و آروم چرخید و به صورتم نگاه کرد، همونطور که دستشو گرفته بودم سرمو بالا گرفتم و صورتم با فاصله کم از صورتش قرار گرفت

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نگاهش توی کل چهره ام چرخید و روی چشمام متوقف شد، آروم پلک زدم و تو چشماش خیره شدم، یهو صدامو صاف کردم و سرمو عقب بردم:

– خوب... من کمکت میکنم تو آهسته پله ها رو برو بالا.

نگاهشو ازم گرفت و به تکون دادن سرش اکتفا کرد، پله هارو بالا رفتیم و به اتاقش رسیدیم، دستشو گذاشت رو دستگیره در و گفت:

– ممنون.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

– خواهش.

همونطور ایستاد و چیزی نگفت، به اتاقم اشاره کردم و گفتم:

– من برم.

گُنگ به در اتاقم نگاه کرد و جوری که انگار از فکر در اومده باشه سریع گفت:

– آها، باشه، برو.

در اتاقشو باز کرد و گفت:

– شبخیر.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

آهسته گفتم:

\_شب توهم بخیر.

همزمان باهم وارد اتاقمون شدیم و درو بستیم، به در تیکه زدم و نفس عمیقی کشیدم، آرام به سمت تخت خوابم رفتم و نشستم روش و فکر کردم

فکر کردم

فکر کردم

و دست آخر به این نتیجه رسیدم که نبودنم به خودم آسیب میزنه؛ نبودنم به نویان، عملی کردن فکر توی سرم سخت بود، سخت اما شدنی بود، شاید یه جایی، یه روزی... دوباره همو دیدیم و اون موقع بدون این دردسرا و ماجراها، بدون عذاب وجدان میتونستم کنارش باشم...

به معنی واقعی تا صبح چشم رو هم نذاشتم، تا میومدم بخوابم کابوس میدیدم و از خواب میپریدم، از اون شبا بود که صبح نمیشد، چون میخواستم سخت ترین تصمیم عاقلانه زندگی مو به زبون بیارم، بدون اینکه به نویان بگم کامی چی بهم گفت و چجوری گذاشت رفت، بدون اینکه بگم کامی الان منتظر من نیست و ازم نا امید شده.

62

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به سمت حموم رفتم و دوش کوتاهی گرفتم و اومدم بیرون، هودی زرد رنگ به همراه شلوار سفید جذبی پوشیدم و موهامو دم اسبی بستم و جلوی آینه به خودم امیدواری دادم که من میتونم و از اتاق رفتم بیرون، به اطراف نگاه کردم نویان هنوز بیدار نشده بود!

به آشپزخونه رفتم و میز صبحونه رو چیدم و با این کار تلاش خودمو کردم که فکرای مزاحمو از خودم دور کنم که مبادا حرفم دوتا بشه یا تصمیم عوض بشه.

اما هرچی سعی کردم نشد، نویان بیدار نمیشد، طاقتم طاق شد و رفتم بیدارش کنم تا عقلمو از دست ندادم، پشت در اتاقش ایستادم و آرام تقه ای به در زدم و گفتم:

\_نویان؟

از کارم پشیمون شدم و عقب رفتم،

اه طفلکی بعد اون اتفاق میخواد یکم بیشتر استراحت کنه چیکارش داری؟

یهو درو باز کرد و با دیدنم اخمی کرد و خواب آلود گفت:

\_صبح بخیر، کی بیدار شدی؟

مضطرب و هیجان زده گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–صبح تو هم بخیر، نیم ساعتی میشه.

به صورتم نگاه کرد و گفت:

–گمونم چیز مهمی میخوای بگی که انقدر زود بلندشدی نه؟

سرمو کج کردم و به ساعت اتاقش که ۶:۳۰ رو نشون میداد نگاه کردم، واقعا تابلو تر از من خود من بود، دیگه جایی برای کتمان واقعیت نبود، به پایین اشاره کردم و گفتم:

–صبحونه رو حاضر کردم.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

–اوکی، الان میام.

خواست بره که غیر ارادی پرسیدم:

–پات درد میکنه؟

برگشت و سرشو به معنی نه تکون داد و گفت:

–نه، خوبه.

حرفشو تایید کردم و گفتم:

–من پایین منتظر میمونم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

رفتم پایین و بعد چند دقیقه انتظار نویان هم اومد، سیو شرت مشکی و شلوار طوسی رنگی پوشیده بود و درحالی که دستاش تو جیباش بود از پله ها پایین اومد.

با دیدنش لبخند زدم و اونم در جواب لبخند کوتاه و کاملاً زورکی تحویلیم داد و نشست پشت میز، سریع بشقاب برداشتم و گفتم:

– خوب چی میل دارید؟

دستشو گذاشت زیر چونه اش و مثله یه پسر بچه تخس بهم نگاه کرد و گفت:

– فرقی نمیکنه.

با حالت شوخی اخم کردم و گفتم:

– یه جوری نگاه میکنی.

دستشو از زیر چونه اش برداشت و به پشتی صندلی تکیه زد و گفت:

– منتظر غول مرحله آخرم.

بشقابو گذاشتم رو میز و سکوت کردم.

– تصمیمتو گرفتی؟

سرمو تگون دادم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_آره، میرم.

بدون حرف فقط نگاهم کرد.

\_اما... اما سر قولم هستم، هر وقت عمو اینا اومدن کمکت میکنم  
نمیذارم از ماجرا بویی ببرن.

\_باشه.

اینبار من بدون حرف نگاهش کردم، به همین راحتی؟ حتی اصرار  
نمی‌کرد نرم؟

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

\_وسائل خاصی ندارم ولی همونا رو هم جمع و جور میکنم تا موقع  
رفتن اذیت نشیم چیزی جا بمونه در دسر شه برات.

با چنگال تکه گوجه ای از توی بشقاب برداشت و حرفمو با سر تایید کرد  
و گوجه رو خورد.

\_باشه.

دیگه واقعا حالم گرفته شد سرمو تکون دادم و گفتم:

\_کلید خونه رو هم گذاشتم رو کانتور.

خیلی ریلکس مشغول لقمه گرفتن برای خودش شد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– او هوم

نگاه کوتاه و غمگینی بهش کردم، لا اقل میتونست بگه کلیدا دستت بمونه، اینم نگفت.

نفس عمیقی کشیدم و دستامو گذاشتم رو میز و تمام تلاشمو کردم که ناراحتیم توی صدام مشخص نباشه:

– همین؟ باشه؟ چیزه دیگه ای نداری بگی؟

با خنده گفت:

– خوب چی بگم؟

سعی کردم به رفتارم مسلط شم:

– هیچی گفتم شاید پیداشنهادی برای جابه جایی و سایل و اینجور چیزا داشته باشی، خیلی استقبال کردی از تصمیم انگار، برای همین پرسیدم... یه چیزی گفتم همینطوری بیخیال.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و آخر هم با کنایه حرفمو بهش زدم. خیلی جدی به صورتم نگاه کرد و گفت:

– منکه اصراری ندارم تو خودت مختاری.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

برای جلوگیری از بغض آب دهنمو قورت دادم و به زور لبخند زدم و حرفشو تایید کردم، سرمو پایین انداختم و خودمو مشغول بازی با محتویات بشقابم کردم.

\_یا بمان یا که نرو یا نگهت میدارم.

63

درحالی که از شدت ناراحتی و عصبانیت قلبم بدرد اومده بود خواستم بلند شم به یه بهونه ای برم که یهو متوقف شدم! چشید؟ سرمو بالا گرفتم و گنگ و مبهم نگاهش کردم، بهم لبخند زد و شونه ای بالا انداخت.

ناباورانه پلک زدم:

\_واقعا؟ یعنی نرم؟

با خنده گفت:

\_معلومه که نباید بری، مگه الکیه؟!

خواستم داد بزنم:

«\_وَه\_\_\_\_\_و معلومه که میمونم، چرا نمونم؟ گور بابای

پیشنهاد عاقلانه و هرچی که مارو از هم دور کنه.»

یک قدم جلوتر اومد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

—باشه؟

از فکر در او مدم و بر خلاف تصورات ذهنیم گفتم:

—خیلی ممنونم نویان، جدا از این شوخی‌ها و دعوایها و بحثامون، این چند هفته برام خاطره شد، خوش گذشت.

بهش پشت کردم و سریع خواستم برم تا یه وقت از تصمیمم برنگردم، یهو او مد و جلوم ایستاد و مانع رفتنم شد، متعجب بهش نگاه کردم. با اخم کمرنگی که نشون از جدیتش میداد به چشمام نگاه کرد و گفت: —شوخی نکردم، جدی گفتم.

گفتن این حرفا خیلی برام سخت بود اما باید میگفتم تا مانع از این بشه که جلوش کوتاه بیام.

—من باید برم نویان، موندنم اینجا...

نداشت حرف بزnm و بی توجه به حرفم گفت:

—نمی—ری.

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

—تصمیممو گرفتم می—...

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بدون اینکه بهم گوش کنه ابروهاشو بالا انداخت و به و به سمت بیرون رفت و گفت:

–نمیری.

با چشمای درشت شده دنبالش رفتم و با خنده گفتم:

–یعنی چی؟ دیشب بهم گفتی انتخاب کن تصمیم گیری با خودته الان میزنی زیرش؟

کنترل تلویزیونو برداشت و روی مبل نشست و روشنش کرد و گفت:

–خوب، منم گاهی از تصمیمات عاقلانه ام پشیمون میشم.

ته دلم از این حرف غنچ رفت و نتونستم جلوی خنده خر ذوقی مو بگیرم ، با دیدن لبخندم بشکنی زد و بهم اشاره کرد و گفت:

–ایول پس میمونی.

به خودم اومدم و خنده مو جمع کردم و گفتم:

–چی چیو؟ نخیر من باید برم.

کنترلو گذاشت روی عسلی و جدی گفت:

–چرا میخوای بری؟

با لحن خودش گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

- چرا میخوای نرم؟

موند چی بگه، با چشمام منتظر بهش نگاه کردم، بگو لعنتی بگو، بگو تا نرم.

- چون...

منتظر بهش خیره شدم. به اطراف نگاه کرد و با تردید گفت:

- چون... تو بری شمع دنیا دق میکنن.

- اه نویان یه اینبارو جدی باش.

با خنده گفت:

- اوکی.

بگو نویان، بگو تا مطمئن شم موندنم الکی نیست بگو تا بفهمم که توهم منو دوست داری.

- اهان، چون که ما باهم یه قول و قراری داشتیم یادت نیست؟

عصبانی بهش نگاه کردم و گفتم:

- میخواستی همینو بگی؟ هر وقت اومدن منو خبر کن میام.

حرصی سرتا پاشو از زیر نظر گذروندم و به سمت پله ها رفتم.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

(نویان عصبی به کف دستش مشت می‌زند و بلند می‌شود)

–ببین...

بهش گوش ندادم و راهمو رفتم.

–یه لحظه وایستا، آخ.

با صدای آخی که گفت چرخیدم و دیدم نشسته رو زمین و دستش روی پاشه ترسیده به سمتش دویدم و کنارش نشستم.

–چیشد؟

دستمو نزدیک پاش بردم. با صورت جمع شده گفت:

–پام گرفت به گوشه فرش، آخ دست نزن درد میکنه.

دستمو عقب بردم و نگران گفتم:

–وای، چیکار کنم الان؟

صورتش که از درد جمع شده بود یهو به حالت عادی برگشت و گفت:

–این دو سه روز که من تو این وضعیتم نرو.

چشمامو ریز کردم و بهش خیره شدم، به سقف نگاه کرد و نگاهشو ازم دزدید و دوباره خودشو زد به آخ و اوخ.

–منو گرفتی نه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با لحنی که خنده توش بود گفت:

–تورو که یه ماه پیش گرفتم.

عصبانی گلدونو از روی عسلی برداشتم و به سمتش نشونه گرفتم و گفتم:

–می‌کشمت نویان.

خودشو عقب کشید و با خنده اومد تا جلومو بگیره که یهو آرنجم محکم خورد به پاش، اینبار واقعا دردش گرفت و داد زد:

–آخ پام.

دستمو عقب کشیدم و گفتم:

–داری دروغ میگی بازم؟

با صورت جمع شده دستشو گذاشت رو زانوش و گفت:

–دیگه تا این حدم نقش بازی کردنم خوب نیست.

بلند شدم و گفتم:

–بزار برم یدونه مسکن برات بیارم.

سریع گفت:

–وایستا نمیخوام.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سوالی بهش نگاه کردم. همونطور نشسته گفت:

\_ظاهرا نظرت عوض شدنی نیست.

مأیوسانه سرمو تکون دادم و گفتم:

\_متاسفانه یا خوشبختانه.

\_باشه، پس.... هر جور راحتی، همونطور که دیشب گفتم.

یعنی دیگه نمیخواست اصرار کنه بمونم؟ اه چی میخواد بگه وقتی میگم میخوام برم، اما بهتر، اینجوری من راحت تر میتونم برم دلم کمتر میسوزه لااقل،

زیر چشمی بهش نگاه کردم دسته مبلو گرفت و به سختی بلند شد، کنارش ایستادم و گفتم:

\_بزار کمک کنم.

بی توجه به حرفم بلند شد و گفت:

\_من برم اتاقم چندتا تماس کاری دارم، توهم هرچی لازم داری بنویس بدم بگیرن من که فعلا نمیتونم برم بیرون.

باشه کوتاهی گفتم و تا خواست به سمت پله ها بره یهو صدای در اومد!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

برگشت و دوتایی بهم نگاه کردیم و گفتم:

– یعنی کی میتونه باشه؟

65

سر و وضعمو صاف و صوف کردم:

– میرم باز کنم.

با تاییدش بدو بدو به سمت در رفتم و تا باز کردم با چهره مهناز و مهرداد و هلن و یکی دیگه که نمی‌شناختم رو به رو شدم، مهناز درحالی که دسته گل دستش بود با چهره نگرانی گفت:

– سلام.

لبخند ریلکسی اول به مهناز زدم و بعد سرمو چرخوندم و به نویان نگاه کردم، نویان حواسش نبود و داشت آب می‌خورد.

هلن که سکوت کردنش تا اون لحظه معجزه بود با خنده گفت:

– نیاز جون عشقم تعارف نمیکنی بیایم تو؟

به خودم اومدم و گفتم:

– آهان، ببخشید بفرمایید.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

از جلوی در کنار رفتم و مهرداد و هلن اومدن تو؛ مهناز نگران همونطور که به داخل خونه نگاه می‌کرد گل رو بهم داد و گفت:

–نویان خوبه؟

لبخند دندون نمای حرصی زدم و گفتم:

–آره خوبه.

دیگه نتونستم طاقت بیارم تا خواست بره تو به سمت مخالف نگاه کردم پامو جلو بردم؛ گیر کرد به پام و با کله به سمت جلو سرازیر شد و جیغ خفیفی کشید خواست بیفته که مانتو شو از پشت گرفتم و مانع افتادنش شدم و گفتم:

–باشه آروم باش مهناز جان.

بعد زیر لب گفتم : «انگار از وحشی اومده».

مهناز لباسشو با خجالت تکوند و رفت تو خونه، اومدم درو ببندم که دیدم اون پسره که تا حالا ندیده بودمش نیومده تو.

–عه ببخشید بفرمایید تو.

بدون کوچکتین لبخند و ملایمت دوستانه ای تو صورتش بسته شکلات کادویی که دستش بود بهم داد و گفت:

–سلام.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

شکلات رو گرفتم و بهش نگاه کردم و گفتم:

–سلام، ممنون.

خواهش میکنم زیر لبی گفت و وارد خونه شد، بعد با نویان که گویا خیلی از دیدنش خوشحال شده بود احوال پرسوی کرد، مهناز نزدیک نویان رفت و گفت:

–حالت خوبه؟ چیشد یهو؟ دیروز که همه چی خوب بود؟

دست به سینه بهش نگاه کردم و گفتم:

–تصادف دیگه اسمش روشه خبر که نمیکنه.

هلن بهم اشاره کرد و گفت:

–اتفاقا در همین باب می‌فرمایند: «تصادف خبر نمی‌کند».

مهرداد آروم کنار گوشش گفت:

–عزیزم اون حادثه است.

هلن با بی‌قیدی شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

–حاجی اصل مطلبو بچسب.

نویان به هلن لبخند زورکی زد و گفت:

–چرا ایستادید بفرمایید بشینید.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

کنار نویان ایستادم و گفتم:

– خودتم بشین عزیزم پات درد میگیره.

66

مهناز با همون چهره دلسوزانه رو مخش حرفمو تایید کرد:

– آره بشین نویان جان ما هنوز بهت احتیاج داریم باید زود خوب بشی.

زیر لب گفتم:

– من اینو خفه میکنم حالا ببین.

نویان با لبخند نمایشی به جمع آروم گفت:

– حسودی میکنی؟

عصبی خندیدم و گفتم:

– نخیر، فقط ازش بدم میاد.

نشست و منم به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:

– من برم چایی بیارم، آ... راستی ببخشید چایی می‌خورید یا قهوه؟

مهراد گفت:

– همون چای اوکیه نیاز زحمت نده به خودت.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

لبخند زدم و گفتم:

– چه زحمتی.

مهناز پیش دستی کرد و گفت:

– عزیزم من قهوه میخورم، آمم جای فنجونارو بلدی یا بیام بهت نشون بدم؟

چشامو ریز کردم و عصبانی گفتم:

– لازم نیست، همینکه جای خودتو بدونی کفایت میکنه.

تیکه آخر حرفمو آروم گفتم اما فکر کنم نو یان شنید چون حالت صورتش عوض شد و گفت:

– نیاز بیخیال اصلا بشین زحمت نکش زنگ میزنم عفت...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

– پس من اینجا چی کاره ام؟ خیالت راحت باشه عزیزم خودم درستش میکنم.

بعد نگاه خصمانه ای به مهناز کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

هلن بلند شد و با خنده گفت:

– منم برم پیشش.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

پشت سرم اومد و رفتیم تو آشپزخونه، با هیجان به مهناز نگاه کرد و گفت:

—عجب گیم آف ترونزی شده.

ضربه مشتمو با کف دستم مهار کردم و گفتم:

—دیدی؟ دیدی دختره هَوَل چطوری بهم تیکه انداخت؟

—آره دیدم، راستش منم ازش خوشم نمیاد ولی مثله اینکه بدجور گلوش پیش نویان گیره.

عصبانی گفتم:

—غلط کرده، بزار برم درستش کنم این بچه پرو رو.

هولم داد و گفت:

—وایستا ببینم فکر کردی اینجا چاله میدونه بری درستش کنی؟ یکم فکر کن فشار بیار به اون مغزت باید یه راه حل پیدا کنیم شرش کم شه.

اخمام باز شد و گفتم:

—لازم نیست.

—چرا؟

مکت کوتاهی کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– چون فردا میرم.

چشماش درشت شد و متعجب گفت:

– شوخی میکنی؟

لابد میخواست منو مجاب کنه به موندن و این حرفا، برای همین سرمو به معنی نه تکون دادم و گفتم:

– باید برم تصمیمو گرفتم منصرفم نمیشم.

جدی شد و گفت:

– چیکار میکنی تو دختر؟ چرا زودتر بهم خبر ندادی؟

غمگین به کابینت تکیه زدم و گفتم:

– یهوپی شد.

بی توجه به حرفم متفکر گفت:

– حالا من چی بیوشم؟

– هان؟ برای چی، چی بیوشی؟

با کف دست زد تو پیشونیش و گفت:

– برای گودبای پارتی دیگه، ببینم پلنی داری؟ تم انتخاب کردی؟

واقعا چرا من از این بشر انتظار رفتار منطقی و عاقلانه داشتم؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– آخخ، جشن طلاقم داری که، ببین بنظرم گودبای پارتی و جشن  
طلاق باهم یکی کن یه شب بگیر هم خفن تره هم دنگ و فنگش  
کمتره، آمم تمشم قرمز مشکی میزنیم نه؟  
نا امید بهش گفتم:

– مهناز و سانیا رو هم دعوت کنم چطوره؟  
بشکن زد و بهم اشاره کرد:  
– و ماندانا.

لبامو با حرص جمع کردم و گفتم:  
– بلدی قهوه درست کنی؟  
– آره بده.

67

مشغول درست کردن قهوه شد و منم در حالی که داشتم چایی درست  
میکردم رفتم تو فکر:

«دقیقا وقتی داره همه چی خوب پیش میره و یه حسایی بهم میگه  
نویان هم از من همچین بدش نمیاد یهو یه اتفاقی میفته که باید  
اینجوری تو اوج همه چیو ول کنم و برم، آخه من بدون اون کجا برم؟»

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

هلن ضربه ای به دستم زد و گفت:

– قهوه حاضره.

چایی رو ریختم توی استکان و گفتم:

– باشه ممنون، الان میارم تو برو بشین.

– همینطوری؟

منظورشو نفهمیدم و گفتم:

– پس چطوری؟

لبخند موزیانه ای زد و به قهوه توی دستم اشاره کرد و گفت:

– خالی خالی که همیشه باید اینو پررو برسونیم به دست صاحبش.

اول مبهم به قهوه نگاه کردم و وقتی مسئله رو گرفتم مثله خودش لبخند

شیطانی زدم و گفتم:

– حق با توئه.

با خنده به اطراف نگاه کردم و گفتم:

– اینجا چیز بدرد بخوری پیدا میشه بنظرت؟

پوزخندی زد و گفت:

– حاجیت هیچ وقت بدون چیز بدرد بخور پا تو میدون نمیذاره.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ابروهامو سوالی بالا انداختم از توی جیبش یه بسته در آورد و تکونش داد:

– اینو دکتر برای بابام تجویز کرده بود هر روز یک سوم بسته.

درشو باز کرد و گفت:

– اما تجویز من برای مهناز جون کل بسته است هاهها.

همه بسته رو خالی کرد تو قهوه اش و یه هم زد و گذاشت تو سینی و گفت:

– برو بریم.

بالاخره این افکار شر و ور هلن به یه دردی خورد، خندیدم و سینی رو برداشتم و به سمت پذیرایی حرکت کردم لبخندی به نویان که بهم نگاه می کرد زدم و یکی یکی به همه چایی تعارف کردم تا به مهناز رسیدم، قهوه شو برداشت و بهم لبخند زد و تشکر کرد در جواب خندون گفتم:

– نوش جونت.

نشستم کنار نویان و با نیش باز گفتم گفتم:

– خوب دیگه چه خبر؟

مهناز لبخند کاملاً الکی و حرص دراری بهم زد و قهوه رو نزدیک لبش برد.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

آره بخور بخور ایشالا دل و روده ات بیاد تو حلقه.

یهو هلن از راه رسید و گفت:

خبرو بیخیال تو چرا نگفتی قراره جداشید؟

با این حرف دست مهناز متوقف شد، با چشای درشت شده به هلن نگاه کردم، میمرد اگه دو دقیقه لال میشد مهناز این قهوه کوفتی رو حناق می‌کرد؟

متعجب رو به نویان گفت:

آره نویان؟ دارید جدا میشید؟

نویان بهم نگاه کرد و جوابی نداد، مهناز با ذوقی که تو پنهون کردنش خیلی موفق نبود بهم رو کرد و گفت:

عزیزم امیدوارم بعد این ماجرا یه زندگی خوشبخت و موفق داشته باشی.

منم به نویان نگاه کردم، خوشبخت بدون نویان؟ اصلا شدنیه؟

مهرداد وارد بحث شد و گفت:

چقدرم یهویی، جدی میخواید جداشید؟ کی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اون پسر ساکته که انگاری ا سمش اح سان بود، کلا در سکوت به سر می‌برد و سوالی به نویان نگاه می‌کرد و نویان هم حرفی نمیزد، مهناز با خنده و هلن هم کمی پ شیمون از اینکه او ضاعو بهم ریخته و چیزی که نباید می‌گفته رو گفته مشغول خوردن چاییش بود و سعی می‌کرد به من نگاه نکنه، همه منتظر صحبتی از طرف نویان بودن بالاخره به حرف اومد و گفت:

\_دیگه شد، نیاز خودش خواست فردا...\_

پریدم وسط حرفش و گفتم:

\_فردا و پس فردا تا وقتی که نویان خوب بشه هستم.\_

با این حرفم نویان چند ثانیه در همون حالتی که صحبتشو قطع کرده بودم موند و بعد برگشت و بهم نگاه کرد و مات شده ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

\_آ... آره، آره همینطور که نیاز گفت.\_

مهناز دستپاچه گفت:

\_من، من هستم نیاز جون با خیال راحت هر موقع میخوای بری برو.\_

مهرداد قهوه مهنازو برداشت و گفت:

\_شوخی میکنی مهناز نه؟ آخه تو یه سوپ بلدی بپزی؟\_

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

و بعد به توی فنجون نگاه کرد و گفت:

– نمی‌خوری؟

با چشم به هلن اشاره کردم جلوی مه‌رادو بگیره تا بدبخت نشدیم.

مه‌ناز عصبی گفت:

– نه.

و بعد به منو نویان نگاه کرد و گفت:

– خوب عفت چیکاره است اینجا؟

حرصی گفتم:

– عزیزم تو نگران اونش نباش من خودم همی‌نجام همه چی براش درست میکنم از شیر مرغ گرفته تا تخم گاو.

نویان درحالی که داشت خنده شو کنترل می‌کرد تک سرفه ای کرد و زیر لب گفت:

– بله.

تایید شو که دیدم با اعتماد به نفس بیشتری به مه‌ناز لبخند زدم و با چشم‌ام بهش فهموندم خودشو بیشتر از این خسته نکنه.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یهو حواسم رفت پیش مهاد و مهنازو بیخیال شدم و با چشم به هلن اشاره کردم که جلو شو بگیره مهاد تا اومد قهوه رو بخوره بلند شدم و گفتم:

– نخور.

همه متعجب بهم نگاه کردن، دست نکه داشت و گفت:

– چرا؟

سریع گفتم:

– اون قهوه مهنازه مهاد جان من میرم برات یکی دیگه میارم نخور اونو.

مهناز گفت:

69

– نه نمیخواد من الان میل ندارم بزار بخوره.

مهاد تا اومد بخوره اینبار هلن گفت:

– ز \_ \_ \_ \_ \_ ه، نخور اونو عشقم کارد بخوره تو اون شکمت، بده من لامصبو.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

و فنجونو ازش گرفت و گذاشت جلوی مهناز، مهرداد شونه ای بالا انداخت و مشکوک به منو هلن نگاه کرد، نویان بحثو عوض کرد و گفت :

\_خوب احسان جون چه خبر چیکارا میکنی؟

بالاخره احسان سکوتشو شکست و گفت:

\_کارای همیشگی کار، خونه و یا بالعکس.

دوباره سر جام نشستم و گفتم:

\_عه نویان توهم قرار بود برنامه زندگیت اینجوری بشه نه؟

لیوان چایی از توی سینی برداشت و گفت:

\_آره، ولی خوب نشد که بشه.

مهرداد کمی روی مبل جا به جا شد و گفت:

\_نویان گفتی اون ماشینی که خواست بهت بزنه بدون اینکه وایسته گذاشت رفت آره؟

همونطور که لیوان چایی توی دستش بود سرشو تگون داد و متفکر گفت:

\_آره رفت.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

— خوب بنظرت یکم مشکوک نیست؟

درحالی که به زمین خیره شده بود گفت:

— اتفاقاً خودم خیلی بهش فکر کردم.

مهناز با همون حالت مزخرف دلواپسش گفت:

— بنظر منم مشکوکه حتماً به پلیس اطلاع بده.

دستپاچه از این بحثی که مهرداد راه انداخته بود پریدم وسط حرفشون و با صدای کشیده ای گفتم:

— اووو شما هم، چرا انقدر همه چیو جنایی میکنید بابا یه اتفاق بود دیگه، اصلاً شاید طرف نفهمیده وگرنه نگه میداشته، چایی تونو بخورید.

همه حرفمو تایید کردن و مهرداد همونطور که تو فکر رفته بود بی حواس فنجون قهوه رو برداشت و خورد! از قدر این کارش یهویی بود که نتونستم عکس العملی نشون بدم، هلن با چشمای درشت شده فنجون خالی رو برداشت و یه نگاه به مهرداد انداخت و یه نگاه به فنجون خالی و داد زد:

— ما دیگه رفع زحمت کنیم، پاشو — و مهرداد.

مهرداد متعجب به ما و بعد هلن نگاه کرد و گفت:

— چه عجله ای الان رسیدیم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

هلن سریع وسایلشو برداشت و کیفشو انداخت رو شونه اشو گفت:

\_بلند شو نمیخوام کسی جز من صحنه شکستنتو ببینه.

مهرداد با اخم ناشی از نفهمیدن حرفای هلن بلند شد و گفت:

\_بازم فاز گرفتی؟ باشه، دوستان پس ما میریم دیگه.

اون بلند شد و همراهش احسان هم ایستاد و گفت:

\_ماهیم بریم مزاحم نویان نباشیم استراحت کنه.

نویان لیوان چایی شو گذاشت روی میز و گفت:

\_چه حرفیه زخم شمشیر که نخوردم، تازه نهایت دو روزه دیگه میام سر کار خیلی عقب موندیم.

احسان بالاخره رضایت داد لبخند کمرنگی بزنه و نزدیک نویان رفت و بغلش کرد و خدا حافظی کردن، مهناز با چهره ی مهربونی که توش خبری از اون بدجنسی که احساس می کردم نبود بهشون نگاه کرد و گفت:

\_زود خوب شو نویان.

نویان در جواب لبخند زد و سر شو تگون داد، همه به سمت در رفتن و منم بدرقه شون کردم درو بستم برگشتم تو خونه نویان روی مبل

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نشسته بود و منتظر بود با دیدنم بلند شد ، سعی کردم رفتارمو معمولی نشون بدم و گفتم:

70

\_خوب... اینم تموم شد.

اونم مثله من ریلکس و ظاهرا معمولی گفت:

\_آره.

\_اوهوم.

چند ثانیه ای در همون حالت موندیم و

انگار حرفی برای گفتن نداشتیم یهو دوتایی همزمان باهم گفتیم:

\_راستی اون حرفی که گفتی...

\_راستی اون حرفی که گفتم...

خندید و گفت:

\_اوکی تو اول بگو.

هول شده گفتم:

\_نه نه من حرفم مهم نبود زیاد ، خودت بگو.

دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– خواستم درمورد اون حرفی که به مهناز گفتم حرف بزنم.

– آهان اون.

به چشمام نگاه کرد و گفت:

– بین خودمون میمونه، یعنی... نمی‌ذارم مهناز متوجه بشه که این حرفت واقعی نبود و نمودی.

همونطوری که به چشماش نگاه میکردم گفتم:

– ولی من حرفم واقعی بود.

حالت چهره اش از جدیت در اومد و متعجب گفت:

– تو و پرستاری و این حرفا؟

سرمو به یه طرف کج کردم و گفتم:

– حالا در اون حد نه ولی آره منم یه چیزایی بلدم.

موقع گفتن این جمله چشماش میخندید اما جدی و جوری که مثلا من نفهمم آروم گفتم:

– مزه اون پلویی که پختی هنوز زیر زبونمه.

چشامو ریز کردم و گفتم:

– چیزی گفتمی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– کی من؟ نه بابا.

طرز نگاه کردنمو که دید نتونست خودشو کنترل کنه و با خنده گفت:

– راستی آخرین غذایی که پختی آووکادو پلو بود نه؟

با انگشتم براش خط و نشون کشیدم و گفتم:

– حالا هی مسخره کن ولی ببین یه ناهاری برات بپزم که در نبودم

راضی نشی لب به هیچ غذایی بزنی.

از حالت شوخی در اومد و گفت:

– اوهوم، بسیار خوب من برم به کارم برسم.

– باشه.

دستشو بالا برد و گفت:

– موفق.

منم مثله خودش یه دستمو بالا بردم و گفتم:

– پیروز.

با اعتماد به نفس از همدیگه جدا شدیم و هرکی راه خودشو رفت،

جلوی آینه موهامو دم اسبی بستم و رفتم تو آشپزخونه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

پیش بند پوشیدم و گوشی رو گذاشتم روی کانتر جوری که صفحه شو ببینم.

پیتزا پیرونی؟ همین خوبه فکر کنم ایتالیایی هم هست، نویان عاشق این جور چیزاس.

خدارو شکر همه موادشو داشتیم البته تا اونجایی که من میدونستم! بیشتر به دستورش دقت کردم و گفتم:

وا! پس کو گوشتش؟ اینجوری که آدمو نمیگیره، غذا باید گوشت داشته باشه.

از توی فریزر دو بسته گوشت برداشتم و گذاشتم کنار تا یخش باز شه یکم بیشتر که دقت کردم دیدم سسم نداریم!

اصلا عیبی نداره رب و یکم فلفل دیگه این جنگولک بازیا رو نداره.

قوپی ربو برداشتم متاسفانه درش بسته بود و منم زور باز کردنشو نداشتم و از همه مهم تر هرچی گشتم در بازکنو پیدا نکردم، با چاقو افتادم به جوش و بعد یه عالمه تلاش بلاخره یکم فقط یکم تونستیم سوراخش کنم!

در حال تلاش کردن بودم که نویان وارد آشپزخونه شد سریع با دیدنش خودمو معمولی نشون دادم و به سقف نگاه کردم و سوت زدم، به



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سمت یخچال رفت و برای خودش یه لیوان آب ریخت و همونطوری که آبو می‌خورد بهم نگاه می‌کرد ، لیوان خالی رو توی دستش نگه داشت و گفت:

– همه چی رو به راهه؟

– آره، آره.

حرفمو تایید کرد و لیوانو گذاشت توی سینک به سمت بیرون حرکت کرد و خواست بره که سریع گفتم:

– نویان.

برگشت سمتم و سرشو سوالی تکون داد.

– آممم، تو در این ربو میتونی باز کنی؟

ابروهاشو بالا انداخت و باحالت خاصی بهم نگاه کرد:

– آره بده.

ربو بهش دادم و بازش کرد و سوالی چونه شو خاروند و گفت:

– چی میخوای درست کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– سوپرایزه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

باشه ای گفت و خواست بره منم گوشی رو که خاموش شده بود برداشتم و روشنش کردم یهو بلند گفت:

مواد لازم برای پیتزا پیرونی!

د ستمو گذا شتم روی بلندگو تا خفش کنم اما نشد. نویان با یه ابرو بالا رفته به گوشت چرخ کرده و مرغ توی ظرف نگاه کرد و گفت:

باشه... ولی پیرونی گوشت نداره!

پشت چشم نازک کردم و گوجه رو از توی یخچال برداشتم و گفتم:

پیرونی من داره.

پوکر فیس گفت:

که اینطور.

گوجه هارو داشتم خورد میکردم که باهمون حالت و تن صدا گفت:

نه اینجوری خورد نکن.

متوقف شدم و گفتم:

چرا؟

به خودش و گوجه اشاره کرد و گفت:

بیام؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با خنده گفتم:

– بیا نترس.

خندید و جلو اومد و دستشو گذاشت رو دستم و چاقو رو آهسته روی گوجه گذاشت و گفت:

– ببین، اینطوری باید برش بدی آروم... اول توشو خالی میکنی تا آب نندازه رو خمیر.

به نیم رخش وقتی دستش رو دستم بود و داشت تو ضیح میداد نگاه کردم و گفتم:

– تو اینکارو خوب بلدی.

سرشو چرخوند و صورتمون بهم نزدیک شد، به چشمام و پایین صورتم نگاه کرد و گفت:

– اوهوم.

72

در همون حالت بهم نگاه میکردیم که یهو دستم شل شد و چاقو از دستم افتاد نویان زودتر از من متوجه شد و قبل اینکه چاقو بیفته رو پام بغلم کرد و کنار کشیدم، چاقو افتاد روی سرامیک کف آشپزخونه و منم

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دستپاچه از وضعیتی که توش بودم خودمو از حصار دستاش بیرون کشیدم و درحالی که از گرم شده بود گفتم:

– نزدیک بود اینبار پام مجروح بشه.

صندلی رو عقب کشید و با صورت جمع شده نشست گفت:

– ولی پای من بدجور مجروح شد.

حق داشت طفلکی نزدیک ۵۰ کیلو آدمو بغل کنی به پات فشار میاد خوب!

– ای وای، خوبی؟

– آره یکم بشینم بهتر میشم، تو به من توجه نکن کارتو ادامه بده.

با شه ای گفتم و گونی کوچیک آردو برداشتم و انداختم رو میز یهو همه جارو مه سفیدی فرا گرفت نوین با چهره ریلکس آرد نشسته روی موها و لباسشو تکوند و گفت:

– بسیار خوب مرحله بعدی.

خجالت زده ذرات آرد توی هوا رو کنار زدم و گفتم:

– اوکی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

آب اوردم و با کمک نویان خمیر درست کردیم و من با دستم ورزش دادم، دستای خمیری مو جلوی صورت نویان گرفتم، خندید و سرشو عقب کشید منم خندیدم و در آخر یه نایلون روی ظرف خمیر کشید و گذاشتمش کنار، قارچ و فلفل و گوجه رو به کمک هم ریز کردیم افتادم به جون فلفل دلمه و تیکه تیکه اش کردم نویان بهم میگفت چاقو رو اینجوری گرفتی انگار داری آدم میکشی یه فلفل دلمه استا، منم در جواب گفتم به امید روزی که دشمنای زندگی مو اینجوری تیکه تیکه کنم. اهم خیلی فلسفی شد، میون خورد کردن قارچ ها از خاطرات خودش اولین باری که پیتزا درست کرده بود و به خورد مهراد داد و بدبخت کلی اوضاع دل و روده اش بهم ریخت تعریف می کرد، بلند بلند به حرفاش خندیدم و گفتم:

\_ با یه پیتزا اینجوری شده؟ پس حتما تا الان باید تبدیل به مایه ظرفشویی شده باشه.

سوالی گفت:

\_ چطور؟

موندم چی بگم! چرا انقدر دهن لقم؟

\_ هه، هه، هیچی همینطوری.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خمیرو پهن کردم و روش موادو ریختیم مرغ و گوشت چرخ کرده رو هم ریختم و به نوپان که بدون ری اکشنی داشت به کارای من نگاه می‌کرد زیر چشمی نگاه کردم و گفتم:

–هان؟ تازه میخوام بجای سس ربم بزنم.

–دیگه آب که از سرمون گذشت چه یک وجب چه صد وجب، بیا از این زیتونم یکم بریز روش.

خندون گفتم:

–سیب زمینی هم بزنم؟

در جواب فقط پوکر فیس بهم نگاه کرد.

خلاصه هرچی به دستمون رسید و جلوی چشم بود ریختیم تو پیتزا و یه عالمه هم پنیر ریختیم روش.

در فرو باز کرد و گذاشتمش داخل، حرارتو تنظیم کرد و گفت:

–و تمام، ببینیم چی میشه.

ذوق زده از پشت شیشه به پیتزا نگاه کردم و گفتم:

–کی حاضر میشه؟

به ساعتش نگاه کردو گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بیست دقیقه ولی با این چیزایی که ما ریختیم فکر میکنم همون نیم ساعت کافی باشه.

73

تا وقتش برسه مشغول چیدن میز شدم و نوین هم چندتا تماس کاری رو داشت جواب میداد و وسط مسطای حرفش از نتیجه نهایی و تست و اینا حرف میزد خودمو سرگرم کردم تا حرفا شو نشنوم هرچی نفهم بهتره، نیم ساعت گذشت و در فرو باز کردم و دیدم بله، حاضر شده چه بوی خوبی هم میداد گذاشتمش توی یه بشقاب قشنگ و بردمش سر میز و نوینانو صدا زدم، ذوق زده پشت میز نشستم و اونم نشست دستامو روی میز گذاشتم و گفتم:

نمیخوای ببینی مزه اش چجوریه؟

البته، خیلی دوست دارم ببینم نتیجه این محصول مشترک چی شده. هیجان زده گفتم:

پس هزار برات یه تیکه بزارم، نه نه نه بیا تو ببرش.

با خنده گفت:

با شه ظاهرش که خوب نشون میده امیدوارم مزه اش همین طوری باشه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

تا خواست تیکه اش کنه سریع گفتم:

—نه.

دست نگه داشت و متعجب گفت:

—چی؟

—اول براش یه اسم انتخاب کنیم نه؟ مثله این فیلما که روی غذاشون اسم میذارن.

لبشو به دندون گرفت و متفکر به پیتزا نگاه کرد و گفت:

—پیشنهادت چی؟

—آم، اسمشو بزاریم... اها اول اسم من و اول اسم تو.

صورتشو یه حالتی کرد و گفت:

—نینو!

بخشکی شانس، شقیقه مو خاروندم و با تردید گفتم:

—نینو هم خوبه اتفاقا به قیافه اش میاد.

سرشو به سمت چپ مایل کرد و به پیتزا نگاه کرد و گفت:

—پیتزا نینو! بدم نیستا.

دوباره ذوق کردم و گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– آره، آره دستورشم بین خودمون بمونه اوکی؟

خندید و گفت:

– اوکی.

پیتزا رو تیکه کرد و یه تیکه برای من گذاشت و یه تیکه براش خودش، اولین گازو که بهش زدم چشمامو بستم و بعد مکث نسبتاً کوتاهی گفتم:

– چقدر خوشمزه شده.

همونطوری که داشت میجوید حرفمو تایید کرد و گفت:

– فکر کنم همونی بشه که خودت گفتی، بعد این دیگه را ضی نشم لب به هیچ غذایی بزدم.

به چشماش نگاه کردم، لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

– خسته نباشی عالی شده.

تمام احساسمو ریختم تو چشمامو از ته دل گفتم:

– توام همینطور.

در جوابم محکم پلک زد و حرفی بینمون رد و بدل نشد و در سکوت پیتزا رو خوردیم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به سرعت برق و باد دو روز از اون سه روزی که قرار بود پیش نویان بمونم گذشت و به جرئت میتونم بگم بهترین روزای عمرمو سپری کردم روزایی که با تفریحات مورد علاقه همدیگه آشنا شدیم باهم فیفا بازی کردیم وسط بازی باهم گری خوندیم تو سر و کله همدیگه کوبیدیم دوتایی راجب چیدمان خونه نظر دادیم، به خواست من دیوار سفید کنار راه پله رو با هنرمندی من و نظرات کارشناسانه نویان که البته من زیادی بهش عمل نمی‌کردم؛ رنگ کردیم، حتی ورزش کردیم و لحظاتی که نفسمون از فعالیت زیاد بالا نمیومد بهم خندیدیم، من براش سوپ درست کردم و اونم با اشتیاق و تعریف خورد و خیلی خوشش اومد اما قبل اینکه بفهمه سوپ پای مرغ بوده!

74

خلاصه باهم لحظات خوشی رو گذروندیم و کم کم هم به زمان تلخ جدایی نزدیک می‌شدیم، شاید خیلی خودخواهی باشه اما توی این مدت فهمیده بودم برای نویان یه آدم معمولی نیستم، لااقل مثله بقیه کسایی که توی زندگیش اومدن و رفتن نبودم، چیزی که همون اول مد نظرم بود، فارغ از این قضیه دلدادگی من، گاهی وسط حرف زدن ها و شوخی کردنامون منتظر یه حرف از طرفش بودم؛ یه چیزی که مثله آخرین باری که بهم گفت نرو دلمو قرص کنه... اما بماند که بعدش

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خودمو برای همچین توقع و انتظاری سرزنش میکردم آخه موندن من برابر بود با بهم ریختن زندگی نویان.

\_نیاز.

دستامو شستم و دستکشارو از دستم در اوردم و گفتم:

\_بلی؟

گوشه لبشو خاروند و گفت:

\_عفت حالش زیادی رو به راه نبود بهش مرخصی دادم، چیزی که لازم نداشتی؟

ضربه ای به پشت دستم زدم و گفتم:

\_!! نویان؟ به همین زودی یادت رفت؟ سه روزه از خونه بیرون نرفتیم هیچی نداریم باید بریم خرید.

بی حواس گفت:

\_یادم نبود، چیکار کنیم حالا؟

به پاش که نشون میداد بهتر شده نگاه کردم و گفتم:

\_داری راه میری پات خوب شده دیگه بیا بریم خرید.

با این حرفم یهو نشست رو کاناپه و با صورت جمع شده گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نه هنوز درد میکنه.

ای بابا کی خوب میشه پس؟ اصلا بلند شو بریم دکتر سه روز گذشته وضعیت پات بدتر شده و بهتر نشده.

چهره اش به حالت معمولی برگشت و گفت:

نه، بهتر شدم فقط گاهی یهو میگیره.

سرمو تکون دادم و گفتم:

پس چاره ای نیست خودم میرم خرید.

مخالفتی نکرد، لباس پوشیدم و حاضر شدم و به سمت در رفتم و همونطور که کفشامو میپوشیدم گفتم:

چیزی لازم نداری از بیرون بگیرم؟

به ساعتش نگاه کرد و سریع گفت:

نه برو آژانس دم منتظره.

چقدر دوست داشت برم! با تردید گفتم:

باشه.

درو باز کردم و رفتم بیرون تا دم آسانسور همراهیم کرد و گفت:

مراقب خودت باش.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

لبخند زدم و گفتم:

– تو ام.

از آسانسور پیاده شدم و رفتم بیرون با دیدن آژانس دو دل برگشتم و به خونه نگاه کردم اصلا دلم نمیخواست حتی یک دقیقه ازش دور باشم.

– خانم لطفا یکم زودتر، کارو زندگی داریم ما.

با اخم رو به راننده گفتم:

– خوب دیگه شما هم؛ میام.

و بعد دوباره با لبخند ملیح به ساختمون نگاه کردم. راننده عصبی نفس کشید حوصله سر و کله زدن باهاشو نداشتم و سوار ماشین شدم اول باید میرفتم یه فروشگاه مواد غذایی چندتا چیز بخرم از ماشین پیاده شدم و رفتم توی فرو شگاه و اول یدونه بستنی برای خودم خریدم بعد در حالی که داشتم بستنی رو می‌خوردم به قفسه ها نگاه میکردم و چیزی که میخواستم مینداختم توی سبد هرچی یادم بود خریدم و بردم حساب کردن دوتا نایلون بزرگ خریدو توی دستم گرفتم و از فرو شگاه بیرون اومدم کنار خیابون ایستادمو کیسه های خریدو گذاشتم زمین و نفس عمیقی کشیدم و دستمو برای تاکسی تکیون دادم با ننگه داشتن اولین تاکسی سریع به سمتش رفتم و راننده پیاده شد و کمکم کرد خریدارو گذاشت صندوق عقب سوار شدم و راه افتاد آدرسو بهش دادم

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

و به م سیر خیره شدم. از پنجره بیرونو تما شا کردم و به این فکر کردم  
شام چی درست کنم که سریع آماده بشه، یهو خنده ام گرفت و تو دلم  
گفتم: «ببین تورو خدا عین این خانمای خونه شدی حوا ست ه ست؟  
داری به شام فکر میکنی؟ اونم ساعت چهارو نیم؟» البته هوای پاییز بود  
و غروب های زودتر از موعد و تاریک شدن هوا حوالی همون ساعت  
۵:۳۰، بیشتر به مغزم فشار آوردم و تصمیم گرفتم توی اینترنت جستجو  
کنم ببینم چی میاد دستمو بردم تو کیفم و گوشی رو برداشتم و توی  
سایتای مختلف آشپزی چرخ زدم، پاستا غذای مناسبی بود همه  
موادش رو داشتم.

سرمو گرفتم بالا که شالمو مرتب کنم یهو متوجه شدم یه جای دیگه ام!  
هول شده گفتم:

– آقا آدرسو اشتباه اومدی من خونه ام اینجا نیست!

حرفی نزد رفتم جلوتر و میون دوتا صندلی خودمو جا کردم و به مسیر  
مقابلم نگاه کردم و گفتم:

– میشنوی چی میگم؟ اشتباه اومدی.

برگشت و بهم نگاه کرد و گفت:

– یکی باهاتون کار داره گفتن بیارمتون اینجا.

با چشمای درشت شده داد زدم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– یعنی چی؟ بزن بغل ببینم.

به حرفم توجهی نکرد و به راهش ادامه داد ترس کل وجودمو گرفته بود  
بیشتر داد زدم:

– کری؟ بزن کنار میگم.

سرعتشو بیشتر کرد گوشی مو برداشتم و خواستم شماره نویانو بگیرم که  
از توی آینه دید یهو برگشت و گوشی رو ازم گرفت، زبونم داشت از  
شدت هیجان بند میومد نفهمیدم چیکار کردم در ما شینو باز کردم و داد  
زدم:

– نگه دار وگرنه میپریم.

راننده متعجب گفت:

– نکن اونطوری.

76

زدم به سیم آخر و پریدم از ما شین پایین به شدت روی زمین افتادم و  
با درد روی خاک غلت زدم خداروشکر زمین خاکی بود و دردش کمتر  
بود اما بازم کل بدنم درد میکرد راننده ما شینو نگه داشت و افتاد دنبالم  
از روی زمین بلند شدم و با سر و وضع خاک و خولی و لنگان لنگان  
دستمو گذاشتم روی بازوم و دویدم، برگشتم پشت سرمو نگاه کردم و

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دوون دوون به سمت جلو حرکت کردم. نمیفهمیدم تو چه جهنمی بودم  
یه زمین بی آب و علف یا یه جایی خارج از شهر، اما نه اونقدری دور  
نشده بودیم که از شهر خارج شده باشیم، شایدم شدیم... گیج شده  
بودم نفسم بند اومده بود تا صورتمو برگردوندم دیدم یه مرد عینکی  
جلومه ترسیده جیغ زدم و دویدم سمت راست که یه مرد هیکلیه دیگه  
با کت و شلوار دست به سینه مانع شد پشت سرم که راننده ایستاده  
بود، نمیدونستم چه غلطی کنم فقط با بدبختی سرجام ایستادم و  
نالیدم:

–نویان.

واقعا نفهمیدن چرا تو اون لحظه اسم نویانو اوردم، یکی از اون مردا به  
سمتم اومد و گفت:

–بیا بریم.

خواست دستمو به زور بگیره که داد زدم:

–دستو بکش خودم میام.

لنگان لنگان به سمت ما شینی که راهنماییم کردن رفتم، میدونستم اینا  
کین همه این کارا مربوط می شد به همون مرد مرموز، سوار ماشین  
شدم و راه افتادیم با وجود اون دوتا قلچماق نمی تونستم جم بخورم  
مسیر کوتاهی که طی کردیم رسیدیم به یه گاراژ یا شایدم انبار، در آهنی



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بزرگی باز شد و ماشین مستقیم رفت داخلش یکی از اون مردا پیاده شد و گفت:

– بیا پایین.

با تردید به اطراف نگاه کردم و پیاده شدم تا پامو روی زمین گذاشتم چشمم به همون مرده خورد، تعجبی نکردم جز اون کی میتونست دنبال من باشه؟

لبخند کمرنگی زد و درحالی که نشسته بود به صندلی مقابلش اشاره کرد و گفت:

– چرا ایستادی؟ بیا بشین.

تکون نخوردم و عصبانی بهش زل زدم یهو یکی از پشت هولم داد و چند قدمی به سمت جلو رفتم، برگشتم و داد زدم:

– وحشی مگه نگفتم به من دست نزن؟

طبق نظریات من اینا حتی اگه بزنی تو گوششون حق ندارن باهات بد رفتاری کنن چون اجازه دست اون آقا اصل کاریه است که نشسته و کارشم بدجور پیشت گیره!

اما گویا زیادی اینجوری نبود چون مرده هیکی خشمگین نزدیکم اومد و خواست یه کاری کنه که اون اصل کاری ریلکس گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

صبر کن.

خدا روشکر اتفاقی نیفتاد، دستشو مشت کرد و عقب رفت، خدایی ترسناک بود.

مرده مرموز نزدیکم اومد و گفت:

خبری ندادی فکر میکردم از آخرین گو شمالی که بهتون دادم سر عقل اومده باشی.

چشمامو بستم و عصبانی گفتم:

جواب ندادم چون نمیتونستم کاری که میگی انجام بدم.

و چرا؟

77

چشمامو باز کردم و گفتم:

چون دارم میرم میخوایم از هم جدا شیم.

پوزخندی زد و قدمای بزرگ برداشت و به کفشاش نگاه کرد و راه رفت.

چه جالب، و این جدایی هماهنگ شده با نقشه ما.

حرفی نزدم، داد زد:

فکر کردی من خرم؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

داد زدم:

– آره.

چشای ترسناکشو که دیدم اصلاح کردم:

– نه چیزه... منظورم اینکه معلومه که نه، دیگه پیش اومد گفت قرار دادمون تمومه، آخه قضیه رو نمیدونی من چجوری برات توضیح بدم؟

عصبانی نزدیکم اومد و دندوناشو روی هم فشار داد و گفت:

– داری حوصله مو سر میبری یا کاری که بهت گفتم انجام میدی یا قول میدم قرار بعدی تو اون پسره پشت میله های زندان باشید.

– چی داری میگی؟

– ببین خانم کوچولو من حوصله مسخره بازی ندارم زیادی هم بهت وقت دادم اگه بخوای زرنگ بازی در بیاری و منو دور بزنی بد میبینی.

آب دهنمو با استرس قورت دادم و با فکر اینکه همه چیو به نویان میگم و بیشتر از این به کسی باج نمیدم یهویی گفتم:

– قبوله، باید چیکار کنم؟

با چشم به یکی از اون آدمها اشاره کرد و گفت:

– بیارش.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

جعبه ای مقابلم گرفت و با دستای لرزون ازش گرفتم و گفتم:

– کسی که نمی‌فهمه کار من بوده؟

– آگه بچه خوبی باشی هیچ کس بویی نمیبره، این ویروس بعد سه روز خودش روی سیستم نشون میده، تا اون روز دیگه همو نمی‌بینیم.

– پس لازم نیست اینو بهتون بدم؟

– نه این فلش مموری که تو دستته سند انجام کاریه که گفتم روز دوم قبل اینکه کسی با خبر بشه برام میاریش.

سرمو تکون دادم و گفتم:

– باشه.

حرفی نزد و بدون عکس العمل همونطور ایستاده تکون نخورد، پس چرا نمیداشت برم؟ آروم سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم، با دیدن نگاهم یهو بلند بلند خندید.

روانی بود قشنگ مشخص بود! با همون چهره پر استرس به خنده های بلندش نگاه کردم و چیزی نگفتم، میون خنده گفت:

– از دیدن آدمایی مثله تو خنده ام میگیره.

بازم سکوت کردم؛ ادامه داد:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_انقدر ناشی و آماتوری که حتی نقش بازی کردنم بلد نیستی، چقدر زود از گارد مقاومت عقب نشینی کردی و قبول کردی انجام بدی نه؟ لبامو مضطرب جویدم و نگاهمو ازش گرفتم، حس میکردم داره ذهنمو میخونه خدایا نکنه این جادوگره؟

\_لابد فکر کردی الان میری خونه با چشای اشکی و چهره مظلوم سیر تا پیاز ماجرا رو برای نو یان تعریف میکنی و اونم از تو بخاطر این که واقعیتو بهش گفتی تقدیر میکنه و منم کت بسته تحویل پلیس میدید نه؟ آخی... چه دراماتیکی، واقعا بخاطر همچین فکر جذابی بهت تبریک میگم.

همونطور که جعبه دستم بود و با هیجان نفسای تند تند و کوتاه میکشیدم، یواش یواش خنده اش تبدیل به لبخند و لبخندش تبدیل به جدیت شد و گفت:

\_اونو ازش بگیرید.

جعبه رو از دستم کشیدن بیرون و منم حیرت زده فقط نظاره گر بودم ر سما لال شده بودم با چشم به اون مرد هیکلی که کنارم ایستاده بود اشاره کرد، مرده نزدیکم اومد، با وحشت نفسمو تو سینه ام حبس کردم یهو با لگد محکم زد به کمرم و با صورت افتادم روی زمین، با درد بدی

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

که توی کمرم و پاهام پیچید جیغ بلندی زدم و دستامو مشت کردم  
چشمامو محکم بستم و با درد نالیدم:

\_کثافت، کثافت.

ر سما داشتم گریه میکردم و دیدم تار شده بود، کنارم نشستم از ترس  
اینکه بخواد دوباره به اونا بگه کاری کنن چشمامو محکم تر بستم و  
صورتمو منقبض کردم.

\_نه، نه کاریت ندارم یه لحظه اینو گوش کن.

چشمامو باز کردم و چندباری پلک زدم تا دیدم از تاری در بیاد، همونطور  
که نمیتونستم از درد کمر جم بخورم به گو شی توی دستش نگاه کردم.  
چشمکی زد و گفت:

\_گوش کن.

\_اه مهاد خاک تو سرت اونو میذارى اونجا یهو وارد خونه میشه  
میفهمه چی شده.

\_بابا اینجوری میکنم دختره فکرش به یه سمت دیگه منحرف بشه  
نفهمه چه غلطی کردی بفهم.

\_آقا اصلا نمیخوام کمکم کنی دادا شی بیا برو یه کنار بشین یا هم برو  
پایین ببین دخترا رفتن یا نه کسی نبینتشون لو بریم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– چی چيو من امشب توپ توپم نمیتونم یه جا بشینم، تازه هلنم پیچوندم نیاد همه چيو داغون کنه بفهمه بیچاره ام، تو چجوری نیازو پیچوندی!؟

78

گوشی رو عقب برد و گفت:

– آ آ، حالا گمونم زود قضاوت کردم واقعا قراره جدا شید، بیخیال این حرفا، خواستم بدونی که حواسم بهت هست که یه وقت دهنتم باز نشه که اتفاق خوبی نمیفته، هر لحظه زیر نظرمی پاتو کج بزاری جایی که فکرشو نمیکنی میام سر وقت جفتتون، در ضمن اصلا برام مهم نیست که میخوای جدا شی یا نه تو اینکارو تموم میکنی اونوقت میری پی کارت.

به سختی روی زمین نشستم و ماتم زده بدون اینکه پلک بزدم به گوشی نگاه کردم.

– جعبه رو بهش بدید بچه ها.

جعبه رو گذاشتن جلوم:

– همونطور که بهت گفتم عمل کن، مراقب این فلش توی گردنبنده باش نبودش مساوی با حکم مرگتون.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بلند شد و ایستاد و بهم نگاه کرد و رفت و اون دوتا هم پشت سرش راه افتادن.

دوتا دستام که روی زمین بود مشت کردم و به نقطه ای خیره شدم، راننده از در اومد تو و با دیدن حالم ترسیده گفت:

خانم؟ حالت خوبه؟ بخدا قسم نمیدونستم اینجوری میشه، عجب غلطی کردم.

جعبه رو برداشتم و به سختی بلند شدم دو قدم بیشتر برداشته بودم که نزدیک بود بیفتم، دستمو به دیوار گرفتم و مانع افتادن شدم، خواستم هر چه زودتر از اون فضای لعنتی دور بشم که راننده صدا زد:

اینجارو نمیشناسی گم میشی بیا برسونمت.

از این همه بدبختی و شکستن داشت حالم بهم می خورد، باید سوار ماشین همین عوضی میشدم که منو آورده اینجا، به آسمون نگاه کردم:

تا کی میخوای بهم انقدر بدبختی بدی؟ خسته نشدی؟ به خودت قسم که من دیگه بریدم.

ناچار نزدیک ماشین رفتم و با صورت جمع شده و آخ دردناکی روی صندلی نشستم و ماشین راه افتاد وقتی رسیدیم گوشیم رو به سمتم گرفت؛ گوشی رو محکم از دستش کشیدم و از ماشین پیاده شدم و درو کوبیدم، به پیام روی صفحه اش نگاه کردم نویان بود:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_سلام خرید تموم نشد؟ خیلی طول کشید!

پوزخندی به پیامش زدم و به سمت خونه حرکت کردم.

\_خانم.

متوقف شدم.

\_خریداتون.

برگشتم به کیسه های خرید نگاه کردم و چیزی نگفتم، سوار ما شینش شد و رفت، همون موقع گوشیم زنگ خورد، دیگه خبری از اون خوشحالی و ذوق زمان رفتن نبود، خالی از هر حسی جواب دادم:

\_بله.

\_سلام نیومدی هنوز؟ پیام دنبالت؟

تو دلم گفتم برای تو که بد نشد لعنت بهم.

\_جلو درم.

\_جدی؟ وایستا الان میام کمک.

گوشی رو پایین اوردم و توی دستم نگهش داشتم و به در نگاه کردم، باز شد و نویان با لبخند به استقبال اومد و گفت:

79

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_سلام خسته نباشی.

بدون هیچ تغییری توی صورتم بهش نگاه کردم. هر دوتا کیسه خریدارو از جلوی در برداشت و گفت:

\_خیلی خسته شدی میدونم ، قول میدم دیگه تکرار نشه، از این به بعد خودم...\_

\_پات انگاری خیلی خوب شده.

همونطور که خریدا دستش بود به پاش نگاه کرد و با دستپاچگی که از چشمم پنهون نمود گفت:

\_اوهوم ، بیا تو بیرون سرده.

نیش خندی زدم و گفتم:

\_آره ولی بازم یادت رفت که من به سرما عادت دارم.

نگاهش رنگ جدی تری گرفت و گفت:

\_خوبی؟

با تمام توانم سعی کردم کمی لبام کش بیاد و بخندم ولی نتونستم:

\_خوبم ، بریم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سوار آسانسور شدیم حرفی بینمون رد و بدل نشد نتونستم طاقت بیارم و گفتم:

\_من خونه نبودم یه وقت کسی نیومده که؟ چون وسائل پذیرایی تموم شده بود و اینا میگم.

\_نه، کسی نیومد.

نگاهمو ازش برندا شتم و با وجود تمام حسای بدم بهش زل زدم، چقدر برخلاف تصورات و ذهنیتم بود، چقدر حقیر و دروغگو... زل میزنه تو چشای منو میگه نه!

ای نویان...

\_رسیدیم

از آسانسور بیرون اومدیم یهو کیسه خریدارو گذاشت رو زمین و گفت:

\_پام درد گرفت ادامه راهو تو میاری؟

چند قدمی تا در خونه نمونده بود بدون حرف کیسه هارو برداشتم و اونم جلو تر از من وارد خونه شد کفشامو در اوردم و خریدارو گذاشتم تو آشپزخونه، روی صندلی نشستم و ماتم زده دستمو زیر چونه ام گذاشتم و به همه چی فکر کردم،

به جعبه توی کیفم

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به حرفایی که شنیده بودم

به خود خرم که با وجود اینکه میدونم نویان حسی بهم ندازه دارم  
خودمو به آب و آتیش میزنم تا اتفاقی براش نیفته.

با رفتن برقا از فکر در اومدم و بلند شدم و گفتم:

\_نویان؟ برق رفت؟

80

صداش از توی حال اومد:

\_آره گمونم، مراقب باش نیفتی زمین.

زیر لب گفتم:

\_نگران نباش هیشکی مثله تو نمیتونه منو زمین بزنه.

جایی رو نمیدیدم، کورمال کورمال از آشپزخونه خارج شدم، نویان نور  
گوشی شو به سمتم گرفت و گفت:

\_بشین برم ببینم چیشده.

تا اینو گفت پیش خودم گفتم:

\_نکنه کار اونا باشه؟

ترسیده داد زدم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نه نرو.

یهو یکی از کنارم رد شد و خورد بهم با وحشت به سمت نویان رفتم و گفتم:

نویان، نویان یکی از پشت سرم رد شد یکی تو خونه است. نویان با صدایی که کلافگی و حرص توش مشخص بود گفت: عزیزم چه دزدی حتما اشتباه متوجه شدی.

دستشو گرفتم و با التماس گفتم:

راست میگم خورد بهم بخدا قسم چیکار کنم باور کنی؟ بلند گفت:

مرده شورشو ببرن که انقدر دزد دست و پا چلفتی ایه. متعجب ازش فاصله گرفتم و گفتم:

چی؟

چی؟ هیچی! بیا بریم بالا شاید اونجا برق باشه.

حرصی گفتم:

الان بالا با اینجا چه فرقی میکنه؟ میگم یکی خورد به من، متوجهی؟ اومد بره جلو یهو پاش محکم خورد به چیزی کلافه گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_بابا حتما یه چیزی میدونم که میگم بیا دنبالم.

پشت سرش رفتم و دستمو گرفت، دندونامو روی هم فشار دادم، نه نیاز، نه شنیدی که چی شد؟ اون تورو نمیخواد اح سا ساتو کنترل کن، دستمو از توی دستش کشیدم بیرون، توی تاریکی متوجه نگاهمی که بهم انداخت شدم و خودمو زدم به اون راه.

\_بریم تراس اونجا روشن تره.

حرکت کردم و نزدیک تراس شدم نور نارنجی از پشت شیشه در تراس معلوم بود متعجب به نور نگاه کردم و خودمو پشت نویان قایم کردم و گفتم:

\_دیدی گفتم؟ یکی اونجاست.

مقابلم ایستاد، دستمو گرفت و عقب، عقب رفت و منو همراه خودش کرد و گفت:

\_نترس بیا جلو.

معنی این کاراشو نمیفهمیدم آهسته قدم برداشتم و همونطور که چشمم به تراس بود دنبالش رفتم هرچی نزدیک تر میشدیم صورت نویان واضح تر میشد و چهره من متعجب تر، شمعی کوچیک مثله راه رو توی مسیرمون چیده شده بودن از روشنایی بقیه شمعا تونستم گل

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

برگای قرمز روی زمینو ببینم، درحالی که زمینو تماشا میکردم و دستم توی دستای نویان بود ناباورانه گفتم:

اینجا چه خبره؟

81

یهو برق اومد و اون قسمتی که تاریک بود و نمیدیدم با ریسه ها و نور نارنجی روشن شد با دیدن منظره رو به روم دست آزادمو گذاشتم روی دهنم و گفتم:

نویان.

یه میز با دو تا صندلی که خیلی با سلیقه چیده شده بود و یه دسته گل خوشکل وسطش بود.

نزدیکم اومد و هردو تا دستامو گرفت و به چشمام نگاه کرد:

همیشه توی فیلمایی که میدیدم بنظرم کلیشه ای ترین دیالوگی که دو نفر بعد علاقه مند شدن بهم میگفتن این بود : «من با تو تبدیل به یه آدم جدید شدم، تو زندگی منو تغییر دادی و از من یکی دیگه ساختی.» ولی الان اعتراف میکنم این خاص ترین و واقعی ترین جمله ایه که تا به حال تو عمرم شنیدم و به کسی گفتم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

انقدر قشنگ حرف می‌زد که نمیتونستم چشم از چشماش بردارم اصلاً  
اینی که رو به روم بود واقعا نویان بود؟  
اخم کمرنگی کرد و با لودگی گفت:  
\_راستی بزار یه چیزو اعتراف کنم.  
جدی شد و ادامه داد:  
\_من اول عاشقت شدم.

یک آن حس کردم با این حرفش قلبم از حرکت ایستاد و بعد تند تند  
شروع به کوبیدن کرد، لبمو با هیجان به دندون گرفتم و قطره اشکی  
آروم از گوشه چشمم افتاد و روی گونه ام سر خورد، تو دلم گفتم: «نه  
من اول عاشقت شدم».

\_روز اولی که دیدمت حتی فکرشم نمیکردم یه روزی انقدر دوست داشته  
باشم.

که انقدر دوست داشته باشم  
که انقدر دوستت داشته باشم  
که...

خنده اش گرفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

میتونم تا فردا ادامه بدم.

درحالی که اشک صورتمو خیس کرده بود خندیدم و مشتاقانه به چشماش نگاه کردم، دستامو آهسته رها کرد و کمی عقب رفت و جلوی پاهام زانو زد، جعبه قرمز کوچیکی از توی جیبش در آورد و به سمتم گرفت و بازش کرد دستمو گذاشتم رو قلبم و حیرت زده به حلقه ظریف و قشنگی که توی جعبه بود نگاه کردم حس میکردم دارم سخته میکنم از خوشحالی! نه، نه من خوابم میدونم.

با نگاه مهربون و جدیتی که تا حالا ازش ندیده بودم و دلمو قرص می کرد گفت:

با من ازدواج میکنی؟

یه نگاه به حلقه یه نگاه به چشمای منتظر نویان انداختم، توی چهره اش استرسو میدیدم اون موقع به هیچی فکر نکردم و گفتم: نه.

اول شوکه شد و بعد به وضوح دیدم حالت چهره اش بهم ریخت و ناراحت شد، زیر چشمی بهش نگاه کردم و معمولی گفتم:

شوخی کردم.

مبهم بهم نگاه کرد مثله اینکه منظورمو نگرفت، خندیدم و داد زدم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_ خوب معلومه که آره، آررره.

تا اینو گفتم نزدیکم اومد محکم بغلش کردم و چرخوندم ، دوتایی بلند بلند خندیدیم خو شحال روی زمین گذا شتم و پید شویند شو به پید شوینم چسبونند چشمامو بستم و به صداش گوش کردم:

\_من کی انقدر عاشق تو شدم؟

چشامو باز کردم و شیطون گفتم:

\_دیدی عاشقم شدی؟

خندید و بغلم کرد دستشو گرفتم و همونطور که تو بغلش بودم به سمت میز رفتیم:

\_امیدوارم خوش بیا نتیجه کار عجله ای منو مهاد و چندتا دیزاینر ، البته ایده اصلی مال خودمه ها.

خندیدم و گفتم:

\_عالیه، خیلی قشنگه خیلی، حتی قشنگ ترین چیزیه که تا به حال توی زندگیم دیدم.)

\*\*\*\*\*

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خیارو پوست گرفتم و با دقت کنار گوجه ها چیدم، نویان هنوز خواب بود و منم با بی سر و صدا ترین روش ممکن سعی می‌کردم صبحونه درست کنم و وقتی حاضر شد برم بیدارش کنم، بشقابو برداشتم و برگ‌شتم تا بزارم روی میز که دیدم دست به سینه جلوم ایستاده ذوق زده گفتم:

– بیدار شدی؟ صبحت بخیر عزیزم.

جلو اوامد و دستشو گذاشت روی صورتم و گفت:

– پنج دقیقه ای هست، داشتم نگات می‌کردم.

دستمو گذاشتم روی دستش و با عشق به چشماش خیره شدم، صورتشو به صورتم نزدیک کرد منم بهش نزدیک تر شدم و چشمامو بستم.

– صبح بخیر.

یهو دوتایی متوقف شدیم و از هم فاصله گرفتیم، برگشتیم به عفت نگاه کردیم، جدیدا خیلی رو مخ شده بود این عفت اه.

نویان صندلی رو عقب کشید و گفت:

– سلام صبح توام بخیر.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

و نشست و به منم اشاره کرد بشینم، با لبخند حرصی به عفت سلام کردم و پشت میز نشستم، دستکشای صورتی رنگی از توی کشو برداشت و گفت:

– خریدارو خودتون انجام دادید؟

نویان سرشو تکون داد و گفت:

– آره نیاز خانم زحمتشو کشید.

دستامو گذاشتم روی دستاش که روی میز بود و گفتم:

– این چه حرفیه.

در جواب محکم پلک زد و لبخند زد.

عفت متعجب به من و نویان نگاه کرد و همونطور ماتش برده بود، کمی سرمو کج کردم و با دستم پشت گوشمو لمس کردم و زیر چشمی بهش نگاه کردم، نویان متوجه نگاه مبهوت عفت شد و گفت:

– تراس یکم بهم ریخته است میتونی از اونجا شروع کنی.

عفت همچنان به دست من و نویان که توی هم بود نگاه می‌کرد، نویان کلافه چشماشو به سمت بالا چرخوند و جلو صورت عفت چندتا بشکن زد، عفت از فکر در اومد و گفت:

– بله؟ بله آها چشم تراس.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–خوبه.

دستکشارو پوشید و گفت:

–با اجازه.

و رفت.

نویان بهم نگاه کرد و شونه ای بالا انداخت خندیدم و گفتم:

–تعجب کرده طفلکی، حتما کنجکاو شده بدونه چرا انقدر یهویی باهم خوب شدیم.

–آره تازه از این به بعد باید این کنجاوی هاشو بیشترم تحمل کنیم.

یه تیکه نون برداشتم و گفتم:

–چرا؟

–هیچی تایمش صبحا بود، پیشنهاد داد ساعت کاریش بیشتر شه منم قبول کردم تو ام خسته نمیشی با کارای خونه.

سری تگون دادم و گفتم:

–آره ولی همون صبحم کافی بود من هستم دیگه.

خندید و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_نه عزیزم شما نگران نباش همه زحمتا که نباید رو دوش تو باشه، تازه دم به دقیقه بهش زنگ میزنم بیاد اینجا جم و جور کنه هی در رفت و آمده براش سخته اونم گناه داره.

83

یه چشممو بستم و لوده گفتم:

\_اتاق منم بدیم بهش؟

لپمو کشید و گفت:

\_حسود، پایین یه خونه هست مال سرایدار سابق بوده گفتم بیاد اونجا با خانواده اش.

\_آها، بچه داره؟

کمی مربا روی نونش زد و گفت:

\_گمونم، شوهرش وضعیت جسمانیش مناسب نیست خیلی.

\_آخی، خیلی خوب کاری کردی نویان.

چشمکی زد و به میز اشاره کرد و گفت:

\_تو ام کارای خوبی کردی.

خندیدم و مشغول شدم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

صبحونه که تموم شد به بهونه اومدن عفت و اسباب کشی با هم رفتیم و توی باغ چرخی زدیم بهش نگاه کردم و همونطور که قدم میزدیم گفتم:

–یه سوال بپریم؟

به درخت تکیه زد و با لحن شوخی گفت:

–اگه فقط یدونه است آره.

اخم کردم و تکه چوبی از روی زمین برداشتم و به سمتش گرفتم:

–الان باید جدی باشی.

صاف ایستاد و گفت:

–آها بله چشم بفرمایید.

–ماجرای تو و سانیا چیه؟

آهسته قدم زد و منم باهاش هم قدم شدم:

–در اصل ماجرای جدی نبود.

–خوب همونو بگو.

بهم نگاه کرد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

موضوع برمیگردد به موقعه ای که بابا زنده بود، قرار بود منو سانیا باهم نامزد باشیم و وقتی بزرگتر شدیم و به قول بابا عاقل تر شدیم باهم ازدواج کنیم، دیگه نشد.

زیر چشمی بهش نگاه کردم و با تردید گفتم:

چرا... نشد؟

متفکر لبشو به دندون گرفت و گفت:

قسمت نبود، بهتر.

دوست نداشت آبروی سانیا رو پیش من بیره سرمو تکون دادم و گفتم :

دوستش داشتی؟

اخم خفیفی کرد جدی گفت:

سانیا؟ اون همیشه برای من یه دختر عمو بود نه بیشتر نه کمتر، این اصرار بابا بود که میخواست هرطور شده ما رو بهم بچسبونه.

بابات، حس میکنم آدم سختی بوده، البته ناراحت نشیا.

لبخند کمرنگی زد و لگدی به برگای خشک شده جلوی پاش زد و گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_آره آدم سختی بود ، منو اون هیچ وقت نتونستیم باهم دوست باشیم ، همیشه سرش تو کار خودش بود، منم تو فاز خودم.

دستمو روی تنه سخت و زبر درخت کشیدم و با خنده گفتم:

\_بیخشیدا، ولی احساس میکنم بابات مثله این شخصیتای پولدار توی فیلماست، که طرف خیلی پولداره ولی خشک و بد اخلاقه حتی با خانواده اش درست رفتار نمیکنه ، از اون تیپ آدمای که حرف خودشو و فکر میکنه پول جای محبتو میگیره، میدونم خیلی دارم پیاز داغشو زیادم میکنم ولی من اینجوری فهمیدم.

ابروها شو بالا برد و همزمان نفس عمیقی کشید و دستاشو توی جیب شلوارش برد و گفت:

\_بالاخره فیلما رو هم از روی زندگی واقعی ما آدمای میسازن.

کف دستامو بهم زدم و گفتم:

\_وای چه با کلاس، منم از این باباها میخوام.

84

با خنده گفت:

\_واقعا؟

سرمو تکیون دادم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خیلی خوبه تو چون تو دل قضیه ای نمیدونی، فکر کن میای به بابات میگی بابا من حوصله ام سر رفته، یه کارت با موجودی نا محدود میگیره سمتت ، میگی بابا میخوام برم بیرون یه کارت دیگه بهت میده، کلا هرچی میگی یه پولی بهت میده دیگه، وای خیلی خفته.

اول با خنده بهم نگاه کرد و بعد با حسرتی که از چشم پنهون نمودن گفت:

مثلا روز اول مدرسه بجای اینکه مثله بقیه بابا ها همراهیت کنه از همین کارتا که میگی بهت بده و میگه هرچی دوست داری بخر، یا وقتی که تولدتو حتی کارگر خونه یادشه و بهت تبریک میگه بابات یادش بره، نصف شبی که از سر کار میاد متوجه بشه و دوباره یه کارت به قول تو نامحدود بهت بده و بگه هرچی میخوای بخر... اون موقع دنیا رو بخری، بنظرت یه دونه از این موقعیتا جبران میشه؟

چیزی نگفتم و بخاطر دیدگاه م سخره ام خودمو سرزنش کردم، انگاری میمیرم دو دقیقه دهنمو ببندم، البته بنظر من هرکسی دنیا رو یه جور میبینه، نویان هیچکدوم از موقعیتایی که من توش بودم تجربه نکرده، منم همینطور، تا به حال اینجوری پولدار نبودم و این شکلی بی محبتی ندیدم ، اما بنظرم هنوزم با کلاسه اینجوری پولدار بودن، چه خوبه که افکارمو نو یان نمیفهمه وگر نه همین اول رابطه ای کات فور اور می شدیم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به سمت میز و صندلی کنار استخر حرکت کردیم فک و فامیل عفت دا شتن بهش کمک می‌کردن و ا سباب اثاثیه شو از وانت پیاده می‌کردن می‌بردن تو خونه، روی صندلی نشستیم، متفکر به نویان نگاه کردم عفت سینی چایی دستش بود و به سمتمون اومد، یدونه چایی برای من گذاشت روی میز و یدونه برای نویان و گفت:

– ببخشید توروخدا آقا، ایشالا و سایلمو چیدم همه این کم کاریا جبران میشه.

نویان به بقیه که مشغول جابه جایی وسایل بودن نگاه کرد و گفت:

– راحت باش، من چک نکردم برق و آب خونه اوکی بود؟

با ذوق گفت:

– آره خدا خیرتون بده خیلی خوبه همه چی، ممنونتونم.

دوتایی در جواب بهش لبخند زدیم ، با گفتن با اجازه ای رفت، نویان بهم نگاه کرد و گفت:

– سردت شده ؟ بریم خونه؟

لبخند مهربونی بهش زدم و گفتم:

– خوبه.

لیوان چایی رو نزدیک لبش برد و کمی خورد، گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– راستی...–

لیوانو عقب گرفت و گفت:

– هوم؟–

– تو دیشب حرفاتو زدی ولی من نگفتم.

به چشاش خیره شدم و مکث طولانی کردم، لبخند زدم:

– من تورو خیلی دوست دارم نویان، انقدری که شاید فکرشم نکنی.

اینبار نوبت اون بود که شنونده باشه و حرفی نزنه.

– نمیدونم تو تا کی میتونی منو دوست داشته باشی و کنارم باشی، اما

میخوام بدونی من تا آخر عمرم دوستت دارم و خواهم داشت، حتی اگه

از چشم تو بدترین آدم توی دنیا باشم.

دوباره مکث کردم و با حسرت گفتم:

85

– حتی اگه یه روزی همینطوری زل بزنی تو چشامو بهم بگی ازم متنفری

و دیگه نمیخوای منو ببینی، اینو بدون باز من عاشقتم.

دستاشو روی میز گذاشت و دوتا دستامو گرفت و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

تو اگه بدترین دختر روی کره زمینم بشی، بدون یه پسر بدتر از تو وجود داره که تا آخرین لحظه عمرش خوبتو میخواد و هیچ وقت ازت دست نمیکشه.

تصویر نویانو تار میدیدم و نمیخواستم یه لحظه هم دستامو از دستش بیرون بکشم، لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

من حتی اگه بدترین آدم روی زمینم بشم، برای یه نفر خوبم اونم تویی.

با لبخند سرشو تکون داد و دستامو محکم تر گرفت.

توی دلم گفتم:

«اگه بدی هم در حقت کردم بدون قبلش بدترشو به جون خریدم تا بهت آسیبی نرسه.»

چند دقیقه ای نشستیم و بعدش رفتیم خونه، درحالی که روی مبل نشسته بودم به نویان که با تلفن حرف میزد نگاه کردم و دستمو توی یقه ام بردم و گردنبنده بیرون اوردم و لمسش کردم، تلفن شروع به زنگ زدن کرد سریع گردنبنده فرستادم توی لباسم و برداشتم:

بله؟

سلام نیاز جان خوبی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

د ستمو گذا شتم رو دهنه تلفن و نفس عمیقی کشیدم و کلافه به سقف نگاه کردم:

—همین قود، قودخانمو کم داشتیم.

و دوباره نزدیک گوشم بردم:

—سلام ممنون، تو خوبی؟

—خداروشکر هرچی به گوشی نویان زنگ میزنم مشغوله؛ اونجاست؟

به نویان که هنوزم داشت با گوشی حرف میزد نگاه کردم و گفتم:

—داره با تلفن حرف میزنه.

—آهان پس تلفنش تموم شد بهش بگو حتما باهام تماس بگیره.

ادا شو در اوردم و گفتم:

—باشه.

—میوسمت عزیزم بای.

با چنندش تلفنو قطع کردم، حالا می‌میردی بهش پیام میدادی؟ فقط

میخواه حرص منو در بیاره.

داشتم با خودم کلنجار میرفتم که دیدم نویان داره بهم نگاه میکنه

خودمو جمع و جور کردم و دستپاچه به تلفن اشاره کردم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_تلفن بود.

سریع گفت:

\_بزار حدس بزنم، مهناز بود؟

ناخونامو جویدم و گفتم:

\_از کجا فهمیدی؟

با خنده کنارم نشست و گفت:

\_فقط دو نفرن که میتونن قیافه تو این حالتی کنن.

دستمو بالا گرفتم و گفتم:

\_اسمشونو نیار.

دستمو گرفت و به سمت خودش کشید و بغلم کرد منم دستامو دور

گردنش حلقه کردم و گفتم:

\_بنظرت چیکار داشت؟

86

تلفنشو برداشت و شماره شو گرفت و گفت:

\_الان مشخص میشه.

بعد چندتا بوق جواب داد، روی اسپیکر گذاشت و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_سلام مهناز خوبی؟ چه خبر؟

\_ سلام نویان جان خبرای خوب، نتیجه تست فردا صبح آماده است،  
خودم امروز حضوری رفتم آزمایشگاه مطمئنم تو این یکی هم موفقیم.  
نویان خوشحال گفت:

\_عالیه، من فردا اول وقت اونجام خبر خوب ازت میخوام.

مهناز خندید و گفت:

\_ایشالا، فعلا.

\_فعلا.

تلفنو قطع کرد، آهسته از توی بغلش بیرون اومدم و گفتم:

\_چیشد؟ نتیجه چی؟

لیتابشو برداشت و بازش کرد:

\_یه نتیجه خیلی مهم. چیزی که نتیجه زحمات چند ساله مونو  
مشخص میکنه.

\_مربوط به دارو می‌شه؟ چیزی ساختید؟

به صفحه لپتاب نگاه کرد و گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یه واکسن که نمونه داخلی نداره و فقط چندتا کشور خارجی موفق به ساختش شدن، تا الان دو مرحله تست انسانی رو با موفقیت گذرونده، این تست سوم قراره روی چهارصد نفر امتحان بشه، کل تیم منتظر نتیجه اشیم.

زیر چشمی بهش نگاه کردم و گفتم:

اگه موفقیت آمیز نباشه چی؟

لبخند از روی صورتش کمرنگتر شد و گفت:

احتمالش زیر چهل درصده، زیاد به اونش فکر نکن ما موفق میشیم.

لبخند زدم و با خنده گفتم:

حتما اینطوره.

محکم پلک زد.

صدای پیام گو شیم اومد، دستپاچه از روی میز برش دا شتم و برعکس گذاشتمش روی پام، به من و گوشه نگاه کرد و گفت:

نمیخوای ببینی کیه؟

دستپاچه گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_ نه مهم نیست، پیام تبلیغاتی زیاده، میاد... یعنی حتما یکی از هموناست.

با کمی تردید سر شو تکون داد و چیزی نگفت برای عوض شدن بحث سریع گفتم:

\_ فیلم ببینیم؟

گوشیش شروع به زنگ زدن کرد به شماره نگاه کرد و گفت:

\_ آره ببینیم، فیلما تو اون کشوئه.

\_ باشه.

اون مشغول جواب دادن به تلفن شد و منم از فرصت استفاده کردم و رفتم جلوی کشوی میز تلویزون و پیامو باز کردم:

\_ فردا نتیجه تست نهایی اعلام میشه، سریعتر تمومش کن.

87

متعجب به پیام نگاه کردم، آخه چجوری انقدر زود فهمید؟

به در و دیوار خونه نگاه کردم.

طبقه بالا شنود گذاشته ما که الان طبقه پایینیم! چطوری میشه؟

\_ انتخاب کردی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

برگشتم سمتش و گفتم:

—اوهوم، این.

فیلمو گذاشت و مشغول تماشا شدیم، دوباره گوشیش زنگ زد:

—الو، نه اون نیست، ببین همه فایللا توی سیستم خودمه پسورد شم  
دوصفر...

با هیجان خودمو انداختم رو کنترل و برش داشتم و صدای تلویزیونو  
بردم بالا، تنها کاری که اون لحظه به ذهنم می‌رسید همین بود،  
انگشتشو گذاشت روی گوشش و بلندتر گفت:

—پسورد دو صفر هشتادو...

زیر چشمی بهش نگاه کردم و صدارو بالاتر بردم برگشت یه نگاه به من  
و یه نگاه به تلویزون انداخت و گفت:

—احسان یه لحظه صبر کن.

دستشو گذاشت روی گوشش و گفت:

—نیاز یکم صدای تلویزیونو کم میکنی؟

جوری که مثلا صداشو نمیشنوم با خنده به فیلم اشاره کردم و گفتم:

—وای مردم از خنده.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

در همون حالت بهم زل زد و بعد به صفحه تلویزیون نگاه کرد ، تازه متوجه شدم چی شد! آخه کدوم خری به صحنه کشت و کشتار دوتا آدم میخنده اه، الان فکر میکنم من روانی ام.

\_احسان من پسوردو برات مسیج میکنم.

صدامو صاف کردم و روی مبل جابه جا شدم کنارم نشست و مشغول فیلم دیدن شدیم، از شدت صدا سرم داشت می‌ترکید، دستمو گذاشتم روی گوشام و زیر لب گفتم:

\_ای خدا ببین عجب گیری افتادیم.

دوباره گوشیش زنگ خورد، اینبار بلند شد و اشاره کرد که میره بیرون حرف بزنه، مشکوک به اطراف نگاه کردم و برای خلاص شدن از اون سر و صدا سریع بلند شدم و گفتم:

\_منم میرم دستشویی.

نشنید چی گفتم دستشو گذاشت روی گوشش و سوالی بهم نگاه کرد، کنترلو برداشتم و فیلمو استوپ کردم گفتم:

\_میرم دستشویی.

سرشو تکون داد و گفت:

\_اوکی، پس تا برگردی من اینو جواب میدم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سریع کلید کنترلو زدم و گفتم:

–پشیمون شدم.

و دوباره صدای بلند تو کل خونه پخش شد، پوکر شده و بدون هیچ حالتی توی چهره اش به بیرون اشاره کرد و گفت:

–بیرونم من.

و رفت تا جواب بده، درمونده کمی صدارو کم کردم و گفتم:

–اگه توی تماسش حرف مهمی بزنه چی؟ من چیکار کنم آخه...

یهو فهمیدم چی شد، بشکنی زدم و گفتم:

–ایول توی باغ که شنودی در کار نیست کسی صداشو بشنوه

یهو\_\_\_\_\_و.

داشتم خوشحالی میکردم که برام پیام اومد:

–امشب تمومش کن، باهاش برو شرکت نتایج زودتر میاد.

با چشمای درشت شده به پیام نگاه کردم، در باز شد و نویان اومد تو، به صورت متعجبم نگاه کرد و گفت:

–خوبی؟

دوبار پلک زدم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– خوبم، کی بود؟

– از آزمایشگاه زنگ زدن، توی خبرگزاری ها و اینترنت پخش شده فردا نتیجه تست واکسن میاد، ولی ما برای جلوگیری از بعضی اتفاقات با تیم آزمایشگاه حرف زدیم امشب نتیجه رو میرسونن.

تند تند گفتم:

– اتفاقات؟ کدوم اتفاقات؟

– دسیسه چینی و سوء استفاده بعضی رقبا.

دستمو گذاشتم روی قفسه سینم و گردنبندهو لمس کردم و گفتم:

– آهان.

روی مبل نشست و کنترلو برداشت سریع گفتم:

– میشه منم باهات بیام؟

88

از این که حرفمو یهویی گفتم کمی متعجب شد و با اخمی که ناشی از تعجبش بود گفت:

– چرا؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چون میخوام کنارت باشم، اگه از نتیجه راضی بودی من اولین نفر باشم که بهت تبریک میگه، اگه غیر اینه دوست دارم تو شرایط سخت پیشت باشم و آرومت کنم.

چند ثانیه به چشمام نگاه کرد، توی دلم گفتم: «قبول کن نویان، قبول کن»

لبخند زد و گفت:

منم دوست دارم توی این دوتا شرایط با اولین نفری که رو به رو بشم تو باشی.

خندیدم و بغلش کردم سرمو عقب بردم و گفتم:

همیشه تو همه شرایط باهمیم مگه نه؟

لپمو کشید و محکم بغلم کرد:

آره باهمیم.

توی حس و حال خوبی بودیم که بازم گوشیش شروع به زنگ زدن کرد، فاصله گرفتم، دوباره معلوم نبود میخواست چه چیز مهمی رو از پشت گوشی بگه به فنا مون بده، باید مانعش میشدم:

امشب تا وقتی که نتایج معلوم بشه این تماسا ادامه داره.

تا خواست جواب بده داد زدم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

-آی.

نگران و متعجب گفت:

-چیشد؟

-چیشد؟... آها، آها چیز شد آخ گردنم مبلو جای بدی گذاشتیم گردنم درد گرفت.

-باشه بزار جواب بدم، جای مبلو عوض میکنیم.

اومد جواب بده دوباره داد زدم:

-نه.

از شدت صدام شوکه شد و گفت:

-نیاز چته؟

یهویی پریدم و گوشیشو ازش گرفتم و گفتم:

-یه لحظه اینو جواب نده میخوام یه چیز مهم بگم.

-خوب بزار جواب بدم بعدش بگو.

تلفنش همچنان زنگ می خورد همونطور که پشت سرم قایمش کرده بودم گفتم:

-نمیشه باید بگم وگرنه عذاب وجدان داغونم میکنه.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

عصبی لبخند زد دستشو به صورتش کشید و گفت:

\_باشه بگو.

منم با لبخند نگاهش کردم، خاک تو سرم چی بگم حالا؟

بزار یه شر و وری سر هم کنم تحویلش بدم.

\_نیاز؟ میخوای تا آخر همینطوری لبخند ژکوند بزنی؟

جدی شدم و گفتم:

\_باشه باشه بزار تمرکز کنم.

دوباره گو شی زنگ خورد، عصبانی بهش نگاه کردم و زیر لب گفتم مرده

شور صداتو ببرن، با اعتراض گفت:

\_نیاز!

برگشتم سمتش و گفتم:

\_اون شب که باهم بحث کردیم من با مسواکت توالتو شستم.

عکس العملی نشون نداد، فکر کنم خشکش زد! ولی عجب حرف مفتی

زدم!

الان اگه پیش خودش بگه این بی‌شعور فاقد تربیت کیه من بهش حق

میدم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_نویان؟ نمیخواهی چیزی بگی؟

گوشی زنگ می‌خورد و نویان بدون حالت به نقطه ای خیره شده بود، پیش خودم گفتم نکنه سخته کرده باشه، دستمو جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

\_دکی!؟

بهم نگاه کرد و گفت:

\_دقیقا سر کدوم بحثمون اینکارو کردی؟

پشت کلمو خاروندم و صاف نشستم و انگشتای دوتا دستمو روی هم گذاشتم و قیافه عاقلانه و نادمانه ای به خودم گرفتم:

\_ما یکی دوتا بحث که نداشتیم این چند وقت، در واقع سر...

قوز کردم و با صدای نازکی گفتم:

\_همه بحثامون!

به سمت بالا نگاه کرد و یه اشاره به خودش کرد و یه اشاره به سرویس و گفت:

\_همه بحثامون گفتی دیگه؟

پشت سر هم و با صدای آهسته سرمو تگون دادم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_آره، آره.

\_آهان.

آروم بلند شد و درحالی که حس میکردم هنوز کاملاً قضیه رو هضم نکرده به سمت دستشویی رفت.

غمگین به رفتنش نگاه کردم.

اه چرا همیشه باید بدترین راه حلها رو پیدا کنم؟

یه وقت ازم متنفر نشه؟!

89

نوچ پاشم بهش بگم سر همه بحثامون اینکارو نکردم فقط یبار انجام دادم اونم خیلی حرصمو در آورده بود، نکنه پشیمون بشه از پیداش نهاد ازدواجش؟ ای بابا عجب بدبختیم من.

قرار بود ساعت هشت شب بریم و نتیجه رو ببینیم، این چند ساعت برام یه عمر گذشت و حتی فکر کنم چندتا تار موی سفیدم به موهام اضافه شد، حاضر شدیم و به سمت کارخونه حرکت کردیم، از چهره نویان و چین وسط دوتا ابروش مشخص بود ذهنش خیلی درگیره، تحمل سکوتشو نداشتم و خودمم ترجیح دادم حرفی نزنم، توی دلم نذر کردم اگه این ماجرا بی درد سر تموم بشه تا سه ماه دیگه به هیچ احد

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

الناسی دروغ نغم، افکار پلیدمم بزارم کنار، اصلا دیگه دختر خوبی می‌شم فقط این قضیه ختم بخیر شه.

بالاخره رسیدیم از ماشین پیاده شدم و سر درگم به اطراف نگاه کردم، با این که دفعه پیشم همینجا اومده بودیم ولی هیچی یادم نمیومد، تو حال خودم بودم که نویان دستمو گرفت و باهم راه افتادیم با قدمای سریع خودمونو به داخل ساختمون رسوندیم، مهناز منتظر ایستاده بود، تا مارو دید با هیجان به سمتمون اومد و خواست چیزی بگه که چشمش به دستامون افتاد و لبخند از روی صورتش رفت.

\_سلام.

جواب سلامشو دادیم و به سمت آسانسور رفتیم نویان گفت:

\_همه چی خوب پیش میره؟

اول به من نگاه کرد و بعد رو به نویان گفت:

\_آره همه چی رو به راه.

سه تایی سوار آسانسور شدیم

نویان سری تکون داد و گفت:

\_نتیجه رو دیدی؟

با هیجان دستشو گذاشت رو قلبش و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_نه خواستم باهم ببینیم.

بی خیال اهمیت دادن به رفتارای مهناز شدم و با پام روی زمین ضرب گرفتم و مضطرب شالمو کمی از دور گردنم شل تر کردم و به فلش توی گردن بند و اتفاقات پیش رو فکر کردم.

از آ ساز سور پیاده شدیم و وارد فضای اداری مانند طبقه دوم شدیم، مهناز درو باز کرد و رفتیم توی اتاق نویان، احسان و سه نفر دیگه روی مبل جلوی میز کار نویان نشستیم بود، با دیدنمون بلند شدن و سلام کردن، نویان دستشو گذاشت روی شونه احسان و گفت:

\_سلام دوستان، خسته نباشید.

از این همه انرژی ناخودآگاه منم احساس خوبی میکردم و به آینده امیدوار میشدم.

پشت میزش نشست، منم روی مبل مقابل احسان نشستم و با لبخند کمرنگی بهش سلام کردم، نگاه بدی بهم انداخت و جواب سلاممو داد، لبخند از روی صورت رفت و نگاهمو ازش گرفتم، مهناز کنار احسان نشست و با اشتیاق گفت:

\_خوب نویان؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان با نگاه جدی به مانیتور نگاه می‌کرد و جملات انگلیسی زیر لب می‌خوند، خوندنش که تموم شد با چهره وا رفته به صفحه کامپیوتر نگاه کرد و ماتم زده گفت:

90

—چطور ممکنه؟

همه با شنیدن این حرفش نا امید شدن و هرکسی یه جوری حالش گرفته شد، مهناز بلند شد و با چشمای بُهت زده و ناراحت گفت:

—منفی شد؟ هان نویان؟

بین چهره‌ها فقط احسان بود که زیاد شوکه نشده بود و اثری از ناراحتی توی چهره اش نبود.

نویان با همون حالت بهم نگاه کرد چشمامو ریز کردم و آروم آروم روی صورتم لبخندی شکل گرفت، با صورت خندون بهش اشاره کردم:

—تبریک میگم آقای دکتر نویان سعادت شما موفق شدید.

این حرفو که گفتم نویان با خوشحالی و هیجان بلند شد و دستشو مشت کرد و گفت:

—ای—نه، موفق شدیم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

همه چند ثانیه متعجب بهم نگاه کردن و یهو گل از گلشون شکفت و خوشحال بلند شدن و با جیغ و شادی بهم تبریک گفتن، مهناز میون خوشحالی اخم کرد و با اعتراض گفت:

–نویان، همیشه آدمو نصف جون میکنی.

احسان نزدیک نویان رفت و همو بغل کردن با خنده ای که از احسان بعید بود گفت:

–تبریک میگم.

نویان بغلش کرد و خندون گفت:

–ولی بازم گول نخوردی.

احسان به من نگاه کرد و حالت نگاهش جدی شد و گفت:

–و نیاز.

لبخند از روی صورتم رفت، این احسان واقعا از من بدش میومد مشخص بود! نویان با حالت خاصی به چشمام خیره شد و گفت:

–اگه غیر این بود شک میکردم.

جلوتر رفتم و به هم نزدیک شدیم، صورتمو نزدیک صورتش بردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_گفتم که میخوام اولین نفری باشم که توی هر شرایطی کنارتی من زیر قولم نمیزنم.

قدر شناسانه نگام کرد و دستشو نوازش گونه روی صورتم کشید، چشمامو بستم و برای چند ثانیه از فکر و خیال و هرچی استرس بود دور شدم که یهو  
\_اهم...

با صدای مهناز چشممو باز کردم و نویان هم عقب رفت و متوجه شدیم تو چه وضعیتی هستیم همه داشتن نگاهمون میکردن نویان بی توجه به نگاه بقیه کنارم ایستاد و دستشو دور شونه هام انداخت و گفت:

\_محمد جان، سهیل، خانم نصیری، همگی خسته نباشید این نتیجه چند سال کار و تلاش بی وقفه همه ماست خوشحالم که به ثمر رسیدنشو دیدیم، از همه تون ممنونم، مخصوصا از تو دکتر احسان میمنت و خانم دکتر مهناز مستوفی، شما بی شک نابغه ترین و اصلی ترین آدمای این پروژه اید، به امید موفقیت های بیشتر.

همه شروع به تشویق کردن کردیم، بعد انجام دادن چندتا کار و حرف زدن و ابراز خوشحالی نویان اون سه نفری که علاوه بر احسان و مهناز باهامون بودن بدرقه کرد و به اتاق برگشت، مهناز کیفشو برداشت و گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– خوب بازم تبریک میگم، من این چند وقته خیلی بی خوابی کشیدم  
برم یکم استراحت کنم.

نویان قدر شناسانه لبخند زد و گفت:

– خسته نباشی مهناز، ازت ممنونم.

به من نگاه کرد و رو به نویان گفت:

– توام همینطور، من هرکاری کردم بخاطر... بیخیال شبخیر.

دیگه واقعا وقت برای حرص خوردن نداشتم فقط منتظر بودم اتاق  
خلوت شه کارمو بکنم.

احسان پشت سر مهناز رفت و گفت:

– وایستا منم دارم میرم خونه، میرسونمت.

مهناز گفت:

– پس من بیرونم، فردا میبینمتون.

احسان به نویان گفت:

– تو نمیای؟

نویان برگشت و به من نگاه کرد و گفت:

– من یکم دیگه کار دارم، نیاز تو اگه میخوای...

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

تو حرفش پریدم و گفتم:

\_نه من هستم.

باشه ای گفت و برای بدرقه احسان و مهناز تا دم در رفت، سیستم اصلی روشن بود زیر چشمی بهشون نگاه کردم و گردنبندو در اوردم، یهو نویان برگشت تو اتاق و بی توجه به من به کمد نگاه کرد:

\_کجا گذاشتمش؟ آمم...

صاف ایستادم و هول شده گفتم:

\_چیو؟ کیو؟

دستشو گذاشت روی میز و پوشه آبی رنگی رو برداشت و بالا گرفت:

\_اینجاست.

مضطرب خندیدم و گفتم:

\_آها.

بلند شدم و خواستم آماده شم تا وقتی رفت سریع دست به کار شم که یهو گردنبند از دستم افتاد رو زمین، تا خواستم برش دارم نویان زودتر از من نشست روی زمینو برش داشت، ایستاد و گردنبندو جلوی صورتم گرفت، ایستاده سکتہ کردن چطوریہ؟ من اون لحظه ایستاده یه سکتہ

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ناقص زدم! فکر کنم نصف صورتمم کج شد ولی چون نویان منو دوست داره به روم نمیاره.

\_قشنگه، کی گرفتی؟

سریع گردنبندو ازش گرفتم و گفتم:

\_یادگاری مرجانه، زن مسعود، نمیشناسی حالا بعدا برات میگم.

سرشو تکون داد و گفت:

\_باشه.

به محض رفتنش پشت میز نشستم و فلشو به سیستم وصل کردم و شمردم.

هزارو یک

هزارو دو

هزارو سه

هزارو چهار

صدای باز شدن در اومد یهو بلند شدم و به احسان نگاه کردم، با اخم پرسید:

\_چیکار میکنی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

زیر چشمی به فلش که هنوزم به سیستم وصل بود نگاه کردم و گفتم:  
\_هی... هیچی، گفتم بشینم یکم.

91

م شکوک به صورتم نگاه کرد و نزدیک تر اومد آب دهنمو قورت دادم و درحالی که قلبم داشت از دهنم میزد بیرون کمی خم شدم تا فلشو جدا کنم، میدید هممون بیچاره بودیم، که خدا بدادم رسید و نویان اومد تو اتاق.

\_احسان سویچ ماشین تو نیست اونجا توی آزمایشگاه؟

احسان متوقف شد و چند ثانیه ای بهم خیره شد، دستمو به زور کش دادم و رسوندم به فلش، نویان جلوتر اومد و گفت:

\_احسان! شنیدی؟

برگشت به نویان نگاه کرد و گفت:

\_آره مال منه گمش کرده بودم.

\_آهان، من نمیدونستم برش نداشتم.

سریع فلشو جدا کردم و صاف ایستادم و با استرس گفتم:

\_من میتونم کمکتون کنم؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان جواب داد:

– نه عزیزم لازم نیست پیدا شد.

سرمو تکون دادم و احسان به سمت در حرکت کرد و گفت:

– زودتر برم مهناز منتظره، شب بخیر.

نویان هم پشت سرش رفت خودمو روی صندلی انداختم و چه شمامو بستم.

– هوف، بخیر گذشت.

احسان خیلی بهم شک کرده بود خداکنه در دسر ساز نشه. به در و دیوار اتاق نگاه کردم و گفتم:

– کسی ندیدتم؟

بعد خودم جواب خودمو دادم و گفتم:

– نه، نه خیلی حرفه ای عمل کردی.

گوشیمو برداشتم و برای همون شماره ناشناسی که بهم پیام میداد نوشتم:

«تمومه».

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با خنده گفتم: « اوع ! نه بابا انگار کریم هفت خط محله ام و نصف عمرمو زندان بودم چه طرز نوشتنه! عملیات انتحاری رو منهدم کردم انگار»

تو فکر بودم که نویان وارد اتاق شد:

– خوب لازم من چندتا کار انجام بدم بریم تا برای فردا حاضر شیم، دیگه از فردا اینجا جای سوزن انداختن نیست.

سرمو تکون دادم و گفتم:

– اوهوم.

به دیوار تکیه زد و دست به سینه بهم نگاه کرد، بهش نگاه کردم و گفتم:

– هان؟ انجام بده دیگه.

دستی به صورتش کشید و گفت:

– اگه لطف کنی بلند شی حتما.

به خودم نگاه کردم، آه سته پاهامو از روی میز برداشتم و بلند شدم و گفتم:

– هه هه هه حواسم نبود، بیا بشین راحت باش.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با خنده سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

\_از دست تو.

پشت میز نشسته ، منم روی مبل نشستم، هیچ جا امنیت نداشت  
نمیتونستم هر حرفی رو بزنم همش حس میکردم یکی داره نگاهم  
میکنه زیر نظر گرفته منو، هرچه زودتر این قضیه ختم بخیر بشه من یه  
نفس راحت بکشم.

\*\*\*\*\*

\_نیاز؟ بلند شو.

چشمامو باز کردم و گنگ سرمو تکون دادم ، روی کاناپه خوابم برده بود،  
کمکم کرد و نشستم، به کتتش که روی پاهام بود نگاه کردم و گفتم:  
\_ببخشید خوابم برد.

کنارم نشست و موهامو از توی صورتم کنار زد و گفت:

\_نه جونم چه حرفیه، کارم خیلی طول کشید توام خسته شدی.

خمیازه ای کشیدم و به صورت خسته اش نگاه کردم و گفتم:

\_تو بیشتر خسته شدی منکه خواب بودم، ساعت چنده؟

\_دو نیم، بلند شو بریم خونه راحت بخواب.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

د ستمو گرفت و بلند شدم، کت شو تکوندم و کمک کردم بیو شه، کیفمو برداشتم و رفتیم بیرون، گوشیمو روشن کردم، بازم پیام اومده بود برام از همون شماره:

«فردا هفت صبح همون جایی که دفعه پیش سوار تاکسی شدی.»  
معترض اخم کردم و به نویان نگاه کردم، فردا صبح؟ دقیقاً موقعی که همه میخوان برن شرکت؟

سوالی سرشو تکون داد، به زور لبخند زدم و گفتم:  
\_هیچی.

واقعا الان یکی رو لازم داشتم سرش غر بزمن، لعنت بهشون، ای کاش میتونستیم داد بزمن دلمو خالی کنم یه جا ، بدم نیستا!

\_نویان میشه سرمو ببرم از شیشه بیرون داد بزمن؟  
با خنده گفت:

\_خوبی؟

نا امید به صندلی تکیه کردم و گفتم:

\_نه، بی خوابی زده به سرم.

\_الان میرسیم یکم دیگه مونده.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دستم تو کیفم بردم و گردنبند و توی مشتم فشار دادم و گفتم:  
\_باشه.

بالاخره رسیدیم خونه، خسته دستی به چشمات کشید و گفت:  
\_من میرم این چند ساعت باقی مونده رو یکم استراحت کنم.  
خواب از سرم پریده بود اما برای خالی نبودن عریضه و مقدمه چینی  
حرفی که میخواستم بگم گفتم:  
\_منم همینطور، راستی...

سوالی بهم نگاه کرد، نمیدونستم چجوری بگم که طبیعی جلوه کنه،  
بدون اینکه به چشمات نگاه کنم گفتم:  
\_من فردا خونه میمونم.

ابروهاش بالا رفت و گفت:

\_!! فکر میکردم دوست داشته باشی فردا بیای.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

\_نه، دیگه حتما شلوغ پلوغه و خبرنگار میاد و این حرفا منم نمیتونم دو  
دقیقه سوتی ندم بد میشه آبروتو میبرم.

شونه ای بالا انداخت و جدی گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نه عزیزم چه حرفیه، من مشکلی ندارم.

برای اینکه مانع اصرار کردنش بشم گفتم:

نه من بیام بهتره چون نیام خیلی سوتی میدم... عه! دیـــــدی؟؟ دوباره سوتی دادم خواستم بگم نیام گفتم میام جای اینکه بگم میام گفتم نیام ههه.

سرشو کج کرد و به چشمام نگاه کرد، نگاهمو ازش دزدیدم و گفتم:

92

چقدر خوابم میاد برم بخوابم دیگه بای بای.

بدو بدو پله هارو رفتم بالا در اتاقمو باز کردم و رفتم تو بستم، بهش تکیه زدم و نفس عمیقی کشیدم:

نزدیک بود سوتی بدم بازم، یعنی سوتی دادم ولی اون سوتی اصل کاریه رو ندادم... متوجه نشدم خودمم! مثله اینکه واقعا دارم چرت میگم! وای من چم شده؟

با همون لبا سای بیرون روی تخت خواب نشستم و بعد دراز کشیدم و به فلش توی دستم نگاه کردم:

من خیلی نگرانم... خیلی میترسم، دارم چی کار میکنم دقیقا؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با دلهره د ستمو روی معده ام گذا شتم و چ شمامو محکم ب ستم، وقتی خیلی هیجان و استرس داشتم معده ام درد می گرفت، هرچی استرس بیشتر، درد شدیدتر.

بی شک امشب از اون شبا بود که درد امونمو میبیرید، خودمو دلداری دادم و گفتم:

\_فردا همه چی تموم میشه، بدون اینکه آب از آب تکون بخوره، بدون اینکه نویان ازت متنفر بشه تو کارتو درست انجام میدی نیاز.

چشمامو باز کردم و روی تخت نشستم

اگه نتونم چی؟ اگه این کابووس تموم نشه چی؟

نه من اینکارو نمیکنم هرچی میخواد بشه، بزار بشه میرم پیش پلیس همه چیو اعتراف میکنم.

یهو زد به سرم و بلند شدم از توی وسایل قدیمیم یدونه فندک برداشتم و روشنش کردم به شعله اش خیره شدم و با تردید نزدیک گردنبند گرفتمش، از دلهره دا شتم میمردم تصمیمو گرفتم و گردنبندو کاملا روی شعله گرفتم ولی یهو فندک خاموش شد!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چندبار پشت سر هم سعی کردم رو شنش کنم اما نشد، لعنتی گارش تموم شده بود، عصبانی پرتش کردم و گوشه اتاق نشستم و پاهامو بغل کردم و به نقطه ای خیره شدم.

\_نیاز... بیا دختر، بیا ببینم.

با مشت به در فلزی کوبیدم و داد زدم:

\_نمیخوام، نمیخوام، کمک.

انقدر جیغ زده بودم گلوم درد میکرد به چشمای تر سناکش نگاه کردم و عقب تر رفتم دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

\_بیا، بیا جلو ببینم چرا انقدر گریه میکنی؟

بیشتر عقب رفتم و به در چسبیدم چشمامو بستم و آرام گفتم:

\_نه، نه، نه...ه.

\_نیاز!

وحشت زده چشمامو باز کردم و با چهره نگران نویان رو به رو شدم، آب دهنمو با ترس قورت دادم و گفتم:

\_کا..کابوس دیدم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نزدیک اومد و بغلم کرد، سرمو روی شونه اش گذاشتم و آروم شدم، فقط اون میتونست آروم کنه، فقط خودش، کسی که آروم بود و دلیل نا آرومیم فقط فقط خودش بود، نویان بود.

این ماجرا بهونه ی برگشت خوبی برای کابوسای شبانه ام بود، چند وقتی میشد از شرشون خلاص شده بودم.

چیزی نیست فقط خواب بود، آروم باش.

ازش جدا شدم و موهامو از توی صورتم کنار زدم و بهش نگاه کردم بلوز سرمه ای و کت و شلوار مشکی پوشیده بود، این یعنی داشت میرفت؟

مهم نیست، دیرت نشه؟

نه دیرم نمیشه بلند شو یه آبی به دست و صورتت بزن توام باهام بیا حال و هوات عوض میشه.

در جواب فقط بهش نگاه کردم، سرشو تکون داد و گفت:

آهان، قضیه همون سوتی و فلان... اوکی پس میبینمت.

با وجود تمام ناخوشی هام لبخندی بهش زدم و گفتم:

میبینمت.

تو دلم گفتم : «و امیدوارم با خیال راحت باشه»

از اتاق بیرون رفت و منم دستامو روی چشمام گذاشتم و چند دقیقه ای مکث کردم، باید منتظر می‌موندم نویان بره، لباسامو عوض کردم و آبی به سر و صورتم زدم و گردنبنده برداشتم و تو کیفم گذاشتم، از پنجره نگاه کردم و مطمئن شدم نویان رفته، کیفمو روی شونه ام انداختم و با عجله پله هارو پایین رفتم، وسط راه سرم گیج رفت و با زانو خوردم زمین، درمونده به زمین و آسمون لعنت فرستادم و با صورت جمع شده بلند شدم و درو باز کردم و رفتم بیرون، به ساعت نگاه کردم و تصمیم گرفتم آژانس بگیرم تا زودتر برسم، سوار آژانس شدم و آدرس همون فروشگاهه که آخرین بار رفتم بهش دادم، پیاده شدم و جلوی فروشگاه ایستادم، بعد چند دقیقه سمند سفید رنگی که راننده اش عینک دودی زده بود برام نگره داشت، دندونامو با استرس روی هم فشار دادم و به اطراف نگاه کردم و سریع توی ماشین نشستم، بدون حرف راه افتاد، وسطای مسیر ایستاد و چشم بندید به سمتم گرفت، گنگ و مبهم به چشم بند مشکی نگاه کردم، به چشمام اشاره کرد و گفت:

چشاتو ببند.

حوصله جنگولک بازی و کل کل نداشتم گذاشتم روی چشمام و ماشین راه افتاد، استرسم هر لحظه بیشتر می‌شد، تاجایی که حس می‌کردم الانکه غش کنم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چند دقیقه ای گذشت و ماشین متوقف شد چشم بندو برداشتم و به اطراف نگاه کردم، تو یه بیابون بی آب و علف بودیم انگار! دور و بر همه تپه های خاکی مرتفع بود و چیزی به چشم نمی خورد، تا خواستم از ماشین پیاده شم راننده گفت:

پیاده نشو.

به حرفش گوش کردم و منتظر نشستم، راننده هم بدون اینکه پیاده بشه دستشو گذاشت روی فرمون و به بیرون نگاه کرد، با پام روی زمین ضرب گرفتم و برای کم کردن معده دردم توی کیفم دنبال شکلاتی چیزی گشتم تا بخورم شاید یکم بهتر شم، شکلاتو برداشتم و تا خواستم بازش کنم به این نتیجه رسیدم میل ندارم، انداختمش تو کیف و به بیرون نگاه کردم، ماشین مشکی رنگی از دور داشت به سمتون میومد صافتر نشستم تا بهتر بتونم ببینمش، بهمون رسید و آینه به آینه ماشین که توش نشسته بودم متوقف شد.

یه ون مشکی بود که بلافاصله بعد توقف درش باز شد، راننده با چشم بهم اشاره کرد پیاده شم، دیگه داشتن حوصله مو سر میبردن، پیاده شدم و بدون توجه به راننده به سمت ون حرکت کردم و جلوی درش ایستادم، همون مرد مرموز نفرت انگیز روی صندلی نشسته بود و بهم لبخند زد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– بیا تو.

با اخم بهش خیره شدم و سوار ماشین شدم.

– خوب چه خبر؟

اخم شدید تر شد.

– چقدر عصبانی! دیگه خلاص شدی الان باید خوشحال باشی.

94

وقتی دید جوابی به حرفاش نمیدم گفتم:

– راستی گفتم بهت؟

خندید و گفت:

– نه خوب نگفتم کی باید میگفتم، هزار الان بگم یه جا بهت شک کردم، اون روز توی باغ کنار استخر وقتی داشتی با نویان حرف میزدی.

این حرفو که گفت اخمام باز شد و جاشو به تعجب داد! تو تک تک درختای خونه شنود و دوربین کار گذاشته بود؟ چجوری آخه!

چشمکی زد و گفت:

– بده فلشو.

به اطراف نگاه کردم و گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_متوجه هستی منو تو چه در دسری انداختی؟ اگه بفهمه چی؟

جدی شد و گفت:

\_نمیذاری بفهمه.

ناباورانه گفتم:

\_نمی‌ذارم؟ مگه تقصیر منه؟ تو تهدیدم کردی.

دستشو جلو آورد و گفت:

\_کارتو درست انجام بدی کسی متوجه نمیشه، بده گردنبندو.

دستمو توی کیف بردم و گفتم:

\_من کارمو انجام دادم امیدوارم شما هم گورتونو از زندگی منو نویان گم

کنید بیرون.

به ساعتش نگاه کرد و دستشو دوبار باز و بسته کرد و گفت:

\_یالا لفتش نده.

گردنبندو در اوردم و بالا گرفتم:

\_یه بدی در حقم کردید که تا آخر عمر یادم نمیره.

گردنبندو گرفت و گفت:

\_سعی کن یادت بره.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سکوت‌مو که دید گفت:

– میتونی بری.

از ماشین پیاده شدم و برگشتم سمتش و با لبخند گفتم:

– من فراموش نمیکنم ، تلافی میکنم.

سرمو چرخوندم و به نویان و ماشینای پلیسی که از پشت تپه خاک به سرعت دورمونو گرفتن نگاه کردم و شونه ای بالا انداختم، مرده با حیرت از شیشه بیرونو نگاه کرد و گفت:

– چیکار کردی؟

نتونستم خوشحالی مو پنهون کنم و با خنده گفتم:

– کاری که باید میکردم.

با همون تعجب گفت:

– آخه چطوری؟

(دو روز قبل)

از زبان نویان:

فکر میکردم همه این اتفاقارو دارم توی خواب میبینم ، ازدواج سوری،  
علاقه واقعی و الانم پیشنهاد ازدواج.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ولی خوب منطقی نبود چون من تو خوابم نمیدیدم یه روزی انقدر عاشق و وابسته کسی بشم و اینجوری دغدغه خوشحال کردنشو داشته باشم، جواب بله رو که شنیدم... با خوشحالی دستشو گرفتم و به سمت میز همراهیش کردم صندلی رو براش عقب کشیدم، برگشت و بهم نگاه کرد و با تشکر آرومی نشست، رو به روش نشستم لبخند زدم و به چشماش خیره شدم.

یه جای کار میلنگید، جور در نمیومد یه چیزی، توی چشماش اون چیزی که توقع داشتمو نمیدیدم.

خندید و گفت:

\_دقت کردی؟

سرمو تکون دادم و همونطور که چشمم بهش بود گفتم:

\_خیلی، کلا از یه تایمی به بعد همیشه در حال دقت کردنم.

خندید و به آسمون نگاه کرد، صاف نشستم و کمی فکر کردم، یهو یادم اومد، دستی به موهام کشیدم و با خنده گفتم:

\_عجب، انگشتر و دستت نکردم یادم رفت.

و بعد به سمت مخالف نگاه کردم و آروم گفتم:

\_بسکه هولم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

جعبه انگشتر و باز کردم و گفتم:

دستونو یه لحظه به من قرض میدید خانم سعادت؟

برق شادی رو تو چشماش دیدم خیالم راحت شد و منتظر موندم سرشو تکون داد و دستشو آروم جلو آورد اما تا انگشتر خواستم دستش کنم مانع شد و دستشو مشت کرد، فکر کردم این از همون شوخیهای همیشگیسه با اخم تصنعی بهش نگاه کردم و معترض گفتم:

نکن اینطوری دست...!

اما با دیدن چشمای گریونش حرفم نیمه تموم موند!

دستشو توی دستم محکم گرفتم و گفتم:

نیاز؟ چیزی شده؟

سرشو به معنی آره تکون داد و گفت:

نه اشک شوقه.

95

گیج شده از تناقض حرکات و حرفاش خواستم حرف بزنم که انگشترشو به نشونه سکوت جلوی صورتش گرفتم، دستشو از توی دستم بیرون آورد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_من همیشه آرزوی همچین روزی رو داشتم.

به منکه انگشتر توی دستم بود و عکس العملی نشون نمی‌دادم نگاه کرد:

\_تو حرف بزنی و من... سکوت کنم و بهت گوش بدم.

خنده ام گرفت و لیوان آب میوه رو از روی میز برداشتم و بو کردم ، از مهراد بعید نبود این کارا لابد اشتباهی یه چیزی ریخته توی لیوان نیاز خورده بهم ریخته، با اخم متفکرانه ای بهش نگاه کردم و گفتم:

\_نه الکل نداره.

متعجب گفت:

\_هان؟

بلند شدم و لیوان نیازم برداشتم و توشو نگاه کردم و گفتم:

\_چی خوردی تو؟ اینم که نوشابه خالیه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

\_نویان تو فکر میکنی من دارم چرت و پرت میگم؟ واقعا که!

\_کاملا نه ولی یه حدسایی میزنم!

بلند شد با حالت قهر به سمت خونه رفت.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

— کجا؟ نه وایستا شوخی کردم.

اومدم بلند شم برم دنبالش که یهو با صدای جیغی که کشید خشکم زد،  
اخم کردم و نگران رفتم تو خونه و گفتم:

— چیشد؟

با دیدن صحنه رو به رو داد زدم.

— یا خدا، نیاز کجایی؟

نیاز اومد کنارم و دستمو گرفت و پشت سرم قایم شد با شجاعت گفتم:  
— نگران نباش من مراقبتم.

طرف داد زد:

— منم.

عقب رفتم و به نیاز نگاه کردم و کمی ترسیده گفتم:

— فرار کنیم نه؟

سر شو به نشونه مثبت تکیه کرد، یهو طرف دستمو گرفت خودمو عقب  
کشیدم و نیازم جیغ کشید، صدای آشنا داد زد و گفتم:

— بابا منم، مهرادم، ترسو.

نیاز صاف ایستاد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–مهراده؟

نیاز لامپو روش کرد و سریع کنارم ایستاد، دست به سینه ایستادم و جدی گفتم:

–آره، حدس می‌زدم.

مهراد سرشو تکون داد و گفت:

–ها جان عمت.

زیر چشمی به نیاز نگاه کردم و به موهای سیخ شده و صورت پر از سیاهی مهراد اشاره کردم:

–چه ریختیه آخه؟

لنگان لنگان روی مبل نشست و گفت:

–وقتی برق خونه رو قطع می‌کردم برق گرفتم پرت شدم، آخ نویان چقدر دستم درد میکنه.

نیاز دلسوزانه گفت:

–حیوونی.

در جواب دلسوزیش یه ابرومو بالا انداختم و به مهراد نگاه کردم و گفتم :

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– او هوم... آره.

مهراد گفت:

– نه حیوون نیستم من.

عصبی دستمو به گردنم کشیدم و به سقف نگاه کردم، این مهراد همیشه  
بلد بود بی موقع برسه.

96

– حالا بیخیال اینارو؛ خواستگاری کردی؟

نیاز بحثو عوض کرد و گفت:

– پس تو بودی از کنارم رد شدی؟

به نیاز نگاه کرد و گفت:

– آره، قبول کردی؟

تا نیاز خواست حرف بزنه مهراد بلند شد و گفت:

– بزارید یه عکس سلفی بگیریم این لحظه رو ثبت کنم.

دوربین گوشی رو گرفت بالا و عکس گرفت:

– وای نویان کپشن چی بنویسم؟ بنویسم دادا شم دوماه شد؟ آخ باید

برم خونه فکر کنم این کپشن باید احساسی ترین متن زندگیم باشه.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

عصبی لبخند زدم و دستمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم:

\_فکر خوبیه برو خونه قشنگ فکر کن نتیجه شو حتما بهم بگو.

نیاز که تا اون لحظه ساکت بود یهو گوشی رو از دست مهراد بیرون کشید و گفت:

\_من مینویسم.

مهراد به خودش اشاره کرد و گفت:

\_باشه ولی در اصل من نباید مینوشتم؟

با تاسف بهش نگاه کردم، خواست چیزی بگه که نیاز گوشی رو به سمتم گرفت، با لبخند بهش نگاه کردم و خطاب به مهراد گفتم:

\_مهراد ، هرچی نیاز نوشته پست کن.

نیاز با چشمای درشت شده گوشی رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

\_حالا ببین شاید خوشت نیومد.

با همون لبخند گفتم:

\_نه عزیزم مگه میشه خوشم نیاد؟

حرصی خندید و گفت:

\_نگاه میکنی اینو یا...؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

لبخندم محو شد و گوشی رو ازش گرفتم، عصبانیتشو درک نمی‌کردم به صفحه نگاه کردم و خوندم:

تنها راهی که به ذهنم رسید همین بود نویان خواهش میکنم بعد خوندن حرفام عکس‌العملی نشون نده توخونه شنود گذاشتن نمیدونم شاید دوربینم باشه... هیچی نمیدونم فقط باهام همراهی کن و هرچی نوشتم بخون باشه؟  
متعجب گفتم:

بیا جلو ببینم، سرت به جایی خورده؟ این چیه نوشتی؟  
با اصرار گفت:

این متنو از ته ته دلم نوشتم، اگه دوستش نداری یکی دیگه بنویسم بخون نه؟ شاید باورت بشه من انقدرم تو نوشتن بی استعداد نیستم.  
عقب رفتم و به چشم‌های نگاه کردم، سرشو آروم به طرفین تکون داد، کمی به حرفاش فکر کردم و با تصور واقعی بودنش با اخم گفتم:  
خیلی بده، مزخرفترین متنیه که تا حالا تو عمرم خوندم.  
نگاه ناراحتشو که دیدم به اعصابم مسلط شدم و گفتم:  
عوضش کن یکی دیگه بنویس، یکم کلیشه‌ای شده.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مشخص بود فشار زیادی رو داره تحمل می‌کنه با دستای لرزون شروع به تایپ کرد، سعی می‌کرد خودشو معمولی جلوه بده، ادامه حرفاشو خوندم هرچی بیشتر میخوندم نگرانی و تعجبم بیشتر می‌شد، چند وقت این موضوعو ازم پنهون کرده بود؟ تموم که شد متفکر به صورتش نگاه کردم، قفل کرده بودم باید چه عکس العملی نشون میدادم؟ باید بخاطر پنهون کاریش ازش عصـبانی میشدم یا برای اطلاع هرچند دیرش خوشحال؟ وقتی برای جاسوسی توی خونه ام این همه کار کردن من کجا بودم؟ چطور نفهمیدم؟

97

با وجود حال بدش زورکی خندید و سعی کرد به من بفهمونه تابلو رفتار نکنم و همه چیو بهم نریزم:

از اینم خوشت نیومد؟

تحمل این حالشو نداشتم و با دست آزادم بغلش کردم و تو دلم گفتم:

چیکار کردی نیاز چیکار کردی...

مهراد بلند شد و گفت:

چیشد حاجی؟ نیاز بده منم بخونم.

هولش دادم رو مبل و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_بشین الان تموم میشه دیگه.

افتاد رو مبل و گفت:

\_ها اوکی.

به لطف عکس یادگاری مهراد متوجه همه قضیه و بلاهایی که سر نیاز آوردن شدم، فقط شوکه شده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم در جواب تمام نوشته ها و حرفاش و بغضهای پنهونیش نوشتم:

\_نگران نباش من حلش میکنم، بیا بغلم.

به صورتم نگاه کرد بهم لبخند زدم، آره من همین نگاهو میخواستم همین نگاه تمامو کمال بدون تردیدو، محکم بغلم کرد و گفت:

\_عاشقتم.

سرشو نوازش کردم و گفتم:

\_منم.

با همکاری مهراد ساعت دو شب از خونه بیرون رفتم و در به در با عکس نصفه و نیمه و بی کیفیتی که به لطف نیاز از اون گردنبنند گرفته بودیم دنبال یکی گشتیم که بتونه لنگه شو بسازه، طرف با هزار ادا و اطفار قبول کرد ساعت هشت شب فردا میسازه، مهراد گفت بسپرم به خودش تا اون موقع به دستم میرسونه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ساعت ۵ صبح:

درحالی که از خستگی چشمام دو دو میزد خودمو به خونه رسوندم و با همون لبا سای بیرون افتادم رو تخت، خسته بودم، ولی خوابم نمی‌برد، به این فکر میکردم اگه جز نیاز یکی دیگه رو انقدر تهدید میکردن بازم حقیقتو بهم میگفت؟

ساعت ۸ صبح:

رفتم پایین و متوجه نیاز شدم که داشت آشپزی می‌کرد، لبخند زدم و به کانتر تکیه زدم، چقدر توی این چند روزه سختی کشیده بود و به روش نمی‌آورد، چقدر دوست داشتم گردن باعث و بانی این ماجرا رو با همین دستام خورد کنم.

مهرداد به تلفنم زنگ زد احتمال میدادم تعقیب بشم برای همین فرستاده بودمش بره و جای من گزارش اتفاقی که افتاده به پلیس بده، جواب تماسشو ندادم و براش نوشتم:

–چیشد؟

جواب اومد:

–گفتن همه چی از خیلی وقت پیش تحت کنترله، همون کاری که دیشب پلنشو چیدیم انجام بدیم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

گوشی رو خاموش کردم و خواستم برم که پیام اومد:

\_حواست به عفت باشه، بهش مشکوکن.

گوشی رو روی میز گذاشتم و به عفت که داشت نزدیکمون میشد نگاه کردم و پوزخندی زدم، گاهی وقتا حال از این زندگی بهم می‌خورد.

به نیاز فهموندم کاری که بهش گفتن بدون پس و پیش انجام بده اول مقاومت کرد اما بعدش مجبور به قبول کردن شد، از دیدن اوضاع و احوال نیاز احساس خشم میکردم، داشت جلوی چشمم آب میشد، شبا خواب راحت نداشتم با چشمم میدیدم که توی خلوتش گریه میکنه و به رو نمیاره...

هیچ کس از این قضیه اطلاع نداشت حتی احسان و مهناز، دایما مراقب بودم از چیزی بو نبرن و برنامه مون بهم بریزه، بعد اعلام نتیجه مثبت آزمایش نهایی و خداحافظی همه به بهونه بدرقه مهناز و احسان رفتم بیرون، مهرداد بهم خبر داد پایین منتظره بدو بدو خودمو رسوندم بهش.

\_اوردمش توی جعبه است داغ، داغ.

نفس زنان گردنبدو ازش گرفتم و جعبه رو باز کردم با دیدنش گفتم:

\_مهرداد، چیکار میکنی تو با من لعنتی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

گیج گفت:

ـها؟ چیه بده؟

لبخند زدم و دستمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم:

ـعالیه، فقط من رفتم فعلا.

98

منتظر جوابش نمودم و خودمو به سرعت ر سوندم تو اتاق و درو هول دادم و نفس زنان وارد شدم، نمایشی به اطراف نگاه کردم و گفتم:

ـکجا گذاشتمش؟

نیاز دستپاچه گفت:

ـچیو؟

پرونده رو از روی میز برداشتم و گفتم:

ـاینجاست.

نمیدونستم چجوری بهش بفهمونم گردنبندا رو عوض کنیم تو همین فکر بودم که یهو یه چیزی از دستش افتاد، به گردنبنده افتاده روی زمین نگاه کردم و با لبخند تو دلم گفتم: «خدا روشکر این کارو پنهونی انجام نمیدی وگرنه سه سوته لو میرفتی.»

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

زودتر از اون روی زمین نشستم و گردنبنده قلابی رو با اصلی عوض کردم و بهش دادم، با رنگ پریده سریع ازم گرفتش و گذاشت جیبش، برای معمولی جلوه دادن قضیه گفتم:

– قشنگه کی گرفتی؟

با تته پته گفت:

– یادگاری مرجانه، زن مسعود، نمیشناسی حالا بعدا برات میگویم.

بیشتر از این نمیتونستم چهره پر استرس و رنگ پریده شو تحمل کنم، سرمو تگون دادم و رفتم بیرون، احسان و مهناز دم در ایستاده بودن. احسان دنبال سویچای ماشینش میگشت، حوصله حرف زدن نداشتم رفتم توی آزمایشگاه و روی صندلی نشستم و دستمو عصبی پشت گردنم کشیدم و بعد مشتم کردم و منتظر موندم، چشمم به سویچ احسان روی میز افتاد، بی توجه بهش بلند شدم و از آزمایشگاه زدم بیرون و رفتم به سمت اتاق درو باز کردم و با دیدن نیاز که داشت از ترس سگته می‌کرد و احسان که مشکوک داشت نزدیکش میشد سریع گفتم:

– احسان سویچ ماشین تو نیست اونجا توی آزمایشگاه؟

برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

– آره مال منه گمش کرده بودم.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

من نمیدونستم برش نداشتم.

نیاز سریع گفت:

من میتونم کمکتون کنم؟

جواب دادم:

نه عزیزم پیدا شد.

ساعت ۶:۱۵ صبح روز بعد:

قرار بود نیاز طبق برنامه ای که با اونا چیده بود بره سر قرار و گردنبنند حاوی فلشو تحویل بده، پلیس بهم گفته بود یک ساعت مونده به ساعت مقرر بدون اینکه نیازو ببینم یا باهاش حرف بزئم از خونه خارج بشم و برم شرکت، با وجود اینکه برام آسون نبود حاضر شدم و به سمت در رفتم، دستمو روی دستگیره در گذاشتم، با تردید برگشتم و به بالا نگاه کردم،

99

از رفتن منصرف شدم و به سمت پله ها حرکت کردم، جلوی در ایستادم و آهسته درو باز کردم، گوشه دیوار روی زمین خوابیده بود، با حس دوگانه عصبانیت و ناراحتی دستمو مشت کردم و چشممو بستم، به

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چه گناهی داشت تاوان دردسرای منو میداد؟ اون باید زیر فشار استرس قرار با اون نامردا باشه و من خوش خوشان برم پی کارام؟

با صدای ناله و حرف زدن نیاز توی خواب به خودم اومدم و رفتم تو، چشماشو باز کرد و وحشت زده بهم نگاه کرد، بغلش کردم و سعی کردم آرومش کنم، تنها کاری که میتونستم انجام بدم همین بود، ازم جدا شد و گفت:

\_دیرت نشه.

نتونستم تحمل کنم و بهش گفتم با من بیاد بریم شرکت، منظورمو از این حرف خوب فهمید، یعنی "بیخیال همه چیز شو و خودتو کنار بکش" با نگاه مصمم و مطمئنی که بهم کرد فهمیدم منصرف نمیشه، موندنو بیشتر از این جایز ندونستم چون تضمین نمیکردم بعد این چه کاری ازم سر بزنه.

پشت فرمون به حال بد نیاز و صبوری مسخره پلیس فکر کردم، اصلا میدونستم چه خبره؟ موبایلم زنگ خورد منشی بود جواب دادم:

\_بله؟

گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– سلام وقت بخیر، چندتا از مسئولین و مدیرای شرکتهای همکار برای تبریک اینجان، خبرنگارا هم منتظر دم در کارخونه و شرکت منتظر شما دایما سراغتونو میگیرن...

نداشتم حرفشو بزنه و بی حوصله گفتم:

– باشه من تو راهم تا چند دقیقه دیگه اونجام.

تما سو قطع کردم و گوشی رو انداختم روی صندلی شاگرد و به رانندگی ادامه دادم، به چراغ قرمز رسیدم و ایستادم یهو از خودم پرسیدم:

– من دارم چیکار میکنم؟ میرم شرکت؟

پوزخندی زدم و عصبی گفتم:

– شرکت بخوره تو سرت.

پامو رو پدال گاز فشار دادم و فرمونو چرخوندم سمت چپ و با سرعت به سمت خونه حرکت کردم، وقتی رسیدم که نیاز داشت از خارج میشد، دنبالش افتادم و تعقیبش کردم میون راه گوشیم شروع به زنگ زدن کرد با فکر اینکه بازم منشی باشه اومدم تما سو ریجکت کنم که دیدم شماره ناشناسه، با اخم جواب دادم:

– بله؟

صدای خشنی گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_آقای سعادت چیکار میکنی؟ با این کارت داری همه چیو خراب میکنی همونجا که هستی وایستا جلوتر نرو.

بیشتر اخم کردم و پرسیدم:

\_شما؟

\_سرگرد محمدی هستم، بهم اعتماد کن و دست ننگه دار.

عصبانی گفتم:

\_چه عجب.

\_آقای سعادت ما نگرانی شمارو درک میکنم، ولی لطفا برگرد به شرکت و نذار کسی از ماجرا بویی ببره.

بی توجه به بقیه حرفاش گفتم:

\_نه درک نمیکنید، اون دختر تنها داره میره تو دل یه مشیت جانی و آدمای خطرناک بعد شما منو دعوت به آرامش میکنید؟ اصلا کجا هستید؟

\_برگرد ما پشت سرتیم، اون تا کسی هم که داره میبیرتش محل فروشگاه از نیروهای ماست.

برگشتم عقب و متوجه سمند سفیدی که پشت ما شینم حرکت می کرد شدم، سرنشیناش دوتا مرد با عینک دودی بودن.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_اگه نگرانیت کمتر شد بقیه شو به ما بسیار اگه متوجه بشن داریم تعقیبشون میکنیم برای نیاز هم خطرناک میشه.

جدی گفتم:

\_نه هنوز نگرانم، تا نیازو سالم نبینم نگرانیم ادامه داره، منم باهاتون میام.

چند ثانیه ای سکوت کرد شک دا شتم حرفمو قبول کنه، ولی در نهایت گفت:

\_باشه، سرعتتو کم کن پشت سر ما حرکت کن.

100

(نیاز)

به نیروهای پلیس و چند نفری که توی ون بودن نگاه کردم، جای نگرانی نبود دو دقیقه دیگه همشونو کت بسته میبردن آب خنک، نویان با عجله و چهره نگران جلوتر اومد و بهم نگاه کرد، با اطمینان محکم پلک زدم و برگشتم سمت اون یارو و دوتا مرد هیکلی؛ شجاعتم گل کرد و گفتم:

\_زود باشید تسلیم شید.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به یکی از مامورا و نویان که اشاره میکردن برم سمتشون و از اونا فاصله بگیرم نگاه کردم و با شادی که تا حالا تو عمرم تجربه نکرده بودم به سمت نویان حرکت کردم، مثله بچه ای که میخواست بپره تو آغوش مادرش، همینقدر مشتاق و هیجان زده بودم، نویان دستا شو باز کرد و نزدیک تر اومد چهره اش همچنان نگران بود اما لبخند میزد، یهو یکی از همون مردای هیکلی که دفعه پیش قشنگ با ضرب شستش آشنا شده بودم بازومو محکم گرفت و مانع رفتنم شد، واقعا اونجا بود که عمق بدبختی رو درک کردم، اسلحه شو گذاشت رو سرم و آروم گفت:

\_وایستا هنوز زوده.

همونطور که به نویان نگاه میکردم، آهسته عقب رفتم نویان به من اشاره کرد و به پلیسا گفت:

\_نمیذاره بیاد.

مأمورا تا اسلحه رو روی سرم دیدن کمی عقبتر رفتن و اخطار دادن خودشونو تسلیم کنن.

مرده اصل کاری همونکه همه بدبختی هام زیر سرش بود عصبانی منو از دست قلچماقه بیرون کشید و اسلحه رو روی سرم فشار داد و دستشو دور گردنم حلقه کرد، دیگه واقعا ترسیدم و شجاعتمو گذاشتم کنار بدون اینکه تکون اضافی بخورم آروم گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_کمک.

نویان نتوزست طاقت بیاره و خواست بیاد پیدشم که جلو شو گرفتن و مانع شدن، مرده بیشتر اسلحه رو تو سرم فشار داد، بیشتر از من نویان نگران بود و تلاش می‌کرد بیاد سمتم پیش خودم گفتم حداقل اونو دلداری بدم طاقت دیدن این حال شو نداشتم مثله اسفند رو آتیش به هر دری میزد تا یه جوری منو از شر اینا نجات بده، از دور بهش گفتم:

\_عزیزم نگران نباش تفنگاشون پلاستیکیه زر میزنن فقط.

تا اینو گفتم مرده دوتا تیر هوایی زد

با تیرایی که زد رسماً غش کردم و به نویان که همچنان داشت حرص می‌خورد اشاره کردم و آهسته گفتم:

\_نه گمونم من زر زدم واقعیه.

مرده داد کشید:

\_راهو باز کنید بزارید ما بریم وگرنه هرچی تیره خالی میکنم تو مغزش.

دستپاچه سرمو عقب کشیدم و گفتم:

\_مگه مغز من تیر خالی کن شماست؟ گمشو اونطرفی خالی کن تیراتو.

یارو از این حجم اسکولی من در شرایط بحرانی تعجب کرد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

تو واقعا از زندگیت سیر شدی نه؟

سرمو به نشونه "نه" تکون دادم و تا بیشتر از این خرابکاری نکردم ترجیح دادم ساکت باشم.

یکی از نیروهای پلیس سعی می‌کرد با حرف زدن اینارو متقاعد به تسلیم شدن کنه، با احتیاط به کسی که اسلحه رو گذاشته بود رو سرم نگاه کردم خوب اینا زبون آدم سرشون میشد که الان اینجا نبودیم، تنها چیزی که توی این وضعیت نابسامون دلگرمم می‌کرد اعتماد نویان به من بود، خوشحالم که بهش خیانت نکردم.

تمام لحظاتی که داشتم فکر میکردم بهش خیره شده بودم و لبخند کمرنگی روی صورتم نشسته بود.

شنیدید چی گفتم؟ راهو باز کنید بزارید ما بریم وگرنه میکشمش.

از فکر دراومدم و ترسیده آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم با دستام حلقه دستا شو از دور گردنم دورتر کنم، پلیس که دید با صحبت نمیشه به تسلیم شدن متقاعدشون کنه اقدام به عقب نشینی مامورا کرد، درحالی که با فشار اسلحه روی سرم محتاط و آرام به سمت عقب حرکت میکردم به صحبتای مرده گوش میدادم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

هم منو هم خودتو توی دردسر بدی انداختی، منتظر باش از این بدتر میشه.

دا شت منو می برد تو ما شین! یعنی به همین راحتی میخوان بزارن منو  
گروگان بگیره؟

بابا این منو میکشه!

زیر چشمی به شیشه ما شین و تصویر آدمی که توش افتاده بود نگاه کردم، داشت یواشکی نزدیک میشد بهمون، خداروشکر خیالم راحت شد، برای پرت کردن حواسشون گفتم:

چی از جون من میخواید؟ تموم شد بهتره خودتونو تسلیم کنید اینجوری براتون بدتره.

مجبورم کرد سوار ون بشم و گفتم:

تو نگران حال خودت باش، برو تو.

به تصویر مامور توی شیشه ماشین نگاه کردم و آرام سوار شدم، پلیسا راهو باز کردن و راننده نشست پشت فرمون و ماشینو روشن کرد و راه افتاد، نگران نشستم و به اطراف نگاه کردم، چرا نمیومدن پس؟ تا سرمو چرخوندم دیدم ماموری که دیدمش کنار شیشه است نگاه منو که دید با دستش علامت سکوتو نشون داد، بعد اشاره کرد برگردم و سرشو

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

پایین گرفت و منم برگشتم، چجوری چسبیده بود به ماشین درحال حرکت؟

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

\_ الان مهم اینکه من از دست اینا نجات پیدا کنم، حالا هر جور میخواد باشه.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

\_ یه لگد بزنم تو شیکم این مرده بعد با پشتک یه کف گرگی بزنم تو صورت اون مرتیکه خونه خراب کن، درحالی که تو هوام با پام بزنم تو کله راننده ماشین وایسته.

به مرد هیکلی که کنار در ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

\_ بازم یکی دیگه موند! باید فرمو عوض کنم جای یدونه پشتک دوتا پشتک بزنم ولی جفتشونو هدف قرار بدم، البته پشتکم بلند نیستم، اصلا پشتک چی هست؟

ولی من تصورم این بود که برای فرار هلیکوپتر درخواست کنن چه خلافکارای قانعین خدایی.

\_ امکان داره دنبالمون باشن، چشم از دختره برندارید.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با این حرف مردی که کنار من نشسته بود با چشم به سمت من اشاره کرد،

داشت به شیشه اشاره می‌کرد؟

والای داشت به شیشه اشاره می‌کرد!

سریع داد زدم:

– فهمید، فهمید.

مرده گفت:

– چیو؟

فکر کنم بازم گند زدم!

دستپاچه سرمو تکون دادم و گفتم:

– هان؟ چ... چیو؟

نزدیک اومد و پشت سرمو نگاه کرد، چشمامو بستم و گفتم:

– خدا یا دیگه قولی برای دادن ندارم هرچی قول بود دادم، خواهش میکنم، نبینتش خواهش میکنم.

مرده برگشت و گفت:

102

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– چیه فهمیدن؟ حرف بزن.

اسلحه رو به سمت دستم گرفت و گفت:

– تا سه می‌شمارم نگی شلیک میکنم... یک

تو زندگی هممون حداقل یکبار اتفاق افتاده

– دو

زمانی که تو اوج ناچاری و دلواپسی گیر میکنی و ایده ای برای خلاص شدن نداری و مجبور به انجام ریسک میشی، ریسکی که مثل دوئل میمونه، یه سمت قضیه برد و سمت مقابل مرگه.

– سه.

با پام محکم زدم زیر دستش و اسلحه از دستش افتاد، دوتا مرد کناریم به سمتم هجوم آوردن تا جلومو بگیرن، سریع اسلحه رو از روی زمین برداشتم اما فایده ای نداشت یکیشون دستمو محکم گرفت، نمیتونستم این فرصتو از دست بدم ماشه رو فشار دادم و یه تیر از تفنگ در رفت و از بغل گوش کسی که رو به روم بود رد شد و خورد تو شیشه، با این کار کسی که دستمو گرفته بود سریع ول کرد و اون مرد اصل کاری هم عقب رفت و گفت:

– باشه، باشه، اون اسلحه رو بده من.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اسلحه رو گرفتم سمتش و گفتم:

—دیگه چی؟ زود باشید ماشینو نگه دارید یالا.

هیچکدومشون تکون نخوردن، فکر کردن من شوخی لبخند ملیحی زدم و گفتم:

—فکر کردید میترسم شلیک نمیکنم؟

تو دلم گفتم درست فکر کردید.

همه منتظر بهم نگاه میکردن که یهو ماموری که دیده بودمش از در سمت راننده وارد شد و با آرنجش ضربه ای به گردن راننده زد و ماشین متوقف شد، از اومدنش خوشحال شدم و گفتم:

—من اینجام تفنگ دستمه.

یهو یکی اسلحه رو از دستم قاپید و هولم داد، یه مامور دیگه از در سمت راست وارد شد و دو به دو با مردای هیكلی درگیر شدن مرد اصلیه عقب رفت و در ماشینو باز کرد تا فرار کنه، داد زدم:

—همه چیز زیر سر اینه داره در میره.

مرده با عجله از ماشین بیرون رفت و درو بست، صدای ترمز ماشینارو که شنیدم از پنجره دیدم پلیس بهمون رسیده بقیه مشغول زد و خورد بودن، از ماشین پیاده شدم و با دیدن نویان داد زدم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان من اینجام.

چهره پر از نگرانی و استرس با دیدن من رنگ هیجان به خودش گرفت و به سمتم دوید نمودنم چرا بغضم گرفته بود درحالی که چشم پر اشک شده بود و میخندیدم به سمتش دویدم دو قدم مونده به اینکه بهش برسم با صدای شلیک بلندی که اومد متوقف شدم و خنده از روی صورتم رفت.

کل بدنم بی حس شد ، نویان با صورت حیرت زده داد زد:

نیاز.

103

قبل اینکه بیفتم رو زمین جلو اومد و منو گرفت، موقع افتادن یه لحظه چشم چرخوندم و به همون مرده که با اسلحه ایستاده بود و بهم خیره شده بود نگاه کردم، پلیسا دستگیرش کردن ولی اون آخرش زهر خودشو ریخت.

نویان بدون اینکه حرف بزنه دستمو گرفته بود و دست دیگه اش زیر سرم بود و به چشمام نگاه می کرد، برای اولین بار بود که چشماشو اشکی میدیدم، موهای همیشه مرتبش روی پیشونیش ریخته بود و سفیدی چشماش به سرخی میزد، چشمامو به زور باز نگه داشتم و همونطور که به چشماش نگاه میکردم سرفه ای کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– من بمیرم میری با یکی بهتر از من ازدواج میکنی.

– چرت و پرت نگو نیاز.

صداش بغض داشت و کوتاه حرف می‌زد، خندیدم و گفتم:

– با یکی بهتر از من...

همونطور که با اخم بهم نگاه می‌کرد قطره ای اشک از چشمش افتاد  
پایین، صورتشو به سمت مخالف چرخوند و گفت:

– بهتر از تو کی میتونه باشه آخه.

آروم پلک زدم و به زور گفتم:

– یکی که فقیر نباشه...

اینو که گفتم تصویر صورتش از جلوی چشمام محو شد و دیگه نفهمیدم  
چیشد.

بعضی وقتا به این فکر میکنم شاید ما داریم برای بار دوم زندگی  
می‌کنیم! مثلا من توی زندگی قبلی یه دختر شاعر بودم، دختر شاعری که  
یه روز گرم تابستونی درحالی که داشت همراه با آفتاب نواز شگرانه  
خورشید از درخت سیب میچید و شعر میگفت زمین خورد و سبد سیب  
از دستش رها شد، هرکدوم از سیبا یکی یکی قل خوردن و یه طرفی  
رفتن، یدونه سیب چرخید و چرخید و رسید جلوی پای یه پسر، پسری

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با ظاهری ساده و نگاه مهربون ، خم شد و سیبو از روی زمین برداشت،  
رد سیب افتاده رو گرفت و رسید به من؛ کنارم نشست و سیبا رو یکی  
یکی جمع کرد و توی سبد گذاشت، ازم پرسید:

\_حالت خوبه؟

سرمو به معنی بله تکون دادم، آخرین سیبو به سمتم گرفت و گفت:

\_من نویان.

سیبو با خجالت ازش گرفتم و لبخند زدم:

\_منم نیازم.

\*\*\*\*\*

104

(شیش ماه بعد)

نویان:

\_سلام آقای سعادت از کارخونه تماس گرفتن گفتن امروز باید برای  
پیش تولید واکسن...

به پشتی صندلی تکیه زدم و دستمو به صورتم کشیدم و گفتم:

\_بگو امروز نمیشه.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

منشی چهره اش درهم شد و گفت:

\_ببخشید ولی دیروزم گفتن شما گفتید همیشه، باید برای پیش تولید از خیلی وقت پیش برنامه ریزی میکردیم عملاً داره تولید واکسن میفته برای سال آینده.

بهش نگاه کردم و گفتم:

\_میخواهی بلند شم تو بیا جای من بشین نه؟

با چشم غره من ترسیده سرشو تکون داد و گفت:

\_نه فقط خواستم...

\_میتونی بری.

سر شو پایین انداخت و به سمت در رفت، دستمو مشت کردم و روی میز کوبیدم و از روی صندلی بلند شدم، احسان بدون اینکه در بزنه وارد اتاق شد و گفت:

\_نویان تو چته؟

سرمو بالا اوردم و بی حوصله گفتم:

\_خواهشا تو یکی بس کن احسان اصلاً حوصله شو ندارم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به ساعت نگاه کردم و کتمو از روی صندلی برداشتم و به سمت در رفتم، جلوم ایستاد و مانع شد:

پسر داری زحمات چند ساله تو، چند ساله مونو از بین میبری، چرا انقدر برای تولید دست دست میکنی؟ میدونی با این واکسن چند نفره میشه از بیماری و مرگ نجات بدیم؟

بی توجه به حرفش خواستم رد شم که بازو مو گرفت و گفت:

نویان، من دیگه نمیشناسمت.

همونطور که به رو به رو نگاه میکردم گفتم:

خودمم دیگه خودمو نمیشناسم.

دستم از دستش بیرون کشیدم و از اتاق خارج شدم. سوار ماشین شدم و گوشیمو خاموش کردم و راه افتادم.

به رسم این شیش ماه که گذشته هر روز ساعت سه بعد از ظهر رفتم به محل دیدارمون، جایی که فقط من حرف میزدم و اون گوش می‌کرد، جایی که گاهی از شدت ناراحتی احساس می‌کردم قلبم داره از جا کنده میشه و اون بدون هیچ عکس العملی چشماشو روم بسته بود " بخش مراقب های ویژه."

وارد اتاق شدم و با لبخند گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_سلام لازم، چطوری؟ امروز چقدر قشنگ تر شدی، قبلا قشنگ بودیا اما الان قشنگ تر شدی، بین خودمون بمونه یه نمه هم چاق تر از سابق شدی...\_

دستشو گرفتم و خنده ام تبدیل به ناراحتی شد، سرمو انداختم پایین و گفتم:

\_دروغ گفتم، خواستم بلند شی مثله همیشه جوابمو بدی، اتفاقا خیلی لاغر ترم شدی، حتی زیر چشاتم گود افتا...\_

چشمام میسوخت، نفس عمیقی کشیدم و به سقف نگاه کردم، روی صندلی کنار تختش نشستم و گفتم:

\_الان دقیقا شیش ماه و سه روز و دوازده ساعته که توی این وضعیتی، نمیدونم خدا داره تاوان کدوم گناهمو با آب شدن عزیزم روی تخت بیمارستان ازم میگیره، اما...آخ نیاز چقدر الان به بودنت احتیاج دارم. تو حرف از فقر میزنی؟ فقیر منم که ندارمت بابا.\_

بلند شدم و برای آرومتر شدن حالم کمی توی اتاق قدم زدم:

\_میدونی این روزا خیلی برام دیر میگذره، روزا انگاری یک ماهه، شبا یک سال، تا کی میخوای ازم تاوان پس بگیری نیاز؟\_

دستشو با احتیاط نزدیک لبام بردم و گفتم:

\_ امروزم بیدار نمی‌شوی نه؟ باشه، من فردا بازم میام، انقدر میام تا بالاخره چشمتو باز کنی.

چند دقیقه ای بهش خیره شدم و گفتم:

\_ خدا حافظ.

از بیمارستان بیرون اومدم، سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم، از ماشین پیاده شدم و درو بستم برگشتم برم خونه که با چهره عصبانی و چشمای ورم کرده و قرمز کامی مواجه شدم، یقه مو گرفت و چسبوندم به ماشین و گفت:

\_ خیالت راحت شد مرتیکه؟ بخدا میکشمت اگه به هوش نیاد میفهمی؟ میفهمی؟

بدون اینکه تغییری توی حالت صورتم ایجاد بشه دستشو از لباسم جدا کردم، خسته تر از اونی بودم که بخوام حرف بزنم، سکوتمو که دید عصبانی تر شد دوباره به سمتم هجوم آورد و با ضربه مشت که به صورتم زد انگار از خواب این شیش ماهی که گذشت بیدار شدم، انگشتمو به گوشه لبم کشیدم و به خون روی دستم نگاه کردم، بازم چیزی نگفتم و به سمت خونه حرکت کردم، پشت سرم اومد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_ نامرد، نامرد تو باعث این همه بدبختی و بیچارگی نیازی تو اونو به این روز انداختی برای همین هیچی نمیگی خودتم قبول داری.  
دکمه بالایی پیراهنمو باز کردم و نفس کشیدم و جوابشو ندادم، ادامه داد:

\_ تو بودی که باج گرفتی ازش، تا فهمیدی برای آزادی من کارش بهت گیره خوب تازوندی، اون دختر ساده هم قبول کرد.  
درحالی که جلوتر از اون ایستاده بودم چشمامو عصبانی بستم و بیشتر نفس کشیدم.  
\_ تو بودی...

یهو برگشتم سمتش و اینبار من یقه شو گرفتم و تکیه دادمش به دیوار :

\_ انقدر منو به خودم یاد آوری نکن انقدر نمک نپاش رو این زخم لعنتی، تو خودت خوب تو قدیسه عالم تو جوون مرد، حالا تو بگو همه چی تموم، وقتی اون مرتیکه ایمان عو ضی داشت برای نیاز نقشه میکشید خود تو کدوم گوری بودی؟ مگه ایمان جلو چشم تو نبود؟ مگه نمیشناختیش چه آدم حریصیه به همین راحتی دست از سر نیاز بر نمیداره، من بد عالم تو حواست کجا بود؟ دِ یالا جواب بده.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با حرفایی که زدم پاهاش شل شد و همونطور که یقه اش تو دستم بود روی زمین نشست، پشتمو بهش کردم و دستمو گذاشتم روی چشمام، حرفام پیش خودم مفتم نمی ارزید من اگه تا صبحم براش سفسطه بافی میکردم و قانعشم میکردم خودم قانع نمی شدم، نیاز بخاطر من به این حال و روز افتاد.

106

این روزا چقدر تلخ می گذشت، مثله زهر مار.

\_منه خر فهمیدم ایمان و اون سرورش عوضی باهم دارن یه کارایی میکنن ولی نتونستم سر از کارشون در بیارم.

با دستش محکم به سرش زد و گفت:

\_نتونستم، نتونستم.

نزدیکش شدم و گفتم:

\_با خودت اینطوری نکن.

اخم کرد و گفت:

\_به تو ربطی نداره، بیشتر از همه تو توی این ماجرا تقصیر کاری سعی نکن خودتو آدم حسابی جلوه بدی.

بی حوصله به سمت مخالف نگاه کردم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–ای کاش اون شب قبولم میکردی نیاز، ای کاش.

جدی شدم و گفتم:

–چی؟

از روی زمین بلند شد و گفت:

–من اینجا منتظرم، آب از سرم گذشته، برو دعا کن نیاز بهوش بیاد که  
خداشاهده غیر این باشه زنده نمی‌ذارم.

بی رمق تلخ خندی زدم و تو دلم گفتم منو از چی می‌ترسونی؟

یک ساعتی از برگشتم به خونه می‌گذشت، مهراد رو به روم نشسته بود  
و فقط بهم نگاه می‌کرد، عصبی برگه های زیر دستمو انداختم به طرف  
میز و گفتم:

–مهراد داداش

–ها؟

–دقیقا چهل و پنج دقیقه است همینطوری زل زدی به من متوجهی؟  
چیز عجیبی در من توجهتو جلب کرده؟

جدی گفت:

–یه چیزی هست ولی متوجه نمیشم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دستی به ته ریشم که از حالت عادی بلندتر شده بود کشیدم و مشغول انجام بقیه کارم شدم.

–نویان؟

بهش نگاه کردم ذوق زده گفت:

–بچینم با بچه ها بریم شمال؟

–برید جای منم خالی کنید.

نا امید گفت:

–نه دیگه ماهم نمیریم تو نیای.

سرمو تگون دادم و چیزی نگفتم.

–نویان؟ امشب خونه بهادر اینا پارتیه بریم حال و هوامون عوض شه؟

سعی کردم بخندم اما نشد، بی حوصله گفتم:

–خونه اونا که هر هفته همین برنامه است.

زیر لب گفت:

–و توهم همیشه پایه ثابتش بودی.

انگشت شست و اشاره مو روی چشمم گذاشتم و چند ثانیه ای در

همون حالت موندم.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_دادش، میدونم ناراحتی، میدونم سخته همه اینا رو میدونم اما همیشه که تارک دنیا بشی شنیدی که دکتر چی گفت؟ بالاخره به هوش میاد تا ابد که نمیخواد همینطوری بمونه قربون شکلت برم.

بازم حرفی نزدم و فقط به گوشه ای خیره شدم.

\_حرفم نمیزنی که همش میریزی تو خودت.

سکوتمو که دید سرشو به طرفین تگون داد و گفت:

\_نمیدونم چیکار کنم حالت خوب شه نویان.

\_من خوبم مهرداد درگیر من نباش ، تو برو به زندگیت برس.

به در اشاره کرد و گفت:

\_الان یعنی داری بیرونم میکنی؟

لبخند زدم و گفتم:

\_چرت و پرت نگو.

خنده مو که دید خوشحال شد و گفت:

\_آخ بالاخره ما یه قیافه درست حسابی ازت دیدیم.

به ساعت نگاه کرد و گفت:

\_من برم دیگه، مراقب خودت باش.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دستمو به نشونه خداحافظی تگون دادم و رفت.  
بلافاصله بعد رفتنش دوباره در زدن، بلند شدم و درو باز کردم.  
\_سلام، خوبی؟

با دیدن مهناز بازم از اون لبخند های زوری آشنا زدم:  
\_سلام.

به داخل راهنماییش کردم:  
\_بفرمایید.

107

بهم لبخند زد و وارد خونه شد، به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:  
\_قهوه؟  
سریع گفت:  
\_حتما.

دوتا قهوه ریختم و رفتم پیدشش، توی اتاق کارم ایستاده بود و داشت  
به برگه های روی میز نگاه می کرد، قهوه رو بهش دادم، تشکر کوتاهی  
کرد و گفت:

\_زیاد نمیبینمت این روزا، کجایی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

پشت میز نشستم و گفتم:

– همین دورو برا، شرکت، خونه، بیمارستان.

روی صندلی مقابل میزم نشست و با تردید گفت:

– شنیدم از بچه ها.

مکثی کرد و گفت:

– بهم ریختی نویان.

جوابشو ندادم، کمی از قهوه اش خورد و با همون لحن ادامه داد:

– میخوای همینطوری ادامه بدی؟

خسته شده بودم از این که هرکسی از در وارد می شد شروع می کرد به نصیحت و پند و اندرز، سرمو بالا گرفتم و جدی گفتم:

– احسان فرستادت؟

سریع گفت:

– نه، من اصلا امروز اونو ندیدم، اینکه اینجام بخاطر توئه.

برای کش پیدا نکردن بحث به تکیه دادن سرم اکتفا کردم.

– خوبی؟

کوتاه گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_آره.

\_نیستی.

\_هستم.

دستشو گذاشت روی میز و گفت:

\_اگه خوبی چرا انقدر کم حرف شدی؟ چرا پیدات نیست؟ برای چی کارت شده دود کردن سیگار پشت سیگار؟

به زیر سیگاری کنار دستم نگاه کردم

\_مگه قرار نبود یه ازدواج سوری باشه؟ نکنه عاشقش شدی؟

جوابشو ندادم بلند شد و متعجب گفت:

\_فهمیدم... تو نگران عموتی که دو ماه دیگه میاد ایران؟ میترسی دروغی که گفتمی لو بره نه؟ برای همین انقدر ناراحتی؟ البته حق داری ارث و سهمت از شرکت...

دیگه نتونستم تحمل کنم عصبانی بهش نگاه کردم و گفتم:

\_مهناز بفهم داری چی میگی، اون دختر بخاطر من.. بخاطر شغل ما افتاده رو تخت بیمارستان داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه بعد تو صاف صاف زل میزنی تو چشم میگی برای ارث و میراث و هر کوفت دیگه ای ناراحتتم؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

از عکس العملی که نشون دادم خشکش زد و آهسته گفت:

\_نویان من...\_

از اتاق خارج شدم و گفتم:

\_بسه.\_

پشت سرم اومد و با صدای لرزون گفت:

\_پس همون حدس اولم درست بود تو واقعا نیازو دوست داری.\_

دورا دور از احساس مهناز نسبت به خودم چیزایی دستگیرم شده بود  
اما زیادی مطمئن نبودم و از طرفی اونم مغرور تر از این بود که به زبون  
بیاره.

\_اومده بودم اینجا تا خودتو ببینم و مثله گذشته باهم حرف بزیم، اما  
تو انگار زیادی منو محرم خودت نمیدونی.\_

کیفشو برداشتم و به سمت در رفتم، عصبی از این او ضاعی که بوجود  
اومده بود برگشتم سمتش و گفتم:

\_مهناز...\_

بهم نگاه کرد، نگاهش پر از گله و ناراحتی بود، سعی کردم لحنمو ملایم  
تر کنم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– حق با توئه این روزا زیادی خوب نیستم.

سرشو تکون داد، ادامه دادم:

– تو برام آدم با ارزشی هستی اگه حرفام ناراحتت کرده معذرت میخوام.

تلخ خندید و گفت:

– من هیچ وقت از تو ناراحت نمیشم نویان، دوستیمون به این سادگیا خراب نمیشه.

لبخند کمرنگی زدم نزدیکم اومد و دستمو گرفت:

– همیشه رو کمکم حساب کن.

سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم:

– ممنون.

با لبخند بهم خیره شد و گفت:

– من دیگه برم، مراقب خودت باش.

به سمت در رفتم و بدرقه اش کردم

– تو ام.

لبخند دیگه ای زد و خداحافظی کرد.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

صبح از خواب بیدار شدم و مثله هر روز جلوی در اتاق نیاز ایستادم و به تختش نگاه کردم، رفتم تو پرده هارو کنار زدم و به دیوار تکیه دادم و بهش فکر کردم، تصویر صورتش وقتی که میخندید،

وقتی که عصبانی میشد،

حتی وقتایی که حرص میخورد،

با صدای زنگ گوشیم از فکر در اومدم و بهش نگاه کردم، بیمارستان بود! سریع جواب دادم:

\_سلام اتفاقی افتاده؟

بلافاصله جواب داد:

\_لطفا سریع بیاید بیمارستان، بیمارتون بهوش اومده.

شوکه شده گفتم:

\_نیاز؟ بهوش اومده؟... خدا روشکر، من دارم میام، اومدم.

نفهمیدم چطوری لباس پوشیدم از خونه بیرون رفتم سوار ماشین شدم  
حین مسیر به مهران زنگ زدم و گفتم:

\_مهران به هوش اومد، نیاز به هوش اومد.

مهران خوشحال داد زد:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– ایول، خداروشکر دیدی گفتم نگران نباش؟ منو هلن الان میایم.  
– فعلا.

گوشی رو قطع کردم و سرعتمو بیشتر کردم با خنده گفتم:  
– اومدم نیاز، اومدم.

خودمو به بیمارستان رسوندم و با هیجان وارد بخش شدم و گفتم:  
– من همراه بیماری ام که امروز...

پرستار از آخر راهرو صدام زد:  
– آقای سعادت.

حرفم نصفه موند و برگشتم سمتش با لبخند نزدیکم شد و گفت:  
– سلام، بیمارتونو بردن توی بخش میتونید ببینیدش.

سرمو تکون دادم و خوشحال گفتم:  
– کدوم.. کدوم طرفی؟

خندید و گفت:  
– همراهم بیاید.

دنبالش رفتم و رسیدیم دم در اتاق، پشت در ایستادم و هیجان زده  
نفس عمیقی کشیدم یهو یکی داد زد:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_نویان بگیر منو.

109

اخم کردم و برگشتم متعجب مهرانو که داشت با عجله به سمت میومد و روی سرامیک کف بیمارستان سر می خورد دیدم، داشت مستقیم میرفت تو دیوار!

بازشو گرفتم و سریع مهارش کردم:

\_یواششش.

ایستاد و گفت:

\_دیدیش؟ حالش خوبه؟

دستشو گرفتم و با لبخند معذبانه ای به خانم پرستار که از حرکات مهرانو تعجب کرده بود نگاهی انداختم و از بین دندونام گفتم:

\_آروم بگیر دو دقیقه، هنوز خودم ندیدمش.

داشتم باهاش حرف میزدم که یهو دیدم یکی داره نزدیکمون میشه، هلن با یه مانتوی جلو باز سوسنی رنگ!

کفشای پاشه بلند و شلواری که یکم شلوار بود! نمیدونم چجوری باید این حجم از ابهامو توصیف کنم!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_داداش بزار من بگم:

هلن با موهای کوتاه روشن ، شلوار زاپ دار قد نود و مانتوی جلو باز صورتیه یَواش و عینک دودی نزدیکمون شد و زبونشو برای من در آورد، خخخ قربونش برم.

سرمو تَکون دادم و گفتم:

\_آره دقیقاً همینطوری... وایستا ببینم! مگه تو حرفای توی ذهن منو متوجه میشی؟

گیج گفتم:

\_هان؟

هلن نزدیکمون اومد و گفت:

\_سلام پسرای بد چطورید؟ تیپ جدیدم خوبه؟ اه چرا دارم از شما میپرسم حتم دارم هیچکدومتون حتی رنگ مانتویی که پوشیدم نمیدونه اُف، رفتید تو؟

مهرداد به مانتوی هلن نگاه کرد و گفت:

\_صورتی یَواش نیست مگه؟

با آرنج زدم تو پهلوشو گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_سوسنیه.

پرستار گفت:

\_پوست پیازیه دور آستیناشم صدفیه.

هلن براش بوس فرستاد و گفت:

\_قربون دهند.

عقب رفتم و گفتم:

\_نه بابا!

مهرداد گفت:

\_پوست پیاز و صدف مگه رنگ داشت اصلا؟

متفکر گفتم:

\_نمیدونم.

یهو به خودم اومدم و گفتم:

\_اه بسه دیگه چی داریم میگیریم؟ من برم تو؟

پرستار درو باز کرد و گفت:

\_بله فقط کوتاه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

حرفشو تایید کردم و وارد اتاق شدم بقیه هم خواستن بیان پرستار جلوی در ایستاد و گفت:

\_ببخشید یک نفر میتونه ملاقات کنه.

درو بستم و جلو رفتم، نمودونم چرا انقدر استرس گرفته بودم، دستام یخ زده بود، بهش که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کردم، کنار تختش ایستادم و آهسته گفتم:

\_نیاز خانم؟

سرشو برگردوند و بهم نگاه کرد، چشماشو که دیدم وحشت کل وجودمو گرفت، لبخند از روی صورتم رفت اما به زور روی صورتم حفظش کردم گفتم:

\_بالاخره بیدار شدی قربونت برم؟

اخم کرد و گفت:

\_شما؟

110

نفس توی سینه ام حبس شد، بدترین کلمه ای که توی زندگیم شنیدم بی شک همین بود، با لبخند پر استرسی گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_ شوخی میکنی؟ اگه شوخی میکنی که باید از همین الان بگم خیلی خیلی شوخی بیمزه ایه.

به بانداژ سرش دستی کشید و سعی کرد روی تخت بشینه، انقدر از این حرفش شوکه بودم نمیتونستم حتی دستمو تکون بدم کمکش کنم.

\_ آقا من واقعا شمارو نمیشناسم.

تلخ خندیدم و گفتم:

\_ نیاز! خواهش میکنم... تمومش کن.

گیج شده گفت:

\_ نمیشناسم، نمیفهمم چی میگوید.

متعجب گفتم:

\_ نمیفهمی؟

گنگ بهم نگاه کرد، به قیافه اش خندیدم و گفتم:

\_ اصلا هیچ وقت نتونستم چهره تو موقع شوخی و واقعیت تشخیص بدم، خوب دیگه.. بس، قصدت تر سوندن من بود که موفق شدم من تسلیمم.

سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– چی می‌گید! شما منو می‌شناسید؟

خشکم زد!

– من اینجا چیکار میکنم چم شده؟

به چهره بی تابش نگاه کردم و هر آن منتظر بودم بزنه زیر خنده و بگه :  
«شوخی کردم»، اما نگفت!  
با گریه گفت:

– چرا جواب نمیدی؟ چرا کسی جوابمو نمیده؟ من هیچی یادم نمیاد  
چیکار کنم؟

نزدیک تر رفتم و درحالی که خودمم تو هنگ بودم سعی کردم آرومش  
کنم سرشو توی بغلم گرفتم و گفتم:

– آروم باش، هیچی نیس عزیزم گریه نکن یادت میاد.

با قدمای آهسته از اتاق بیرون رفتم و مات و مبهوت به مهرداد نگاه  
کردم.

– چیشد نویان؟ دیدیش؟ حالش خوب بود؟

حرف نزدم و فقط نگاه کردم هلن صبرش تموم شد و گفت:  
– بگو دیگه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بالاخره پلک زدم و گفتم:

\_منو یادش نمیاد.

با این حرفم هلن یه لبخند ملیح زد و یهو تو بغل مهراد غش کرد، مهراد مثله خودم مات شده بهم نگاه کرد و گفت:

\_به خاک رفتی که.

سرمو تکون دادم و گفتم:

\_به خاک رفتم.

به سرعت به سمت اتاق دکتر حرکت کردیم به مهراد گفتم:

\_به جان خودم حاضرم نصف مغرمو بهش اهدا کنم فقط منو یادش بیاد.

\_بیخیال داداش تو با همین کاملش مارو ساووندی دیگه ز صفم بشه که هممون به فنا میریم.

برگشتم و بهش اخم کردم خودشو به اون راه زد و به در اشاره کرد و گفت:

\_اتاق دکتر، من برم پیش هلن رفته آب میوه بگیره بخوره فشارش بیاد سرجاش، بای.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نگاهم از اش گرفتم و تقه ای به در زدم، با اجازه دکتر رفتم تو و وضعیت نیازو از اش پرسیدم و با دقت به حرفاش گوش کردم، از اتاق بیرون اومدم و قدم زنان به سمت بیرون حرکت کردم و حرفاشو توی ذهنم مرور کردم:

\_ببینید آقای سعادت ، بیمار شما بخاطر جراحی که به سرش وارد شده و بیهوشی که این شیش ماه تحمل کرده یه مدت حافظه بلند مدتشو از دست داده، مشخص نیست کی به حالت اول برمیگرده اما شما میتونید با بردنش به مکانهایی که باهاش خاطره داره و تداعی کننده یه سری چیزاست بهش کمک کنید که اون اطلاعات پاک شده رو ریکاوری کنه، سعی نکنید خیلی بهش فشار بیارید، غیر مستقیم و گاهاً مستقیم اونو با گذشته اش آشنا کنید، در صورت نیاز هم این آدرس یه روانشناسه میتونید مراجعه کنید بهتون کمک میکنه.

به ماشین رسیدم مهرداد و هلن زودتر از من رفتن، سوار ماشین شدم و به سمت کارخونه حرکت کردم، نیاز فردا مرخص میشد باید یه کاری میکردم که حداقل منو یادش بیاد تا بعد بریم مراحل بعدی.

پیاده شدم و رفتم تو به طرف اتاقم قدم برداشتم.

\_نویان.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

برگشتم و به احسان که پشت سرم بود نگاه کردم، نزدیکم اومد و گفت  
:

\_تبریک میگم نیاز به هوش اومده.

خندیدم و گفتم:

\_آره.

با یادآوری اینکه منو یادش نمیاد خنده از روی صورتم رفت و گفتم:

\_احسان منو یادش نمیاد.

متعجب گفتم:

\_چی؟

در اتاقم باز کردم و کیفمو گذاشتم روی صندلی و خودمم نشستم و  
گفتم:

\_حافظه شو از دست داده.

رو به روم نشست و گفتم:

111

\_ای وای، یعنی الان تورو نمیشناسه؟

بهش بد نگاه کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_انقدر خنگ نبودى كه پسر.

سريع گفت:

\_آها ببخشيد... درهر صورت خداوشكر بعد ديدن قيافه ديروزت؛ حال امروزت خيلى دلنشينه.

دستمو گذاشتم روى شونه اش و گفتم:

\_حس ميكنم اين روزا حال توهم بهتره.

لبخند كمرنگى زد و گفت:

\_يه جايى خوندم چيزى كه نكشتت قوى ترت ميكنه، بعد اون تصادف، بعد مرگ رها من موندم، من موندم و غمش... نمردم، نمردم ولى دوسال تمام مثله مرده متحرك زندگى كردم، اما ديگه كافيه، الان وقتشه قوى شم.

دستمو روى شونه اش فشار دادم و گفتم:

\_ميتونى احسان.

با بغض خنديد و سرشو تگون داد.

يهو با دستم محكم زدم رو ميز و گفتم:

\_فهميدم!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

از این حرکت یهویی که انجام دادم جا خورد و گفت:

– چیه؟

خندیدم و گفتم:

– شرمنده هیجانی شدم، باید برم خونه.

سریع بلند شدم، دنبالم اومد و گفت:

– کجا؟ وایستا جلسه داری امروز.

دستمو بالا بردم و گفتم:

– تو جای من برو.

\*\*\*\*\*

مهراد مثله همیشه گیج گفت:

– نویان من نگرفتم یکبار دیگه برام توضیح بده.

پشت کلمو خاروندم و گفتم:

– همشو؟

دوتا آدامس از توی جیبش بیرون آورد و بهم داد و یکی شم خودش

خورد:

– قدم بره بالا شاید بهتر بفهمم چی میگی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

آدامسو خوردم و گفتم:

– ایول نظر منم همینه.

دوتایی مشغول آدامس جویدن شدیم.

– آها الان فهمیدم، تو میگی ما صحنه اون شبو دوباره باز سازی کنیم؟

بشکن زدم و گفتم:

– دقیقا

مهراد بیخیال گفت:

– خوبه رواله پس من به گروه دیزاینر بگم بیان همون طرح اون شبو

بزنن؟

– آره زنگ بزن منم اینجا نظارت میکنم، ببین میخوام همه چی جز به

جز مثله اون شب اتفاق بیفته.

مهراد زنگ زد به گروه دیزاینر و قرار شد برای فردا شب خونه رو حاضر

کنن.

کارای دیگه رو هم انجام دادیم و فقط مونده بود نیازو از بیمارستان

بیارم، شب به سرعت گذشت و زمان مرخص شدن نیاز از بیمارستان

رسید، پشت در اتاقش ایستادم و تقه ای به در زدم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– بفرمایید.

درو باز کردم و با انرژی و لبخند گفتم:

– سلام لازم.

بدون اینکه بخنده و یا حالت خاصی از خودش نشون بده گفت:

– سلام.

به صورت تیک عصبی ابرو هامو بالا انداختم و پیشونیمو با شصتم  
خاروندم و گفتم:

– حاضری؟

سر شو تگون داد و راه افتاد، باهم حرکت کردیم و به ما شین رسیدیم،  
درو برایش باز کردم و گفتم:

– بفرمایید.

با همون نگاه غریب و خالی از هر جور صمیمیتش گفت:

– من عقب بشینم؟

همونطور که دستم روی دستگیره در بود حرصی لبامو جمع کردم و به  
زور لبخند زدم:

– البته چرا که نه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خودش درو باز کرد و نشست عقب ، دلم میخواست داد بزنم از عصبانیت، چندتا نفس کشیدم و محکم درو بستم و سوار ماشین شدم.

\_کجا میریم؟

زیر لب گفتم:

\_سر قبر منه... اهم میریم خونه.

\_آهان.

تقریبا غروب شده بود ولی باید یکم لفتش میدادم تا هوا تاریک بشه بتونیم نقشه رو عملی کنیم، از سکوت بینمون حوصله ام سر رفت از توی آینه بهش نگاه کردم و گفتم:

\_نیاز، هیچی به یاد نداشتن چه حسی داره؟

از پنجره بیرونو نگاه کرد و گفت:

\_حس ابهام، حس بی هویتی... غربت.

سکوت کردم و چیزی نگفتم، این حسارو منم داشتم تجربه میکردم، حتی بدترشو، اصلا چی میتونه از این دردناک تر باشه که کسی که توی خیالاتت برای زندگی آینده باهش کلی پلن و نقشه چیدی یهو یی زل بزنه تو چشمت و بگه شما؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

انقدر سکوت بینمون و فکر کردنم طول کشید که وقتی به خودم اومدم که هوا تاریک شده بود، از توی آینه به نیاز که خوابش برده بود نگاه کردم و گفتم:

112

\_ خوب میشی نیاز، کمکت می‌کنم.

ر رسیدیم به خونه؛ ما شینو نگه داشتیم برگ‌شتم بهش نگاه کردم و زنگ زدم به مهران:

\_ الو همه چی روانه؟

جواب داد:

\_ آره، فقط مونده من برم برقو قطع کنم.

\_ اوکی مراقب باش.

گوشی رو خاموش کردم و گفتم:

\_ نیاز، بلندشو رسیدیم.

چشماشو باز کرد، نشست و گیج به اطراف نگاه کرد، از شیشه خونه رو بهش نشون دادم و گفتم:

\_ اونجاست، یادت میاد؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سر شو به نشون نه تګون داد و پیاده شد، منم پیاده شدم و به سمت  
خونه رفتیم، درو باز کردم و وارد شدیم، کلید آسانسور زدم و گفتم:  
\_برو تو.

به من و به آسانسور نگاه کرد و گفت:

\_میشه با پله بریم؟

چند ثانیه نگاهش کردم و گفتم:

\_آخه اون بار با آسانسور اومدیم!

\_چی؟

سریع گفتم:

\_هیچی، باشه با پله بریم.

به سمت راه پله رفتیم، همونطور که پله هارو بالا میرفتم بهش نگاه  
کردم و گفتم:

\_واقعا منو یادت نمیاد؟ یکم فکر کن؟

به چشمام نگاه کرد و کمی به ذهنش فشار آورد، امیدوار شدم و منتظر  
بهش خیره شدم، چشماشو بست و با صورت جمع شده گفت:

\_یادم نمیاد.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یاد حرف دکتر افتادم که گفت نباید تحت فشار قرار بدمش، سرمو  
تکون دادم و گفتم:

\_اشکال نداره، بیخیال خودتو اذیت نکن.

آخرین پله رو بالا رفتیم درو باز کردم و رفتیم تو، تا وارد شدیم برقا رفت.  
سریع دستشو گرفتم و با هیجان گفتم:

\_اصلا نترس دستتو بده به من نگران نباش باشه؟ من اینجام.  
توی تاریکی خونه متوجه نگاه بی تفاوتی که بهم انداخت شدم:  
\_نمی ترسم!

و به دستش نگاه کرد، دستشو با احتیاط ول کردم و صدامو صاف کردم  
:

\_اهان.. نمی ترسی؟ خیلی خوبه.

\_میشه بگید من کجا میتونم استراحت کنم؟ یکم باید فکر کنم.  
همون موقع مهرداد از کنارش رد شد و خورد بهش، تو دلم گفتم: «آفرین  
مهرداد»

منتظر به نیاز نگاه کردم، بدون نشون دادن عکس العملی گفتم:  
\_یکی خورد به من!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دوباره دستشو گرفتم و با ذوق گفتم:

—نترس، من ای—نجام.

شونه ای بالا انداخت و بی حوصله گفت:

—نترسیدم.

نفسمو فوت گرفتم و گفتم:

—اوکی، بیا بریم بالا اتاقتو نشون بدم.

باهم رفتیم طبقه بالا و مثله دفعه پیش دستاشو گرفتم و به سمت تراس بردمش، از راه روی شمع های کوچیک و گلای رز قرمز رد شدیم و برق اومد، به اطراف نگاه کرد و سرجاش ایستاد دستاشو ول کردم و جمله ای که دفعه پیش بهش گفته بودمو توی ذهنم مرور کردم و گفتم :

—وقتی تو فیلما به دیالوگ...

—نوی—ان.

با صدای داد مهرداد حرفم نیمه تموم موند، دوباره سعی کردم تمرکز کنم :

—هروقت تو فیلما به دیالوگ...

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_نویااان... کمک.

نیاز به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

\_انگار یکی کمک لازم داره.

با کف دستم مشتمو مهار کردم و با عجله گفتم:

\_من حلتش میکنم فقط تو از جات تکون نخور اوکی؟ همینجا باش،  
تکون نخوریا.

بدو بدو رفتم پایین قسمت کنترل برق ساختمون:

\_مهراذ کجایی؟

جلوتر رفتم و دیدم مهراذ با سر و صورت سیاه و موهای سیخ شده کنار  
دیوار افتاده:

\_آخ نویان برق منو گرفت، نزدیک بود بمیریم خدایا شکرت زنده ام.

با کف دستم زدم به پیشونیم و کمک کردم بلند شه، دستشو دور گردنم  
انداختم و گفتم:

\_مگه نگفتم مراقب باش، یه تنه گند زدی به همه چی، سریع بلند شو  
من باید برم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– اینجا چه خبره؟

سرمو بالا اوردم و درحالی که مراقب بودم مهرداد نیفته گفتم:

– نیاز! مگه نگفتم همونجا بمون، من میام الان.

انگار حالش خیلی خوب نبود، دستشو گذاشت روی سرش و گفت:

– من سرم یخورده درد میکنه؛ میشه بخواهم؟

مأیوسانه به مهرداد نگاه کردم و گفتم:

– باشه شبخیر.

از سرجاش تکون نخورد، سرمو سوالی تکون دادم مهرداد گفت:

– از کجا باید بدونه اتاقش کدومه برو بهش نشون بده یادش نمیداد.

با گفتن این حرف ناراحتیم چند برابر شد و گفتم:

– ببخشید یادم نبود، بیا بریم اتاقتو نشون بدم.

به وضعیت مهرداد نگاه کرد و گفت:

– نه بگو کجاست خودم میرم.

– طبقه بالا سمت چپ اتاق اولیه.

مهرداد گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– راست!

بد بهش نگاه کردم و گفتم:

– نخیر چپ.

– از سمت تو همیشه چپ از طرف من همیشه راست.

خواستم جوابشو بدم که نیاز گفتم:

– شبخیر.

و رفت، غمگین به گوشه ای خیره شدم و سرمو به طرفین تکون دادم.

– شرمنده نویان همه چیو بهم زدم.

– نه بابا، اگه میخواست چیزی یادش بیاد همون اول میومد.

– باید یه فکر دیگه بکنیم.

– موافقم.

کمکش کردم رفتیم خونه:

– تو گرسنه نیستی؟ زنگ بزن یه پیتزایی چیزی...

سرمو چرخوندم و بهش نگاه کردم، با ترس گفتم:

– نباید میگفتم؟ بازم گند زدم خبر ندارم؟ د یه چیزی بگو دیگه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یهو صاف ایستادم دستش از روی شونه ام کنار رفت و تعادلشو از دست داد:

\_فهمیدم.

دستشو به دیوار گرفت تا مانع افتادنش بشه:

\_تو روحت نویان.

با خنده گفتم:

\_ایول اینه، همینه... خودشه.

روی مبل نشست و گفت:

\_میگی یا نه؟

لبخند پیروز مندانه ای زدم و گفتم:

\_پیتزا نینو.

114

نفهمید چی گفتم و گفت:

\_هن؟

دستشو گرفتم و به سمت آشپزخونه کشیدمش و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یه پیتزاییه که دستورشو فقط منو نیاز میدونیم، البته الان فقط من میدونم.

لنگ لنگان روی صندلی کنار کانتر نشست و گفت:

خوب الان میخوای پیتزا بیزی؟

در یخچالو باز کردم و گفتم:

دقیقا.

برگشتم و با لبخند گفتم:

شام پیتزا میپزم.

بهم نگاه کرد و گفت:

از دست رفتی رسما.

بهش توجه نکردم و از توی یخچال مواد لازمو برداشتم و گذاشتم روی میز:

اینارو یه اندازه قشنگ خورد کن منم برم گوشت بیارم.

به چیزایی که روی میز گذاشته بودم نگاه کرد با یه دستش هویج با دست دیگه اش کرفسو برداشت و گفت:

نویان مطمئنی اینارو تو پیتزا میریزن؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

جوابشو ندادم و مشغول درست کردن شدم زیر لب گفتم:

—لابد میریزن دیگه!

مقابل نگاه‌های عجیب و غریب مهرداد و سـوالای بی جوابش پیتزا رو درست کردم، میزو چیدم و پیتزا رو گذاشتم روی میز به ساعت که ۸:۳۰ رو نشون میداد نگاه کردم و گفتم:

—وقتشه.

مهرداد با صورت جمع شده به پیتزای جلو دستش نگاه کرد و گفت:

—حاجی من آخرین باری که از دستپخت تو خوردم دل و روده برام نموند، مطمئنی این پیتزاست؟

با اخم گفتم:

—مهرداد مسخره بازی درنیار دیگه.

پیتزا رو بو کردم و چشمامو بستم، یاد اون روز افتادم خنده های نیاز، شیطونی هاش وقتی پیتزا درست میکردیم، یاد وقتی که سریه میز نشسته بودیم و با ذوق از مزه پیتزای اختراعی مون تعریف میکردیم افتادم.

چشمامو باز کردم و با دیدن مهرداد لبخند از روی صورتم رفت.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یه تیکه از پیتزا رو برداشت و با شک بهم نگاه کرد. عصبانی شدم و گفتم:

\_آقا اصلا نمیخوام بخوری.

سریع گفت:

\_باشه، باشه.

پیتزا رو خورد و مشغول جویدنش شد، هر ثانیه چهره اش تغییر می کرد، با صورت جمع شده قورتش داد و گفت:

\_گفتی اسمش چی بود؟

به چهره نیاز فکر کردم و گفتم:

\_نینو، اول اسم اون و من.

\_چجوری اینو خوردید ناموسا؟

با اخم بهش نگاه کردم:

\_!

\_والا بخدا، اینو بدی بخوره همون نیمچه حافظه ای هم که براش مونده از بین میره، اصلا تورو از خاطراتش پاک میکنه.

یه تیکه از پیتزا رو خوردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– ولی این خوشمزه ترین پیتزاییه که من تا حالا خوردم.

به گوشیش نگاه کرد و با خنده گفت:

– جون هلن پیام داده بریم رستوران.

همونطور که پیتزا رو مزه مزه میکردم گفتم:

– بگو شام اینجا میمونی.

با صورت جمع شده به پیتزا نگاه کرد و گفت:

– میشناسی هلنو که گیر بده ولکن نیست، نوش جونتون بخورید جای

منم خالی کنید من رفتم بای.

نداشت بیشتر از این اصرار کنم و رفت!

به سمت اتاق نیاز حرکت کردم و در زدم، وقتی جوابی نشنیدم آرام درو

باز کردم با اخمی که ناشی از تعجبم بود به اطراف نگاه کردم، توی اتاق

نبود!

از اتاق بیرون اومدم و یکی یکی در اتاقا رو باز کردم و صدا زدم:

– نیاز.

کجا میتونست رفته باشه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

در اتاق خودمو باز کردم خواستم برم تو که با دیدن صحنه رو به روم  
لبخند روی صورتت اومد، نیاز روی تخت من خوابیده بود.

115

آهسته گفتم:

\_نیاز، بیداری؟

روی تخت نشست و گفت:

\_آره نخوابیدم.

\_حتما گرسنه ای بریم پایین شام بخور بعد بخواب.

بهم نگاه کرد و غمگین گفت:

\_همش سعی میکنم یه چیزی رو بفهمم ولی نمیتونم.

جلو رفتم و گفتم:

\_خوب طبیعیه اما من فکر می‌کنم این داستان فراموشی خیلی طول  
نمیکشه.

کنارم نشست و گفت:

\_اسمت نویان بود؟

از این همه غریبی دلم گرفت، اما با ملایمت جواب دادم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– اوهوم..

درمونده گفت:

– نویان، من چرا رفتم بیمارستان؟ چرا جز تو کسی نیومد دنبالم خانواده  
ام پدر و مادرم کجان؟

نمیدونستم باید جوابشو چی بدم، یعنی اگه واقعیتو میگفتم ناراحت  
میشد، نمیخواستم از اینی که هست بدتر بشه.

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

– نمیتونم بگم.

بلند شد و رو به روم ایستاد:

– چرا؟

توی ذهنم دنبال یه جواب درست و حسابی گشتم:

– چون... چونکه... ببینم تو گرسنه ات نیست؟

مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:

– چرا بحثو عوض میکنی؟ نکنه من تو گذشته یه کاری کردم که دوست

نداری بدونم؟

ابروهام بالا رفت!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– یا اینکه دختر فراری ام؟

ابروهام بیشتر بالا رفت!

چرخى توى اتاق زد و يهو گفت:

– نكنه من خلافكارم؟

– اوّه.

– اصلا وايستا ببينم از كجا معلوم تو شوهر منى؟

ديگه داشت دست ميذاشت رو نقطه ضعفم سريع گفتم:

–، بسه ديگه هي هيچى نميگم، بيا بريم شام بخوريم شايد يه چيزايى يادت بياد.

سردرگم گفتم:

– چه ربطى داره؟

به سرم اشاره كردم و گفتم:

– باعث ميشه مغز بهتر كار كنه.

– چه مسخره!

بدون اينكه پلك بزنم بهش نگاه كردم، همه عاداتاش يادش رفته الا اين عادت ضايع كردنش!

با هم پایین رفتیم و پشت میز نشست، پیتزا رو گذاشتم روی میز و خودمم مقابلش نشستم و منتظر بهش نگاه کردم، زیر چشمی بهم نگاه کرد و گفت:

– خودت نمی‌خوری؟

اولش متوجه نشدم ولی بعدش فهمیدم خیلی زل زدم بهش! سریع گفتم:

– آها چرا میخورم.

سرمو انداختم پایین و زیر چشمی پاییدمش، یه تیکه از پیتزا برداشتم و نزدیک دهنش برد، دستامو مشت کردم و گفتم:

– یادت بیاد، یادت بیاد.

تا یه گاز از پیتزا زد صورتش جمع شد

دستشو جلو دهنش گرفت و گفت:

– این چیه دیگه! دستشویی کجاست؟

نا امید با دستم به دستشویی اشاره کردم، سریع بلند شد و رفت، بازم تیرم به سنگ خورد، عصبانی بشقاب جلو دستمو هول دادم و صندلی رو عقب کشیدم و بلند شدم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_یادش نمیاد دیگه ، تموم شد رسما من براش با آدم توی کوچه فرقی نمیکنم.

تو همین فکر بودم که یهو از دستشویی بیرون اومد و با تردید گفت:  
\_یه.. یه چیزی یادم اومد.

سریع رفتم کنارش و گفتم:

\_چیشد؟ چیو یادت اومد؟

به در دستشویی اشاره کرد ، با هیجان رفتم کنارش و گفتم:

\_خیلی خوشحالم، مطمئن بودم هرچی رو که فراموش کنی مزه پیتزامونو یادت میمونه.

\_من چرا باید توالتو با مسواک تمیز کنم؟

خنده و هیجان از روی صورتش محو شد:

\_خاطره کم بود عدل همونو یادت اومد؟

گُنگ سر شو تکون داد و بهم نگاه کرد، کلافه دوتا دستمو روی صورتش گذاشتم و گفتم:

\_هیچی، چیز مهمی نبود، برای شروع خیلی خوبه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

از واکنش‌م انگار زیادی خوشش نیومد، ناراحت روی مبل نشست و گفت:

\_خدایا من چیکار کنم؟ هیچی یادم نمیاد.

منم کنارش نشستم و به گوشه ای خیره شدم ادامه داد:

\_چرا هیچی یادم نمیاد نویان؟

ا سمو که صدا زد سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم، بهم زل زده بود و چشماش پر اشک بود، دستامو باز کردم و توی بغلم گرفتمش، موهاشو نوازش گرفتم و گفتم:

\_درست میشه.

ازم جدا شد و قطره اشکی از گوشه چشمش افتاد و گفت:

\_من میرم بخوابم.

از عکس العمل یهویش جا خوردم و بی حرکت به رفتنش نگاه کردم، دستمو مشت کردم و با اخم گفتم:

\_انقدر برایش غریبه شدم؟

با حالت دپرسی میزو جمع کردم و توی تاریکی روی مبل نشستم. باید یه راهی باشه، اما چی نمیدونم.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

صبح با درد بدی که توی گردنم پیچیده بود از خواب بیدار شدم و با دستم سعی کردم دردشو آرام کنم، بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم و رفتم توی آشپزخونه تا برای صبحونه یه چیزی راست و ریست کنم، از وقتی عفت رفته بود همه کارا افتاده بود گردن خودم، حتی فکر کردن به آوردن یه غریبه توی خونه اعصابمو بهم می‌ریخت.

با صدای زنگ گوشیم به سمت کانتر رفتم و برش داشتم.

\_سلام احسان.

\_سلام نمایای شرکت؟ امروز خیلی بهت احتیاج داریم چندتا قرار داد خیلی مهمه باید امضا کنی.

به پله ها نگاه کردم و گفتم:

\_نه یکی دو روزی رو نمیتونم بیام، برگه هارو بفرست خونه امضا میکنم.

\_اوکی

سریع گفتم:

\_احسان...

\_هان؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_قضیه واکسنو کارای مربوط به تولیدشو خودت حل کن، جایی هم لازم بود من هستم.

با صدایی که خوشحالی توش مشخص بود گفت:

\_باشه، بسپرش به من.

تلفنو قطع کردم و کل آشپزخونه رو از زیر نظر گذروندم.

\_نویان.

برگشتم و دیدم نیاز پشت سرمه:

\_صبح بخیر، بالاخره بیدار شدی؟

\_میشه حرف بزنیم؟

سرمو تگون دادم و اشاره کردم بشینه، روی صندلی نشست و منم رو به روش ایستادم.

\_نمیشینی؟

جدی سرمو تگون دادم و گفتم:

\_راحتم، خوب...؟

کمی سکوت کرد و بعد با صدایی که میلرزید گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

من دیشب تا صبح بیدار بودم و فکر کردم، به این که کی ام؟ کجای زندگی ام؟ اصلاً چرا باید این بلا سر من بیاد؟ تا کی توی این وضعیت می‌مونم؟

با احساس عذاب وجدان به زمین خیره شدم، ادامه داد:

به هیچ نتیجه ای نرسیدم، تنها راه باقی مونده خود تویی که بهم از گذشته بگی، بهم بگو نویان.

118

کمی توی خونه قدم زدم و سکوت کردم.

اصلاً همین که گذشته رو از من پنهون میکنی و بهم هیچی نمیگی برای من ترسناک تره میدونستی؟

بالاخره به چشمات نگاه کردم و گفتم:

من نمیدونم تو گذشته و اتفاقاتی که برامون افتاده رو "الان" که توی این وضعیتی چجوری تحلیل میکنی، یعنی راستشو بخوای یه حدسایی زدم برای همینکه میخوام خودت به یاد بیاری چه اتفاقی برات افتاده.

بلند شد و رو به روم ایستاد و به چشمات نگاه کرد:

بهم بگو، مطمئن باش تصمیمی نمیگیرم که بعدا پشیمون بشم، خواهش میکنم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

تو دلم گفتم: «شاید تصمیمی بگیری که من پشیمون بشم!»  
به چشم‌های خیره شده بودم و دنبال یه راه فرار میگشتم که یهو صدای  
در اومد، نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:  
\_در میزنن.

درو باز کردم و دیدم از طرف احسان برگه های قرار دادو آوردن، تشکر  
کردم و به سمت اتاق کارم رفتم و گفتم:  
\_من یخورده کارم طول میکشه باشه برای بعد.  
نفس راحتی کشیدم، نزدیک بود.  
\_بهم بگو.

با شنیدن صدایش از پشت سرم، کلافه به سمت بالا نگاه کردم و گفتم:  
\_نیاز.  
\_لطفا.

برگشتم و بهش نگاه کردم، سرشو تکون داد و گفت:  
\_باشه؟

لعنت بهم که انقدر پیشش بی اراده بودم، ناچارانه سرمو تکون دادم و  
گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_باشه.

خوشحال شد و دستپاچه گفت:

\_گوش میدم.

روی صندلی پشت میز نشستم و خودکارو بین انگشتم به بازی گرفتم، هنوزم شک داشتم.

\_من منتظرم.

سرمو بالا گرفتم و همراه با نفس عمیقی گفتم:

\_ماجرا از اون جا شروع شد که...

بالاخره ریسکو به جون خریدم و از سیر تا پیاز همه چیو براش تعریف کردم، یه جاهایی با عصبانیت بهم نگاه کرد، یه جاهایی از توصیف خودش احساس غرور کرد یه جاهایی هم با خجالت بحثو عوض کرد و بالاخره رسید به قسمت حساس ماجرا، سرمو تکون دادم و گفتم:

\_و توهم قبول کردی و ازدواج کردیم.

با اخم بلند شد و گفت:

\_عجب آدمی هستی تو! واقعا که.

بدون هیچ حالتی توی صورتم سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– چیکار کردم مگه؟

عصبانی گفت:

– چیکار کردی؟ تو از من باج گرفتی! گرو کُشی کردی وایی باورم نمیشه اصلا بهت نمیومد انقدر آدم سو استفاده گری باشی!

اخم کردم و گفتم:

– دیدی گفتم بهت نمیگم خوب کاری میکردهم؟ اون موقع اصلا از این ادا اطفارا درنیوردی تازه خیلیم مَشْتی عمل کردی.

119

چشماشو ریز کرد و بهم نزدیک شد:

– مَشْتی؟

حواسمو الکی با وسایل رو میز پرت کردم و گفتم:  
– آره خوب... تیکه کلام خودته.

زیر لب گفتم:

– تازه ادامه شو نمیدونی.

نفس حرصی کشید و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– چطوری یه آدم ازقدر میتونه توی زندگیش حماقت کنه؟ بعدش  
چیشد؟

در یک عمل انقلابی تمام اتفاقات غیر قابل پخشو سانسور کردم و با  
لبخند گفتم:

– عاشقت شدم، واقعی ازت خواستگاری کردم.

به خنده ام نگاه کرد و ادامو در آورد:

– هییهیی، منم گفتم بله و همه چیم گل و بلبل شد؟

جدی گفتم:

– آره، چرا فکر میکنی دروغ میگم؟

به دستم اشاره کرد و گفت:

– اگه راست میگی حلقه ات کو؟

به دستم نگاه کردم و کم اوردم! دستپاچه و سریع گفتم:

– حلقه خودت کو؟

بهم بد نگاه کرد، فهمیدم حرف الکی زدم! صدامو صاف کردم و گفتم:

– یعنی... من دو شب قبل این اتفاق ازت خواستگاری کردم چون تو  
میخواستی بری پیش اونا پیشنهادمو قبول کردی ولی حلقه رو قبول

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نکردی منم گفتم بعدش درست و حسابی میریم حلقه می‌خریم و جشن میگیریم.

نگاهشو ادامه داد، عصبانی شدم و گفتم:

\_بابا بخدا راست میگم فکر میکنی دروغه از مهراد بپرس.

سرشو تکون داد و گفت:

\_شاید روم نشده بگم نه!

ابروهام بالا رفت و با خنده ناباورانه ای گفتم:

\_چی؟

نگاهشو ازم گرفت و گفت:

\_عموت چیشد؟

بلندشدم و گفتم:

\_برای امروزت کافیه.

به سمت در اتاق حرکت کردم پشت سرم اومد و گفت:

\_مامان بابام چی؟

موندم چی بهش بگم! چی باید می‌گفتم؟

\_ندارم نه؟



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

صدای بغض آلود شو که شنیدم حرفی که بهم زد یادم رفت، رو به روم ایستاد و گفت:

–مرسی که همه چیو بهم گفتی.

سرمو تکون دادم و از کنارم رد شد و رفت. به حال خودم پوزخندی زدم و گفتم:

–کار مارو ببین، دقیقاً مثله کسی که برگشته به تنظیمات کارخانه!

120

از تصمیم منصرف شدم و ترجیح دادم برم شرکت شاید یکم با خودش تنها میموند بهتر میتونست فکر کنه، به ساعت که نه صبحو نشون میداد نگاه کردم به سمت حموم رفتم؛ دوش گرفتم و حاضر شدم خواستم راه بیفتم که گوشیم زنگ زد، به شماره مهرداد نگاه کردم و جواب دادم:

–بله مهرداد.

–بله و بلا، تا زنگ نزنم یه خبر از خودت ندی؟

به سمت در رفتم و گفتم:

–همه خبرا رو خودت به صورت میدانی دیدی دیگه چی بگم؟

–آره راست میگی مثله اینکه تو بی خبری چی قراره سرت بیاد.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یه لحظه صبر کن.

برگشتم توی آشپزخانه و خودکاری از توی کیفم برداشتم و یادداشت کردم: «من رفتم سر کار، باهام کاری داشتی زنگ بزن.»

یادداشتو چسبوندم رو در یخچال و یه لیوان آب برای خودم ریختم و قبل اینکه بخورم گفتم:

حالا بگو ببینم چیه که من خبر ندارم؟

آم، اینکه کمتر از دوماه دیگه قراره عمو شم.

میون آب خوردن سرفه ام گرفت، لیوان آبو عقب بردم و گفتم:

پاک یادم رفته بود!

خوب حالا چیکار میکنی؟

شونه ای بالا انداختم و با تردید گفتم:

راستشو میگم! دیگه حالم از این همه دروغ بهم میخوره حوصله اتفاق جدید ندارم.

نویان مطمئنی؟ یادت نرفته که ما این همه ماجرا رو برای چی تحمل کردیم؟

به سمت در رفتم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_مطمئنم، دیگه برام مهم نیست الان فقط حال نیازه که مهمه.

\_باشه، ولی زود تصمیم نگیر راجبش خوب فکر کن.

سرمو تکون دادم و گفتم:

\_من دارم میرم یه سری به کارخونه بزنم، میبینمت.

\_میبینمت.

درو بستم و از خونه بیرون اومدم.

پام به کارخونه نرسیده بود احسان فهمید و اومد سر وقتم و توی دوتا جلسه مهم شرکت کردم، با یه شرکت معتبر و بزرگ خارج از کشور قرار داد امضا کردیم و کارای تولید واکسنو تقریباً تموم کردیم خلاصه توی همون یه روز کلی کار انجام دادیم.

121

احسان کنارم روی صندلی نشست و گفت:

\_ببین چقدر خوبه؟ توی یک روز قله های موفقیتو طی کردیم فقط کافیه تو چند روز دو در نکنی.

خندیدم و گفتم:

\_اوهوم، بهش فکر می‌کنم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بلند شدم و خواستم برم که دستمو گرفت و گفت:

\_کجا؟

به ساعت اشاره کردم و گفتم:

\_وقت ناهار.

درمونده گفت:

\_نویان.

به سمت در رفتم و گفتم:

\_میبینمت.

همونطور که وارد خونه میشدم ریموت ماشینو زدم سوار آسانسور شدم و مشغول چک کردن پیامام بودم که متوجه صداهایی شدم ، از آسانسور پیاده شدم و با اخم به در خونه نگاه کردم، گامی بود! با یه زن و مرد دیگه که تا به حال ندیده بودمشون، نزدیکتر رفتم و معمولی گفتم:

\_سلام.

هر سه به سمتم برگشتن و نیاز بدون اینکه چیزی بگه بهم نگاه کرد ، زنی که باهاشون بود و از قرار معلوم باردار هم بود با صورتی که مشخص بود گریه کرده گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_سلام.

به سرم تکنون خفیفی دادم:

\_چرا ایستادید؟ بیاید تو.

با چشم به نیاز اشاره کردم بره کنار، مردی که کنار دست زنه ایستاده بود گفت:

\_دستتون درد نکنه ما داشتیم میرفتیم.

کامی عصبانی داد زد:

\_چی چیو میرفتیم؟ نیاز منو نگاه کن.

نیاز به کامی نگاه کرد و گفت:

\_نمی‌شناسمت.

به زمین نگاه کردم و چیزی نگفتم.

داد زد:

\_دروغه.

سرمو چرخوندم و توی چشماش نگاه کردم و آهسته گفتم:

\_صداتو بیار پایین.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

درحالی که عصبی سرشو به طرفین تگون میداد نزدیکم اومد و دستاشو زد به طاق سینه ام و هولم داد عقب:

– نیارم چه غلطی میکنی ها؟ تو از کجا توی زندگی مون پیدات شد؟ اصلا دلم میخواد داد بزخم همه بفهمن چه عوضی هستی.

با هر ضربه ای که به عقب هولم میداد خشمم بیشتر می شد اما برای اینکه نیاز ناراحت نشه خودمو کنترل میکردم و چیزی نمیگفتم، محکم تر هولم داد و گفت:

– بهش گفتمی به زور باهاش ازدواج کردی؟ گفتمی برای استفاده خودت هزارتا دروغ و جفنگ بهش گفتمی خامش کردی؟ گفتمی نامرد؟

چشمامو بستم و یهو عصبانی مچ دوتا دستاشو محکم گرفتم، با خشم بهش نگاه کردم و دستاشو پایین اوردم و گفتم:

– تمومش کن.

زن و مردی که پشت سرش بودن نگران بهمون نگاه میکردن و مرده به کامی اصرار می کرد دست برداره، کامی دستاشو محکم از دستم بیرون کشید و داد زد:

– گفتمی؟

– آره گفته.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

همه نگاهها به سمت نیاز چرخید، جلو او آمد و گفت:

– دروغ نمیگم همه چیو بهم گفته.

122

کامی با لبخند نمایشی درحالی که بغض کرده بود گفت:

– معلومه که دروغ نمیگی نیاز، من منظورم با این یارو بود...

– خوبه، میتونی بری.

با دیدن کامی که تقریبا داشت گریه میکرد، نگاهمو از صحنه رو به رو گرفتم و شونه مو به دیوار تکیه دادم و سرمو پایین انداختم و به سویچ توی دستم نگاه کردم.

کامی سرشو تکون داد و ناراحت گفت:

– من مرجان و مسعودو اوردم ... دستخوش نیاز، دستخوش.

از کنارم رد شد، بهم طعنه زد و رفت تکیه مو از دیوار برداشتم، صاف ایستادم و به داخل اشاره کردم:

– سرپا نباشید، نیاز دوستاتو دعوت کن تو.

مرده با خنده دستشو گذاشت روی سینه اش و گفت:

– نوکرم آقا، اسمم مسعوده، اینم زنمه مرجانه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

لبخند تصنعی زدم و سرمو تکون دادن.

به خانمش گفتم:

– شما برید تو منو آقای مهندس یکم باهم حرف بزنیم.

انقدر ماجرا پشت سر گذرونده بودم که حوصله تعجب کردن ندا شتم، پیشونیمو با انگشتم لمس کردم و گفتم:

– حرف بزنیم.

نیاز متعجب به من نگاه کرد با چشمام بهش اطمینان دادم و گفتم:

– ما تو باغیم.

از جلوی در کنار رفت و به زنه گفتم:

– بیاید تو.

با هم رفتیم توی باغ متعجب به استخر و درختا نگاه میکرد و می‌خندید، روی صندلی نشستیم، خم شد زمینو لمس کرد و گفتم:

– سنگ فرشه.

منتظر بهش نگاه میکردم و چیزی نمیگفتم، با خنده گفتم:

– خیلی قشنگه، اینجا چند می‌ارزه؟

روی صندلی جا به جا شدم و بی حوصله گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_متاسفانه قیمت دستم نیست.

بیشتر خندید

\_نه بابا، خیلی می ارزه آره.

سرمو تکون دادم و دست به سینه منتظر موندم، نگاهمو که دید گفت:

\_عرضم به حضورتون که ما دوستای بچگی نیازیم درسته مارو  
نمیشناسه ولی ما خوب می شناسیمش.

همونطور جدی به نگاهم ادامه دادم

از نگاه مستقیم به چشمام طفره رفت و گفت:

\_روم نمیشه بگم ولی منو نیازیه خورده حسابایی باهم داشتیم یهو  
گذاشت رفت نشد حلش کنیم.

حرفشو تایید کردم و گفتم:

\_چقدره؟

از حرفم دستپاچه شد و گفت:

\_چقدر؟ آها... صدتومن.

پوزخند کمرنگی گوشه لبم نشست، به سمت دیگه ای نگاه کردم و  
دستمو توی جیبم بردم و پولو به طرفش گرفتم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خوشحال پولو ازم گرفت و گذاشت جیبش و دستشو به بینیش کشید و گفت:

\_ممنون آقای مهندس نوکرتم به خدا.

از دندونای یکی در میون و حالتای بی تعادلش چیز قشنگی دستگیرم نشد،

بلند شدم و نمایشی لبخند زدم:

\_مهندس نیستم.

و به سمت ساختمون راه افتادم، پشت سرم اومد و گفت:

123

\_ شما تاج سری شما عزیزی، من دیگه از همینجا برم مرجانو بفرستید بیاد، خداحافظ.

در همون حال بدون اینکه برگردم دستمو به نشونه خداحافظی بالا گرفتم، داد زد:

\_ کاری داشتی مهندس ندا بده فقط.

وارد خونه شدم و با دیدن نیاز که تنها نشسته بود اخم کردم و به اطراف نگاه کردم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–مرجان کو؟

–رفت.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

–اها.

خواستم به سمت اتاق کارم برم که گفت:

–حرف بزنیم؟

عقب گرد کردم و به چهره جدیش نگاه کردم:

–بزنیم.

بلند شد و توی خونه راه رفت و گفت:

–بین میدونم همه کارای گذشته رو با همکاری هم انجام دادیم،  
میدونم خودمم تقصیر کارم و نباید به حماقتایی رو توی زندگیم مرتکب  
میشدم، خوبی هایی که تا الان بهم کردی میبینم، میدونم قدر شناسم.

به زمین نگاه کردم و در جواب آهسته گفتم:

–نه چه حرفیه.

از مقدمه ای که چید پیش بینی خوبی نمیکردم، بهم نزدیک تر شد و  
توی چشمام نگاه کرد

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_من میخوام اگه بشه چند وقتی دور باشم.

جدی و بدون ری اکشن به چشماش خیره شدم. در جواب نگاهم سرشو پایین انداخت و گفت:

\_لطفا.

نگاهمو ازش گرفتم و به گلدون پشت سرش سپردم و آرامم گفتم:  
\_باشه.

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

\_تا چه حد دور؟

با تردید گفت:

\_نمیدونم.

پشت سر هم سرمو تکیون دادم و به سمت جاکلیدی رفتم و بدون کلید برداشتم و به سمتش گرفتم.

متعجب به کلید نگاه کرد و گفت:

\_کلید کجاست؟

با چشم به پایین اشاره کردم:

\_طبقه همکف، دور تر میخوای ویلا هم هست، فقط یکم دوره، شمال.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

کلیدو ازم گرفت و گفت:

نه ممنون همین خوبه.

حرفشو تایید کردم، زیر چشمی بهم نگاه کرد و همونطور ایستاد. سرمو تکون دادم و گفتم:

چیز دیگه ای هم هست؟

دستپاچه گفت:

نه... خیلی ممنونم.

با اخم به ساعت نگاه کردم و به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

پس من برم چندتا از وسایلامو بردارم و برم.

اوکی.

دستمو بالا گرفتم و به سمت اتاقم رفتم.

درو بستم و پشت میز نشستم و به پشتی صندلی تکیه زدم، متفکر لبمو به دندون گرفتم:

بی فایده است.

رفتارای نیاز هر روز داشت عجیب تر میشد اون هنوز با خودش کنار نیومده بود من که دیگه جای خود دارم! از روی صندلی بلند شدم و

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

عصبی توی اتاق راه رفتم، نمیدونم کار درستی میکردم یا نه، خسته نشده بودم.

124

اما از این که خودمو هی به یکی یادآوری کنم زیاد احساس خوشایندی نمیکردم.

درو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم، نیاز کارتن وسایل دستش بود و داشت به سختی جا به جاش می‌کرد، خواستم نرم پیشش اما نفهمیدم چطوری نزدیکش شدم و کارتونو از دستش گرفتم:  
\_بده من سنگینه.

با خجالت کارتونو بهم داد و گفت:

\_ممنون.

چشمم که به وسایل داخل کارتن افتاد خنده ام گرفت با اخم به شیشه ادکلن و مجسمه معروفی که هر وقت حرصش درمیومد پرت می‌کرد طرفم و چندتایی کتاب و چیزای دیگه که همش متعلق به من بود نگاه کردم یادم رفته بود بهش بگم اونجا اتاق منه، سرمو کمی کج کردم و چشمامو کوچیک کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_آم، پایین سرویس و وسایلاش کامله خیلی نمیخواست اتاقتو خالی کنی.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_اینارو دوست داشتم، گفتم شاید یه چیزایی رو از گذشته یادم بیاره، مخصوصا این عطر منو یاد یه چیزی میندازه.

ابروهامو بالا انداختم و متفکر گفتم:

\_خوبه، یاد چی؟

شیشه رو برداشت و بو کرد چشماشو بست و گفت:

\_یه احساس خوب... احساس خوبی که همراه با استرسه.

لبخند زدم و بهش نگاه کردم، تا چشماشو باز کرد سریع لبخندمو جمع کردم و مسیرو بهش نشون دادم:

\_از اینجا.

توی خونه که رسیدیم کارتونو گذاشتم روی میز و عقب ایستادم:

\_خوب، کمکی لازم نداری دیگه؟

به اطراف نگاه کرد و با تردید گفت:

\_نه گمونم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به اتاق خواب اشاره کردم و گفتم:

این اتاق خوابه، حموم و دستشویی هم اونجاست.

سرشو تکون داد و گفت:

باشه.

125

اخم فرمالیته ای کردم و گردنمو خاروندم و معمولی گفتم:

برای اینکه گفتم میخوای دور باشی و اینا...

بهم لبخند زد، انگاری هرچی بیشتر میخواستم این موضوعو بی اهمیت نشون بدم بدتر تابلو رفتار میکردم.

کف دستامو بهم زدم و گفتم:

بسیار خوب، اگه بازم مشکلی داشتی من بالام، فعلا.

تا دم در بدرقه ام کرد و گفت:

بازم ممنونم از این که درک میکنی.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

نه بابا، چه حرفیه.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نفس عمیقی کشیدم و خواستم برم که یهو نفهمیدم چیشد پاش به یه چیزی گیر کرد و نزدیک بود بیفته، سریع بازوهاشو گرفتم دستشو گذاشت روی شونه ام و شوکه شده در همون حالت موند، از این که تکون نمی خورد نگران شدم سرمو عقب بردم و به چشماش نگاه کردم و گفتم:

– خوبی؟

به چشمام خیره شد و آهسته عقب رفت، با دستپاچگی که از چشمم پنهون نموند نگاهشو ازم گرفت و خودشو با مرتب کردن لباساشو مشغول کرد، زیر چشمی بهم نگاهی انداخت و گفت:

– ممنون.

به شیشه ادکلن توی کارتن و پیراهن خودم نگاه کردم، فکر کنم فهمید موضوع از چه قراره!

به تکون دادن سرم اکتفا کردم و دستمو به نشونه خداحافظی بالا گرفتم و راه افتادم، میون راه برگشتم و بهش نگاه کردم داشت رفتنمو تماشا می کرد تا متوجه نگاهم شد دستپاچه برگشت و رفت توی خونه، تک خنده ای کردم و به راهم ادامه دادم.

نیاز:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

توی باغ قدم زدم و دستمو روی شقیقه هام گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:

\_یادت بیار، یادت بیار.

عطری که دیروز صبح روی دستم زده بودم بو کردم و دوباره همون حس سراغم اومد، یاد اون موقعی که نویان دستمو گرفت و نداشت بیفتم افتادم، یعنی این عطر مال اونه؟ پس چرا تو اتاق من بود!

به پنجره خونه ای که نویان توش بود نگاه کردم و یواشکی به سمت پله ها حرکت کردم و نزدیک پنجره ایستادم و نگاهش کردم، داشت با تلفن حرف می زد، بیشتر خودمو کش دادم و روی پنجه های پام ایستادم تا ببینمش، بی حوصله کنترلو پرت کرد اونطرف و گفت:

\_یعنی چی که مجوز صادر نشده؟ بین ا صلا برام مهم نیست خوب؟ امیر، با من راجب اینجور چیزا بحث نکن... اگه کار ما گیر امضا اون مرتیکه سگ خوره به جهنم که نشه میخوام صد سال سیاه مجوز تولید نگیرم گور پدرش.

#پارت\_۱۲۶

#دیدي\_عاشقم\_شدي (کاش برگردی)

#حانیا\_بصیری

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با اخم نگاهش کردم، بهش نمیومد انقدر عصبانی باشه، به دیوار کنار پنجره تکیه زدم و دستمو گذاشتم روی قلبم، من یه حس مبهمی داشتم نمیدونستم چیه ولی وقتی به حرفاش و اتفاقات گذشته فکر میکردم دلم میخواست ازش فرار کنم منطقم میگفت به کسی که قصد و قرضش از شروع این ماجرا مشخص بوده نباید اعتماد کنم، اما وقتی رو به روشم و تو چشماش نگاه میکنم یادم میره چی فکر می کردم و چی میخواستم بگم، یه چیز متناقض یه شخصیتی که نه میتونستم ازش فرار کنم نه میتونستم ازش دور باشم.

در همون حالت که بی حرکت ایستاده بودم دوباره برگشتم سمت پنجره که یهو دیدم جلوی پنجره ایستاده و داره قهوه میخوره تا چشمش بهم افتاد اخماش باز شد همونطور که لیوان قهوه نزدیک لبش بود مردمک چشمشو به سمت چپ و راست چرخوند و گفت:

– اوقور بخیر!

بخشکی شانس واقعا، از این حرکت چپ تر و تابلو تر نداشتیم من اینجا مثله دزدا دارم دیدش میزنم که چی خدااا.

با لبخند ضایعی دستمو بالا گرفتم و گفتم:

– سلام، داشتم رد میشدم گفتم یه صبح بخیر عرض کنم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ته چهره اش خنده کمرنگی م شخص بود اما نشون نداد و به قهوه اش اشاره کرد و گفت:

\_در خدمتتون باشیم.

نفس عمیقی از این حجم تابلو بازیام کشیدم و با لبخند گفتم:  
\_ممنون.

و به سمت خونه ام دویدم تف به این شانس.  
نویان:

به قهوه روی میز نگاه کردم و همونطور که تو فکر بودم گفتم:

\_قضیه این مجوزو هی دایورت نکنید سمت من یهو دیدید زدم به سیم  
آخر رفتم فک این مرتیکه رو اوردم پایین.

مهناز که سعی می کرد با احتیاط کلماتشو بیان کنه گفت:

\_تو دلت از یه جای دیگه پره نویان جان.

سرمو تگون دادم و گفتم:

\_دلم پره از اون یارو هم بدم میاد، ترکیب پررویه برای یه دعوی  
حسابی.

\_باشه تو بهش فکر نکن خودم حلش میکنم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سکوت کوتاهی کرد و گفت:

– چند روزه؟

– سه روز.

با تعجب و اعتراض گفت:

– نه دیگه! سه روزه ندیدیش؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

– نه بابا، گاهی به بهونه اینکه ببینم چه حالی‌ه میرم باغ غیر مستقیم  
چکش میکنم.

پوزخندی زد و گفت:

– نویان خیلی مسخره است میفهمی؟

سرمو تکون دادم و بازم به قهوه نگاه کردم

– میفهمم، میفهمم

127

به صورتم نگاه کرد و گفت:

– ببینمت؟

بهش نگاه کردم خندید و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– باورم نمیشه!

بی حوصله نگاهمو ازش گرفتم و با انگشتم روی میز ضرب گرفتم.

– دکترش راه حلی پیشنهاد نداد؟

دستمو گذاشتم رو میز و کمی از قهوه ام خوردم با اخم بهش نگاه کردم. چرا به فکر خودم نرسید؟ حس می‌کنم منم دارم کم کم حافظه و عقلم همه چیمو از دست میدم.

نگاهمو که دید گفت:

– هوم؟

سرمو تکیه دادم و با مکث گفتم:

– میرم که.. بریم.

بلند شدم و گو شیمو از روی میز برداشتم از این حرکت یهویییم تعجب کرد و گفت:

– کجا؟

درو باز کردم و گفتم:

– روانشناس، البته منکه خیلی وقته روانی شدم برای نیاز می‌گم.

دنبالم اومد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– نویان فکرشم نکن! جلسه داریم.

برگشتم سمتش و با لبخند بهش اشاره کردم و گفتم:

– تو حلش می‌کنی.

کلافه چشمامو به سمت بالا چرخوند و گفت:

– تا حالا بهت گفتم چقدر راحت میتونی خرم کنی؟

لبمو به دندون گرفتم و با عجله گفتم:

– نوچ، این چه حرفیه، بای.

بدون اینکه منتظر خدا حافظیش باشم سریع راه افتادم و از شرکت بیرون رفتم.

کل م سیر شرکت به خونه رو دا شتم فکر میکردم چطوری این م سئله روانشناسو مطرح کنم، ماشینو خاموش کردم و وارد خونه شدم خواستم چراغو بزخم که یهو یکی خورد بهم با دوتا دستم نگهش داشتم و اونم تگون نخورد چراغو که روشن کردم صورت حیرت زده شو دیدم! با حالت مبهمی چشمامو ریز کردم و گفتم:

– خوبی؟

سرشو تگون داد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– خوبم.. ممنون.

متوجه فاصله کم بینمون شد و عقب رفت، سریع گفت:

– اومدم از این در برم بیرون... چون...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

– باشه، نمیخواد توضیح بدی اینجا خونه تو ام هست.

با چهره گرفته ای به چشمام خیره شد و گفت:

– چرا؟

منظورشو نفهمیدم سرمو سوالی تکون دادم و گفتم:

– چیو چرا؟

یهو با دوتا دستاش هولم داد عقب و داد زد:

– بسه دیگه ، چرا انقدر بهم خوبی می کنی؟ چرا باهام راه میای؟ برای

چی میخوای فکرمو درگیر خودت کنی؟

128

از این کارش شوکه شدم دوتا دستامو گرفتم بالا و گفتم:

– خوب، خوب من تسلیم.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بهم پشت کرد و دستاشو روی صورتش گذاشت و نفس عمیق کشید و کمی راه رفت. سرمو پایین انداختم و متفکر شصتمو روی لبم کشیدم و لبخندی زدم، متوجه خنده ام شد به سمتم هجوم برد و با فاصله کمی باهام ایستاد و گفت:

– چیه چرا میخندی؟ نخند.

همونطور که بهم نزدیک میشد با خنده عقب رفتم و به چشماش زل زدم، اخم از روی صورت اون و خنده از روی صورت من رفت.

– در اصل... تو دو دقیقه از فکرم بیا بیرون بزار به کار و زندگیم برسم.

چند ثانیه بهم خیره موند و یهو نگاهشو ازم گرفت و برگشت که بره سریع دستشو گرفتم و به سمت خودم کشیدم، از این حرکت غیر منتظره ام متعجب شد و نتونست کاری کنه و همونطور که با فاصله کمی ازم ایستاده بود بهم خیره شد، درحالی که به چشماش نگاه میکردم گفتم:

– شاید مغزت چیزی یادش نباشه ولی قلبت بخاطر میاره.

عقب رفت و دستشو از توی دستم بیرون آورد و گفت:

– ولی من میخوام با مغزم تصمیم بگیرم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اینو گفت و عقب عقب حرکت کرد و رفت. به اطراف نگاه کردم و کمی راه رفتم، نتوز ستم بهش قاضیه روانشنا سو بگم، اما حلش میکنم برای خودشم که شده باید قبول کنه.

دنبال کارت ویزیت روانشناسی که دکتر بهم داده بود گشتم و بالاخره پیداش کردم، شماره شو گرفتم و زنگ زدم ازش وقت گرفتم، پله هارو پایین رفتم و به طبقه همکف رسیدم دستمو گذاشتم روی دستگیره در تا بازش کنم اما هرکاری کردم نشد، با زور بیشتری دستگیره درو تکون دادم و گفتم:

این دیگه چه جورشه!

یهو از پشت در گفت:

تلاش الکی نکن من درو از پشت بستم.

عقب رفتم و گفتم:

باز کن، میخوام باهات حرف بزنم.

تُخس گفت:

نخیر این در باز نمیشه اینجوری نه من اتفافی میتونم بیام بالا نه تو

میتونی بیای پایین.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

میخواست منو عصبانی کنه اما من دستشو خوندم و عصبانی نشدم، از بین دندونای کلید شده ام گفتم:

\_وقت دکتر گرفتم فردا صبح باید اونجا باشیم نیاز.

با لحن خودم از پشت در داد زد:

\_وقت دکتر و بدون هماهنگی من گرفتی من صبح جایی نیام نویان.

129

دستمو مشت کردم و گفتم:

\_دارم الان بهت میگم که...فردا صبح حاضر باش.

نه!

نفس حرصی کشیدم و چندباری زدم به درو گفتم:

\_باز کن ببینم.

دوباره با همون لحن کشیده گفتم:

نه.

عصبانی به در بسته نگاه کردم و با صدایی که سعی می‌کردم خونسرد باشه گفتم:

\_اوکی، پس نمیای دیگه بیخیال.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

حرفی نزد، خواستم برم که در باز شد، با اخم گفت:  
\_میام.

دست به سینه ایستادم و گفتم:  
\_چه خوب.

همونطور که با اخم بهم نگاه می‌کرد آرام گفت:  
\_فقط ادای آدم خوبا رو در بیار.

حرصی دستی به پشت گردنم کشیدم و زیر لب گفتم:  
\_تو یکی منو دیوونه میکنی آخرش.  
بهش زورکی لبخند زدم گفتم:  
\_فردا صبح میبینمت.

در جوابم چیزی نگفت و منم به سمت خونه رفتم، درمونده به آسمون نگاه کردم و گفتم: «خدایا نیاز گذشته رو بهم برگردون ازت خواهش میکنم.»

صبح با صدای زنگ موبایلم چشمامو باز کردم و گیج به اطراف نگاه کردم، یهو یادم اومد قراره ساعت هشت بریم پیش روانشناس سریع بلند شدم و خواب‌آلود پله هارو پایین رفتم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

صبح بخیر!

جوری سرمو چرخوندم به سمتش که صدای مهره های گردنمو شنیدم،  
با صورت جمع شده دستمو گذاشتم روی گردنم و گفتم:

سلام خوبی؟

بیخشید در پشتی باز بود اومدم تو.

سرمو تکون دادم و گفتم:

عیب نداره.

بهش نگاه کردم و گفتم:

آها، چرا خیلی ایراد داره کلا سر تا پا ایراده تکرار نشه.

متعجب گفتم:

چیشدا!

با لبخند نمایشی گفتم:

خواستم ادای آدم خوبا رو در نیارم.

و به سمت دستشویی رفتم.

پشت سرم اومد و گفتم:

دیروز یکم زیاده روی کردم، منظورم اون نبود.

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

– من یه دوش بگیرم سریع حاضر میشم که دیرمون نشه.

با شه ای گفت و به سمت مبل رفت و نشست. منم یه دوش گرفتم و حاضر شدم، همونطور که ساعتو دور مچم می‌بستم گفتم:

– بریم.

دنبالم اومد و از خونه بیرون رفتیم سوار ماشین شدیمو راه افتادم برای شکستن سکوت بینمون صدای آهنگو بیشتر کردم و مشغول رانندگی شدم:

تا یه قدم دور میشی تو دلم برات تنگ میشه هی  
دو جمله راجبت میگم خودش یه آهنگ میشه کی  
میفهمی شب به شب بهت فکر میکنم همینطوری  
به جای اکسیژن فقط نفس کشیدم عطر تو  
دور و بریام شاهدن چجوری درگیرم به تو  
اونی که باهاش ظهر و شب صبح میکنم  
فقط تویی

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دلی دلی دلی دوست دارمت  
خیلی خیلی خیلی دوست دارمت  
یه چی میگمو تا تهشو بخون میخوامت  
تکی تو مٹ ستاره واسم  
بقیه کو تا به پات برسن  
هرجا تنها شدی غصه نخور من هستم  
نفسمو فوت کردم و ما شینو متوقف کردم، نیاز بهم نگاه می‌کرد و حرفی  
نمیزد، به در اشاره کردم و گفتم:  
\_رسیدیم.

سرشو تکون داد و پیاده شد، با هم وارد مطب شدیم، دو نفر بیشتر توی  
اتاق انتظار نبودن، پیش منشی رفتم و قرار شد بعد بیرون اومدن  
آخرین بیمار از اتاق نیاز بره تو، تا اومدیم بشینیم در باز شد، به نیاز نگاه  
کردم و گفتم:  
\_برو تو.

با تردید به در نگاه کرد و گفت:

\_باهم بریم؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به در اتاق نگاه کردم و گفتم:

\_نمیشه پیام تو عزیزم باید تنها بری.

131

با نارضایتی به سمت در رفت محکم پلک زدم و گفتم:

\_من منتظرتم.

نیم ساعتی گذشته بود و سرگرم چک کردن ایمیل هام بودم که در باز شد برگشتم و پرسیدم:

\_چطور بو...

که بادیدن کیان حرف توی دهنم ماسید!

\_سلام روز بخیر.

اخم کردم و در جواب گفتم:

\_سلام ممنون.

به داخل اتاق راهنماییم کرد و رو به منشی گفت:

\_نیم ساعت بعد بیمار بعدی رو بفرست.

بی حوصله گفتم:

\_ما وقتتو نگیریم بریم دیگه.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نه این چه حرفیه من یه صحبت کوچیک باهاتون دارم.

و زیر لب گفتم: «یعنی توی این شهر در اندشت جز تو روانشناس دیگه ای نبود ما بریم پیشش؟»

نیاز بدون حرف روی صندلی نشست، به زور لبخند زدم و گفتم:  
\_بسیار خوب.

وارد اتاق شدیم خیلی دوستانه روی مبل رو به روی ما نشست و گفت:

\_امیدوارم بتونیم خیلی زود این بحرانو پشت سر بزاریم منم نه به عنوان روانشناس بلکه به عنوان دوست توی این راه تمام تلاشمو میکنم تا همه چی اونطوری بشه که میخوایم.

سرمو تکون دادم و زیر لب تشکر کردم

\_به هر حال اتفاقیه که افتاده، مگه نه نیاز؟

نیاز که توی فکر فرو رفته بود آروم گفت:

\_آره، ممنونم از این که کمک می کنی، حرفات خیلی خوب بود.

زیر چشمی و با اخم به نیاز نگاه کردم کیان گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–وظیفه ام بود، ولی من روزی که آشنا شدیم خوب یادمه خیلیم دوست داشتم زودتر ببینمت و در رابطه با حرفایی که آخرین بار بهت گفتم نظرتو بپرسم.

نیاز گنگ گفت:

–یادم نیست اصلا راجب چی بود؟

با خنده گفت:

–حالا در جاسات آینده مفضل برات تو ضیح میدم از این به بعد زیاد همو میبینیم.

دیگه داشت میرفت رو اعصابم، به پشت گردنم عصبی دستی کشیدم و گفتم:

–خیلیم عالی، ما دیگه بریم یکم عجله داریم.

بلند شدم و نیاز هم بلند شد کیان سریع از روی میزش خودکاری برداشت و یادداشت کرد:

–این شماره شخصی منه تو هر شرایطی میتونید بهم زنگ بزنید.

شماره رو به سمت نیاز گرفت، تا نیاز خواست کاغذو بگیره زودتر از اون شماره رو گرفتم و جدی گفتم:

–گمون نکنم لازم بشه ولی مرسی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با لحنی که بدجور رو اعصابم بود گفت:

—آها... میتونم نسبت شمارو با نیاز بدونم؟

با لبخند شماره رو مچاله کردم و گذاشتم توی جیبم و گفتم:

—شوهرش. ۱۳۲.

به وضوح تعجبو توی چهره اش دیدم، به نیاز نگاه کرد و گفت:

—پس منظور حرفای اون شبت؟...

حرفشو ناتمام گذاشت و گفت:

—آه چی دارم میگم، یکم غیر منتظره بود.

جدی سرمو تکون دادم و گفتم:

—چی غیره منتظره بود؟

به دستامون اشاره کرد و گفت:

—اینکه ازدواج کردید من حدس میزدم یکی از آشناهای خانوادگی،

دوست یا همخونه هم باشید.

با خنده ی کوتاهی که هدفم مسخره کردنش بود به چشماش نگاه کردم

گفتم:

—همخونه؟ نه بابا! لاس وگاسه مگه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نیاز که انگاری توی یه حال و هوای دیگه ای بود گفت:

\_ما جلسه بعدی کی بیایم؟

کیان گفت:

\_جلسه بعدی...\_

پریدم وسط حرفش و همونطور که به منشی نگاه میکردم گفتم:

\_جلسه بعدی رو من با خانم منشی هماهنگ میکنم.

منشی سریع گفت:

\_بله، بله من در خدمتم.

دست نیازو گرفتم و به کیان که بهمون نگاه می‌کرد گفتم:

\_فعلا آقای دکتر.

منتظر جوابش نمودم و با قدمای بزرگ از اونجا رفتیم بیرون نیاز به

دستامون نگاه کرد و همونطور که راه می‌رفت گفت:

\_دستم کنده شده یواش ترا!

به دستش که توی دستم بود نگاه کردم و ولش کردم:

\_بشین تو ماشین.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سوار ماشین شدیم و راه افتادم، مرتیکه صاف صاف تو چشای من زل میزنه میگه فکر کردم همخونه اید! پس دنبال همخونه می‌گشتی...  
عوضی!

پامو روی پدال گاز فشار دادم و سرعت ماشین بالا رفت، نیاز به چهره  
عصبانیم نگاهي انداخت و گفت:  
\_یکم آرومتر دیگه.

بیشتر گاز دادم و بهش توجه نکردم.

\_ولی من یه چیز این روانشناسه خوشم نیومد.  
یهو بهش نگاه کردم و گفتم:

\_جدی؟

\_اوهوم.

به جلو اشاره کرد و گفت:

\_مراقب باش.

سریع فرمونو چرخوندم و کنترل ماشینو دستم گرفتم، سرعتو پایین بردم  
و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_منم ازش خوشم نمیداد اصلا همون بهتر که عوضش کنیم بریم یه جای دیگه.

\_ نه، اتفا قا خیلی حرفه ای و خوب بود فقط از این که خیلی با مراجعینش صمیمی میشد خوشم نیومد همین.

عصبانی بهش نگاه کردم و گفتم:

\_آها.

دوباره سرعت ماشینو بیشتر کردم و با اخم بهش نگاه کردم، لبخند زد و سرشو به صندلی تکیه دادو چشماشو بست:

\_رسیدیم بیدارم کن.

کارد میزدی خونم در نمیومد یادمه نیاز همیشه از سرعت بالا می ترسید این چرا همچینه!

همونطور که چشماش بسته بود گفتم:

133

\_نگفتی کجا میریم؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

\_ماشین یه نقص جزئی پیدا کرده میبرم تعمیرگاه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چشماشو باز کرد:

\_باشه منم پیاده میشم یکم راه برم هوای آزاد به سرم بخوره.

ماشینو نگه داشتم و گفتم:

\_اوکی پس همین نزدیکی باشی من زود میام.

پیاده شد و من ده متر جلوتر ماشینو بردم تعمیر، نیم ساعت گذشت و کارم تموم شد به اطراف نگاه کردم اما نیازو ندیدم، ماشینو پارک کردم و پیاده شدم داشتم با چشم دنبالش میگشتم که دیدم وسط خیابون خشکش زده! دستمو براش بالا بردم تا منو دید با چهره پر اضطرابی به طرفم دوید با دیدن حالش اخم کردم و به سمتش رفتم که متوجه شدم یه پسر موتور سوار داره دنبالش میاد و مزاحمش همیشه نیازم تندتر راه می‌رفت تا به من برسه، با دستم گردنمو به چپ و راست چرخوندم و با صدای استخوانای گردنم به سمت پسره که حواسش به من نبود رفتم و لباسشو از پشت کشیدم و از موتور انداختمش پایین با مشتتم کوبیدم تو صورتش، نیاز جیغ کشید و عقب رفت، خون جلو چشممو گرفته بود مشت دومو زدم، سوم، چهارم پنجمی رو که خواستم بزنم مردم دورمون جمع شدن و یکی دستمو گرفت و مانع شد، پسره نا داشت حرف بزنه، نیاز وحشت زده کنارم اومد و گفت:

\_خوبی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مشتم درد میکرد اما همونطور که با خشم به پسره نگاه میکردم سویچ ماشینو بهش دادم و گفتم:

– برو تو ماشین اینجا نمون.

خودمم خواستم باهاش برم که با صدای آژیر ماشین پلیس متوقف شدم، بی حوصله دستمو با درد تکون دادم و به ماموری که بهم نزدیک شد گفتم:

– خودم میام.

134

پسره با اه و ناله بلند شد و گفت:

– یهو بهم حمله کرد.

دندونامو رو هم فشار دادم و خواستم دوباره به سمتش هجوم بیارم که مردم مانع شدن، نیاز هول شده پیشم اومد و گفت:

– چیکار کنم؟

به اطراف نگاه کردم و همونطور که به سمت ماشین پلیس حرکت میکردم گفتم:

– زنگ بزن مهرداد، آدرسو بهش بده.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

هرچی ازش دور تر میشدم بیشتر داد میزدم تا صدامو بشنوه ادامه  
دادم:

\_گوشیم تو ماشینه.

توی ماشین پلیس نشستم و راه افتادیم، نفس عمیقی کشیدم، چه  
برنامه ای بود یهو انقدر از کوره در رفتم!

رسیدیم آگاهی و وارد اتاق شدیم، پسره رو هم با سر و صورت خونین و  
مالین آوردن تو و رو به روم نشوندن، با دیدن چهره اش اخم خفیفی  
کردم، ناز شستت نویان چی ساختی!

دستشو گذاشت رو بینیش و با خط و نشون بهم نگاه کرد، بخدا که اگه  
میشد از این بدتر میزدمش مرتیکه بی ناموس.

چند دقیقه ای منتظر موندیم مهرداد با وکیل بیاد اما خبری ازش نشد.

\_من بمیرم برای این آقا رضایت نمیدم.

چیزی نگفتم و به ساعت نگاه کردم، پسره عصبانی گفت:

\_جناب سروان توروخدا ببینیدش عین خیالش نیست، من رضایت  
نمیدم.

بازپرس از داد و بیدادای پسره شاکی شد و گفت:

\_ساکت لطفاً، آقای سعادت شما حرفی ندارید؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دستمو مشت کردم و به زخمای ایجاد شده روی دستم نگاه کردم و ریلکس گفتم:

\_منم شکایت دارم، دستم درد میکنه.

پسره بیشتر عصبانی شد و تا خواست داد و بیداد راه بندازه در اتاق باز شد و سرباز گفت:

\_با نویان سعادت کار دارن جناب سروان.

سروان اشاره کرد بیان تو، بالاخره مهرداد اومد، تا به سمت در چرخیدم دیدم کیان و نیاز دم در ایستادن، چه خبر بود؟!

\_سلام نویان، من گوشی تو پیدا نکردم مجبور شدم مزاحم کیان بشم. کیان سریع گفت:

\_این چه حرفیه، زنگ زدم و کیلم بیاد حل کنه.

با اخم بلند شدم و گفتم:

\_سلام، نه لازم نیست الان با مهرداد...

حرفمو قطع کرد:

\_اومد، ببخشید من برم جواب بدم.

گوشیشو جواب داد و رفت بیرون، شاکی به نیاز گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مگه نگفتم زنگ بزن مهراذ؟ آدم کم بود به این خبر دادی؟

135

بهم اخم کرد و گفت:

گوشیت نبود چیکار میکردم خوب؟ تازه کارت ویزیت کیانم اتفاقی توی کیف خودم پیدا کردم، معجزه شد.

حرصی درحالی که سعی می‌کردم صدام بلند نشه گفتم:

انقدر اسم این یارو رو جلوی من نیار.

لطفا فقط شاکی و مظنون توی اتاق بمونن بقیه بیرون منتظر باشن.

عصبانی توی اتاق راه رفتم، با صدای باز شدن در ایستادم و به مرد کت و شلوارپوشی که کیف مشکی دستش بود نگاه کردم، نزدیک اومد و خودشو بهم معرفی کرد:

سلام، بهروز هستم وکیل.

بهش دست دادم و بعد سلام کوتاهی روی دوتا صندلی مقابل پرسره نشستیم و توضیح دادم چه اتفاقی افتاده.

پسره که حرفامو شنید سریع زد به ننه من غریبم بازی و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_خداشاهده من داشتم تو خیابون راه میرفتم این آقا حمله کرد به من از رو موتور انداختم پایین ببینید روی لباسم جاش هست.

از کوره در رفتم و گفتم:

\_قسم دروغ نخور عوضی.

وکیل دستشو گذاشت روی بازوم و آرام گفت:

\_آقای سعادت، خواهش میکنم خودتونو کنترل کنید همینطوریشم همه چیز بر علیه شماست.

جوابشو ندادم و عصبانی نگاهمو از پسره گرفتم، بازپرس گفت:

\_در هر صورت با توجه به شواهد و مدارک شما به این آقا حمله کردید و ایشان جراحت دیده، اگه رضایت جلب بشه که هیچ وگرنه پرونده باید بره دادگاه قاضی تصمیم بگیره.

پسره سریع گفت:

\_من رضایت نمیدم.

منم بیخیال گفتم:

\_بسیار خوب، پس امشبو مهمونیم.

وکیل آرام گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_آقای سعادت... لطفاً!

عصبی به جهت مخالف نگاه کردم و بیشتر از این حرف نزدم. وکیل پیش بازپرس رفت و باهاش حرف زد و قرار شد یکم بهمون وقت بده رضایت بگیریم.

واقعا مسخره بود! من باید از کسی که توی روز روشن برای نیاز مزاحمت ایجاد کرده بود رضایت میگرفتم.

از اتاق رفتیم بیرون، منو نیاز دورتر ایستاده بودیم و به کیان و وکیل که داشتن باهاش حرف میزدن نگاه میکردیم، در همون حال گفتم:  
\_هنوز دلم میخواد بزنمش.

نیاز که کنارم به دیوار تکیه داده بود گفت:

\_امیدوارم کیان بتونه رضایت بگیره.

سرمو به طرفش چرخوندم و بد نگاهش کردم، اخم کرد و گفت:

\_خوب تو ام، مگه چیکار کرده اینقدر ازش بدت میاد؟

به رو به رو نگاه کردم و گفتم:

\_دلم میخواد جفتشونو بزnm.

\_دست بزنی داریا.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– کتک خوره شون ملسه.

برگشت سمتم و با خنده گفت:

– کیان دوست و روانشناس خوبیه سعی کن باهاش کنار بیای.

این وسط کیانم برای ما داستان شده بود بهش چپ چپ نگاه کردم و عصبانی به سمت پسره که داشت ناز می‌کرد و رضایت نمی‌داد رفتم و گفتم:

– چی میگی تو هان؟ چی میگی؟

136

یقه شو محکم گرفتم و چسبوندمش به دیوار که کیان و وکیل قبل اینکه کسی بفهمه جدامون کردن، پسره ترسیده گفت:

– بابا این روانیه.

عصبی دست کیانو کنار زدم و از تو جیبم دسته چکمو در اوردم و گفتم:

– چقدر بنویسم سه تومن خوبه؟

پوزخند زد و گفت:

– فکر کردن همه چیو میتونن با پول بخرن.

بهش زل زدم و خواستم دوباره یه بلایی سرش بیارم که گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– پنج تومن بدی رضایت میدم.

مبلغو نوشتم و امضا کردم و چکو چسبوندم به قفسه سینه اش و همزمان هولش دادم سمت اتاق:

– زود باش.

کیان و وکیله به هم نگاه کردن و دذبالم او مدن توی اتاق؛ پسره شکایتشو پس گرفت و چکو تا کرد گذاشت توی جیبش و از کنارم رد شد:

– دفعه بعدی فکر نکن اینطوری راحت میتونی قسر در بری، شکایت میکردم ده تومن دیه رو شاخش بود.

لبمو به دندون گرفتم و با خنده عصبانی گفتم:

– بزار من دهن اینو بیارم پایین.

تا حرفمو شنید سریع از اتاق بیرون رفت و اونجا نمود، وکیل از بازپرس تشکر کرد و باهم از آگاهی خارج شدیم نیاز به کیان و وکیلش گفت:

– ممنونم آقا کیان خیلی بهمون کمک کردید، همچنین شما.

وکیله خندید:

– کاری نکردیم خود آقا نویان همه چیو حل کرد.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بی حوصله لبخندی زدم و گفتم:

– در هر صورت ممنونم از تون.

نیاز دستشو توی کیفش برد و گفت:

– وای سویچو چیکار کردم!؟

کیان سویچ ماشینو از توی جیبش در آورد و به سمتم گرفت:

– خوب شد گفتمی داشت یادم میرفت، ماشینو بیرون پارک کردم.

نیاز نفس راحتی کشید و گفت:

– وای راستی شما ماشینو آوردی، ممنون آقا کیان.

– خواهش میکنم بگو کیان راحت باش.

نیاز با لبخند گفت:

– باشه... کیان.

دیگه واقعا درجه تحمل داشت به حد اکثر خودش می‌رسید:

– خوب مجدد تشکر میکنم، روز بخیر.

بالاخره خدا حافظی کردیم و از هم جدا شدیم، سوار ما شین که شدیم

نیاز گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– خدارو شکر بخیر گذشت خیلی تر سیدم، اگه کیان دلداریم نمی‌داد تا الان سگته کرده بودم.

نگاهمو از روبه رو برداشتم واقعا نمیدونم این کیان یهو از کجا پیداش شد، یادمه آخرین دعوایی هم که با نیاز داشتیم سر همین یارو بود، بزار ببینم! چطور انقدر با اون راحت کنار اومد و چپ و راست کیان گفتن از دهنش نمیفته بعد به من میرسه میشه نیاز لجباز و یه دنده؟

– کجا میریم؟

جلوی طلا فروشی نگه داشتم و با غیظ ترمز دستی رو به سمت بالا کشیدم و گفتم:

– اینجا یه کاری هست که باید انجام بدم تو هم میای یا خودم برم؟

137

– نه دیگه اینبار حتما باهات میام.

– اوکی پس سریع تر.

پیاده شدیم و رفتیم توی طلا فروشی کنارم ایستاد و گفت:

– میخوای طلا بخری؟

یاد حرفایی که راجب کیان زد افتادم و با کنایه گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– آره میخوام النگو بندازم بهم میاد؟

به دستم نگاه کرد و گفت:

– نه بنظر من نیم ست بگیر بیشتر بهت میاد.

میون ع صبانیت خنده ام گرفت و همونطور که سعی می‌کردم خنده مو نشون ندم به صورتش نگاه کردم و گفتم:

– آگه این حاضر جوابیتم نبود کم کم یادم میرفت که تو واقعا نیازی.

لبخندی زد و گفت:

– ولی تو بدون اینکه بدونی هر لحظه به من یاد آوری میکنی که کی ام.

تا خواستم حرفشو توی ذهنم تحلیل کنم طلا فروش گفت:

– آقا در خدمتم.

برگشتم و گفتم:

– دوتا حلقه میخواستم.

– بله این مدلای پشت ویتیرینمونو که میبینید جدید رسیدن.

بدون اینکه به مدلا نگاه کنم گفتم:

– فرقی نمیکنه همینکه دوتا حلقه باشه کفایت میکنه.

نیاز با ذوق یکی از حلقه هارو نشون داد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_اینو ببین چه نازه.

نگاهمو که دید شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_البته فرقی نمیکنه همینطوری گفتم.

به حلقه پشت ویتترین اشاره کردم و گفتم:

\_آقا جفت همینو بیارید.

دوتا حلقه طلایی رنگ برامون آورد در جعبه شو بستم و کارتمو بهش دادم بعد اینکه حساب کرد از طلافروشی خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم.

\_ظهر شد گرسنه ات نیست؟

زیر چشمی بهم نگاه می کرد گفت:

\_هر طور خودت میدونی.

\_بریم همینجا یه چیزی بخوریم.

چند قدم جلوتر یه رستوران بود باهم رفتیم تو و غذا سفارش دادیم، بدون حرف به همدیگه نگاه کردیم تا وقتی که سفارشامونو آوردن، ظرف ماهی رو به سمتش گرفتم و مشغول خوردن شدم همونطور که با غذاش بازی می کرد گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– حالا چرا ماهی؟

– چون برای حافظه خوبه.

در جواب چیزی نگفت و زیر چشمی به اون جیبم که حلقه توش بود نگاه کرد و گفت:

– برای کسی اونو خریدی؟

همونطور که داشتم ماهی رو با چاقو و چنگال تیکه میکردم گفتم:  
– آره.

دوباره با غذاش بازی کرد و گفت:

– مگه نگفتی باهم واقعی ازدواج کردیم؟

یه لحظه متوقف شدم، ولی دوباره مشغول شدم و معمولی گفتم:

– ما باهم یه توافقی داشتیم بعدش من واقعا دوستت داشتم...

آهسته گفتم:

– دارم...

ادامه دادم:

– حالا هرچی بیخیال، اما مثله این که تو پیشمون شدی، منم دوست ندارم تورو به کاری مجبور کنم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

تعجبو به وضوح توی چهره اش دیدم، اما خودشو حفظ کرد، با صدایی که لرزشش مشخص بود گفت:

– یعنی اون حلقه برای یکی دیگه است؟

چاقو و چنگال توی دستم و آهسته توی ظرف گذاشتم و به چشمش زل زدم، سوالی سرشو تکون داد و گفت:

– من ناراحت نمی‌شم بگو بالاخره توهم از این وضعیت خسته می‌شی دیگه یه چیز طبیعی که منو...

138

– چرت و پرت نگو نیاز، من به هیشکی جز تو فکر نمی‌کنم مگه به همین راحتیه امروز با تو باشم فردا برم دنبال یکی دیگه؟ درسته تو خیلی لجبازی و نمی‌خواهی یه چیزایی رو قبول کنی اما من بچه پررو تر از این حرفام.

لبخند کمرنگی روی صورتش شکل گرفت خودشو با غذا مشغول کرد و به رو نیاورد، مکث کردم و حلقه هارو گذاشتم روی میز و گفتم:

– اینارو برای این خریدم که بعضیا فکر نکنن همخونه ایم.

به حلقه ها نگاه کرد.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اجباری نیست میتونی قبول نکنی من راحتی تورو در نظر گرفتم همین.

اون به حلقه ها و من به اون خیره شده بودم، اگه حلقه رو برمیداشت یعنی دلش با من بود اما اگه برنمی‌داشت یعنی واقعا اوضاع بهم ریخته و خطرناکه...

نگاهشو از روی حلقه ها برداشت و به من داد با استرس منتظر موندم، دستشو روی جعبه حلقه ها گذاشت، رو مو برگردوندم و نفسمو آزاد کردم، بخیر گذشت.

یهو در جعبه رو بست و جفت حلقه هارو گذاشت تو کیفش و گفت:

دوتاش دست من باشه.

ابروهام بالا رفت و متعجب اخم کردم:

چرا؟

خندون گفت:

تا جز من دست کسی نباشه.

خنده ام گرفت و سرمو انداختم پایین:

یعنی نه خودت دستت میکنی نه میذاری به کسی بدم؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با لبخند گفت:

\_دقیقا.

نفس عمیقی کشیدم و سرمو به طرفین تکون دادم، چیکار کنم واقعا؟  
علناً با این حرفش منو بین آسمون و هوا گذاشت!

از رستوران بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم دنبال گوشیم گشتم و از  
توی داشبورد پیدا کردم، برش داشتم و گفتم:

\_اینجا گذاشته بودمش.

\_انقدر استرس داشتم یادم رفت داشبوردو ببینم.

ماشینو روشن کردم:

\_اشکال نداره.

خواستم گوشيرو بزارم کنار که با دیدن شماره ای که روی گوشیم افتاده  
بود منصرف شدم، از خارج کشور بود! یه دور شماره رو خوندم چیزی  
دستگیرم نشد، بیخیال شدم و به سمت خونه حرکت کردیم، نیاز به  
خیابون نگاه کرد و گفت:

\_این مسیر برام آشناست، نمیدونم... انگار اینجا خیلی اتفاقا برام  
افتاده.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

من برات خیلی را جب اینکے قبل این ماجرا کجا بودی و چیدکار  
میکردی توضیح ندادم چون نمیخواستم ذہنت زیادی درگیر بشہ.  
سرشو تکنون داد و گفت:

ولی مرجان برام تعریف کرد، یعنی در حقیقت این زندگی کہ من کنار  
تو دارم توی مخیلہ یہ آدمی کہ تمام وقتشو توی خیابونا مشغول کار  
کردن و دستفروشی بوده نمیگنجه نہ؟

تو دلم گفتم: «این زندگی کہ من کنار تو دارم تو مخیلہ یہ آدمی کہ  
تمام وقتشو تنها و بدون وابستگی گذروندہ ہم نمیگنجه.»  
درجواب آروم گفتم:

شاید.

ادامہ راہ با سکوت سپری شد، نزدیک خونہ کہ رسیدیم رو بہ نیاز گفتم:  
تو برو، من باید برم کارخونہ یہ سری بزئم.  
باشہ.

تو حال خودم بودم کہ یہو با دیدن صحنہ مقابلم خشکم زد!  
یا خود خدا... وایستا نرو  
گنگ بہم نگاہ کرد و گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– چیه؟

به رو به رو اشاره کردم و مات شده گفتم:

– عمو؟!

– ها؟

سریع دستمو گذاشتم روی سرش و خودمم سرمو پایین تر اوردم و گفتم:

– بیا پایین نبینتمون.

– چرا همچین میکنی مگه عموت نیست؟ نمیخوای بری پیشش؟

139

پوکر فیس بهش نگاه کردم، چه مزخرفه یه چیزی رو دوباره برای کسی که شاهد همه چی بوده توضیح بدی!

– چرا اینجوری نگاه میکنی؟

همون موقع گو شیم شروع به زنگ زدن کرد شماره ای بود که قبلا بهم زنگ زده بود!

– جواب بده دیگه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با دستم علامت سکوت نشون دادم و همونطور که سرم پایین بود و یواشکی عمو رو نگاه میکردم جواب دادم:

\_ سلام عمو جان خوبید؟ چه خبر از مهرانه جون بقیه؟ شوخی میکنید! جدی اینجاییین؟ چطور بی خبر؟ آها خواستید سوپرایز کنید!... نوچ اینجوری که یکم بد شد، منو نیاز الان شمالیم عمو... بله، بله... هتل؟ نه بابا اگه بذارم برید هتل چرا نمیرید خونه ما؟ ... کلید ندارید راستی، آخ عفتم که اخراج کردم... نه ماجراش مفصله، باشه پس منو نیاز راه میفتیم میایم دیگه.

نیاز اخم کرد و گفت:

\_چی داری میگی؟

سریع دستمو گذاشتم روی دهنش و ادامه دادم:

\_چ-----ی؟ شما هم میاید شمال؟... نه نه عمو همونجا بمونید،

چرا؟ چون... چون...

به نیاز نگاه کردم و گفتم:

\_نیاز ویار آدم گرفته... آره آدم میبینه حالش خیلی بد میشه، منم طبقه

بالا میخوابم اصلا همو نمی بینیم گفته یه مدت از هم دور باشیم تا خوب شه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

همونطور که دستم رو دهنش بود چشماش درشت شد، وضعیتو خطری دیدم سریع گفتم:

\_آها بله، دیگه ماه های آخره ایشالا تا چند روز دیگه فارغ میشه ما با جیگر طلا بابا در خدمتتونیم.

دستمو کنار زد و درحالی که سعی می کرد داد نزنه گفت:

\_چی میگی تو؟ جیگر طلا کیه؟

با عجله گفتم:

\_اوه، عمو الان دوباره ویارش گرفت من دوباره بهتون زنگ میزنم سلام برسونید خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و انداختم جلو شیشه ما شین و درحالی که سرم پایین بود به نیاز که با نگاه بدی بهم زل زده بود نگاه کردم و گفتم:

\_سرتو بیار پایین نبینتت که به خاک میریم.

تکون نخورد، صدامو صاف کردم و گفتم:

\_برات توضیح میدم... چیزه.

سرشو جلو آورد و گفت:

\_بچه داریم ما؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با خنده گفتم:

نه بابا، تو خودت بچه ای بچه دیگه چیه.

بدون اینکه بخنده بهم نگاه کرد، صاف نشستم و گفتم:

یعنی...

یه چیز مهم تری هست که بهم نگفتی نه؟

سعی کردم موضوعو بی اهمیت نشون بدم و گفتم:

آره چیزی نیست بابا یه بچه ساده است.

کامل به سمتم چرخید و گفت:

جیگر طلا؟

خنده ام گرفت و گفتم:

آخ یهو دلم خواست!

داد زد:

نخند.

خنده مو جمع کردم و سرمو تکون دادم:

باشه ، فعلا از اینجا دور شیم برات توضیح میدم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

همونطور که خم شده بودم ماشینو روشن کردم و فرمونو چرخوندم و دور زدیم به طرف خونه مهرداد، خداروشکر به اندازه کافی ازشون دور شده بودیم، باید تو این فاصله یه خاکی توی سرم می‌ریختم.

زنگ خونه مهردادو زدم و بعد چند ثانیه ای در باز شد، مهرداد با دیدن قیافه منو نیاز گفت:

\_اینبار چی شده؟ حافظه نیاز برگشته؟ به خاک رفتیم؟ ماندانا اومده؟

نیاز بهم بد نگاه کرد و گفت:

\_ماندانا دیگه کیه؟

به مهرداد چشم غره رفتم و گفتم:

\_مهرداد باز استرس گرفتی داری چرت و پرت میگی.

سرشو تکون داد و گفت:

\_آره، آره من باز دارم چرت میگم، بیاید تو.

از جلوی در کنار رفت و رفتیم تو همونطور که میرفتیم تو خونه توضیح دادم:

\_مهرداد عموم برگشته، گفت میخواستته سوپرایزمون کنه ولی من

میدونم اینا زیر سر سانیا و زنعموئه میخواستن مچمونو بگیرن تا...

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یهو با دیدن زنی که توی خونه بود حرف تو دهنم ماسید! یا اکثر امام زاده ها! این هلن بود؟ چرا این شکلی شده بود!

هلن تا مارو دید دستاشو گذاشت روی صورتش و با جیغ به سمت اتاق دوید و درو بست، مهرداد شوکه شده گفت:

فکر کنم گند زدم!

منو نیاز فقط بهم نگاه کردیم و چیزی نگفتیم.

از اومدنمون یک ساعتی می گذشت و مهرداد همچنان پشت در ایستاده بود،

هلن داد زد:

روتونو اونطرف کنید لنتیا هیچ کس جز مهرداد قیافه بدون آرایش منو تا حالا ندیده بود من از این اتاق نمیام بیرون، بزار انقدر اینجا بمونم تا بمیرم با این رسوایی.

140

مهرداد با لحن آرومی گفت:

ق شنگم ز شته اینجوری نگو، بیا بیرون آخه نویان و نیاز که خودی ان قیافه بدون آرایش منم دیدن الان من باید ناراحت باشم؟

نیاز آهسته تو گوشم گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

این دوستانمون مشکل داره یکم نه؟ آخه من روم اونطرفه از کجا میفهمه؟

کلافه دستمو به صورتم کشیدم و گفتم:

خدایا صبر بده.

مهراد خسته شد و گفت:

باشه نیا بیرون پس آخر هفته از تعطیلات خبری نیست.

نیاز گنگ گفت:

چجوری میشه؟ یعنی میخوای پنجشنبه جمعه رو روز کار اعلام کنی؟

مهراد کمی فکر کرد و گفت:

بیخیال یه تهدیدیه بین منو هلن حالا بعدا جمش میکنم، خوب شما

بگید میخواید چیکار کنید؟

کنارم نشست و گفت:

این قضیه بچه یکم شیر تو شیر کرد اوضاعو.

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

من میخوام همه چیو به عمو بگم.

دوتایی برگشتن بهم نگاه کردن!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نیاز گفت:

– بهتر نیست اول همه چیو به من بگید بعد به عمو؟

بی حوصله به مهرداد گفتم:

– مهرداد زحمتشو بکش من باید یکم فکر کنم ببینم چجوری باید این موضوعو به عمو بگم.

– باشه داداش، ببین نیاز تا اونجایی که تو و نوین سوری ازدواج کردید و اومدن عمو اوکی خب؟ از اون به بعدش اینطوری شد که...

مهرداد مشغول توضیح دادن برای نیاز بود و منم توی خونه قدم میزنم و به جمله بندی هام فکر میکردم:

– ببینید عمو من میخوام واقعبینو بهتون بگم، نمیخوام اینجوری بشه منو نیاز زن و شوهر واقعی نیستیم، یعنی قرار بود باشیم! ولی نشد که بشه...!

نه، نه اینم نشد یه جور دیگه بگم:

– ببینید عمو من دروغ گفتم منو نیاز باهم... اینکه همون شد بازم!

منو ببین عمو تو چشم نگاه کن، هرچی که تا الان دیدی دروغی بیش نبوده اوکی؟ حالا دو ست داری سهمم از کارخونه رو بده دو ست نداری نده برام مهم نیست شد شد نشد میرم کانادا والا.



تو همین فکر بودم که نیاز گفت:

– یعنی اگه واقعیتو بگی نه تنها از سمت عموت طرد میشی بلکه  
کارخونه اتم بهت نمیدن؟

مهراد گفت:

– آره، الان دقت کردم نویان چقدر بدبخت میشی.

جدی گفتم:

– هرچی میخواد بشه، همه چیو میگم حتی الان میرم میگم.

به سمت در رفتم مهراد پشت سرم اومد و گفت:

– نویان نکن.

به حرفش توجه نکردم و خواستم برم که یهو نیاز گفت:

– من هستم.

سرجام ایستادم و برگشتم سمتش:

– چی؟

سرشو تکون داد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

...هستم، تا وقتی که همه چی ختم بخیر بشه بزار توافقمون کامل پیش  
بره.

نوچ کردم و گفتم:

...نمیخوام تو یکبار دیگه مجبور به نشون دادن چیزی بشی که دو ست  
نداری.

مهراد با آرنجش زد به دستم و گفت:

...نویان فازشو بگیر دیگه، راست میگه.

و بعد آهسته گفت:

...شاید اینجوری به چیزایی یادش اومد.

سکوت کردم و متفکر به زمین نگاه کردم، منکه ق صدم از گفتن واقعیت  
تحت فشار نداشتن نیازه حالا که خودش میخواد پس ادامه میدیم.

نیاز و مهراد منتظر بهم نگاه میکردن، سرمو تکون دادم و گفتم:

...بسیار خوب، ادامه میدیم.

مهراد خندید و با هیجان گفت:

...ایول، همینه.

یهو در اتاق باز شد و هلن گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_ حرفاتونو شنیدم نتونستم طاقت بیارم و شمارو از حضورم در قسمت چیدن پلن محروم کنم.

برگشتم سمتش و نگاهش کردم، اه همیشه شرح دادن تیپ هلن برام سخت بود.

\_ پس بزار من بگم رفیق ، هلن با آرایش تیره و موهای بافته شده زرد و سرهمی چرم سورمه ای از اتاق بیرون اومد ، بزار ببینم... هلن مگه تو موهاش کوتاه نبود؟

همونطور که متعجب و با چ شمای در شت شده به مهرداد نگاه میکردم یه دور پلک زدم، پرسید:

\_ داداش موهاش کوتاه نبود؟

هلن موهاشو توی دستش گرفت و گفت:

\_ رنگ موهام زرد نیست و نسکافه ایه، بعدم یکبار که شده آی کیو داشته باش دیگه مهرداد شاید من دوست نداشته باشم بقیه بدونن حال نداشتم موهامو درست کنم کلاه گیس گذاشتم.

به سقف نگاه کردم و گفتم:

\_ خدایا من میون اینا دیوونه نشم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

هلن دست نیاز و گرفت و بلندش کرد، و نیازو که داشت با تعجب نگاه می‌کرد یه دور چرخوند و گفت:

– خیلی لاغره، ولی برای حامله جلوه دادن خوب در میاد.

نگاهمو از نیاز دزدیدم و رومو اونطرف کردم، ما داشتیم چیکار میکردیم؟ فکر نمی‌کردم تا این حد پیش بریم.

هلن پاشو روی پای دیگه اش انداخت و گفت:

– آمم، من یه دوست دارم که تو کار قالب زدن کمر بند طبی و چمدونم از این جور چیزاست، با هم بریم بگیم اندازه ات یه چیزی بسازه دیگه. نیاز مات شده گفت:

– نویان مگه نگفتی بچه بدنیا اومده؟

موندم چی بگم!

– خوب، برای اینکه... طبیعی جلوه کنه یه دو سه روزی حداقل باید اینجوری جلوشون ظاهر شی دیگه همیشه یهو بچه رو بزاریم تو بغلشون بگیم این بچه ماست که.

مهرداد زد رو شونه ام و گفت:

– راستی نویان بچه! بچه از کجا بیاریم؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

پشت دستمو گذاشتم رو دهنم و گفتم:

–راست میگیا.

هلن بلند شد و گفت:

–خوب پس بیچاره شدیم نقشه بهم ریخت، من برم آرایشگاه این ساعت وقت داشتم بای.

منو مهرداد همچنان بهم زل زده بودیم و ماتمون برده بود یهو نیاز با تردید گفت:

–مرجان.

سرمو تکون دادم و گفتم:

–مرجان کیه؟

–اون زنه که اومده بود خونمون ماه های آخرش بود شاید...

ادامه حرفشو گرفتم و گفتم:

–شاید بچه اش بدنیا اومده باشه.

–دقیقا!

–آدرسشو بلدی؟

سرسو به طرفین تکون داد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– یادم نیست ولی یه چیزای خیلی مبهمی راجب خود مرجان تو ذهنمه ، دوست دارم ببینمش.

سرمو تکنون دادم و گفتم:

– میریم میبینیمش.

مهراد گفت:

– الان؟

– آره وقتی برای تلف کردن نداریم، من آخرین بار برای گرفتن گوشی نیاز رفتم اون طرفا خونه شون باید همونجا باشه. ۱۴۳.

– باشه پس میبینمت دیگه، بهم خبر بدی.

دستمو گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

– فعلا.

نیاز هم کیفشو برداشت و دنبالم اومد، سوار ماشین شدیم و راه افتادم، به چهار راهی که اونجا با نیاز برای اولین بار رو به رو شدم رسیدم و با چشم دنبال یکی که آشنا باشه گشتم، یهو متوجه نیاز شدم که دستشو گذاشته رو سرش و چشماشو با درد بسته.

– چیشده؟ حالت بده؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت:

\_اینجا خیلی، خیلی برام آشنا ست، حتی این نقطه ای که ما شینو نگه داشتی... وایستا داره یادم میاد.

با یاد آوری اتفاقاتی که اینجا افتاده بود چشم درشت و گفتم:

\_نه اونو یادت نیار، بیخیال اصلا من هرچی شده برات توضیح میدم

\_اه یه لحظه... اینجا یکی بهم یه عالمه پول داد، یعنی نداد پرت کرد نمیدونم یادم نمیاد...

اینو که گفت لبمو به دندون گرفتم، خاک تو سرت نویان یعنی هیچ خاطره خوشی براش نساختی؟ یا از ماجرای دعوا هامون یادش میاد یا تلافی و دستشویی شستن با مسواک، این چه شانسیه اه.  
بهم نگاه کرد و گفت:

\_یادم اومد تو اینجا یه چیزی پرت کردی تو صورت من... من اولین بار تورو اینجا دیدم!؟

سرمو به معنی نه تکون دادم و گفتم:

\_نوچ توهم زدی همچین چیزی نیست اصلا.

\_نویان به چشمام نگاه کن.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بدون اینکه نگاه کنم گفتم:

نه میگم!

چرا نه؟

با خنده گفتم:

چون بله مال عروسه ههه.

حرف الکی نزن نویان تو به من دروغ گفتی تو گفتی اولین بار همو تو  
دعوی کامی و مهراد دیدیم.

لعنتی به اینجاش فکر نکرده بودم:

خب آره، اونم هست اینم هست آقا اصلا میخواستم بهت نگم، جنبه  
نداری همینطوری منو تو ذهنت یه آدم سوء استفاده گر در نظر میگیری.

به سمتم کامل چرخید و گفت:

تو هرچی دلت میخواد تو ذهن من فرو میکنی فکر نکردی یادم بیاد  
ازت حساب میگیرم؟ ببینم نکنه اینکه اولین بار من به تو گفتم دوست  
دارم دروغه؟

لبامو جمع کردم و گفتم:

اینم من گفتم؟



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– نویان! چرا انقدر به من دروغ گفتی؟

– بابا اونو گفتم حال و هوات عوض شه تازه یادم نمیداد خدایی راست میگن دروغگو کم حافظه است، اینکه اولین بار من به تو گفتم عا شقتمو که همه میدونن هممهه.

شاکي گفت:

– واقعا که من ديگه....

– ...نياز! خودتی؟

144

با شنیدن صدای پسر نوجونی که کنار پنجره ماشین ایستاده بود بحثمون نیمه تموم موند، دوتایی برگشتیم و نگاهش کردیم.  
– منم یوسف.

شناختمش همون پسری بود که بخاطرش دعوا مون شد، اما از دیدنش خوشحال شدم اون باعث شد من با نیاز آشنا بشم حالا به هر طریقی که شده.

نیاز سوالی گفت:

– نویان؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به یوسف اشاره کردم و گفتم:

– عامل تمام خوشبختی‌ها و بدبختی‌های بنده و شما هستن آقای یوسف خان.

پسره بهم بد نگاه کرد و با لحن لاتی گفت:

– نیاز این اذیتت که نمیکنه؟

نیاز با شیطنت بهم نگاه کرد و گفت:

– اگه بگم آره چیکار میکنی؟

پسره کف دستاش تف کرد و بعدش دستاشو بهم مالید و گفت:

– یه گوشمالیه حسابی.

بی حوصله پوزخندی زدم و گفتم:

– میدونی مرجان کجاست؟

– هوو مرجان خانم فهمیدی؟

کلافه نفسمو فوت کردم و گفتم:

– میدونی مرجان خانم کجاست؟

سرشو تکون داد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– آره بیمارستانه، نیاز بچه مرجان بدنیا اومد دیروز مسعود بهم گفت تازه میدونم بخاطر این یارو چه بلایی سرت اومده.  
دیگه همینم مونده بود دو مثقال بچه منو تیکه بارون کنه! نیاز خندید و گفت:

– آدرس بیمارستانو میدی؟

– چشمی بلام سوار میشم باهم بریم من ببینمش.

ماشینو روشن کردم و گفتم:

– پس بشین بریم.

سوار شد و بیمارستانی که مرجان توش بستری بود بهمون نشون داد، به بیمارستان اشاره کرد و گفت:

– آها اینجاست.

دوتایی به بیمارستان نگاه کردیم و گفتم:

– منو که گمون نکنم راه بدن نیاز تو برو ببین چه خبره.

باشه ای گفت و خواست پیاده بشه که یهو یوسف گفت:

– عه مسعود، مرجان کنارشه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

پیاده شد و برا شون دست تکون داد و صدا شون کرد، مرجان با رنگ پریده و بچه توی بغلش شونه به شونه مسعود پیشمون اومدن و سلام کردن، با دیدن حال مرجان سریع در ماشینو باز کردم و گفتم:

145

\_نیاز کمک کن بشینه تو ماشین.

بی حال سوار شد و بچه رو داد به نیاز

مسعود درحالی که دماغشو میمالید خمار گفت:

\_ممنون آقا مهندس، زحمتای ما افتاد رو دوش شما.

نیاز نگران به مرجان نگاه کرد و گفت:

\_بریم خونه استراحت کنه رنگش خیلی پریده.

حرفشو تایید کردم و گفتم:

\_سوارشید.

مسعود تلو تلو زنان به سمت مخالف رفت و گفت:

\_من یکم کار دارم میام بعدا شما برید.

به حال بد مرجان و اوضاع مسعود نگاه کردم و آهسته گفتم:

\_باشه، برو.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یوسف جلو نشسته و مرجان و نیاز هم صندلی عقب نشسته و به سمت خونه شون حرکت کردیم، با راهنمایی یوسف دم در یه جایی که بیشتر شبیه قبرستون ماشین یا شایدم انبار ضایعات یه همچین چیزی بود نگه داشتم و به در زنگ زده و دربو داغونش نگاه کردم یوسف پیاده شد و لگدی به در زد و بازش کرد:  
\_بیاید تو.

نیاز به مرجان کمک کرد تا پیاده بشه و بچه رو داد به من، نتونستم عکس العملی در برابر این کارش نشون بدم و ناچار بچه رو تو بغلم گرفتم، تا چشمم بهش افتاد ناخودآگاه لبخند روی صورتم اومد، این بچه از حالت معمولی کوچیک تر بود یعنی... شایدم نبود، آهسته دستشو لمس کردم و گفتم:  
\_چقدر شما نازی.

یوسف پوزخندی زد و به ماشین تکیه داد و گفت:

\_آره نازه ولی بزار چند سال بگذره بیا همین نازو ببین همچین بزرگ شده که با دیدنش خودتم شک میکنی که این همون بچه کوچیکیه که تو بغلت بود.

راه افتادم و گفتم:

\_همه بچه ها بزرگ میشن.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

آره بزرگ میشن ولی نه مثله بقیه ور دل ننه بابا شون اونا توی خیابونا بزرگ میشن، پشت چراغ قرمز وقتی که دارن به این فکر میکنن تو اون چهل ثانیه چجوری حرف بزنی تا راننده ی پشت فرمون دلش به رحم بیاد چار قرون هزاره کف دستشون بزرگ میشن.

بهم نگاه کرد و ادامه داد:

بچه هایی که اینجا بدنیا میان ده هیچ زودتر از همه بزرگ میشن.

و از کنارم رد شد و رفت، به صورت نوزاد توی بغلم و اطراف نگاه کردم، چیزی جز ماشینای درب و داغون و ضایعات آهنی ندیدم، نیازهم اینجا بزرگ شده بود بین همین محرومیت ها و سردی؛ خونه ای که اصلا شباهتی به خونه نداشت.

توی فکر بودم که با صدای زنگ گوشیم سریع دستمو توی جیبم بردم و بیرونش اوردم، بچه با صدای زنگ گوشی زد زیر گریه همونطور که به سمت اتاقی که نیاز مرجانو برده بود میرفتم جواب دادم:

الو؟

نیاز اومد بیرون با چشم بهش اشاره کردم بچه رو بگیره، بچه رو ازم گرفت و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– آره ، بدنیا اومده، الان توی خونه شونیم یکم اوضاع بهتر شه قضیه رو میگیریم هنوز زوده، اوکی... حالا تا ببینم چی میشه، فکر نکنم قبول نکنن هنوز چیزی مشخص نیست، باشه، فعلا.

– چیو بگی مهندس؟

با شنیدن صدای مسعود به عقب برگشتم و به سر و وضعش نگاه کردم :

–هیچی، برو تو خانمت بهت احتیاج داره کنارش باش.

خندید و گفت:

– شما خیلی با کلاسی اصلا به تریپ ما نمیخوری، دیگه خانما خودشون میدونن چیکار میکنن احتیاجی به من نیس، چرا سرپا و ایستادی؟ بیا تو یه جایی تلخ پیدا می شه اینجا بیا.

دنبالش رفتم در اتاقو باز کرد و داد زد:

–یالا برید بیرون مهمون داریم زود.

به داخل اتاق نگاه کردم، با این حرفش هفت هشتا بچه قد و نیم قد از اتاق بیرون اومدن و درحالی که بسته های فال و شکلات و دسته گل دستشون بود به سمت بیرون رفتن، بیشتر اخم کردم و گفتم:

–این بچه ها؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_اینجا کار میکنن، بیا تو بیخیال اونا رو.

146

متفکر لبمو به دندان گرفتم و به رفتن بچه ها نگاه کردم و سرمو تکون دادم، رفتم تو و اولین چیزی که به چشمم خورد پیک نیک کوچیک کنار پنجره بود و فرش کهنه ای که وسط اتاق پهن شده بود، قوری چایی رو از روی پیک نیک برداشت و گفت:

\_میگم این نیاز بی معرفت بالاخره مارو یادش نیومد؟ نمیشینی؟

همونطور ایستاده گفتم:

\_نه راحتم.

لیوان چایی به سمتم گرفت و گفت:

\_دنیا رو میبینی آقا مهندس؟ همین هفت هشت ماه پیش صبح زود تا بوق سگ باهم توی خیابون پرسه میزدیم جنس میفروختیم حالا الان مارو یادشم نمیاد، کاش منم دختر بودم.

بلند بلند خندید. با اخمی که ناشی از تعجب زیادم بود گفتم:

\_چی میفروختید؟

از لحن سوال پرسیدنم ترسید و گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_نمیدونستی؟ نگفته مگه؟

دستامو مشت کردم و گفتم:

\_نه تو بگو.

\_هیچی داداش این ایمان پدر سوخته نیازو مجبور می‌کرد برایش جنس بفروشه، چندباری هم نیاز از ترس اینکه پلیس بگیرتش جنسارو گم کرده بود ایمان فکر کرد هاپولی کرده خلاصه بد زده بودش.

عصبانی گفتم:

\_کسی اون موقع نبود جلوی اون حرومی دربیاد؟

\_نه بابا کی جرئت می‌کرد، منه نعشه میخواستم جلوشو بگیرم یا کامی از من بدتر، راستی کامی هم میخواست یه کارایی بکنه ولی دیگه شما ماشالا زحمت کشیدی انداختیش تو زندان تخم سگو.

چایی رو لبه پنجره گذاشتم و دستامو روی صورتم کشیدم و کلافه گفتم :

\_من و نیاز فردا دوباره بهتون سر میزنیم چیزی لازم داشتی خبر بده.

بلند شد و گفت:

\_نوکرتم، لازم نیست زحمت ندید به خودتون.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بهش نگاه کردم و گفتم:

– زحمتی نیست.

از خونه بیرون اومدم و نیاز هم همزمان اومد بیرون، با دیدنش مکث کردم و بهش خیره شدم، چند ثانیه ای همونطوری مثله خودم بهم نگاه کرد و بعد گفت:

– نویان؟

نگاهمو ازش گرفتم و انگشت شست و اشاره مو گذاشتم روی چشمم و همزمان گفتم:

– بریم فردا دوباره میایم.

با تردید بهم نگاه کرد و گفت:

– نمیخواد به مرجان بگیم راجب...؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم:

– الان نه.

– باشه، تو خوبی؟

– خوبم، بریم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم، تو طول راه به حرفای یوسف و از همه مهم تر مسعود فکر میکردم. ایمان، ظلمی که به نیاز کرده بود؛ کتکایی که زده بود؛ زندان برای همچین آدمی کافیه؟ اون بچه ها... مشکلات خودم کم بود این فکرها هم افتاده تو سرم آه.

\_نویان؟

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

\_هوم؟

\_چرا یهو یه جوری شدی چیزی شده؟

نفسو آزاد کردم و گفتم:

\_نمیدونم... نمیدونم.

\*\*\*\*\*

با قیافه کُپ کرده همونطور که گو شی رو گو شم بود به عمو که می گفت از خودم و نیاز براشون عکس بفرستم گوش دادم و سریع بلند شدم دستمو برای مهراد تکون دادم و داد زدم:

\_الو الو عمو من کنار دریام صداتونو واضح نمی شنوم، چی گفتید؟

مهراد دسته ps ول کرد و از روی مبل پرید کنارم و با دهنش صدای موج دریا در آورد، گوشه رو گرفتم سمتش و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_بلندتر بگید.

مهراد بیشتر فوت کرد و از خودش صدا در آورد ، سریع گفتم:

\_اوه عمو دریا طوفانی شد به خاک رفتیم... اهم چیزه یعنی بیچاره شدیم من برسم خونه بهتون زنگ میزنم بای.

گوشی رو قطع کردم و نفس راحتی کشیدم:

\_نزدیک بودا!

مهراد بی حال افتاد رو مبل و گفت:

\_انقدر فوت کردم سرم گیج رفت.

دستمو گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

\_عالی بودی ایول، روز به روز دارم با بعد شخصیتی جدیدی ازت آشنا میشم.

به سمت مبل رفتم و نشستم، دستگیره بازی رو برداشتم و گفتم:

\_فیفا بریم یا پابجی؟

بلند شد و کنارم جلوی تلویزون نشست و گفت:

\_فیفا میریم بارسا رئال.

صورتمو جمع کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– چقدر لوس.

– بشین بینیم بابا!!!.

با جدیت مشغول بازی شدیم.

– دخترا کجان؟

اخم کرد و شاکی گفت:

– بابا این دستگیره خرابه لاامصب، نمیدونم یک ساعت پیش رفتن.

داد زدم:

– گل!!

مهرداد حرصی دسته رو پرت کرد و گفت:

– اه

– بار پیدشم همینو گفتمی داداش من حریف من نمیشی چیکار به دسته داری داغونش کردی.

برای خودم آب ریختم و یه قلوپ خوردم یهو در باز شد و نیاز وارد خونه شد با دیدنش هرچی آب خورده بودم از دهنم پاشید بیرون متعجب گفتم:

– نیاز!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با خجالت به سمت مخالف نگاه کرد، هلن کنارش ایستاد و به شکمش اشاره کرد و گفت:

– خوب قالب زده نه؟ وای نیاز یه لحظه آدم باورش میشه حامله ای.  
متحیر پلک زدم و به مهراد نگاه کردم، درحالی که آب از سر و صورتش می‌ریخت گفت:

– عجب مارمولکاییم ما منم یهو باورم شد.

لیوانو گذاشتم روی میز و گفتم:

– دارم کم کم از این دروغی که گفتم میترسم تا کجاها که پیش نرفتیم.  
نیاز نگران گفت:

– فقط خدا کنه بهم نزدیک نشن که د ستمون رو می‌شه، تکون خوردن  
بچه رو چجوری نشون بدیم؟  
جدی گفتم:

– چیزی نمیشه ازقدر نگران نباش دیگه در این حد وارد جزئیات  
نمیشن، اونم برو در بیار میبینم میترسم.

دستشو گذاشت رو شکمش و گفت:

– چیه؟ نکنه بچه دوست نداری؟

هلن دست به سینه گفت:

– چشمم روشن، دختر به این نازی داره اندامشو خراب میکنه برات بچه  
میاره بعد تو نمیخوای؟

مهراد گفت:

– نویان واقعا داری نا امیدم میکنی بچه که خوبه دستای کوچولو پاهای  
کوچولو لوپاش، آخی دلم خواست.

هلن داد زد:

– دلت خیلی بیجا کرد من آمادگی ندارم.

– اه هلن من بچه میخوام.

نیاز گفت:

– آخی هلن خوب بچه میخواد چیه مگه.

– نخیر نمیشه.

دستمو گذاشتم رو سرم و داد زدم:

– بسه! دیوونه شدم!

همه ساکت شدن و بهم نگاه کردن:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–مهراد برو لباستو عوض کن سرما نخوری، نیاز توهم اونو دربیار.

مهراد دکمه های لباسشو باز کرد و گفت:

–اوکی من رفتم.

نیاز و هلن به سمت اتاق رفتن و من تنها موندم، سرمو به پشتی مبل  
تکیه دادم، آخرش چی میشه؟

149

مهراد خمیازه ای کشید و گفت:

–صبح بخیر.

دستمو روی گردنم گذاشتم و با صورت جمع شده روی کاناپه نشستم.

–عه راستی دیشب اینجا خوابیدی! بمیرم نیاز توی اتاقش راحت نداد؟

بلند شدم و همونطور که گردنمو ماساژ میدادم گفتم:

–نخیر خودم نرفتم.

–یوزارسیف منی تو.

به سمت دستشویی رفتم و با خنده گفتم:

–مرض.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

آبی به دست و صورتم زدم و وقتی برگشتم دیدم هلن و نیاز هم بیدار شدن، صبح بخیر گفتیم و رفتیم سر میز صبحونه با دیدن میز صدامو صاف کردم و در جواب نگاه های نیاز شونه ای بالا انداختم، هلن با خنده گفت:

\_قشنگ شده نه؟ اینو از توی کانال ایده های خانم قری یاد گرفتم.

لبخند شلی زدم:

\_اوهوم.

\_ببین اون پنیرو شکل یه دختر درآوردم اون پسره هم که بغلش کرده شکلات صبحانه

مهراد سریع یه تیکه از پشمک برداشت و گذاشت دهنش و درحالی که می جوید گفت:

\_عه آخ جون پشمک خیلی طبیعی کار کردی.

\_البته برای قسمت موهای پسره پشمکم تموم شد از کلاه گیسم موی واقعی کندم گذاشتم.

با این حرف مهراد اول رنگ به رنگ شد بعد به سختی محتویات توی دهنشو قورت داد، با صورت جمع شده گفتم:

\_خوردیش؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

آروم گفت:

– در می‌وردم هلن منو میکشت.

هلن ادامه داد:

– اونم پنیرو گوجه هم شکل پسریه که داره دختره رو...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

– خوب دیگه سریع صبحونه رو بخوریم بریم سر کارمون.

مهرداد گفت:

– راست می‌گه نویان، بشینید بقیه اش باشه برای بعد.

پشت میز نشستیم، هنوز دومین لقمه رو نخورده بودم که با صدای زنگ

گوشی دستم تو هوا موند ، نیاز به اطراف نگاه کرد و گفت:

– صدای موبایل منه.

150

سریع گفتم:

– زود جواب بده شاید مسعوده.

به سمت اتاق رفت و گوشی رو جواب داد:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_الو؟ مرجان تویی؟ چیشده؟... آروم باش، یه لحظه آروم باش گریه نکن قشنگ بگو چیشده... چی؟ مسعود.. مسعود بچه رو برده؟!... کجا برده؟ مرجان یه دقیقه گریه نکن ببینم چی میگی آخه.

رفتم پیشش و گوشی رو ازش گرفتم و گفتم:

\_الو مرجان، آروم باش خوب؟ آروم... حالا بگو مسعود بچه رو کجا برده؟... آها، نیم ساعت پیش؟... باشه من پیدااش میکنم خوب؟ نگران نباش خداحافظ.

تماسو قطع کردم، مهرداد متعجب گفت:

\_چیشده؟

با حس درآمیخته ناراحتی و خشم گفتم:

\_بچه رو برده بفروشه، باید بریم.

هلن متعجب گفت:

\_چی؟

مهرداد گیج شده گفت:

\_خدای من نمیفهمم مگه داریم همچین چیزی؟

و به در اشاره کرد:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_من میرم ماشینو آماده کنم.

نیاز درحالی که هول شده بود با اضطراب گفت:

\_منم میام.

با عجله گفتم:

\_نه مهرداد هست کافیه.

سریع لباس پوشیدم و رفتم پیش مهرداد یهو دیدم نیازهم داره پشت سرم میاد.

\_گفتم منم میام دیگه.

وقت بحث کردن نداشتم سرمو تگون دادم:

\_باشه فقط سریع.

مهرداد روی صندلی شاگرد نشست و من پشت فرمون نشستم و راه افتادم، پامو رو گاز فشار دادم و گفتم:

\_نمی فهمم آخه مگه آدم بچه خودشم میفروشه؟

مهرداد لگدی به در زد و گفت:

\_والا.

بهش نگاه کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– خوب حالا تو آرام باش.

– نمیتونم، این یارو مگه چقدر حیوونه؟ اون بچه اشه میفهمی بچه اشه.  
نیاز گفت:

– نویان حواست باشه رد نشیم از خونشون.

– حواسم هست.

بلافاصله بعد رسیدن پیاده شدیم و به سمت خونه رفتیم، یوسف انگار منتظرمون بود با دیدن ما به سمتم دوید و داد زد:

– وایستید، من میدونم مسعود کجا رفته.

در ماشینو باز کردم و گفتم:

– یالا سوار شو تا دیر نشده، نیاز تو پیش مرجان باش ما بچه رو پیدا میکنیم برمیگردیم.

منتظر جوابش نمودم و تو ماشین نشستیم و راه افتادم، یوسف راهنمایی می کرد کدوم طرفی بریم و منم با سرعت ماشینو میروندم.

– داداش یکم آرام برو دارم بالا میارم.

یوسف گفت:

– همین جاست خونه اصغر لنگه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

پیاده شدم و به خونه ای که رو به روم بود نگاه کردم، مهران از ماشین پیاده شد و با شجاعتی که ازش بعید بود گفت:

– بریم تو، یا میزنیم یا میخوریم دیگه... میشه من نیام؟

– منتظر همین بودم! برو تو ماشین دیر برگشتیم زنگ بزن پلیس.

شستشو بالا گرفت و گفت:

– اوکی.

یوسف جلوی در ایستاد و دستگیره درو گرفت و رفت بالای دیوار و پرید پایین، منتظر دم در ایستادم و گفتم:

– چیشد؟

جوابی نشنیدم.

– یوسف؟

آهسته درو باز کرد و گفت:

– بیا تو، صداشو در نیار.

دوتایی رفتیم توی حیاط، از پنجره داخل خونه رو نگاه کردم و گفتم:

– کسی نیست.

با دست بهم اشاره کرد و آهسته گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

از این طرف یه صداهایی میاد.

تا خواستم برم جلو صدای قدمای یکی رو پشت سرم شنیدم، آهسته برگشتم عقب، نفس راحتی کشیدم گربه بود!

151

جلوتر رفتیم یه مکانی مثله انباری پشت ساختمون خونه بود، در نیمه بازو هول دادم، با باز شدنش مسعود رو درحالی که وسط انباری پر آت و آشغال ایستاده بود دیدم، یوسف به سمتش حمله ور شد و داد زد:

بچه تو چیکار کردی مسعود؟ کجاست؟

یوسفو از خودش دور کرد و گفت:

بتوجه بچه خودم بوده هرکاری دلم میخواد باهاش میکنم.

احمق فکر مرجانو نکردی؟

با همون حالت خماری گفت:

به تو ربطی نداره جقله، گمشو برو تو کار من فضولی نکن، یالا الان اصغر میاد میبینت بد میشه.

چشمش که به من افتاد گفت:

عه آقا مهندس شما هم هستی؟ اینجا چیکار میکنی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دندونامو رو هم ساییدم و جلو رفتم تا قشنگ بهش بفهمونم اونجا  
چیکار میکنم که یه صدایی از پشت سرم گفت:

– چه خبره اینجا؟

برگشتم و با دیدن پیر مردی که با اخم بهم نگاه می‌کرد گفتم:

– این کیه؟

یوسف گفت:

– خود ناکسشه، اصغره.

پوزخندی زد و گفت:

– زبون در آوردی نسناس.

با تکه چوبی که دستش بود بهم اشاره کرد و لنگ لنگان جلو اومد:

– تو تیپت به اینجایی ها نمیخوره؛ کی هستی؟

بی توجه به حرفاش گفتم:

– بچه کجاست؟

– بچه کدوم بچه؟

یوسف داد زد:

– بچه این مسعود آشغال.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مسعود که در حال چرت زدن بود گفت:

– اصغر جنس منو بده برم اینا هیچ کاره ان جون تو.

عصبانی جلو رفتم و یقه شو گرفتم:

– گفتم بچه کجاست؟

مسالمت آمیز گفتم:

– باشه، باشه ترش نکن، باهم کنار میایم.

کلافه چشمامو بستم و چسبوندمش به دیوار گاه گلی انبار و داد زدم:

– بار آخریه که میپرسم بچه کجاست؟

– نویان پشت سرت.

152

با صدای یوسف تا خواستم برگردم ببینم چی شده تیزی چیزی رو روی  
پشتم حس کردم.

– آروم مثله بچه آدم بیا عقب.

تکون نخوردم بیشتر تیزی رو فشار داد:

– با تو نیستم مگه؟

دستم از یقه اصغر برداشتم و آهسته گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_خيله خوب، باشه.

آروم آروم عقب رفتم، با دیدن قد بلند و هیکل چهارشونه اش و اون زخم بزرگ روی صورتش اولین فکر م سخره ای که به ذهنم رسید این بود:

«مگه نمیگن غول مرحله آخر؟ این اول کاری اینجا چی میخواد!»

به یوسف اشاره کرد و گفت:

\_تو ام کنارش وایستا بچه.

مسعود که هیکل و قد و قواره مرده رو دید ترسید و گفت:

\_اصغر ولشون کن اصلا من پشیمون شدم.

پیر مرده به مردی که چاقو دستش بود گفت:

\_داوود ازشون زهره چشم بگیر بعد بزار برن، هی شما!

بهش نگاه کردیم.

\_اگه ببینم دوباره اومدید اینجان دودمانتونو به باد میدم؛ مفهومه؟

یوسف به سمتش هجوم برد و داد زد:

\_نامرد.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

که با سیلی محکم اون یارو داوود افتاد رو زمین، به سمتش رفتم و کنارش نشستم:

– خوبی؟

خون گوشه لبشو پاک کرد و گفت:

– بچه مرجانو بگیر، بخدا مرجان دق میکنه بچه شو بگیر.

سرمو تکون دادم و زیر چشمی به داوود نگاه کردم و آروم گفتم:

– ببینم چیکار میشه کرد.

به عصای اون پیرمرده اشاره کردم، توی دلم گفتم خدا کنه یوسف آی کیوش بالا باشه بگیره منظورمو محکم پلک زد و گفت:

– باهاتم.

همونطور که رو زمین افتاده بود یهو عصای پیرمرده رو از دستش کشید و منم با لگد به پای داوود زدم و هولش دادم، یوسف تا اومد با عصا بزنه تو سر داود اون زودتر چوبو ازش گرفت و محکم زد رو شونه من و با لگد توی شکم یوسف زد، جفتمون ناکوت شدیم و نتونستیم کاری از پیش ببریم، دستمو گذاشتم روی شونه ام و درحالی که صورتم از درد جمع شده بود به دیوار تکیه زدم.

داوود عصبانی غرید:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_مادرتونو به عزاتون می‌شونم.

کلافه و با درد به یو سف که به خودش می‌پیچید نگاه کردم و سرمو به نشونه تاسف تکون دادم، پیرمرده عصبانی جلوم ایستاد و گفت:

\_تو یه الف بچه او مدی جلو من در بیای؟ داوود، ببر این یارو رو از زبون آویزون کن اون توله سگم بزار بره برای همه تعریف کنه عاقبت کسی که با من شاخ تو شاخ بشه چیه.

حقیقتا اینبار واقعا ترسیدم، مثله اینکه همه چی از یه فیلم اکشن فراتره جدی جدی اینا میخوان منو ناقص العضو کنن!  
مسعود واسطه شد و گفت:

\_قربون شکلت ا صغرا آقا و لا شون کن اینارو بزار برن انقدر داغ نکن این آقا مهندس نمیدونه شما کی هستی تازه وارده.

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم، اینبار برای نجات خودمم که شده باید از اینجا خلاص میشدم.

برای آخرین حرکت به سمت داوود هجوم بردم و درحالی که درد شونه امونم رو بریده بود گلوشو گرفتم و خوابوندمش رو زمین و روی شکمش نشستم تا خواستم بزنمش یقه مو گرفت و با یه غلت روی زمین راحت جامون عوض شد حالا اون منو رو زمین انداخته بود و گلومو گرفته بود ، دستشو دور گلوم حلقه کرد و فشار داد، نفس کم آورده بودم با این

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

کارش رسماً داشتم خفه میشدم تلاش کردم دستشو کنار بزنم اما نشد، علاوه بر هیکل زورشم دوبرابر من بود

153

دیگه کم کم داشتم همه جارو سیاه سفید میدیدم، مسعود و اصغر باهم درگیر شده بودن و منم داشتم زیر دستای داوود جون میدادم، داوود تمام زور شو روی دستاش گذاشته بود و داشت گردنمو می شکست، دستام شل شد و تسلیم شدم اما اون ول کن نبود دیگه داشتم فرشته مرگو با چشم میدیدم که یهو یکی با لگد زد توی صورت داوود و دستاش از دور گردنم باز شد، با سرفه شدید یه نفس طولانی کشیدم و طاق باز همونطور که روی زمین افتاده بودم به کامی که با داوود گلاویز شده بود نگاه کردم، یوسف کنارم اومد و با عجله گفت:

\_بلند شو.

چند بار پلک زدم و خواستم بلند شم که دیدم اصغر همونطور که می‌لنگید از روی زمین یدونه آجر برداشت و به طرف کامی رفت، دستامو گذاشتم رو زمین و با اخم بلند شدم و سریع رفتم سمتش خواست آجرو پرت کنه که دستشو رو هوا گرفتم و با صورت جمع شده از درد هولش دادم اونطرف، کامی متوجه شد و تا برگشت سمتمون داوود یه مشت زد توی صورتش و افتاد رو زمین، دستمو گذاشتم رو

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

شونه ام و آخ گفتم و کنار دیوار نشستم ، اون یارو داوود خیلی خر زور بود لعنتی هممونو حریف بود

یوسف سر وقت اصغر رفت و مانع بلند شدنش شد مسعود که گیج و منگ دور خودش میچرخید به سمت در دوید و داد زد:

\_مأمورا.

کامی دوباره برگشت سمت در تا ببینه چه خبره که داوود دوباره با مشت اومد بزنه تو صورتش که پشت لباس کامی رو با ته مونده انرژیم گرفتم و کشیدمش عقب و جاخالی داد.

تو چشم بهم زدنی مأمورا ریختن تو و هر جفتشونو دستگیر کردن همونطور که به دیوار تکیه زده بودم و بی حال دستم روی شونه ام بود به کامی که روی زمین افتاده بود و سر و صورتش خونی بود نگاه کردم. اونم به من نگاه کرد، یهو دوتایی بهم خندیدیم؛ خون گوشه لب شو پاک کرد و گفت:

\_به موقعی رسیدن.

بیار پلک زدم و گفتم:

\_تو ام.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مهراد بدو بدو اومد تو و با دیدن داوود که پلیسا داشتن میبردنش همونطور که دهنش باز مونده بود گفت:

– حاجی برررگام این خودش لشگر تک نفره است.

دستمو به دیوار گرفتم و خواستم بلند شم با عجله اومد کنارم و کمکم کرد؛ ترسیده گفت:

– یا خدا نویان خوبی؟

با درد گفتم:

– نزدیک بود... ولی الان خوبم یکم دستم ضرب دیده، بچه کو؟

– پیدا شدن توی خونه نگهشون میداشتن.

با تعجب گفتم:

– پیدا شدن؟

کامی هم بلند شد و اومد کنارم؛ مهراد با دیدنش صورتش تو هم رفت و اخمو گفت:

– آره شیش هفتا بچه نوزاد تا دو سه ساله تو خونه بودن، پیدا شون کردن.

– بریم ببینم چه خبره بچه رو بگیرم؛ به مامانش قول دادم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

کامی بدون اینکه حرفی بزنه باهامون راه افتاد و به سمت بیرون حرکت کردیم، با شنیدن صدای گریه بچه ها جلوتر رفتم و چشمم به نوزادایی که توی بغل مأمورا بود افتاد، باورش سخت بود، بچه هایی توی این سن و موقعیت اینجا چیکار میکردن؟ دو ست ندا شتم فکر کنم هرکدوم پدر و مادری مثله مسعود داشتن، شاید اینارو به طریقی از خانواده هاشون دزدیده بودن.

یوسف که بچه مرجانو توی بغلش گرفته بود پیش منو کامی اومد و با بغض و خنده گفت:  
\_اینه‌هاش.

دوباره با دیدنش لبخند روی صورتم اومد و همه چیو یادم رفت خواستم بغلش کنم اما درد شونه ام مانع شد کامی بچه رو بغل کرد و بوسیدش بعد به من نگاه کرد و گفت:

\_دست درد نکنه خیلی م‌شتی هستی ، فکر میکردم از این بچه های تیتیش مامانی باشی اما با کار امروزت نظرم عوض شد، اگه دیرتر میرسیدی این بچه بخاطر حماقت بابای م‌فنگیش معلوم نبود الان دست کی باشه.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

شنیدن این حرفا از کامی برام خیلی غیره منتظره بود. لبخند زدم و گونه بچه رو با انگشتم نوازش کردم، حرفی برای گفتن نداشتم، سرمو تکون دادم و گفتم:

– کاری نکردم، تو و یوسف اگه نبودید نمیشد.

با اطمینان در جوابم لبخند زد و دستشو گذاشت رو شونه ام صورتم از درد جمع شد و آخی گفتم، سریع دستشو عقب کشید و گفت:

– اوه حواسم نبود شرمنده.

با خنده گفتم:

– اوکی، بریم پیش دخترا.

155

نیاز:

به مرجان که مثله ابر بهار گریه میکرد و مسعودو نفرین می کرد نگاه کردم و درحالی که خودمم داشت از شدت نگرانی گریه ام میومد گفتم:

– گریه نکن برات بده، درست میشه نویان گفت بچه رو برمیکردونه.

مشتشو روی سینه اش زد و گفت:

– میدونم بردنش کجا بچه مو دیگه بهم نمیدن خدا.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با تعریفهای ترسناکی که مرجان میون حرفاش از این آدم فروشا کرده بود با استرس توی خونه راه رفتم و گفتم:

اگه بلایی سرشون بیارن چی؟

این حرفو که گفتم مرجان که نایی برای گریه کردن نداشت فقط چه شما شو بست و هق هق کرد، از این که نسنجیده حرف زدم خودمو لعنت کردم و کلافه دستامو روی صورتم گذاشتم و از خدا خواستم بلایی سر نویان نیاد، تو همین فکر بودم که یهو یکی صدا زد.

مرجان، بچه رو آوردیم.

سرمو بالا اوردم و به در نگاه کردم مرجان بهت زده درحالی که اشک میریخت درو باز کرد با دیدن یوسف که بچه توی بغلش بود سریع بچه رو ازش گرفت و روی زمین نشست و بریده، بریده گفت:

خدایا شکرت، شکرت خدایا.

به یوسف نگاه کردم و گفتم:

نویان؟ نویان کو؟ حالش خوبه؟

ناراحت گفت:

نویان چیزه...

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

داشتم از دلهره میمردم از جلوی در کنارش زدم و رفتم بیرون یهو در حیاط باز شد و نویان و کامی به همراه مهرداد وارد شدن به سمتش دویدم و با بغض گفتم:

-نویان خوبی؟

خواست جواب بده که محکم بغلش کردم، اول شوک شد اما بعد یه دستشو گذاشت پشتم و گفت:

-خوبم، خوبم نگران نباش.

محکم بغلش کرده بودم که یهو چشمم درشت شد فشار دستمو کمتر کردم! من داشتم چه غلطی میکردم؟ سریع عقب رفتم و اشکامو پاک کردم و گفتم:

-خوبه... که خوبی...

مهرداد لبخند زد و کامی نگاهشو از من دزدید و گفت:

-من میرم پیش مرجان.

از کنارم رد شد بهش نگاه کردم و رفتم تو فکر چرا همچین کرد؟

\*\*\*\*\*

مهرداد هیجانی گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یه نگاه انداختم سمت راست یه نگاه سمت چپ قضیه اومد تو مشتم، باید جونشونو نجات میدادم.

هلن با چشمای درشت شده از هیجان پوست تخمه رو تف کرد اونطرف و گفت:

خوب نجات دادی؟

پوزخندی زد و به نویان اشاره کرد:

اگه من نبودم که باید حلوای شب هفتشو میخوردیم!

از این حرفش ناراحت شدم و سریع گفتم:

ا! مهران یه دور از جون بگو.

مهران با خنده موزیانه ای به نویان نگاه کرد و گفت:

اوووو

نویان برای پنهون کردن خنده اش اخم کرد و گفت:

مار بزنه زبونتو مهران.

دستپاچه گفتم:

نه خوب برای چیز گفتم...

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

هلن ذوق زده گفت:

– خوب مهراډ ميگفتي درگيرم شدي؟

مهراډ دوباره به نويان نگاه کرد و با شک گفت:

– درگير؟ يعني بزن بزن؟ ... آره بابا يه مرتيکه هرکول بود اونجا من زدم

پاره پوره اش کردم، مگه نه نويان؟

نويان چپ، چپ به مهراډ نگاه کرد و با لبخندي که نمايشي بودنشو

ميشد به راحتی تشخص داد گفت:

– اوهوم، اصلا مهراډ جان در رأس دفاع و حمله ما بودن.

هلن پريد و مهراډو بغل کرد و گفت:

– سوپر منه من ، تو که همه کار کردی مراقب اين نويانم مي بودی ديگه

ميگفتي بشينه تو ماشين خودت ميرفتي دنبال اون خلافاکارا بين

دستش چي شده.

بيشتر نزديک نويان شدم و آهسته د ستمو گذا شتم روی شونه اش و

گفتم:

– درد ميکنه هنوز؟

دستشو گذاشت رو دستم و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– الان بهتره.

با این کارش لبخند روی صورتش اومد و به چشمش نگاه کردم، وقتی نویانو با شونه در رفته و اون اوضاع دیدم واقعا ترسیدم، اون جا بود که یهو یه چیزایی از گذشته راجبش یادش اومد، هنوز بهش نگفتم چیا یادش اومده اما همینقدر برام کافی بود تا به خوب بودنش ایمان بیارم و اونو از بقیه مسائل مبهم توی ذهنم تفکیک کنم.

یهو به خودم اومدم و متوجه شدم زل زدم بهش، سریع نگاهمو ازش گرفتم و آروم دستمو برداشتم و در جوابش گفتم:

– خداروشکر.

هلن و مهرداد همچنان داشتن باهم حرف میزدن.

– نه بابا، یعنی شما رفتید بچه مرجانو بگیرید باند قاچاق بچه رو منهدم کردید؟

مهرداد به نویان نگاه کرد و با تردید گفت:

– حالا نه در اون حد هم نه ولی یکی از شاخه هاشونو پوکوندیم.

نویان با احتیاط چرخید سمتم و آرنجشو گذاشت روی پشتی مبل و گفت:

– تو خوبی؟ بعد از ظهری خیلی ترسیده بودی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

لبخند خجالت زده ای زدم:

– آره خوبم، ممنون بی شتر نگران تو بودم چون خیلی مرجان راجب شون تعریفهای ترسناکی می کرد.

مردمک چشمش روی اجزای صورتم چرخید و در آخر روی چشمام متوقف شد پاهامو استرسی تکون میدادم و بهش نگاه میکردم، آهسته مو هامو از توی صورتم کنار زد و گفت:

– امروز یه جوری شدی.

سرمو آهسته تکون دادم و گفتم:

– چجوری؟

همونطور که توی چشمام خیره بود گفت:

– انگار نیازم برگشته.

از این حرفش شوکه شدم و بدون اینکه پلک بزنم بهش زل زدم ، حس نویان به من یه چیز معمولی نبود میشد از همین حرفش فهمید، اون از چشمای من میتونست تشخیص بده توی ذهنم، دلم چه خبره.

سرمو تکون دادم و همونطور که بهش نگاه میکردم گفتم:

– شاید برگشته.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به دستم نگاه کرد و آهسته با شستش پشت دستمو نوازش کرد و گفت:

اگه برگشته که خیلی خوش اومده، اما اگه هنوز برگشته بهش بگو من منتظر میمونم تا بیاد.

سرشو بالا گرفت و بهم نگاه کرد لبخند کمرنگی زدم و گفتم:  
باشه بهش میگم.

در همون حالت مونده بودیم که یهو مهراد پرید و سطر سو سالمون و گفت:

157

نویان پی اس بزنیم؟ اوخ راستی شونه ات ناقصه.

نویان به خودش نگاهش انداخت و گفت:

شونه ام ناقصه دستم که سالمه، رد کن بیاد.

هلن با خنده گفت:

اینا بزرگ نمیشن، پاشو نیاز جون پاشو.

سوالی گفتم:

کجا؟



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چشمکی زد و ابرو هاشو بالا و پایین انداخت:

–میریم حرفای زنونه بزنیم وو، بدو دیگه.

اخم کردم و شونه هامو بالا انداختم ، این چشه؟

بعد کاری که مسعود با مرجان و بچه اش کرد نویان خواست ماجرای مسعودو به پلیس بگه اما با التماس های مرجان که می ترسید مسعود بیفته زندان و ترس از بی سایه سر شدن خودش و بچش و میانجی گری های یوسف منصرف شد، کامی که خیلی از دست مسعود عصبانی بود قول گو شمالی حسابی بهمون داد اما کاری که مسعود کرد نابخشودنی بود برای همین من و نویان با همفکری هم یه پیشنهاد به مرجان دادیم، بی شک این پیشنهاد در حدی بود که مرجان نتونه ردش کنه اما بازم بهش فرصت دادیم تا نهایتا دو روز بهش فکر کنه و خبر شو بهمون بده، این چند وقتی که گذ شته بود شبا وقتی چ شمامو میدستم اولین چیزی که توی ذهنم میومد سوالای بی جواب و آینده مبهم و گذ شته نا معلوم بود اما حالا با شناختی که کم کم داشتم از اطرافیانم بدست می اوردم و چیزای گنگی که یادم میومد میتونستم با بقیه بهتر ارتباط برقرار کنم و حالا انقدر شجاع شده بودم که میخواستم برم بین آدمایی که نیاز قدیمی رو میشناختن و من باهاشون غریبه بودم.

نویان در ماشینو برام باز کرد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– ببین، خیلی ریلکس چیزی نیست همه چی راجب عمو اینا همونایی بود که بهت گفتم تو فقط تمرکز تو بزار روی مهرانه و سانیا نزار خیلی بهت نزدیک شن باشه؟

با استرس پیاده شدم و دستمو روی شکم برآمده قلبی که از صدقه سری هلن برام ساخته بودن گذاشتم و برای کمتر شدن استرسم پیراهن گشادی که پوشیده بودمو صاف کردم و گفتم:

– باشه، حواسم هست.

نزدیکم اومد و گفت:

– نیاز، هنوزم دیر نشده اگه منصرف شدی برگردیم؟

قاطع گفتم:

– نه!

158

– مطمئن؟

– مطمئن.

سرشو تکون داد و گفت:

– اوکی بریم پس.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مشتمو بالا بردم و گفتم:

– بریم، ما میتونیم.

به سمت خونه دویدم و جلوی در منتظرش ایستادم، با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد و پلک زد.

– چیه؟

اخم خفیفی کرد و با حالت متفکری دستشو گذاشت زیر چونه اش و بهم اشاره کرد:

– دقیقاً یکبار دیگه اینجوری موقع راه رفتن شیرجه بزنی قشنگ لو رفتیم.

راست می‌گفت! زن حامله که انقدر وول نمیخوره!

– آره، آره اینبار حق با توئه، اصلاح میکنم.

در خونه رو باز کرد و همونطور که به داخل راهنماییم می‌کرد معترضانه گفت:

– حتما اصلاح کن نیاز، بفرمایید تو.

خندیدم و رفتیم توی خونه، بلافاصله نوین به عمو زنگ زد و گفت:

– سلام عمو جان، بله ما رسیدیم خونه... نیاز؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به من نگاه کرد، صاف نشستم و هیجان زده نفس عمیق کشیدم، نویان معمولی گفت:

\_هااا نیاز، آره خوبه خوبه، بیاید دیگه ما خونه ایم... باشه میبینمتون خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و گفت:

\_گفت تا یک ساعت دیگه اینجان، مرجان زنگ نزد؟

با استرس ناخونامو جویدم و گفتم:

\_نه، یعنی امکان داره قبول نکنه؟

قدم زد و گفت:

\_نمیدونم کاش هر تصمیمی داره زودتر بگه تا من بدونم باید چیکار کنم.

داشتیم حرف میزدیم که یهو گوشیم زنگ زد با دیدن شماره مرجان گوشی رو به سمت نویان گرفتم و از جام پریدم و ذوق زده گفتم:

\_مرجان...ه.

با کف دست زد به پیشونیش و گفت:

\_نیاز قربونت برم تورو قرآن نپر اینجوری.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چندبار سرمو تکون دادم و با خنده گفتم:

\_بازم یادم رفت آخ دیگه قول میدم تکرار نشه، من برم جواب بدم.

گوشی رو جواب دادم و گفتم:

\_سلام مرجان... خوب... خوب!

نویان کنارم ایستاد و گفت:

\_چی خوب؟ بزار رو اسپیکر بشنوم.

ازش فاصله گرفتم و با چشمام به صبوری دعوتش کردم:

\_آهان... اوهوم، آره... آره، هوم.

کلافه پشتشو بهم کرد و ادامو در آورد:

\_هوم! اوهوم!.. لااقل یه جوری حرف بزن بشنوم بابا.

از این که حرص می خورد خنده ام گرفته بود اما مکالمه رو ادامه دادم:

\_جدی؟... راست میگگی؟ وای عالییه.

نویان بهم نگاه کرد و گفت:

\_قبول کرد؟

پلک زدم و تماسو قطع کردم، خندید و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– خدا روشکر.

منم لبخند زدم و گفتم:

– خیلی خو...

با صدای زنگ خونه حرفم نصفه موند و دوتایی به سمت در چرخیدم،  
بههم نگاه کرد و گفت:

– حاضری؟

– حاضرم.

دوباره بههم نگاه کرد و گفت:

– هنوزم برای پشیمونی دیر نشده ها.

اخم کردم و گفتم:

– نویان؟

– اوکی، بریم.

دستمو گرفت و و راه افتادیم، به دستامون نگاه کردم، استرس و نگرانیم  
یادم رفت و فکرم مشغول دستی شد که توی دست نویان بود ، جلوی  
در ایستاد و آهسته گفت:

– یک دو سه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دستگیره درو چرخوند و جفتمون لبخند زدیم و به رو به رو نگاه کردیم، در که باز شد در اولین نگاه چشمم به مرد خوش رویی با موهای جو گندمی افتاد که دو تا خانم هم کنارش ایستاده بودن طوری که میدونستم باید یکی مهرانه باشه و یکی دیگه سانیا!

\_سلام خیلی خوش اومدید

با صدای نویان از فکر در اومدم و گفتم:

\_سلام.

عمو جواب داد:

\_سلام به روی ماهتون عزیزای دلم.

مهرانه دستشو روی دهنش گذاشته بود و حیرت زده بهم نگاه میکرد و هیچی نگفت، لبخند الکی زدم و به نویان نگاه کردم و با چه شمام ا شماره کردم : «این چشه؟»

یهو مهرانه دستاشو باز کرد و به سمتم اومد و گفت:

\_قربونت برم من آخه بیا بغلم ببینم.

یه لحظه حس کردم قلبم از حرکت ایستاد و یخ زدم همین اول کاری به طرز فجیعی لو رفتیم با وحشت بهش که داشت نزدیکم میشد نگاه کردم و

یهو دستمو گذاشتم رو دهنم و رفتم عقب، مهرانه دستاش باز موند و سر جاش ایستاد و شوک شده به سانیا نگاه کرد، نویان که مثله من هنگ کرده بود بهم اشاره کرد و رو به عمو اینا گفت:

\_امم، گفتم... که نیاز و یاراش هنوز تموم نشده... حتی الانم ممکنه حالش بد شه...

همونطور که دستم روی دهنم بود حرفشو تایید کردم و به سمت دستشویی دویدم، درو باز کردم و رفتم تو و جلوی آینه ایستادم و نفسمو فوت کردم:

\_پووف، بخیر گذشت نزدیک بود... نزدیک بود

\_نیاز جان گلم حالت خوبه؟

دستمو گذاشتم روی دهنم و با چشمای درشت شده به خودم توی آینه اشاره کردم و گفتم:

\_این پشت در چ\_\_\_\_\_ی میخواد؟ خدایا این پشت در چییییی میخواد؟

صدامون بی حال نشون دادم و گفتم:

\_خوبم مهرانه جون شما برید.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–وای نه عزیزم کجا برم آخه تو توی این شرایط.  
پشت دستمو گاز گرفتم و با استرس بیشتری گفتم:  
–بخدا خوبم برید راحت باشید.  
واقعا داشت حالم بد میشد از این حجم استرس.  
–مهرانه جون، ممنون شما برید من هستم.  
با صدای نویان هیجان زده گوشمو به در چسبوندم.  
–باشه عزیزم پس سریع بیاید.  
دستامو دو طرف روشویی گذاشتم و گفتم:  
–آخرش که باید ببینمشون این فرار کردنا به جایی نمیرسه.  
به شکمم نگاه کردم و با صورت جمع شده گفتم:  
–اه تو چی میگی دیگه، حالت تهوع دارم! وای نکنه واقعا حامله باشم،  
بزار دست بزنم... نه خداروشکر تیکه ابری بیش نیست خداروشکر.  
–نیاز، باز کن درو  
در دستشویی رو باز کردم و عقب رفتم، دستشو روی در گذاشت و گفت  
:  
–خوب جمش کردی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سرمو تگون دادم:

– نزدیک بود

– از این به بعد اومدن نزدیکت وانمود کن که حالت بد میشه خوب؟

با دیدن سانیا که داشت بهمون نزدیک میشد لبخند زدم و گفتم:

– طبیعی باش سانیا داره میاد اینجا.

برگشت سمت سانیا و دوتایی بهش نگاه کردیم، سانیا مهربون نزدیک اومد و با فاصله از من ایستاد و گفت:

– عزیزم، شرایطتو درک میکنم نزدیک نیام که حالت بد نشه.

زیر چشمی به نویان نگا کردم و زیر لب گفتم:

– چه دختر مهربونیه.

و بعد بلند گفتم:

– ممنونم، ببخشید شما رو هم ناراحت کردم.

نویان با لبخند دستی به پشت گوشش کشید و آهسته گفت:

– اگه بدونی چقدر از این بدت میومد اینجوری باهاش حرف نمیزدی.

و بعد الکی صداشو صاف کرد و به سانیا گفت:

– اهم، خوب دیگه بریم، نیاز جان میخوای بری بالا استراحت کنی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سانیا سریع گفت:

– آ، نویان! خواهش میکنم من دلم خیلی برای نیاز تنگ شده اینجوری که من دیدم نیاز روی بوی آدما حساسه اگه با فاصله باهاش معاشرت کنیم میتونه بیاد پیشمون مگه نه؟

دستپاچه گفتم:

– نه، نه من کلا آدم که می بینیم بالا میارم.

سانیا با لبخند گفت:

– گلم ولی الان داری منو نویانو میبینی

دستمو گذاشتم رو دهنم و اوق زدم و دوباره برگشتم توی دستشویی.

نویان با لبخند شونه ای بالا انداخت و سانیا لبخندی که بی شباهت با پوزخند نبود زد و گفت:

– من میرم پیش بقیه.

برگشتم پیش نویان و گفتم:

– گند زدم! اونقدری که فکر میکردم آسون نیست.

– اصلا آسون نیست... حالا هرچی، تو مستقیم برو بالا منم بقیه رو سرگرم میکنم اوکی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_باشه من رفتم.

متاسفانه برای رفتن به اتاقم باید از جلوی پذیرایی رد میشدم، ادب حکم می‌کرد یه سلام بکنم موقع رد شدن، به عمو و مهرانه نگاه کردم و دستمو گرفتم بالا و گفتم:

\_ببخشید من نمیتونم ازتون پذیرایی کنم دیگه.

عمو خندید و گفت:

\_راحت باش دخترم آهسته از پله ها برو بالا.

همونطور که بهشون نگاه میکردم گفتم:

\_باشه باشه حواسم هست.

یهو پام گیر کرد به پایه مبل و با صورت رفتم تو دیوار! آخه چرا انقدر دست و پا چلفتی ام؟!

با جیغی که مهرانه کشید عمو و سانیا به سمتم اومدن مهرانه گفت:

\_خوبی؟

درحالی که چشمام همه چیو دوتا میدید خندیدم و گفتم:

\_خوبم، خوبم.

\_بزار ببینمت

همونطور که دستم روی سرم بود دست دیگه مو گذاشتم روی شکمم و با چشمای درشت شده به مهرانه نگاه کردم! این چقدر اصرار داشت منو بغل کنه آخه!

دنبال راه چاره بودم که نویان ر سید و قبل اینکه مهرانه بهم دست بزنه تو یه عمل غیر منظره خم شد و یهو از رو زمین بلندم کرد! چشمام درشت تر شد و دستی که روی پیشونیم بودو گذاشتم روی چشمام تا بقیه رو نبینم. با نگرانی گفت:

-خوبی عزیزم؟

همونطور که دستم روی چشمام بود برای خلاص شدن از این وضعیت جیغ زدم:

-زود بریم.

از پله ها بالا رفتیم و منم از خجالت اصلا به صورت نویان نگاه نمی‌کردم.  
-زود، زود

درحالی که سعی می‌کرد بلند حرف نزنه گفت:

-تا کسی که کرایه نکردی دارم میرم دیگه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

وقتی از دید همه پنهون شدیم جلوی در ایستاد و آهسته گذاشتم روی زمین، دستمو گذاشتم روی شونه اش و روی زمین ایستادم و دستپاچه موهامو پشت گوشم فرستادم و بهش نگاه کردم، حواسش به عمو اینا بود و از پله ها پایینو نگاه می‌کرد، بعد برگشت سمت من و زل زد بهم، لبامو جمع کردم نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم، یهو زدم زیر خنده و گفتم:

– آفرین... خوب جمش کردی... یعنی در اصل خوب جمم کردی هه هه.

با خنده ای که از چشمم پنهون نمود گفت:

– آگه هر دفعه سوتی هامون اینجوری جمع بشه من مشکلی ندارم حاضرم همیشه جمش کنم.

خودمو زدم به اون راه:

– خوب دیگه، من برم اتاقم.

سرشو تگون داد و گفت:

– آره منم لباسمو عوض کنم برم پایین خیلی تابلو بازی نشه.

حرف همو تایید کردیم و دوتایی به سمت یک اتاق رفتیم و هردو دستمونو گذاشتم روی دستگیره در و بهم نگاه کردیم!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با چشم به در اشاره کردم و گفتم:

اینجا اتاق منه ها!

161

خوب اتاق منم هست!

ابروهاش بالا رفت و گفت:

آها راستی بهت نگفتم! در اصل این اتاق منه.

اخم کردم و گفتم:

دیگه شورشو در آوردی نویان! تو نبودی گفتی این اتاق مال منه؟

درو باز کرد و منو به داخل هدایت کرد و گفت:

هیس، آروم.

توی اتاق راه رفتم و گفتم:

نه تو خیلی دروغگویی دیگه!!!

ای بابا نیاز توهم، دروغ کجا بود اومدم دیدم اتاقو اشتباهی گرفتی،

اینجا خوابیده بودی دلم نیومد بگم اتاق منه.

انگشتمو گاز گرفتم و حرصی گفتم:

بعدش چرا نگفتی؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بعد شم دا شتی اثاث ک شی میگردی توقع ندا شتی که مثله این بچه کوچولو ها کارتن وسایلو ازت بگیرم بگم بده اینا مال منه؟  
عصبانی گفتم:

اون ادکلن و وسایلا هم مال تو بود؟ پس بگو چرا بوی عطر تو با اون ادکلن یکی بود منه ساده رو ببین برای همین از اون ادکلن خوشم اومد. یهو فهمیدم چی گفتم اخم کردم و رومو برگردوندم اونطرف، با شیطنت صورتشو آورد جلوم:

جدی خوشت اومد؟

اخم کردم:

از بو خوشم اومد.

با همون لحن شیطنت آمیزی که سعی داشت خنده شو پنهون کنه گفت:

خوب مال من بوده که خوشت اومده دیگه.

با انگشتم بهش اشاره کردم:

بحثو عوض نکن الان مو ضوع اینکه هرچی من بیشتر می شنا سمت بیشتر دروغات رو میشه.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

کلافه چشماشو به سمت بالا چرخوند و گفت:

\_یه چیزی هست به اسم قانون جذب از هر چیزی بدت میاد به سرت میاد دقیقاً حال منو و توئه، هی هرچقدر میخوام ذهنیتتو راجب خودم درست کنم یه اتفاقی میفته که اینجوری دروغگو به چشمت بیام. اصلاً از این به بعد هرچور دوست داری راجبم فکر من اعتراضی ندارم.

براش پشت چشم نازک کردم و زیر لب گفتم:

\_دروغگو.

حر صی در کمدو باز کرد و جوابمو نداد، دوباره بهش نگاه کردم و ادا شو در اوردم نتونست ساکت باشه و گفت:

\_حالا من دروغگو این لباسای مردونه رو توی کمد ندیدی؟

عصبانی به سمت در رفتم و گفتم:

\_اتاق منو نشون بده تا برم بابا...

تا درو باز کردم یهو سانیا رو در حال فال گوش ایستادن دیدم، نویان دست به سینه اخم کرد و دوتایی بهش نگاه کردیم، دستپاچه لبخند خجالت زده ای زد و گفت:

\_من داشتم رد میشدم گفتم بپرسم حال نیاز خوبه یا نه. ۱۶۲

مثله نویان دست به سینه ایستادم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

- خوبم.

لبخند زد:

- چه خوب، نویان میشه باهم حرف بزنیم؟

نویان جدی گفت:

- باشه لباسمو عوض کنم میام.

با اخم گفتم:

- چیکارش داری؟

دوتایی بهم نگاه کردن، با لحن ملایم تری گفتم:

- اهم.. یعنی، چیزه نویان چیکارش کردی اون چیزه رو...

نویان مجسمه رو از روی میز برداشت و به سمتم گرفت و گفت:

- اینهاش بگیر.

مجسمه رو گرفتم و گیج بهش نگاه کردم چیز کم بود اینو بهم داد؟

یهو لبخند شیطانی روی لبم نشسته و به سانیا که روش اونطرف بود

نگاه کردم و مجسمه رو به سمتش نشونه رفتم و پرت کردم سمتش

خورد تو سرش و تلیپی افتاد زمین، لبخند پیروزمندانه ای زد و یهو از

فکر بیرون اومدم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان درحالی که داشت دکمه های پیراهن سفیدی که پوشیده بود و می‌بست از کنارم رد شد و کنار گوشم گفت:  
\_آفرین فکر کن.

حرصی به اونو سانیا نگاه کردم و مجسمه رو محکم گذاشتم رو میز.  
این سانیا هم اونقدرها که فکر میکردم مهربون نبود. روی تخت نشستم و به در بسته نگاه کردم و عصبانی گفتم:

\_هااا چیه از اون روزا که می‌گفتی من تورو بیخیال نمیشم و چمدونم ازت دست نمیکشم و این حرفا حالا رفتی پیش اون؟ از اولم میدونستم کاسه ای زیر نیم کاسه است.

یهو در باز شد و نویان همونطور که دستش روی دستگیره بود بهم زل زد بعد به گوشش اشاره کرد و با مکث گفت:

\_من پشت درم گوشام میشنوه داری چی میگی.

لبمو به دندون گرفتم و سرمو کمی کج کردم و بیرونو نگاه کردم جلوی در بودن!

چیزی نگفتم و اونم بی حوصله درو نیمه باز نگه داشت و به حرف زدنش ادامه داد، با خنده گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_هه! چه مسخره من دارم حسودی میکنم؟ بیا آبروم رفت الان پیش خودش چه فکرایه که بکنه راجبم.

از روی تخت بلند شدم و یواشکی به سمت در رفتم و به حرفاشون گوش دادم:

\_نویان من میدونم دفعه پیش زیاده روی کردم، پیش نیاز جلوی مامان بابام خیلی بد شد، الانم که میبینم نیاز واقعا بارداره بیشتر به این نتیجه میرسم که چقدر بچه بازی در اوردم میخوام منو ببخشی و گذشته رو فراموش کنی باشه؟

منتظر به نویان نگاه کرد و با استرس روی انگشتا و پاشنه پاش ایستاد و نگاه شو مظلوم کرد ، صورتمو جمع کردم و تو دلم گفتم : «حرکات شو ببین حالا که دقت میکنم اصلا ازش خوشم نمیاد انرژی بدش داره میخوره بهم».

صورت نویانو نمیدیدم اما شنیدم که گفت:

\_باشه، فراموش میکنم.

163

سانیا ذوق زده جلو اومد و از گردن نویان آویزون شد، دیگه داشت شورشو در میورد دختریه... ازش جدا شد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– نیاز چی اونم فراموش می‌کنه؟

داشت عطسه ام می‌گرفت دستمو گذاشتم رو دهنم تا جلوشو بگیرم اما نشد عطسه خفه ای زدم که خدارو شکر صداش زیاد بلند نبود اما این دلیل نمیشد که نویان نفهمه! از لحن صحبت کردنش فهمیدم با لحن کشیده ای گفت:

– نیاز؟ خیالت راحت با اون خیلی وقته فراموش کرده اصلاً هیچکدوممونو یادش نیاد.

– وای جدی؟ خداروشکر

– اوهوم خداروشکر واقعا.

اداشو در اوردم و گفتم: «نیاز خییلی وقته منو یاپیش نیاد».

درو باز کردم و نویان از جلوی در کنار رفت حرفشونو قطع کردم و دستمو روی دهن و بینیم گذاشتم و گفتم:

– ببخشید من اون اتاق کار دارم فاصله بگیرید دست خودم نیست روتون بالا نیارم.

سانیا سریع عقب رفت، چشمامو برای نویان ریز کردم و تهدید آمیز بهش نگاه کردم و به سمت اتاق رفتم.

– نیاز جان اتاق بغلی

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

زیر چشمی به سانیا نگاه کردم و برای اینکه کم نیارم با حرص رو به نویان گفتم:

– خودم میدونم خواستم چک کنم ببینم اتاق مهمان تمیزه یا نه.  
سانیا با تعجب گفت:

– اون سرویس نبود مگه؟

حقیقتش بود بگم دقیقاً این اتاقو مخصوص خودت حاضر کردم اما متأسفانه جاش نبود، نویان دست به سینه و با لبخند بهم نگاه کرد، منظورش از این لبخند این بود که خودت گندی که زدی جمع کن، منم حرفی برای گفتن نداشتم به در اشاره کردم و الکی خندیدم:

– اِهه ههه، اینجا رو چیز کردیم برای اینکه مهمونا کار واجب داشتن این همه پله رو نرن پایین ساختیم که چیز نشه وقتی کارشون خیلی واجب بود به خودشون گلاب به روتون بی تربیتی هم میشه...

دستامو تو هوا تکون دادم و ادامه دادم:

– یه وقت چیز نکنن که چیز بشه... من دارم چی میگم نمی‌فهمم؟

نویان همونطور که لبخند و روی صورتش حفظ کرده بود از شدت چرت و پرتای من اخم کمرنگی که ناشی از گیج شدنش بود کرد و آهسته گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_منم نفهمیدم.

و با صدای بلند ادامه داد:

\_خوب هیچی بیخیال، عزیزم یکم استراحت کن نه؟

در دستشویی رو باز کردم و گفتم:

\_ترجیح میدم بالا بیارم.

سانیا گیج شده به من و نویان نگاه کرد و حرفی نزد

\*\*\*\*\*

164

وارد اتاقم شدم و پنجره رو باز کردم تا هوای آزاد بیاد تو انقدر گرم شده بود که داشتم منفجر میشدم!

اون کمر بند ابری مزخرفو از دور شکمم باز کردم و شوتش کردم اونطرف و به سمت حموم اتاقم رفتم و یه دوش گرفتم و اومدم بیرون، همونطور که حوله تنم بود طاق باز روی تخت دراز کشیدم  
-آخیش راحت شدم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

تو حال خودم بودم که یهو صدای در اتاق اومد هول شده روی تخت نشستم و دستمو گذاشتم روی شکمم و دنبال کمر بند ابری گشتم اما پیداش نمی‌کردم

– نیاز جان، شام اوردم برات.

پریدم رو تخت و پیداش کردم سریع برش داشتم و عجله ای توی حوله ام قایمش کردم و گفتم:

– بفرمایید.

با دوتا دستم محکم حوله رو چسبیدم و لبخند زدم، در باز شد و با چهره خندون مهرانه روبه رو شدم:

– سلام عزیزم نیومدی پایین گفتم برات شام بیارم، میتونم بشینم؟

گیج گفتم:

– آره، آره بشینید.

روی صندلی نزدیک در نشست و گفت:

– خداروشکر میبینیم حالت خوبه، ماهه چندمته؟

آب دهنمو قورت دادم و چندبار پلک زدم، به سینی غذا اشاره کردم و گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_فسنچونه؟

سریع گفت:

\_آره

\_شیرین یا ترش؟

با لبخند گفت:

\_ترش.

سینی رو به سمت خودم کشیدم و با حالت بدبختانه ای زیر لب گفتم:

\_خداروشکر شیرین دوست نداشتم.

و یه قاشق برنج و خورشت گذاشتم دهنم، خندید و گفت:

\_نوش جان، خوب بچه پسره یا دختر؟

قاشق دومی و سومی رو هم تند تند چپوندم تو دهنم و سرمو به معنی

چی تکون دادم، ابروهاش بالا رفت و با حالت متعجیبی گفت:

\_گفتم که...

قاشق چهارمی و پنجمی برنجو هم به زور درحالی که دهنم جا نداشت

گذاشتم تو دهنم سرفه ام گرفت

\_آهسته.. بیا این آبو بخور

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

لیوان آبو ازش گرفتم و خوردم، سرفه ام بیشتر شد، تر سیده چندبار زد به پشتم و گفت:

– وای خوبی؟

– سَرمو تَکون دادم و به زور برنجو قورت دادم و همونطور که می‌جویدم گفتم:

– خوبم، خوبم شما چیزی میگفتید؟

– سرشو به طرفین تَکون داد و گفت:

– نه!

لبخند زدم:

– خوبه.

– من.. برم پایین چیزی نمیخوای گلم؟

سینی غذا رو برداشتم و با لبخند ژکوند به طرفش گرفتم و گفتم:

– خیلی خوشمزه بود.

همونطور مات شده به زور خندید و سینی رو گرفت:

– نوش جان.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به سمت در رفت و برگشت عجیب نگاهم کرد، لبخندمو ادامه دادم و  
بالاخره رفت بیرون

165

تا درو بست نفس عمیق کشیدم و دستمو گذاشتم روی پیشونیم:  
\_ه\_\_\_\_\_وف ، نزدیک بودا.

بلافاصله در باز شد و نویان اومد تو از یهویی اومدنش جا خوردم و  
متعجب گفتم:

\_چیشده؟

\_هیچی شاممو با عجله خوردم اومدم ببینم زن عمو اینجا چی میگفت؟  
لبخند پیروز مندانه ای زدم و گفتم:

\_جمش کردم خودم تنهایی بدون حتی یکبار استفاده کردن از کلمه "  
چیز."

\_خدارو شکر... مگه تو نباید با دیدنش خودتو یه جوری نشون میدادی  
که داره حالت بد میشه؟

با دست زدم رو گونه ام و گفتم:

\_یادم رفت.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سرشو به طرفین تګون داد و ګفت:

– عیب نډاره، ببین جنسیت بچه مون چی با شه اول اینو باهم هماهنگ  
کنیم.

متفکر به سقف نگاه کردم و ګفتم:

– آمم، من که دختر دوست دارم ولی...

بشکنی زد و بهم اشاره کرد:

– منم عاشق دختر بچه ام مخصوصا این دختر بچه ها هستن موهاشونو  
دم موشی میبندن.

– وایی آره، دستای کوچولو شونو دیدی؟

با ذوق ګفت:

– کفشاش.. کفشاشو یادم رفت.

هیجانی روی تخت جا به جا شدم و ګفتم:

– دیدی توی اینترنت؟ این بوت قرمز کوچولو ها هستن وای منکه  
میبینیم غش میکنم.

– بین خودمون بمونه من اصلا لباس بچه میبینم قند تو دلم آب میسه  
خیلی موجودات باحالی ان... چی داریم میګیم؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

پریدم وسط حرفش و گفتم:

\_وای من پسرم دوست دار...\_

یهو ساکت شدم و دوتایی به هم نگاه کردیم، سرفه تصنعی کرد، به اطراف نگاه کرد جدی گفتم:

\_البته جنسیت بچه رو باید با مرجان هماهنگ کنیم من یادم رفت بپرسم.\_

\_اوهوم، پس تو زنگ بزن بعدش باهم هماهنگ کنیم.\_

\_باشه من الان زنگ میزنم.\_

\_نه نه شاید خواب باشن بزار فردا.\_

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم، به سر و وضع نگاه کرد و معمولی گفت:

\_سرما نخوری یه وقت.\_

حواس پرت گفتم:

\_نه، نه خوبم.\_

\_اوکی، شبخیر

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

از اتاق رفت بیرون، عطسه ای کردم و یهو به حوله ام نگاه کردم! با چشمای درشت شده لبه های جلوی حوله رو بهم نزدیک کردم و لبمو به دندون گرفتم.. همش رسوایی پشت رسوایی.

166

صبح که از خواب بیدار شدم اولین کاری که کردم این بود که زنگ زدم به مرجان و جنسیت بچه شو پرسیدم، پسر بود اسمشو گذاشته بود سام یاد حرفای دیشبم با نویان افتادم و خنده ام گرفت، برای نویان پیام نوشتم:

پسر، سام.

بعد چند دقیقه صدای در اتاقم اومد سریع دویدم جلوی آینه و موهامو مرتب کردم و صاف ایستادم گفتم:

بیا

اومد توی اتاق و درو آرام بست:

صبح بخیر

صبح تو ام بخیر

به چشمام نگاه کرد و با اخم شیرینی گفت:

خوبی؟ چیزی یادت نیومده؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سرمو به طرفین تگون دادم.

– عمو اینا میگن بریم برای بچه سیسمونی بخریم، حتی تعجبم کردن تا این موقع نخریدیم.

– خوب خیلی حق دارن اینو یادمون رفته بود.

حرفمو تایید کرد و گفت:

– دیگه امروز میریم تو که نمیشه بیای خودمون حلش میکنیم بمون خونه.

سرمو تگون دادم:

– باشه، شما برید.

– اوکی، پس.. فعلا.

با مکث گفتم:

– خداحافظ.

از اتاق بیرون رفت و منم خودمو با اینترنت سرگرم کردم، به عکس توی گو شیم نگاه کردم و با چشمای درشت شده گفتم: «من این نود و نه تارو فالو کنم که شما از بین دویست هزار نفر قرعه کشی کنید به چهل نفر جایزه بدید؟ بی – – – خیال من بین دو نفرم برنده نمیشم چه برسه دویست هزار نفر!»

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

زدم بعدی و فقط جاده دیدم! جاده... جاده و جاده، فکر کنم هممون از این فالورا داریم که هفت روز هفته رو تو ماشین و در حال فیلم گرفتن از جاده ان، بالاخره تو همون جاده ازدواج میکنن بچه دار میشن و همونجا هم میمیرن به حق این صبح عزیز.

زدم بعدی و به تصویر پسری که با یک کیلو پشم و سیبیل روسری پوشیده بود و ادای دخترا رو در میاورد نگاه کردم و با لبخند شلی گفتم: «کی منقرض میشید شما؟!»

بعدی:

کلیپ داستان آشنایی مارچوبه و هوشنگ، که بعد هر جمله دوتاییشون هرهر میخندن و باهم گل کل میکنن که نه تو این جمله رو نگفتی و دروغ نگو! خدایا آخه چرا باید داستان آشنایی شما برامون جالب باشه؟

بعدی:

چارتا دختر پسر قد و نیم قد مشغول ساختن کلیپ با محتوای آبکی توی پارک و پایان هر کلیپ با آهنگ سس ماست و حرکات اسلوموشن! خدایا بسه دیگهه خسته شدیم.

زدم استوری بعدی چندتا دختر که هرکدومشون یجور فیگور گرفتن یهو اون دوست نمکشون که داشت سلفی می گرفت با خنده داد میزد عکس



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نیست فیلمه و از شدت خنده دار بودن این شوخی همگی نعره ها میزدن.

البته میون این همه محتوای زرد و پیج الکی با پیجی آشنا شدم که در رابطه با اعتماد به نفس بود و ادمین درحالی که فیلتر اسنپ چت روی صورتش انداخته بود خانمها رو دعوت به این می کرد که خودشونو دوست داشته باشن و همونطور که هستن چهره شونو قبول کنن، الله اکبر به این همه جلال!

خلاصه یک گشت ساده توی شبکه های مجازی پوف، گوشی رو پرت کردم رو تخت و بی حوصله پاهامو از تخت آویزون کردم و دمپایی هامو پوشیدم،

167

صدای در اتاق که اومد به سر و وضع نگاهی انداختم و از خوب بودنم مطمئن که شدم به سمت در رفتم و بازش کردم:

صبح بخیر

با لبخند به سر تا پام نگاه کرد و گفت:

صبح تو ام بخیر قشنگم، بقیه حاضر شدن دارن میرن من نرفتم گفتم فکر میمونه پیشت بمونم بهتره.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

منم به مهرانه لبخندی زدم و گفتم:

برای شما هم زحمت شد شرمنده.

نه، این چه حرفیه، سانیا هست خیالت راحت سلیقه اش خوبه توی اینجور چیزا.

ابروهام بالا رفت و کشیده گفتم:

ا؟!

پس با سانیا میخواستن برن!

اخم کردم و گفتم:

مگه نویان نگفت؟ وای چقدر فراموش کاره گفتم منم میام دیگه.

جدی؟ ولی گفت حالت بد میشه که.

با دستم زدم روی شونه اش و گفتم:

اصلا باورتون نمیشه از وقتی شما اومدید حال منم خوب شده، حتی

انقدر خوب شده که میخوام باهاتون پیام برای بچم سیسمونی بخرم.

با لبخند گفت:

چه خوب، پس حاضر شو باهم بریم، من برم بهشون بگم صبر کنن.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

برگشتم توی اتاق و حاضر شدم و رفتم پایین، سانیا با دیدن من ذوقش کور شد و گفت:

عه میای توهم؟

به نویان که انتظار دیدنمو نداشت نگاه کردم و با لحن حرص دراری گفتم:

دیگه مادرم دیگه... با هر سختی که شده میخوام خودم برای بچم سیدسمونی انتخاب کنم ایشالا توهم یه روزی مادر میشی میفهمی چی میگم.

سرشو تکون داد و با حرص گفت:

اوهوم.

نویان که خنده اش گرفته بود با اخم به در اشاره کرد:

بریم دیگه.

جلو رفتم و بهش بد نگاه کردم، سوار ماشین شدیم و به سمت مرکز خرید حرکت کردیم، وقتی رسیدیم انقدر ذوق کرده بودم که فکر میکردم واقعا میخوام برای بچه ام سیدسمونی بخرم، البته اینم در نظر گرفتم که قیمت چهار وجب لباس بچه سه برابر یه لباس معمولیه:)

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

و تا جایی که تونستم کفش و لباس و اسباب بازی خریدم، کلا هرچی که به چشمم قشنگ میومد میخریدم و با حرص به نویان نگاه میکردم ، نویان کنارم اومد و آروم گفت:

\_من دستم درد گرفت بسکه کارت کشیدم تو پات درد نگرفت انقدر راه رفتی؟

بهش اخم کردم و دور از چشم بقیه گفتم:

\_من خسته شدم انقدر دروغ و پنهون کاری شنیدم تو نشدی؟

به بقیه لبخند نمایشی زد و آروم گفت:

\_باز شروع کردی؟ چه دروغی؟

چشامو درشت کردم و درحالی که سعی می کردم صدام بالا نره گفتم:

\_تو با اون سانیا میخواستی بیای برای بچه من سیدسمونی بخری بعد همچین چیز مهمی رو بهم نگفتی؟

168

\_بابا کجاش مهمه؟ تو که گفتی سانیا دختر خوبیه.

\_نخیر اشتباه میکردم، اصلا خوب نیست وویی چشاشو ببین مثله آنابل میمونه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

کلافه گفت:

– نیاز

– چیه؟ هی نیاز، نیاز همینکه هست این بچه منه خودم میخوام براش  
سیسمونی بخرم حتی نمیدارم این نظر بده برای چیزی.

– اون بچه ای که میگی بچه منم هست معلومه که دوست دارم تو  
براش خرید کنی، گفتم حالت بده بمون خونه اذیت نشی دروغ نگفتم.  
لحنمو آروم تر کردم و گفتم:

– جدی؟

سرشو تکون داد

– والا

لبخند زدم و اونم لبخند زد و بهم نگاه کردیم، یهو جدی شدیم و اخم  
کردم و خودمو زدم به اون راه، به جهت مخالف نگاه کرد و گفت:

– فکر کنم خیلی داریم تو نقشمون غرق میشیم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

– غرق شدیم آره، خیلی.

– ...نویان

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دوتایی برگشتیم سمت سانیا که جلوی یه کالسکه ایستاده بود

این خیلی قشنگه نه؟

واقعا قشنگ بود. عمو و مهرانه بهش نگاه کردن و اونا هم گفتن که  
خیلی قشنگه، به نویان اخم کردم و زیر لب گفتم:

نویان مبادا.

نویان زورکی لبخند زد و گفت:

عزیزم خیلی تو نقش فرو نریم دیگه، من بگم نه زشت میشه پیش  
بقیه.

با آرنجم زدم به دستش و گفتم:

نه.

جوابمو نداد، دوباره همینکارو کردم بازم جواب نداد بار سوم دستمو  
محکم گرفت هرچقدر خواستم دستمو از تو دستش در بیارم بی فایده  
بود؛ به سمتشون رفتیم، سانیا به دستامون نگاه کرد و گفت:

خوبه

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

از نگاهش خوشم نیومد، برای همین بیشتر به نویان نزدیک شدم،  
نویان زیر چشمی به من نگاه کرد و گفت:

– همین خوبه نیاز جان؟

بهش نگاه کردم و با چشم غره گفتم:

– هرچی تو بگی عشقم.

– اوکی، همین پس.

با آرنجم زدم به اون شونه اش که درد میکرد و همراه با لبخند حر صی  
گفتم:

– عالی.

و آروم ادامه دادم:

– دارم برات.

با صورت جمع شده از درد گفتم:

– گنده اش نکن یه کالسکه است دیگه.

نشستم روی نیمکت نزدیک مغازه و گفتم:

– وای خسته شدم.

نویان نامحسوس دستشو گذاشت روی شونه دردناکش و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– خداروشکر

نگاه بقیه رو که دید اصلاح کرد:

– یعنی خداروشکر که بلاخره تموم شد، گمونم باید وانت خبر کنم اینا رو  
ببرن خونه.

عمو به ساعتش نگاه کرد و گفت:

– اینا که لباس و چندتا چیز جزئی، بریم کمد و تخت هم بخریم.

خودمو باد زدم و گفتم:

– وای یهو هوس نارنگی کردم.

نویان متعجب گفت:

– نارنگی وسط تابستون؟

زل زدم بهش و جدی گفتم:

– اوهوم همین الان.

متوجه نگاه بقیه شدم و خندیدم:

– یعنی من نمیخوام بچه هوس کرده.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

– بچه!



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سرشو تکون داد و گفت:

–اوکی، برم ببینم پیدا میکنم یا نه.

اومد بره که سانیا یهو گفت:

–نیاز جون مادرت نمیاد برای دیدن تو و بچه؟

مادرم؟ به نویان نگاه کردم و سرمو سوالی تکون دادم، مهرانه گفت:

–آره راستی یادم رفت بپرسم.

نویان با چشم چندتا اشاره نا مفهوم بهم کرد که معنی شو نفهمیدم! به

چشمای منتظرشون نگاه کردم و راهی برام نمود

آروم آروم صورتم جمع شد و یهو زدم زیر گریه و دستامو گذاشتم روی

صورتم و الکی زار زدم چقدرم سخت بود،

نویان سریع گفت:

–نیاز قربونت برم چرا آخه گریه میکنی؟ چیزیه که شده.

کنارم ایستاد و سرمو توی بغلش گرفت، با این کار گریه کردن یادم رفت

و یهو متوقف شدم! یه حسای مبهمی اومد توی ذهنم، تصاویر تیکه

تیکه ای که توی این چند وقته موقع خواب و بیداری جلوی چشمم

میومد، خاطرات نا تموم اون روزی که نویانو با شونه در رفته دیدم

تداعی کننده خیلی چیزها بود. تصویر کوتاهی که توی بغل نویان بودم

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

و به چشماش نگاه میکردم... اما بعدش تاری و سیاهی بود هیچی یادم نمیومد!

\_وای مشکلی پیش اومده؟ نباید می‌گفتیم؟

نویان سرمو نوازش کرد و گفت:

\_مادر نیاز...\_

170

مهرانه ناراحت گفت:

\_عزیزم... خدا رحمتشون کنه

سرم درد گرفته بود ، اما این باعث نمیشد که از فکر کردن دست بکشم ، یاد یه خیابون افتادم، با بچه های قد و نیم قدی که دنبالم میومدن و بعدش سیاهی ، لحظه ای که میدویدم و به آغوش باز نویان نگاه میکردم و بی‌صبرانه لبخند میزدم و ادامه ای که یادم نمیومد... افتادتم توی بغلش و صحبتای گُنگ و نصفه نیمه مون... از همه مهتر حس الانم که به این خاطرات معنی می‌بخشید.

سرم بی‌شتر درد گرفت یهو یه عالمه ابهام و خاطرات ناتمام توی ذهنم هجوم آورده بود که اول و آخر هیچکدومو یادم نمیومد.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

آهسته کمی ازش فاصله گرفتم و به چشمش زل زدم، نگاهمو که دید  
با حالت عجیبی گفت:

– نیاز؟

جوابشو ندادم، این نویان بود،

نویان... من چقدر برای رفتن پیش نویان لحظه شماری میکردم، من  
چقدر این جایی که هستم و یادمه، ولی نمیتونم یه چیزایی رو بفهمم  
هیچ چی تو ذهنم کامل نیست.

– خوبی؟

با اخم ازش جدا شدم و گفتم:

– یکم سرم درد میکنه، میشه بریم خونه؟

– البته، هر طور تو بخوای.

هرچقدرم که من بخوام راجب نویان چیزای خوبی توی ذهنم کنکاش  
کنم باز نمیتونم درک کنم من چجوری عاشق آدمی شدم که از همون  
اول قصدش سوء استفاده از من بوده! واقعا برام سواله

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ادامه خرید با بی حوصلگی های من و نظرات و خورده فرمایشات سانیا ادامه پیدا کرد، حتی نویان هم از عقب نشینی من تعجب کرده بود، دیگه حال چک و چونه زدن نداشتم و چیزی نمیگفتم.

برگشتیم خونه و قرار شد خریدمونو بعدا ما شین بیاره خونه و ما فقط لباس ها و چندتا تیکه اسباب بازی رو آوردیم خونه، روی صندلی با فاصله از بقیه نشستیم بودم و به مهرانه و عمو که قربون صدقه لباسی بچه میرفتن نگاه میکردم و گاهی هم با نویان چشم تو چشم می شدم که سریع نگاهمو ازش میگرفتم،  
عمو با خوشحالی گفت:

\_این شیر پسر اولین نوه خانواده سعادت، میخوام براش سنگ تموم بزارم.

نویان توی فکر بود و جواب عمو رو نداد، سرفه مصنوعی کردم و بلند گفتم:

\_شما لطف دارید عمو.

در جوابم لبخند زد و گفت:

\_این چه حرفیه، حالا به همین مناسبت نهار امروز با من.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به نویان که همچنان به زمین خیره شده بود و تو فکر فرو رفته بود  
گفتم:

عه چه خوب، مگه نه نویان؟

نویان بهم نگاه کرد و سریع گفت:

جان؟

با چشم به عمو اشاره کردم، عمو سرشو تکون داد و گفت:

خیر این آقای پدر با ما نیست.

یه ابروشو انداخت بالا و گنگ گفت:

با منید؟

نگاه من و بقیه رو که دید یهو الکی خندید و گفت:

آها آره، بله خوبه.

عمو بلند شد و گفت:

پس منقلو آماده کن آقای پدر.

مهرانه خندید و گفت:

عزیزم

نویان با لبخند کاملاً نمایشی به من نگاهی انداخت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_اوهوم... پس من بیام کمک

و از سر جاش بلند شد، مهرانه هم رفت توی آ شپزخونه و من موندم و سانیا، البته اون بود و نبودش فرقی نمی کرد چون هدفون روی گوشش بود و اصلا انگار یه جای دیگه سیر می کرد!

بهش نگاه کردم یکم راجب محل زندگیش ازش سوال بپرسم ببینم اونور آب چه جوری هست اصلا؟

گرچه ازش زیاد خوشم نمیاد ولی از بیکاری بهتر بود، کمی صندلیمو جلو کشیدم و بهش نزدیک شدم:

\_سانیا؟

172

چشماشو بسته بود و متوجه نشد، دستمو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

\_شخصیت تنفر بر انگیز جواب بده.

بازم فایده ای نداشت، پشت چشم براش نازک کردم:

\_دماغو عمل کردی نه؟ از این زاویه که نگاه کردم متوجه شدم.

تکون نخورد.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– جواب نمیدی؟

بازم عکس العملی نشون نداد، صدای آهنگش انقدر زیاد بود که منم حتی می‌شنیدم، حوصله ام سر رفت و

تصمیم گرفتم برم پیش عمو و نوین قبل بلند شدن صورتمو جلوی صورتش بردم و گفتم:

– ازت متنفرم بیب.

یهو چه شما شو باز کرد! چه شما در شت شد! سریع هدفونو از گوشش برداشت و سریع رفت عقب.

– چیشده؟

در همون حالت گفتم:

– یه چیزی رو مژه ات بود گفتم برش دارم وایستا، وایستا

سرشو عقب کشید و گفت:

– خدایا چیه برش دار.

یهو فوت کردم تو چشمش و گفتم:

– حله.

به مژه هاش دست کشید و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– ممنون.

انگشت شستمو بالا اوردم و با لبخند گفتم:

– خواهش میکنم، بای.

دوباره هدفونو گذاشت روی گوشش و چشماشو بست، با خنده گفتم:

– ولی هنوزم ازت متنفرم.

رفتم توی باغ پیش عمو و نوین، نوین درحالی که سیخ جوجه دستش بود اومد پیشم و گفت:

– چطوری؟

با اخم ناشی از آفتابی که توی صورتم می‌تابید به منظره مقابلم نگاه کردم و گفتم:

– خوب.

– توی مرکز خرید حالت زیادی خوب بنظر نمیومد.

– نه خوبم.

– بخاطر این اوضاع پیش اومده نشد بریم پیش دکتر اگه...

حرفشو قطع کردم و جدی گفتم:

– نوین، من خوبم کشش نده.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

و رو مو برگردوندم و قبل اینکه حرف بزنه به سمت عمو که مشغول باد زدن جوجه ها بود رفتم و تنها گذاشتمش، راستش یکم عذاب وجدان گرفتم اما اینطوری بهتر بود، عمو با دیدنم تکه ای جوجه به سمتم گرفت و گفت:

– بیا بخور ببین چجوری شده.

به مهربونی هاش لبخند زدم و جوجه رو ازش گرفتم و کمی ازش خوردم:

– اوم، عالی.

خندید و گفت:

– نوش جونت.

و صدا زد:

– نویان یه لحظه بیا اینجا مراقب جوجه ها باش من برم دستشویی  
پسرم.

نویان سریع اومد و گفت:

– برید من هستم.

خواستم محلو ترک کنم و برم که یهو عمو یه سیخ جوجه داد دستم و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– اینم بخور بچه حال بیاد.

و بدو به سمت خونه رفت، به جوجه توی دستم نگاه کردم و گذاشتم روی منقل و گفتم:

– من نمیخوام.

اومدم برم که یهو نویان دستمو گرفت

173

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

– چیه؟

جدی گفتم:

– این سوال منه، چیه؟

دست به سینه گفتم:

– هیچی، چی میخواستی باشه؟

به خونه نگاه کرد و جوجه هارو ول کرد و کاملاً به سمت من چرخید و گفت:

– شاید تو یادت نیاد اما من خوب یادمه، همه این ماجرا هارو قبلاً

باهات تجربه کردم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– کدوم ماجرا هارو؟

با اخم گفت:

– اینکه دوست نداری واقعیتو قبول کنی اینکه نمیخوای یه چیزایی روبه خودت اعتراف کنی.

انگشت اشاره مو بالا بردم و حرصی گفتم:

– اصلانم اینجوری نیست.

– هست، تو متوجه نیستی، یه روز مهربون و نرمال یه روز اخمو و فراری، بزار یه چیزی بهت بگم تو حتی تکلیفت با خودتم روشن نیست.

با اخم گفتم:

– فکر نمیکنی درصد زیادی از این سر درگمی ها مربوط میشه به رفتار خودت؟

– رفتار من؟

– آره آره رفتار تو، پنهون کاری هات دروغات.

سرشو تکون داد و گفت:

– اها پس اینطوریه.

مثله خودش سرمو تکون دادم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_دقیقا همینطوره.

گوشی شو در آورد و گفت:

\_خوب پس هیچی دیگه، اصلا میدونی آره حق با توئه من زیادی گیر دادم، بنظرم از این به بعد هرکسی راه خودشو بره به همین راحتی.

به گوشیش نگاه کردم و گفتم:

\_به کی زنگ میزنی؟

همونطور که با اخم به صفحه گوشی نگاه می کرد گفتم:

\_دوست دختر قبلیم چند روز پیش خواست برگرده من ردش کردم الان میخوام بهش زنگ بزنم بگم بیاد اینجا به همین بهونه از دلش در بیارم.

منظور شو نفهمیدم گنگ گفتم:

\_اینجا؟ چرا؟

\_دورهمیم دیگه، تو من اون عمو مهرانه سانیا.

نگاهمو ازش گرفتم و خندیدیم. اینکارو نمیکنه، اون منو به این راحتی ها بیخیال نمیشه فقط قصدش در آوردن حرص منه.

لبخند از روی صورتم رفت و با چشمای درشت شده بهش نگاه کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–چی؟ داری زنگ میزنی؟ زنگ زن.

گوشی رو گرفت جلوی گوشش و با لبخند حرص دراری گفت:  
–دیر گفتی.

174

دندونامو روی هم فشار دادم و عصبانی گفتم:  
–گفتم زنگ زن، قطعش کن.

قدش از من بلندتر بود و دستم بهش نمیرسد، روی پنجه پاهام ایستادم  
و سعی کردم گوشی رو ازش بگیرم:  
–بده به من اونو

سرشو عقب گرفت و درحالی که گوشی روی گوشش بود گفت:  
–نه نمیشه.

پریدم بالا تا گوشی رو بگیرم یهو انگشتشو به نشونه سکوت گرفت  
جلوی صورتش و گفت:  
–هیس، جواب داد.

دیگه داشت خونم به جوش میومد، اومدم یه بار دیگه تو یه حرکت  
بپریم و گوشی رو ازش بگیرم که یهو شکم قلبی مزاحمم گیر کرد به منقل

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

و یهو منقل با زغال و جوجه ها همه به سمتم سرازیر شد، یه جیغ بلند کشیدم نویان گوشه رو انداخت و قبل اینکه اتفاقی بیفته سریع منو عقب کشید و منقل و جوجه ها با صدای بدی افتاد روی زمین خدارو شکر شکم الکیم به دادم رسید و طوریم نشد فقط چندتایی زغال چسبیده بود بهش باید زود جداشون میکردم وگرنه میسوزوند و میرفت پایین می‌رسید به پوستم.

\_سوخت، سوخت

نویان تند تند زغال چسبیده به لباسمو با دستش جدا کرد و گفت:

\_نه، نه نسوختی.

دستشو گرفتم و گفتم:

\_خودت سوختی نکن.

دستشو توی هوا تکون داد و با صورت جمع شده گفت:

\_اره سوختم، سریع اینو در بیار تا نچسبیده بهت هنوز زغال روشه.

دکمه های لباسمو تند تند باز کردم و غر غر کنان گفتم:

\_ببین کاراتو.

به خودش اشاره کرد و با ابروهای بالا رفته گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_کارامو؟

کمر بندو از دور کمرم باز کردم و به زور از لباسم جدا کردمش و گفتم:

\_آره کارای تو حالا چی میشد امروز به اون عجوزه خانم زنگ نمیزدی؟  
الان چیکار کنیم با این سر و وضع همه جوجه ها ریخت.

\_تو نگران اونا نباش جاییت نسوخت؟

تا اومدم جواب بدم صدای ترسیده مهرانه مانع شد

\_نویان! نیاز! چیشد

با صدای زنعمو منو نویان همزمان وحشت زده بهم نگاه کردیم، دوتا  
دستمو گذاشتم روی شکمم و گفتم:

\_بیچاره شدیم من شیکم ندارم دیگه!

مات شده گفتم:

\_جیغ بزن.

\_چی؟

\_جیغ بزن.

یهو بغلم کرد و با یه حرکت از روی زمین برداشت و داد زد:

\_وقتشه.

دستامو دور گردنش انداختم تا نیفتم و با چشمای درشت شده از  
تعجب نگاهش کردم، به سمت در باغ دوید و گفت:  
\_یا لا دیگه.

به مهرانه که داشت به سمتون میومد نگاه کردم و دستامو گذاشتم  
روی چشمام و جیغ زدم:  
\_نویان.

\_چرا اسم منو صدا میزنی؟

همونطور با جیغای نامفهومی که می کشیدم گفتم:

\_ببخشید من از آخرین باری که زاییدم خیلی وقته میگذره طرز استفاده  
شو فراموش کردم.  
مهرانه داد زد:

\_نویان پسرم هول نشو و ایستا زنگ بزوم آمبولانس اینطوری نرو  
خطرناکه.

نویان داد زد:

\_نه من طاقت ندارم.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بلندتر جیغ زدم:

\_داره بدنیا میاااد.

به در باغ رسیدیم همونطور که توی بغلش بودم با یه دست سریع درو باز کرد و رفتیم بیرون، درو بست و نفس زنان منو گذاشت روی زمین و به در تکیه کرد

\_نفهمید نه؟

با اضطراب گفتم:

\_نفهمید، نفهمید من دیدم.

یهو از پشت در صدا اومد:

\_نویان وایستا.

صدای مهرانه رو که شنیدیم دوتایی مثله اسب بدو بدو به سمت خیابون دویدیم، خداروشکر شالم دور گردنم بود وگرنه گشت میگرفتمون پدرمونو در می آورد.

\_بدو

نفسم بند اومده بود ب سکه دویده بودم یه تاکسی از جلومون رد شد سریع نگهش داشتیم و سوار شدیم من صندلی عقب نشستم و نفسی

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

تازه کردم، آدرس خونه مهردادو دادیم و ماشین راه افتاد، آب دهنمو قورت دادم و نفس زنان گفتم:

—خدایا چرا!!!

نویان که بدتر از من نفس میکشید:

—این سوالیه که هر روز و هر شب میپرسم، چرا؟؟

—حالا خدا روشکر بخیر گذشت... قسر در رفتیم.

تکونی به سرش داد:

—نزدیک بود، یکم دیگه دیر تر فرار میکردیم الان لو رفته بودیم.

رانند برگشت و عجیب به منو نویان نگاه کرد و گفت:

—شما فرار کردید؟

نفسمو فوت کردم و گفتم:

—آره

یهو داد زد:

—دزدید؟

نویان به سمت راننده برگشت و معمولی گفت:

—ببینمت؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

راننده بهش نگاه کرد، با آرامش دستشو نزدیک صورت راننده برد و آهسته دوبار زد به لپش و گفت:

– احترام موی سفیدتو دارم خوب؟

راننده ترسیده به نوین نگاه کرد و همراه با خنده گفت:

– شوخی کردم بابا.

176

نوین بدون اینکه بخنده سرشو تگون داد و با چشم به مسیر اشاره کرد :

– اندکی خندیدیم.

راننده بیشتر گاز داد و دیگه چیزی نگفت، چونه مو گذاشتم روی صندلی و با لبخند به نیم رخ نوین نگاه کردم، لنتی پر جذبه.

حواسش به من نبود عصبی نفسشو فوت کرد و گفت:

– گوشیمو هم جا گذاشتم.

راننده سریع گوشیشو به سمت نوین گرفت و گفت:

– بفرمایید با گوشی من زنگ بزنید.

گوشی رو ازش گرفت و زنگ زد به مهرداد:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_الو مهاد من تو راهم دارم میام خونه زنگ بزن مرجان بگو اونم بیاد...  
نه شماره اش تو گوشیمه جا گذاشتم خونه بگو بنویسم.

سرشو چرخوند سمت من و گفت:

\_نیاز یادداشت کن لطفا...\_

همچنان با لبخند به نویان نگاه میکردم و دستم زیر چونه ام بود، با  
حالت مأیوسانه ای اول به سمت راست بعد به سمت چپ نگاه کرد و  
زیر لب گفت:

\_بیا هنوزم قبول نمیکنه... نیااز.

از فکر در اومدم و صاف نشستم و با اخم گفتم:

\_داد میزنی چراااا؟\_

سرشو به طرفین تکون داد و همونطور که زل زده بود به چشمام گفت:

\_کاغذ و خودکار داری آقای راننده؟\_

راننده سریع کاغذ و خودکار جور کرد و بهش داد، با غیظ گفت:

\_بگو مهاد

و روشو برگردوند و شماره رو یادداشت کرد. زنگ زد به مرجان و براش  
ماجرا رو توضیح داد و گفت بره خونه مهاد

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بالاخره رسیدیم پیاده شدم و منتظر موندم کرایه رو حساب کنه و بیاد.

– چقدر میشه؟

راننده با لبخند گفت:

– کرایه نمیخواد مهمون ما باشید، نه به خدا اگه قبول کنم.

نویان بی حوصله دستشو توی جیبش کرد و پول در آورد راننده همونطور با خنده خودشو کش داد و از توی دست نویان دوتا ده تومنی با یدونه پنج هزار تومنی برداشت و گفت:

– همینقدر کافیه.

نویان نفس طولانی کشید و گفت:

– همچنان احترامتو نگه میدارم.

دستشو کشیدم و گفتم:

– بیخیال بابا ولش کن.

راننده سه تا بوق زد و گازشو گرفت و رفت، نویان زیر لب گفت:

– هرچی دیوونه است میخوره به پست ما خدا شاهده.

از حرص خوردنش خنده ام گرفت و گفتم:

– دور از جون.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بهم نگاه کرد و همونطور عصبی با صدای بلند گفت:  
\_البته نیاز خانم دور از جون.

177

لبامو با خنده جمع کردم و زنگ در خونه مهردادو زدیم، بلافاصله در باز شد و رفتیم تو. مرجان هم بعد نیم ساعت اومد و همگی دور هم جمع شدیم.

مهرداد کمی از قهوه اش خورد و گفت:  
\_خوب داداش ری... اهم گند زدی دیگه  
نویان کلافه گفت:

\_متوجه نیستی، اگه دیرتر فرار کرده بودیم الان می فهمیدن همه چی دروغ بوده، اینجوری لااقل میتونیم قضیه رو جمعش کنیم.  
هلن پاهای کشیده شو روی هم انداخت و گفت:

\_چقدر رمانتیک دلم خواست، مهرداد چرا ما نباید مثله این دوتا انقدر زندگی مون هیجانی باشه؟

این هلن هم انگار واقعی مخش تاب داشتاا. مرجان به نویان گفت:  
\_شونه اتون خوبه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان سرشو تگون داد و با لبخند ژکوندی گفت:

\_دیگه کاملاً بی حس شده خداروشکر.

هلن گفت:

\_این همه عضله ساختی باید به یه دردی بخوره دیگه.

با خنده زد به شونه من و گفت:

\_حالا خوبه این نیاز چار پاره استخون بیشتر نیست.

با حرص دستشو از روی شونه ام کنار زدم و گفتم:

\_خوب الان باید چیکار کنیم؟

مهراد شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_نمیدونم همه چیز به نویان بستگی داره.

نویان بلند شد و گفت:

\_دست به دامن مهناز می‌شم دیگه اون توی بیمارستان آشنا داره بگیم

چند دقیقه نمایشی بهمون یدونه اتاق بدن.

هلن با آرنج زد به شونه ام و گفت:

\_وای مهناز.

با صورت جمع شده گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– اه چته هلن شونه ام درد گرفت.

سرشو به طرفین تگون داد و گفت:

– ماره دختره ماار.

– نویان چی میگه این؟

– نیاز تو ام خنگیا میگم مااره قَاج قَیچ

نویان با کف دست زد به پیشونیش و آهسته گفت:

– خدایا دیوونه نشم، دیوونه نشم.

178

\*\*\*\*\*

روی تخت دراز کشیده بودم و به هلن که مثلا داشت منو گریه می کرد نگاه میکردم:

– هلن دست از سرم بر میداری یا نه؟ از دو ساعت پیش که خونه بودیم تا الان داری این مزخرفاتو به سر و صورت من میمالی بسه دیگه.

– ساکت، من وظیفه ای که بهم سپرده میشه رو حتما باید خوب انجام بدم... رژم برات بزوم؟

با مشتم کوبیدم به تخت و گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_هلن.

ترسید و عقب رفت:

\_خوب تموم شد.

ملافه رو روی خودم مرتب کردم و گفتم:

\_خودمو بزخم به خواب بهتر نیست؟

\_آره، آره بخواب.

نویان وارد اتاق شد و با عجله گفت:

\_ده دقیقه دیگه میرسن آماده...

یهو چشمش به افتاد و با تعجب گفت:

\_این چه ریختیه؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

\_با منی؟! زشت شدم؟

هیچ عکس العملی نشون نداد و فقط بهم نگاه کرد، داد زدم:

\_آینه بدید.

هلن با اخم گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بابا دروغ میگه خیلی خوب شدی.

عصبانی گفتم:

هلن آینه میدی یا بلند شم؟

خوب.. خووب آروم باش، بیا

آینه ای از توی کیفش بیرون آورد و بهم داد تا خودمو توش دیدم جیغم بلند شد، پوستم سفید سفید شده بود مثله میت زیر چشمامو هم تیره کرده بود.

نویان جعبه دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت و گفت:

پاکش کن تا نرسیدن.

چندتا دستمال کاغذی برداشتم و همزمان با مشت چندی باری به دست هلن زدم و داد زدم:

آخه این قیافه است برام ساختی؟

اونم کم نیورد و منو زد، دلم میخواست خفه اش کنم. نویان درحالی که سعی می کرد صداشو بلند نکنه گفت:

بسه تمومش کنید الان میان.

اومد از هم جدامون کنه که یهو یه صدایی از پشت سر گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– نیاز جان؟

هلن سریع رفت زیر تخت و منم ملافه رو روی صورتم کشیدم آهسته گفتم:

– ازت متنفرم هلن

179

نویان با لبخند به بقیه نگاه کرد و به زور سعی کرد ملافه رو کنار بزنه:

– خوش اومدید

عمو گفت:

– قدم نو رسیده مبارک نیاز جون، نویان عزیزم.

ملافه رو با دوتا دستم محکم گرفته بودم، نویان آهسته گفت:

– نیاز اون ملافه بردار از روی صورت.

و بلند تر ادامه داد:

– ممنون.

مهرانه آهسته گفت:

– نیاز خوابه؟ چون صداش میومد گمونم.

نویان بیخیال من شد و آروم گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نه راستش بخاطر این که بچه بدنیا اومده یکم رنگ و روش پریده  
اعتماد به نفسش اومده پایین.

یهو مهرانه با خنده گفت:

نه بابا، نی—از؟ ببینمت عزیزم.

با صورت جمع شده زیر لب گفتم:

لال نمیری نویان.

ملافه رو از روی صورتم کنار زد و منم مقاومتی نکردم یهو تا چشمش به  
قیافه ام افتاد حیرت زده دستشو گذاشت روی دهنش و با تعجب بهم  
نگاه کرد.

سلام!

مات و حیرون آب دهنشو قورت داد و با تردید گفت:

سلام به روی.. ماهت

دوباره با مشتم محکم زدم به هلن که زیر تخت بود و عصبانی لبخند  
زدم.

بله، اینم گل پسرتون.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

پرستار بچه رو با تخت نوزاد آورد توی اتاق، زن عمو و عمو با ذوق بهش نگاه کردن و قربون صدقه اش میرفتن، از فرصت استفاده کردم و دو سه تا مشت دیگه هم خواستم بزنم به هلن که عقب رفته بود دستم بهش نرسید، پرستار بچه رو جلوم گرفت و من همچنان درگیر بودم که نویان با چشم به بچه اشاره کرد و سریع به خودم اومدم، بچه رو از پرستار گرفتم و گفتم:

—هاا راستی بچه... یعنی بچه ام، الهی قربون اون شکلت بشه مادر، عزیزم مثله ماه میمونه.

مهرانه با خنده به صورتش اشاره کرد و گفت:

—خدا روشکر بچه به طرف ما رفته.

جدی بهش زل زدم و بد نگاهش کردم

خودشو زد به اون راه، نویان برای عوض کردن بحث گفت:

—دستای کوچولو شو ببین قربونش برم چقدر شیرینه.

سرمو تکون دادم و همونطور که به مهرانه نگاه میکردم گفتم:

—آره بچم شیرینه.

با خنده گفت:

—مثله قند میمونه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

و بعد با چشم و ابرو اشاره کرد بیخیال نگاه کردن تهدید آمیز به مهرانه بشم.

سرمو تگون دادم و گفتم:

\_شخصیت تنفر... اهم.. یعنی سانیا کجاست؟

مهرانه قربون صدقه بچه رفت و گفت:

\_خونه موند ایشالا زود مرخص میشی اونم این کوچولو رو میبینه، عزیزم نمیدونم چی صداش کنم.

به نویان نگاه کردم و حرصی بهش گفتم:

\_قند، قند

صورتشو با خوشحالی جمع کرد و گفت:

\_چقدر شیرین، واقعانم قنده.

این مکالمه لوس و عذاب دهنده با صدای پرستار که گفت:

\_وقت ملاقات تمومه لطفا بفرمایید بیرون مادر به بچه شیر بده استراحت کنه.

تموم شد. یهو بچه زد زیر گریه و من موندم چیکار کنم! پرستار که از چیزی خبر نداشت گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_گرسنه اش شده بهش شیر بده.

به مهرانه که منتظر بهم نگاه می‌کرد زیر چشمی نگاه کردم و گفتم:

\_باشه.

عمو گفت:

\_خوب دیگه، ما بریم فردا دوباره میایم.

180

نویان سریع گفت:

\_نه عمو نیازی نیست فردا مرخص میشه خودمون میایم.

مهرانه خندید و گفت:

\_نویان جان شما با عمو میری خونه یه خانم باید اینجا باشه من هستم.

هول شده به نویان نگاه کردم و گفتم:

\_نویان منو تنها نذار.

نویان کنارم ایستاد و با چشم و ابرو بهم فهموند هول نباشم و گفتم:

\_مگه میشه تنها بذارمت عزیزم؟ هستم به مهرانه جون هم زحمت نمی‌دیم شما برید خونه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مهرانه جدی گفت:

– نه نه، من می‌مونم تو برو از دیشب اینجایی خسته شدی.

با استرس یهو داد زد:

– گفتم نه.

عمو و مهرانه و نویان با تعجب برگشتن نگاهم کردن، خوب وقتی استرس می‌گرفتم از کنترل خارج میشدم ظاهراً!

صدامو نازک کردم و آرام گفتم:

– یعنی نه شما برید نویان هست دیگه.. مهرانه جون.

مهرانه عجیب بهم نگاه کرد و آرام گفت:

– بسیار خوب پس... خداحافظ.

نویان بدرقه شون کرد و رفتن بیرون نفس عمیقی کشیدم.

هلن از زیر تخت بیرون اومد و گفت:

– این مهرانه هم مثله ماره... بمیرم کلا وسط یه مشت افعی گیر کردی.

نویان با عجله وارد اتاق شد گفت:

– خوب تقریباً بخیر گذشت، سریع جمع کنیم بریم.

با خنده گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– آره راست میگی...

بدون توجه به ادامه حرفم رفت بیرون و من همینطوری موندم! اخم کوچیکی کردم و پیش خودم گفتم حتما حواسش نبود. از روی تخت بلند شدم و هلن بچه رو بغل کرد و از بیمارستان خارج شدیم، سوار ماشین شدیم و زیر چشمی به نویان نگاه کردم و گفتم:

– میریم خونه مهرداد؟

کوتاه جواب داد:

– آره.

هلن که صندلی عقب نشسته بود بچه رو انداخت تو بغلم و گفت:

– وای من طاقت ندارم داره گریه میکنه منم گریه ام میاد.

بچه رو توی بغلم گرفتم و تکونش دادم و آرومش کردم و همچنان حواسم به نویان بود، نکنه چون اونطوری به مهرا نه گفتم بره ازم عصبانیه؟

181

به خونه مهرداد رسیدیم منو هلن پیاده شدیم، مرجان که دم در ایستاده بود با عجله به سمتمون اومد و بچه رو ازم گرفت، هلن با خنده گفت:

– بچه تو ندزدیدیم بابا.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مرجان خجالت زده گفت:

– ببخشید از اون روزی که مسعود اونکارو کرد خیلی نگران میشم دست خودم نیست.

دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

– حق داری.

نویان عینکشو گذاشت روی چشمش و گفت:

– شما برید تو من میام.

سریع سرمو بردم تو ماشین و گفتم:

– نمیای؟

– نه تو برو، فعلا.

خواستم بپرسم کجا که ماشینو روشن کرد و رفت!

وسط خیابون خشکم زد و مات و مبهوت گفتم:

– چرا اینطوری میکنه این؟

منم با هلن و مرجان رفتم توی خونه اما فکرم پیش نویان مونده بود،

باهام قهر بود؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

تا وارد خونه شدم مهرداد با دیدنم داد کشید و عقب رفت، دستشو گذاشت رو قلبش و گفت:

– نیاز چرا همچین شدی!؟

هلن دست به سینه و تهدید آمیز گفت:

– چجوری شده؟

– شکل زامبی شده دور از جون.

بی حوصله به سمت دستشویی رفتم و گفتم:

– هنرمندی هلن جونته.

مهرداد لبخند ملیحی زد و به هلن گفت:

– عزیزم.. شوخی کردم، اصلا میبینم خاصه گریمش نگو کار تو بوده.

در دستشویی رو بستم و تو آینه به قیافه ای که هلن برام ساخته بود نگاه کردم:

– کجا رفت؟

صورتمو با بدبختی شستم و اومدم بیرون مرجان تنها روی مبل نشسته بود و به بچه شیر میداد.

– بقیه کجان؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سرشو بالا گرفت و گفت:

– رفتن بیرون.

آهانی گفتم و رو به روش نشستم، با خوشحالی گفت:

– خوش به حالت نیاز

غمگین گفتم:

– چرا خوش به حالم؟

خندید و گفت:

– من خونه نویانو ندیدم اما مطمئنم از اینجا بهتر نباشه بدتر نیست، تو اگه همچین جاهایی زندگی می‌کنی اصلا نباید غم و غصه ای داشته باشی.

با همون حالت گفتم:

– چرا نداشته باشم؟ مگه من آدم نیستم؟

– دور از جون منظورم اون نیست.

دستشو روی مبل کشید و با حسرت گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–ببین چقدر نرمه، فرش و نگاه کن، اون پرده ها رو ببین شک ندارم با نصف پولی که دادن و اینارو خریدن کل زندگی مارو البته ببخشید منو میشه باهاش خرید.

ناراحت پوزخندی زد و گفت:

–هر چند خونه زندگی ما به چه درد اینا میخوره.

182

درحالی که داشتم به حرفاش گوش میداد یه چیزایی توی ذهنم اومد، دستمو گذاشتم روی سرم و چشمامو بستم، تصویر اولین باری که وارد خونه نویان شدم و داشتم اطرافو نگاه میکردم...

–نیاز؟

سرمو تکیون دادم و از فکر در اومدم:

–گوش میدی چی میگم؟

–آره، آره بگو

بلند شد و خودشو توی آینه نگاه کرد و گفت:

–حتی آینه ها شونم آدمو قشنگتر نشون میده، البته تو حق داری درک نکنی چی میگم چون یادت نمیاد قبل اینکه اینجا باشی چیا کشیدی، بدبختی و بی پولی و فلاکتمونو یادت نمیاد، خیلی خوش شانس بودی

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

که یکی مثله نویان حالا به هر طریقی که شده تورو از بدبختی که هممون توش دست و پا میزدیم نجات داد.

یاد آخرین دیدارمون با نویان افتادم به سرم تکون خفیفی دادم و متفکر گفتم:

\_نجاتم داد.

به سمت آشپزخونه رفت و در یخچالو باز کرد و ذوق زده به داخلش نگاه کرد و گفت:

\_آره تو یادت نمیاد ولی اون خیلی بهت خوبی کرد، حتی وقتی که بیمارستان بودی کامی چندباری باهاش بدجور بحث کرد اما بخاطر تو هیچی بهش نگفت، خوش به حالت نیاز.

از شنیدن حرفاش یه طوری شدم کلافه بلند شدم ایستادم و گفتم:

\_من میرم بخوابم برای شام صدام نکنید.

سبد میوه رو از توی یخچال برداشت و گذاشتش روی کانتر و با تعجب گفت:

\_نه تو واقعا عوض شدیا، رفتارتم مثله این پولدارا شده.

به سمت اتاق رفتم.

\_میبینی میخوادت خودتو لوس میکنی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

متوقف شدم و دستم روی دستگیره در خشک شد.

من واقعا خنده ام میگیرها بخدا تو یک سگ اخلاقی بودی قبلنا که نگو، کسی جرات نمی کرد نزدیکت بشه دست کسی بهت می خورد طرفو به غلط خوردن مینداختی، اصلا دلبری بلد نبودی نمیدونم چجوری انقدر عاشقت شده؟

انگار دستام یخ زده بود با تردید گفتم:

از کجا فهمیدی که عاشقم ش...

از نگاهش

183

سریع گفتم:

نه کی گفته؟ من بخاطر مشکلی که برای حافظه ام پیش اومده یکم سردرگم خودش میدونه قبلا چقدر...

عه؟ خوبه پس تو هم آره... میدونستم متوجه شدی، آخه آدم باید واقعا کور باشه نفهمه معنی این همه توجه و نگاهو، در کل من تورو هم می شنا سم یکم غدی نمیتونی احسا ساتتو بروز بدی، ولی اینجوری همیشه وقتی توی یه رابطه یکی تلاش کنه و اون یکی فقط تماشا کنه طرفت عاشق ترین آدم کره زمین هم باشه خسته میشه، سرد میشه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سرمو تګون دادم و ګفتم:

– حق باتوئه، من باید فکر کنم.

بلند شدم و ایستادم

– فکر کنی؟ به چی؟

به سمت اتاق رفتم و ګفتم:

– هیچی، صدام نکنید میخوام یکم استراحت کنم.

در اتاقو بستم و بهش تکیه دادم آخه دوست داشتن بدون شناخت و اعتماد به چه دردی میخوره؟ وقتی به عموش دروغ به اون بزرگی رو میگه چرا باید باورش کنم؟

من هرچقدرم دوستش داشته باشم تا هیچی یادم نیاد نمیتونم تصمیم بگیرم، نمیتونم... شایدم دارم اشتباه میکنم.. اه نمیدونم.

نویان تا شب نیومد و شامو بدون اون خوردن، منو هم هرچی صدا زدن نرفتم و نگران توی اتاق قدم زدم، کجا رفته بود تا این وقت شب؟

صبرم تموم شد رفتم پیش مهاد و هلن ګفتم:

– ساعت دوازده شبه نویان نیومده؟

مهاد گوشیشو روی میز انداخت و ګفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– خاموشه هرچی زنگ میزنم.

با استرس ناخونمو جویدم و گفتم:

– آخه کجا رفته؟ برای فردا باید هماهنگ شیم.

هلن بی حوصله گفت:

– مهران من به چیزی فهمیدم فرصت پیش نمیاد باید فرصتو بوجود آورد.

مهران معمولی گفت:

– اوهوم.

کلافه گفتم:

– اومد صدام کنید خوب؟

– باشه

عصبانی رفتم توی اتاق و گفتم:

– بابا چقدر بیخیالید ساعت یک شد دیگه اه.

مرجان با بچه اش اومدن توی اتاقی که من بودم و خوابیدن، اما من همچنان قدم میزدم و فکر میکردم

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

انقدر صبر کردم و منتظر موندم که نفهمیدم کی خوابم برد، یهو چشمامو باز کردم و به خودم اومدم دیدم ساعت دو شبه روی تخت نشستم:

– کی خوابم برد؟ نویان اومده؟

آهسته درو باز کردم و رفتم بیرون همه خواب بودن انگاری اما یه صدا هایی از اتاق اونطرف میومد میدونم کار درستی نبود اما قول میدم اگه چیزی بود چشممو ببندم!

دستامو گذاشتم روی چشمام و یک قدم برداشتم:

– دیگه تحمل ندارم چرا من باید این وقت شب چشم بسته برم اتاق مهران و هلن؟

همونطور که چشمام بسته بود یک قدم دیگه برداشتم، صدا رو بیشتر شنیدم

خدایا ببخشید.

یک قدم دیگه هم جلوتر رفتم، صدای مهران شنیدم:

– میخوای چیکار کنی پس؟

– چیکار کنم؟ دیگه همونی شد که بهت گفتم.

اخم کردم و دستمو از روی چشمام برداشتم! این صدای نویان بود؟ تا خواستم برم تو گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بیخیال میشم دیگه خود شم یه روزی میفهمه چقدر سختی کشیدم و چه مکافاتای تحمل کردم شاید اون روز دلش یکم نرم شه، هرچند برای من دیگه فایده ای نداره.

یهو سرجام میخ ایستادم، چی؟

حیف شد، خیلی حیف شد... این همه زحمت کشیدین این همه بدبختی رو تحمل کردید، باهم تلاش کردید. کلا همه چیو باهم قاطی کردی نویان این مسئله حل میشه نباید بیخیال بشی.

خسته شدم مهرداد، من بیخیالش نشدم هیچ وقت نمیشم تازه شاید تا آخر عمرم بهش فکر کنم به موقعیتی که داشتم، به اتفاقی که این چند وقته افتاد، اما نمیشه.. خودت دیدی سعی کردم و نشد، از اولشم کارم ا شتباه بود طمع چه شمامو کور کرده بود نتوز ستم و شنگ فکر کنم برای رسیدن به چیزی که میخواستم از هیچ کاری دریغ نکردم، ولی کافیه دیگه میخوام همه چی تموم شه، این جور ی شاید نیاز باور کنه که قصد سوء استفاده از شو نداشتم.

185

دستم روی پیشونیم گذاشتم و آب دهنمو تند تند قورت دادم تا اشکم در نیاد، خراب کردی نیاز، خراب کردی... یاد حرف مرجان افتادم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

«وقتی توی یه رابطه یکی تلاش کنه و اون یکی فقط تماشا کنه طرف عاشق ترین آدم کره زمین هم باشه خسته میشه، سرد میشه.»

صورتمو باد زدم و به حرفاشون گوش دادم:

– باهاش حرف نمیزنی؟ شاید نظرش عوض شد.

– حرف میزنم، به زودی... بیخیال مهرداد، حال تورو هم گرفتم، برو بخواب.

– نه بابا چه خوابی میگم باهات حرف بزنم منصرفت کنم ولی از اون طرف میبینم تصمیمتو گرفتی حرفای من بی تأثیره، اما هر اتفاقی که بیفته روی من حساب کن رفیق.

دستامو گذاشتم روی صورتم، خاک تو سرت نیاز، بیا انقدر گیر الکی دادی انقدر بدبختو پیچوندی اینم نتیجه اش بردار نوش جونت، اصلاً همون نویان راست می‌گفت تو نمیتونی با خودت رو راست باشی همه چیو به همه چی ربط میدی.

– کی تمومش میکنی؟

– فردا میگم، هرکی راه خودشو بره بهتره.

به نقطه نامعلومی خیره شدم و سرمو به طرفین تکون دادم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یهو صدای در اومد و سایه یکی رو روی دیوار دیدم سریع دویدم به سمت اتاقمو خودمو زدم به خواب و پتو رو کشیدم روم.

صبح با صدای گریه سام از خواب بیدار شدم و قبل اینکه مرجان بیدار بشه بغلش کردم و آرومش کردم، توی خونه قدم زدم و باهاش حرف زدم:

\_اوخی، بیدارشدی؟ گشنته؟ هان؟ بریم بهت شیر بدم بخوری تپل شی.  
تا درو باز کردم و اومدم برم بیرون که چشمم به نویان افتاد، روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود و توی فکر فرو رفته بود، نفس عمیقی کشیدم و به چشمای سام نگاه کردم و آروم گفتم:

\_من همه چیو حل میکنم به من اعتماد کن.

انگشتشو توی دهنش برد و نگاهم کرد:

\_من بابا نویانو به این خانواده برمیگردونم نمیذارم از هم بپاچیم..  
اهم ینی بپاشیم اوکی؟

چند ثانیه نگاهم کرد و یهو زد زیر گریه:

\_اه توام همیشه چهار کلوم باهات حرف زد

نویان با شنیدن صدای بچه برگشت سمتم و گفت:

\_صبح بخیر!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

در حالی که بچه رو توی بغلم تکون می دادم و سعی بر ساکت کردنش داشتم گفتم:

–سلام، اینجا خوابیدی؟

همونطور که به منو بچه نگاه می کرد آهسته گفت:

–نخوابیدم.

داد زدم:

–چی؟!

بچه بیش تر گریه کرد، نویان بلند شد و بچه رو ازم گرفت:

–بیا اینجا ببینم، چرا گریه میکنی؟

توی خونه راه رفت و بچه آرام شد، سریع شیشه شیرشو اوردم و دادم بهش و خودم عقب ایستادم و تماشا شون کردم، لبخند ملیحی زدم و گفتم:

–چه صحنه رویایی!

186

–گرسنه اش بود برای همین گریه میکرد.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

لبخندم بزرگ تر شد، فکر کن بچه منو نویان آخ... چه چیز سمی میشه.  
همینطوری بغلش کنیم باهم آرومش کنیم.

\_نیاز؟

البته منکه برام دختر پسر فرقی نمیکنه ولی شاید نویان دختر بیشتر  
دوست داشته باشه، درکل باید نظرشو بپرسم ببینم چی میشه دیگه.  
دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

\_هـلـو!

محکم پلک زدم و سرمو به طرفین تکون دادم و به خودم اومدم، سریع  
بچه رو ازش گرفتم و گفتم:

\_بده من بچه رو، آخه میدونی من عاشق بچه هام.

و لبخند زدم گنگ بهم نگاه کرد، صدامو صاف کردم و گفتم:

\_یعنی از این کار خیلی راضی ام.

\_اوهوم!

زیر چشمی بهش نگاه کردم و بچه رو بوسیدم:

\_اصلا مشکلی ندارم، کلا خیلی خوبه.

بچه رو توی بغلم جا به جا کردم و با لبخند رضایت مندانه ای گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–وای چقدر خوبه من خیلی راضی ام.

توی دلم خندیدم، ایول نیاز الان قشنگ بهش فهموندی که تو از این شرایط راضی و میفهمه که نباید باهات بهم بزنه.

اخم کمرنگی کرد و گفت:

–میگم، دیگه لازم نیست بهش فکر کنی، حتی شاید اصلا نرفتیم خونه خودم تنهایی رفتم.

دستپاچه گفتم:

–چرا..؟ چرا تنهایی؟ منکه دارم میگم خیلی خوبم کلا بچه رو هم بلدم ساکت کنم همه چی تحت کنترل.

یهو بچه زد زیر گریه، کلافه تکونش دادم و گفتم:

–تازه اصلنم ناراضی نیستم خیلی راضی ام.

روی مبل نشست و گفت:

–باشه نیاز فهمیدم خیلی راضی اما...

–نمیفهمی

سرشو بالا گرفت و بهم نگاه کرد، خندیدم و گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– هه هه هه، یعنی نمیفهمم تا الان چجوری بدون ننگه داشتن بچه زندگی میکردم، واقعا چجوری؟ انگار این کار تو خونمه نه؟

187

بچه دوباره زد زیر گریه، با صورت جمع شده به زور خندیدم و گفتم:  
– گشنشه هنوز فکر کنم.

درحالی که با حالت خاصی به منو بچه نگاه می کرد گفت:  
– فکر کنم باید آروغشو بگیرم.

بهش خندیدم و گفتم:

– تو هم خوب سرت میشه هااا، آفرین خواستم امتحانت کنم.

سر بچه رو گذاشتم روی شونه ام و آروم کنار نویان نشستم، فکر کنم منصرفش کردم چون قرار بود باهام حرف بزنه اما هیچی نگفت، لبمو گاز گرفتم و آهسته و با خوشحالی گفتم: «ایول اینه، قدیمارو که یادم نمیاد ولی همین قدرت بیان و هوش کاربردی که منو از شرایط بحرانی نجات میده.»

– نیاز!

سریع سرمو به سمتش چرخوندم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–ها؟ اتفاقی افتاده؟ چیزی میخوای بهم بگی؟

سرشو به طرفین تگون داد و گفت:

–نه اما...

با خنده زدم به شونه اش و گفتم:

–خداروشکر، هیچی نگو ههه.

به پشتم اشاره کرد و گفت:

–چیز خاصی نیست فقط بچه روت بالا آورده یکم.

به شونه ام اشاره کردم

–رو من؟

–اوهوم.

لبخند زدم و گفتم:

–چیزی نیست، من بدم نمیاد.. خیلی خوبه... خیلی.

مثله خودم لبخند زد و سرشو تگون داد، بلند شدم و گفتم:

–بوی بچه... عالی.

به حالت اوق رومو اونطرف کردم

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با همون خنده البته اینبار بیشتر، حرفمو با سر تایید کرد و منم سمت به اتاق رفتم و گفتم:

\_لباسمو عوض کنم میام، میبینمت.

دستشو روی چشماش گذاشت و با خنده گفت:

\_اوکی.

رفتم توی اتاق بچه رو گذاشتم کنار مرجان و سریع به همین بهونه یه دوش گرفتم اوادم بیرون، نمیدونم چرا ولی دلم مثله سیر و سرکه میجوشید، موهامو خشک کردم و سریع لباس مناسب پوشیدم، مرجان که مشغول شیر دادن به سام بود گفت:

\_عافیت باشه.

سریع گفتم:

\_ممنون، من نبودم اتفاقی نیفتاد؟

188

اخم کرد و متفکر گفت:

\_نه ولی، میگم ساعت هشت شد نباید الان مثلا تو مرخص شده باشی  
بریم خونتون؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با لبخند دوباره رفتم توی رویا:

– خونمون...

– نیاز

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

– آها چرا باید بریم دیگه.

– خوب نویان چند دقیقه پیش رفت!

ابروهامو بالا رفت و داد زدم:

– چی!؟

از اتاق رفتم بیرون و صدا زدم:

– مهرداد، مهرداد کجایی؟

مهرداد با چهره خواب‌آلوده از اتاقش بیرون اومد و گفت:

– چیه نیاز چرا داد میزنی؟

با اضطراب گفتم:

– من دلم مثله سیر و سرکه می‌جوشه نویان کجا رفت؟ باید بریم خونه

دیر میشه اگه نیاد.

همونطور که به سمت اتاقش میرفت دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_اونو که بابا بیخیال نویان دیشب گفتم میره همه چیو به عموش میگه.

با چشمای درشت شده از تعجب دنبالش رفتم و گفتم:

\_یعنی چی! داشتید راجب عموش حرف میزدید؟ اون حرفا ربطی به من نداشت؟ بیخیال شدن و اینا...؟

\_فال گوش و ایستادی؟

پشت کلمو خاروندم و شونه هامو بالا انداختم:

\_نه بابا داشتم رد میشدم اتفاقی شنیدم.

خیلی راحت قانع شد و گفت:

\_آها باشه پس من بخوابم.

داد زدم:

\_کج...؟ اگه نویان بره بگه که کارخونه و شرکت و همه چی رو باید

به خاطره ها بسپاره چی داری میگی؟

خودشو انداخت رو تخت و گفت:

\_نمیدونم.

ملافه رو از روش کنار زدم و جیغ زدم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_نخواب تو همچین شرایطی چجوری خوابت میاد؟ ما باید اونو  
منصرف کنیم.

با جیغی که زدم از جا پرید و گفت:

\_آروم، ما نمیتونیم کاری بکنیم اون تصمیمشو گرفته.

بلندتر جیغ زدم:

\_بلند شو باید منصرفش کنیم ما میتونیم، به زحماتی که تا الان  
کشیدیم فکر کن به همین راحتی نباید عقب نشینی کنیم.

روی تخت نشست و میون خواب و بیداری گفت:

\_اوهوم حق با توئه ده دقیقه دیگه بیدارم کن حاضر میشم بریم.

کلافه چشمامو به سمت بالا چرخوندم، یهو یه چیزی خورد به در  
برگشتم و دیدم هلن مشتشو گذاشته روی در و داره به منو مهاد نگاه  
میکنه:

\_خسته ام مثل جوانی که پس از سربازی بشنود دو ستش از نامزدش  
دل برده... آه نامردا.. آه هفت ساعت نبودم ببین چجوری بهم خیانت  
کردید!

متعجب گفتم:

\_چرت و پرت نگو توروخدا.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مهرداد با دیدن هلن قشنگ خواب از سرش پرید و گفت:

\_هلن.. تو دیشبم منو با مرجان دیدی گیر دادی بهت خیانت شده بیخیال شو الان بچتمون مهمه.

هلن پیشونی شو گذاشت روی در و گفت:

\_یعنی مهم تر از زندگی مونه؟ فقط اینو بگو چرا با بهترین دوستم؟ هان؟ چرااا؟

به صورتش اشاره کرد و با ذوق گفت:

\_فیسو داشته باشید وقتی میگم : چرا.

دوباره سرشو گذاشت روی در و غمگین گفت:

\_چرا؟

دستامو مشت کردم و داد زدم:

\_مهرداد من دارم دیوونه می شم بدو بریم دنبال نویان تا کار دست یکی ندادم.

و از کنار هلن رد شدم و رفتم بیرون

مرجان منو دید و گفت:

\_کجا میرید؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با عجله به سمت در رفتم و گفتم:

–میرم نویانو منصورف کنم خدا کنه دیر نشده باشه.

سریع به سمت اتاق رفت و بچه رو آورد و گفت:

–منم میام

189

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم، پشت هم شماره نویانو میگرفتم اما جواب نمی‌داد، عصبانی گوشه‌ی رو گذاشتم توی کیفم:

–برنمیداره، یعنی نظر من انقدر بی اهمیته که بهم نمیگه؟

مهرداد همونطور که رانندگی می‌کرد زیر لب گفت:

–اون فکرش پیش توئه.

با اخم گفتم:

–شنیدم چی گفتی، چه ربطی به من داره؟

حرفی نزد ضربه‌ی ای به بازوش زدم و گفتم:

–مهرداد با تو ام.

سرشو تکیه‌ی داد و ناچار گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_فکر تورو می‌کرد، می‌گفت نمیخوام نیاز توی این شرایط درگیر کار من بشه.

از این حرفش هم متاثر شدم هم وا رفتم! آخه چرا اینجوری می‌کرد؟ بخاطر من داشت از آینده اش دست می‌کشید من نمیخواستم اینجوری بشه باید به هر طریقی که میشد جلو شو می‌گرفتم.  
با عجله گفتم:

\_گاز بده، گاز بده.

و دوباره شماره رو گرفتم.

(نویان):

به در خونه نگاه کردم و با انگشتم روی فرمون ماشین ضرب گرفتم، کمربندمو باز کردم و تو دلم گفتم:

«خوب دیگه آقا نویان اینجا آخر خطه، کمتر از بیست متر با اونایی که توی خونه نشستن فاصله داری تا همه چیو اعتراف کنی.»

از ماشین پیاده شدم و درو بستم، دروغ چرا دلم نمیومد برم اما درست ترین کار همین بود، باید این دندون لقو می‌کندم.

قدم اولو برداشتم و به خودم اطمینان دادم که کارم درسته.

\_پسرم

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

برگشتم سمت راست و دیدم یه پیر مرد کنار خیابون ایستاده، جلو رفتم و گفتم:

–بله پدر جان؟

دستشو جلو آورد و گفت:

–از خیابون ردم کن خیر ببینی.

به در خونه نگاه کردم و گفتم:

–آخه.. باشه بریم.

دستشو گرفتم و آهسته از خیابون رد شدیم ، با عجله خواستم برم که دستمو گرفت و مانع رفتنم شد:

–پیشونی پسر

با صدای آروم گفتم:

–گرفتارم.

–زندگی کوتاه تر از این که ناراحت باشی پسر، غم ایام نخور.

حرفی نزدم و فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

–بی پولی نه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم کاش بی پول بودم. حوصله حرف زدن ندا شتم، از این پیرمردایی که تو لحظات سخت می‌رسیدن و نصیحت میکردن زیاد دیده بودم، می‌ترسیدم با حرفاش منصرفم کنه، سرمو تکون دادم و گفتم:

\_آره.

دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت:

\_غمت نبا شه درست همیشه ایشالا همینطوری که دست منه پیر مردو گرفتی و اوردیم این ور خیابون یه شوگر مامی دستتو بگیره و ببرت اونور آب حداقل بقیه عمرتو حال کنی... عشق مشقو بیخیال کشکه، پول خوبه.

بعدم دندون مصنوعی هاشو توی دهنش جابه جا کرد و تف کرد رو زمین و رفت...

190

بدون این که پلک بزخم رفتنشو تماشا کردم! قرار نبود اینطوری بشه، ولی شد!

به سمت خونه رفتم، حسابی حوا سم پرت شد، جلوی در ایستادم و ترجیح دادم از در سمت باغ برم تو، درو باز کردم و رفتم توی حیاط؛ عمو

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

توی باغ مشغول رسیدگی به گل ها بود، اراده مو جمع کردم و با صدای بلند گفتم:

–صبح بخیر.

لبه کلاه حصیری شو بالا برد و با دیدنم گفت:

–سلام بر آقای پدر.

بدبختانه به آسمون نگاه کردم، عجب گیری افتاده بودم. آقای پدر! جلوتر رفتم با دیدنم دستشو بالا آورد و منم همینکارو کردم، محکم دستمو گرفت و گفت:

–نیازو بردی خونه؟ برم ببینمش.

به سمت خونه چرخید و خواست بره که گفتم:

–عمو باید یه چیزی بهتون بگم.

–باشه بعدا عمو جان برم پهلو نیاز.

با حالت ناچارانه ای گفتم:

–نیاز خونه نیست، یعنی اصلا ... نیومده.

عمو این حرفمو که شنید لبخند رفته رفته از روی صورتش محو شد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– یعنی چی؟ چرا نیومده؟

به چهره منتظرش نگاه کردم و با یه مکث کوتاه تمام توانمو جمع کردم و خواستم همه چیو بگم که یهو یه صدایی از پشت سرم اومد، با اخم برگشتم تا ببینم چیشده که با دیدن نیاز ابرو هام متعجب بالا رفت!

بدو بدو و نفس زنان به سمتون میومد و اسمو صدا میزد.

عمو به منکه خشکم زده بود نگاه کرد و منم نگاهمو دزدیدم و خودمو زدم به اون راه و با چشم و ابرو به نیاز فهموندم اینجوری ندوئه.

بهمون رسید و نفس زنان دستشو گذاشت روی زانو هاش و گفت:

– وای خداروشکر به موقع رسیدم.

عمو همچنان گنگ و من با ابروهای بالا رفته بهش نگاه میکردم، نفسی تازه کرد، مثله اینکه موقعیتو درک کرد! صاف ایستاد و گفت:

– راستی سلام.

چندبار پلک زدم و عکس العملی نشون ندادم بشکن زد و با خنده گفت

:

– سوپرایز ههه.

اینبار سرمو کج کردم و نگاهش کردم، عمو که گیج شده بود خنده ای کرد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– چه خبره؟ نیاز تو حالت خوبه؟ الان باید استراحت کنی.

اینو که گفت نیاز به خودش نگاه کرد و یهو بی‌حال به شونه ام تکیه کرد و گفت:

– آره، آره باید استراحت کنم یادم نبود.

و زیر لب تند تند گفت:

– نگفتی که؟ هان؟ نگفتی؟ نگفتی؟ جواب بده.

بالاخره لبخند نما‌یشی زدم و به عمو نگاه کردم و دستمو گذاشتم روی شونه اش و حرصی گفتم:

– نه.

نفس آسوده ای کشید و گفت:

– هه خداروشکر داشتم سگته می‌کردم گفتم همه چی بهم خورده.

عمو سرشو سوالی تکون داد و گفت:

– چی بهم خورده متوجه نمیشم؟ بچه کو؟

کلافه به جهت مخالف نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم و به سمت عمو چرخیدم تا ادامه حرفمو بزنم:

– در اصل ما یه کاری کردیم که شما باید...

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یهو نیاز پرید تو هوا صورتمو بوسید!

از این کار غیره منتظره اش حرفم نصفه موند و همونطور که به عمو نگاه میکردم خشکم زد!

داشت چیکار می‌کرد؟ همه این کارا بخاطر اون بود الان میخواست مانع بشه؟

بهش نگاه کردم، سرشو به طرفین تکون داد، سکوتمو که دید به عمو گفت:

\_منو نویان سر اسم بچه اختلاف داشتیم قرار شد من تو ماشین بمونم، از شما برای اسم کمک بگیره اما من نتونستم جلوی هیجانمو بگیرم خودم اومدم اینجا، الان... نظر شما چیه؟

عمو که صورتش در هم شده بود چیزی نگفت اینجوری بدتر شد، کاش میذاشت رک و پوست کنده حرفمو بزنم.

نیاز مضطرب بهم نگاه کرد، خواستم حرفمو به عمو بگم که یهو صورتش خندون شد و بلند بلند زد زیر خنده:

\_از دست شما جوونا، یالا بریم خونه راجبش حرف می‌زنیم، نیاز سرپا نباش دخترم باید استراحت کنی.

نیاز دستشو گذاشت رو قلبش و چشماشو بست و نفس عمیقی کشید

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

عمو گفت:

\_بچه کجاست؟

191

نیاز به بیرون اشاره کرد و گفت:

\_بغل مرجانه.

\_مرجان؟

سریع گفتم:

\_پرستاره، بهش گفتم امروز آزمایشی بیاد.

سرشو تکون داد و گفت:

\_خوب کاری کردی، بدوید بریم خونه منم برم بگم مرجان و بچه بیان تو.

نیازو به داخل راهنمایی کردم و گفتم:

\_نه خودم میرم، شما برید.

و زیر لب جوری که نیاز بفهمه گفتم:

\_شما که خوبید ظاهراً نیاز خانم، میتونید تنها برید؟



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با آرنجش زد بهم و پشت سر عمو رفت تو، کلافه سرمو به طرفین تکون دادم. نشد!

(نیاز: )

درحالی که روی تخت دراز کشیده بودم و به کاسه سوپ توی سینی نگاه میکردم با عذاب وجدان به مرجان که داشت بچه رو آروم می‌کرد گفتم:

–مرجان تو بیا این سوپو بخور از صبح داری راه میری حتما خیلی مهرانه بهت سخت گرفته نه؟  
لبخند خسته ای زد و گفت:

–نه خوبم، راحت باش چیزی نیست عادت دارم.

–آخه رنگ به روت نمونده، بده به من بچه رو بشین یکم.

از روی تخت بلند شدم و تا خوا ستم بچه رو بگیرم در باز شد و مهرانه وارد اتاق شد و با اعتراض گفت:

–مرجان چیکار میکنی؟ بده من بچه رو نمیبینی حالش خوب نیست.

مرجان سریع گفت:

–چشم خانم، ببخشید.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بلند شدم و گفتم:

–من خوبم مهرانه جون.

کنارم اومد و مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم.

کلافه به سقف نگاه کردم، عجب گیری افتاده بودما، ولی خداروشکر عوضش نویان نتونست چیزی به عمو بگه، یکم دیر تر رسیده بودیم همه چیو خراب کرده بود، پسره رسما دیوونه شده!

راستی! نویان کو؟ نکنه الان رفته باشه پیش عمو؟

نگران گفتم:

–مهرانه جون نویان کو؟

بچه رو از مرجان گرفت و گفت:

–تو برو پایین شامو حاضر کن.

و رو به من گفت:

–نمیدونم همین دور و بر است.

سرمو تکون دادم و لبخند نمایشی زدم.

–من با این گل پسر میرم پایین چیزی خواستی صدام کن باشه؟

–باشه ممنون.

از اتاق بیرون رفت و منم بلا فاصله سریع پتو رو کنار زدم و یواشکی رفتم بیرون، پاهام خرفت شده بود انقدر که این مهرانه نمیداشت از جام بلند شم.

به اطراف نگاه کردم تا نویانو ببینم، همونطور که حدس می‌زدم توی حیاط بود، رفتم پیشش و پشت سرش ایستادم، دست به سینه ایستاده بود و به استخر نگاه می‌کرد، اما در اصل توی فکر فرو رفته بود. -نویان.

به سمتم چرخید، با دیدنم مکث کوتاهی کرد و دوباره به رو به رو خیره شد

کنارش ایستادم و گفتم:

-چه منظره قشنگی.

جوابمو نداد و جهت نگاهش تغییر نکرده، به نیم رخ جدیش نگاه کردم و گفتم:

-چرا بدون هماهنگی من یهو همچین تصمیمی گرفتی؟

بلاخره بهم نگاه کرد و با جدیتی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت:

-چون مطمئن بودم و هستم که این تصمیم برای همه بهتره.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با چشمای درشت شده گفتم:

بهتره؟ چه بهتری داره نویان؟! ارث پدریت، شرکت، کارخونه همه چی دست عموته میدونی اگه دیرتر رسیده بودم و واقعیتو میگفتی چی میشد؟ من واقعا درکت نمیکنم! برای کی بهتره هان؟ آخه..

نذاشت حرفمو تموم کنم و کلافه گفت:

نیاز...

ساکت شدم و بهش گوش دادم:

کافیه، من امشب همه چیو به عمو میگم تو هم دیگه توی این قضیه دخالت نمیکنی باشه؟

خواست بره توی خونه که جلوشو گرفتم و مصمم گفتم:

دخالت می‌کنم، نمیدارم! مگه عقلتو از دست دادی؟ بین تا الان همه چیو تحمل کردیم این چند روز که هیچی نیست ما میتونیم.

به چشمام خیره شد و پوزخند زد

ما؟ "ما" یی وجود نداره نیاز.

از این حرفش یهو وا رفتم نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم، بخندم؟ ناراحت شم؟ خودمو بی خیال جلوه بدم؟ چیکار کنم؟! سرمو به طرفین تگون دادم و گیج گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– یعنی چی؟ مگه خودت نگفتی...

– من گفتم عشق، من گفتم دوست داشتن.. نگفتم ترحم، نگفتم دلسوزی!

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

– نیاز تو هیچ دینی به گردن من نداری که بخاطرش پیش وجدانت شرمنده باشی و بخوای با کمک کردن به من از احساس گناهت کم کنی. دیدم تار شده بود و یک پلک زدن کافی بود تا اشکام بریزه، اونم حالش بهتر از من نبود، به سمت بالا نگاه کرد و نفسشورها کرد و بعد به چشمام نگاه کرد:

– قبول ما یه زمانی عاشق هم بودیم...

نتونست ادامه حرفشو بزنه و سکوت کرد:

– اما حالا شرایط اینه و اتفاقیه که افتاده، و بازم اگه قرار باشه کسی احساس ادای دین و گناه بکنه منم چون مسبب همه این اتفاقا خودخواهی منه.

پلک زدم و اشکام روی گونه ام سر خورد و ریخت، سریع با دستم پاکش کردم تا نبینه، به ادامه حرفش گوش دادم.

به سمت راست نگاه کرد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_ امتحان کردیم نشد دیگه، عشق هم که زورکی نمیشه، پس بیا باهم  
رو راست باشیم.

و به چشمام نگاه کرد، سرمو تکون دادم و بدون اینکه تماس مستقیم با  
چشماش برقرار کنم به زمین نگاه کردم.

\_ نمیخوام بیشتر از این با ادامه دادن این بازی بهت فشار بیاد  
همینطوریشم کلی از درمانت عقب موندی، امشب همه چیو به عمو  
میگم.

سرمو بالا گرفتم و خواستم بازم مانعش بشم که دستشو به علامت  
سکوت بالا گرفت و گفت:

\_ من حلتش میکنم تا جایی که ممکنه تقصیرا رو به گردن میگیرم  
نمیذارم کسی تورو مقصر بدونه.

\_ نیاز؟ عزیزم چرا بلند شدی باید استراحت کنی

بدون توجه به صدای مهرانه سرمو بالا گرفتم و به نویان نگاه کردم،  
تکون خفیفی به سرش داد با دستش به سمت خونه هدایت کرد.

193

برگشتم به اتاقم و درو بستم و ملافه رو کشیدم روی سرم و با خودم  
تکرار کردم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

«گریه نمی‌کنی‌ها فهمیدی؟ غلط می‌کنی گریه کنی، اصلاً خاک تو سرت اگه گریه کنی.»

یهو در باز شد و مرجان اومد تو گفت:

– اخ از کت و کول افتادم، این مهرانه چقدر دستور و خورده فرمایش میده، نیاز تو هم حداقل یه یادی از بچم بکن درسته من مادرشم باهاش هستم اما اینطوری خیلی تابلو میشه نصف روز دست منه نصف روز تو بغل این و اون تو ام انگار نه انگار که مثلاً مادرشی شک میکنن‌ها.

ملافه رو از روی صورتم کنار زدم و

بی توجه به اشکام که تند، تند داشت می‌ریخت با اخم گفتم:

– دیگه شک نمیکنن.

دستمال توی دستش که باهاش داشت گردگیری می‌کردو گذاشت روی میز و با تعجب گفت:

– داری گریه میکنی؟ ببینمت.

رومو برگردوندم تا صورتمو ببینه و با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم:

– نه من گریه نمیکنم.

کنارم روی تخت نشست و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– چیشده؟ با نویان حرفتون شده؟

چهار زانو نشستم و ماتم زده گفتم:

– دیگه مایی وجود نداره.

– هان؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

– نویان میگه دیگه مایی وجود نداره، چون فکر میکنه دوستش ندارم.

حیرت زده دستشو گذاشت روی دهنش و گفت:

– نگو، مگه میشه؟ یعنی الان میخواید جدا شید؟

به سقف نگاه کردم و نفس عمیق کشیدم:

– از کجا میدونه دوستش ندارم؟ مرجان قیافه من به آدمایی میخوره

که دوستش ندارن؟

اخم کرد و گفت:

– حالت خوبه؟

کلافه دستامو گذاشتم روی صورتم و گفتم:

– نه.

– مشخصه!



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

عصبانی بهش نگاه کردم، خندید و گفت:

– حق داره بنده خدا.

حرصی گفتم:

– میشه مشخص کنی کدوم طرفی؟

دستمو گرفت و گفت:

– معلومه که طرف تو، تو دوست منی خوبتو میخوام، دارم میبینم حال و روزت چه جوریه، دو روز پیش که اون حرفا رو بهت زدم دیدم چه حالی شدی به روت نیاوردم ولی فکر نکن نفهمم.

حرف نزدم و به انگشتای دستم نگاه کردم، دستامو گرفت و گفت:

– پسر بیچاره رو گذاشتی بین دوراهی نه حرف دلتو میگی نه میذاری ازت بگنه و بره پی زندگیش از یه طرف یه جوری رفتار میکنی که بهش حسنی نداری از طرف دیگه یه جوری نگرانشی و دنبال کاراش میفتی که آدم فکر میکنه عاشق تر از تو وجود نداره، چته نیاز؟

کلافه گفتم:

– من نمیتونم الان تصمیم بگیرم میفهمی؟ میگم هیچی یادم نمیاد. چرا کسی منو درک نمیکنه.

– پس بهش بگو نمیخوایش و خلاص.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

این حرفو که زد چشمام درشت شد و بهش نگاه کردم.

– چیه؟ بگو دوستش نداری تا اونم از بلا تکلیفی دربیاد دیگه.

نفسمو آزاد کردم و گفتم:

– همیشه، گفتم نمیتونم تصمیم بگیرم، نه نگفتم که..

– دوستش داری نه؟

بهش نگاه کردم و به سختی گفتم:

– راستش اولش نداشتم، یعنی دوست داشتم نداشته باشم، ازش فرار کردم خواستم دور باشم سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت رفتار کنم اما نشد، هرچی بیشتر می‌شناختمش بیش‌تر دلم می‌خواست پیشش باشم، نمیدونم این حس از کجا میاد همزمان که می‌خوام ازش فرار کنم و با عقلم تصمیم بگیرم یه چیزی ته دلم... ته، ته دلم مانع میشه، نمی‌فهمم چرا انقدر...

– دوستش داری!

وقت اعتراف بود! نمیشد از مرجان چیزی رو پنهون کرد، نفسمو تو سینه ام حبس کردم و سریع گفتم:

– خیلی دوستش دارم؛ همینطوری بی دلیل، بدون هیچ خاطره‌ای، فقط میدونم بدون اون همیشه و همین منو می‌ترسونه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خندید و گفت:

\_ خوب دیگه دیوونه، تو که انقدر دوستش داری چرا انقدر بازی در میاری؟

دستمو گذاشتم رو صورتم و حرصی گریه کردم، خدایا من چرا انقدر بدبختم دارم دیوونه میشم هیچی یادم نمیاد کسی هم منو نمی‌فهمه.

\_ نیاز؟ باز که داری مثله بچه‌ها گریه میکنی!

همونطور که دستم روی چشمم بود و زار میزدم گفتم:

\_ من یکی رو بی دلیل دو ست دارم که هیچی ازش یادم نمیاد جز اینکه قصدش از رابطه با من ازدواج قراردادی بوده بعد تو میگی چرا گریه میکنی؟

مثله اینکه از حرفام متاثر شد چون سکوت کرد و چیزی نگفت، دستمو از روی چشمای قرمزم برداشتم و گفتم:

194

\_ از طرفی هرچی میخوام با کارام حسمو بهش بفهمونم بد برداشت میکنه فکر میکنه دارم بهش ترحم میکنم، یه طرف ماجرا عذاب وجدان و فکر درگیر خودمه که دارم کار درستی میکنم انقدر زود تصمیم میگیرم یه طرف دیگه هم اینکه نباید از نوین دور بشم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت:

– راستش حق با توئه من نمیتونم توی این مورد نظری بدم، انقدر همه چی قاطی پاتی شده که...

سرمو تکون دادم و گفتم:

– باید با کیان حرف بزنم، بدبختی اینه که نویان ارزش خوشش نمیاد یه جوری باید برم پیشش راهنمایی بگیرم.

– کیه این کیان؟

تا خواستم جوابشو بدم یهو در باز شد و سانیا اومد تو، بچه توی بغلش بود و داشت قربون صدقه اش میرفت، سریع پشتمو بهش کردم و اشکامو پاک کردم، مرجان هم دستپاچه بلند شد و به سانیا گفت:

– بدید به من بچه رو خسته شدید.

سانیا کنار تختم روی صندلی نشست و گفت:

– نه خوبه، نیاز؟

کلافه به سقف نگاه کردم خدایا کی میخواست اینو جمع کنه! بهم نگاه کرد و گفت:

– گریه کردی؟؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سرمو به طرفین تگون دادم و گفتم:

\_بابا گریه چیه یکم... یکم...

مرجان سریع کمک کرد و ادامه داد:

\_یکم سرش درد میکرد من گفتم قرص بیارم قبول نکرد گفت سر خود نخوره بهتره.

سانیا دستشو گذاشت روی پیشونیم و با اخم گفت:

\_حالت تهوع نداری؟

سرمو عقب بردم و بچه رو ازش گرفتم و گفتم:

\_نه خوبم نگران نباشید.

مرجان سریع گفت:

\_آره بابا چیز مهمی نیست لابد بخاطر همون ضربه ایه که به سرش خُ...

با چشم غره ای که بهش رفتم ساکت شد و وحشت زده به من و سانیا نگاه کرد، عصبی نگاهمو ازش گرفتم و خودمو با بچه سرگرم کردم.

\_مرجان یه مسکن برای من بیار نظرم عوض شد.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سریع حرفمو تایید کرد و از اتاق رفت بیرون، سانیا هم که انگار نفهمید موضوع از چه قراره بلند شد و گفت:

– برم پایین، راستی بابا گفت امشب جمع شیم اسم این خوشکلو انتخاب کنیم، مثله این که سر اسم با نویان یکم..؟

پشت چشم نازک کردم و بی حوصله گفتم:

– اوهوم، باشه شب به یه نظر مشترک میرسیم.

لبخند زد و گفت:

– حتما، فعلا.

و رفت بیرون، در که بسته شد اداشو در اوردم و بچه رو بالا گرفتم و گفتم:

– تو ام خسته شدی نه؟ راستش منم خسته شدم.

به صورتش نگاه کردم و لبخند زدم، سر کوچولوشو هنوز کاملا نمیتونست روی گردنش صاف نگه داره، گذاشتمش روی دوتا زانو هام و گفتم:

– انگار خاطراتمو از توی ذهنم با قیچی اول تیکه تیکه کردن بعد آوردن بیرون از قصد چندتا صحنه شو جا گذاشتن تا تو گف بمونم ح سرت بخورم! توجه مینمویی؟ هوم؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به چشمام نگاه کرد و یهو صورتش رفت تو هم و خواست گریه کنه که بغلش کردم و گفتم:

\_نه تورو خدا اینبارو گریه نکن چرا نمیشه با تو دو کلوم درست حسابی حرف زد آخه!

همزمان که توی بغلم تکونش میدادم سراغ کیفم رفتم و دنبال شماره کیان گشتم، کارت ویزیتشو از لای خرت و پرتهای توی کیفم پیدا کردم و برش داشتم، جلوی چشم بچه گرفتمش و گفتم:

\_قند ما مان؟ میبینی این چیه؟ نمیدونی دیگه... این اولین دروغ مصلحتی مادر قلابیت به بابای تقلبیته! بین خودمون میمونه اوکی؟

دیگه طاقت نیورد و اینبار واقعا زد زیر گریه، با صورت جمع شده توی اتاق راه رفتم و سعی کردم آرومش کنم اما نشد، کل طول و عرض اتاقو متر کردم اما بازم فایده ای نداشت، یعنی فهمیدن همچین واقعیتی انقدر برای روحیه لطیف یه بچه مضر بود که نتونسته هضمش کنه؟ خوب میگن این مسائلو به بچه ها نباید گفت برای همینه دیگه من چقدر احمقم

درحالی که تکونش میدادم گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

—سانتریفیوژ هم با این همه تکون دادن تا الان یه اورانیوم غنی شده  
ای چمیدونم بمب هسته ای چیزی تولید می‌کرد اما تـــــــو ساکت  
نشدی که نشدی.

یه بو هایی به مشام می خورد، سرمو کج کردم و گفتم:

—ببینم نکنه دوباره روم بالا اوردی؟

توی آینه به پشتم نگاه کردم، چیزی نبود!

از خودم دورش کردم و همونطور که دس—تام زیر بغلش بود بینی مو  
نزدیکش بردم صورتم جمع شد:

—آیی، بی‌تربیتی کردی؟ برم بدمت مامان واقعیت عوض کنه.

با چندش از اتاق بیرون رفتم و گفتم:

—شما بچه کوچولو ها مگه جز شیر چیز دیگه ای هم می‌خورید؟

پله هارو پایین رفتم و با دیدن عمو و نوین که داشتن باهم حرف  
میزدن نخواستم مزاحمشون بشم، شاید نوین میخواست همین الان  
واقعیتو بگه، ا سترس گرفتم من هنوز آمادگی شو ندا شتم، آه سته به  
طرف آشپزخونه رفتم و صدا زدم:

—مرجان

یهو یکی از پشت گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–رفته بیرون خرید چیزی شده؟

چشمامو بستم و زیر لب گفتم : «لعنت بهت ترسیدم»

بهش نگاه کردم و گفتم:

195

–نه سانیا جان مشکلی که شما بتونی حلش کنی نیست.

–بگو خوب شاید تونستم!

به بچه اشاره کردم و تو دلم گفتم : «راست کار خودته» و بلندتر ادامه دادم:

–خرابکاری کرده.

ابروهاش بالا رفت و با خنده گفت:

–اوه، حق با توئه.

سریع جیم شد و رفت، بچه بیشتر گریه کرد و مهرانه هم معلوم نبود

کجا رفته ، البته اصولا اگه اونم بود نمیومدم بچه رو عوض کنه!

خوب من دست تنها با بچه ای که گند زده باید چیکار میکردم؟

به نویان نگاه کردم، چاره ای نبود!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با لبخند به سمتشون رفتم، مثله اینکه بحثشون هنوز شروع نشده بود  
تا خواست حرف بزنه سریع گفتم:

–نویان جان می‌شه یه لحظه بیای؟

در همون حالت بهم نگاه کرد و گفت:

–واجبه؟

به عمو روزبخیر گفتم و با چشم به بچه اشاره کردم:

–وضعیت زرد فعلی یاری سبز تو مطلبه!

منظورمو نفهمید و سوالی بهم نگاه کرد ، عمو گفت:

–نویان وقت هست برو کمک نیاز بعدا باهم حرف می‌زنیم.

با نارضایتی بلند شد و به سمتم اومد و جوری که عمو نفهمه با ایما  
اشاره و حرصی گفت:

–داشتم میگفتم، تموم شده بوده، یک ثانیه دیر تر صدام میزدی چی  
میشد؟ لااقل فرصت میدادی کلام منعقد شه.

در برابرش حرفی نزدم و سکوت کردم، نگران شد و گفت:

–چیشده؟ اتفاق مهمی افتاده؟

بچه رو آهسته گذاشتم تو بغلش و با لبخند گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

— مهم تر از این که قند پی پی کرده؟

— خوب؟ برای همین منو از وسط بحث به این مهمی کشوندی اینجا؟

بازم چیزی نگفتم، یهو آروم آروم ابروهاش بالا رفت و یه نگاه به بچه انداخت و موضوع اومد دستش.

— نه دیگه!

سرمو تکون دادم و با خنده گفتم:

— یس.

اخم کرد و بلند گفت:

— امکان نداره من بلد نیستم بده به مامانش عوضش کنه.

به عمو نگاه کردم و سریع گفتم:

— هیسس.

عمو کنجکاو گفت:

— چیزی شده؟

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

— نه، نویان همه چیو حل میکنه.

کنایه حرفمو به نویان رسوندم و

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به چهره حرصیش نگاه کردم و گفتم:

– حوله و وسایل لازم توی حموم حاضره، تو میتونی.

درحالی که عصبانیت توی چهره اش مشخص بود لباشو به معنی لبخند زورکی کش داد و به عمو نگاه کرد:

– اوهوم، من حلش میکنم.

و به سمت حموم رفت.

با خنده رفتنشو تماشا کردم و به عمو گفتم:

– اولین پی پی بچمونه.

عمو خندید، شونه ای بالا انداختم و ادامه دادم:

– اون میتونه.. میدونم.

از روی بیکاری به سمت کتابخونه رفتم و چشمامو بستم و شانسی  
یدونه کتاب برداشتم و اسمشو خوندم "دوست داشتن برتر از عشق  
است!"

به اتاقم برگشتم و روی صندلی نشستم و به صفحه شو باز کردم و  
مشغول خوندنش شدم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

عشق، جنون است و جنون چیزی جز خرابی و پریشانی "فهمیدن" و "اندیشیدن" نیست. اما دوست داشتن، در اوج معراج‌اش، از سر حد عقل فراتر می‌رود و فهمیدن و اندیشیدن را نیز از زمین می‌گند و با خود به قله بلند اشراق میبرد.

عشق زیبایی‌های دلخواه را در دوست می‌آفریند و دوست داشتن زیبایی‌های دلخواه را در "دوست" میبیند و می‌یابد.

عشق یک فریب بزرگ و قوی است و دوست داشتن یک صداقت راستین و صمیمی، بی انتها و مطلق.

عشق بینایی را میگیرد و دوست داشتن میدهد.

عشق در دریا غرق شدن است و دوست داشتن در دریا شنا کردن.)

غرق کتاب خوندن بودم که در اتاقم با صدای تقه ای باز شد، کتابو کنار گذاشتم و به نوین نگاه کردم.

با موهای بهم ریخته و لباس خیس درحالی که دور بچه حوله پیچیده بود و طوری بغلش کرده بود که صورتش سمت من بود و شیرین به اطراف نگاه می‌کرد وارد اتاق شد و بچه رو توی بغلم گذاشت، درحالی که سعی می‌کردم نخندم بچه رو ازش گرفتم و گفتم:

\_خسته نباشی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به سر و وضع و لباساش نگاه کرد و گفت:

–دیگه چیزی برای خستگی نمونده! ببینم مگه این بچه جز شیر چیز دیگه ای هم میخوره؟

–اتفاقا این سوالی بود که من چند دقیقه پیش ازش پرسیدم تو چرا خرسی؟

–موقع برگشت بچه تو بغلم... بله، البته جای هیچ نگرانی نیست مثله این که از اینکار خیلی لذت می برد از چشاش فهمیدم.

چشمام درشت شد و درحالی که سعی می کردم نخندم بهش نگاه کردم یه دقیقه با مکث بهم نگاه کردیم و یهو دوتایی یقی زدیم زیر خندیدیم، سرشو به طرفین تگون داد و گفت:

–خنده هم داره، تو خوابم همچین چیزی نمیدیدم.

خنده از روی صورتم رفت و گفتم:

–نتونستی بگی نه؟

196

–نه، میمونه برای امشب.

سرمو تگون دادم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_نویان من راجب اون حرفای توی حیاط که گفتی...\_

داشتم حرف میزدم که صدای در اومد و حرفم نیمه تموم موند، نویان به لباسش اشاره کرد و گفت:

\_من برم دوش بگیرم فعلا.\_

درو باز کرد و رفت بیرون مرجان پشت در بود سلام کرد و اومد تو و گفت:

\_منو مهرانه خانم رفتیم بیرون خرید اذیت نکرد که؟\_

از این که منم نتونسـتیم حرفمو بهش بگم اعصابم بهم ریخت و بی حوصله بچه رو گذاشتم توی بغلش و گفتم:

\_نه.\_

و رفتم بیرون. توی تراس ایستادم و با تردید به گوشی نگاه کردم و بالاخره با خودم کنار اومدم و شماره کیانو گرفتم:

\_الو سلام، نیازم...\_

باهم حرف زدیم و کمی از افکار مخدوش و بهم ریخته ام برایش تعریف کردم، حرفاش خیلی حالمو خوب کرد مخصوصا در رابطه با خودم و نویان، میدونستم نویان از کیان خوشش نمیاد اما این میتونست به نفعمون باشه بخاطر همین ازش وقت گرفتم تا حضوری برم و ببینمش.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

شب شد و همگی دور هم جمع شدیم تا برای بچه اسم انتخاب کنیم، نویان ساکت به من نگاه می‌کرد و من به اون، مهرانه با لبخند گفتم:

«خوب، خوب ببینم این آقای قشنگو چی باید صدا کنیم مامان باباش؟»

در حالی که به چشمای نویان نگاه میکردم حرفای مرجان توی ذهنم تداعی شد: «آدم باید واقعا کور باشه نفهمه معنی این همه توجه و نگاهو. نکنه من واقعا کور بودم و خبر نداشتم؟ حالا که دقت میکنم مرجان درست میگفت چقدر نویان بی حوصله و ناراحت بنظر میدند یعنی باعث همه اینا منم؟ خدا منو نبخشه...»

«بچه ها.»

با صدای عمو منو نویان سریع جمع و جور نشستیم و از همدیگه چشم برداشتیم.

«این همه اسم پیشنهاد دادیم هیچکدوم باب میل نبود؟»

مثله این که علاوه بر کور گر هم شده بودم چرا هیچی نفهمیدم من؟ نویان اخمی کرد و سردرگم گفتم:

«اسم؟»

لبخند روی لبم اومد، مثله این که فقط من نیستم، نویان هم نشنیده، عمو بلند شد و گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_اینجوری نمیشه، نیاز پا شو دخترم بیا کنار نویان بشین باهم مشورت کنید.

به نویان نگاه کردم و خطاب به عمو گفتم:

\_نه جای من خوبه.

با خنده گفت:

\_اینجوری پیش بره تا صبح باید شاهد نگاه های عاشقانه و به قول شما جوونا لاو ترکوندن شما دوتا باشیم اسمی انتخاب نمیشه.

خجالت زده لبمو به دندون گرفتم، انقدر تابلو رفتار کردم؟

بلند شدم و همونطور که نگاهمو از بقیه الخصوص نویان میدزدیدم کنارش نشستم.

سانیا که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

\_خوب حالا من اسمای پیشنهادیمو بگم؟

زیر لب گفتم:

\_مگه بمیرم بزارم اسم بچه مو تو انتخاب کنی.

مهرانه گفت:

\_موافقید؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان کمی روی مبل جا به جا شد و گفت:

– من باید یه چیزی بگم.

از این حرف یهویی نویان قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد و دستمو  
مشت کردم و با استرس چشمامو بستم، بی انصاف عجب موقعیتی رو  
برای گفتن واقعیت انتخاب کرد!

سانیا با لحن جدی گفت:

– چی؟

قلبم داشت از حلقم میزد بیرون و دلهره کل وجودمو گرفته بود.

– نخیر هیچی نگو نویان در حال حاضر هیچ بحثی مهتر از اسم بچتون  
نیست، بعدا راجبش حرف میزنم، سانیا بگو ببینم.

با تموم شدن حرف مهرانه نفس راحتی کشیدم و سرمو به طرف نویان  
که نگاهش روی زمین ثابت مونده بود و اثری از حال خوب توی چهره  
اش نبود چرخوندم، صد در صد سختی گفتن این واقعیت برای اون  
چند برابر من بود، معلوم نبود هر بار برای شروع این بحث چقدر با  
خودش کلنجار میره و فشارو تحمل میکنه ولی همیشه که بشه.

سانیا قبول کرد و رو به منو بقیه گفت:

– من یک روز تمام روی این اسما فکر کردم، امیدوارم بپسندید دیگه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بعد فشاری که چند ثانیه پیش تحمل کردم شنیدن صدای سانیا برام  
مثله کشیدن ناخن روی تخته سیاه بود همینقدر رو مخ و اعصاب خورد  
کن

\_ خوب اسم پیشنهادی اولم هست کیارش.

\_ بپر برو بیارش

\_ بله؟!

شنیدن؟ به عمو و مهرانه و سانیا نگاه کردم! سابقه نداشته بلند فکر کنم  
نکنه عوارض ضربه ایه که به سرم خورده!!!  
لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:

\_ شوخی کردم، خوب اسم بعدی چیه؟

سانیا گفت:

\_ یعنی انتخاب نشد؟ نویان نظرش چیه؟

د ستمو گذا شتم زیر چونه ام و همزمان به سمت نویان که بی حوصله  
سرشو به دستش تکیه داده بود و نظاره گر بود چرخیدم و گفتم:

\_ نه؟

منتظر جواب نمودم و سریع گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نه، نه بعدی.

پرهام.

مهرانه با ذوق گفت:

چه اسم قشنگی پرهام.

بقی زدم زیر خنده و آهسته گفتم:

برگام! آخه پرهامم اسم؟ مترادف همون پشمام خودمون نیست مگه؟

197

نویان به صورتم نگاه کرد و لبخند کمرنگی زد، از این که توی این حال خندوندمش خوشحال شدم، دستمو گذاشتم زیر چونه ام و با نیش باز بهش زل زدم.

آراز!

بی توجه بهش آروم جوری که فقط نویان بفهمه گفتم:

کاش فامیلیت آمینی بود.

با همون لبخند سرشو سوالی تگون داد و آروم گفت:

چرا؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– چون اون موقع اسم بچمونو میذاشتم سبیز.  
غش غش زدم زیر خنده و میون خنده گفتم:  
– سبیز مینی.

پوکر فیس شد و زورکی لبخند زد و آروم گفت:  
– فکر کردم میخوای یه چیز محبت آمیز بگی.  
خنده ام تموم شد و نشنیدم چی گفت:  
– چیزی گفتم؟

– نه، بیخیال.

با همون خنده گفتم:

– باحال بود نه؟

سرشو تکون داد و گفت:

– آره خیلی.

اونطوری که فکر شو می کردم نخندید ولی من بازم خو شحال بودم که در  
مسیر شاد کردنش قدم برمی داشتم.

سانیا به من اشاره کرد و گفت:

– ادامه بدم؟ البته اگه حرفاتون تموم شده.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

براش پشت چشم نازک کردم، عمو لبخند زد و گفت:

–میبینی مهرانه؟ انقدر کنار هم خوشن که انگار اینجا نیستن.

مهرانه قدرشناسانه بهمون نگاه کرد و گفت:

–اوهوم، همیشه اینطوری بمونید بچه ها.. همیشه.

منو نویان زیر چشمی به هم نگاه کردیم و من در پاسخ به زدن لبخند

کمرنگی اکتفا کردم، اونا چی فکر میکردن ما چی!

نویان نفسشو فوت کردو گفت:

–بنظرم سام اسم خوبیه.

با گفتن این اسم بچه که توی بغل مهرانه بود به نویان نگاه کرد، همه از

این واکنشش ذوق زده شدن و عمو گفت:

–نیاز نظرت؟

برای فرار کردن از اون اوضاع سریع گفتم:

–آره، آره خوبه.

اگه می‌دونستن این اسم واقعی خود بچه است انقدر ذوق نمیکردن،

مرجان برامون چایی آورد، نویان بلند شد و گفت:

–با اجازه تون من یه تماس کاری دارم انجام بدم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– برو پسرم.

داشت میرفت و منم از توی سینی چایی برداشتم و خواستم بخورم که یهو بچه شروع به گریه کرد، مرجان بی هوا به سمت مهرانه رفت و گفت:

– بدید شیرش بدم گشنشه.

نویان ایستاد و رنگ از رخسار من رفت!

مهرانه با حالت خاصی گفت:

– نه عزیزم تو به کارت برس خودم هستم.

مرجان که فهمید گند زده با دستپاچگی گفت:

– چیز... منظورم شیر خشک بود.

سریع گفتم:

– نه خودم هستم میتونی بری، برو.

سینی رو به سینه اش چسبوند و با نگاه پشیمونی گفت:

– بخشید خانم چشم.

ترسیده بدون اینکه سرمو تکون بدم به نویان نگاهی انداختم سانیا بهمون نگاه کرد و با خنده گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

چرا یهو قیافه هاتون اینجوری شد!

نویان سکوتشو شکست و گفت:

هیچی نگران بچه شدم.

تند، تند سرمو تگون دادم و گفتم:

دقیقا، بدیدش من مهرانه جون.

بچه رو گرفتم و توی خونه راه رفتم و قربون صدقه اش رفتم و همزمان به مرجان بد نگاه کردم، آخرش این بی حواسیش سرمونو به باد میداد.

باید خیلی زود نویانو توجیح میکردم که هر اتفاقی بیفته کنارشم و روم حساب کنه و از سوء تفاهم درش بیارم، بخاطر همین رفتم توی اتاق کارش و درو بستم میدونستم تماس کاری بهونه بود و فقط میخواست توی جمع نباشه.

نویان

پشتش به من بود با شنیدن صدام برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

جان...، بله؟



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با ذوق و هیجان از جانم نیمه کاره ای که گفت، سامو توی بغلم جا به جا کردم و گفتم:

– همینطوری اومدم باهات حرف بزنم، متوجه شدم میخواستی چند دقیقه پیش همه چیو بگی مهرانه مانع شد.  
– آره، بازم نشد.

– حتما یه حکمتی بوده بنظر من اینا نشونه است برای اینکه دست ننگه داری و فعلا چیزی نگی.  
متفکر به گوشه ای خیره شد و گفت:

– انگار توی باتلاق گیر کردم هرچی دست و پا میزنم نجات پیدا کنم بیشتر غرق میشم، تو رو هم دارم اذیت میکنم.

دست سامو گرفتم و نزدیک لبم بردم و بهش نزدیک شدم و گفتم:

– این چه حرفیه، هر تصمیمی که بگیری من پشتتم، روم حساب کن.

سرشو بالا آورد و لبخندی گوشه لبش شکل گرفت و گفت:

– ممنونم از دلسوزیت شریک.

با شنیدن تیکه آخر حرفش صورتم تو هم رفت و نا مفهوم گفتم:

– چ.. چی شریک؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

معمولی سرشو تگون داد و گفت:

\_آره مگه شریک نیستیم؟

واقعا که! آخه شریک؟ منو باش چند دقیقه پیش با اون نگاه هایی که بینمون رد و بدل شد فکر میکردم تصمیم مسخره جدایی از سرش افتاده اما میبینم اینطوری نیست، مُسر تر از این حرفاست.

دروغ چرا دلم شکست اما خودمو حفظ کردم به سختی لبخند زدم و گفتم:

\_هستیم، اصلا برای همین اومدم اینجا.. که.. که بهت یاد آوری کنم شریکت همیشه پشتته.

همونطور که به میز تکیه کرده بود دوتا دستشو روی لبه میز گذاشت و با نگاه ناراحتی به زمین خیره شد و زیر لب گفت:

\_ممنونم.

کم، کم داشت اشکم در میومد سریع گفتم:

\_من برم کمک بقیه تا میزو بچینن فعلا.

در اتاقو باز کردم و سریع رفتم بیرون، تا مرجانو دیدم بدون اینکه حرف بزنم بچه رو گذاشتم تو بغلش و به سمت حیاط رفتم و نفس عمیق و طولانی کشیدم، هیچ راهی به ذهنم نمی رسید جز صبر کردن تا فردا و

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

رفتن پیش کیان و مشاوره گرفتن ازش، همینطوری چیزای جدیدی یادم میومد اما هیچ کدوم ارتباطی با نویان و گذشته ای که باهاش داشتم نداشت، دیگه کم، کم داشتم دیوونه میشدم.

\_آه خدا چطور شد که ایطور شد؟

اومدم برگردم برم تو خونه که یه لحظه مکث کردم و به حرفم فکر کردم! چقدر این جمله بداهه ای که گفتم از نظر خودم آشنا میومد!

کلافه به آسمون نگاه کردم و گفتم:

\_بیخیال چیزای مهم تری هم هست که باید بهش فکر کنم.

برگشتم پیش بقیه و شامو کنار هم خوردیم، به مهرانه که رو به روم نشسته بود و سالاد می خورد نگاه کردم و لیوان دوغو جلوی دهنم گرفتم و آروم گفتم:

\_اینم که هنوز تو رژیمه!

و دوغو سر کشیدم، در همون حال به نویان که با تعجب بهم زل زده بود نگاهی انداختم و حرصی گفتم:

\_چی شریک؟

مات شده گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–رژیم مهرانه رو از کجا میدونی؟ تو که شب پیش توی اتاقت بودی!  
منم مثله خودش ماتم برد؛ راست می‌گفت! از کجا میدوز ستم؟ درسته  
یه چیزایی یادم اومده اما این جزئیات نشون دهنده پیشرفت زیاده!  
یهو دوغ پرید تو گلوم و شروع به سرفه کردم، آهسته زد به پشتم و  
عمو نگران گفت:  
–آب بدید بهش.

به عمو و این دیالوگی که گفت فکر کردم و یه صحنه دقیقا این شکلی  
اومد توی ذهنم و بیشتر سرفه کردم، انقدر سرفه کردم که نویان بلند شد  
و دستمو گرفت و گفت:

–یکم راه بریم شاید خوب شی.

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

–نه خوبم، بشین شامتو بخور.

آهسته گفت:

–داری لج میکنی؟

درحالی که از سرفه زیاد توی چشمم اشک جمع شده بود گفتم:

–نه بابا تو شراکت لجبازی داریم مگه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ابرویی بالا انداخت و سرشو تگون داد و گفت:

– که اینطور، باشه.

یکم دیگه از دوغ خوردم و به تک تک افراد پشت میز نگاه کردم و روی سانیا متوقف شدم و صحنه دعوا کردنمون توی ذهنم اومد، ولی یادم نمیومد سر چی داشتم باهاش بحث میکردم، لیوانو بالا گرفتم و نگاهی به دوغ توی دستم انداختم و گفتم:

– جلال خالق، این دوغه چی بود؟

نویان غذاشو تموم کرد و کنار گوشم آروم گفت:

– باید باهم حرف بزنیم.

199

بشقابو کمی از خودم فاصله دادم و گفتم:

– خوشمزه بود ممنون مهرانه جون.

مهرانه لبخند ماتی زد و گفت:

– نوش جان، اینو مرجان جون زحمت کشیده پخته، البته مطمئنم به دست پخت تو نمیرسه.

سانیا موزیانه گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_قول یه ناهار حسابی بهمون داده بودیا یادت که نرفته؟  
با لبخند ملیحی به نویان نگاه کردم و رو به سانیا شخصیت تنفر بر انگیز  
گفتم:

\_حتما، یه آشی برات بیزم روش یه وجب روغن داشته باشه.  
نویان سریع بلند شد و گفت:

\_نیاز جان یه لحظه میای؟

بلند شدم و همزمان با چشمای ریز شده به سانیا نگاه کردم، الان یادم  
اومد کی هستی، زشت.

نویان دستمو کشید و زیر لب گفت:

\_اینجوری نگاه نکن بهش بیا.

دنبالش رفتم و توی یکی از اتاقا رفتیم و درو بست، حرصی چشمامو  
کوچیک کردم و گفتم:

\_یادم اومد، این سانیا چه کارایی که با من نکرد.

با شنیدن این حرفم چشماش برق زد و متعجب و خوشحال گفت:

\_یادت اومد؟ همه چیوو؟؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

دل نمیخواست بازم نا امیدش کنم از طرفی میترسیدم بهش بگم، من تقریباً به هرکسی نگاه میکردم یه خاطره و پیش زمینه ای ازش توی ذهنم میومد جز... نویان.

لبمو جویدم و با تردید گفتم:

\_تقریباً.

دستاشو گذاشت روی صورتش و سکوت کرد، ناراحت بهش نگاه کردم و سرمو انداختم پایین، بمیرم چه خوشحال شد برام اگه بدونم چه عکس العملی نشون میده؟

\_خدایا شکر، خوب؟ چرا زودتر بهم چیزی نگفتی؟

جلو رفتم و با لحن دلدارانه ای گفتم:

\_ببین کاملاً یادم نیومده یعنی اینکه فقط تا یه حدی می شناسم آدمای دورمو گاهی هم یه چیزای جزئی میاد تو ذهنم راجبشون همین.

با شنیدن این حرفام ذوقش کمتر شد و جوری که منظورمو نفهمید گفت:

\_خوب؟ این که خیلی خوبه، بقیه رو ول کن راجب خودمون چی یادت اومده؟ راجب من؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

داشت کم کم گریه ام می‌گرفت، چجوری باید بهش میگفتم همچین چیزی رو آخه؟

به نگاه منتظر و چهره مشتاقش نگاه کردم و گفتم:

– نویان من از همه چیز و همه کس خاطره دارم اما نمیدونم چرا... چرا هرچی فکر میکنم، چجوری بگم... خاطره ای از تو توی ذهنم نمیاد.

خنده کاملاً از روی صورتش رفت و چشماش بی فروغ شد، با اصرار مقابلش ایستادم و گفتم:

– ولی این به این معنی نیست که من نخوام بخدا به تو بد شتر از بقیه فکر میکنم یه لحظه از ذهنم بیرون نمیری شب و روز، روز و شب تو فکر می اما نمیدونم چرا...

دستشو بالا گرفت و گفت:

– باشه ، بسه نیاز اشکال نداره من که چیزی نگفتم.

ناراحت گفتم:

– خوب بگو، چرا هیچی نمیگی؟ فکر میکنی دروغ میگم؟ دارم از قصد این حرفو میزنم تا ناراحت کنم؟

لبشو به دندون گرفت و به سقف نگاه کرد، سکوتشو که دیدم چشمام درشت شد و با اخم گفتم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_بخدا اینجوری نیست برای همین بهت نگفتم چون میدونستم اینطوری فکر می‌کنی.

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

\_من اینجوری فکر نمی‌کنم نیاز، این یه چیز واضحیه که حتی خودت قبل تر از من بهش رسیدی، من فکر میکنم اشتباه از خودم بود تو تقصیری نداری، ما این بحثو قبلا تموم کردیم پس راجبش حرف نزنیم بهتره.

سریع گفتم:

\_داری اشتباه می‌کنی.

دستشو روی دستگیره در گذاشت و گفت:

\_نیاز

بهش نگاه کردم، جدی گفت:

\_تو فکر تو درگیر من نکن فقط زود خوب شو باشه؟ اینجوری از حس عذاب وجدان من کم میشه.

سرمو تکون دادم.

\_شبخیر.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

و رفت، عصبانی با دست زدم تو سرم و گفتم:

200

– الان اون سانیاى بدرد نخور چه فايده اى براى تو داره كه همه چيو راجبش يادته ؟ با اين حجم نفرتى كه ازش دارم فكر كنم يه ده گيگى از حافظه مو پر كرده حتما همون جاى نويانو گرفته ديگه.

نميشه سرمو توى ديوارى، تختى، يه جايى بكوبم؟ شايد با ضربه مجدد يادم بياد چه مرگمه.

درو باز كردم و از اتاق رفتم بيرون، خبرى از نويان نبود بقيه هم شامشونو خورده بودن و کنار هم نشسته بودن، حوصله اى برام نمونده بود اما پيششون رفتم و نشستم، سانيا با همون لبخند مثلا مهربانانه اش کنارم نشست و گفت:

– نويان رفت بيرون گفت يه كار فورى توى شركت پيش اومده تا صبح نمياد.

ناراحت به تلويزيون نگاه كردم:

– اوهوم، ميدونم بهم گفت.

دستشو گذاشت زير چونه اش و گفت:

– جدى؟ پس چرا گفت به نياز خبر بيد نگران نشه ؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یه دستی خوردم!

بهش نگاه کردم و ریلکس گفتم:

– چمیدونم، حتما خواسته احساس کنی خبر مهمی قراره بهم بدی.

لبخندش تغییری نکرد و گفت:

– شاید.

بلند شدم و گفتم:

– ببخشید من برم بخوابم یکم خسته ام، شبخیر.

عمو و مهرانه که کنار هم نشستند بودن بهم شبخیر گفتن و سانیا هم همراه همون لبخند حرص درارش گفت:

– گودنایت عزیزم.

سرمو تگون دادم و زیر لب گفتم: «گودنایت تو اون قیافه ات نفرت انگیز».

توی اتاقم رفتم و خواستم بخوابم که مرجان بچه به بغل وارد شد و گفت:

– نیاز من باید برم دیگه، بچه ام دست تو امانت.

ابروهام بالا رفت و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–من؟ تنها؟!

–آره، شیشه شیرش اینجاست مراقبش باشی خوب؟

بچه رو با احتیاط گرفتم و گفتم:

–خوب.

–توی گهواره یا روی پاهات بزار تکونش بده می‌خوابه.

بعد سفارشات متمادی رضایت به رفتن داد و من موندم و بچه، به  
چشمای بازش نگاه کردم و گفتم:

–اینجوری نگاه نکن، دیگه خبری از درد و دل نیست تو بچه ای طاقت  
این دل سوخته منو نداری، بخواب که خوابم میاد.

روی پاهام گذاشتمش و درحالی که تکونش میدادم چشمامو بستم، نیم  
ساعت گذشت و صدایی نیومد چه شمامو باز کردم و دیدم داره نگاهم  
میکنه، خمیازه ای کشیدم و گفتم:

–نمیخوابی؟ اوکی پس من میخوابم.

یهو شروع کرد به گریه کردن، دوباره تکونش دادم:

–ای بابا.

بغلش کردم و چند دقیقه ای توی خونه راه رفتم، نخوابید!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

گذاشتمش توی گهواره و خودم روی تخت خوابیدم و با یه دستم تابش دادم بعد یک ربع بلاخره خوابید، دستامو رو به آسمون بالا گرفتم و آهسته گفتم:

– آخ جون بلاخره شد خدایا مرسی.

پتو رو روی خودم کشیدم و خوابیدم

البته حالا که خوب فکر میکردم اینجوری بهتر بود، نویان رفته بود و منم صبح بدون جواب پس دادن به کسی میتونستم برم پیش کیان و مشاوره بگیرم.

نصف شب با صدای گریه سام از خواب بیدار شدم و با گریه گفتم:

– چه بدبختیه خدا

پستونک شو توی دهنش گذاشتم و ساکت شد، منم آروم آروم خوابم برد.

201

– نیاز... نیاز؟

چشمامو باز کردم و گفتم:

–ها؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مرجان همونطور که سام توی بغلش بود و بهم می‌خندید گفت:

–بیدار شدی؟

به سام که داشت نگاه می‌کرد و سرشو تکیه میداد اشاره کردم و گفتم:

–فکر کنم دیشب یه تار سفید به موهام اضافه شد.

مرجان خندید و گفت:

–بچه تا کمر خودشو کثیف کرده بود خوب شد زود رسیدم رفتم شستمش تو هم کنارش پستونک به دست بیهوش شده بودی.

یهو به ساعت نگاه کردم و گفتم:

–ساعت هشت و نیم شد! نه وقت داشتم.

–چی؟

حوله مو برداشتن و پریدم سمت حموم و گفتم:

–دیرم شد.

سریع دوش گرفتم و موهامو خشک کردم و حاضر شدم و رفتم بیرون،  
عمو و مهرانه مشغول صبحانه خوردن بودن.

–صبح همگی بخیر

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

عمو با دیدنم گفت:

– صبحت بخیر دخترم.

بهش لبخند زدم، مهرانه گفت:

– میری بیرون؟

سرمو تگون دادم و گفتم:

– بله.

– آها چه خوب پس سام بمونه پیش من عزیزم، سانیا هم رفته حا ضر

شه میخواد بره بیرون اگه دوست داری باهم برید.

صدای سانیا از پشت سرم اومد که گفت:

– البته بریم.

بر خر مگس معرکه...

بهش نگاه کردم و گفتم:

– فقط من یکم دیرم شده.

کیفشو برداشت و گفت:

– بریم من حاضرم.

حرصی سرمو تگون دادمو گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بسیار خوب، بریم خداحافظ.

باهم از خونه بیرون رفتیم، به سمت خیابون حرکت کردم و داشتم میرفتم که دستمو گرفت و گفت:

کجا؟

معمولی گفتم:

ایستگاه مترو.

بلند بلند خندید و گفت:

شوخی جالبی بود.

اول مکث کردم بعد یهو آرام آرام خندیدم و گفتم:

آره شوخی کردم.

بزار زنگ زدم آژانس الان میاد.

منتظر ایستادم و مشغول تما شای ما شینا و خیابون شدم، که یه پسر چشم سبز از اونطرف خیابون صدا زد:

نیاز!

منو سانیا همزمان با اخم به هم نگاه کردیم، شونه ای بالا انداختم:

حتما منظورش یه نیاز دیگه است.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به طرف مخالف نگاه کردم و منتظر موندم، پسره دَوون دَوون به سمتم اومد و با بغض به صورتم نگاه کرد و حیرون گفت:

– نیاز خوبی؟ خداروشکر، خداروشکر خوبی نیاز.

عقب رفتم و متعجب گفتم:

– آقا چیکار میکنی؟ اشتباه گرفتی برو کنار.

دنباله شالمو گرفت و روی دوتا زانو جلوی پام افتاد و زار زد:

– بخدا این چند وقت از فکر و خیال چشم رو هم نذاشتم، به قرآن مثله سگ پشیمونم، حرص چشمامو کور کرد وقتی منو ول کردی رفتی با اون یارو نفهمیدم دارم چه غلطی میکنم.

شالمو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

– مزاحم نشید لطفا، من اونی که فکر می‌کنید نیستم.

– حق داری، هرچی بگی حق داری.

ناباورانه بهش نگاه کردم مثله ابر بهار گریه میکرد، یعنی چه بدی درحقم کرده بود که انقدر عذاب وجدان داشت؟ گاهی پیش خودم فکر میکنم چقدر خوبه که بعضی چیزا رو یادم نیامد.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

غلط کردم نیاز گه خوردم تورو خدا منو ببخش نمیخواستم بهت آسیب بزنم، دو ماه پیش فهمیدم چه اتفاقی برات افتاده همش زیر سر اون زنه بود ازم بگذر، تا چشم باز کردم به خودم اومدم دیدم شدم یه آدم پست عوضی.

دیگه داشت خطر ناک میشد! چی میگفت این؟ پته پوته همه رو میریخت رو آب! به سانیا که کنجکاوانه به حرفای پسره گوش میداد نگاه کردم و دنبال یه راه حل بودم تا قضیه رو جمع کنم که تاکسی رسید، بی توجه به پسره دست سانیا رو گرفتم و به سمت تاکسی دویدم و گفتم:

بیا بریم چرت و پرت میگه این من نمیشناسمش.

پسره همچنان روی دو زانو نشسته بود روی زمین و شونه هاش از شدت گریه میلرزید، سانیا گفت:

مطمئنی نمیشناسیش؟ اسمتو میدونست.

توی ماشین نشستیم و گفتم:

مطمئنم

کنارم نشست و گفت:

دلَم ریش شد.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به عقب برگشتم و از شیشه پشت ماشین پسره رو نگاه کردم و آرام گفتم:

منم.

راه بیفت آقای راننده.

سانیا چندتا خیابون بالاتر پیاده شد و منم خداروشکر کردم که برای پیچوندنش نباید فسفر بسوزونم و دروغ سر هم کنم.

تا وارد مطب شدم و رفتم پیش منشی بلافاصله به داخل راهنماییم کرد، به آدمایی که توی اتاق انتظار نشسته بودن نگاهی انداختم و وارد اتاق شدم، کیان با دیدنم از جاش بلند شد و با خوشرویی احوال پرسید کرد و منم که توی شوک چند دقیقه پیش بودم کوتاه جوابشو دادم و روی مبل مقابل میزش نشستم، رو به روم نشست و گفت:

چایی؟ قهوه؟

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

هیچی ممنون.

در شکلات خوری رو باز کرد و به سمتم گرفت و گفت:

پس میگی یک فنجان آرامش.

یدونه شکلات برداشتم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

واقعا بهش نیاز دارم.

جدی شد و گفت:

خوب آخرین جلسه یا بهتره بگم اولین جلسه ای که باهم حرف زدیم به چه نتیجه ای رسیدیم؟

آهسته پلک زدم و گفتم:

با واقعیت کنار بیام، اینکه سعی کنم بجای رنج دادن خودم با فکر به شرایط پیش اومده صبر داشته باشم و قبولش کنم.

خوب تونستی؟

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

نمیدونم، خیلی گیجم همه چیز بهم ریخته هر روز با یه مسئله جدیدی رو به رو میشم اتفاقاتی که هیچی ازش نمیدونم و از این که درک نمیکنم عذاب میکشم.

ادامه بده.

کلافه دستمو گذاشتم روی صورتم و گفتم:

چرند ترین و مزخرف ترین خاطرات عمرم یهو میاد تو ذهنم اما از کسی که صبح تا شب بهش فکر میکنم و لحظه شماری میکنم بشنا سمش هیچی یادم نمیاد، میخوام به نویان کمک کنم اما اون انگار

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

از من دست برداشته میخواد از هم جداشیم فکر میکنه اگه ازم دور باشه برای من بهتره، البته این کارش برمیگرده به خودم اون اوا یل که نمیتونستم فکرمو درست و حسابی جمع و جور کنم ازش همچین چیزی خواستم.

چرا نمیخوای ازش دور شی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

دوستش دارم.

پس بالاخره به خودت اعتراف کردی؟

لبخندی گوشه لبم نشست و گفتم:

برام عجیبه که اینو توی همون یه جلسه ای که باهم حرف زدیم فهمیدی.

203

به پشتی صندلی تکیه داد و با لبخند گفت:

در اصل بهتره بگیم اولین باری که باهم حرف زدیم اینو فهمیدم، یه چیز بدیهیه گاهی وقتا ما میخوایم در برابر واقعیت ها مقاومت کنیم و از قبول کردنشون طفره بریم حتی ممکنه فکر کنیم موفق شدیم اما اینطور نیست واقعیت خودشو نشون میده و این بخش زیادیش تحت

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

کنترل ما نیست، خواستم اینو خودت متوجه بشی و حالا میبینم زودتر از اونچه فکرشو میکردم بهش رسیدی، این نشونه قدم بزرگیه.

پوزخندی زدم و گفتم:

بنظر منم قدم بزرگیه ولی چه فایده.

نه نا امیدی ممنوع ما اینجاییم که مشکل تورو حل کنیم پس فایده نداره و همیشه تو بحثمون جایی نداره اوکی؟

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم

حالا بریم سر بحث نویان، گفتی راجب جزئی ترین چیزهایی که توی زندگیت تجربه کردی یه چیزایی بخاطر میاری اونا چی ان؟

لبامو جمع کردم و گفتم:

بگم؟ چیزایی قشنگی نیست اما بنظرم تجربه های باحالی برام بوده.

البته بگو.

باشه میگم، یه بار یکی که ازش خوشم نمیومد گفت برام چایی بیار منم دستم به جایی بند نبود تف کردم توی چاییش براش بردم.

لبخند زد و به ادامه حرفم گوش داد

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سوار بی آر تی میشدم لحظه ورود و خروج قاطی مردم میشدم تا پول کرایه ندم، یه جاهایی هم یادمه سر اینکه چرا به کریم سگ پز که کله پاچه فروشی داره میگن کریم سگ پز دارم با یکی بحث میکنم و بقیه تشویقم میکنن، یه خاطره هم از خیلی وقت پیش یادم میاد که دارم پولامو پس انداز میکنم تا گوشه بخرم. اینا چند نمونه اش بود بقیه اش قابل گفتن نیست البته بعضیاش برای خودمم مفهوم نیست کامل.

نکته مشترک توی این خاطره های به قول خودت بی اهمیت میدونی چیه؟ اینکه همشون دارن لحظات خوشحالی تورو، لحظه لذت بردنتو نشون میدن، چند دقیقه پیش گفتم تو در برابر قبول کردن یه سری چیزا گارد گرفتی و نمیخواستی بپذیریشون اما بالاخره اینکارو کردی و الان روبه روی من نشستی و میگی یکیو دوست داری! چیزی که تا یک هفته پیش نمیخواستی قبول کنی. حالا ماجرا تغییر کرده اینبار ناخودآگاه مغز تو نمیخواد یه خاطراتی رو بپذیره و در برابر یاد آوریشون مقاومت میکنه، تو مورد قبلی شاید خودت یکم حق دخالت داشتی اما موضوع اینجا فرق میکنه تو با قسمتی رو به رویی که از اراده و کنترلت خارجه، اون خاطرات شاید قسمتای پر تنش و اضطراب زندگیه تو بوده که مغز به هر طریقی از یاد آوریش فرار میکنه.

204

با شنیدن حرفاش ابرو هام با تعجب بالا رفت و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

یعنی میخوای بگی لحظات هیجانی و مهم زندگیم دیر تر از بقیه به یادم میاد نه؟

دقیقا.

به حالت عادی برگشتم و نا امید گفتم:

کاش نویان اینا رو بدونه.

با چیزایی که تعریف کردی میتونم حدس بزنم که نویان دچار خود سرزنشی شده بخاطر علاقه ای که بهت داره خودشو مسبب این اتفاقات میدونه و میخواد برای محافظت از تو روی خواسته های خودش پا بزاره، از طرفی هم نرماله فکر کنه که تو از قصد نمیخوای بیادش بیاری و اینم برمیگرده به همون احساس خودسرنشی که گفتم.

مشتاقانه به حرفاش گوش دادم و صحبتامون ادامه پیدا کرد، کیان بهم فهموند که گذشته مهمه اما نه به اندازه ای که بخاطرش آینده رو فراموش کنم، با حرفاش انگیزه ام چند برابر شد و به این باور رسیدم که اگه نویانو دوست دارم باید منم برای دوام این رابطه قدمی بردارم.

(تو ضیحات داده شده در این قسمت صرفا نظر شخصی نویسنده است) !

به خونه برگشتم و به عمو اینا سلام کردم مهرانه به پشت سرم نگاه کرد و گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_سانیا باهات نیست؟

\_نه مگه نیومده هنوز؟

\_نه حتما کارش طول کشیده.

حرف شو تایید کردم و خواستم برم اتاقم تا نویان نیومده لباسمو عوض کنم که در خونه باز شد و عمو با نگاه به پشت سرم گفت:

\_سلام خسته نباشی.

نویان کنارم ایستاد و جدی بهم نگاه کرد و گفت:

\_ممنون، بیرون بودی؟

برای فرار کردن فوری جواب دادم:

\_آره، من برم لباسمو عوض کنم.

سریع پله هارو رفتم بالا و در اتاقمو بستم، لعنتی دقیقه نود رسید یکم زودتر میجنبیدم نمیفهمید، حالا چی بهش بگم؟

هر چقدر منتظر موندم بیاد و ازم بپرسه کجا بودم نیومد! یعنی تا این حد برایش بی اهمیت شده بودم؟

برای ناهار رفتم پایین پیش بقیه و با حرص به نویان که پشت میز نشسته بود نگاه کردم و کنارش نشستم و مشغول غذا خوردن شدم،

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ظرف سالادو برداشت و برای خودش کمی ریخت و بعد جلوی من گرفت و گفت:

–میخوری؟

با دستم کنارش زدم

–نه.

بدون اینکه نگاهم کنه سالادو گذاشت کنار و بجاش ظرف برنجو سمتم گرفت و بدون پرسیدن نظر من برام برنج ریخت، با اعتراض بهش نگاه کردم، آهسته گفت:

–حواسم هست مثله مورچه غذا میخوری، برای اینکه زودتر خوب شی باید بیش‌تر از اینا بخوری.

واقعا کیان راست می‌گفت، نویان گیر داده بود به سلامتی من!

–من حالم خیلیم خوبه.

–میخوام خوب تر شی.

تا خواستم چیزی بگم بحثو تغییر داد و رو به بقیه گفت:

–سانیا نیومده هنوز؟

مهرانه گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– زنگ زدم گفت کارش طول میکشه شما نهارو بخورید، دیر میاد.  
چنگالو محکم زدم تو بشقاب سالاد و یه تیکه گوجه بردا شتم و جلوی  
دهنم گرفتم:  
– اشتها هم باز شد.

ناهارو توی سکوت خوردیم، البته من بیشتر حرص خوردم تا غذا، بعد  
تموم شدن نهار مرجان مشغول جمع کردن میز بود که عمو گفت:  
– خوب از همین الان اعلام می‌کنم که آماده باشید امشب شام میریم  
بیرون مهمون آقا نویان، به مناسبت سه تایی شدن خانواده اش.  
مهرانه گفت:

– خیلی هم عالی، موافقی نویان؟  
نویان به هردوشون لبخند زد و گفت:  
– چشم، مگه رو حرف عمو نه میشه آورد.  
با حسرت به چهره خندونش نگاه کردم و تو دلم گفتم:  
آخه چرا یهو اینجوری شدی؟ من بنویسم امضا کنم باور میکنی خوبم؟  
صدای در که اومد نگاهمو ازش گرفتم و به سانیا که پر انرژی وارد خونه  
شد نگاه کردم، با لبخند داد زد:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

—سلام به خانواده سعادت.

همه جوابشو دادیم، لپ عمو رو بوسید و گفت:

—من نبودم چطور گذشت؟

—عالی، عالی.

همه نگاه ها رو من زوم شد، سریع به ظرف برنج توی دست مرجان اشاره کردم و با خنده گفتم:

—طعم غذا رو میگم عالی بود، دستت درد نکنه مرجان، فقط خورشتش زیادی ترش بود فکر کنم از دستت در رفته، دفعه بعدی دقت کن.

مرجان به مهرانه اشاره کرد و گفت:

—خورشتو مهرانه خانم پختن.

به چهره مهرانه که مشخص بود لبخندشو به زور روی صورتش حفظ کرده نگاه کردم و برای اصلاح حرفم اخم کردم و با حالتی که : آره مثلا من خیلی حالیمه انگشت اشاره و شستمو بهم مالیدم و گفتم:

—دیدم طعم این مرغِ توش یه جور خاصی خوشمزه بود نگو شما پخته بودید.

مهرانه داشت گل از گلش میشکفت که مرجان با خوشحالی گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–مهرانه خانم گفتن بدون گوشت خوشمزه تره قاصد داشتن گوشت  
نریزن من مرغو طعم دار کردم ریختم جدی خوب شده بود؟  
با خنده گفتم:

–عجب خوشمزه...

قیافه مهرانه رو که دیدم صورتمو جمع کردم و بی میل ادامه دادم:  
–یعنی، بد نبود من شخصاً خودم بدون گوشت بیشتر دوست دارم،  
حالا زحمت کشیدی دستت درد نکنه.  
مهرانه خوشحال شد و گفت:

–دقیقا عزیزم، ممنونم من بهش گفتم گوشت نریزه بدون گوشت سالم  
تره.

نفسمو آزاد کردم و از این که بحثو با موفقیت تموم کردم لبخند زدم و  
گفتم:

–والا، گوشت چیه همون ادویه زیاد کار گوشتو میکنه، حتما این ایده  
مزخرف فلفل دلمه توی خورش هم مال تو بوده مرجان نه؟  
مرجان با نیش شل شده گفت:

–ادویه رو من ریختم فلفل دلمه رو مهرانه خانم!

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

الان این صحنه واقعا احتیاج به یه آهنگ سس ما ست داشت، نویان دستشو جلوی دهنش گرفت و سرشو چرخوند سمت منو و آهسته کنار گوشم گفت:

\_میخوای این بحثو ادامه ندیم، هوم؟

متاثر شده از جو سنگین و نگاه های سنگین تر مهرانه سرمو تکون دادم، محصول مشترک بین مرجان و مهرانه رو فقط به اسم مهرانه معرفی میکنن همین میشه دیگه سو تفاهم بوجود میاد، آهسته گفتم:

\_فکر خوبیه.

نگاه در مونده ای به جمع انداختم و بدبختانه لبخندی زدم و ترجیح دادم ساکت شم، لال بمیری مرجان.

نویان بحثو عوض کرد و گفت:

\_خوب پس امشب همگی شام مهمون من.

عمو هم همراهیش کرد و گفت:

\_بله.

سانیا با همون انرژی که معلوم نبود از کجا اومده خندید و گفت:

\_چه خوب، پس من برم اتاقم استراحت کنم، تا شب.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\*\*\*\*\*

حلقه هارو از توی کشو برداشتم و جعبه شو باز کردم و گذاشتم روی میز و چشمامو بستم و گفتم:

\_اینبار دیگه میشه، اون میفهمه که تو دوستش داری، بدون سو تفاهم و فکرای غلط گذشته باهم این مشکلو حل میکنیم.

لبا سمو مرتب کردم و با هیجان روی تخت نشستم و به در نگاه کردم، تصمیم اعتراف به نویان خیلی کار جسورانه ای بود اما باید از این اشتباه درش میاوردم باید بهش میفهموندم کار و تصمیمات اون لطمه ای به سلامتی من وارد نمیکنه و خودشو سرزنش نکنه. صدای در اومد، هیجان زده منتظر بودم بیاد تو که یهو وارد اتاق شد و سراسیمه گفت:

\_نیاز حالت خوبه؟

متعجب اومدم چیزی بگم که بی توجه به حلقه ها میزو با پاش کنار زد و نزدیکم اومد و گفت:

\_سرت درد گرفته؟

میز کج شد و جعبه حلقه سر خورد و افتاد روی زمین و هرکدوم از حلقه ها به سمتی قل خوردن، این صحنه برام از هر چیزی غم انگیز تر بود، بازم بحث من و سلامتی من باعث شد برنامه هام بهم بخوره، ناراحت شده بودم و ترجیح دادم به احترام این اتفاق غیر مبارک سکوت کنم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نگران بهم نگاه کرد و گفت:

تا مرجان گفت حالت بده زود خودمو رسوندم ، ببینمت.

اه مرجان دیوونه، بهش گفته بودم یه چیزی به نویان بگو که سریع بیاد اتاقم، اونم بهونه ای جز این حرف پیدا نکرد.

سرمو بالا گرفتم و همونطور که روی تخت نشسته بودم با بغض بهش نگاه کردم و درحالی که لبام میلرزید و میخواستم ناراحتی مو نشون ندم گفتم:

خوبم، یعنی خوب شدم، ولی مسئله الان این نیست.

کف دوتا دستشو گذاشت روی چشماش و در همون حال موند، نتونستم حرفمو بگم و نگران بهش نگاه کردم، یهو دستشو از روی چشماش برداشت و گفت:

دیگه نمیتونم تحمل کنم.

به سمت در رفت و خواست بره که سریع به خودم اومدم و گفتم:

نویان وایستا

قبل اینکه دستشو بزاره روی دستگیره در سریع جلوی در ایستادم و دستمو گذاشتم روی دستش و مانع شدم

نکن اینکارو خواهش میکنم.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

عصبانی گفت:

– نیاز برو کنار همون اول باید این کارو میکردم اشتباه کردم بازم این دروغو ادامه دادم داری بخاطر حماقت من جلو چشمم آب میشی.

با اصرار گفتم:

– نه نویان، دست ننگه دار اینجوری نمیشه اگه بخوای با این حال بری و براش تعریف کنی اوضاع از اینی که هست بدتر میشه.

به دستم که روی دستش بود نگاه کرد

– ببین من رو به روت وایستادم خوبم، تو زیادی روی این موضوع حساس شدی.

اون دستم که روی دستش بودو گرفت و منو به سمت خودش کشید و محکم بغلم کرد، چشمامو بستم و خودمو بهش سپردم، دستشو نوازش گرانه روی سرم کشید، دستم کم کم معنی آرام شو می فهمیدم که ازم جدا شد و سریع از اتاق رفت بیرون و من مات و مبهوت وسط اتاق موندم و حسرت حرفهای نگفته...

مرجان مشغول لباس پوشوندن به سام بود و منم که حاضر شده بودم خم شدم و از زیر مبل حلقه های افتاده رو برداشتم و بهشون خیره شدم

– نیاز مراقب باشی سرما نخوره خوب؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

شونه ای بالا انداختم و تو دلم گفتم : من خواستم برایش توضیح بدم اما نشد، ولی هیچ کاری نشد نداره نه؟ حتی توی کلمه نشد هم یه شد وجود داره! اهم.. خیلی فلسفی شد ولی در کل اگه امشب نتونم درستش کنم دیگه کار از کار گذشته.

\_نیاز؟

به مرجان نگاه کردم و از روی زمین بلند شدم، پایین مانتوی مشکی مو صاف کردم و گفتم:

\_باشه مراقبم.

حلقه هارو گذاشتم توی کیفم و بچه رو بغل کردم و رفتم پایین، نوین زودتر از ما رفته بود ما شینو رو شن کنه و هنوز ندیده بودمش، سانیا با دیدن من که بچه توی بغلم بود با دستش شکل قاب آورد و جلوی صورتم گرفت و گفت:

\_چه قاب قشنگی، البته جای نوین توی این قاب خالیه.

اینم حس خوشمزه بازیش گل کرده، زورکی لبخند زدم و گفتم:

\_بریم دیگه من رفتم پیش نوین.

مهرانه لباسشو جلوی آینه مرتب کرد و گفت:

\_آره گلم بریم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

از خونه خارج شدیم و سوار ما شین شدیم و راه افتادیم، مهرانه طبق معمول سامو از من گرفته بود و منم متفکر به بیرون نگاه میکردم، بعد چند دقیقه ما شین جلوی رستوران مورد نظر متوقف شد، کجی موهامو زیر شال طوسی که سرم بود مرتب کردم و پیاده شدم و به سمت ورودی حرکت کردیم، وارد که شدیم به میز های چیده شده توی محوطه بیرونی رستوران نگاه کردم، فضای سبز قشنگی داشت جوری که به آدم حس خوبی دست می‌داد، گارسون به سمتمون اومد و به داخل رستوران راهنمایی مون کرد، با این که دلم میخواست بیرون شام بخوریم ولی چیزی نگفتم و پشت میزی که قبلا نویان رزرو کرده بود نشستم و بقیه هم همینکارو کردن، نویان و عمو راجب فضا و دکورا سیون رستوران نظر میدادن و مهرانه هم سرش با سام گرم بود، سانیا گوشی دستش بود و هر چند دقیقه یکبار لبخند میزد، سر و گوشش میجنبید اصلا مشخص بود، پیش خودم گفتم: آره دیگه بدبخت از نویان نا امید شده باید یکیو برای خودش پیدا کنه.

اخم کردم و با ذوق بشکنی زدم، اون روز داشتم راجب نویان با سانیا دعوا میکردم! بابا ایول نیاز!

یکم دیگه فکر کردم و دوباره ذوق زده یه بشکن دیگه زدم، اینبار دلیل خاصی نداشت صرفا جهت اینکه از این حرکت خوشم اومد.

نیاز؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به مهرانه نگاه کردم و گیج گفتم:

\_بله؟

\_چیزی لازم داری؟

\_نه!

به دستم که در حالت بشکن توی هوا مونده بود نگاه کردم، چرا اینو من  
نیاوردم پایین!؟

به صورت متعجب بقیه نگاه کردم و برای رد گم کنی چند بار با اخم  
پشت هم بشکن زدم و گفتم:

\_آره آب میخوام

داد زدم:

\_گارسان.

نویان به بقیه نگاه کرد و آهسته گفت:

\_آب روی میزه نیاز جان.

به آب و جام روی میز نگاه کردم و گفتم:

\_من از این نجسی ها نمی خورم بگو بدون الکلشو بیارن.

بدون تغییری در صورتش به آب معدنی نگاه کرد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– این آبه! آب خالی!

داشت از این حجم اسکولیت بغضم می‌گرفت، دستمو دراز کردم و جامو برداشتم و دوباره خودمو کش دادم از وسط میز بطری آبو هم برداشتم بازش کردم و کمی برای خودم ریختم و یک نفس سر کشیدم.

– راستی نویان آخرین بار که اومدیم اینجا راجب یه پروژه بزرگ حرف میزدی چیشد به کجا رسیدی؟

توی دلم ادای مهرانه رو در اوردم و گفتم:

– تی ز خدا بحث کارو بی زارید کینار

که مهرانه گفت:

– تورو خدا بحث کارو بزارید کنار

پیش بینیم درست بود.

صندلیمو کمی عقب کشیدم و گفتم:

– ببخشید من برمیدم.

نویان بهم نگاه کرد و گفت:

– کجا میری؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

جوابشو ندادم و لبخند کمرنگی به بقیه زدم و به سمت محوطه فضای باز رستوران رفتم و نفس عمیقی کشیدم، تو شرایط بدی بودم، از پشت شیشه بزرگی که به داخل رستورانو دید داشت به میزی که نوین و بقیه پشتش نشسته بودن نگاه کردم.

احتمالا امشب همینطوری خالی خالی تموم نمیشه حس می‌گه قراره یه اتفاقاتی بیفته، خوب و بدشو نمیدونم فقط میدونم که میفته.

این آخرین تلاش نیاز یا بخت یا اقبال، به قول نوین زورکی که نمیشه. دوباره به شیشه نگاه کردم اما اینبار نوینو ندیدم! اخم کردم و بیشتر دقت کردم، یعنی کجا رفته بود؟

—تنهایی اینجا چیکار میکنی؟

سرمو فوری چرخوندم و به کنارم نگاه کردم، درحالی که یک دستش توی جیب شلوارش بود و به آسمون نگاه می‌کرد، نوین بود! به نیم رخش نگاه کردم و گفتم:

—باور نمیکنی اگه بگم.

کاملا به سمتم چرخید و گفت:

—از کجا انقدر مطمئنی؟

جدی گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

از این که منو نمیبینی، مثله همین الان که رو به روم وایستادی و فکر میکنی خیلی دوستم داری ولی نداری، از این که فکر میکنی این رفتارات درمون منه ولی برعکس؛ درده.

دستمو گرفت و با چشم به داخل اشاره کرد و گفت:

بیخیال بریم تو.

دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

نمیام، تا وقتی تورو از این اشتباهی که دچارشی در نیارم هیچ جا نمیام، اگه از اول قصدت گفتن واقعیت بود چرا قضیه رو تا اینجا کشوندی؟ اون همه درد سر برای پیدا کردن بچه، بیمارستان، چمیدونم فرار از خونه... چرا؟

تلخ خندید و به چشمام نگاه کرد

یعنی واقعا دلیلشو نمیدونی؟

اخمام باز شد و گفتم:

آفرین همینه، من میدونم، پس تو هم بدون من چرا همراهیت کردم

همونطور که به چشمام خیره شده بود گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_میدونم خوبم میدونم، اون شبم دلیشو گفتم تو به من چیزی بدهکار نیستی.

با اعتراض گفتم:

\_من فقط یکم وقت خوا ستم، انقدری که بتونم بفهمم کجام چیم، قبول این انقدر برات سخت بود که فکر کردی میخوام به این بهونه همه چیه تموم کنم؟

بی حوصله به سمت مخالف نگاه کرد و تک خنده ای کرد:

\_درد من صبر نیست؛ شیش ماه صبر کردم لازم باشه بازم صبر میکنم، درد من غریبی، اینکه تو چشمای کسی که عاشقشم نگاه میکنم ولی هیچ نشونه ای از آشنایی نمیبینم.

جلو رفتم و رو به روش ایستادم و جدی گفتم:

\_تو چشمای من نگاه کن.

سرشو بالا گرفت و نگاه کرد؛ با عصبانیت گفتم:

\_اون روزی که به همین چ شما نگاه کردی و گفتی انگاری نیاز برگشته پیش خودم گفتم انقدر عاشقمی که منو از توی چشمام میفهمی اما اشتباه کردم... مگه خود تو نبودی که گفتی قلب آدم باخاطر میاره؟ به



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

همین زودی حرفای خودتو فراموش کردی؟ نه! تو انقدر توی چشمای من دنبال نیاز گذشته گشتی که نیاز الانو یادت رفت.

به چشمام نگاه کرد و با اخم کمرنگی گفت:

منظورت چیه؟ راجب توافق...

اه، گور پدر توافق و ارث و کارخونه و حافظه من و همه چی، من دارم راجب خودمون حرف میزنم؛ حواست هست؟

مات شده و بدون عکس العملی بهم خیره شده بود، دوتا لبه کتشو گرفتم و گفتم:

من عاشقت شدم میفهمی؟ باورش انقدر سخته؟ یعنی کسی که یکبار عاشقت شده نمیتونه دوباره بشه که به این نتیجه نمیرسی؟

به خودش اشاره کرد و گفت:

نیاز من الان یکم گیج شدم.

حرصی گفتم:

تو منو دوست داری؟

بهم خیره شد و با مکث جواب داد:

انقدری که نمیتونی تصور کنی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با خنده گفتم:

– خوب منم تورو دوست دارم اوکی؟ هیچی یادم نمیاد ولی دوست دارم اینجوری هم میشه دیگه.

مثل این که از حرفای من شوک شده بود چون چندتا نفس کوتاه کشید و عقب رفت دوتا دستشو به کمرش زد و بهم نگاه کرد

– مطمئنی؟

حرصی گفتم:

– تو که همیشه انقدر هوش کم نبوده نه؟

با ابروهای بالا رفته بهم اشاره کرد و گفت:

– فکر کنم همش تقصیره توئه. آخه هوش از سرم میبری.

اخمام باز شد و لبخند زدم، جدی گفتم:

– پس مطمئنی؟

خواستم حرص بخورم که دستاشو باز کرد و خندید:

– بیا ببینم.

با ذوق و خنده پریدم تو بغلش و گفتم:

– جون به لبم کردی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ازم فاصله گرفت و گفت:

–دیگه نمیخوام بخاطر من برات اتفاقی بیفته باشه؟

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

–وقتی که کنارت باشم تو نمیذاری.

دوباره محکم بغلم کرد، سرمو توی آغو شش فرو بردم و لبخند زدم، یهو چشمم به آدمای اطراف که نگاهمون میکردن افتاد و سریع فاصله گرفتم و گفتم:

–خوب دیگه بسه دارن نگاهمون میکنن.

دستشو گرفتم و با ذوق گفتم:

–بریم پیش بقیه.

تکون نخورد و گفت:

–اما نیاز من تصمیممو گرفتم.

با ته مونده لبخند توی صورتم گفتم:

–یعنی چی؟

–یعنی با وجود اینکه دوباره باهمیم من بازم میخوام واقعیتو بگم.

–پس مهراد راست میگفت حرفت یکیه، باشه اما یه شرط داره.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خندید و گفت:

– چه شرطی؟

– باهم می‌گیم و کسی حق نداره جرم اون یکی رو به گردن بگیره، اوکی؟

لپمو کشید و گفت:

– باشه، باهم می‌گیم.

ذوق زده گفتم:

– خوبه پس بریم

– نیاز

بهش نگاه کردم

– چقدر خوبه که تو زندگی هستی، چقدر خوبه که دوستت دارم.

در جواب حرفاش محکم پلک زدم و دست همو گرفتم و با احساس سبکی و خوشبختی که تا حالا تجربه نکرده بودم به سمت میز رفتیم، مهرانه به دستامون نگاه کرد و گفت:

– کجا رفتید شما؟

منو نویان بهم لبخند زدیم، عمو مثل همیشه مهربون گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_بسیار خوب، حالا که دور هم جمعیم، بشینید، تکلیف این وظیفه ای که برادرم به عهده من گذاشته رو روشن کنم تا شب با خیال راحت سرمو روی بالشت بذارم.

به نویان نگاه کردم و منتظر عکس العملش موندم، چند قدم کوتاه بیشتر با تحقق رویاش که رسیدن به ارث و سهمش از کارخونه بود فاصله نداشتیم بهش حق میدادم اگه منصرف بشه.

\_نمیشنید؟

نویان برام صندلی رو عقب کشید با تشکر کوتاهی نشستم و بعد خودش نشست دستاشو روی میز گذاشت و گفت:

\_ببخشید عمو اما قبل اینکه صحبتونو شروع کنید منو نیاز باید یه چیزی بهتون بگیم.

عمو منتظر بهمون نگاه کرد تا اومدم حرف بزنم یهو سانیا بلند شد و گفت:

\_بزارید قبلش من از سوپرایزم رونمایی کنم بعد شما بگید خوب؟

کلافه خواستم بهش چیزی بگم که نویان دستشو گذاشت روی دستم و به آرامش دعوتم کرد، سکوت کردم و خودمو با تیکه کردن موز توی بشقابم مشغول کردم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مهرانه مشتاق گفت:

– چی هست این سوپرایز؟ منتظریم.

سانیا به تک تکمون لبخند زد و آهسته صندلی شو عقب کشید و بلند شد و با نفس عمیقی گفت:

– خانم ها و آقایان، لیدیز اند جنتمن...

و بلند بلند خندید و گفت:

– ببخشید... من نمیتونم خودمو کنترل کنم نخندم.

چنگالو توی تیکه های موز فرو کردم و جلوی دهنم گرفتم، قبل اینکه بخورمش گفتم:

– دیوونه شده این؟

با همون خنده به منو نویان اشاره کرد و گفت:

– معرفی میکنم، نویان سعادت به همراه همسر نمایشی شون خانم نیاز و از همه مهم تر بازیگر نقش اول کودک آقای سام مثلا سعادت، خواهش میکنم تشویق کنید.

یهو اون دست نویان که روی دستم بود سرد شد، با چشمایی که از شدت شوک و تعجب سیاهی میرفت جهت نگاهم روی صورت سانیا

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

ثابت موند چنگال توی دستم شل شد و افتاد ، حتی صدای تق تق افتادنش روی زمین هم نتونست کاری کنه که از سانیا چشم بردارم.

سانیا با خنده بیشتری چندبار رو به منو نویان دست زد و گفت:

– براوو، بازیگرای خیلی خوبی هستید، اینو واقعا میگم.

مهرانه گیج و عمو با صورت در هم به سانیا خیره شده بودن، حتی جرئت نمیکردم سرمو بچرخونم و به نویان نگاه کنم.

سانیا پوزخندی به منو نویان زد و گفت:

– فکر نمی‌کردید اینجوری دستتون رو بشه نه؟

(ساعت ۸:۵۶ دقیقه همان روز)

سانیا:

بلافاصله بعد پیاده شدن از تاکسی که با نیاز بودیم یه تاکسی دیگه گرفتم و برگشتم دم در خونه و با عجله دنبال پسره گشتم، اما نبود، لگدی به سنگ جلوی پام زدم و عصبانی گفتم:

– کدوم گوری رفتی لعنتی

تمام اطراف خیابون و دور و اطراف خونه رو متر کردم ولی باز هم پیداش نکردم، فکرم بدجور پیشش مونده بود، اون پسر چشم سبز مرموز کی میتونست باشه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

هوا ابری شده بود و بارون کمی هم می بارید نا امید شدم و خواستم  
برم پی کارم که یهو چشمم به پیاده رو اونطرف خیابون افتاد.

لبخند روی صورتم شکل گرفت، مثل معجزه بود!

با عجله از خیابون رد شدم و گفتم:

\_آقا، آقا

متوجه نشد. نزدیکش تر رفتم و گفتم:

\_ببخشید یه لحظه.

ایستاد و مبهم نگاهم کرد و گفت:

\_با منید؟

سرمو تکون دادم و نفسی تازه کردم

\_آره، من دوست نیازم همون که چند دقیقه پیش...

سرشو تکون داد و گفت:

\_بله شناختم.

\_می شه باهم حرف بزنیم؟

جدی نگاهم کرد و حرفی نزد، سریع گفتم:

\_درباره نیازه میدونم برات مهمه بدونی.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به ماشین دویست و شش نقره ای نزدیک اشاره کرد و گفت:

– بارون میاد بریم یه جای مناسب.

– باشه.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم وقتی به اندازه کافی از خونه رد شدیم برای جلوگیری از اتلاف وقت گفتم:

– همینجا خوبه.

بدون تعویق نگه داشت و بهم نگاه کرد:

– خوب؟

– لازم نیست گارد بگیری گفتم که از طرف نیاز اومدم اون موقع چون دم در خونه بودیم بخاطر اینکه ترسید نکنه نویان از راه برسه جوابتو اینجوری داد.

پوزخندی زد و گفت:

– بهم میاد انقدر خنگ باشم؟ چرا باید حرفتو باور کنم؟

مکالمه باهاش خیلی سخت بود، به چشمام نگاه نمی کرد و لحن دوستانه ای نداشت، اعتماد به نفسمو از دست ندادم و برای جلب اعتمادش از حرفایی که گفته بود استفاده کردم و با اخم گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_باید باور کنی، چون من تا نفهمم پشت بلاهایی که سر نیاز اومده کیه بیخیال نمیشم و این فقط با کمک تو ممکنه.

بالاخره با چشمای سبزش بهم نگاه کرد و گفت:

\_پس درست حدس زدم دروغ گفتی که از طرف نیاز اومدی.

بغض کردم و همزمان با عصبانیت داد زدم:

\_آره دروغ گفتم، دروغ گفتم چون قلبم داره آتیش میگیره چون درد کشیدن این دختری از نزدیک دیدم و دم نزدم چون داره جلو چشمم آب میشه و بهم هیچی نمیگه، تو میتونی کمک کنی، میتونی بهم بگی چیشده.

جعبه دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت یدونه برداشتم و اشکامو پاک کردم و زیر چشمی بهش نگاه کردم، هنوزم برای حرف زدن تردید داشت، دوباره ریسکو به جون خریدم و گفتم:

\_در ضمن اینم میدونم ازدواج اون و نویان سوری بوده.

یهو سرشو بالا گرفت و به چشمام نگاه کرد، سبزی چشماش روشنتر شد و با ذوق گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– جدی؟ باید حدس می‌زدم، وقتی حتی اون بچه هم بچه واقعی خودشون نیست... اه کاش زودتر از اینا متوجه میشدم قضیه چیه، پسره آشغال.

با شنیدن حرفاش متعجب سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم، حدسام یکی یکی داشت تبدیل به واقعیت میشد!  
– مطمئنی؟

اخم کرد و گفت:

– مگه خودت اینارو نمیدونستی؟  
فورا سرمو تکون دادم و گفتم:

– چرا میدونستم اما این موضوع فقط بین منو نیاز و نویان بود کسی خبر نداشت.

– این دو ماه اخیر برای پیدا کردن نیاز به هر دری زدم از تعقیب دوستاش گرفته تا اون پسره، بالاخره فهمیدم تو یکی از بیمارستانا بستریه حتی یکبارم رفتم از نزدیک دیدمش، چند روز پیش دیدم دوباره رفت بیمارستان اما اینبار توی بخش زایمان! ته و تو شو که در اوردم فهمیدم همش الکیه اون اتاقم با پارتنی بازی و موقتی جور کرده بودن.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مبهوت شده از این همه اطلاعاتی که به سمتم سرازیر شده بود ناباورانه خندیدم و گفتم:

\_دارم ازت میترسم تو این همه جزئیاتو از کجا فهمیدی؟

\_بخاطر شغل پدرم توی بیمارستان آشنا زیاد دارم، اینش مهم نیست، موضوع اصلی قبل تر همه این ماجراست...

موقعی که تعریف می کرد حتی پلک هم نمی زدم که مبادا چیزی رو از دست بدم، حرفا شو چندین بار توی ذهنم مرور میکردم تا بتونم هضم کنم چه اتفاقاتی که نیفتاده و ما بی خبریم! چیشده و چه فریب هایی خوردیم! این قضیه از همون اول مشکوک بود اونا از سادگی بابا استفاده کرده بودن و تا چه حد

پیش رفته بودن!

حرفای سروش که تموم شد لبخندی زدم و گفتم:

\_که اینطور، حرفات خیلی بهم کمک کرد مطمئن باش باعث و بانی این اتفاقات تاوان سختی پس میده، خیلی سخت.

سرشو گذاشت روی فرمون و عصبانی گفت:

\_از خودم حرص میگیره که چطور تونستم بازیچه بشم و همچین بدی در حق نیاز بکنم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–بازیچه؟ نه تو بازیچه نیستی از این به بعد بسپرش به من و دیگه پیگیر این ماجرا نباش با نیاز حرف میزنم به زودی یه جای مناسب همو ببینید، اون تو رو میبخشه خیالت راحت.

خواستم از ماشین پیاده شم که منصرف شدم و گفتم:

–راستی اسمت چی بود؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

–سروش

سرمو تگون دادم و گفتم:

–خداحافظ سروش.

از ماشین پیاده شدم و با لبخند راه افتادم و همزمان گوشیمو بیرون اوردم و شماره گرفتم، امروز روز خوبی برام بود.

(ساعت ۱۰:۳۰)

وارد کافی شاپ شدم و عینکمو از روی چشمم برداشتم و به اطراف نگاه کردم با دیدنش لبخند زدم و به طرفش راه افتادم، دستمو به سمتش گرفتم و گفتم:

–سلام، روزبخیر.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بلند شد و دستمو گرفت و با لبخند گفت:

\_سلام ممنون

و به در ورودی کافی‌شاپ نگاه کرد و گفت:

\_نویان نیومده؟

لبخند ملیحی زدم و نشستم

\_دوست داشتی بیاد؟

از حرفم یکه خورد و گفت:

\_نه چون پشت تلفن گفتمی باهم میان گفتیم.

گارسون اومد پیش‌مون و منو رو بهم داد، بدون اینکه منو رو باز کنم صاف نشستم و ریلکس گفتم:

\_آمم، یه لاته لطفا.

خودشو جمع و جور کرد و با خوش رویی گفت:

\_خیلی وقته ندیدمت زیاد تغییری نکردی اقتضای آب و هوای اونوره؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_شاید، زیاد اینجا نمیمونیم برای دیدن بچه نویان و نیاز اومدیم و کارای انتقال مالکیت کارخونه.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– آخی بدنیا اومد؟ اسمش چیه؟

گار سون اومد و سفار شمو گذاشت و رفت، آهسته فنجونو برداشتم و نزدیک لبم بردم و کمی ازش محتویات داخلش خوردم و با خنده گفتم:

– واقعا بهت تبریک میگم مهناز تو وسط این سناریو طبیعی ترین و بی نقص ترین بازی رو داشتی، جوری که دلم نمیاد رولتو بهم بزنم.

گوشیم رو از توی کیفم بیرون اوردم و به ساعتش نگاهی انداختم و گذاشتمش کنار دستم و به صندلیم تکیه کردم.

– خوب بیخیال ادامه بده من تا دوازده وقتم آزاده.

و بعد فنجونو گذاشتم روی میز و دست به سینه به همراه همون لبخند به صورت مات و رنگ پریده اش زل زدم.

اول دستپاچه و گنگ نگاهم کرد اما خودشو نباخت و بعد سکوت کوتاهی چهره اش جدی شد و گفت:

– من اصلا متوجه نشدم چی گفتی.

اخم کوچیکی کردم و گفتم:

– مهناز! از تو بعیده، بیا باهم بازی نکنیم من سروش نیستم که با یکی دوتا داستان عاشقانه جنایی سرم کلاه بزاری.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

مردمک چه شماش گشاد شده بود و از حرکات و صبیش م شخص بود تر سیده، اما همچنان لبخند کمرنگ مضطرب روی صورتشو حفظ کرده بود.

— نمیخواهی حرفی بزنی؟ من با نویان نیومدم گفتم شاید دوست نداشته باشی به سری چیزا رو پیش اون اعتراف کنی، بد کردم؟

خشکش زده بود و حرف نمیزد، دیگه حوصله ام رو سر برد دستامو گذاشتم روی میز و گفتم:

— همه چیو میدونم.

باز هم هیچی نگفت. به سمت جلو مایل شدم و گفتم:

— اون قاچاقچییای دارو رو تو فر ستادی سر وقت نیاز، با حرفات و وعده های الکی که به سروش دادی راضیش کردی اون آدمآ رو به ایمان معرفی کنه و خراب شید رو سر نویان.

سروش به طرفین تکون داد و آهسته گفت:

— نه اینطوری نیست.

بی توجه بهش ادامه دادم:

— خواستی اعتماد نویان به نیازو از بین ببری و جداشون کنی اما فکرشو نمیکردی نیاز تا پای مرگ بره.



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بلندتر گفت:

اینجوری نیست.

بعد که فهمیدی چه حماقتی مرتکب شدی برای آروم کردن وجدانت از هرکاری دریغ نکردی حتی بهشون کمک کردی تا منو خانواده امو گول بزنن ، فکر کردی اون کارت با اجاره کردن یه اتاق توی بیمارستان و پارتنی بازی و ساختن چندتا فرم جعلی قابل جبران؟

اومد بلند بشه که سریع مچ دستشو گرفتم و گفتم:

سروش دیوونه شده و در به در دنبالت یه ساعت پیش دیدمش مجبورم نکن کاری کنم که دوست ندارم.

توی چشمش اشک جمع شد و با درموندگی نشست روی صندلی و گفت:

من نمیخواستم برای نیاز اتفاق بدی بیفته.

دستاشو گذاشت روی صورتش و گریه کرد، زیر چشمی به گوشیم نگاه کردم و منتظر موندم، دستاشو از روی صورتش برداشت و با چشمای قرمز شده از گریه گفت:

همه چی داشت خوب پیش می‌رفت منو نویان رابطه نسبتاً خوبی داشتیم اونو عاشق خودم میکردم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نتونستم جلوی پوزخندمو بگیرم ، چقدر ساده لوحانه فکر می‌کرد.

من هیچ وقت حاضر نبودم خودمو کوچیک کنم و برم بهش پیداشنهاد بدم ، از طرفی اونم توی رابطه اش با کسی که قرار بود برایش نقش همسر سوری بازی کنه خیلی سختگیر بود به حدی که هرکی به طمع ازدواج با نویان این شرایطو قبول می‌کرد بعد یه مدت از بی محلیاش خسته میشد و می‌فهمید خبری نیست میرفت، همینم منو دلگرم می‌کرد و میتونستم خوشحال باشم که این دوران گذراست.

حرفاش برام ناخوشایند بود، درسته ارزش خوشم نمیومد اما میتونستم درکش کنم.

تا اینکه نیاز اومد نفهمیدم این دختر از کجا پیداش شد همه جا بود، خونه، شرکت، کارخونه، همون روز اول که دیدمش و فهمیدم با نویان ازدواج کرده انگار یه سطل آب یخ روی سرم خالی شده بود ولی بازم امیدمو از دست ندادم اما اون روز نگاهای نویان توجهش به نیازو که دیدم متوجه شدم قضیه فقط یه ازدواج سوری ساده نیست، دختره معلوم نبود چیکار کرده که نویان انقدر شیفته اش شده بود، باید یه کاری میکردم تا قضیه جدی تر نشده از هم جدا شن ، نتونستم بشینم یه جا نگاه کنم ببینم با وجود من... منی که این همه سال کنار نویان بودم جلوی چشمش بودم، ولم کرده و رفته با اون دختره خیابونی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–سروشو از کجا پیدا کردی؟

با اصرار گفت:

–اون منو پیدا کرد؛ نمیدونم چجوری برات تعریف کرده اما خیلی اتفاقی متوجه حرفای ایمان با نیاز دم خونه نویان شدم ازش آتو گرفته بود میخواست با دله دزدی از خونه نویان چندرغاز کا سب شه، اولش برام بی اهمیت اومد اما وقتی اون روز از خونه نویان بیرون اومدم خون جلو چشممو گرفته بود، با هر بدبختی بود پیداش کردم و رفتم پیشش و بهش پیداش نهادمو دادم، چون میدونستم نویان صرفا بخاطر اینکه نیاز توی گذشته مواد جابه جا میکرد و این چیزا ازش جدا نمیشه، احتیاج به یه دلیل محکم تر داشتم، اما اون ترسو تر از این حرفا بود و زیر بار نرفت بیخیال شدم و خواستم برم یه راه حل دیگه پیدا کنم حتی سوار ماشینم شدم و داشتم برمینگشتم که یهو سروش نمیدونم از کجا پیداش و نشست تو ماشینم و تهدیدم کرد به نیاز آسب نرسونم، بنظرم آدم مناسبی برای اینکار اومد مخصوصا که فهمیده بودم خیلی نیازو دوست داره، بهش گفتم اگه کمکم کنه نیاز از نویان جدا میشه و هرکس به چیزی که میخواد میرسه.

–و مخشو زدی و تونستی با کمک سروش ایمانو راضی کنی.

سروشو تکون داد بعد با بغض گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اما باور کن نمیخواستم بلایی سر کسی بیاد

درسته از نیاز خوشم نمیومد اما به مرگش راضی نبودم نویان اون دختره پاپتی رو به من ترجیح داده بود نفهمیدم چرا اینکارو کردم دیوونه شده بودم.

و حتی قید دارو رو هم زدی.

اشکاش بی مهابا میریختن، چشماشو بست و با لبای لرزون گفت:

منم برای اون دارو زحمت کشیده بودم اما همش بهونه بود، فقط میخواستم کنار نویان باشم همین.

گوشیمو از روی میز برداشتم و ضبط صداشو غیر فعال کردم و گفتم:

نویان و نیاز بالاخره از هم جدا میشن چون با این اوضاع پیش اومده نویان یا باید نیازو انتخاب کنه یا مال و اموالشو، اما تو... امیدوارم بعد فاش شدن واقعیت جلوی چشم نویان نباشی، اینو دوستانه بهت میگم. سرشو انداخت پایین و با ته مونده توانش گفت:

اینجا نمی‌مونم پس فردا پرواز دارم، میرم پاریس پیش پدر و مادرم، اما ازت خواهش میکنم تا اون موقع بهش نگو.

بدون توجه به حرفاش بلند شدم و خواستم برم که گفت:

دلیل کارای منو فهمیدی، ولی تو چرا؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نفسمو آزاد کردم و کیفمو روی شونه ام انداختم و گفتم:

– نویان هیچ وقت نفهمید پس زدن من و له کردن غرورم چه تاوان سنگینی برایش داره، هیچوقت.

و راه افتادم و از کافی شاپ زدم بیرون.

(نیاز: )

معه ام از شدت استرس میسوخت هنوزم جرئت نمیکردم سرمو بچرخونم و به نویان نگاه کنم، زمان متوقف شده بود و صدای کسی رو نمیشنیدم، مهرانه با چشمای درشت شده از تعجب به عمو خیره شده بود.

چشمامو بستم و به صدای تپش قلبم که داشت از سینه ام میزد بیرون گوش دادم

تنها چیزی که پشت تاریکی چشمام میدیدم چهره نویان بود:

– (روز اولی که دیدمت حتی فکرشم نمیکردم یه روزی انقدر دوست داشته باشم که...)

انقدر دوست داشته باشم که...

انقدر دوستت داشته باشم که...

میتونم تاصبح ادامه بدم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بغض کرده بهش لبخند زدم و چیزی نگفتم

با من ازدواج میکنی؟

درحالی که گریه میکردم بهش نگاه کردم و تا مطمئن شدم حالش خوبه  
یا نه

نکنه برای اینکه زنده موندم انقدر گریه میکنی؟

دستامو انداختم دور گردنش و محکم بغلش کردم و زیر لب تند تند  
گفتم:

خدا روشکر خوبی، خدا روشکر، کاش من جای تو اینجوری شده بودم  
حلقه شدن دستاشو دورم احساس کردم، محکم بغلم کرد و کنار گوشم  
گفت:

هیش نگو این حرفو ، خدا نکنه.

اول براش یه اسم انتخاب کنیم نه؟ مثل این فیلما که اول اسم شونو  
روی غذا میذارن.

نینو؟!!!

پیتزا نینو! بدم نیستا).

نیاز؟... نیاز حالت خوبه؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

صداها توی سرم اگو میشد هرچی بیشتر فکر میکردم بیشتر یادم میومد  
دلَم میخواست برم یه جایی که کسی نباشه و فقط فکر کنم، با صدای  
نویان چشمامو باز و دستمو گذاشتم روی دهنم و با بغض ناشی از  
خوشحالی زیاد گفتم:

– نویان من یادم اومد، اون شب تو تراس وقتی ازم خواستگاری کردی،  
پیتزا مون، تصادفت، اگه... اگه بازم فکر کنم چیزای بیشتری هم یادم  
میاد.

نویان مات و مبهوت دوتا دستاشو گذاشت روی بازوهام و گفت:  
– جدی میگی؟

– به جون خودت که میخوام دنیات نباشه.

یهو منو توی بغلش گرفت و با خوشحالی گفت:

– دورت بگردم من، خداروشکر

با خنده بیشتر گفتم:

– یادم اومد همه چیو یادم اومد.

سانیا معترض گفت:

– بازی جدیده؟ نویان خان شما باید راجب دروغهایی که گفتی جواب

پس بدی.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

از نویان فاصله گرفتم اما دستامون همچنان توی دست هم بود، عمو سکوت کرده بود و حرفی نمیزد. مهرانه هم منتظر جوابی از سمت ما بود.

واقعا نمیدونستم از این که رسوا شدیم ناراحت باشم یا از برگشت حافظه ام بخاطر شوکی که بهم وارد شد خوشحال.

نویان از روی صندلیش بلند شد و منم همزمان باهاش بلند شدم.

رو به عمو که سکوتشو حفظ کرده بود ایستاد و گفت:

\_ببخشید عمو، میدونم از دستم خیلی ناراحتید حقم دارید، نا امیدتون کردم، خواستم خودم براتون همه چیو توضیح بدم که سانیا زحمتشو کشید، نمیدونم بعد این ماجرا قراره چی بشه و چه تصمیمی بگیرید.  
به صورتم نگاه کرد و گفت:

\_فقط اینو میدونم که دیگه جز نیاز و سلامتیش هیچی برام مهم نیست، به فاصله شیش ماه فهمیدم چیزای با ارزش تر از پول هم وجود داره، اونم خاطراتی که عزیزامون از ما توی ذهنشون دارن.

در جوابش محکم پلک زدم و با بغض بهش لبخند زدم.

عمو همچنان سکوت کرده بود و حرفی نمیزد. نویان مکث کرد و رو به من گفت:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– بریم نیاز.

راه افتادم و داشتیم میرفتیم که وسط راه ایستادم و برگشتم.  
به مهرانه که دلخور بچه رو تو بغلش گرفته بود نگاه کردم و جلو رفتم،  
بچه رو ازش گرفتم و زیر لب گفتم:

– خداحافظ

صدای سانیا رو از پشت سرم شنیدم که حرصی میگفت:

– بابا تو نمیخوای حرفی بزنی؟

\*\*\*\*\*

با خنده ساندویچو به سمتم گرفت و گفت:

– حالا غذای رستوران بهتره یا این؟

از فکر بیرون اومدم و با لبخند گفتم:

– چه فرقی میکنه؟ وقتی با کسی که دوستش داری هستی همه چی

بهت می‌چسبه.

به صورتم نگاه کرد و گفت:

– و کسی که دوستت داره، این مهم تره.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_تازه اونم دوبار.

\_آهان راستی یادم رفته بود.

کف دستاشو رو هم گذاشت و به معنی تشکر جلوم ایستاد و گفت:

\_ممنونم که برای بار دومم دوستم داشتی.

خندیدم و گفتم:

\_خواهش میکنم نوش جان.

خندید و همزمان لپ سامو کشید و به ماشین تکیه کرد و گفت:

\_انگار یه بار بیست تنی از روی دوشم برداشته شده.

و به رو به رو نگاه کرد، همونطور که به ماشین تکیه زده بودم و به شهر نگاه میکردم گفتم:

\_شاید باورت نشه ولی منم همین حسو دارم، راحت شدیم نه؟

حرفمو با تکون دادن سر تایید کرد و گفت:

\_اما ارزششو داشت، یه فرشته رو پیدا کردم.

با عشق بهش نگاه کردم و گفتم:

\_نویان...

ادامه داد:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

و بالاخره بابام به آرزوش رسید و پسر یه لاقباش یکیو بدبخت کرد.

بلند، بلند خندیدم و گفتم:

از دست تو

پسر بلال فروش اومد پیشمون و گفت:

بفرمایید

دوتا بلالو ازش گرفت و رو به من گفت:

خوبه دیگه جنسمونم جور شد، بام تهران و من و تو و بلال و...

یهو سام عطسه ای کرد، نویان با خنده ادامه:

آقا سام.

لپ سامو به صورتتم چسبوندم و گفتم:

دیدی اون مصلحتی کوچیک کارساز بود؟

قضیه چیه؟

با خنده گفتم:

یه چیزی بین منو آقا سام.

گازی به بلال زدم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– راستی عمو چی میشه؟ کاش خودمون بهش واقعیتو می‌گفتیم هنوز  
برام سواله سانیا اتفاقاتو با اون همه جزئیات از کجا فهمیده.

دستشو توی جیبش کرد و همراه با نفس عمیقی گفت:

– نمیدونم، همونطور که گفتم دیگه برام مهم نیست، تصمیمای جدی  
زیادی گرفتم که باید عملیشون کنم.

دستمو گذاشتم روی دستش و گفتم:

– منم کنارتم.

دست دیگه شو روی دستم گذاشت، با لبخند کمرنگی به صورتم نگاه  
کرد و چیزی نگفت.

– چی شد؟

مهربون گفت:

– ولی قبل همه این کارها میخوام یه عروسی برات بگیرم که همه  
انگشت به دهن بمونن.

با خنده گفتم:

– حالا برای اون مورد هم باهات کارها دارم آقای سعادت.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

سوالی نگاه کرد و خواست حرفی بزنه که تلفنش زنگ خورد، با اخم به شماره نگاه کرد و گفت:

–عمو زنگ میزنه!

–جواب بده.

گوشی رو روی گوشش گذاشت و آهسته گفت:

–الو، سلام... ممنون، باشه میام، خداحافظ.

تماسو قطع کرد و با حالت گنگی به گوشی نگاه کرد. کنجکاو پرسیدم:

–چی گفت؟؟

–گفت با نیاز بیاید خونه باهاتون حرف دارم!

–باشه پس بریم.

–دیر نمیشه حالا.

با اعتراض گفتم:

–نویان! کار واجب داره حتما.

–اگه اسم سرزنشو کار واجب بزاریم.

جدی گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

اون عموته هرطور شده باید قانعش کنیم، زود باش پسر حرف گوش کنی باش بریم خونه.

با نارضایتی بهم نگاه کرد.

زود باش دیگه

بی میل گفت:

باشه

سوار ما شین شدیم و برگشتیم خونه، پشت در ایستادم و با اطمینان پلک زدم:

نگران نباش، هرچی بشه ما همو داریم.

تا درو باز کردیم مرجان سریع به سمتمون اومد و با سلام کوتاهی بچه رو گرفت و گفت:

سانیا خانم و مهرانه خانم خونه نیومدن آقا هم گفتن بهتون بگم توی حیاط منتظرتون.

و بعد با چشم و ابرو بهم گفت : چیشده؟

به در شدی شه ای خونه که رو به حیاط دید داشت نگاه کردم عمو رو به روی استخر ایستاده بود و پشتش به ما بود. منو نویان به هم نگاه کردیم و بعد به سمتش رفتیم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

با فاصله ازش ایستادیم و نوین آروم گفت:

\_سلام.

برگشت و نگاهمون کرد. منم با خجالت سرمو پایین انداختم و گفتم:

\_سلام عمو.

\_سلام، بیاید جلو تر.

بازهم منو نوین بهم نگاه کردیم و چند قدمی جلوتر رفتیم و کنارش ایستادیم، به آسمون نگاه کرد و بعد سکوت کوتاهی گفت:

\_آقا جون خدایا مرزم دنیا دیده و بزرگ خانواده بود هرکی گیر و گرفتاری توی زندگیش پیش میومد اولین نفری که با هاش در میون میذاشت آقا بزرگ بود یه تیکه کلام معروفم داشت که آخر حرفاش به همه میگفت، می گفت: « دلت یار با شه بابا » دیگه تقریبا همه با این جمله اش آشنا بودیم.

زیر چشمی به نوین که متفکر به زمین خیره شده بود نگاه کردم، عمو ادامه داد:

\_یه موقعی توی زندگیم افتادم بین یه دوراهی سخت، میدونستم باید چیکار کنم اما مطمئن نبودم، طبق معمول اولین راه حلی که به ذهنم رسید آقا بزرگ بود، شبونه از تهران تا خود شهرستان راه افتادم و

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خودمو رسوندم پیشش به امید اینکه اون کمک میکنه، بعد شنیدن حرفام لبخند زد و فقط گفت: «دلت یار با شه بابا جان.» اء صابم خیلی بهم ریخت، من این همه راه و از شهر کوبیده بودم و رفتم پیشش به امید راه چاره فقط همین؟ دلخور گفتم: آقا جون اینو که همیشه ازت میشنوم یه راه حل جدید بده؛ آقا بزرگ خندید و گفت: «تو فقط شنیدی ولی نفهمیدی.»

به نویان نگاه کرد و گفت:

\_دلت یار باشه یعنی ببین اون چی میگه؟ من و امثال من و فلانی و فلونی به هزار دلیل بگیم این راهو برو که دلت باهاش یار نیست چه فایده؟ تو بازم میری سراغ راهی که دلت باهاش یاره پسر، اگر هم نری و به حرف منه آقا بزرگ گوش کنی هرچند به درست پشیمون میشی، همیشه یه گوشه دلت میمونه یادش میفتی و دلت میسوزه، پس حرف فلانی و فلونی و آره و او ره و شمسی کوره و منه پیرمرد چاره ساز نیست پسر ببین دلت یار هست یا نه؟

سکوت کرده بودیم و حرفی نمیزدیم

کاملاً به سمتمون چرخید و گفت:

\_همون روز اول فهمیدم که دروغ گفتید.

منو نویان با تعجب سرمونو بالا گرفتیم و نگاهش کردیم



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–درسته پیر شدم اما هنوز یه چیزایی حالیمه.

نویان آروم گفت:

–نمیدونم چی بگم، شرمنده ام.

دستشو گذاشت رو شونه نویان و گفت:

– شرمنده نباش ، تو راهی رو رفتی که دلت یار بوده، اگه درست باشه که ناز شستت و دعای منم پشت سرت، اما اگه غلط باشه تاوان گوش دادن به حرف دل و اعتراضی بهش وارد نیست.

سکوت کرد و نفس عمیقی کشید:

–من از همون اول با تصمیم پدرت مخالف بودم اما چه میشه کرد اونم نگران آینده ات بود، این اتفاقاتم قبل تر قابل حدس بود، به هر حال کاری که شده.

هنوزم نمیتونستم تعجبمو کنترل کنم از طرفی هم نمیخواستم سوالی بپرسم،

نویان سوال توی ذهنمو پرسید و گفت:

–پس چرا همون اول بهمون نگفتید؟

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_چند ماه پیش که متوجه شدم خواستم بهتون بگم اما یه چیزایی دیدم که منصرف شدم ، بچه بهونه بود. فقط خواستم به جفتون وقت بدم ببینم واقعیتی که توی چشمتونه رو بهم اعتراف میکنید یا نه.

اول به من و بعد به نویان نگاه کرد و گفت:

\_چشما دروغ نمیگن.

سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم : نمیگن.

\_به هر حال الان مطمئنم روح برادرم در آرامش چون به خواسته اش رسیده.

به میز کنار استخر اشاره کرد و گفت:

\_برگه هارو از خیلی وقت پیش حاضر کردم، اول بخونید بعد امضاء کنید.

با تعجب گفتم:

\_امضا کنیم؟ من چرا؟

\_کادوی عروسی پدر نویان ، سه دونگ این خونه و یه سری چیزای دیگه که خودت بخونی متوجه میشی.

با چشمای درشت شده گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نه، نه من امضا نمیکنم، اینو جدی میگم

دستشو توی جیب پیراهنش برد و نزدیکم اومد و خودکاری به سمتم گرفت و گفت:

در هر صورت این چیزایی که گفتم برای توئه.

ببخشید عمو اما من اینو قبول نمیکنم، یعنی نمیتونم قبول کنم.  
لبخند زد و گفت:

دلیلی برای قبول نکردن نیست، تو الان عروس خانواده سعادت و همسر نویان.

به نویان نگاه کردم سرشو به نشونه اطمینان تگون داد.

مکث نسبتاً کوتاهی کردم و بالأخره خودکارو گرفتم.

عمو بهمون لبخند زد و گفت:

یکم شرایط عجیب شد اما براتون آرزوی خوشبختی میکنم، خوب دیگه من باید برم.

منو نویان همزمان گفتیم:

کجا؟

مهرانه و سانیا این شب آخرو ترجیح دادن هتل بمونن.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نویان گفت:

– هتله؟

عمو سریع گفت:

– نه هیچ نگران نباشید یکم طول میکشه با شرایط کنار بیان من از شون خواستم، برای فردا شب بلیط هواپیما داریم، خواستم بعد شام امشب بهتون بگم که قسمت نشد.

خواستیم برای بدرقه باهش بریم که مانع شد و گفت:

– خودم میرم لازم نیست بیاید، امیدوارم دفعه بعدی که میام دیدنتون با بچه واقعی خودتون رو به رو بشم.

من با خجالت به نویان نگاه کردم، عمو بلند بلند خندید و گفت:

– مراقب هم باشید بچه ها، خداحافظ.

نویان دستشو انداخت دور گردن منو دوتایی با لبخند برای عمو دست تگون دادیم.

به نویان نگاه کردم و گفتم:

– خوب اینم از این.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

به صورتم خیره شد و چیزی نگفت، همونطور که دستش روی شونه ام بود شیطون گفتم:

\_عروسی رو یادم نرفته ها.

لبخندش بیشتر شد دستشو محکم گرفتم و به آسمون نگاه کردم و نفس راحتی کشیدم خدایا شکرت.

\*\*\*\*\*

درحالی که غر میزدم دامن لباس عرو سمو بالا گرفتم و به سمت ماشین حرکت کردم:

\_آرایشگاه انقدر شلوغ بود که کم مونده بود زیر دست و پا له بشم این چه بختیه خدا، آدم سر مراسم عروسی خودش دیر میرسه؟

نویان با عجله پشت لباس عرو سمو جمع کرد و در حالی که در ماشین باز می کرد گفت:

\_بابا درد و بلات بخوره تو سر من آخه چرا انقدر حرص میخوری؟ آرایشگاه مردونه هم شلوغ بود امروز همه جا شلوغه، میرسیم دیگه عوضش تاریخ جشن عروسی مون خیلی شیک شد.

با ذوق توی ماشین نشستم و درو بست و سریع نشست پشت فرمون، به عقب نگاه کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_وای آره ۱۳۹۹/۹/۹ اصلا یادش می‌فتم خستگیم در میره خداروشکر  
عروسیمونو انداختیم این تاریخ خیلی خوب شد نه؟  
ماشینو روشن کرد و راه افتادیم.

\_تازه دفترخونه هارو ندیدی همه مردم صف کشیده بودن کیلومتری که  
الا و بلا ما می‌خوایم امروز ازدواج کنیم، ما خیلی خوش شانسیم که  
کارمون از اون مرحله گذشته وگرنه تا فردا هم نمی‌رسیدیم.  
بشکنی زدم و گفتم:

\_به نکته ظریفی اشاره کردی نویان جان، هرچند تاریخ مهم نیست  
برای ما هم اتفاقی شد وگرنه این جلف بازیا چیه.  
شونه ای بالا انداخت و صورتشو بی اهمیت نشون داد:  
\_والا ما اصلا نمی‌خواستیم اتفاقی شد، کاملاً اتفاقی.  
خواستم حرفشو تایید کنم که:

\_کات... اهم یعنی وایستید یه لحظه.  
دوتایی به سمت فیلمبردار که پشت سرمون نشسته بود چرخیدیم:  
\_ببخشید ولی فکر نمی‌کنید خیلی دیگه وارد جزئیات شدید؟  
منو نویان همزمان به هم نگاه کردیم و گفتیم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

نه، خیلی طبیعی بود.

آخه هی توی دوربین نگاه کردید.

با اخم کاملا به سمت صندلی چرخیدم و گفتم:

الان دقیقا پنج باره من هی سناریو جدید میچینم میشینیم تو ماشین شما گیر میدی، اصلا دفعه پیش چش بود؟

خانم فیلمبردار بیچاره به منو نویان که با اخم زل زده بودیم نگاه کرد و گفت:

شما داشتید به یه خانم سانیا نامی بد و بیراه میگفتید، شما هم تلفن حرف میزدید.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

شما گفتی یه جور طبیعی وارد ماشین شید که انگار کسی فیلم نمیگیره من درحالت طبیعی یا به مهناز فوش میدم یا سانیا مگه نه؟

نویان حرفمو تایید کرد و گفت:

منم در حالت طبیعی دارم با تلفن حرف میزنم، الکی مثلا حواسم نیست.

فیلمبردار دوبار پشت سر هم عصبی پلک زد و گفت:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

\_منظورم از طبیعی رفتار کنید این نبود، مثلاً دست همو بگیرید همو  
ببو...

چشامو درشت کردم و گفتم:

\_هیس، کافیه این فیلمو خانواده میخوان ببیننا!!

نویان گیج گفت:

\_خانواده؟

\_دلسا و ژوین دیگه.

با خنده گفت:

\_آها راست میگی قربونشون برم از همین حالا، راست میگه خانم  
فیلمبردار همیشه.

فیلمبردار با ابروهای بالا رفته گفت:

\_اینکه میون حرف زدنتون موز می‌خورید هم طبیعیه؟

نویان با خنده به من نگاه کرد و گفت:

\_آره نیاز موز خیلی دوست داره، راستی یادم رفت بگم تو راه که  
میومدم برات گرفتم تو نایلونه ببین.

خم شدم و با لبخند نایلونو برداشتم و بغل کردم:



## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–نویان، عزیزم چرا زحمت کشیدی؟ ممنون.

فیلمبردار شیشه رو پایین کشید و گفت:

–ببخشید من عصبی میشم گرمم میشه.

براش پشت چشم نازک کردم و گفتم:

–آخرین فیلمی که گرفتید خوبه بچه هامونم نا محسوس می‌فهمن ما تو چه تاریخی ازدواج کردیم.

تو همین بحثا بودیم که گوشی نویان زنگ زد، گذاشت رو اسپیکر و گفت:

–الو مهاد ما تو راهیم داریم میایم.

صدای معترض مهاد از پشت تلفن اومد:

–نویان سریع بیا دیگه منو هلن دیرمون شده باید بریم محضر عقد کنیم.

–عقد کنید؟ بابا خجالت بکش و سطر جشن عروسی من میخوای بری محضر که چی؟

–چمیدونم این هلن گیر داده امروز تاریخش رنده و هر صد سال یکبار پیش میادو الا بلا باید بریم عقد کنیم.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

میون حرفشون گفتم:

–مهراد از مهمونا چه خبر همه چی رو به راهه؟

–آره، آره خیالت راحت یوسف و کامی ازشون پذیرایی میکنن فقط مارو کشتن دیگه هی میپرسن عروس داماد چرا نمیان.

نویان گفت:

–خوب ازشون پذیرایی کنید ما چند دقیقه دیگه میرسیم.

–باشه داداش فقط زودتر جان جدت هلن منو... کشت.

–باشه.

و تماسو قطع کرد، به چراغ راهنمایی دو متر جلوتر نگاه کردم و گفتم:

–نویان بدو، گاز بده الان قرمز میشه، اه چراغ قرمز شد.

ماشینو متوقف کرد و گفت:

–دیر شد دیگه باید صبر کنیم.

به بچه هایی که با عجله به سمت ماشین ها میرفتن اشاره کرد و گفت

:

–من برم این چندتا کارت دعوت و هم پخش کنم تا سبز شدن چراغ

میام.

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

لبخند زدم و سرمو تگون دادم.

کارت دعوت هارو برداشت و پیاده شد.

همونطور که به ثانیه شمار چراغ راهنمایی نگاه میکردم تبسم کوچکی کنار لبم نشست، یه روزی برای قرمز شدن این چراغ لحظه شماری میکردم تا بتونم خودمو به تک تک ماشین‌ها برسونم و با فروختن جنسای بساطم پول در بیارم و دست خالی برنگردم خونه، اون موقع به هر کدوم از این آدم‌ها که نگاه میکردم توی دلم میگفتم اینا هیچ درکی از بدبختی و درد ندارن،

اما حالا که هر دو زندگی رو تجربه کردم، هم سواره، هم پیاده... به این فکر میکنم که فارغ از موقعیت اجتماعی، هر دردی زمان خودش دردی، توجه نمیکنه توی برج ده طبقه ات نشستی یا پشت بساطت توی خیابون، توجه نمیکنه بی پولی یا پولدار، دارایی یا فقیر، چه زیاده دردایی که با خروار خروار پول درمون نمیشن و برعکس چه زیاده دردی که از بی پولی درمان نشده می‌مونن و امون میبرن.

اما ای کاش گاهی وقتاً چند قدم اونور ترو نگاه کنیم، گاهی درمون درد یکی دیگه توی دست ماست و خودمون بی خبریم؛ شاید پایان این ماجرا هم باید مثله تمام داستانهای بعضاً کلیشه‌با دایر کردن یه پرور شگانه برای بچه‌های کار تموم می‌شد، اما منو نویان نه راه شو بلد

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

بودیم نه توانشو داشتیم، تنها کاری که از دستمون برمیومد دعوت کردن همین بچه هایی که یه روزی خودم توی جا و موقعیت اونا بودم به عروسیمون بود که شاید مرهم و درمون موقتی بشه میون این همه بی رحمی و محرومیت، و چندتا کار کوچیک دیگه که گفتن نداره...

گفتن نداره چون اونا هنوزم بی پشتوانه و تنهان، هنوزم پشت همین چراغ قرمز درحال گذروندن سرنوشتشون.

\_خوب اینم از این تموم شد.

درو بست و سوار ماشین شد، لبخند زدم و گفتم:

\_خداروشکر.

راه افتادیم و به سمت تالار حرکت کردیم، چند تا خیابون مونده به تالار فیلمبردار گفت:

\_آفتاب داره غروب میکنه موافقید این مسیرو پیاده برید فیلم بگیرم؟

نویان به غروب خورشید اشاره کرد و گفت:

\_یعنی مستقیم بریم تو افق محو شیم؟

\_بله دست همو بگیرید و آهسته مسیرو برید.

با ذوق گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

– وای چه خفن.

دوتایی پیاده شدیم و وسط خیابون ایستادیم، دست همو محکم گرفتیم و فیلمبردار پشت سرمون حرکت کرد، همونطور که راه میرفتیم نویان با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

– راستی یادم رفت بگم، خیلی خوشکل شدی، خوشکل ترین دختری که توی زندگیم دیدم.

– الان جاشه بگم مگه تا حالا چندتا دختر دیدی؟ اما نمیگم، عوضش میگم تو هم خیلی خوشتیپ شدی آقا.

فیلمبردار داد زد:

– کافیه گرفتم برگردید.

بی توجه به صدای فیلمبردار گفت:

– چه روز خوبیه امروز.

– اوهوم، خیلی.

فیلمبردار بیشتر داد زد:

– تموم شد برگردید.

به آسمون نگاه کردم و گفتم:

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

–یه سوال دارم

–چی؟

–چرا نویان؟ چرا پس یان نه؟

چپ چپ نگاهم کرد و با خنده گفت:

–بهت گفتم چقدر شوخیات سمه؟

بلند بلند خندیدم و گفتم:

–آره قبول دارم این یکی خیلی لوس بود اما داری در حقم بی انصافی

میکنی.

دستمو به سمت خودش کشید و گفت:

–حالا چرا نیاز؟ چرا لازم نه؟

خندیدم و گفتم:

–همونه دیگه.

فیلمبردار اینبار جیغ زد:

–صدامو می‌شنوید؟ برگردید دیر شد.

و ما همچنان بی توجه بهش حرف میزدیم و راهمونو میرفتیم.

من و تو، توی خیابان و باران... مثلا

## رمان پشت چراغ قرمز | حانیا بصیری

خلوت دنجی و یک گوشه دالان.. مثلا  
من و یک سیر تماشای تو کردن، آرام  
بی سخن از لب گیسوی پریشان.. مثلا  
تو به من فکر نکن، من به لب ت فکر کنم  
فکر بد نیست که نه بیشتر از آن... مثلا  
تو بپرسی چه کسی توی خیالت داری؟  
من بگویم: تو کسی نیست به قرآن مثلا

پایان